

# حضرت محمدؐ و دور اسلام

اثر:

ایادی عزیز امرالله  
جناب حسن موقّر بالیوزی

ترجمہ:

مهندس خسرو دھقانی



## فهرست مندرجات

مقدمه مترجم	۵
پیش گفتار	ی
معرفی	ل
بخش اول- حضرت محمد	۱۶
مقدمه	۱۷
فصل اول- موطن حضرت محمد و سال‌های نخستین زندگی او	۲۰
فصل دوم- « اَقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ » (بخوان به نام پروردگارت)	۳۶
فصل سوم- اظهار امر علنی	۴۰
فصل چهارم- هجرت به حبشه	۴۴
فصل پنجم- تحریم خاندان هاشم	۴۸
فصل ششم- تاریک‌ترین ایام	۵۱
فصل هفتم- مسلمانان یثرب	۵۵
فصل هشتم- توطئه بت پرستان	۶۲
فصل نهم- مدینه، شهر پیامبر	۶۶
فصل دهم- بدر و احد	۷۱
فصل یازدهم- محاصره مدینه	۹۸
فصل دوازدهم- صلح (آتش بس) اَلْحَدَیْبِیَّه	۱۱۵
فصل سیزدهم- ندا به سلاطین	۱۲۶
فصل چهاردهم- یهودیان و مسیحیان شمال	۱۳۰
فصل پانزدهم- سقوط مکه و طائف	۱۳۸
فصل شانزدهم- بدرود	۱۵۶
فصل هفدهم- وفات رسول الله	۱۶۱
فصل هجدهم- آنچه حضرت محمد تعلیم داد	۱۶۴
ضمیمه	۱۶۹

۱۷۱	بخش دوم- دور اسلام
۱۷۲	فصل نوزدهم- جانشینی حضرت محمد
۱۹۸	فصل بیستم- سُلطَةُ بنی اُمیّه
۲۲۳	فصل بیست و یکم- شورش و طغیان و ریشه‌های آن
۲۳۲	فصل بیست و دوم- غلیانِ فکر و عقیده
۲۴۳	فصل بیست و سوم- جامعهٔ جدید
۲۶۶	فصل بیست و چهارم- انشقاق در اندیشه و عقیده
۲۷۵	فصل بیست و پنجم- ستارهٔ درخشان فاطمیان
۲۸۸	فصل بیست و ششم- صوفیان و صوفی‌گری
۳۰۰	فصل بیست و هفتم- تمدن اسلامی
۳۳۱	فصل بیست و هشتم- جنگ‌های صلیبی
۳۴۳	فصل بیست و نهم- اسلام در تنگنا
۳۵۷	فصل سی ام- اعتلای اسلام
۳۸۶	فصل سی و یکم- سیمای متغیّر جامعهٔ اسلامی
۴۰۲	فصل سی و دوم- انشقاقات نهایی
۴۰۴	خیزش صَفَوِیان
۴۱۱	پیشروی‌های شرقی
۴۱۵	سُلَیمانِ باشکوه (The Magnificent) و طَهْمَاسَبِ اَوَّل
۴۲۰	شاه عَبَّاسِ کبیر و جانشینان او
۴۲۷	مغولان هندوستان
۴۳۱	تجدید تماس‌های شرق و غرب
۴۳۶	مؤخّره

## فهرست تصاویر و نمودارها

۱. آیات افتتاحیه سورَةُ الْبَقَرَةِ ص (ب)
۲. مسجد الحرام امروزی و کعبه در وسط آن ص ۲۵
۳. بخش‌های مختلف کعبه و محلّ نصب حجراً لاسود در جداره آن ص ۲۶
۴. نقشه عربستان امروزی و سرزمین‌های مجاور آن ص ۲۷
۵. نقشه عربستان و شهرهای مهم آن ص ۲۸
۶. شجره‌نامه اجداد حضرت محمد (ص) ص ۲۹
۷. نقشه پراکندگی قبایل عربستان در زمان ظهور اسلام ص ۵۹
۸. مدخل و داخل غار حراء ص ۶۰
۹. موقعیت غار حراء نسبت به شهر امروزی مکه ص ۶۱
۱۰. قُبَّة الصَّخْرَه در اورشلیم ص ۱۹۹
۱۱. نقشه گستردگی امپراطوری اسلامی ص ۲۰۰
۱۲. دو تصویر از مسجد النبی در مدینه ص ۲۰۱
۱۳. مسجد جامع دمشق ص ۲۱۹
۱۴. مسجد جامع کوردوا در اسپانیا ص ۲۲۰
۱۵. شهرها و رودهای شبه جزیره ایبریا (شامل اسپانیا و پرتغال) ص ۲۴۲
۱۶. شجره‌نامه خلفای عباسی ص ۲۴۵
۱۷. نقشه امپراطوری اسلام در زمان خِلافت مأمون ص ۲۶۰
۱۸. نمودار روابط نسبی خلفای اسلامی ص ۲۷۸
۱۹. مسجد ابن طولون در قاهره ص ۲۸۱
۲۰. مسجد دانشگاه الأزهر در قاهره ص ۲۸۲
۲۱. نقشه اوتریم (دولت‌های صلیبی در اراضی مقدسه) ص ۳۴۸
۲۲. تصویر ابریق برنزی ص ۳۸۲
۲۳. تصویر اسطراب ص ۳۸۳
۲۴. مقبره الجایتو نزدیک زنجان ص ۳۸۴
۲۵. مسجد گوهرشاد در مشهد ص ۳۹۹
۲۶. میدان نقش جهان در اصفهان ص ۴۱۸

## مقدمه مترجم

آنچه می‌آید ترجمه‌ای است از کتاب (MUHAMMAD<sup>۲</sup> and the Course of Islam)، که نخستین بار توسط مؤسسه جرج رونالد، آکسفورد، به چاپ رسیده و در سال ۱۹۷۶ نیز تجدید چاپ شده است.

قریب پانزده سال قبل به قصد ترجمه، این کتاب را مروری نمودم؛ اما شرایط زندگی و اوضاع اجتماعی از پرداختن به این کار بزرگ فرهنگی بازم داشت؛ تا این که در تاریخ ۱۳ اسفندماه ۱۳۹۳ برای گذراندن سه سال حبس تعزیری خود بازداشت و به زندان مرکزی یزد منتقل شدم.<sup>۳</sup> به قصد ترجمه در ایام بیکاری زندان، این کتاب را هم همراه خود بردم و به تأیید و عنایت حق توانستم آن را وارد زندان کنم. در مدت قریب به هفت ماه و نیم که در بند نهم، بند سیاسی آن زندان به سر بردم، با هماهنگی با رئیس بخش فرهنگی و نیز با اطلاع مسئولین انتظامی و بازرسی زندان<sup>۴</sup>، و با استفاده از فضای راحت و آرام کتابخانه مرکزی آن، موفق شدم ترجمه کتاب را به پایان ببرم. دست نوشته‌های مربوط به بخش‌های ترجمه‌شده را از طریق ملاقات‌های حضوری بستگانم برای تایپ به بیرون می‌فرستادم و وقتی در تاریخ ۱۳۹۴/۱۱/۱۱، با استفاده از قانون عفو مشروط، از زندان مرکزی اصفهان<sup>۵</sup> آزاد شدم، تایپ کل ترجمه آماده شده بود و لهذا به ویرایش آن مشغول شدم و در این راستا، از نظریات سازنده دیگر دوستان نیز بهره بردم. خود کتاب و نمونه ترجمه آن به رؤیت مسئولان زندان مرکزی اصفهان هم رسانیده شد که به عنوان یک کار برجسته فرهنگی پذیرفته گشت و ده روز تخفیف را در موعد مقرر برای آزادی مشروطم به ارمغان آورد.

مؤلف محترم این کتاب، در زمانی حس می‌کند که "مقام رسول اکرم و سر شریعت اسلام در غرب ناشناخته مانده است و آنچه مردم می‌دانند، همه تبلیغات مغرضانه آمیخته با خصومت و بغض و عنادی است که از زبان اساقفه و کشیش‌های مخالف با شریعت اسلام شنیده‌اند و به مردم تلقین کرده‌اند. لهذا بر آن می‌شود که به تألیف این کتاب مبادرت ورزد." و نیز یکی از

<sup>۲</sup> این نحوه نگارش بر اساس تلفظ عربی است؛ در فارسی این نام مبارک Mohammad تلفظ می‌شود.

<sup>۳</sup> به اتهام واهی "تبلیغ علیه نظام" و بر اساس حکمی که در تاریخ ۱۳۹۲/۶/۲۵ در شعبه اول دادگاه انقلاب شهرستان یزد صادر شده بود.

<sup>۴</sup> این مسئولین محترم، کتاب را رؤیت کردند و دستخط حاوی نمونه ترجمه را نیز مشاهده نمودند و ادامه کار ترجمه را تأیید و حتی تأکید کردند.

<sup>۵</sup> در تاریخ ۱۳۹۴/۷/۲۶، بر اساس تقاضای شخصی، به زندان مرکزی اصفهان منتقل شدم.

محققین مطلع در بارهٔ این اثر ارزنده می‌نویسد: "این کتاب نمونهٔ یک شیوهٔ تحقیق علمی و دقیق، همراه با نظریه‌ای مثبت در بارهٔ دیانت حضرت رسول و تاریخ اسلام است. بالیوزی طی سال‌ها مطالعات خود متوجه این حقیقت تلخ شده بود که بیشتر آنچه مستشرقین اروپایی و اسلام‌شناسان در بارهٔ دیانت اسلام و حیات حضرت محمد نگاشته‌اند یک‌جانبه، بر اساس تعصب، و در جهت کوچک شمردن اسلام و اعتقادات اسلامی است. وی این کتاب را بیشتر برای دوستان غربی خود نگاشت تا ذهن آنان نسبت به اسلام، آماده‌تر شود و حقایق ظهور حضرت محمد را آن‌طور که باید و شاید درک نمایند... این کتاب در سال ۱۹۷۶ با عکس‌ها و نقشه‌های متعدّد منتشر شد و بالیوزی منابع و مآخذ بسیار ارزنده‌ای (را) که اغلب آن‌ها منحصر به فرد بودند به کار گرفت؛ از جمله، نسخهٔ نادر شرح زندگی حضرت محمد، تألیف ابن‌هشام (متوفی در سال ۸۳۳ میلادی) و تاریخ عزالدین ابن‌الاثیر به نام (الکامل فی التّاریخ) در شش جلد. به خاطر سال‌های اقامت در بیروت و دانستن زبان عربی، جناب بالیوزی مشکلی در استفاده از منابع عربی نداشته است... باید آرزو کرد همهٔ کتاب‌های ایشان به فارسی ترجمه گردد؛ ولی این کتاب... ترجمه‌اش بسیار مهم است تا آن‌هایی که کوچک‌ترین تردیدی... نسبت به - حقانیت و عظمت - اسلام دارند، ببینند که چگونه سه سال قبل از انقلاب ایران، چنین اثری در دفاع از اسلام در قارهٔ اروپا منتشر شده است... ایشان برای آیندهٔ فعالیت‌های علمی خود نقشه‌های بسیار داشت؛ از جمله نگارش کتاب (محمد و دور اسلام) به زبان فارسی... با آن که از آثار ایشان اندکی در ایران به چاپ رسیده بود؛ اما شیوایی بیان و نثر زیبا و فصاحت گفتار کافی بود که احترام فراوان اهل سخن و ادب را به این آثار جلب کند."

مترجم امیدوار است توانسته باشد از عهدهٔ این «ترجمهٔ بسیار مهم» بر آمده باشد و نیز نیت جناب مؤلف ارجمند را که حتی نگارش همین کتاب به زبان فارسی بوده است، تا حدی برآورده کرده باشد. این کتاب ارزشمند که حول موضوع دیانت اسلام، در زمرهٔ کتب مرجع محسوب است، در دو بخش اصلی تدوین و تنظیم شده است. بخش اول، "حضرت محمد"، به زندگی پرفرازونشیب آن حضرت از بدو تولّد تا هنگام وفات اختصاص دارد و بخش دوم، "دور اسلام"، به شرح و بسط حوادث و وقایع اصلی جامعهٔ اسلامی از وفات پیامبر تا اوایل دورهٔ قاجاریه می‌پردازد. لحن کتاب داستان‌گونه و جذاب است و مسیر مطالب روی خطوط اصلی حوادث دنیای اسلام و تبادلات و تعاملات آن با قدرت‌های مختلف منطقه سیر می‌کند و به بررسی علل اصلی اوج و حضيض‌های آن می‌پردازد و در این روند، تأثیر تعالیم اسلام را در تربیت نفوس توانا و تبلور تمدنی تازه تعقیب می‌نماید.

نویسنده مطلع و متخصص می‌کوشد نشان دهد که علی‌رغم حوادث غیرمنتظره و وقایع بازدارنده و نیروهای مُخرِبِه، دیانت مقدّس اسلام نه تنها توانسته است با تکیه بر قوای ذاتی خود، از انواع موانع و مشاکل متنوعه با موفقیت عبور کند و یک مدنیّت عظیم را بر پا دارد؛ بلکه نیز توفیق یافته است آثار برجسته تمدن‌های درخشان پیشین، بخصوص تمدن یونان باستان را به مراحل تاریخی بعد از خود انتقال دهد و با تکیه بر این دو دست‌آورد عظیم، اساس و بنیان نهضت علمی-فرهنگی اروپا (رنسانس) را فراهم آورد.

مطالعه این کتاب درکی عمیق و استوار از عظمت و بزرگواری و استقامت و پایداری و بخصوص شیوه‌های اعجاب‌انگیز قیادت و رهبری حضرت محمد، رسول‌الله، به ذهن خواننده القاء می‌نماید و محبت حقیقی آن حضرت را در قلب و روح او تقویت می‌کند و نیز دیدی روشن از مراحل تولّد و توسعه جامعه اسلامی و بخصوص رشد و گسترش فرهنگ و تمدن مربوط به آن عرضه می‌دارد و به نحوی بارز و برجسته، مشخص می‌سازد که شجره طیّبه یک ظهور جدید الهی، چگونه انواع موانع مهیب و مشکلات عجیب و غریب را پشت سر می‌نهد و در نهایت، باموفقیت، اثمار بدیعه و آثار عظیمه خود را به بار می‌آورد.<sup>۶</sup>

سعی شده است متن ترجمه سلیس و روان و حتی الامکان از کلمات ثقیل در امان باشد. املاّی صحیح تمامی اسامی عربی اشخاص و اماکن از روی علائم ویژه‌ای که مؤلف، با دقت تمام، روی حروف وجه انگلیسی این اسامی نهاده است، دریافت و ارائه شده است. با کاربرد علائم نوشتاری عربی روی این اسامی و نیز با قراردادن وجه انگلیسی اسامی لاتین در پرانتز جلوی آنها، قرائت صحیح اسامی کلیّه اشخاص و امکنه موجود در متن، میسر گشته است. پاراگراف‌بندی و عنوان‌بندی متن ترجمه، دقیقاً از ساختار متن اصلی تبعیت کرده است. علاوه بر زیر نویس‌های معدود خود مؤلف که عیناً نقل شده‌اند، و علی‌رغم میل مصرح ایشان، در برخی مواضع، با استفاده از منابع موثّق، زیر نویس‌هایی توضیحی نیز افزوده شده است که با نهادن حرف "م" در انتهای آنها از زیر نویس‌های مؤلف متمایز گشته‌اند. آیات قرآنی عیناً از

---

<sup>۶</sup> اشاره به آیات مبارکه در سوره ابراهیم است که می‌فرماید: «كَلِمَةً طَيِّبَةً كَشَجَرَةٍ طَيِّبَةٍ أَصْلُهَا ثَابِتٌ وَفَرْعُهَا فِي السَّمَاءِ (۲۴). تُؤْتِي أُكْلَهَا كُلَّ حِينٍ بِإِذْنِ رَبِّهَا... (۲۵)» {خُرْمَشاهی: کلمه پاک همانند\* درختی پاک است که ریشه‌اش [در زمین] استوار و شاخه‌اش سر به آسمان دارد(۲۴). میوه‌اش را به توفیق پروردگارش، زمان به زمان می‌دهد... (۲۵)}.

روی برنامه "المبین" نقل شده است و برای ترجمه‌های آن‌ها از کارهای مهدی الهی قمشه‌ای و بهاء‌الدین خرمشاهی استفاده شده است.

سعی شده عین یا مشابه تصاویر و نقشه‌ها و نمودارهای موجود در کتاب، که مؤلف محترم فهرست آن‌ها را در صدر کتاب آورده است، از فضای مجازین جستجو، و تقریباً در همان مواضع کتاب اصلی درج گردد. برای بعضی امکان مهم تاریخی، مثل مسجدالحرام و یا غار حراء، تعدادی تصاویر مناسب اضافی نیز استفاده شده است. سوی تصاویر کتاب اصلی، برای اوترمر (مجموعه دولت‌های صلیبی در اراضی مقدسه، بعد از جنگ صلیبی اول) و امپراطوری اسلام در زمان مأمون خلیفه نیز هر کدام یک نقشه درج گشته است. به سیاق کتاب اصلی، فهرست مجزای کُل تصاویر و نمودارها در ص (۵) آمده است.

برای ایجاد امکان یافتن سریع صفحات کتاب اصلی (در ویرایش‌ها و تطبیق‌دهی‌های احتمالی آینده)، شماره صفات کتاب اصلی در فحوای متن ترجمه درج شده است. انشاءالله که این قضیه مزاحمتی در روند مطالعه علاقه‌مندان ایجاد نکند.

و در نهایت لازم است مراتب تشکر و امتنان خود را از سرکار خانم افسانه فردوسی‌ان به خاطر تایپ دستنویس ترجمه‌ها و نیز از آقایان بهزاد آگاهی و کیوان دهقانی به سبب مرور متن تایپ‌شده اولیه و غلط‌گیری آن ابراز دارم. اما در این راستا باید سپاس ویژه خود را به حضور سرکار خانم پروش طالبی تقدیم دارم که با نهایت دقت، متن نهایی را بازخوانی کرد و با بینش استادانه خود، پیش نهادهای اصلاحی مفیدی عرضه داشت.

امید است خوانندگان گرامی بهره‌وفی از این اثر واقع‌گرایانه و علمی ببرند و البته نواقص و معایب احتمالی باقی‌مانده را صرفاً خبط و خطای مترجم تلقی کنند و در جهت رفع آن‌ها، او را مساعدت بنمایند.

با تشکر و امتنان از عنایات و هدایات خداوند منان

خسرو دهقانی، مردادماه ۱۳۹۵

ویرایش نهایی، آبانماه ۱۳۹۶

## پیش‌گفتار

این کتاب به مدت ده سال، نه به صورت پیوسته بلکه به گونه گسسته، در حال تهیه و تدوین بوده است و بهترین بخش از سال ۱۹۷۴، صرف تکمیل آن شده است. منابع من در درجه اول، آثاری به زبان عربی و فارسی و در درجه دوم، کتاب‌هایی بوده که در غرب راجع به بنیان‌گذار اسلام و دوره دیانت او، نوشته شده است. من عمداً به دو دلیل از ارائه ارجاعات زیاد به منابع مورد استفاده، خودداری کرده‌ام. اول این‌که اکثر خوانندگان، همانند خود من، از مواجهه با یک فهرست مطول حاوی شماره صفحات کتب خسته می‌شوند و دوم این‌که برای بعضی از کتب، بیش از یک چاپ موجود است و در برخی موارد، نسخه‌های متعلق به خود من و یا در دسترس من، نادر و یافت‌نشده هستند. در مورد نسخه‌ای از اثر ابن هشام (مرگ، ۸۳۳ میلادی) راجع به حیات پیامبر که در اختیار این جانب است<sup>۷</sup> و متأسفانه بعضی مؤلفین غربی هنوز آن را به ابن اسحاق (مرگ، ۷۶۸ میلادی) نسبت می‌دهند، قضیه به همین صورت است. اصل این شرح حال اولیه از پیامبر، موجود نیست؛ و کتاب "سیره رسول الله" نسخه برداری ابن هشام از آن است. هم‌چنین شش مجلد از چاپ قاهره<sup>۸</sup> تاریخ ارزشمندی که عزالدین ابن الأثیر به نام "الکامل فی التاریخ" نوشته است و من تا حد زیادی به آن اعتماد کرده‌ام، در کتاب‌خانه‌ام موجود است. نسخه اولیه‌تری نیز از این کتاب در دسترس است که در چهارده جلد، در چاپ‌خانه لیدن و آپسالا (Leyden and Upsala) منتشر شده است<sup>۹</sup>.

من از تمامی کتب مندرج در فهرست پایانی کتاب بهره برده‌ام. البته کتاب‌هایی محققانه و غیر آن نیز بوده است که از آن‌ها هم درک و دانش فراوانی کسب کرده‌ام؛ اما گنج‌انیدن یک کتابنامه مفصل نیز همان‌قدر برای خواننده کسل‌کننده است که افزودن ارجاعات متعدد و مکرر در پانویس‌های کتاب.

من بخصوص مدیون عمو زاده‌ام، جناب ابوالقاسم افنان هستم که در طول سال‌ها، انواع کتاب‌ها را برایم مهیا نمود. نیز مایلم سپاس قلبی خود را از شهاب زهرایی ابراز دارم که وقتی شنید مشغول نگارش این کتاب هستم، صمیمانه چاپ اخیر عربی کتاب "عبدالله بن سبا و اساطیر آخری"، اثر مرتضی العسکری<sup>۱۰</sup> را برایم فرستاد. مؤلف، با قدرت و قاطعیت تمام

<sup>۷</sup> ترابنر (Traubner)، لندن، ۱۸۷۳.

<sup>۸</sup> ۱۲۹۰ هجری قمری (۷۴-۱۸۷۳ میلادی)

<sup>۹</sup> ۱۸۵۱-۷۶

<sup>۱۰</sup> چاپ بیروت، ۱۹۶۸.

استدلال می‌کند که عبدالله ابن سبأ (کسی که گفته شده یهودی بوده و با اعلان الوهیت حضرت علی، پسر عم و داماد پیامبر، اشتهاار یافته و حتی جان خودش را بر سر این کفر آشکار نهاده) اصلاً وجود نداشته است. اما، فارغ از این که شخصیت عبدالله ابن سبأ، چقدر خیال‌پردازانه بوده، این حقیقت باقی است که عقیده به خداگونه بودن حضرت علی، به اشکال مختلف، در طی قرون متمادی ادامه داشته است.

من عمیقاً سپاس دار دوستان دیرینم جناب ابوالقاسم فیضی و پرفسور زین هستم. جناب زین دست‌نوشته مرا خواند و اصلاحات ارزشمندی عنایت فرمود<sup>۱۱</sup>. نیز باید خالصانه از جناب جفری نَش (Geoffrey Nash) تشکر کنم که ویرایش نهایی بیشترین بخش متن را متقبل شد. با این وصف، مسئولیت هر نوع اشتباه باقی مانده در کتاب، تماماً به عهده این جانب است. سپاس صمیمانه ام را نیز به رستم ثابت و دنیس مک‌این (Denis MacEoin) تقدیم می‌دارم که در مطالعه نسخه آزمایشی یاری‌ام کردند.

دینم به ماریون هوفمن (Marion Hofman) واقعاً عظیم است، که کتاب را برای چاپ و انتشار به شکل کنونی درآورد؛ و سرانجام، ابراز می‌دارم که این، تشویق‌ها و پیش‌نهادها و صبر و شکیبایی همسرم بوده که پیوسته مرا تا پایان، معاون و معاضد گشته است.

لندن. آگوست ۱۹۷۵

---

<sup>۱۱</sup> پرفسور زین لطف کردند و کپی سندی را برای من فرستادند که تصور می‌رود نامه پیامبر به فرمانروای ایران است. این سند، در بیروت بوده و به نمایش هم گذاشته شده است؛ و اگر اصیل باشد، از اهمیت عظیمی برخوردار است. اما این در توانایی من نیست که در این مورد نظری ابراز دارم.

## معرفی

در زبان انگلیسی درباره حضرت محمد و دیانتی که بنیان نهاد با فقدان کتاب مواجه نیستیم. در این زمینه، هم مجلدات محققانه موجود است و هم شرح حال‌های سبک‌سرانه. با وجود استثنائاتی بارز و مشهور و برجسته، چون "تعلیم اسلام" اثر سر توماس آرنولد (Sir Thomas Arnold)، و "روح اسلام" کار سید امیر علی، و در زمان ما، تألیفات پرفسورهایی چون آربری (Arberry)، برنارد لوئیس (Bernard Lewis) و مونتگمری وات (Montgomery Watt)، اکثریت دیگر آثار موجود در این موضوع از عدالت کامل عدول کرده‌اند.

این نارسایی در میان کارهای مؤلفان غربی را می‌توان به فقدان اساسی درک کامل از مدعیات و مأموریت پیامبر اسلام نسبت داد. گرچه آنان عمیقاً تحت تأثیر شخصیت و موفقیت و حتی تعالیم حضرت محمد بوده‌اند، اما وقتی باور بنیادینشان این است که آن حضرت شیادی گمراه بوده، قضاوتشان نسبت به ایشان و ارزیابی‌شان از دیانتش، چیزی جز ظن و گمان به بار نمی‌آورد. در این مورد به مقدمه دقیق و محققانه‌ای که جرج سیل (George Sale) بر ترجمه‌اش از قرآن نوشته است مراجعه نمایید. به عنوان نمونه‌ای دیگر، چنین است نظریه رئیس برجسته دانشگاه دورهام (Durham) که در همین مسیر رقم خورده است:

«از منظر تاریخی، اغلب مشکلاتی که ما در خاور نزدیک داریم، به سبب عملکرد محمد است؛ کسی که اگر نمایندگانی از مسیحیت که با او مواجه شدند، شایسته این نام عمل کرده بودند، بدون تردید او به مسیحیت گرویده بود. شایسته است که همه در عید تثلیث (هشتمین یک‌شنبه بعد از عید پاک) به خاطر آوریم که اگر آنان به جای اشتیاق به مباحثات بیهوده راجع به اسرار دین، شور و شوقی نمایان نسبت به تقوا و پرهیزگاری نشان داده بودند، آن نیروی عظیم، تحت لوای مسیحیت درآمده بود و خدای محمد، به جای خدای غلبه و قدرت، خدای عشق و محبتی می‌شد که عیسی مسیح تعلیم داده است.»<sup>۱۲</sup> حتی اخیراً در سال ۱۹۷۱، لرد سوپر (lord Soper)، یکی از اولیای مشهور کلیسا، در یک برنامه رادیویی اعلان داشت که اسلام، همانند کمونیزم، نوعی "بدعت در مسیحیت" است.

دانشمندان مشهوری هستند- به عنوان چند نمونه، آلفرد گویلام (Alfred Guillaume)، امیل درمنگهم (Emile Dermengham)، ای. اس. تریتون (A. S. Tritton) - که علی‌رغم (۲)

<sup>۱۲</sup> دکتر سی. ای. الینگتن (C. A. Alington)، روزنامه‌های دلی تلگراف و مورنینگ پست، مورخ ۱۱ جون

ستایش درخشانشان از حضرت محمد و پذیرش آسانشان از این‌که پیامبر عربی خالصانه معتقد بوده که مأموریتش الهی است؛ نمی‌توانند قرآن را به عنوان "کلمة الله" بپذیرند. اینان حضرتش را مردی بسیار برجسته و والا مقام می‌دانند؛ اما از این فکر فراتر نمی‌روند. اینان یا عقیده مذهبی خاصشان مانع از پذیرش حضرت محمد به عنوان پیامبر برگزیده خداوند است و یا اصلاً به خدا و پیامبر اعتقادی ندارند.

گروه سوم، نویسندگان معروفی هستند که تصویر ذهنیشان از حضرت محمد شدیداً مغشوش است. در نظر آنان، پیامبر عربی به هیچ وجه بانی یک تجلی الهی جدید و یک دور بدیع نیست؛ بلکه در قالب یک رئیس موفق و شجاع و بخشنده، مردم را رهبری می‌کرده و در ضمن، حائز تمامی نقطه‌ضعف‌های بشری هم بوده است. بعضی از اینان، اطلاعات خود را از آثار آن گروه از دفاعیه‌نویسان مسلمان شرقی می‌گیرند که منطری بدوی داشته، از فرشتگانی سخن رانده‌اند که هیئت بشری به خود گرفته، در جنگ‌های خونین شرکت می‌کرده‌اند؛ و از جن و پریانی حرف زده‌اند که با پیامبر تکلم می‌نموده‌اند؛ و نیز در این موضوع بسط سخن داده‌اند که حضرت محمد بر حسب ظاهر ماه را دو نیمه کرد. گزارش شده در زمانی که ماه‌نشین آپولو ۱۵، بر سطح این قمر فرود آمد، سازمانی در لندن که خود را انجمن تعلیم و تربیت اسلامی می‌نامید، اطلاعاتی صادر کرد و به شکاف ظاهری ماه اذعان نمود و ابراز اطمینان کرد که سرنشینان آپولو ۱۵، در هادلی ریل (Hadley Rille) (شکافی بر روی سطح ماه)، دلیل قاطع وقوع این معجزه را خواهند یافت. یک روزنامه‌نگار مبتکر انگلیسی، در یکی از جراید ملی (که به روزنامه‌ای کیفی شهرت داشت) این اظهار نظر ناباورانه را به یک داستان مهیج تبدیل کرد و در یکی از صفحات میانی، تحت عنوان "سفینه محمد" به چاپ رساند. چنین قضیه‌ای برای یکی از ادیان بزرگ عالم اگر موهن نباشد، قطعاً مضحک خواهد بود. آن دسته از علمای دینی و وقایع‌نگاران شرقی که در گذشته، چنین داستان‌هایی را رایج کرده‌اند، باید بار سنگین مسئولیت تخفیف منزلت پیامبر عربی را، بخصوص در انظار غربیان، به عهده بگیرند. خوشبختانه، امروزه دیگر دوره چنین گزافه‌گویی‌های نابخردانه به سر آمده است. دو پاراگراف زیر مأخوذ از یکی از کارهای پرفسور موتگمری وات، موضع یک تحسین‌گر منصف غربی از حضرت محمد و دیانت او را به وضوح نشان می‌دهد:

«باید به حقایق فراوانی در چشم انداز اسلامی اذعان کنیم؛ آن هم نه فقط در تحوّل که در حیات مسلمانان پدید آورد؛ بلکه نیز در آنچه خود می‌توانیم از آن فراگیریم. در عین حال، میسر نیست این نظریه رایج اسلامی را که قرآن (۳) تماماً حقیقت و معیار تمامی دیگر حقایق است،

بپذیریم؛ زیرا در بستری دقیقاً تاریخی، نمی‌توانیم به این باور برسیم که محتوای قرآن بر دیگر موازین و قوانین ارجحیت دارد. به نظر می‌رسد حلّ این مسئله مستلزم بسط و توسعه مفهوم نموداری حقیقت است. بنابراین، در جریان تنظیم هم‌ساز مطالبی که در این مسیر گفته شده، نکات دیگری هم باید مورد توجه قرار گیرد؛ زیرا کلّ کار به درستی در حوزه مسئولیت علماء قرار دارد و در این جا امکان پرداختن به آن به نحو مفید ممکن نیست.

در نهایت، مانعی ندارد که چند نقطه نظر شخصی هم ذکر گردد. منتقدین کتاب‌هایی که من راجع به محمد نوشته‌ام، مرا متهم نموده‌اند که نظریاتم را به طور واضح بیان نکرده‌ام. ظاهراً منظور آنان این است که دیدگاه من منطبق با دیدگاه‌های آنان نیست، و به همین سبب می‌تواند به راحتی تکذیب و تقبیح گردد. شخصاً ممکن است از هر گونه تصمیم یا پاسخی خودداری کنم؛ اما مسئله وقتی مشکل می‌شود که انسان برای طیفی از خوانندگان مطلب می‌نویسد که مفاهیم کلیدی را به طرق بسیار متنوع درک می‌کنند. حال آیا می‌توانم موضع خود را این‌گونه بیان کنم؟ من به معنای منقول مسلمان نیستم؛ اما امیدوارم به عنوان "کسی که در برابر اراده خداوند تسلیم است" یک مسلمان باشم؛ با این وصف، معتقدم که در قرآن و سایر جلوه‌های منظر اسلامی، ذخایر وسیعی از حقایق الهی موجود است که من و دیگر غربیان هم چنان باید آن‌ها را فرا بگیریم.<sup>۱۳</sup>

نویسنده حاضر، (مؤلف همین کتاب- م) به مأموریت الهی حضرت محمد معتقد است؛ نیز بر این باور است که اسلام و کتاب مقدس آن قرآن، نمودار قصد و هدایت خداوند برای نوع بشر است. او هم چنین اعتقاد دارد که قدرت حضرت محمد، نه نتیجه نبوغ انسانی، نه محصول نمایش‌های فراطبیعی، و نه ناشی از آرایش ملائک در میدان نبرد، بلکه در این حقیقت بنیادی نهفته است که او، رسول برگزیده خداوند و محل و مظهر کلمه‌الله بوده است. او می‌توانست به آدمیان حیات جدید ببخشد و چنین نیز کرد. او به آنان تولد ثانویه عطا فرمود. بر اساس تعالیم آن حضرت و به سبب بصیرت پیروانش، فرهنگ و مدنیته بر پا گشت که در عین یکتاپرستی، اندیشه الحادی را منع نکرد و بدون این‌که به میراث پیشینیان هاله‌ای ماورایی ببخشد و به آن ضمانت اجرایی بدهد، علم و فلسفه یونان باستان را در دسترس تابعانش قرار داد. حتی بیشتر، این تمدن و این فرهنگ را فقط اعراب و مسلمانان ایجاد نکردند؛ بلکه مردمانی از بسیاری نَحله‌ها و ملت‌های دیگر هم در این جریان عظیم مشارکت داشتند. این، دیانت مسلمانان بود که تحمل و بردباری را مطرح و معمول نمود. اعلان قرآن در این باره بسیار واضح است: «إِنَّ

<sup>۱۳</sup> پروفیسور وات "اسلام چیست؟" (انگلیسی)، ص ۲۱.

الَّذِينَ آمَنُوا وَالَّذِينَ هَادُوا وَالنَّصَارَى وَالصَّابِئِينَ مَنْ آمَنَ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ وَعَمِلَ صَالِحًا فَلَهُمْ أَجْرُهُمْ عِنْدَ رَبِّهِمْ وَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ» (البقره، آیه ۶۲) [قمشه‌ای: هر مسلمان و یهود و نصارا و ستاره‌پرست که از روی حقیقت به خدا و روز قیامت ایمان آورد و نیکوکاری پیشه کند، البته از خدا پاداش نیک یابد و هیچ‌یک (در دنیا و عقبی) بیمناک و اندوهگین نخواهد بود]. به وعد و وعیدی نیز که در آیه زیر مطرح است باید توجه نمود: «وَلَا تَسُبُّوا الَّذِينَ يَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ فَيَسُبُّوا اللَّهَ عَدْوًا بِغَيْرِ عِلْمٍ كَذَلِكَ زَيْنًا لِكُلِّ أُمَّةٍ عَمَلُهُمْ ثُمَّ إِلَىٰ رَبِّهِمْ مَرْجِعُهُمْ فَيُنَبِّئُهُمْ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ» (الأنعام، آیه ۱۰۸) (قمشه‌ای: شما مؤمنان، دشنام به آنان که غیر خدا را می‌خوانند، مدهید تا مبادا آن‌ها نیز از روی دشمنی و جهالت، خدا را دشنام دهند. هم‌چنین ما عمل هر قومی را در نظرشان زینت داده‌ایم؛ پس بازگشت آن‌ها به سوی خداست و خدا آنان را به کردارشان آگاه می‌گرداند).

در بخش بزرگی از جهان، از قلب آسیا و سواحل اقیانوس آرام گرفته تا سواحل اقیانوس اطلس، قدرت اسلام، مردمان را به سطوحی برتر از موفقیت نائل نمود و حیات آنان را شرافت و عزت بخشید. فقط تعصب و کوردلی می‌تواند چشم بر این حقایق بربندد.

این کتاب نه صرفاً برای فضلاء و دانشمندان نوشته شده، و نه برای آنان که آشنایی اندکی از زمینه کلی تاریخ دارند. دانشمندان و پژوهش‌گران برای مطالعه، مجلّات متعدّد مستشرقین و برای مشاوره، آثار مورّخین برجسته عرب، کسانی چون ابن خلیکان، ابن خلدون و ابن الاثیر را در اختیار دارند. تلاش برای ارضاء آنان نیز که آگاهی اندکی از تاریخ دارند، مانع از این بوده که مؤلف، تمامی آنچه را که در بدایت قصد انجام دانش را داشته، در محدوده یک مجلّد مدیریت‌پذیر، بگنجانند.

درباره حیات حضرت محمد چیز تازه‌ای که بتوانیم فراگیریم وجود ندارد. هیچ اکتشاف باستان‌شناسانه‌ای نمی‌تواند به دانش ما در این زمینه بیفزاید. انتظار هم نمی‌رود که هیچ سند گم‌شده یا فراموش‌گشته‌ای آفتابی شود و راجع به آنچه از حوادث و اعمال که تاکنون به اوراق تاریخ نشسته، مطلب بیشتری به ما بگوید. بنابراین، همه آنچه که باقی می‌ماند، تعبیر و تفسیر است؛ و این کتاب نیز کوششی دیگر است در همین مسیر.

## بخش اوّل - حضرت محمد

## مقدمه

بنیان‌گذار دین اسلام یک فرد عرب بود. (۷) او به دنیا آمد، رشد و نمو نمود، مأموریتش را دریافت داشت، آن را اعلان فرمود، با امکانات و احتمالات درگیر شد، فتوحات اعجاب‌انگیز و باورنکردنی به دست آورد و در عربستان دیده از جهان فرو بست؛ عربستانی، که سرزمینی بازدارنده بوده و هنوز هم هست. اوج دانش ما می‌گوید در عرصه گسترده آن مرز و بوم مناطقی موجود است که هنوز پای بشر به آن‌ها نرسیده است. برای حصول تصویری از وسعت و خلوت هولناک آن اقلیم، باید به کتاب "صحرای عربستان" اثر معروف سلطان سیاحان، چارلز داتی (Charls Doughty) مراجعه نمود. منابع عظیم نفت، نشان از میلیون‌ها سال پیش دارد؛ زمانی که جنگل‌ها و گیاهان فراوان سطح آن سرزمین را پوشانده بود. اما در زمان ظهور اسلام، و در روزگارانی بسیار طولانی پیش از آن، عربستان، همچون امروز، خشک و عریان و تفتیده و سوزان بوده است. ریزش باران همواره نادر بوده و هنوز هم هست؛ و ایامی بوده و هست که در تمام طول سال حتی یک قطره باران به زمین نیفتاده است و نیز دورانی بوده و هست که در آسمان بگشوده شده و باران‌های شدید فرو ریخته و بستر رودهای خشکیده موسوم به وادی، پر از آب گشته است. در این اوقات، حتی صحرا شکوفه می‌دماند و گل‌های زیبا، بخصوص لاله‌های آتشین، سر بر می‌آورد و غلفزارها همه جا را می‌پوشاند. اما حیات آن‌ها کوتاه است و چیزی نمی‌گذرد که زمین تشنه آب‌ها را می‌بلعد؛ رودها خشک می‌شود و بیابان دوباره تنها می‌ماند. در هر کرانه‌ای از این بیابان وسیع، چادر نشینان، چاه‌هایی حفر می‌کنند تا به آب برسند و این جا و آن جا، چشمه‌هایی جوشیده است تا به آن‌ها جان ببخشد؛ و این چاه‌ها و واحه‌ها نقش برجسته‌ای در داستان پیام‌آور عربی بازی می‌کنند.

گرچه در نواحی داخلی شبه جزیره، صحرانشینانی بوده‌اند که به سختی زندگی فقیرانه‌ای را می‌گذرانیده‌اند؛ اما حیات مستقر و مداوم، فقط در امتداد حواشی آن مناطق ممکن بوده است. در قلب عربستان هیچ نوعی از شهرنشینی نمی‌توانسته استقرار یابد. آبادترین نواحی شهری، حیره در شمال و یمَن در جنوب بوده است. این نواحی می‌توانستند به پادشاهی‌ها و تمدن‌های غنی و باستانی خود بیابند. با این وصف، (۸) هیچ یک از این مناطق نسبتاً متمدن، تا سال‌های پایانی حیات حضرت محمد تحت تأثیر مأموریت ایشان قرار نگرفتند. اقلیمی که آن حضرت در خلال دوران رسالتش به آن‌ها توجه بیش‌تری داشت، حجاز و نجد بودند. این نواحی اما عقب‌افتاده، وحشی و فاقد هرگونه دانش و فرهنگی بودند. سوی رسوم و روایات یهودیان که در مراکز خود می‌زیستند و در عربستان، مردمی بیگانه محسوب می‌شدند، هیچ قانون

لازم الاجرابی وجود نداشت؛ به جز البته ضرورت‌های طبیعی و نیز برخی آداب و تابوهای قبیله‌ای؛ و هیچ‌گونه قدرت و اختیاری نیز برای اجرای آن موجود نبود. همه جا قانون هرج و مرج حاکم بود و هر طایفه‌ای (زیر مجموعه‌ای از قبیله) می‌کوشید از تابعان خود حمایت کند و هر مرد نیرومندی از هر طایفه‌ای نیز حمایت خود را شامل هر کس که می‌خواست می‌کرد و او را زیر بال خود می‌گرفت.<sup>۱</sup> با این وصف، مردم عربستان ثروت عظیمی در اختیار داشتند که زبانِ گفتمان‌شان بود؛ زبانی که شاخه‌ای مهم از زبان‌های سامی محسوب است. زبان عربی یک شکفتی بود و هنوز هم هست. تا کنون هیچ کس نتوانسته توضیح دهد که این گروه‌های انسانی متفرق که سوابقشان در عمق افسانه‌ها و اسطوره‌ها مدفون شده، چگونه توانستند چنین زبان شاعرانه و خوش‌آهنگی را ایجاد کنند؛ زبانی که قدرت بیان ماورایی داشته، بسیار نرم و پذیرا بوده، و از توانایی‌های وسیعی برخوردار است. اغلب آنچه راجع به تاریخ اولیه عربستان و چادرنشینان زمان‌های بعدی و برادرانشان که در مکه و یثرب و طائف سکنی گزیدند، گفته شده، حدسیات صرف است. پروفیسور برنارد لوئیس می‌نویسد: «تا زمانی که در عربستان نیز، مثل مصر و فلسطین و بین‌النهرین (میان‌رودان)، دست به حفاری‌های تاریخ‌شناسانه نزنیم، اوضاع قرون نخستین این سرزمین نامعلوم خواهد بود و پژوهشگر این عرصه، مجبور خواهد بود با احتیاط، راه خود را از میان فرضیه‌های نیمه‌مطروحه و نیمه‌مشبوه‌ای بیابد که تاریخ‌دانان با حقایق اندکی که در دست دارند، نه می‌توانند تکمیلشان کنند و نه مردودشان انگارند.»<sup>۲</sup>

عربستان جنوبی حائز مدنیته بوده، میراث دوره‌های گذشته؛ و صاحب زبانی بوده با دستخطی ویژه، نزدیک به رسم الخط حبشی؛ اما زبانی که عاقبت به تمامی شبه جزیره استیلا یافت، زبان عربی نواحی شمالی‌تر بود. عجیب این است که در حالی که نوشته‌ها و کتیبه‌هایی در یمن و بخش‌هایی دیگر از عربستان جنوبی یافت شده؛ هیچ نوع کتابی و نشانی از تمدن باستانی نواحی شمالی به دست نیامده است. زبان شاعرانه عربی مقام و موقف والایی در بین اعراب دارد. این خاصیت شعرگونه که از لحاظ صنایع خیال‌پردازانه و ادبیات مبالغه، (۹) بسیار غنی است؛ توجه اندکی به مفاهیم مجرّده داشته است. از آن‌جا که حضرت محمد قرآن را، به عنوان بزرگ‌ترین حجّت خود، با اختصار و روانی اعجاب‌انگیز و فصاحتِ سحرآمیز، ارائه می‌فرمود، مخالفانش تصوّر می‌کردند او شاعر است؛ موضوعی که حضرتش در همان بدایتِ بعثت مردودش شمرد. پیامبر، در تمام طول حیاتش حتی یک مصراع شعر هم نسروده است.

<sup>۱</sup> فرایندی که به عربی "جوار" یا "جووار" گفته می‌شود.

<sup>۲</sup> کتاب "اعراب در تاریخ" (انگلیسی)، ص ۲۲.

هم زمان با آن حضرت، شعرای بسیار معروفی زندگی می‌کردند و تعدادی از آنان در زمره مخالفان سرسخت او بودند. آنان استعداد بی‌چون و چرای خود را وسیلهٔ هجو و تقبیح حضرتش قرار می‌دادند. در این عرصه، بخصوص شعرای یهود، پیشتاز بودند. هر چه حوزهٔ فعالیت پیامبر گسترش می‌یافت، صدای ناسزای شعرای مُعانَد هم افزون می‌گشت. از آن‌جا که اعراب تحت تأثیر سحر و جادوی شعر بودند، این هجو و تحقیر تأثیری مضر و آشکار بر جامعهٔ جدیدی داشت که در نتیجهٔ مأموریت حضرت محمد در حال شکل‌گیری بود. آن حضرت دیگر نمی‌توانست همچون ایام اولیه، تخطئه و توهین و تحقیری را که هم‌چنان بسیار زشت و آزارنده بود، نادیده انگارد. او می‌بایست شعرای متجاوز را به اشدّ ممکن مجازات می‌کرد. به همین سبب بود که کعب ابن اشرف، شاعر برجستهٔ یهودی جانش را از دست داد؛ و کعب ابن زهیر، فصیح‌ترین شاعر آن زمان نیز به همین سرنوشت گرفتار می‌شد، البته اگر برای پوزش خواهی به حضور پیامبر نمی‌شتافت.

این شعرا، با مدیحه‌های قهرمان‌پردازانهٔ خود، عامل مؤثری بودند برای برافروختن آتش کینه و نفرتی که افراد و طوایف و قبایل را در برابر هم قرار می‌داد. غیر از چهار ماه از سال که خرافات کهنه، جنگ و ستیز را منع می‌کرد، جنایت و تهاجم و خیانت و غارت، روال معمول زندگی در سرزمینی بود که در آن، تقلاً و تلاش برای حیات بسیار سخت و طاقت‌فرسا می‌نمود. و دیانت اسلام در چنین محیطی سخت و نامهربان پا به عرصهٔ وجود نهاد؛ و توانست نه تنها بقای خود را حفظ کند، بلکه به دیانتی جهانی مبدل گردد.

\*\*\*

## فصل اول- موطن حضرت محمد و سال‌های نخستین زندگی او

شرح احوال حضرت محمد معمولاً و عموماً با توصیفی از سرزمین عربستان، (۱۰) صحرای هول‌انگیز و آفتاب سوزان و قَلت باران و نیز از مسیرهای کاروان‌رو و واحه‌های جداافتاده و صحراگردان و شهرنشینان، و اقامت‌گاه‌های یهودیان و مسیحیان آغاز می‌شود. در این راستا، البته اطلاعاتی از جغرافیای شبه جزیره و عرصه و زمینه‌ای که حضرت محمد در آن زندگی کرد نیز لازم است؛ زمینه‌ای که اغلب، تأکید در آن به گمراهی می‌رود. در آن دیار، خشکی و خشونت صحرا حاکم بود و نیز فقر و فلاکت زندگی و کینه‌های دائمی و شیوه‌های بربری؛ اوضاعی که حضرت محمد بی‌تردید از آن‌ها آگاه بود. او، قطعاً با یکتاپرستان ساکن شبه جزیره و ورای آن، در ارتباط بود و از باورهای آنان آگاهی داشت. گفته شده آنچه که حضرتش از دانش‌های آنان به دست آورده، مخدوش و منحرف بوده است. بی‌تردید، یهودیان مناطق مختلف با هم یک‌صدا نبودند و هم‌چنین مسیحیان. در آن ایام، نفوذ مذهب نستوری (Nestorian)<sup>۳</sup> در داخل و اطراف عربستان بسیار قوی بود؛ و مؤحدین (Monophysites)<sup>۴</sup> حبشی نیز یک بار تلاش کرده بودند مکه، زادگاه و اقامت‌گاه حضرت محمد را مسخر کنند. قبلاً شورای جهانی مسیحیان (افسوس در سال ۴۳۱ و کالسِدون در سال ۴۵۱ میلادی) هر دوی این فرقه‌های مسیحی را کافر و بدعت‌گذار اعلان کرده بود. اما این، موقعیت جغرافیایی و آب‌وهوایی و یا محیط و تنوع اعتقادات و اعمال نبود که ذهن حضرت محمد را برانگیخت و روحش را برافروخت که به ابلاغ و عمل پردازد. آن حضرت، حساس و هوشیار و شریف و درستکار بود و سال‌ها قبل، ندای الهی را دریافت داشته و "امین" خوانده شده بود؛ ندایی که از جانب خدا فرود آمده و حضرتش نیز به آن پاسخ داده بود.

به آن حضرت نسبت می‌دهند که فرمود: «من در زمان حکمرانی پادشاه عادل زاده شدم.» آن پادشاه، خسرو انوشیروان، فرمانروای ساسانی بود.<sup>۵</sup> (۱۱) هم‌چنین در طی قرون متمادی گفته شده که حضرت محمد در "عام‌الفیل" دیده بر جهان گشود؛ واقعه‌ای که در سال ۵۷۰ یا ۵۷۱

<sup>۳</sup> نستوری یا نستوری، شاخه‌ای از مسیحیت است که مبانی عقیدتی آن، نخستین بار توسط نستوریوس مطرح شد. نستوری‌ها بر این باورند که در عیسی مسیح دو شخصیت و دو طبیعت وجود داشت: طبیعت آدمی "عیسی" و طبیعت الهی، "پسر خدا یا لوگوس". (سایت ویکی‌پدیا-م)

<sup>۴</sup> کسانی که معتقدند سرشت حضرت مسیح تماماً الهی و نه انسانی بوده است؛ حتی در حالی که او حیاتی عنصری، با دوره‌های تولد و زندگی و مرگ، داشته است. (دیکشنری وبستر-م)

<sup>۵</sup> او از ۵۳۱ تا ۵۷۹ بعد از میلاد مسیح حکومت کرد.

بعد از میلاد رخ داد. تحقیقات جدید این تاریخ را دو سال به جلو می‌برد<sup>۶</sup>. عام الفیل شاهد حمله حبشیان به مکه بود که در آن، فیل به کار برده و ظاهراً شکست‌ناپذیر می‌نمودند. ابرهه یا آبراهام حاکم حبشی یمن، بر آن شد که مکه و معبد آن، کعبه را که محل استقرار بت‌ها بود، ویران کند. سوره‌ای کوتاه از قرآن مجید، موسوم به سوره الفیل، بیان می‌دارد که چه بر آن‌ها گذشت: «أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ (۱) أَلَمْ يَجْعَلْ كَيْدَهُمْ فِي تَضَلُّلٍ (۲) وَأَرْسَلَ عَلَيْهِمْ طَيْرًا أَبَابِيلَ (۳) تَرْمِيهِمْ بِحِجَارَةٍ مِنْ سِجِّيلٍ (۴) فَجَعَلَهُمْ كَعَصْفٍ مَأْكُولٍ (۵)» (خرم‌شاهی: آیا ندانسته‌ای که پروردگارت با پیل‌سواران چگونه رفتار کرد؟\* آیا نیرنگشان را بی‌اثر نساخت؟\* و بر سر آنان پرندگانی فوج فوج فرستاد\* که بر آنان سنگریزه‌هایی از سنگ-گل فرو انداختند\* و سرانجام آنان را مانند برگ کاه جویده ساخت.) نظر پروفیسور هیتی (Hitti) این است که حبشیان در اثر شیوع بیماری آبله از میان رفتند.

اما اهالی حبشه چگونه بر یمن حاکم شده بودند؟ قضیه به کوشش سرکرده یهودیان، ذونواس برمی‌گردد که در صدد برآمده بود جامعه مسیحی نجران را ریشه‌کن کند. مردم حبشه به دفاع از آن‌ها برخاستند و در عوض، امپراتور بیزانس آنان را تشویق نمود تسخیر عربستان جنوبی را به عهده بگیرند. گرچه حبشیان مؤحد، از نظر کلیسای بیزانس خارج از دین (کافر) محسوب می‌شدند، اما اینان از استقرار آنان در یمن مسرور بودند. ایرانیان اما نمی‌توانستند متحمل گسترش نفوذ رومیان در عربستان شوند و ظلم و بیداد حبشیان هم وضعیتی بحرانی موجود را تشدید می‌کرد. سیف، پسر ذویزن یکی از اعیان سلاطین حمیری (Himyarite) به کمک ایرانیان، مبادرت به لشکرکشی علیه آنان کرد. حبشیان قتل عام شدند و کنترل یمن به دست ایرانیان افتاد. اما این برتری دیری نپایید؛ زیرا باذان، حاکم دست‌نشانده ایرانی و سایر هموطنانش که ساکن آن سرزمین بودند، اندکی پیش از وفات پیامبر، به اسلام گرویدند.

این اوج و حضيض‌های اقبال در یمن در خلال قرن ششم میلادی، همراه با قدرت‌نمایی آیین‌های متخاصم، عوامل نیرومندی بودند در جهت کینه و دشمنی شدید و ویرانگر میان امپراطوری‌های ساسانیان زرتشتی و رومیان مسیحی. در حواشی شمالی عربستان، درگیری ایرانیان و رومیان علنی‌تر بود و حکام باج‌گزار عرب را مجبور می‌کرد به نفع دو اردوگاه متخاصم صف‌آرایی کنند. غصانیان، (۱۲) مسیحی، و مطیع رومیان بودند و لخمیان که بر حیره حکومت می‌کردند، با وجود این که مسیحی بودند، از ایرانیان تبعیت می‌نمودند. غصانیان، مؤحد بودند

<sup>۶</sup> اما این نظریه اجماع عمومی نیافته است.

و اهل حیره، نستوری. دربار حیره به سبب فرهنگ پروری شهرت داشت، و امرالقیس و نابغه<sup>۷</sup>، بزرگ‌ترین شاعران عربستان قبل از اسلام، در زمره مسیحیان شمال بودند. برای اعراب بت پرست، مکه محل تمرکز بود؛ شهری که قریش، بزرگ‌ترین قبیله عربستان، بر آن تسلط داشت. حضرت محمد اهل این قبیله بود. آنان نام خود را از فهر، مشهور به قریش، جدّ اعلای آن حضرت، گرفته بودند. این قبیله، تقسیماتی متوالی داشته، طوایف گوناگون فراوانی را در بر می‌گرفته است. قصی جدّ دیگر و نزدیک‌تر به حضرت محمد که در میانه قرن پنجم زندگی می‌کرد، مکه و احتمالاً تمامی حجاز را تحت سلطه خود در آورد. حجاز، بخش غربی شبه جزیره و شامل شهرهای مکه و مدینه است. قصی پس از گرفتن زمام قدرت در دست خود، مصمم به بازسازی ساختار مکه و معبد آن شد. او، مدیری توانا و طراح باهوش بود. مردمی که برای عبادت در صحن کعبه گرد می‌آمدند، محتاج غذا و آب بودند و لازم بود ترتیباتی داده شود تا نیازهایشان برآورده گردد، کاری که او انجام داد. شهر مکه نیز که دیگر تجمع و ترکیبی از کلبه‌های حقیر به نظر نمی‌رسید، می‌بایست ساختمانی شایسته برای مقر حکومت می‌داشت. وی، چنین محلی را نیز بنا نمود و به این ترتیب، در قرن ششم میلادی چهره مکه به کلی دگرگون گشت.

نبره‌های قصی به جدال با یکدیگر پرداختند؛ و نتیجه بحث و جدل آنان عاقبت این شد که شهر را بین خود تقسیم کنند. پسران عبدالدار که خود پسر قصی بود، متولیان (سرایداران) کعبه و محافظان منابع آب و آداب استفاده از آن شدند. عبدالشمس پسر عبدمناف (پسر دیگر قصی) مسئول اداره عایدات و ذخیره آب شهر شد؛ و این اختیارات بعد از او، به برادرش هاشم که مردی با توانایی‌ها و استعدادهای درخشان بود، منتقل گشت. مقدر چنان بود که این انتقال قدرت و اختیار، تأثیری عمیق بر سرنوشت اسلام داشته باشد.

هاشم فردی تاجر پیشه بود. او به خوبی دریافت برای این که مکه موقعیتی ممتاز کسب کند، محتاج تجارت در مقیاس‌های کلان است. برای حصول این مقصود، او دو مسیر سالیانه را در نظر گرفت. یک کاروان بزرگ که به خوبی تجهیز شده باشد، (۱۳) می‌بایست در تابستان، به سمت سوریه می‌رفت و یکی دیگر، در زمستان، مسیر جنوب، به سوی یمن را در پیش می‌گرفت. هر دوی این مسیرها بسیار سودآور بود. هاشم می‌دانست که بدون خیرخواهی همسایگان، تجارتش از امنیت کافی برخوردار نیست؛ بنابراین، باب مراده را با حبشیان یمن در جنوب و حکام خود مختار عرب در شمال و نیز با عمال امپراطوری‌های بیزانس و ساسانی

<sup>۷</sup> از طایفه بنی ذوبان (zoban).

در حواشی شبه جزیره باز کرد و توافق‌هایی را با آنان به عمل آورد. هاشم در حدود سال ۵۱۰ میلادی وفات یافت و برادرش مُطَّلِب جای او را گرفت. اما دورهٔ تصدّی مُطَّلِب چندی نپایید و بعد از مرگش، فرزندش شیبّه، مشهور به عَبْدِ الْمُطَّلِبِ جانشین او شد. شیبّه جدّ حضرت محمّد است. تقدیر چنان بود که آن حضرت بعد از وفات پدر، دوران کودکی خود را در بیت او به سر برد. در آن زمان، اولاد عبدالدار دست به تَمَرّد زدند و اُمیّه، یکی از پسران عبدالشمس، به سبب احساس بی‌عدالتی، رنجیده خاطر گشت. هم اوست جدّ اعلاّی خاندان اُموی؛ کسانی که در قرون بعدی با غضب قدرت از خاندان نبوت، در امپراطوری اسلامی، به حکومت رسیدند؛ اما عاقبت به دست اعقاب خاندان هاشم سرنگون گشتند.

عَبْدُ الْمُطَّلِبِ، علی‌رغم مخالفت بستگانش، به مدت حدود شصت سال فرمانروای واقعی مکه باقی ماند. وی از حمایت شیوخ برخوردار بود و از مشاجرات مخرب در شهر مقدّس، پرهیز می‌کرد. او، با اکتشاف دوبارهٔ آب زمزم، شهرت و اعتبار افزون‌تری یافت. باور بر این بود که این چشمهٔ افسانه‌ای بر قدمگاه اسماعیل نوزاد جوشیده است تا او و مادرش هاجر را از مرگ نجات دهد. در خلال قرون، این چشمه زیر لایه‌های شن و ماسه مدفون شده بود. عَبْدِ الْمُطَّلِبِ به درستی گمانه زد که چشمه باید در جوار کعبه باشد. آب این چشمه، گرچه شور و تلخ بود، اما مزیتی بزرگ برای زائران کعبه محسوب می‌شد.

این شیخ بزرگ، ده پسر داشت که پنج نفر آنان مشهورند. جوان‌ترین آنان، عبدالله، پدر حضرت محمّد بود. ابوطالب، جانشین پدر شد و حضرت محمّد در بیت او به بلوغ رسید. حمزه، قهرمانانه به برادرزادهٔ خود گروید. عباس، مدّت‌های مدید متزلزل باقی ماند و احفادش در قرن هشتم میلادی حکومت منفور بنی‌امیه را سرنگون کردند و ابولهب، به سبب نفرت شدیدش نسبت به برادرزادهٔ خود و نیز صدماتی که خود و همسر بدزبان‌ش بر آن حضرت وارد کردند، مشهور است. (۱۴) ابولهب، تنها فرد از بستگان پیامبر است که نامش در قرآن مجید آمده است. سورهٔ کوتاه مربوطه چنین است: « تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَتَبَّ (۱) مَا أَغْنَىٰ عَنْهُ مَالُهُ وَمَا كَسَبَ (۲) سَيَصْلَىٰ نَارًا ذَاتَ لَهَبٍ (۳) وَأَمْرَاتُهُ حَمَالَةَ الْحَطَبِ (۴) فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِّنْ مَّسَدٍ (۵) » (المسد) [خرمشاهی: زیان‌کار باد دستان ابولهب، و خود او هم زیان‌کار باد\* مالش و دستاوردهش به کارش نیامد\* زودا که به آتشی شعله‌ور درآید\* و زنش هیزم‌کشان (آتش افروز معرکه) است\* و ریسمانی از لیف خرماى تافته برگردن دارد.]

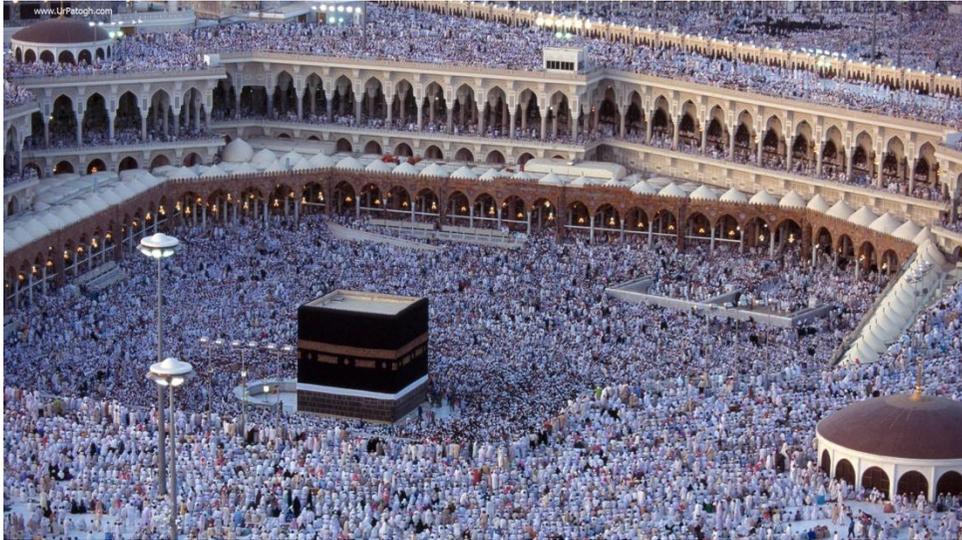
در زمان ولادت حضرت محمّد، شهر مکه در تمامی عربستان از شهرت و مرکزیت والایی برخوردار بود. دستگاه اداری کارآمدی داشت و ثروت و تجارتش پررونق بود. اشراف

(بزرگ‌زادگان) در خانه‌هایی مجلل، واقع در جوار کعبه، در محله‌ای موسوم به "بطحا" زندگی می‌کردند؛ نامی که در برخی ازمنه به خود مکه نیز اطلاق شده است. در حاشیه شهر، کپرهای فقرا و ضعفا و نیز خانه‌های لذت‌جویی و سرگرمی قرار داشت. در گوشه و کنار شهر، نفوس انگل‌صفت نیز که زیارت‌گاهی چون کعبه عرصه مساعدی برای فعالیت‌هایشان فراهم می‌ساخت، فراوان بودند.

آب و هوای مکه سخت خشن و نامهربان بود. گرما شدید، آب کمیاب، و زمین خشک و برهوت بود. اما مدینه، که به یثرب معروف بود، وضعی کاملاً متفاوت داشت. هوایش مطبوع‌تر و آبش گوارا و فراوان، و از باغ‌ها و میوه‌های گوناگون برخوردار بود. اکثر ساکنانش از دو قبیله اوس و خزرج بودند. مجتمع‌های بزرگ و نیرومند یهودیان نیز در حوالی شهر مستقر بودند و دستگاه اداری توانایی هم امور گوناگونشان را مدیریت می‌کرد.

نه چندان دور از مکه، شهر طائف، نیز با آب فراوان و باغ‌های سرسبز و میوه‌های گوناگون قرار داشت. این واحه آباد، به نحوی نمایان و برجسته در داستان حیات پیامبر ظاهر می‌شود. اما امیرنشینان شمال، تشکیل یک ملت واحد نمی‌دادند و کلاً بر اراضی وسیعه شبه جزیره فقط هرج و مرج حاکم بود. قبایل مختلف، پیوسته، خشونت‌بار و بی‌رحمانه، البته به جز چهار ماهی از سال که مطابق رسوم دیرینه، جنگ و جدال در آنها ممنوع بود، به تاخت و تاز و قتل و غارت مشغول بودند. در طول ماه‌های صلح، مردم به زیارت کعبه می‌شتافتند و در بازارهای بزرگی مثل "عکاظ" جمع می‌شدند تا شعرهای خود را بخوانند و به اشعار دیگران گوش دهند. سروده‌های آنان غنی و تصویرپردازانه، اما از لحاظ معانی محدود و از اندیشه‌های انتزاعی تهی بود. مردم، گرچه مهمان‌نواز، اما خیانت‌کار هم بودند. رفتارشان خشن و زمخت، و بهداشت و نظافتشان مختصر و محقر بود. آنان عادت داشتند بی‌خبر و سرزده، حتی هنگامی که مردی با همسرش خلوت کرده بود، وارد خانه یکدیگر بشوند. حضرت محمد بشخصه، از این بی‌ادبی رنج می‌برد. افراد، از دیوار منزلش بالا می‌رفتند، به حریم خصوصیتش تجاوز می‌کردند و فریاد می‌زدند: «محمد، برای ما صحبت کن.» بعدها آن حضرت به آنان نصیحت نمود بدون دق‌الباب (۱۶) وارد منزل کسی نشوند. رسم دیگر آنان این بود که گاهی نوزادان دختر خود را زنده به گور می‌کردند؛ زیرا آنان را حائر ارزش چندانی نمی‌دانستند. واقعاً حضرت محمد می‌بایست چیزهای زیادی به این مردمان یاد می‌داد.

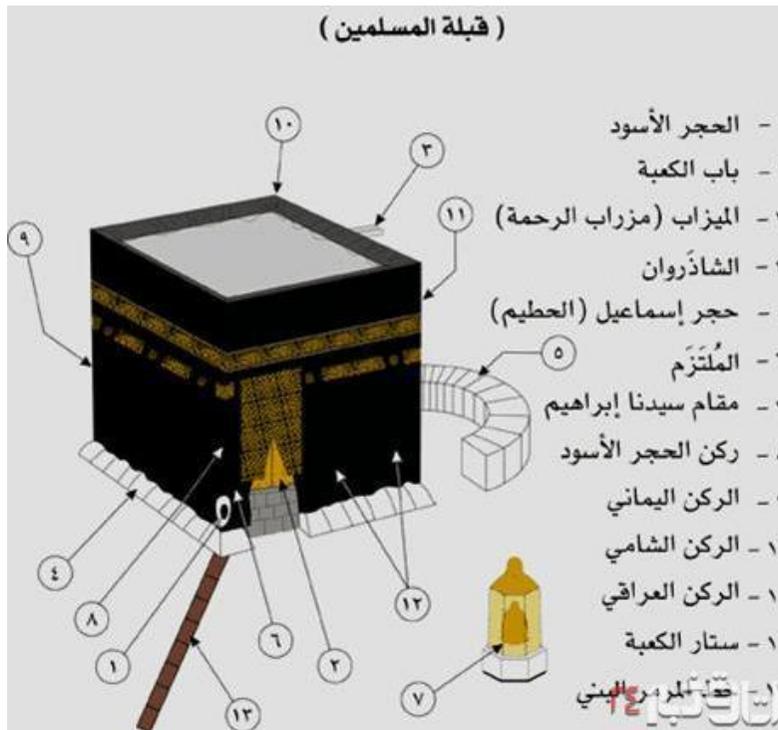
آری، این چنین بود اوضاع عربستان و احوال پدران حضرت محمد، هنگامی که دیده بر جهان گشود. مظهر الهی همواره در تاریک‌ترین و ملال‌انگیزترین سرزمین‌ها، و در میان عقب‌افتاده‌ترین



مسجد الحرام امروزی و کعبه در وسط آن، در حالی که حجاج به طواف آن مشغولند. این بنا، مقدس‌ترین مکان در عربستان و قبله مسلمانان جهان بوده، گفته می‌شود شامل سنگ سیاهی است که جبرئیل برای ابراهیم آورد.<sup>۸</sup>

---

<sup>۸</sup> لازم به ذکر است که مؤلف محترم، تصویری از نقاشی اولین عکسی را که از کعبه گرفته شده است، ضمیمه این صفحه نموده است.



این تصویر، بخش‌های مختلف کعبه و نیز محل نصب حجراًالاسود را در جداره آن (آیتم شماره ۱) نشان می‌دهد.

**حجرالاسود** یا سنگ سیاه، از اجزای مسجدالحرام است که به عقیده مسلمانان سنگ مقدّسی فرستاده‌شده از بهشت است و توسط ابراهیم و اسماعیل در کعبه قرار داده شده است. این سنگ، در یک قاب ۳۰ سانتیمتری از جنس نقره و در رکن آسود کعبه در ارتفاع ۱,۵ متری از سطح زمین قرار دارد. این سنگ پیش از اسلام نیز مورد توجه بوده است و در شمار عناصر اصلی کعبه است. حضرت محمد این سنگ را نگاه داشت و دیگر سنگ‌هایی را که به شکل بت ساخته شده بود دور ریخت. حجرالاسود در جریان تخریب کعبه، که ۵ سال پیش از بعثت صورت گرفت، در فاصله‌ای دور از مسجد واقع شد. در زمان نصب آن به جای خود، قریش به درگیری پرداختند؛ اما حضرت محمد مشکل را حل و آن را نصب کرد. به مرور زمان و در اثر تحولات، از حجم نخستین این سنگ کاسته شد و حتی به چند پاره تقسیم شد که آخرین بار قسمت‌های آن را به هم وصل کردند و آن را در محفظه‌ای نقره‌ای قرار دادند. در حال حاضر تنها به آن اندازه که برای بوسیدن و سلام‌دادن لازم است، جای گذاشته‌اند.



عربستان (امروزی) و سرزمین های دیگری که بخصوص در تحولات نخستین  
دیانت اسلام نقش داشته اند.



نقشه عربستان و شهرهای مهم آن، بخصوص مکه و مدینه و طائف



مردمان ظاهر می‌شود.

گفته شده است که عبدالله پسر محبوب شیخ پیر (عَبْدُ الْمُطَّلِب) بوده. (۱۶) نیز روایت شده که او به نحو اعجاب‌انگیزی جمیل و زیبا بوده است. او با آمنه دختر وهب، از طایفه زُهْرَه، تیره‌ای از قبیله قُرَیْش، ازدواج کرد. کمی بعد از ازدواج، عبدالله در یثرب جایی که به تجارت رفته بود، وفات یافت. او، هنگام مرگ، ۲۵ سال داشت. حضرت محمد چند ماه بعد، در مکه به دنیا آمد. مطمئن نیستیم سال تولد آن حضرت ۵۷۰ یا ۵۷۱ بعد از میلاد مسیح بوده است. نیز به عنوان زادروز حضرتش، هم بیستم و هم بیست و نهم آگوست ذکر شده است. سَنَیَان<sup>۹</sup> و شیعیان<sup>۱۰</sup> در مورد این تاریخ بر حسب تقویم قمری، اختلاف نظر دارند. پیروان مذهب نخست، روز بیستم ربیع‌الاول را جشن می‌گیرند و تابعان مذهب دوم، روز هفدهم این ماه را مبارک می‌شمارند.

محمد کوچک پدری نداشت؛ مادرش از مال دنیا بی‌بهره بود و هوای مکه نیز مناسب احوالش نبود. پدر بزرگش بر آن شد که آن کودک باید به دور از مکه، تحت سرپرستی یک دایه (مادرخوانده) درآید. در آن روزگار، زنان قبایل چادرنشین به شهر مقدس می‌آمدند تا خدمات خود را به عنوان دایه، عرضه کنند. این روالی بود که به آنان از نظر مالی کمک می‌کرد و رشد کودکان را نیز در شرایطی سالم‌تر میسر می‌ساخت و والدین ثروتمند را هم از مشکلات زحمت‌زا فارغ می‌نمود. زنی که محمد کوچک به او سپرده شد "حَلِیمَه" نام داشت. او، عضو قبیله بنی‌اسد بود. همسرش چوپان بود و مردمش بیش‌تر نگران یافتن چراگاه برای رمه‌های خود بودند تا اشتغال به جنگ کردن و غنیمت گرفتن.

آنان، بیابان را در می‌نوردیدند تا غذایی به دست آورند و چراگاهی برای احشام خود فراهم کنند و محمد هم به همراه آنان، یک زندگی چادرنشینی داشت.

وقتی آن حضرت به سن شش سالگی رسید حلیمه او را به مکه برد و به مادرش سپرد. آمنه که بستگانی در یثرب داشت، علاقه‌مند بود آنان کودکش را ببینند و لهذا به آن‌جا سفر کردند. از این رو، آن حضرت در دوران کودکی از مدینه‌ای دیدار نمود که مقدر بود در سال‌های آتی به او امنیت و اقتدار بخشد. (۱۷) اقامت آنان در یثرب کوتاه بود و پس از چند هفته، دوباره راه صحرا را در پیش گرفتند؛ اما آمنه، تاب تحمل سختی‌های راه را نیاورد و در محلی به نام ابوا چشم از جهان فرو بست و در همان جا به خاک سپرده شد. پسر خرد سالش هم به مکه برده

<sup>۹</sup> کسانی که در موضوع جانشینی پیامبر به اصل انتخابی باور دارند.

<sup>۱۰</sup> بنیادگرایانی که جانشینی را حق اولاد پیامبر می‌دانند.

شد و تحت تکفل پدر بزرگش، شیخ شهیر، درآمد. عَبْد الْمُطَّلِب پیر و فرتوت بود و پس از دو سال درگذشت؛ اما قبل از مرگ، مسئولیت محافظت از حضرت محمد را به پسرش ابوطالب سپرد. در آن هنگام حضرتش اندکی کم‌تر از هشت سال داشت.

ابوطالب بر جایگاه پدر تکیه زد و به تجارت و هدایت کاروان‌ها پرداخت. اما او مرد ثروتمندی نبود و وسعت خانواده به زودی منابعش را به پایان برد. حضرت محمد میراثی از خود نداشت و در تجمل و رفاهیت بزرگ نشد. او، در ایام نوجوانی عموهای خود را در سفرهایشان همراهی می‌کرد؛ گاهی همراه ابوطالب می‌شد که کاروان‌ها را به سمت سوریه هدایت می‌نمود و هنگامی هم سفر اَلزُّبَیر می‌گشت که تهاجماتی را به اقالیم دشمنان رهبری می‌کرد.

در سَرْحَدِّ شَمَالی عربستان شهر بَصْرَا (که فارسی زبانان بَصْرَه‌اش می‌خوانند- م) قرار داشت که یک مرکز مهم و پُررونق تجاری در مسیر کاروان‌ها محسوب می‌شد؛ و از جمله، بازرگانان بیزانسی (رومی) برای مبادله کالا، به آنجا رفت و آمد داشتند. اطراف شهر، زیست‌گاه مسیحیان بود و در همان نزدیکی راهبی از فرقه نِسْتُورِی، به نام بَحیره زندگی می‌کرد. یک بار او برادرزاده ابوطالب را می‌بیند و در وجناتش سیمای مسیح را مشاهده می‌کند و به رئیس مکی (ابوطالب) سفارش می‌نماید نسبت به آن نوجوان توجه مخصوص مبذول دارد.

از دوران کودکی و جوانی حضرت محمد اطلاعات چندانی در دست نیست. فقط روایاتی هست که می‌گوید موجودات ماورایی مثل جن و پریان، فرشتگان، سپاهیان سمایی و لشکریان مریخی در حیات حضرتش نقش داشته‌اند. داستانی موجود است راجع به زمانی که حضرت محمد با دایه‌اش در صحرا می‌زیست و پوشکین<sup>۱۱</sup> آن را موضوع یکی از شعرهای خود قرار داده است. گفته شده یک روز که محمد کوچک با همبازی‌هایش بیرون از خیمه بوده، فرشتگان او را می‌ربایند، سینه‌اش را می‌گشایند و قلب انسانیش را با قلبی فرشته‌سان عوض می‌کنند. بعضی از این داستان‌ها از تفاسیر قرآنی حاصل شده؛ بعضی اهمیت نمادین دارند و برخی دیگر پرداخته تصورات مردمانی متفاوت نسبت به عصر ما هستند. امثال آن‌ها در نوشته‌های ارباب کلیسا هم به فراوانی یافت می‌شود.

گزارش‌ها و حکایت‌های دیگری هم هست که مربوط به امور دنیوی بوده، اندیشه‌ها و رفتارهای دوران جوانی آن حضرت را وصف می‌نماید و صداقت و شرافت حضرتش در آن‌ها نمایان است. مردم به او اعتماد داشتند و او را "امین" می‌خواندند؛ (۱۸) به این معنا که شریف است و

---

<sup>۱۱</sup> الکساندر سرگیویچ پوشکین (۱۸۳۷-۱۷۹۹)، شاعر، نمایشنامه‌نویس و داستان‌پرداز روسی. بسیاری از محققین او را بزرگ‌ترین شاعری روس و بنیان‌گذار ادبیات نوین روسیه می‌دانند. (سایت ویکی‌پدیا- م)

می‌توانند به او اطمینان کنند؛ خصیصه‌ای که از فحوای داستان زیر به خوبی معلوم است: کعبه، مقدّس‌ترین معبد عربستان، ساختمانی مربع شکل داشته و دارد و در گوشه‌ای از آن، محترم‌ترین شیء عالم (در نظر مسلمین)، حَجْرُ الْأَسْوَد قرار گرفته است. روایت شده این سنگی است که جبرئیل از بهشت برای حضرت ابراهیم فرود آورد. در ایّام جوانی حضرت محمد، صدمات زمان و عناصر مکان، تعمیرات وسیعه در آن بنای مربّعی را لازم نمود. سنگ سیاه جابجا شد و ساختمان، نوسازی گشت و بعد بحث و جدل تندی راجع به نحوه بازگرداندن سنگ مقدّس به جای اولش درگرفت. همه مشتاق بودند در این افتخار بزرگ شریک باشند. اما چه کسی می‌بایست این کار را می‌کرد؟ آنان، برای قضاوت به محمد جوان رجوع نمودند؛ و او عبای خود را بر زمین گسترد و گفت سنگ را روی آن بگذارند و سپس از همگان دعوت کرد گوشه‌ای از عبا را گرفته، سنگ را بلند کنند و به جای اولش، منتقل نمایند. به این ترتیب، همه در انجام دادن آن عمل شریف مشارکت کردند و به طور مساوی از افتخارش بهره‌مند شدند. در نتیجه، به حکمت و درایت آن حضرت، از منازعه‌ای قبیح ممانعت به عمل آمد و احترامی که حضرتش تا همان زمان کسب کرده بود، بسی افزون گشت. به حضرت محمد به عنوان ساربان شتران اشاره شده است؛ موضوعی که مفهوم ضمنی آن مبهم است. اگر مقصود این است که آن حضرت یک مهتر (تیماردار چارپایان) بوده است؛ کاملاً خطا است و اگر منظور این است که او، همانند عمومیش قافله‌سالار کاروان‌های تجاری بوده است، صحیح است و کدام عرب است که از شتری مراقبت نکرده باشد؟

در آن زمان، در مکه، بانویی می‌زیست که دو مرتبه از همسران پیشینش طلاق گرفته، و صاحب ثروت فراوان بود. نام او "خدیجه" و دختر خویلد بود. کار او تجارت بود و به شخص مورد اعتمادی نیاز داشت که سرپرستی شغل شکوفایش را به او بسپارد. انتخاب او حضرت محمد بود. اما در این جاگزینی از مطلب ضرورت دارد.

در میان تاریخ‌نویسان و ردّیه‌پردازان که درباره ادیان مطلب می‌نویسند، باب شده است که هنگام تصویر و توصیف اوضاع ادوار سابقه، شیوه‌های سخن و عمل و اندیشه جاری در ایّام امروزی را به کار ببرند تا درک حوادث اعصار گذشته را آسان‌تر سازند. نمونه‌ای معمولی از این کار، سری برنامه‌های رادیویی تحسین برانگیز و تأثیرگذار دوروتی سیرز (Dorothy Sayers) فقید، راجع به حیات حضرت مسیح، به نام "مولودی برای سلطنت" است. این تلاش شجاعانه در جهت قابل‌فهم‌تر کردن موقعیت‌های گذشته برای تجربه بشر امروزی، حقیقتاً ارزشمند است؛ اما باید با احتیاط و در محدوده‌ای معین انجام شود؛ زیرا در غیر این صورت،

تصویری غلط از اوضاع گذشته ارائه می‌گردد و مثلاً بازار عربی عکاظ همانند ایستدفد (Eisteddfod) امروزی، و دکان‌های مکه همچون فروشگاه‌های خیابان لیدن‌هال (Leadenhall)، (۱۹) و توده‌های سرگردان و خشمگین و زحمت‌کش جودیا در بیست قرن قبل، مانند کسانی که امروزه راجع به شایستگی‌های تیم‌های فوتبال جدل می‌کنند یا دربارهٔ هلاک و فناء ناشی از بمب‌های هیدروژنی حرف می‌زنند، جلوه می‌کند. مسلماً غریض و احساسات اساسی انسان، الگوهای تکراری تولید می‌نماید و به این ترتیب، تاریخ تکرار می‌شود. این مطلب نیز واضح است که همواره در برابر انسان گزینه‌های گوناگون قرار می‌گیرد. اما حوزهٔ دانش انسان در هر زمانی چه عملی باشد یا سنتی، عقلانی، رمزی، عرفانی و یا موهومی، عمیقاً شرایط و واکنش‌های او را تحت تأثیر قرار می‌دهد. ظلم و ستم هرگز توصیه نمی‌شود، بلکه محکوم می‌گردد؛ اما آنچه که در یک عصر و زمان ظلم تلقی می‌شود، در زمانی دیگر نمی‌شود. در دنیای امروز مغرب‌زمین، چند نفر را می‌توان یافت که وقتی خسوف یا کسوف رخ می‌دهد، ترس و وحشت از این که اژدها خورشید و ماه را فروبلعد، فرایشان بگیرد و بکوشند با کوبیدن کاسه و بشقاب مسی به هم فرارایش دهند؟ واکنشی که زمانی اکثر شرقیان، هنگامی که تاریکی، این اجرام سماوی را احاطه می‌کرد، از خود بروز می‌دادند. اکنون ترس از اژدها را می‌توان با ترس از بمب اتمی جایگزین کرد. روش‌هایی که مردمان در اعصار مختلف، از ترس‌های خود سخن گفته و نسبت به آن‌ها واکنش نشان داده‌اند، متفاوت است.

با توجه به آنچه آمد باید برای یک بار هم که شده ذکر گردد که حضرت محمد، چه به عنوان یک تاجر و چه به عنوان یک عامل تجاری برای یک بیوهٔ مکی، نباید معادل یک تاجر چای یا مشابه یک بازرگان فلزات در دنیای امروزی در نظر گرفته شود. طبیعت مسائل و مشکلاتی که در مقابل آن حضرت بوده و نیز شیوهٔ برخوردش با آن‌ها، باید متفاوت بوده باشد. باید بتوانیم قوهٔ تصور خود را به ادوار گذشته تسری دهیم، و نه این که اوضاع و احوال گذشته را تماماً از زاویهٔ شرایط امروزی مشاهده نماییم.

البته باید گفت تا سه یا چهار دهه قبل هم، در گوشه و کنار مشرق‌زمین سوداگرانی دیده می‌شدند که نحوهٔ کارشان چندان تفاوتی با تاجران قرن ششم عربستان نداشت. نویسنده خوب به یاد دارد که اوضاع تجاری دوران کودکی بسیار متفاوت از امروز بود؛ زمانی که یک عامل تجاری با کیفی پر از نمونه‌ها و بروشورهای براق راجع به یک کالا، با هواپیما به این طرف و آن طرف پرواز می‌کند. در آن زمان بازرگانان با چمدان‌های متعدد پُر از نمونهٔ کالا و آلات و ابزار فراوان و کاتالوگ‌های حجیم، مبادرت به سفرهای طولانی دریایی می‌کردند. اوضاع

فروشنده‌گان و مشتریان آنان در چند دهه قبل، نمی‌تواند همانند فعالیت‌های امروزی ما در نظر گرفته شود؛ بنابراین، هنگامی که نویسندگان از نگرانی‌های شغلی و ترتیبات پولی در مکه دوران حضرت محمد صحبت می‌کنند، باید مراقب باشند در تله تصوّراتی محدود و بسته گرفتار نگردند.

اطلاعات ما از احوال پیامبر، (۲۰) در خلال سال‌هایی که برای خدیجه، دختر خویلد تجارت می‌کرد، ناچیز و نارسا است. می‌دانیم که خدیجه خیلی مَسَن‌تر از آن حضرت بود. تاریخ‌نویسان می‌گویند که آن ۱۵ سال با هم اختلاف سن داشتند. اگر چنین باشد، خدیجه در زمانی که پیشنهاد ازدواج به حضرت محمد داد چهل ساله بوده؛ زیرا می‌دانیم که آن حضرت در زمان ازدواج بیست و پنج سال داشته است. مطابق نظر ابن‌ال‌آثیر، هشت فرزند برای آنان به دنیا آمد، چهار پسر، و چهار دختر. هر چهار پسر، قاسم، عبدالله، طاهر و طیب در زمان نوزادی وفات نمودند؛ ولی دختران: زینب، رقیه، أم‌کلثوم و فاطمه به سن بلوغ رسیدند و ازدواج کردند؛ اما همه، قبل از سی سالگی درگذشتند و از آن میان، فقط فاطمه وفات پدر را درک کرد و شش ماه بعد او نیز چشم از جهان فرو بست. زینب با ابوالعاص، پسر ربیع از طایفه عبدالشمس ازدواج کرد. ابوالعاص، خواهرزاده خدیجه و سخت‌مورد محبت او بود. رقیه همسر عقبه، پسر ابولهب شد؛ اما زمانی که مخالفت ابولهب با پیامبر بالا گرفت، عقبه اجباراً همسرش را طلاق داد. رقیه سپس با عثمان پسر عفان از طایفه امیه ازدواج کرد. بعد از مرگ او، حضرت محمد سومین دختر خود أم‌کلثوم را نیز به عقد عثمان درآورد. رقیه نیز بدون فرزند از دنیا رفت. چهارمین دختر، فاطمه به همسری حضرت علی پسر ابوطالب درآمد.

همان‌گونه که گفته شد، حضرت محمد در بیت عمویش ابوطالب بزرگ شد و برای این که از بار سنگین حفاظت از خانواده‌ای وسیع که بر دوش عمویش بود بکاهد، علی را تحت سرپرستی خود گرفت. عضو دیگر خانواده آن حضرت زید، از مسیحیان شمال بود که در یک تهاجم، اسیر و به عنوان برده فروخته شده بود. یکی از خواهرزادگان یا برادرزادگان خدیجه او را خریده و به عمه‌اش بخشیده بود که او نیز آن پسر بچه را به همسرش داده بود. عاقبت، پدر زید رد او را گرفته و به مکه آمده بود تا او را خریداری کند. حضرت محمد زید را مختار گذاشت که همراه پدرش به سوریه برود؛ اما او ترجیح داد در مکه بماند. عاقبت آن حضرت زید را آزاد کرد و پسرخوانده خود خواند. حضرت علی نیز گرچه عموزاده پیامبر بود، اما آن قدر جوان می‌نمود که پسر دیگر پیامبر محسوب گردد. به این ترتیب، خانواده‌ای خوشبخت شکل گرفت و حضرت محمد که سخت مراقب احوال همسر و فرزندانش، زید و عموزاده بود، به شغل تجارت ادامه

داد و به آرامی به کار داد و ستد مشغول شد و در طول حیات خدیجه، همسر دیگری اختیار ننمود.

گفته شده یک روز در جریان سفر به شمال، (۲۱) محمد جوان از تابش آفتاب سوزان به سایه درختی پناه برد. راهبی مسیحی که از آنجا می‌گذشت، وقتی چشمش به ایشان افتاد، فریاد برآورد که هیچ کس جز یک پیامبر هرگز زیر آن درخت ننشسته است. رهبانیتی مسیحی که آنتونی (Anthony) قدیس، در سال ۲۸۵ میلادی در صحرای مصر بنیان نهاده بود، در سال‌هایی که حضرت محمد به دورهٔ مردانگی واصل می‌شد، به اوج خود رسیده بود. روایات می‌گویند با افزایش سال‌های زندگی، آثار اندیشهٔ ژرف، بیش از پیش، در حیات پیامبر نمودار می‌گشت. حضرتش به ارتفاعات خشک و عریان اطراف مکه پناه می‌برد و دوره‌های طولانی‌تری را صرف تفکر و تعمق می‌فرمود و در این راستا، مکانی که از هر جای دیگر مطلوب‌ترش می‌نمود، غاری بود واقع در کوه حراء.

\*\*\*

## فصل دوم- « اَقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ » (بخوان به نام پروردگارت)

سُنَّتاً حامل وحی الهی برای حضرت محمد جبرئیل توصیف شده است. (۲۲) این فرشته، لوحه‌ای را در مقابل آن حضرت گرفت تا بخواند؛ اما او سوادی نیاموخته و نمی‌توانست بخواند. دوباره به حضرتش امر شد که بخواند و دیگر بار گفت که نمی‌تواند؛ و برای بار سوم این قضیه تکرار شد. آن‌گاه کلمات وحی بر او نازل گشت: «اَقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ (۱) خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ (۲) اَقْرَأْ وَ رَبُّكَ الْأَكْرَمُ (۳) الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ (۴) عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ (۵)» (العلق) [خرم‌شاهی: بخوان به نام پروردگارت که آفریده است\* که انسان را از (نطفه و سپس) خون بسته آفریده است\* بخوان و پروردگار تو بسی گرامی است\* همان که با قلم (و کتابت، انسان را) آموزش داد\* به انسان چیزی را که نمی‌دانست آموخت.] و حضرت محمد آن چنان مستخر و مبهوت شد که چیزی نمانده بود از سرایشی سقوط کند. آن‌گاه آن ندای روشن دوباره طنین افکند و در سکوت دامنه‌های عریان، محمد را ندا داد که خداوند او را برگزیده تا رسول خود برای بشریت باشد. بار تجلی الهی فوق تحمل بود و محمد که اکنون از مأموریت خطیر خود به جهت اعلان توحید خداوند آگاهی یافته بود به منزلش که در سه یا چهار مایلی از کوهستان قرار داشت، شتافت و از همسرش خدیجه خواست ردایش را بررویش اندازد. سپس هنگامی که از آن حالت بیرون آمد، خطاب به خدیجه گفت زمانی که بر ردا پوشیده و خفته بود، احساس نمود مدتی روحش از بدنش جدا گشته است. گفته شده که حضرتش، از هیمنه حلول یک تجلی دیگر به زیر عبایش پناه برده است.

دو سوره در قرآن مجید هست، سوره هفتاد و سوم، المزمّل (برخودپیچیده) (The Enwrapped) و سوره هفتاد و چهارم المذثر (برخودپوشیده) (The Covered)، هر دو مکی، که پرتویی بر آغاز رسالت حضرت محمد می‌افکنند. این دو سوره محققان را به خود مشغول داشته؛ برخی حتی اظهار داشته‌اند که این، (۲۳) سوره هفتاد و چهارم (المذثر) است که نخستین اشاره به رسالت آن حضرت را بیان می‌دارد:<sup>۱</sup>

«يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ (۱) قُمْ فَأَنْذِرْ (۲) وَرَبُّكَ الْكَبِيرُ (۳) وَثِيَابَكَ فَطَهِّرْ (۴) وَالرُّجْزَ فَاهْجُرْ (۵) وَلَا تَمُنْ بِتَسْكِينِ (۶) وَرَبِّكَ فَاصْبِرْ (۷)» (المذثر) [خرم‌شاهی: ای مرد جامه بر خود پیچیده\* برخیز و هشدار

<sup>۱</sup> سه نفر از مترجمین معروف قرآن مجید، این پوشش را به ترتیب، به صورت زیر برگردان نموده‌اند: سیل (Sale) "در ردا پوشیده" (The Covered)؛ و مونتگمری وات (Montgomery Watt) "در جامه پوشیده" (The Immantled)؛ و آبربی (Arberry) "در پارچه سفید پوشیده" (Shrouded).

ده\* و پروردگارت را تکبیر گوی\* و دامنت را پاکیزه بدار\* و از آرایش (شرک) پرهیز\* و بخششی مکن که پاداش (و پاسخ) بزرگتر بخواهی\* و در راه پروردگارت شکیبایی کن. [ ادعا شده است که در آغاز رسالت، مأموریت و وظیفه فوری حضرتش این بود که مردم را انداز دهد. در قرآن مجید به آن حضرت تحت عنوان نذیر (بیم دهنده) و بشیر (مژده دهنده) اشاره شده است.

خَدِجَه، همسر حضرت محمد نخستین کسی است که به او ایمان آورد. او هیچ تردیدی نداشت که تجربه همسرش در کوه حراء واقعاً ندایی از جانب خدا بوده است. خَدِجَه عموزاده (یا عمه زاده) ای داشت به نام وَرَقَه، پسر نُوْفَل، که مسیحی، و احتمالاً از فرقه نِسْتوریان یا مُوحِّدان بود. این باور هست که او، از روایات و سنن مسیحی اطلاع داشته و اناجیل را به عربی ترجمه می کرده است. خَدِجَه نزد او شتافت و آنچه را در غار مُشْرِف به مَکَّه، بر همسرش رفته بود شرح داد. وَرَقَه با دقت گوش می کند و سپس با شادی فریاد می زند ناموس- روح الهی که حضرت موسی بر کوه سینا تجربه نمود- بر محمد نازل گشته است. به یقین منظور او این بوده که آن حضرت رسول برگزیده خداوند است.

تمامی گزارشها توافق دارند که وقفه ای طولانی از پی می آید و در خلال آن، وحی دیگری به آن حضرت نمی رسد. یأس بر حضرتش مستولی می شود، تا این که عاقبت، خداوند با یادآوری حمایت های گذشته، امید و اطمینان را به قلبش باز می گرداند: «وَالضُّحَى (۱) وَاللَّيْلِ إِذَا سَجَى (۲) مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَمَا قَلَى (۳) وَلَلْآخِرَةُ خَيْرٌ لَّكَ مِنَ الْأُولَى (۴) وَلَسَوْفَ يُعْطِيكَ رَبُّكَ فَتَرْضَى (۵) أَلَمْ يَجِدْكَ يَتِيمًا فَآوَى (۶) وَوَجَدَكَ ضَالًّا فَهَدَى (۷) وَوَجَدَكَ عَائِلًا فَأَغْنَى (۸) فَأَمَّا الْيَتِيمَ فَلَا تَقْهَرْ (۹) وَأَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ (۱۰) وَأَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ (۱۱)» (الضُّحَى) [خرمشاهی: سوگند به روز روشن\* و سوگند به شب چون بیارمَد\* که پروردگارت با تو بدرود نکرده و بی مهر نشده است\* و بی شک جهان واپسین برای تو بهتر از نخستین است\* و پروردگارت به زودی به تو (مقام شفاعت) می بخشد و خشنود می شوی\* آیا یتیم نیافت که سروسامانت داد؟\* و تو را سرگشته یافت و رهنمایی کرد\* و تو را تهی دست یافت آن گاه بی نیازت کرد\* پس با یتیم تندی مکن\* و بر خواهنده بانگ مزن (و او را مران)\* و اما در باره نعمت پروردگارت (باسپاس) سخن بگوی. [

طول مدّت این وقفه، محلّ حدس و گمان بوده است. (۲۴) بعضی آن را طولانی در حدّ سه سال دانسته و دیگران آن را کوتاه به قدر دو هفته تا ده روز پنداشته اند. قضیه هر چه که بوده، سه سال نخست رسالت حضرت محمد نسبتاً مبهم است. آنچه که از بابتش اطمینان داریم این

است که از سال ۶۱۰ تا ۶۱۳ میلادی، اعلانی عمومی از مأموریت حضرتش در کار نبوده و تعداد پیروانش به شمار انگشتان دست می آمده و مردم مکه نمی دانسته اند که خداوند مردی مشهور از میان آنان را به عنوان رسول خود برگزیده است.

سوره پنجاه و سوم قرآن مجید، موسوم به النجم، گزارش زنده ای از لحظه ای ارائه می نماید که پیامبر از مأموریت و سرنوشت خود آگاهی می یابد. اما این سوره هنگامی نازل شد که اهل مکه از مدعیات حضرت محمد مطلع شده، او را مستخره می کرده اند: «وَالنَّجْمِ إِذَا هَوَىٰ (۱) مَا ضَلَّ صَاحِبُكُمْ وَمَا غَوَىٰ (۲) وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ (۳) إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ (۴) عَلَّمَهُ شَدِيدُ الْقُوَىٰ (۵) ذُو مِرَّةٍ فَاسْتَوَىٰ (۶) وَهُوَ بِالْأُفُقِ الْأَعْلَىٰ (۷) ثُمَّ دَنَا فَتَدَلَّىٰ (۸) فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَىٰ (۹) فَأَوْحَىٰ إِلَىٰ عَبْدِهِ مَا أَوْحَىٰ (۱۰) مَا كَذَبَ الْفُؤَادُ مَا رَأَىٰ (۱۱) أَفَتَمَارُونَهُ عَلَىٰ مَا يَرَىٰ (۱۲)» (النجم) [خرمشاهی: سوگند به ثریا چون فرود آید\* که هم سخن شما نه سرگشته است و نه گمراه شده است\* و از سر هوای نفس سخن نمی گوید\* آن، جز وحی نیست که به او فرستاده می شود\* (فرشته) نیرومند، او را آموخته است\* برومندی که سپس (در برابر او) درایستاد\* و او در افق اعلی بود\* سپس نزدیک شد و فرود آمد\* تا که فاصله (آن‌ها به قدر) دو کمان شد یا کم تر\* آن‌گاه به بنده او آنچه باید وحی کند، وحی کرد\* دل او در آنچه دید ناراستی نکرد\* آیا شما با او در باره آنچه دیده است، مجادله می کنید؟]

دومین شخصی که با ایمانی محکم به حضرت محمد گروید، عموزاده اش علی، پسر ابوطالب بود که در آن هنگام بیش از نه یا ده سال نداشت. او و زید ابن الحارث، سومین فردی که رسالت آن حضرت را پذیرفت، همان‌گونه که گفته شد، اعضای خانواده حضرتش بودند. تردیدی نیست که ابوبکر ابن ابی قحافه از طایفه بنی تمیم قریش، چهارمین فرد مسلمان بود. وی دو یا سه سال از حضرت محمد کوچک تر و صاحب مال و منال فراوان بود. (۲۵) ما چیزی از شرایط ایمان او نمی دانیم؛ اما جلب اطاعت و انقیاد او، پیروزی درخشانی برای پیامبر به حساب می آمد؛ زیرا در بین مکیان مورد احترام فراوان بود. نام اصلی ابوبکر، عتیق بود و حضرت محمد نام پدر خود عبدالله را به او داد. یک مؤمن اولیه دیگر خالد ابن سعید بود. پدر او یکی از متمول ترین اهالی مکه بود و بی ایمان از دنیا رفت. خالد بسیار جوان و از عقباب امیه بود. قبلاً ذکر کردیم که روابط دو خاندان وابسته، اما رقیب هاشم و امیه بسیار تلخ و تیره بود. بنابراین، ایمان او و به فاصله کوتاهی، ایمان عثمان ابن عفان، عضوی دیگر از بیت امیه، از اهمیت ویژه ای برخوردار بود. اسلام در ورای کینه توزی های خانواده ها و طایفه ها عمل می کرد. از پیش گفته شد که حضرت محمد دو تن از دختران خود را (یکی بعد از مرگ دیگری) به

ازدواج عثمان در آورد؛ کسی که بعدها سومین جانشین آن حضرت شد. یکی از محققین جدید ابراز شگفتی کرده است که چرا خالد در سال‌های بعد، رتبه و مقامی کسب نکرد. شاید یک دلیلش مربوط به حوادث بعد از وفات پیامبر باشد؛ زمانی که خالد مسئول منطقه‌ای در یمن بود. او با شنیدن خبر درگذشت پیامبر، سریعاً به سوی مدینه شتافت و آشکارا اعلان نمود که جانشینی حضرت محمد حق حضرت علی است و از بیعت با ابوبکر خودداری کرد.

عضو جوان دیگری از گروه پنجاه نفره مؤمنینی که نامشان در زمره مسلمانان نخستین مطرح شده است، اَلزُّبَیْر ابنِ الْعَوَّام، پسر عمه حضرت رسول و نوه دختری شیخ بزرگ، عَبْدِ الْمُطَّلِب بود. سعد ابن ابی وقاص نیز که در زمان ایمان هفده سال داشته و مقدر بود بعدها قدرت امپراطوری ساسانی را در هم شکنند، از جمله همین مؤمنین بود. این مسئله که چند نفر از آنان در سه سال اول رسالت حضرت محمد به او گرویدند، حل نشده باقی مانده است.

باید به خاطر داشت از کسانی که در سال‌های اولیه رسالت آن حضرت به ایشان ایمان آوردند خواسته شده بود دست از پرستش بت‌ها بردارند، به وجود خداوند یگانه که حاکم بر کل است ایمان داشته باشند، و حضرت محمد را به عنوان برگزیده و رسول او بپذیرند. وظیفه دیگری از آنان خواسته نشده بود؛ اما برای یک فرد مکی ترک پرستش بت‌ها کار آسانی نبود. حیات شهر مکه حول معبد مربعی شکل کعبه می‌گشت که بت‌های بزرگ لات، عَزَّ، منات، (۲۶) هبل و طاغوت و انواعی دیگر از آن‌ها را در خود جای داده بود. طوایف عرب از دور و نزدیک برای پرستش این بت‌ها به مکه می‌آمدند.

اما اندیشه یکتاپرستی موضوع تازه‌ای نبود. قرن‌ها می‌گذشت که قبائل و طوایف عرب شانه به شانه یهودیان و مسیحیان ساییده بودند. ورقه عموزاده خدیجه مسیحی بود و دیگرانی نیز همین گرایش را داشتند. گفته شده مردی بوده به نام زید ابن عمر که دیگر نمی‌توانسته به بت‌ها ایمان داشته باشد. وی با یهودیت، مسیحیت و حتی اسلام در تماس بوده؛ با وجود این، شکوه می‌کرده که نمی‌داند چگونه خداوند یکتا را پرستش کند. در آن اوان، یکتاپرستان یا کسانی که تمایلات یکتاپرستی داشتند حُنَفاً (جمع حنیف)<sup>۲</sup> می‌خواندند. نظر بر این است که نفوس دارای این لقب پیروان حضرت ابراهیم بوده‌اند. حُنَفاً مکه و اطراف آن، تأثیر و نفوذی بر شیوه اندیشه مردم آن جا نداشتند و یا تأثیرشان بسیار اندک بود. این، حضرت محمد بود که اساس اعتقادات مکیان را به لرزه درآورد.

\*\*\*

<sup>۲</sup> کلمه "حنیف" (پاک، یکتاپرست) در مورد اسلام و مسلمین نیز به کار برده شده و هنوز هم متداول است.

## فصل سوم- اظهار امر علی

اغلب مسلمانان اولیّه جوان بودند و بعضی بسیار جوان بوده، (۲۷) کم‌تر از بیست سال داشتند و به استثنای معدودی، متعلّق به طبقات پائین جامعه بودند. ایمان آنان به اسلام، تهدیدی جدّی برای همبستگی بزرگانان، سران طوایف و متولیان کعبه که در مکه زمام قدرت را در دست داشتند، ایجاد نمی‌کرد. با این وصف، آنان از ردّ و طرد، و درجات مختلفی از بدرفتاری مصون نبودند. برای مثال، ابوبن خشمگین خالد ابن سعید چنان بر او غضب کردند که او مجبور شد مدّتی در منزل شخص پیامبر پناه بگیرد. به خصوص بردگانی که اسلام می‌آوردند معرض اذیت و آزار قرار می‌گرفتند و حتّی توسط اربابانشان شکنجه می‌شدند. از جمله آنان، برده‌ای حبشی بود به نام بلال ابن ربه. ارباب او، امیه، پسر خلف از طایفه بنی جمح، هر روز او را، در حالی که قطعه سنگی آفتاب‌زده را روی سینه‌اش می‌گذاشت، مجبور می‌کرد در تابش خورشید سوزان روی زمین بخوابد؛ اما این شکنجه هم او را وادار به تسلیم نکرد. عاقبت ابوبکر، بلال را با برده‌ای از آن خود عوض کرد و نه تنها از این وضعیّت نجاتش بخشید، بلکه فوراً آزادش نیز نمود. بعدها بلال این افتخار را یافت که اولین مؤذن در عالم اسلام باشد. ابوبکر به هزینه خود، بردگانی را که به سبب ایمان جدید، از دست اربابانشان آزار می‌دیدند، می‌خرید و آزاد می‌کرد. زمان دقیق این وقایع را نمی‌توان مشخص کرد؛ اما این احتمال هست که مربوط به زمانی باشد که حضرت محمد عموم مکّیان را از این ادّعا که فرستاده خداوند یگانه است، آگاه کرده بود.

حدود سال چهارم بعثت وحی الهی بر حضرتش نازل شد، (۲۸) و او را فرمان داد بشارت مأموریت خود را با بستگانش در میان بگذارد: «فَلَا تَدْعُ مَعَ اللَّهِ إِلَهًا آخَرَ فَتَكُونَ مِنَ الْمُعَذَّبِينَ» (۲۱۳) وَأَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ (۲۱۴) وَأَخْفِضْ جَنَاحَكَ لِمَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ (۲۱۵) فَإِنْ عَصَوْكَ فَقُلْ إِنَّي بَرِيءٌ مِمَّا تَعْمَلُونَ (۲۱۶) وَتَوَكَّلْ عَلَى الْعَزِيزِ الرَّحِيمِ (۲۱۷) الَّذِي يَرَاكَ حِينَ تَقُومُ (۲۱۸) وَتَقَلُّبِكَ فِي السَّاجِدِينَ (۲۱۹) إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ (۲۲۰)» (الشُّعْرَاءُ) [قمشه‌ای: پس با خدای یکتا احدی را معبود مخوان و گرنه از اهل عذاب خواهی بود\* و نخست خویشان نزدیکت را از خدا بترسان\* و پر و بال مرحمت بر تمام پیروان با ایمانت به تواضع بگستران\* و هرگاه قوم فرمانت را مخالفت کردند به آنها بگو: من خود از کردار (بد) شما بیزارم\* و توکل بر آن خدای مقتدر مهربان کن\* آن خدایی که چون از شوقش به نماز برخیزی تو را می‌نگرد\* و به انتقال تو از اهل سجود آگاه است\* که او خدای شنوا و دانا (به گفتار و کردار خلق) است.]

گرچه گزارش‌های مختلفی در دست است؛ اما توافق عمومی بر این است که حضرت محمد اولاد هاشم را به یک مهمانی دعوت کرد تا به آنان بگوید خداوند او را به عنوان رسول خود برگزیده است. این باوری محال است که بسیاری از آنان (بخصوص عموی حضرتش، ابولهب) تا آن زمان، تغییراتی را در حیات حضرتش حس نکرده بودند. گفته شده در یک زمانی که پیامبر به همراه حضرت علی و زید به نماز مشغول بودند، ابوطالب بر آنان وارد می‌شود و وقتی رکوع و سجود آنان را می‌بیند، درباره آن رفتار عجیب توضیح می‌خواهد و حضرتش او را از مأموریت خود آگاه می‌سازد.

در آن مهمانی که حضرت علی از جانب حضرت محمد، خویشان خود را به آن دعوت کرده بود، اتفاق مهمی رخ نداد. قبل از آن‌که آن حضرت بتواند برای حضار صحبت کند، عمویش ابولهب، ثروتمندترین پسر شیخ بزرگ، عبدالمطلب، همراه با تمسخر و تحقیر فراوان، مهمانان را متفرق کرد. ابوطالب هم که قبلاً به برادرزاده خود گفته بود پیرتر از آن است که عقاید خود را تغییر دهد، همچون گذشته آرام و همدل بود.

جلسه دیگری با حضور اعضای خاندان هاشم تشکیل شد. یک روایت می‌گوید که پیامبر تمام اهل مکه را فراخواند تا در کوه صفا با او دیدار کنند و نزدیکان حضرتش نیز در بین آنان بودند. در این تجمع ثانی که متشکل از فقط بنی‌هاشم و یا همه مکیان بود، حضرت محمد خطاب به عموم، مأموریت خود را ابلاغ فرمود و آنان را فراخواند خدای حقیقی را که نادیدنی، ماورایی و متعالی است پرستش کنند. مطابق نظر تاریخ‌نویس برجسته، الطبرسی، ابولهب به عنوان سخن‌گوی منکران حاضر شد. وی به نحو تمسخرآمیزی زبان به شکایت گشود که محمد با کشاندن آنان به آن اجتماع، وقتشان را تلف کرده و حرف مفیدی هم نرده است و بعد هم توصیه کرد همه به خانه‌های خود بروند و به کار و زندگی خویش پردازند و به محمد که عقل خود را از دست داده گوش ندهند. (۲۹) همسر او، جمیله، خواهر ابوسفیان، بزرگ خاندان امیه هم زبان به طعن و تقیح گشود.

در حالی که پیش از این اعلان عمومی، حضرت محمد و معدود پیروانش می‌توانستند به راحتی در صحن کعبه و به روش خود عبادت کنند، اما اکنون روز به روز ادامه این کار برایشان سخت‌تر می‌شد. در اغلب ایام آنان در معرض حمله علنی معاندان بودند. مخالفی دیگر که در سختی و خشونت دست کمی از ابولهب نداشت، ابوجهل<sup>۱</sup>، اهل طایفه بنی مخزوم از قبیله قدرتمند

---

<sup>۱</sup> نام او ابوالحکم ابن هشام بود. ابوجهل یعنی "پدر نادانی". او به سبب مخالفت و معاندت سرسختانه‌اش با پیامبر، به این لقب معروف شده است.

قُرَیْش بود. برخلاف او، آل‌ارقام، مردی ثروتمند از همین طایفه که گفته شده کم‌تر از ۲۵ سال داشته، خانه بزرگش را واقع در جوار کعبه، برای ملاقات پیامبر با اصحاب، در اختیار آن حضرت گذاشت. ورود حضرت محمد به منزل آل‌ارقام، نقطه عطفی شد در دوره رسالت آن حضرت. از آن تاریخ به بعد، یعنی حوالی سال ۶۱۴ میلادی، هم مخالفت با پیامبر تشدید شد و هم تعداد پیروانش روبه‌فزونی گذاشت. در این دوره، دو نفر به آن حضرت گرویدند که به قدرت و نفوذ جامعه مسلمانان که هم‌چنان ضعیف و بی‌دفاع می‌نمود، بسی افزودند. یکی از آنان حمزه، عموی صیاد پیامبر و دیگری عمر، پسر الخطاب از اعضای سرشناس طایفه بنی عدل، از قبیله قُرَیْش بود.

یک روز که حمزه از شکار باز می‌گشت، خبردار شد که ابوجهل به طرز بسیار زننده‌ای با پیامبر بدرفتاری کرده است. او خشمگنانه مرکب به سمت کعبه، جایی که ابوجهل در جمع دوستانش نشسته بود تاخت. وقتی حمزه یکی از پیروان دیانتی بود که عموزاده‌اش، حضرت محمد ترویج می‌کرد، ابوجهل چگونه جرأت کرده بود از آن بدگویی کند؟ تعدادی از مردان بنی مخزوم که در محل حاضر بودند به مقابله با شکارچی برخاستند؛ اما ابوجهل که به کینه فزاینده خود و بدگویی و بدرفتاری نسبت به حضرت محمد اعتراف کرد، آنان را از منازعه بازداشت، و خشونت و خونریزی منتفی شد. حمزه قبل از این حادثه ابراز ایمان نکرده بود و از این پس نیز هرگز از قول و قرار خود عدول نکرد. روایت دیگری نیز از حمایت ناگهانی و عجولانه او از امر عموزاده‌اش موجود است؛ اما قضیه هر چه که بوده، حمزه تا هنگام مرگش که سال‌ها بعد در میدان نبرد رخ داد، مسلمانی پرشور باقی ماند. آیه مبارکه ۱۲۲ از سوره ششم قرآن مجید (الأنعام) به حمزه و ابوجهل اشارت دارد که می‌فرماید: «أَوَمَنْ كَانَ مِيتًا فَأَحْيَيْنَاهُ وَجَعَلْنَا لَهُ نُورًا يَمْشِي بِهِ فِي النَّاسِ كَمَنْ مَثَلُهُ فِي الظُّلُمَاتِ لَيْسَ بِخَارِجٍ مِنْهَا كَذَلِكَ زُيِّنَ لِلْكَافِرِينَ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ» [قمشه‌ای: آیا کسی که مرده (جهل و ضلالت) بود، (۳۰) پس ما او را زنده کردیم و به او روشنی (علم و دیانت) دادیم تا به آن روشنی، میان مردم (سرافراز) رود، مثل او مانند کسی است که در تاریکی‌ها (ی جهل) فرو رفته و از آن به در نتواند گشت؟ (آری) کردار بدکاران در نظرشان چنین جلوه‌گر گشته است.]

ایمان عمر نیز تحت شرایطی در همین حد اعجاب‌انگیز رخ داد. او به عصیّت و تندخویی و عکس‌العمل‌های آنی شهرت داشت. یک روز که شنید حضرت محمد و پیروانش در منزل آل‌ارقام جمع شده‌اند؛ به خشم آمد و تصمیم گرفت مستقیماً به آن جا رفته حاضران را متفرق کند و آن حضرت را به قتل برساند. در راه به یک نفر از اعضای طایفه خود برخورد. وی وقتی از

قصد او مطلع شد، با تغییر به او گفت بهتر است ابتدا به وضع خانواده خودش برسد. عمر که با وحشت و حیرت شنید خواهرش فاطمه و همسرش سعد در زمره پیروان آن حضرت درآمده‌اند، بلافاصله، با شمشیر کشیده، به سمت منزل خواهرش شتافت. در همان زمان، برده‌ای با سواد، موسوم به حَبِیب مهمان آنان بود؛ و سوره دوازدهم قرآن مجید را با خود آورده بود که برایشان بخواند. عمر صدای حَبِیب را شنید و فریاد و فحاشیش آمدنش را خبر داد. حَبِیب سریع خود را پنهان کرد؛ چون می‌دانست که به عنوان یک برده، با یک ضربه شمشیر او هلاک خواهد شد. عمر خشمگین به طرف شوهر خواهرش حمله ور شد؛ اما فاطمه در حفاظت از همسر، خودش را پیش انداخت و ضربه شمشیر به صورتش اصابت کرد و خون از آن جاری شد. این حادثه عمر را به خود آورد تا جایی که به عوض وارد آوردن ضربات و صدمات بیش‌تر به سعد و خواهرش، از آنان پرسید که چه می‌خوانده‌اند، و ورق حاوی آیات را خواست. فاطمه به او گفت که بت‌پرست و ناپاک است و نباید به متن مقدس دست بزند. در حیرت و تعجب آنان، عمر فروتنانه بیرون رفت و دست‌هایش را شست و بازگشت و وقتی آیات آغازین سوره طها را خواند، از انشاء و اعتلای آن‌ها در شگفت شد، و ندامت و پشیمانی فرایش گرفت: «طه، مَا أَنْزَلْنَا عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لِتَشْقَى (۲) إِلَّا تَذَكْرَةً لِمَنْ يَخْشَى (۳) تَنْزِيلًا مِمَّنْ خَلَقَ الْأَرْضَ وَالسَّمَاوَاتِ الْعُلَى (۴) الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى (۵) لَهُ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ وَمَا بَيْنَهُمَا وَمَا تَحْتَ الثَّرَى (۶) وَإِنْ تَجَهَّرَ بِالْقَوْلِ فَإِنَّهُ يَعْلَمُ السِّرَّ وَأَخْفَى (۷) اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ لَهُ الْأَسْمَاءُ الْحُسْنَى (۸)» (طها) [قمشه‌ای: طه، ما قرآن را از برای تو نازل نکردیم که خویشنت را به رنج افکنی\* تنها غرض از نزول قرآن آن است که مردم خداترس را متذکر و بیدار سازی\* این کتاب بزرگ فرستاده آن کسی است که زمین و آسمان‌های بلند را آفرید\* آن خدای مهربانی که بر عرش (عالم وجود) محیط است\* هر چه در آسمان‌ها و زمین و بین آن‌ها و زیر کره خاک موجود است همه ملک اوست\* و اگر به آواز بلند یا آهسته سخن گویی همانا خدا بر نهان و مخفی‌ترین امور جهان کاملاً آگاه است\* به جز خدای یکتا که همه اسماء و صفات نیکو مخصوص اوست، خدایی نیست.]

سپس عمر خانه خواهرش را ترک کرد و برای دیدار رسول الله دوباره عازم منزل الأرقام شد. (۳۱) مسلمانانی که در آنجا مجتمع بودند با مشاهده نزدیک شدن او مضطرب شدند؛ اما حمزه آنان را دلداری داد و گفت یک‌تنه با عمر مقابله خواهد کرد. حضرت محمد شخصاً به استقبال عمر رفت و در آستانه خانه از او پرسید: «تا کی می‌خواهی مرا آزار دهی؟» و عمر نادم

و شرمسار و سرافکنده، پاسخ داد: «ای رسولُ الله، آمده‌ام تا اطاعت و انقیادم را به شما اعلان

نمایم.»

\*\*\*

## فصل چهارم- هجرت به حبشه

در حدود سال ۶۱۵ میلادی، (۳۲) تعدادی از مسلمانان، متشکل از مردان و زنان و کودکان به حبشه مهاجرت کردند. بعضی از آنان پس از چند سال بازگشتند و بعضی دیگر بیش تر از یک دهه در آفریقا باقی ماندند و دست کم یک نفر از آنان هم به مسیحیت گروید. این ها حقایقی مسلم است؛ اما پژوهشگران غربی راجع به این مهاجرت مسائل متعددی را مطرح کرده اند؛ از جمله این که چرا این مسلمانان مکه را ترک کردند؟ چرا حبشه را انتخاب نمودند؟ چرا تعدادی از آنان زودتر و تعدادی با تأخیر بازگشتند؟ آیا خطر نوعی انشقاق در جامعه نسبتاً کوچک مسلمانان مطرح بوده است؟ این ها تعدادی از پرسش هایی است که آنان عنوان کرده اند و چون در تواریخ نگاهشده شده توسط مسلمانان پاسخ های دقیقی برای آن ها یافت نشده، آنان به حدس و گمان متوسل گشته اند. اما برای این سؤال ها جواب های ساده ای موجود است.

در حالی که مخالفت با پیامبر تراید می یافت، تعداد مسلمانان نیز رو به فزونی داشت. اکنون دیگر شخص پیامبر هم از حملات معاندان در امان نبود. مخالفان دیگر به بدگویی لفظی اکتفا نمی کردند؛ بلکه او را کتک می زدند، خاکستر بر سرش می ریختند و خار و خاشاک در مسیرش می انداختند. پیروانش نیز- بخصوص بردگان و اعضای جوان خاندان های مشهور- از بلایا و مصائب در امان نبودند. در این اوضاع و احوال، چه اقدامی طبیعی تر از این بود که تعدادی از آنان از مکه پُرجور و جفا خارج شوند؟ اما آنان به کجا می توانستند بروند؟ در یثرب هم از امنیت خود اطمینان نداشتند. در سرحدات شمالی شبه جزیره نیز ایرانیان و رومیان و دست نشاندگان نشان، دائم با هم دست به گریبان بودند. یمن در جنوب نیز تحت سلطه ایرانیان بود. از طرف دیگر، سال های متمادی رفت و آمد میان عربستان و حبشه برقرار بود و نگوس (Negus) (یا به قول اعراب، نجاشی) پادشاه آن سرزمین نیز به انسان دوستی و خیرخواهی شهرت داشت. مسلمانانی که به حبشه رفتند از زمینه های متعدد و طوایف مختلف بودند. (۳۳) عثمان ابن عفان و خالد ابن سعید جوان، هر دو از طایفه عبدالشمس و از خاندان امیه بودند؛ نیز جعفر ابن ابوطالب، برادر حضرت علی، از خاندان هاشم؛ عثمان ابن مضعون از طایفه بنی جمح، عمر ابن سوراقه از بنی عدی، طایفه ای که عمر ابن الخطّاب نیز به آن تعلق داشت، ابو عبیده، پسر الجراح از طایفه الحارث و عیاش ابن ابی ربیعّه از طایفه قدرتمند بنی مخزوم بودند. همین اسامی معدود کافی است تا تنوع ترکیب آنان را نشان دهد.

بعلاوه، در هیچ جایی نشانی از اختلاف و انشقاق در میان مسلمانان اولیه نمی توان یافت. کلیت جامعه مسلمانان تحت حمله و هجمه بود؛ و نیز کوچک تر از آن بود که اختلاف و انشقاق

در آن راه یابد و برتر از همه، مؤمنان به نحو کامل و بی چون و چرا، مطیع و مُنقاد حضرت محمد بودند. آیا این که پیامبر اجازه می دهد تعداد قابل توجهی از مسلمانان برای مدتی نامعلوم و در حالی که کاملاً از هدایات حضرتش محرومند، به سرزمینی دوردست سفر کنند، نشان از خطر نفاق و شقاق دارد؟ چنین امری غیر قابل تصور است.

هرگز نخواهیم دانست انتخاب مهاجران بر چه اساسی و تعداد آنان دقیقاً چند نفر بوده است. ابن هشام در کتابش راجع به حیات پیامبر (سیره رسول الله) هشتاد و سه نفر را ذکر کرده؛ اما در متونی دیگر تعداد آنان حتی تا یکصد و نه نفر هم آمده است. آنان نمی بایست در یک گروه واحد مبادرت به خروج از مکه کرده باشند؛ زیرا بدین ترتیب دشمنانشان راه خروج را بر آنان می بستند. بنابراین، باید آهسته و آرام، در دسته های کوچک از شهر خارج شده باشند؛ و این در حالی بود که ابوبکر و عمر و حمزه راهی این تبعید خودخواسته نشدند. وقتی رهبران مکه متوجه خروج مسلمانان شدند متوحش شده، دو نفر را نزد نجاشی فرستادند تا بازگشت مهاجران را تقاضا نمایند. یکی از آنان عمر ابن العاص (یا به اصطلاح فارسی زبانان، عمر عاص - م) بود، کسی که در خلال این کتاب، مکرر نام او را خواهیم دید. نفر دیگر، تحت دو نام خوانده شده، عبدالله پسر ابوربیعه و عمارة ابن ولید.

عمر ابن العاص حيله گر، به عنوان سخن گوی بزرگان غصه مند قریش عمل نمود. او که مقدر بود بعدها فاتح مصر باشد، هم در زمان بت پرستی و هم در دوره مسلمانی، استاد چرب زبانی و متخصص اغواگری بود. این دو مأمور، مقادیر کلانی از چرم مرغوب، کالایی که مکیان در تولید آن شهرت داشتند، با خود برداشتند تا با پیش کش کردن آن به صاحب منصبان و درباریان در آگسوم (Axum)، پایتخت حبشه، راه خود را به نزد پادشاه باز کنند. هنگامی که نگوس (نجاشی) آنان را به حضور پذیرفت، عمر ادعا کرد که مهاجران، یاغیان و خیانت پیشگانی هستند که سبب ننگ شهر و طوایف آنان شده اند. (۳۴) آنان دین پدران خود را ترک کرده اند؛ از قبول دیانت نگوس سرپیچی نموده اند و در عوض، برای خود مذهبی موهن و خطرناک اختراع کرده اند. وی از نگوس خواست آن اشرار را به مملکت خود راه ندهد؛ بلکه به مکه، جایی که میسر بود تحت نظر باشند، بازشان گرداند. درباریان نیز که به خوبی تحریک و تطمیع شده بودند، با تقاضای او هم صدا شدند. اما همان گونه که مهاجران قبلاً به درستی حدس زده بودند، نگوس مردی عادل بود و عمر ابن العاص و درباریان نتوانستند او را گمراه کنند. او، از مهاجران خواست به حضورش بیایند و آنان نیز جعفر ابن ابوطالب، عمو زاده پیامبر را انتخاب کردند که از جانبش سخن بگوید. وقتی نگوس از مقصد و مرام آنان سؤال کرد، جعفر جواب

داد: «ای پادشاه، از این افراد بپرس که ما متهم به سرقتیم یا جنایت؟» و آنان به ناچار هر دو مورد را نفی کردند. سپس جعفر خطاب به نگوس گفت که خود و همراهانش قبلاً بت پرست بوده، زندگی را به لهو و لعب می گذرانده، و نسبت به ضعفای ستمگر و در مورد اعمال خود بی توجه بوده اند، تا این که خداوند رسولی را به نام محمد ابن عبدالله برایشان فرستاد. نیز اضافه نمود، پیامبرشان به آنان آموخته خدای یکتا را پرستش کنند و هدایتشان نموده از راه های شیطانی بر حذر باشند. بعد نگوس اظهار تمایل کرد بعضی گفته های این پیامبر را بشنود. جعفر تمامی یا پاره ای از سوره نوزدهم، سوره مریم را که با خود داشت قرائت کرد؛ سوره ای که در آن داستان زکریا و یحیای تعمیددهنده و مریم باکره و حضرت مسیح ذکر شده و نیز در آن آمده است که مسیح نوزاد، هنگامی که در گهواره بود، فرمود: «وَالسَّلَامُ عَلَيَّ يَوْمَ وُلِدْتُ وَيَوْمَ أَمُوتُ وَيَوْمَ أُبْعَثُ حَيًّا» (مریم، آیه ۲۳) [قمشه ای: سلام حق بر من است روزی که به دنیا آمدم و روزی که از جهان بروم و روزی که (برای زندگی ابدی) برانگیخته شوم]. فرمانروای حبشه بسیار راضی و خشنود شد و اعلان نمود مهاجران مجازند در مملکتش بمانند و تا هر وقتی که مایلند در میان مردمش زندگی کنند.

عمر، گرچه به زانو در آمده بود، اما نمی خواست شکست را بپذیرد. او نیرنگی را در ذهن پروراند که یقین داشت مسلمانان را گرفتار خواهد کرد؛ به این ترتیب که یک یا دو روز بعد، مجدداً تقاضای حضور در دربار نگوس را نمود و مطرح کرد که باید از مسلمانان پرسیده شود به شخص حضرت مسیح چگونه می نگرند. دوباره جعفر را طلبیدند و این پرسش را با او مطرح کردند. پاسخ او این بود که بر اساس گفته پیامبرشان حضرت مسیح بنده خدا، رسول او، روح او و کلمه اوست که مریم باکره به دنیایش آورد، و عمر دیگر بار هم بازنده شد.

\*\*\*

## فصل پنجم - تحریم خاندان هاشم

اکنون حضرت محمد با تعداد قلیلی از پیروانش در مکه مانده بود و بیش تر از هر زمان، (۳۵) بی دفاع و بی حامی به نظر می رسید. با این احوال، تویخ و تقبیحش از پرستش بُت ها نه تنها تخفیف نیافت، بلکه برعکس، تقویت و تشدید هم شد. او به راستی مبعوث شده بود که یک "نذیر" باشد؛ یعنی کسی که مردم را اندازد یا بیم می دهد. فردی که در این زمان سِمَت رهبری مخالفت با آن حضرت را داشت، ابوجهل (عمر ابن هشام)، از طایفه بنی مخزوم بود. شکست فرستادگان مکیان به حبشه مخالفان را در ابطال و اضمحلال امر پیامبر مصمم تر نمود؛ امری که (از منظر مخالفان - م) چنان مخاطره آمیز در حال گسترش بود. آنان ترتیبی دادند که به دیدار زائران مکه، بخصوص کسانی که برای پرستش عزا و منات و دیگر بت های مکه می آمدند، بشتابند و به آنان بگویند محمد جادوگری تواناست و توانسته با این هنر برجسته اش، همبستگی های خانوادگی را از هم بگسلد. برای اعراب روابط خانوادگی و حس همبستگی ارزش والایی داشت و این قضیه نمی بایست نادیده گرفته می شد. (این پدیده بخصوص برای شخص پیامبر نیز مصداق داشت، وقتی همه بستگانش، به استثنای عمویش ابولهب، به پشتیبانی از او برخاستند، در حالی که اغلب آنان مسلمان نبودند.) رهبران قریش مطمئن بودند دو اتهام سخت حمله بر روابط فامیلی و سحر و جادوگری که منفور سنن اعراب بود، هر زائری را که به حضرت محمد یا پیروانش برخورد کند، با وحشت از آنان دور خواهد کرد. کار به جایی رسید که وقتی عبدالله ابن مسعود، یک برده آزاد شده، در صدد برآمد آیاتی از قرآن مجید را برای عده ای بخواند، سنگ به رویش پرتاب کردند و از خود دورش نمودند.

وقتی مسلمانان عموماً و به طور فزاینده با مانع نفی و طرد مواجه شدند، حتی ابوبکر، شخصیتی که در جامعه مکه بسیار مورد احترام بود، حس کرد در حال منزوی شدن از جمع تاجرانی است که امور شهر را اداره می کردند. او که قبلاً تعدادی از بردگانی را که اکنون برادران مسلمانانش بودند، خریداری کرده بود تا آزاد کند و به مهاجران به حبشه نیز کمک مالی نموده بود، اکنون تجارتش رو به افول داشت و پیوسته فقیرتر می شد. (۳۶) عاقبت حتی جانش هم در خطر افتاد و پیامبر به او امر کرد مکه را رها کند و برای خود جایی امن بیابد. او با اِکراه شهر را ترک کرد و سرگردان ماند که به کجا برود. طایفه او بنی تیم، از قدرت کافی برخوردار نبود تا او را تحت حمایت خود بگیرد. ابن هشام می گوید ابوبکر در صحرا، نزد ابن الدوغونه یا الدوغینه، از طایفه بنی الحارث ابن عبد منات که نیز رئیس اتحادیه ای به نام الاحابیش بود، رفت. این مرد، ابوبکر را به خوبی می شناخت و جوپا شد که در دل صحرا چه می کند. وقتی از وضع او مطلع گشت،

به مکه بازش گرداند و به اهل آن اعلان نمود که ابوبکر تحت "جوار" یا حمایت اوست و هیچ کس حق آزار و اذیت او را ندارد.

از آن جا که هیچ حدی از تهمت و بدگویی و هیچ اندازه‌ای از اذیت و بدرفتاری، حضرت محمد را نه بی اعتبار و نه ساکت می کرد، بزرگان قُرَیش به فکر شیوه‌ها و حیل‌های جدیدی افتادند. آنان نمایندگانی انتخاب کردند که نزد ابوطالب رفته، تقاضا نمایند برادرزاده خود را از مدعیات و اقداماتش بازدارد. از جمله این گروه، ابوجهل، ابوسفیان پسر حُرب و بزرگ خاندان اُمیّه، عتبه پسر ربیعّه و برادرش شیبّه، از طایفه عبدالشمس بودند که همه در زمره تجّار ثروتمند و بانفوذ مکه محسوب می شدند. ابوطالب تلاش کرد آنان را آرام کند؛ اما تکفیر و تقییحی که حضرت محمد از تمامی بت پرستان نسل‌های گذشته به عمل می آورد، رهبران قُرَیش را برانگیخت اقدامی عاجل صورت دهند. هیأت دیگری نزد ابوطالب اعزام شد و به سختی زبان به شکایت گشود. آنان اعلان کردند که صبرشان تمام شده و اگر رئیس خاندان هاشم به فوریت از فعالیت‌های محمد ممانعت نکند و او را از خود طرد ننماید، او و برادرزاده‌اش هر دو، عواقب سختی خواهند دید.

برای بار سوم نمایندگانی به دیدار ابوطالب شتافتند. اما پیامبر هم چنان به جزیی ترین خواسته‌های بت پرستان هم وقعی نهاد و ابوطالب نیز از حمایت حضرتش دست نکشید. رهبران قُرَیش به پایان راه رسیده بودند و تصمیم به تحریم خاندان‌های هاشم و مُطَلَب گرفتند. اطلاعیه‌ای رسمی صادر و به دیوار کعبه نصب شد مبنی بر این که ازدواج با هر یک از اعضای این دو خاندان و نیز هرگونه معامله با آنان ممنوع است. هیچ چیز نباید از آنان خریداری یا به آنان فروخته شود. این تحریم حوالی سال ۶۱۶ میلادی اعمال و به مدت سه سال ادامه داشت. (۳۷) به استثنای ابولهب، تمام هاشمیان و مُطَلَبیان، که اغلبشان غیر مسلمان بودند، به دره‌ای در جوار مکه، جایی که منزل‌گاه ابوطالب بود، نقل مکان نمودند. اما حضرت محمد هم چنان در قلب مکه رفت و آمد داشت و با مردم گفت‌وگو می کرد. مسلمانان از طوایف دیگر، مشمول آن طرد و تحریم نبودند و نیازی به نقل مکان نداشتند؛ اما مصائب فراوان می دیدند و بعضی از آنان مجبور می شدند پناه و امانی برای خود بجویند.

در حالی که اغلب تاریخ‌دانان و وقایع نگاران بر حوادث سه سال تحریم سرپوش گذاشته‌اند؛ بعضی‌ها بر گزارش‌هایی که هیچ ارتباطی با واقعیت ندارد، غلّو ورزیده‌اند. این موضوع حقیقت ندارد که حضرت محمد و اصحابش گرسنگی و تشنگی می کشیده‌اند و همچون رانده شدگان، در غارهای تهی زندگی می کرده‌اند. منع و تحریمی که رهبران قُرَیش در مکه برقرار نمودند،

تأثیری بر طوایف و قبایلی که در اطراف آن زندگی می‌کردند نداشت. راه‌های منتهی به شهر، برای اعضای خاندان‌های تحریم شده و نیز غیر مکیانی که با آنان داد و ستد داشتند، مسدود نبود. لازم به ذکر است که تعدادی از مهاجرین به حبشه در همین ایام به مکه بازگشتند. اما ورای آنچه که گفته شده و می‌شود، مزاحمت‌ها و مشقات و مصائب آن سه سال را نباید ناچیز شمرد. ابوجهل و ابوسُفیان و دیگر دشمنان پُرهیاوو و دو آتشه حضرت محمد تا حدّ زیادی موفق شده بودند. اما عاقبت، تحریم هم بی‌ثمر ماند؛ زیرا از یک طرف خانواده‌های تجّار مکی را از نفوذ شخصیت شکوفای پیامبر در امان نداشت و از طرف دیگر، سبب کاهش منافع بخش اعظم جمعیت و یأس آنان از اجرای آن شد و صدایشان برای لغو آن بلند گشت. هنگامی که تحریم عملاً منتفی شد، ناگهان مصائب و مظالمی سخت بر پیامبر احاطه یافت تا جایی که حیاتش را در خطر افکند و سبب شد که حضرتش اظهار دارد: «هیچ رسولی چون من متحمل مصائب نگشت.»

\*\*\*

## فصل ششم - تاریک‌ترین ایام

چندی از رفع تحریم نگذشته بود که خدیجه وفات نمود. (۳۸) او به مدت بیست و پنج سال تکیه‌گاه و پشتیبان حضرت محمد بود. هم او بود که به حضرتش شغلی داد و حوائج حیاتش را تأمین نمود. هم او بود که خانه‌ای را برای حضرتش مهیا کرد. هم او بود که در ساعت تردید اطمینانش بخشید. هم او بود که قبل از هرکسی دیگر، بی شرط و درنگ، مطیع و منقادش شد. مادامی که خدیجه در قید حیات بود، آن حضرت همسر دیگری اختیار نفرمود و این در حالی بود که هم‌چنان در اوج مردانگی به سر می‌برد و خدیجه ایام کهولت را می‌گذراند. اکنون این همسر وفادار، او را ترک نموده و احساس عمیق تنهایی بر قلب حضرتش نشسته بود. بانویی که یک سال بعد به عقد آن حضرت درآمد سوده نام داشت و بیوه یکی از مهاجرین به حبشه بود. پدر او، زَمْعَه، در مکه صاحب قدرت و نفوذ بود و پسری که از همسر قبلی داشت، تحت سرپرستی حضرت محمد درآمد.<sup>۱</sup>

درست پس از فقدان خدیجه، حضرت محمد متحمل محرومی دیگری شد. ابوطالب وفات نمود و حضرتش حامی خود را از دست داد و امنیتش به مخاطره افتاد. هنگامی که ابوطالب بر بستر مرگ خفته بود، رهبران قُرَیْش به دیدارش آمدند و به دنبال حضرت محمد فرستادند. قصد آنان این بود که با حضرتش به توافق برسند و صلح برقرار شود. پاسخ پیامبر این بود که آنان باید اعتراف کنند "لا اله الا الله، محمداً رسول الله"، آن‌گاه همه چیز درست خواهد شد. اما بت‌پرستان سنگ‌دل به هیچ وجه این پیشنهاد را نپذیرفتند و شکاف بین آنان و پیامبر هم‌چنان باقی ماند. کسی که به عنوان بزرگ‌بیت هاشم، جانشین ابوطالب شد، همان دشمن دیرینی بود که در سه سال تحریم، خود را به کُلی از تمامی بستگان منفک نموده بود؛ اما حالا سَمِتِ ارشادت یافته بود. همان‌گونه که از ابولهب انتظار می‌رفت، (۳۹) او ابتدا از حضرت محمد حمایت کرد؛ ولی به زودی بهانه‌ای تراشید و تغییر رأی داد و حمایتش را از برادرزاده قطع کرد و او را از خود راند. او تلاش نمود پیامبر را وادار سازد با خودداری از محکوم کردن اجداد بت‌پرست آنان، موقعیت خود را به خطر اندازد؛ اقدامی که ابوطالب هرگز به آن مبادرت نکرده بود. در عربستان آن روزگار، جدا افتادن (یا محروم شدن) یک فرد از حمایت طایفه خود نتایج ناگواری به دنبال داشت. اکنون حیات حضرت محمد در خطر بود و او قصد ترک مکه نمود.

<sup>۱</sup> این پسر، عبدالرحمن نام داشت که در نبرد جلولاء، دومین جنگ بزرگ اعراب با ارتش امپراطوری ساسانی کشته شد.

حضرتش تنها و بی پناه راه طائف در پیش گرفت؛ گرچه بعضی تاریخ‌نویسان گفته‌اند که زید ابن الحارثه، پسرخوانده آزادشده آن حضرت همراهیش می‌کرد.

طائف، مقرّ قبیله بنی ثقیف، تقریباً در پنجاه مایلی جنوب شرقی مکه واقع و در تضاد آشکار با آن بود. این شهر، آب فراوان و هوایی فرح‌بخش و درختان و سبزه‌زارانی زیبا داشت. بسیاری از اغنیا و مشاهیر مکه در آن‌جا صاحب باغستان‌ها و تاکستان‌هایی بودند و گه‌گاهی برای تفریح و تفرّج به آن‌جا سفر می‌کردند. بدین لحاظ، نفوذ قبیله قریش در آن‌جا هم محسوس بود. مطابق نوشته ابن‌هشام، در طائف سه برادر به اسامی عبد یالیل، مسعود و حیب، پسران عمر ابن عمیر، زندگی می‌کردند که زمام قدرت را در دست داشتند. پیامبر آنان را به بیرون از شهر نزد خود فراخواند و مأموریتش را به آنان ابلاغ نمود؛ اما هر سه نفر ادعای او را تکذیب کردند. یکی از آنان پرسید: «خدا نمی‌توانست کسی غیر از ترا به عنوان رسولش برای ما بفرستند؟» و دیگری نهیب زد: «اگر خدا ترا فرستاده باشد، حرمت کعبه را به باد داده است.» و سومین برادر نیز به کنایه گفت: «اگر تو آن‌طور که می‌گویی رسول‌الله هستی، بزرگ‌تر از آنی که با من سخن بگویی و اگر دروغ می‌گویی شایسته من نیست که با تو سخن بگویم.» حماقت و جهالت آنان سبب شد که حضرت محمد باز گردد؛ زیرا دریافت اقامت و افاقت در بین قبیله و شهری که سرانش چنین بیندیشند، عبث است. حضرتش از آنان خواست آنچه را به آنان گفته، با کسی در میان نگذارند؛ اما آن سه برادر ریشخند زنان مردم را برانگیختند که ایشان را دست‌بیندازند و مسخره کنند. پیامبر در حالی که گروهی از او باش به سوی سنگ پرتاب می‌کردند، با عجله آن محل را ترک کرد.

سپس حضرتش با زخم‌هایی در جسم و روح هردو، به تاکستانی پناه برد که به عتبه و شیبه، پسران ربیعہ تعلق داشت؛ کسانی که در زمره اعضای اولین هیأت دیدارکننده با ابوطالب بودند تا از او بخواهند برادرزاده‌اش را از فعالیت بازدارد. هر دو برادر در تاکستان خود بودند و از وضع رقت‌باری که حضرتش به آن گرفتار آمده بود، مطلع شدند. حتی آنان هم از احوال نابسامان آن حضرت متأسف گشتند و به برده مسیحی خود عدّاس امر کردند یک ظرف انگور برای ایشان ببرد. (۴۰) حضرتش قبل از تناول انگور فرمود "بسم الله" (به نام خدا). برده مسیحی شگفت زده شد و مشتاقانه به سیمای پیامبر نظر افکند و گفت: «به خدا قسم، این کلام، از جمله سخنانی نبود که مردم این نواحی بر زبان می‌رانند.» رسول‌الله از او پرسید: «تو اهل کجایی و دینت چیست؟» و او پاسخ داد: «اهل نینوا و مسیحی هستم.» پیامبر گفت: «منزل یونس، فرزند متّا.» عدّاس با اعجاب افزون‌تر پرسید: «شما از یونس چه می‌دانید؟»

پیامبر پاسخ داد: «او برادر من و یک نبی بود، من هم یک نبی هستم.» ابن هشام می نویسد: «آن‌گاه عدّاس سر و دست‌ها و پاهای رسول‌الله را بوسید و اربابانش که شاهد آن صحنه عجیبه بودند، توییح و سرزنشش کردند.» اما عدّاس در پاسخ گفت: «ای سروران من، در همه عالم هیچ کاری بهتر از این نیست؛ چون که او چیزی گفت که هیچ کس جرّیک پیامبر نمی‌داند.» اما پسران ربیعّه به او گفتند: «برای چنین حرفی دین خودت را تغییر مده؛ چون دین تو بهتر است.»

در طائف بود که وقتی سرانش به آن حضرت بی‌اعتنایی و اهانت کردند و مردمش به سویس سنگ پرتاب نمودند، فرمود: «ای خداوند، از ضعف و ناتوانی خود و از حقارت و ناچیزیم در بین مردم محزونم. ای خداوند بزرگ، ای برترین و عالی‌ترین، تو پروردگار ضعفا و سرور و آقای من هستی.»

و این تاریک‌ترین ساعت رسالت حضرتش بود؛ زیرا اکنون منزوی گشته و در هیچ گوشه‌ای از زادگاهش، سرزمینی که در آن بزرگ شده و زندگی کرده بود، امنیت نداشت. او که از طائف رانده شده بود، فقط وقتی می‌توانست به مکه بازگردد که یک سرکرده قدرتمند او را در جوار (تحت حمایت) خود می‌گرفت. به این امید به اخنس ابن شوریق، رئیس طایفه بنی زهره پناه برد، اما او نیز حضرتش را نپذیرفت. سپس به سهیل ابن عمر روی آورد که او نیز از حمایتش سرپیچید و سرانجام، متمع ابن عدی، رئیس بنی نوفل قبول کرد که حضرتش را تحت‌الحمایه خود گیرد. چقدر باید برای آن حضرت دردناک بوده باشد که در شهر زادگاه خود، تحت حمایت رئیسی غیر از طایفه خود درآید و از یک بت‌پرست با سابقه استمداد جوید.

هنگامی که پیامبر به مکه رسید بازار و کار و کاسبی سالانه رونق تام داشت و قبایل زیادی برای پرستش بت‌های کعبه و شرکت در مراسم مختلف گرد هم آمده بودند. حضرت محمد به آنان نزدیک شد تا حمایتشان را جلب کند؛ اما ابوجهل و ابولهب و ابوسفیان به تکاپو افتادند تا آن صحرائشینان زائر را بگویند به محمد گوش ندهند، زیرا او عقل خود را از دست داده است. این بار نیز اولین قبیله‌ای که سریعاً حضرتش را نفی و طرد نمود، بنی حنیفه بود. در همین احوال، رئیس طایفه بنی عامر ابن صعصعه، (۴۱) با این هدف که بر تمامی عربستان مسلط شود، پیشنهاد عقد پیمان با پیامبر را مطرح کرد؛ اما به زودی دریافت که حضرتش هیچ علاقه‌ای به این امور ندارد. سپس طفیل ابن عمر از طایفه بنی داوس (که خارج از شهر مکه زندگی می‌کرده‌اند- م) رسالت و مأموریت آن حضرت را پذیرفت؛ اما پیامبر ترجیح داد که در مکه بماند و خود را به دست سرنوشتی نامطمئن از جانب بنی داوس نسپارد. گفته شده که شانزده قبیله و

طایفه به درخواست حضرت محمد پاسخ منفی دادند؛ و در همین زمان است که تجربه‌ای متفاوت برای آن حضرت پیش می‌آید که به "معراج" یا صعود معروف است.

اولین آیه از سوره هفدهم، بنی اسرائیل، چنین می‌گوید: «سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى الَّذِي بَارَكْنَا حَوْلَهُ لِنُرِيَهُ مِنْ آيَاتِنَا إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ» [قمشه‌ای: پاک و منزّه است خدایی که در شبی، بنده خود (محمد) را از مسجد الحرام به مسجد الاقصی که پیرامونش را مبارک و پر نعمت ساختیم، سیر داده تا آیات و اسرار غیب خود را به او بنماییم که او (خدا) به حقیقت شنوا و بینا است.] این آیه مبارکه، اساس گزارش پیامبر است راجع به "سفر شبانه" اش از مکه به بیت المقدس و "عروج"ش از بیت المقدس به آسمان. امیل درمنگهم، در کتابش "زندگی محمد"، این داستان را به طور کامل نقل می‌نماید. درست مثل دنیای مسیحیت که قیام و صعود حضرت مسیح را به نحو ظاهری پذیرفته است؛ عالم اسلام نیز سفر شبانه رسول الله را یک واقعیت ظاهری و فیزیکی در نظر می‌گیرد. اما، این جا و آن جا، نظریاتی اظهار شده مبنی بر این که معراج پیامبر نه یک واقعه ظاهری و جسمانی، که یک تجربه عمیق روحانی بوده است. شیخ احمد احسائی (وفات: ۶ تیرماه ۱۲۰۵ شمسی) و سید کاظم رشتی (وفات: دیمه ۱۲۲۲ شمسی)، بانیان مکتب شیخیه، آشکارا چنین دیدگاهی را مطرح کردند که به سبب آن، شدیداً مورد تنقید و حتی تقبیح قرار گرفتند.

اکنون دیگر یک دهه کامل از زمانی که حضرت محمد ندای الهی را در دامنه‌های عریان تپه‌های مشرف به خانه کعبه دریافت کرد، می‌گذشت؛ و بت‌ها هم چنان در اطراف کعبه ایستاده؛ و حضرتش در شهر زادگاهش، به واسطه حکم سرکرده‌ای بت پرست، دور افتاده از طایفه خود، تحمل می‌شد. اما در اواخر سال دهم بعثت، یعنی در تابستان سال ۶۲۰ میلادی، حادثه‌ای رخ داد که گرچه بدابتاً و به ظاهر، ناچیز می‌نمود؛ اما مقدر بود راه را برای پیروزی کامل رسالت حضرت محمد بگشاید.

\*\*\*

## فصل هفتم - مسلمانان یثرب

در فصل زیارت سال ۶۲۰ میلادی، (۴۲) حضرت محمد توجه خود را معطوف به زائران یثربی نمود. یثرب، شهری بود که پدر حضرتش در اوج جوانی در آن وفات کرده و در جوارش به خاک سپرده شده بود و مادرش آمنه، که در آن شهر بستگانی داشت، در ایام کودکی او را به آن جا برده بود. در یثرب شرایط و اوضاع با مکه فرق داشت. وجود سه مجتمع قدرتمند یهودی - بنی قینوقاع، بنی نضیر و بنی قریظه - زندگی مردم را مرفه و دیدگاهشان را وسیع نموده بود؛ مردمی که بر خلاف بازاریان و تاجران مکی، اغلب به کشت کاری و باغداری اشتغال داشتند. این مردم، کلاً تحت لوای دو قبیله اوس و خزرج بودند که هر یک، تقسیمات و طوایف مربوط به خود را داشتند. جنگی داخلی که در سال ۶۱۵ و اطراف آن رخ داده بود، آرامش یثرب را بر هم زده بود. در این نبرد که به بوعاث شهرت دارد، مردان قبیله اوس به کمک دو قبیله یهودی بنی نضیر و بنی قریظه، قبیله خزرج را شکست داده بودند.

حضرت محمد در تابستان ۶۲۰، با تعدادی از مردان یثربی ملاقات و گفت‌وگو نمود. ابن هشام تعداد آنان را شش تن و ابن الاثیر هفت نفر ذکر کرده‌اند. اسامی آنان ثبت شده است.<sup>۱</sup> اینان، به حضرتش گوش سپردند و به او ایمان آوردند؛ سپس با این خبر خوش که در بین اعراب پیامبری مبعوث گشته، به خانه‌هایشان بازگشتند.

بحث و جدل راجع به این مسلمانان نخستین یثربی و انگیزه‌های آنان موردی ندارد. همه آنان از خزرج، قبیله مغلوب و منکوب بودند. هیچکدام از آنان، به جز اسعد ابن زراره، در بین هم‌قبیله‌ای‌های خود، از شأن و منزلت والایی برخوردار نبودند. (۴۳) کلاً اهالی یثرب در قیاس با تجار مکه، فقیر و تهی دست بودند؛ زیرا دارایی‌ها و مهارت‌ها و وجوهات یثرب به مجتمع‌های یهودی تعلق داشت. یثرب، شکل یک شهر کامل و جامع را نداشت؛ بلکه متشکل از تعدادی قلاع مستحکم بود که طوایف مختلف در آن‌ها زندگی می‌کردند و در نخلستان‌ها و تاکستان‌هایی که آن‌ها را از هم مجزا می‌کرد، کار و فعالیت می‌نمودند.

مردان معدودی که به حضرت محمد گرویدند، از این بابت چیزی عایدشان نشد؛ بلکه صرفاً متقاعد گشتند که او حقیقتاً همان کسی است که مدعی است؛ یعنی برگزیده و رسول خداوند است. سال بعد هم پنج تن از آنان، همراه با هفت نفر جدید که پیام حضرتش به آنان ابلاغ

<sup>۱</sup> آنان عبارتند از: اسعد ابن زراره، عوف ابن الحارث، رافع ابن مالک، قطبه پسر عامر، عقبه پسر عامر (دیگر)، جابر ابن عبدالله، عامر ابن عبد حارثه.

شده بود، به مکه مراجعت کردند. در این باره که آنان پیام تازه را چگونه دریافت کرده بودند، اطلاعاتی در دست نداریم؛ نیز از این که حضرت محمد در آن سال، در فاصله بین دو تابستان، چه اقداماتی انجام می داده، بی خبریم. به نظر نمی رسد که حضرتش کسی دیگر از مکیان را مجذوب و مؤمن کرده باشد. گفته می شود که مُطعم بت پرست، وقتی فهمید حضرتش دیگر در ملاء عام بحث و تبلیغ نمی کند، او را تحت حمایت خود گرفت. دلیلش هر چه که باشد، چنین به نظر می رسد که در این زمان، آن حضرت از مردم مکه کاملاً مأیوس و روی گردان شده بود.

حضرت محمد در یک گذرگاه کوهستانی به نام عَقَبَه، واقع در نزدیکی مکه، آن دوازده مرد یثربی را ملاقات کرد و آنان با حضرتش بیعت کردند. مکیان از آنچه بین این مردان و پیامبر می گذشت بی خبر بودند. غیر از هفت نفر تازه واردین<sup>۲</sup>، پنج نفر آنان برای بار دوم بود که به مکه می آمدند. به گفته ابن هشام، عباده پسر صامت نقل نموده است که آنان شب هنگام به عَقَبَه رفتند و عهد سپردند که دیگر شریکی برای خداوند قائل نشوند<sup>۳</sup>، از دزدی، زناکاری، قتل اولاد خود و تهمت و افترا به دیگران خودداری کنند و در همه امور از پیامبر اطاعت نمایند. این عهد و پیمان را بیعت النساء می گویند، زیرا که گرچه مستلزم وفاداری بود؛ اما قول و قرار در مورد جنگ و ستیز را در بر نمی گرفت. زمانی که لحظه وداع رسید، حضرت محمد مُصعب ابن عمیر را همراه آنان فرستاد تا علم و سواد یادشان بدهد. (۴۴) مُصعب از اعقاب عبد مناف، جد اعلای پیامبر بود. وی به زودی با جلب انقیاد سعد ابن معاذ، رئیس قبیله اوس و اُسید ابن حُضَیر یکی دیگر از اشخاص برجسته این قبیله، پیروزی درخشان به دست آورد.

و اکنون بار دیگر هاله ای از ابهام بر حوادث مکه می افتد. هیچ گزارشی از مخالفت های بیش تر با حضرت محمد و مؤمنین جدید به اسلام، در دست نیست. اما در یثرب، مُصعب با توفیقات درخشان به پیش می رفت؛ مثلاً در فصل زیارت سال بعد، ۶۲۲ میلادی، هفتاد و دو نفر از رجال و سه تن از نساء به مکه آمدند تا مراتب ایمان و انقیاد خود را به حضرت محمد اظهار دارند. در سکوت شبانگاه، هنگامی که مکیان و زائران در خواب بودند، این هفتاد و پنج نفر مسلمانان یثربی، آرام و بی صدا به گذرگاه کوهستانی عَقَبَه شتافتند. حضرت محمد به همراه

---

<sup>۲</sup> اسامی این هفت نفر مؤمنین جدید عبارت است از: عُویم ابن ساعده، عباده ابن صامت، عبدالهیم ابن تیهان (یا تیهان)، عباس ابن عباده، یزید ابن ثعلبه، ذکوان ابن عبدقیس، و معاذ ابن الحارث، یکی از برادران عوف؛ کسی که در سال قبل به پیامبر اقبال کرده و برای بار دوم آمده بود. غیر از عوف، چهار نفر دیگری که برای دومین مرتبه آمده بودند عبارتند از: اسعد ابن زُراره، رافع ابن مالک، عقبه و قطبه.

<sup>۳</sup> شریک به این معنی است که کسی هم طراز خداوند که محیط بر همگان است، قرار داده شود.

عمویش عباس که علی‌رغم هنوز بت‌پرست بودن، مراقب برادرزاده خود بود، به آن‌جا وارد شدند. عباس می‌خواست از بابت وفاداری مطلق آنان نسبت به حضرت محمد مطمئن شود، زیرا محتمل بود که حضرتش خانه خود و همه چیز دیگرش را در اختیار آنان بگذارد. اول عباس سخن گفت و بعد هم آن حضرت آیاتی از قرآن مجید را برایشان تلاوت فرمود. مُصعَب کار خود را به خوبی انجام داده بود، زیرا این تازه‌مؤمنین یثربی محکم، مصمم و مستقیم بودند. آنان اعلان کردند که در تمام مشکلات و گرفتاری‌ها همراه و پشتیبان پیامبر خواهند بود.

ابن هشام می‌گوید رهبر متشخص این گروه، البراء ابن معرور، از جانب همه سخن گفت و اظهار داشت آنان با شمشیرهایشان از رسول‌الله حمایت خواهند کرد، به این معنی که قول دادند هر وقت شرایط اقتضا کند، بی‌درنگ تحت پرچم پیامبر به نبرد برخیزند و ابوالهیثم نیز این پرسش را مطرح کرد که آیا ممکن است در آینده حضرتش آنان را به حال خود بگذارد و به زادگاه خود، مکه بازگردد؟ حضرتش لبخندی زد و این اعلامیه قاطع را صادر فرمود: «خون شما خون من خواهد بود و امر شما امر من. شما از منید و من از شما. با هر کس که با شما به جنگ برخیزد در جنگ خواهم بود و با هر کس که با شما از در صلح درآید صلح خواهم نمود.» سپس عباس ابن عباده هم شهریانش را مخاطب ساخت و پرسید آیا قلباً مطمئن هستند که برای چه چیزی تعهد می‌سپارند و ادامه داد: «هر کس تردیدی دارد بهتر است برود، چون بعداً راه بازگشتی در کار نخواهد بود؛ اما اگر کسی با پیامبر پیمان ببندد همواره از آن بهره‌مند خواهد شد.» همه یک صدا موافقت خود را اعلان کردند و ایمان خود را اظهار داشتند. آنان به راستی به حضرت محمد مؤمن شده بودند؛ یعنی حضرتش را به عنوان رسول‌الله پذیرفته بودند. آن‌گاه همه صف بستند و یکی پس از دیگری، به نشانه بیعت و وفاداری، (۴۵) دست حضرتش را لمس نمودند. بعد همان عباس ابن عباده، از پیامبر تقاضا کرد فرمان دهد تا آنان روز بعد، بر کفار هجوم برند و آنان را پراکنده سازند؛ اما حضرتش فرمود خداوند با چنین اقدامی موافق نیست و آنان باید از در صلح و آشتی درآیند.

در این هنگام، دوازده نفر از مردان، نه نفر از خزرج و سه نفر از اوس، به عنوان "نقباء" به معنی رهبران، انتخاب شدند و حضرت محمد به آنان گفت نسبت به حضرتش همان رابطه‌ای را دارند که حواریون با حضرت مسیح داشتند؛ یعنی آنان باید چون چوپانان گله (نماد حافظان جامعه مؤمنین - م) عمل کنند. نه نفر اهل خزرج عبارت بودند از: اسعد ابن زراره، سعد ابن ربیع، عبدالله ابن رواحه، رافع ابن مالک، البراء ابن معرور، عبدالله ابن عمر، عباده ابن

الْصَّامِتِ، سَعْدُ ابْنِ عَبَّادَةَ، مُنْذِرُ ابْنِ عَمْرِو، وَ سَهْ نَفْرُ اَهْلِ اَوْسٍ عِبَارَتٌ بُوَدُنْدُ اَز: اُسَيْدُ ابْنِ حُضَيْرٍ، سَعْدُ ابْنِ خَيْثَمَةَ وَ اَبُو الْهَيْثَمِ ابْنِ تَيْهَانَ.

پیمان بسته شد و بیعت برقرار گشت، و مسلمانان یثربی به آرامی به اردوی خود بازگشتند؛ اما جنب و جوش چنین تعدادی از افراد، نامحسوس نماند. رهبران بت پرستان مکی، متوجه شدند که بین حضرت محمد و بعضی زائران یثربی روابط و شرایطی برقرار گشته است و مأمورانی را برای نظارت بر اردوی یثربیان اعزام کردند؛ اما اینان در گزارش‌های خود، هر گونه ارتباط و اتفاقی را نفی نمودند. آنان حقیقتاً هم چیز خاصی را احصاء نکرده بودند. لهذا یثربیان مأذون به خروج از مکه شدند؛ اما این نظر و باور در شهر بالا گرفت که اوضاع مساعد به نظر نمی‌رسد و حضرت محمد با آنان قول و قرارهایی گذاشته است. بالاخره گروهی به تعقیب زائران یثربی اعزام شد، اما آنان مسافت قابل توجهی را طی کرده بودند. با این وصف، سعد ابن عباده، یکی از نُقبای دوازده‌گانه، که به فاصله‌ای در عقب هم‌شهریانش بود، به دست مکیان گرفتار آمد. او را کتک زدند و کشان‌کشان به مکه بردند و اگر جوار (حمایت) جُبیر ابن مُطعم را تقاضا و دریافت نموده بود، به احتمال زیاد به دست آنان به قتل می‌رسید. این جُبیر پسر همان مُطعمی بود که قبلاً حمایت خود را شامل پیامبر نموده بود.

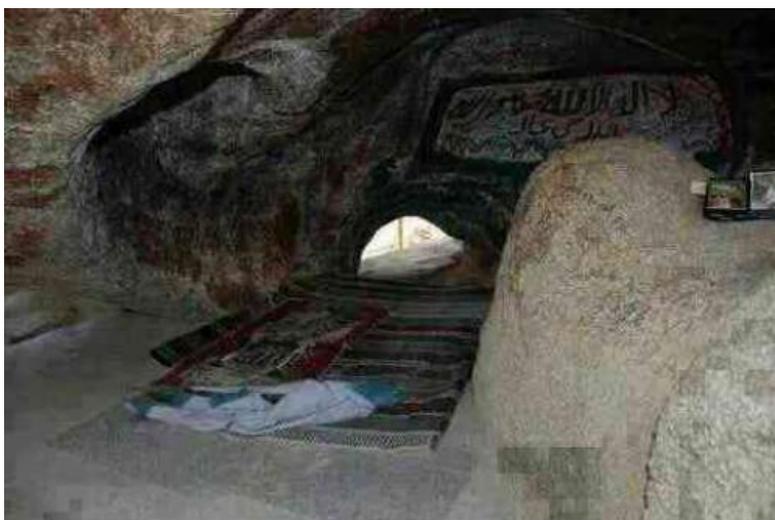
حضرت محمد اکنون به پیروانش در مکه توصیه فرمود به یثرب بروند؛ اما آنان می‌دانستند که نباید به طور جمعی و ناگهانی خارج شوند؛ زیرا این کار خشم بت پرستان را برمی‌انگیخت. این فرمان، به منزله ریشه‌کن شدن کامل جامعه مسلمانان از مکه بود؛ چون که آنان مجبور بودند خانه‌ها و مشاغل و دارایی‌هایشان را رها کنند و بروند؛ گرچه بسیاری از آنان مال و منال چندانی نداشتند. همان طور که سران طوایف و خاندان‌ها قبلاً - زمانی که از نگوس (نجاشی) خواسته بودند مهاجران را به مکه بازگرداند- نشان داده بودند، قضیه‌ای که بیشترین نفرت و نگرانی را برای آنان ایجاد می‌کرد، این بود که مسلمانان روابط خونی و فامیلی را به کلی نادیده می‌گرفتند؛ وضعی که بت پرستان مکی آن را توهینی عمدی و نابخشودنی نسبت به خود می‌پنداشتند. عمر ابن الخطاب و برادرش زید، (۴۶) مشکل چندانی برای ترک مکه نداشتند؛ اما بعضی افراد جوان‌تر از شانس کم‌تری برخوردار بودند. دو نفر از آنان هشام ابن العاص و عیاش ابن ابی ربهعه، گرفتار و به زنجیر کشیده شدند، اما عاقبت رهایی یافتند. صُهیب ابن سینان، یکی دیگر از کسانی بود که از ترک مکه باز داشته شد؛ ولی وی مرد ثروتمندی بود و توانست خروج خود را خریداری کند. به نظر می‌رسد آیه ۲۰۷ از دومین سوره قرآن، به نام الْبَقْرَه، اشاره به او دارد: «وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ وَاللَّهُ رَؤُوفٌ بِالْعِبَادِ»

(قمشه‌ای: و بعضی از مردم از جان خود در راه رضای خدا درگذرند و خدا با چنین بندگان، رثوف و مهربان است) (توجه: ترجمه تحت‌اللفظی از متن انگلیسی شده آیه مبارکه به قرار زیر است: در بین مردم کسانی هستند که نفس خود را می‌فروشند تا رضای الهی را به دست آورند و خداوند به بندگانش مهربان است.)

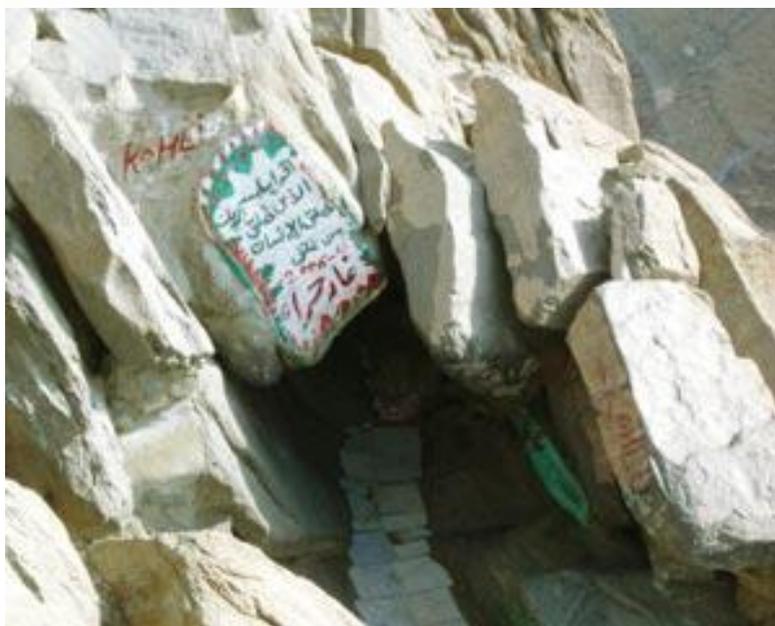
در فاصله کوتاهی مکه تقریباً از مسلمانان تهی گشت و بت‌پرستان نه تنها به خشم آمدند، بلکه ترس و وحشت نیز فرایشان گرفت؛ اما حضرت محمد، به همراه مؤمنین نخستین، حضرت علی، زید و ابوبکر هم‌چنان در آن جا باقی ماندند.



نقشه پراکندگی قبائل عربستان در زمان ظهور اسلام



**غار حراء -- من الداخل**  
 لو اول مره نشوفه اضبط لايك واكتب الله اكبر..



مدخل غار حراء

عزالت گاه محبوب حضرت محمد در کوه های سرد و تهی، چند مایل دورتر از منزلش؛  
 جایی که اولین بارقه های وحی الهی را دریافت داشت.



موقعیت غار حراء نسبت به شهر امروزی مکه. مدخل غار زیر سنگ نوشته سفید رنگ است، جایی که در سمت راست شیب کوه، افراد تجمع کرده‌اند.

\*\*\*

## فصل هشتم - توطئه بت پرستان

رهبران قُرَیْش که اکنون نسبت به اتفاقات آینده سخت نگران شده بودند، (۴۷) مجلس آراستند تا تصمیم بگیرند در مقابل شخص حضرت محمد چه اقداماتی باید صورت دهند. جالب است ذکر گردد که یکی از تاریخ‌نویسان، خیلی جدی مطرح کرده که شیطان در قالب پیرمردی مهربان از نجد، در آن مجمع نفوذ نموده بود. اما چه این داستان درست بوده باشد یا نه، قصد رهبران قُرَیْش حقیقتاً شیطانی بود. آنان در صدد یافتن راحت‌ترین راه برای نابودی پیامبر بودند. بدیهی است که ابوجهل و ابوسفیان در آنجا حاضر بودند و نیز عتبه و شیبه پسران ربیعہ، امیه و ابی پسران خلف، ابوالبختری ابن هشام و العاص ابن وائل، و همه، مخالفانی مجرب و کارکشته. حدود چهل نفر از این مردان در تالاری مشورتی که قُسی بنا کرده بود، جمع شدند و البته سعی فراوان نموده بودند که اعضای خاندان هاشم و متحدانشان در آن حضور نیابند. و آنان به این نتیجه رسیدند که حضرت محمد باید به قتل برسد؛ البته نه توسط یک شخص منفرد، بلکه با مشارکت افرادی که هر کدامشان به طایفه‌ای متفاوت متعلق باشند. به این ترتیب، بنی هاشم با این واقعیت مواجه می‌شدند که با یک شخص قاتل طرف نیستند؛ و لهذا قادر به انتقام نمی‌بودند و صرفاً به اخذ خون بها اکتفا می‌کردند؛ وجهی که طبیعتاً تمام طوایف دخیل در ماجرا در تأمینش مشارکت می‌نمودند. آیه سی‌ام از سوره هشتم، الأَنْفَال، به همین توطئه اشارت دارد: «وَإِذْ يَمْكُرُ بِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا لِيُثْبِتُوكَ أَوْ يُخْرِجُوكَ وَيَمْكُرُونَ وَيَمْكُرُ اللَّهُ وَاللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ» (قمشاهی: و به یاد آور وقتی که کافران با تو مکر می‌کردند تا تو را به بند کشند؟ یا به قتل رسانند یا از شهر بیرون کنند و آنها با تو مکر می‌کنند، خدا هم با آنها مکر می‌کند و خدا بهتر از هر کس مکر تواند کرد).

در همین احوال، ابوبکر آماده می‌شد که عازم یثرب شود. حضرت محمد از او خواست مدتی صبر کند تا بتوانند با هم بروند. ابوبکر از این که می‌توانست در معیت پیامبر سفر کند، بسی مسرور شد و تأمین تمام تدارکات سفر را به عهده گرفت. در همین زمان بت پرستان منزل آن حضرت را زیر نظر گرفتند. (۴۸) ظهر یکی از روزهای ماه جون ۶۲۲ (سپتامبر هم ذکر شده است)، پیامبر به نحوی که کسی متوجه نشود خانه خود را ترک کرد و به منزل ابوبکر رفت. شب هنگام، حضرت علی در بستر حضرتش خفت؛ و بت پرستان متوجه این ترتیبات نشدند. آنان را گمان چنین بود که حضرت محمد همچون همیشه در بستر خود خفته است، و اوضاع را زیر نظر گرفتند و صبر کردند تا صبحدم فرارسد. در همین احوال پیامبر و ابوبکر، در تاریکی شب مکه را ترک کردند و در غاری واقع در کوه ثاور در فاصله سه مایلی شهر، در جهت مقابل راه یثرب،

پناه گرفتند. ابوبکر دو شتر نیز با خود آورده بود و آنها را به عبدالله ابن ارقط (یا اوریقط)، از طایفه بنی دیل (شاخه‌ای از قبیله کنانه)، که مسلمان نبود ولی ابوبکر به او اعتماد داشت، سپرد. یکی از بردگان آزاد شده ابوبکر، به نام عامر ابن فهیره که مسلمان بود، مأمور گشته بود، در هر عصر برای آنان شیر بیاورد و گله گوسفندان خود را نیز به دهانه غار براند تا رد پای آنان با سم گوسفندان پاک شود. عبدالله یکی از پسران ابوبکر هم مسئول خبر رسانی از فعالیت‌های رهبران قریش شده بود. از ثروت هنگفت ابوبکر فقط پنج هزار درهم باقی مانده بود که آن را به همراه داشت؛ اما پیامبر هیچ پول و ثروتی نداشت که با خود بیاورد.

صبح هنگام که بت پرستان هویت مرد خفته را باز یافتند، طبیعتاً خیلی خشمگین شدند و یک نفر از آنان ابوالبختری، قصد کشتن علی را نمود؛ اما ابوجهل با این توضیح که محمد رفته است و قتل علی هیچ فایده‌ای ندارد، او را از این عمل باز داشت. آنان به قصد تعقیب، از شهر خارج شدند و تا نزدیکی دهانه غار پیش رفتند. ابوبکر با شنیدن صدای پای (اسبان- م) آنان بسیار مضطرب شد؛ اما پیامبر به او گفت خدا با ما است و جایی برای ترس و وحشت نیست: «إِلَّا تَنْصُرُوهُ فَقَدْ نَصَرَهُ اللَّهُ إِذْ أَخْرَجَهُ الَّذِينَ كَفَرُوا ثَانِي إِثْنَيْنِ إِذْ هُمَا فِي الْغَارِ إِذْ يَقُولُ لِصَاحِبِهِ لَا تَحْزَنْ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا فَأَنْزَلَ اللَّهُ سَكِينَتَهُ عَلَيْهِ وَأَيَّدَهُ بِجُنُودٍ لَمْ تَرَوْهَا وَجَعَلَ كَلِمَةَ الَّذِينَ كَفَرُوا السُّفْلَى وَكَلِمَةَ اللَّهِ هِيَ الْعُلْيَا وَاللَّهُ عَزِيزٌ حَكِيمٌ» (التوبة، آیه ۴۰) [قمشه‌ای: اگر شما او را (یعنی رسول خدا را) یاری نکنید، البته خداوند او را یاری کرد، هنگامی که کافران او را که یکی از دو تن بود (از مکه) بیرون کردند؛ آن‌گاه که در غار بودند و آن‌گاه که او به رفیق و هم‌سفر خود (ابوبکر که پریشان و مضطرب بود) می‌گفت: مترس که خدا با ما است. آن زمان خدا وقار و آرامش خاطر خود را بر او فرستاد و او را به سپاه و لشکرهای غیبی خود که شما آنان را ندیدید، مدد فرمود و ندای کافران را پست گردانید و ندای خداست که مقام بلند دارد و خدا را کمال قدرت و دانایی است.] افسانه‌ها می‌گویند درختچه‌ای در دهانه غار روید و شاخه دوانید و کبوتران آمدند بر شاخه‌ها لانه ساختند و تخم گذاشتند و عنکبوتان نیز در آنجا تار تنیدند و هنگامی که جستجوگران خواستند وارد غار شوند، (۴۹) اُمیّه پسر خَلَف (کسی که برده خود، بلال را در خورشید نیم‌روزی در معرض تابش آفتاب قرار می‌داد) به آنان گفت وقت خود را تلف نکنند چون هیچ کس نمی‌تواند بدون پراندن کبوتران و گسستن تارهای عنکبوتان وارد غار شده باشد و از سر شوخی بیان داشت انگار عنکبوتان از مدت‌ها پیش از ولادت محمد در آنجا مشغول کار

<sup>۱</sup> "سکینه"، به انگلیسی (Shechinah) ترجمه شده و در زیر نویس توضیح داده شده که "این، واژه‌ای عبری است که مُعَرَّب شده، و به معنی آرامش است."

بوده‌اند. بت پرستان که ردّ پایی از حضرت محمد و مُصاحبش نیافتند، در مراجعت اعلان نمودند صد شتر (به روایتی دیگر دویست شتر) جایزه کسی است که محمد را زنده یا مرده، برای آنان بیاورد.

بعد از سه روز، عبدالله پسر ابوبکر، خبر آورد که غرّش خشم مکّیان فروکشیده و آنان از یافتن پناهجویان در حوالی شهر، قطع امید کرده‌اند. خواهرش اسماء هم برای طول سفر آذوقه آورد که از جمله یک برّه درسته سرخ شده و پیچیده شده در یک سفره چرمی بود. برای بستن بقچه حاوی آذوقه و کوزه آب به یکدیگر، دو قطعه طناب لازم بود و در فقدان آن، اسماء کمربند (شال) خود را باز کرد و دو نیمه‌اش نمود و لقب "ذات النطاقین" (دارنده دو کمربند) را کسب کرد؛ لقبی که در بستر تاریخ برایش باقی ماند. آن‌گاه عبدالله ابن ارقط، دو رأس شتر را آورد. محمد و ابوبکر بر یک شتر و عامر و عبدالله هم بر دیگری سوار شدند. مسافران به پسر ارقط هم، گرچه یک بت پرست بود، نیاز داشتند تا با گرفتن ردّ چاریابان در بیابان، راهنمایان باشند. چندی نگذشت که سوراقه ابن مالک از طایفه بنی مدلج، که طمع کسب جایزه رهبران قریش را داشت، به آنان رسید. اما مشکلی برای اسبش پیش آمد و مجبور شد از پیامبر تقاضای کمک کند. وقتی مساعدت حضرتش را دریافت داشت، قصد خود را رها کرد و به مکّه بازگشت و به قریشیان گفت سعی و تلاش خود را کرده، اما در هیچ جای بیابان اثری از محمد نیافته است.

برخورد دیگر آنان با بُریده از طایفه بنی اسلم بود که با هفتاد سوار همراهی می‌شد. قدرت و فصاحت کلام حضرت محمد چنان او را مجذوب و مسحور نمود که فریاد زد: «تو کیستی؟» و حضرتش پاسخ داد: «من محمد هستم، پسر عبدالله ابن عبدالمطلب و رسول خدا که پروردگار عالمیان است.» بُریده بی‌درنگ گواهی داد "اشهد أنّ لا اله الا الله و اشهد أنّ محمداً رسول الله". سوارانش نیز از او تبعیت کردند و پشت سر پیامبر صف بستند. (۵۰) بُریده از حضرت محمد درخواست کرد مهمان او در یترب باشد که پاسخ فرمود لگام اشترش را رها می‌سازد تا به هر کجا که می‌خواهد برود و در هر مکان که توقف کرد، همان‌جا منزل‌گاه اوست. اما بُریده که از ایمان جدیدش به شوق آمده و مایل بود کار درخشانی انجام دهد، دستار خود را از سر برگرفت، و به عنوان پرچم پیامبر، بر سر نیزه نمود و پیشاپیش صف سواران به حرکت آمد. الزبیر ابن العوام، عمو زاده پیامبر، نفر بعدی بود که در راه با آنان مواجه شد. در این هنگام حضرتش از منطقه خطر کاملاً دور شده بود. الزبیر که از سفری تجاری به سوریه باز می‌گشت،

رداهای سفیدی با خود داشت که پیامبر و ابوبکر از آن‌ها بر تن کردند. سپس حضرت محمد به او توصیه فرمود به مکه برود، معاملات خود را انجام دهد، و بعد در یثرب به حضرتش پیوندد. این سؤال طبیعتاً مطرح است که چرا بعضی از بت پرستان مکه، خودشان به تعقیب پیامبر مبادرت نکردند تا یکصد یا دویست شتر جایزه را به دست آورند و این کار را تماماً به صحرائشینان محول نمودند؟ پاسخ را هرگز نخواهیم دانست. آنان، همواره مردان جوان و چابکی در صفوف خود داشتند که مخالف و معاند سرسخت حضرت محمد بودند. از جمله آنان عکرمه پسر ابوجهل، صفوان پسر اُمیه ابن خَلَف و خالد ابن ولید بودند. با بازگشت عبدالله و أسماء به مکه، ابوجهل مفصلاً از آنان که به فرار پدر خود (به همراه پیامبر- م) کمک کرده بودند، بازجویی نمود و در جریان آن، چنان سیلی محکمی به صورت أسماء زد که شنوایش تضعیف و عاقبت هم زایل شد. اما همه اقدامات، همین بود و تلاش دیگری از جانب مکیان برای یافتن پناهگاه پیامبر صورت نگرفت.

در این موقع، مسلمانان یثرب نیز اخبار خروج پیامبر از مکه را دریافت کرده بودند؛ و هر روز به حواشی شهر می رفتند و در آفتاب سوزان، در کنار صخره‌ها پناه می گرفتند و چشم به افق می دوختند، بلکه نشانی از پیامبر بیابند و هنگامی که خورشید نیمروزی به پسین می گرایید، نگران و مضطرب به منازلشان باز می گشتند. در پسین ۲۸ جون (به روایاتی دیگر، دوم جولای یا ۲۴ سپتامبر) بعد از مراجعت مسلمانان به خانه‌هایشان، یک شخص یهودی، هنگام سرک کشیدن از دیوار منزلش، حضرت محمد را می بیند که سوار بر شترش، اَلْقَسَوَه به واحه<sup>۲</sup> نزدیک می شود. او، مسلمین را ندا می دهد کسی که منتظرش بودند آمد. مسلمانان، قریب پانصد نفر مردان و زنان و کودکان، در حالی که آوازخوانان و فریادکنان می گفتند: «رسول الله آمد، پیامبر خدا آمد»، از شهر بیرون شتافتند. گزارش شده، همان شخص یهودی که ورود پیامبر را خبر داد، یا کسی دیگر، غم‌گنانه خطاب به یکی از هم‌کیشانش، (۵۱) زبان به شکوه گشوده و می گفته این اعراب ملعون حول مردی از مکه گرد آمده‌اند که مدعی است پیامبر خداست؛ و از همین طریق بوده که شخصیت معروف، سلمان فارسی، در حالی که در نخلستان اربابش کار می کرده، برای نخستین بار، نام حضرت محمد را می شنود.

\*\*\*

<sup>۲</sup> به سبب سرسبزی و آبادی نسبی، این، نوع دیگری از اشاره به مدینه است- م

## فصل نهم - مدینه، شهر پیامبر

با ورد حضرت محمد به یثرب، (۵۲) نام آن شهر تغییر کرد و به مدینه النبی، شهر پیامبر، موسوم گشت و به زودی نام قدیم فراموش شد. به مرور زمان، این اسم جدید هم مختصر گشت و به "المدینه"<sup>۳</sup>، به معنی شهر، تغییر یافت و به همین صورت نیز تا کنون باقی مانده است.

وقتی حضرت محمد به یثرب رسید، در محلی به نام قُباء، واقع در لبه واحه، جایی که به طایفه بنی عمر ابن عوف تعلق داشت، از شتر پیاده شد. به سبب سختی های ناشی از خروج عجولانه از مکه، حضرتش بسیار خسته بود. کُثوم ابن هدم، که هنوز اسلام نیاورده بود، از ایشان دعوت کرد در منزلش استراحت کند که پذیرفته شد. این که حضرتش چه مدت در قُباء اقامت کرد معلوم نیست؛ سه روز، چهار روز، پنج، چهارده و حتی بیست و دو روز هم ذکر شده است. آنچه مشخص است این است که حضرتش تا زمانی که حضرت علی به او پیوست و مسجدی نیز در قطعه زمینی متعلق به کُثوم در مقابل منزلش ساخته شد، در آنجا باقی ماند. حضرت علی در مکه مانده بود تا دیون حضرت محمد را ادا کند و کالاهایی را که به او سپرده شده بود مسترد دارد. او سپس پیاده به سمت یثرب رهسپار شد و خسته و درمانده به آنجا رسید و پس از استراحتی کوتاه، در کمک به ساختن مسجد قُباء، اولین عبادتگاه عالم اسلام، به کار و فعالیت پرداخت. حضرت محمد پول زمین مسجد را به کُثوم پرداخت نمود و تمام مسلمانان در ساختن آن مشارکت کردند. آنان مشاهده می کردند که شخص رسول الله در حمل خاک و تهیه خشت، مساعدت می نماید. گفته می شود که آیه ۱۰۹ از سوره التوبه به مسجد قُباء اشاره دارد: «لَا تَقُمْ فِيهِ أَبَدًا لَمَسْجِدٍ أُسِّسَ عَلَى التَّقْوَى مِنْ أَوَّلِ يَوْمٍ أَحَقُّ أَنْ تَقُومَ فِيهِ فِيهِ رِجَالٌ يُحِبُّونَ أَنْ يَتَطَهَّرُوا وَاللَّهُ يَحِبُّ الْمُطَهَّرِينَ» [قمشه ای: تو (ای رسول ما) هرگز در مسجد آنها به نماز نایست که همان مسجد (قُباء) که بنیانش از اول بر پایه تقوی محکم گردید، سزاوارتر است به این که در آن اقامه نماز کنی که در آن مسجد مردان پاکی که مشتاق تهذیب نفس خودند در آیند و خدا مردان پاک مهذب را دوست می دارد.]

عاقبت آن روز فرا رسید که حضرت محمد بر اثر خود بنشیند و به سمت قلب مدینه حرکت کند. (۵۳) مسیر راه از محله ای می گذشت که طایفه بنی سالم ابن عوف در آن زندگی می کردند. مسلمانان در آنجا محلی برای عبادت داشتند و چون روز آدینه بود، حضرتش توقف کرد تا به

<sup>۳</sup> اما "مدینه" (Medina)، شکل این نام در زبان انگلیسی است؛ همانگونه که "مکه" (Macca)، صورت رایج "المکه" است.

آنان سلام کند و برایشان سخن گوید و این اولین موعظه‌ای بود که آن حضرت در شهر خود آدا فرمود.

یک بار دیگر رسول‌الله بر شتر خود سوار شد و مردم از هر طرف او را احاطه کرده، هر کس تقاضا می‌نمود در منزل او اقامت گیرند. عتبان ابن مالک و نوفل ابن عبدالله از طایفه بنی‌سالم افسار شتر را گرفته نگه داشتند به امید که پیامبر در محله آنان بماند؛ اما حضرتش همان پاسخی را به آنان داد که به بُریده در صحرا داده بود؛ یعنی شترش را رها کند تا ببیند او را به کجا می‌برد. به این ترتیب، حضرتش از محله‌های بنی‌ساعده و بنی‌الحارث ابن‌الخزرج عبور کرد تا این که به محله بنی‌عدی ابن‌النَّجار رسید. ابوسلیط از همین طایفه، حضرتش را خاطر نشان کرد که بنی‌عدی اعمام حضرتش هستند و شایسته است نزد آنان مقیم شود. سلما، مادر شیخ بزرگ، عبدالمطلب، از همین طایفه بود. با وجود این، پیامبر به راه خود ادامه داد، و هنگامی که از مقابل منزل عبدالله ابن ابی می‌گذشت، او خود را کنار کشید و گفت: «برو پیش کسانی که ترا اغفال کردند و به این شهر آوردند.» سعد ابن عباده (یکی از دوازده نفر نقباء) دخالت کرد تا به اطلاع پیامبر برساند که پسر ابی اکنون مردی سرخورده و نفرت‌انگیز، و پُراز رشک و حسد است و باید نادیده انگاشته شود. مردم بعد از مصیبات جنگ داخلی، او را به عنوان حاکم خود پذیرفته بودند؛ اما ظهور حضرت محمد راه او را به سمت کسب قدرت مطلق، سدّ نموده بود.

سرانجام، شتر، در قطعه زمینی بایر و تهی که جز چند درخت خرما در آن نبود، توقف کرد و زانو زد. آری، آن محلّ می‌بایست خانه رسول‌الله باشد، اما در آن‌جا هیچ ساختمانی دیده نمی‌شد. منزل خالد ابن زید، معروف به ابویوب، در جوار آن زمین قرار داشت و او، اثاثیه پیامبر را به منزل خود برد؛ و هنگامی که دعوت دیگری از حضرتش به عمل آمد، فرمود یک مرد همواره باید در کنار اثاثیه خود باشد؛ و به این ترتیب، آن حضرت برای چندین ماه، مقیم منزل ابویوب شد.

زمینی که شتر در آن توقف کرده بود به دو کودک یتیم، به اسامی سهل و سهیل تعلق داشت. آنان شادمانه مایل بودند آن را به پیامبر تقدیم کنند. اسعد ابن زراره، یکی از نخستین مسلمانان مدینه که در زمره نقباء نیز بود و سرپرستی این دو برادر را به عهده داشت، (۵۴) نیز از تقاضای آنان حمایت کرد؛ اما حضرت محمد از آنان خواست وجه زمین را دریافت کنند؛ مبلغی که ابوبکر آن را پرداخت نمود. در آن محلّ یک مسجد و پس از آن یک خانه برای پیامبر ساخته شد. بعدها منازل دیگری نیز در اطراف آن مسجد که در آن زمان ساختمان ساده‌ای داشت، بنا

گردید. هنگامی که پیامبر اولین موعظه خود را در آنجا انجام می داد، به تنه یکی از نخلها تکیه زد و امروزه مقبره آن حضرت نیز در کنار همان مسجد قرار دارد.

اندکی بعد از این وقایع، اسعد ابن زراره وفات نمود و اهل طایفه اش، النَّجَّار، از حضرت محمد درخواست کردند به جای او، نقیب (مفرد کلمه نقباء) دیگری برایشان تعیین و اعزام کند. جدّه اعلائی پیامبر به همین طایفه تعلق داشت و حضرتش خود را به عنوان نقیب جدید آنان معرفی نمود.

به این ترتیب، سرانجام، حضرت محمد در مدینه مستقر شد. اما غالب ساکنان شهر یا هنوز بت پرست بودند و یا به دور از حقیقت، تظاهر می کردند که مسلمان هستند. سکنه سه مجتمع بزرگ یهودی که گمان می کردند حضرت محمد که با چنان حرارتی یکتاپرستی را تبلیغ و ترویج می نمود، عاقبت متمایل به آنان خواهد شد؛ وقتی مشاهده کردند که اوست که آنان را به دین خود می خواند، پس رفتند و حتی دشمنی با حضرتش را آغاز نمودند. اما یک نفر از افراد برجسته آنان به نام حسین ابن سلام، تقاضای همراهی حضرتش را نمود و عاقبت هم به اسلام گروید و پیامبر نام خود را به او بخشید. سایر رهبران یهودی فاصله خود را حفظ کردند.

سپس پیامبر کسانی را که از مکه آمده بودند "مهاجرین" نامید و به مسلمانان مدینه هم لقب انصار (به معنی یاوران) را بخشید. آن گاه بین افراد دو گروه و نیز میان برخی از مهاجرین، رابطه برادری برقرار فرمود و خود حضرتش نیز علی را به عنوان برادر انتخاب نمود. عموی ایشان حمزه هم که ابن هشام او را اسدالله (شیر خدا و شیر رسول الله) خوانده، برادر زید ابن احرارته، برده آزاد شده به دست پیامبر و پسر خوانده او، معرفی شد. آن حضرت، ابوبکر و عمر را نیز برادران خواند؛ اما بعد ابوبکر را با خارجه ابن زید از خزرج و عمر را هم با عتبان ابن مالک، نیز از خزرج، پیوند برادری داد. عبدالرحمن ابن عوف و عثمان ابن عفان، هر دو از مکه، به عنوان برادر متحد شدند؛ اما بعد، عثمان با شخصی به نام اربت ابن ثابت از انصار عقد برادری بست و عبدالرحمن نیز به سعد ابن الربیع پیوست. سعد هر چه را داشت با عبدالرحمن سهیم شد (از جمله، به او اختیار داد یکی از دو همسرش را انتخاب کند تا او برای ازدواج با آن برادر مهاجر، طلاقش بدهد)، (۵۵) اما همه آنچه که عبدالرحمن درخواست کرد، مبلغی به عنوان قرض الحسنه و نشان دادن راه بازار به او بود. هر چه باشد او یک مرد مکی بود. او به احتمال قوی کارش را با دست فروشی آغاز کرد و رفته رفته تاجری ثروتمند شد. عثمان که مایملکش در مکه را رها کرده بود، در مدینه به دارایی های فراوانش افزود؛ ثروتی که داوطلبانه و سخاوتمندانه آن را در جهت مصالح دین جدیدش صرف می نمود. اما تمامی مهاجران از شانس

عُثمان یا حتّی عبدُالرَّحمن برخوردار نبودند. آنان کاملاً، متکی به فضل و بخشش هم‌کیشان مدّنی خود بودند؛ کسانی که خود نیز مال و منال زیادی در دست نداشتند. حمزه عموی پیامبر هم وجهی در اختیار نداشت و مجبور بود با مساعدتی که برادرزاده‌اش به او می‌کرد، به سر برود. اوقاتی بود که پیامبر خود، حتّی یک لقمه نان در خانه نداشت و زمانی پیش می‌آمد که حضرتش مجبور می‌شد زره خود را گروی قروضش بگذارد. حضرت علی هم می‌بایست مخارج زندگیش را خود تأمین می‌کرد و زمانی برای یک شخص یهودی به کار مشغول شد و برای آبیاری باغ او، از یک چاه، آب می‌کشید و به باغ حمل می‌کرد. بعضی از مهاجرین حتّی خانه و سرپناه نداشتند. حضرت محمد در مسجد، خواب‌گاهی به نام صُفّه برای آنان ترتیب داد و به همین سبب آنان، اهل الصُفّه خوانده شدند.

دهقانان مدّنی اراضی حاصل خیز خود را با برادران مهاجرشان سهیم شدند؛ اما این مکیان که در نواحی خشک و بیابانی زاده و بزرگ شده بودند، به اراضی سرسبز و آب‌های راکد عادت نداشتند و به همین سبب، بعضاً بیمار می‌شدند و برای مدّتی از کار و فعالیت باز می‌ماندند. ماه‌های متمادی طول کشید تا آنان به آب و هوای جدید خو گرفتند. به علّت همین مشکلات، عثمان ابن مظعون، از طایفه بنی مخزوم، برادر رضاعی (شیری) حضرت محمد، کسی که در زمره مهاجران به حبشه بود، پس از چندی وفات نمود و در قبرستان بقیع مدفون شد؛ قبرستانی که بسیاری از اخلاف پیامبر و گروهی از مسلمین اولیه در آن دفن گشته‌اند و به همین لحاظ بسیار مشهور است.

در همان ماه‌های نخستین ورود به مدینه بود که اذان، فراخوان به نماز، مقرر شد. حضرت محمد در مورد چگونگی این فراخوان از پیروانش نظر خواست. یکی پیشنهاد داد روش دمیدن در بوق که رسم یهودیان بود، گزینش شود، اما پیامبر خوشش نیامد. سپس ناقوس مسیحیان مطرح شد که حضرتش آن را هم مناسب ندانست. (۵۶) افروختن آتش سومین نظر بود که باز رسول الله آن را هم رد کرد، زیرا شباهت به رسم مجوسیان (زرتشتیان) داشت. در همین وقت، سلمان فارسی که به احتمال قوی زرتشتی بود، به حضرت محمد اقبال نمود. عاقبت عمر فراخوانی شفاهی را پیشنهاد داد که مقبول همه و مصوب پیامبر گشت و بلال حبشی (اتیویایی) به مقام مؤذن منصوب شد.

۴ این واژه که در زبان انگلیسی معمولاً به صورت "Muezzin" ظاهر می‌شود، به معنی کسی است که به نماز فرامی‌خواند.

دختران حضرت محمد، فاطمه و ام‌کلتوم و همسرش سوده، هنوز در مکه بودند. حضرتش زید ابن الحارثه و یکی دیگر از بردگان آزاد شده به دست خویش، رافع را گسیل داشت تا آنان را به مدینه بیاورند. رهبران قریش مانع خروج آنان نشدند؛ و زید موفق شد خانواده خودش را نیز از مکه خارج کند. عبدالله پسر ابوبکر هم، در حالی که مادرش ام‌رومان و دو خواهرش، آسماء و عائشه (که فارسی زبانان عایشه تلفظش می‌کنند- م) را به همراه داشت، موفق به خروج شد. آسماء که با الزبیر ابن العوام عموزاده پیامبر ازدواج کرده و پا به ماه بود، به محض وصول به قباء فرزند مشهور خود عبدالله را به دنیا آورد. عبدالرحمن پسر دیگر ابوبکر که هنوز سرسختانه با پدر و دین حضرت محمد مخالفت می‌ورزید و نیز ابوقحافه، پدر ابوبکر که بسیار پیر و نابینا شده بود و همین موضع را داشت، در مکه باقی ماندند. لختی بعد از ورود خانواده ابوبکر، حضرت محمد با عائشه که آن هنگام نه سال داشت، ازدواج کرد. هیچ‌گونه جشن و مراسمی برپا نشد، فقط همان‌گونه که عائشه شرح داده است؛ سعد ابن عباد، یک جام از شیر تازه برای آنان فرستاد. عائشه نخستین مولود عالم اسلام هم بود.<sup>۵</sup>

تعداد مسلمانان مدینه پیوسته روبه‌فزونی داشت و یهودیان که به سردی با حضرت محمد برخورد کرده بودند، متوجه شدند که ورود آن حضرت صرفاً مرحله‌ای گذرا در حیات شهرشان نیست؛ و محتاجند با حضرتش عهد و پیمانی برقرار سازند. اطمینان موثقی در دست نیست که شکل و نحوه مذاکرات آن حضرت با رهبران یهود که عبارت بودند از کعب ابن اسد از بنی قریظه و حوی ابن اخطب از بنی نضیر و مخیریق از بنی قینوقاع، چه بوده است؛ اما یقین است در فرمانی که پیامبر خطاب به تمام سکنه واحه صادر فرمود و در آن، یک شکل واحد اداری برای عناصر متنوع آن مقرر نمود، به یهودیان آزادی عمل بر طبق قوانین دیانت خودشان داده شد و تحت حمایت اسلام از امنیت لازم برخوردار گشتند. (۵۷) کسی مجاز به توهین به آنان یا آزار و اذیتشان نبود. به دشمنان آنان کمک و مساعدتی نمی‌شد. اگر مدینه مورد حمله قرار می‌گرفت یهودیان هم در دفاع از آن مشارکت می‌کردند و هرگاه آنان به پشتیبانی مسلمانان به جنگ می‌رفتند، از لحاظ مالی نیز می‌بایست کمک می‌کردند. هیچ گروهی از اهالی واحه نمی‌توانست بدون اطلاع و اجازه حضرت محمد با جایی وارد جنگی شود، یا با کسی پیمان اتحادی ببندد. اعتماد و وفاداری متقابل، از جمله مواد کلیدی فرمان حضرت محمد بوده است.

<sup>۵</sup> عائشه، سومین همسر حضرت رسول، دختر ابوبکر، چهارمین مؤمن به آن حضرت و مونس و همراهش در سفر به مدینه و نیز تأمین کننده حوائج آن سفر بود، کسی که ثروت روبه‌نقصانش نیز همواره در خدمت پیامبر و جامعه مسلمین قرار داشت. ابوبکر این ازدواج را سبب افتخار خود می‌دانست.

## فصل دهم - بَدْر و اُحُد

تقویم اسلامی از هجرت<sup>۶</sup> حضرت محمد شروع می‌شود. (۵۸) عُمَر ابن الْخَطَّاب، وقتی به خِلافت رسید، این تقویم را برقرار نمود و ماه محرم را سرآغاز آن قرار داد؛ و این در حالی است که هجرت پیامبر از مکه به مدینه، در ماه ربيع الأول که دومین بعد از محرم است، واقع شد. زمانی که نخستین سال هجرت به پایان رسید، حضرت محمد عملاً آقا و ارباب مدینه شده بود. در آن واحه، جامعه اسلامی به سرعت رو به گسترش داشت و ظاهراً همه چیز آرام به نظر می‌رسید؛ اما در کل عربستان، مدینه مجازاً تنها واحه آرام می‌نمود؛ زیرا حتی در آن جا هم خشمی خفته در مجتمع‌های یهودی غلیان داشت و منافقان نیز مستمراً مزاحمت‌هایی ایجاد می‌نمودند. نام این نفوس که در قرآن مجید بیش از یک بار محکوم شده‌اند، تحت عنوان "Hypocrites" (ریاکاران) به انگلیسی برگردانده شده است؛ اما همان طور که سر جان گلاب (Sir John Glubb) گفته است، این «ترجمه، به طور کامل مقصود را نمی‌رساند.» در رأس منافقان عبدالله ابن اُبَی، شخصی که به شدت مایوس و سرخورده شده بود، قرار داشت. اینان پنهان‌کارانی بودند که لفظاً از امر حضرت محمد حمایت می‌کردند؛ اما در هر فرصت ممکن، زبان به انتقاد و استهزای آن می‌گشودند. یک بار حین اجتماع در مسجد، حتی بستگان این نفوس هم دیگر تاب تحمل رفتار و گفتار قبیحشان را نداشتند و از مسجد بیرونشان کردند. پیش از ظهور پیامبر در صحنه، یهودیان بر دهقانان اوس و خزرج برتری داشتند. آنان از لحاظ معنوی، فرهنگی و مالی مقتدر و متنفذ بودند؛ اما اکنون، فقط یک سال بعد از ورود آن حضرت، خفیف و ذلیل می‌نمودند؛ بنابراین، در دل خود خشم و نفرت می‌پروراندند. یک روز حتی ابوبکر موقر و ملایم هم نتوانست ریشخند و کنایه آنان را تاب بیاورد و نسبت به یک فرد یهودی که جمع‌آوری صدقات را مسخره کرده بود، به خشم آمد. آن مرد گفته بود خدای مسلمانان باید وضع اسف‌انگیزی داشته باشد که به صدقات محتاج شده است. مکیان نیز گرچه به سبب مصادره اموال متروکه مسلمانان غنی‌تر شده بودند؛ اما تحت شرمساری حاصل از خفت و حقارت مستولیه، سخت عذاب می‌کشیدند. (۵۹) حضرت محمد درست در زمانی که آنان نابودیش را قطعی می‌دانستند، از دستشان به در رفته بود و در شمال

<sup>۶</sup> برخی نویسندگان غربی هجرت را به معنی "فرار" ترجمه کرده‌اند؛ کاری که هیچ توجیهی ندارد. (نگاره‌های مختلف این کلمه در انگلیسی عبارتند از: hegira- hejira- hejra- hijra)

منطقه آنان، نه چندان دور از مسیر کاروان‌هایشان به سمت سوریه، در کار ساختن برج و بارویی برای خود بود و آنان بر این گمان و اندیشه که او بدون تردید، در آینده سر بر خواهد آورد و موقعیتشان را به مخاطر خواهد افکند.

صحرائشینان نیز به همین نسبت مضطرب و نگران بودند. آنان حریص و چپاول‌گر بوده، آزادی صحرا را ارج می‌نهادند. اما حضرت محمد نسبت به آنان با ملاحظه و مهربان بود و اشتیاق داشت زندگی چادرنشینی را ترک گویند و پس از گرویدن به اسلام، در مدینه به سر برند و شیوه‌های بربریت را رها کنند. یک روز دیده شد که یکی از صحرائشینان در مسجد ادرار می‌کند. طبیعتاً مدنیان به خشم آمدند؛ اما پیامبر به آنان گفت تنه‌ایش بگذارند و اضافه فرمود: «بگذارید هر چقدر می‌خواهد ادرار کند.» آری، حضرتش تا به این حد بردباری نشان می‌داد تا آن مردان وحشی بیابان را رام نماید.

پیامبر می‌دانست که دیر یا زود باید با نیروهای سرکش عرصه گسترده عربستان مقابل شود. پیمان دوم عقبه، که هفتاد و دو تن از مردان یثرب را به حضرتش مرتبط می‌کرد، حاوی این قول و قرار بود که در صورت لزوم، آنان در رکاب آن حضرت نبرد خواهند کرد و حالا پس از گذشت سه سال، این قول می‌بایست محک می‌خورد.

یک سال و نیم از ورود حضرت محمد به مدینه گذشته بود که حضرتش به نحو ناگهانی و بدون اشاره قبلی، جهت قبله (نقطه‌ای که مسلمانان هنگام ادای نماز یومیه به طرفش توجه می‌کنند) را تغییر داد و آن را از سمت بیت المقدس به سمت مکه برگرداند. پژوهشگران غربی گفته‌اند محمد ابتدا اورشلیم را برگزید تا نظر یهودیان را جلب کند؛ اما بعداً وقتی پاسخی از ناحیه آنان ندید از اورشلیم به سمت مکه چرخید. هیچ دلیلی برای اثبات این نظر اقامه نگشته؛ بلکه خلاف آن مطرح شده. حضرت محمد، صلاة، یا همان نماز واجب روزانه را در سال‌های آغازین رسالتش مقرر فرمود؛ زمانی که تعداد مسلمانان انگشت شمار بودند. واقعیت این است که آن حضرت به مدت یک دهه، با یهودیان در تعداد زیاد تماس نداشت. هیچ سند ثبت شده‌ای در هیچ جایی موجود نیست که نشان دهد حضرتش حتی با یک فرد یهودی راجع به مأموریت خود سخن گفته باشد. یقین است که قبل از ورود پیامبر به یثرب، پیامبر حتی یک پیرو یهودی هم نداشت. بنابراین، او به چه دلیلی می‌بایست برای یهودیان خوش‌نمایی (یا خودشیرینی) کرده باشد؟ مسلمانان چندین سال بود، (۶۰) در حالی که هیچ فردی یهودی نه در صحنه حاضر بود و نه در اطراف دیده می‌شد، به سمت اورشلیم به نماز ایستاده بودند.

محققان غربی به کنار، عجیب این است که در ناسخ التواریخ، اثر لسان الملک سپهر، تاریخ‌نویس قرن نوزدهم نیز همان اتهام دیده می‌شود. وی می‌نویسد قصد حضرت محمد از چرخیدن در جهت اورشلیم این بوده که «دل یهودیان را به دست آورد». مهمل‌تر از این آن‌که او می‌گوید پیامبر همواره از این عمل خود مغموم بوده و در وقتی به جبرئیل می‌گوید امیدوار است خداوند موافقت فرماید که او دیگر بار به سمت مکّه، قبله‌گاه جدش حضرت ابراهیم، توجه نماید. این داستان تمسخرآمیز حتی پیش‌تر هم می‌رود؛ چون که عنوان می‌گردد جبرئیل در این مورد ابراز ناتوانی می‌کند و به پیامبر توصیه می‌نماید خودش برای این بخشودگی به آستان الهی التماس و التجا کند. مطابق نوشته سپهر، این قضایا ادامه می‌یابد تا این که یک روز جبرئیل با شادی فراوان خبر می‌آورد که حضرت محمد حالا مأذون است جهت قبله را تغییر دهد. صحت این داستان که سپهر باید از نوشته‌های کسی به حماقت خودش اخذ کرده باشد، و رای باور است. اما، آیه‌ای که اذن تغییر قبله را به حضرت محمد می‌دهد چنین است: «قَدْ نَرَى تَقَلُّبَ وَجْهِكَ فِي السَّمَاءِ فَلَنُوَلِّيَنَّكَ قِبْلَةً تَرْضَاهَا فَوَلِّ وَجْهَكَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَحَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ شَطْرَهُ وَإِنَّ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ لَيَعْلَمُونَ أَنَّهُ الْحَقُّ مِنْ رَبِّهِمْ وَمَا اللَّهُ بِغَافِلٍ عَمَّا يَعْمَلُونَ» (البقره، آیه ۱۴۴) [قمشه‌ای: ما توجه تو را بر آسمان (به انتظار وحی و تغییر قبله) بنگریم و البته روی تو را به قبله‌ای که به آن خشنود شوی گردانیم، پس روی کن به طرف مسجد الحرام و شما (مسلمین) نیز هر جا باشید (در نماز) روی بدان جانب کنید و گروه اهل کتاب به خوبی می‌دانند که این تغییر قبله به حق و راستی از جانب خداست (نه به دلخواه کس) و خدا از کردار آن‌ها غافل نیست.]

یهودیان و بت‌پرستان به طور یکسان این تغییر جهت را به باد تحقیر و تمسخر گرفتند. آیه ۱۴۲ از همین سوره به اعتراضات بی‌معنی آنان پاسخ می‌گوید: «سَيَقُولُ السُّفَهَاءُ مِنَ النَّاسِ مَا وَلَا هُمْ عَنْ قِبَلَتِهِمُ اللَّيِّ كَانُوا عَلَيْهَا قُلْ لِلَّهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ إِلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ» (البقره، آیه ۱۴۲) [قمشه‌ای: مردم بی‌خرد خواهند گفت چه موجب شد که مسلمین از قبله‌ای که بر آن بودند (از بیت المقدس) روی به کعبه آورند؟ بگو مشرق و مغرب برای خداست و هر که را خواهد به راه راست هدایت می‌کند.] آیه ۱۱۵ از همین سوره نیز به قضیه قبله و اعتراضات مخالفان پیامبر اشاره دارد: «وَلِلَّهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهَ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ وَاسِعٌ عَلِيمٌ» [قمشه‌ای: مشرق و مغرب هر دو ملک خداست، پس به هر طرف روی کنید به سوی خدا روی آورده‌اید، که خدا (به همه جا) محیط و (به هر چیز) داناست.]

حکم روزه گرفتن در طول ماه رمضان نیز در خلال دومین سال هجرت مقرر گردید. (۶۱) آیات ۱۸۳ تا ۱۸۷ از همین سوره البقره، شامل دستورالعمل‌های مربوط به صیام هستند.

در همین سال نیز، فاطمه، جوان‌ترین دخت حضرت محمد به عقد حضرت علی درآمد. این ازدواج نیز خیلی ساده برگزار شد؛ زیرا هر دو نفر فقیر و تهی‌ست بودند و جشن و مهمانی گران تمام می‌شد. پیامبر برای تأمین حداقل مایحتاج دخترش مجبور شد زره خود را بفروشد. عثمان ابن عفان که کار و کاسبیش رو به رشد بود، آن را خرید. وجه آن به ابوبکر سپرده و برای خرید به بازار گسیل گشت. گفته شده وقتی حضرت محمد وسایل مختصر و محقر خریداری شده را دید احساسات بر حضرتش غلبه یافت و در حالی که اشک در چشمانش حلقه می‌زد، فرمود: «خداوندا، کسانی را که اغلب اثاثشان سفالین و گلین است برکت ببخش.»

در طول همین سال بود که برخی تاخت و تازها و زدوخوردها آغاز شد و به جنگ بدر و از پی آن، به جنگ احد منتهی گشت. مقدر چنین بود که این درگیری‌ها، پیوسته وسعت و شدت بیش‌تر بگیرد تا آن‌که تمامی اهالی عربستان دیانت اسلام را بپذیرند. در غزوه بدر مکیان به سختی شکست خوردند و در نبرد احد مسلمانان مغلوب گشتند. نویسندگان غربی عموماً اظهار داشته‌اند که حضرت محمد آغازگر جنگ بوده است و برخی نویسندگان مسلمان هم بر این باورند که تفویض اختیار برای جنگ علیه بت‌پرستان، مندرج در آیه ۳۹ از سوره بقره و دوم، الحج، در واقع فرمان حمله به دشمن و نابودی آن بوده است. آن آیه و نیز آیه تالی آن، می‌گوید: «أُذِنَ لِلَّذِينَ يُقَاتِلُونَ بَأَنَّهُمْ ظَلَمُوا وَإِنَّ اللَّهَ عَلَىٰ نَصْرِهِمْ لَقَدِيرٌ (۳۹) الَّذِينَ أُخْرِجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ بِغَيْرِ حَقٍّ إِلَّا أَنْ يَقُولُوا رَبُّنَا اللَّهُ وَلَوْلَا دَفْعُ اللَّهِ النَّاسَ بَعْضَهُمْ بِبَعْضٍ لَهَدَمَتْ صَوَامِعُ وَبُيُوتٌ وَمَسَاجِدُ يُذْكَرُ فِيهَا اسْمُ اللَّهِ كَثِيرًا وَلَيَنْصُرَنَّ اللَّهُ مَنْ يَنْصُرُهُ إِنَّ اللَّهَ لَقَوِيٌّ عَزِيزٌ (۴۰)» [قمشه‌ای: به مسلمانان که مورد قتل قرار گرفته‌اند رخصت داده شد، زیرا آن‌ها از دشمن سخت ستم کشیده‌اند و همانا خدا بر یاری آن‌ها قادر است. آن مؤمنانی که به ناحق از خانه‌هایشان آواره شده، جز آن‌که می‌گفتند پروردگار ما خدای یکتاست. و اگر خدا (رخصت جنگ ندهد و) دفع شر بعضی از مردم را به بعض دیگر نکند همانا صومعه‌ها و دیرها و کنش‌ها و مساجدی که در آن (نماز و) ذکر خدا بسیار می‌شود، (۶۲) همه خراب و ویران شود و هر که خدا را یاری کند، البته خدا او را یاری خواهد کرد، که خدا را منتهای اقتدار و توانایی است.]

اما محققانی چون سر توماس آرنولد، مؤلف کتاب "دفاع از اسلام" و نیز سید امیرعلی اظهار داشته‌اند این، موضع تجاوزگرانه و تهدید کننده بت‌پرستان بود که حضرت محمد را وادار به مقابله نمود؛ زیرا حضرتش دیگر فقط "نذیر" و "بشیر" نبود؛ بلکه حاکم واحه‌ای بزرگ و حائز

وظایفی مشخص نسبت به ساکنان آن بود. او می‌بایست امنیت و آسایش مردم مدینه را تضمین می‌کرد و در خود واحه، در مقابل دورویان و خائنان که می‌توانستند به شهروندان آسیب جدی برسانند، موضع می‌گرفت. سید امیرعلی نوشته است:

«کسی که در تمام عمرش هرگز سلاحی در دست نگرفته بود و مشاهده مصائب انسانی، قلبش را به درد می‌آورد و در فضای غرور و نخوتِ مردسالارانهٔ عربی، در فقدان فرزندان و پیروانش به تلخی می‌گریست، که خُلقیات و احساساتش آن‌چنان لطیف و رقیق بود که دشمنانش زن‌صفتش می‌خواندند؛ چنین مردی، اکنون مجبور بود بر حسب ضرورت زمان و برخلاف میل باطنی خود، با توسل به اسلحه، حملات دشمنانش را دفع کند و پیروانش را برای دفاع از خود سازمان دهد و مکرراً افرادی را به اطراف اعزام دارد تا هجمات خائنانه و ناگهانی معاندان را پیش‌گیری نماید. تا آن زمان، جنگ‌های اعراب عبارت بود از تهاجماتی ضربتی و خونین که اغلب در دل شب یا اوایل بامداد صورت می‌گرفت و زمانی که جمعیت‌های هدف حمله، از طرح و توطئه مهاجمین آگاه می‌شدند، جنگ و جدالشان به درگیری‌های متفرق یا زدوخوردی عمومی بدل می‌شد. حضرت محمد با شناخت درستی که از احوال مردم خود داشت، غالباً مجبور بود با اعزام گروه‌های تجسس (expeditions) از این حملات ناگهانی، ممانعت به عمل آورد.»

گروه‌های تجسسی که حضرت محمد خود آن‌ها را هدایت می‌کرد، غزوه و بقیه سریه گفته می‌شوند. بسیاری از این اعزام‌ها و تجسس‌ها منجر به درگیری نمی‌شد. پروفیسور مونتگمری وات معتقد است علت این که در بعضی مواقع حادثه خاصی رخ نمی‌داد، جاسوسی دشمنان حضرت محمد در مدینه بود؛ کسانی که اطلاعات مربوط به مقاصد پیامبر را به مکیان می‌دادند. راجع به تعداد غزوات، اتفاق نظر نیست. بعضی‌ها تعداد آن‌ها را تا ۲۷ مورد ذکر کرده‌اند؛ اما فقط در نه مورد از آن‌ها، جنگ و درگیری واقعی گزارش شده است. راجع به تعداد سریه‌ها هم نظریات متفاوتی مطرح شده است.

مطابق یک گزارش، (۶۳) اولین اعزام قوا (expedition)، یک غزوه و بر اساس گزارشی دیگر، یک سریه بوده است. گزارش نخست بیان می‌دارد که حضرت محمد به همراه شصت نفر از مردانش، تا روستایی دوردست به نام ابوا، واقع در بین راه مدینه به مکه پیش رفت. در آن‌جا کدخدای ده، مثنیٰ ابن عمر، رئیس طایفه بنی ذمیره، از در صلح درآمد. حضرتش پانزده روز در آن‌جا اقامت گزید و در این مدت هیچ زدوخوردی رخ نداد. اما اولین سریه را حمزه، عموی پیامبر رهبری کرد. او، با سی نفر از مردان، در عمق اراضی قبیلهٔ جهینه، تا نزدیکی دریا

تاخت. ابوجهل با حدود سیصد نفر سوار هم در همان نزدیکی‌ها بود. مجد ابن عمر، از جُهینَه مداخله کرد و از بروز درگیری ممانعت نمود. بعد از این واقعه، پیامبر از زیرکی و هشیاری مجد تحسین به عمل آورد. اما هنگامی که ابوجهل به مکه بازگشت، مکیان را به مقابله فوری با پیامبر برانگیخت، و نیرویی جنگی به فرماندهی پسرش، عِکرمه سازمان داد. خبر قضیه به زودی به مدینه رسید و پیامبر شصت نفر مرد جنگی، تحت هدایت عبیده ابن الحارث، به مقابله با آنان فرستاد. دو نفر از صفوف بت‌پرستان، که موفق شده بودند تا آن وقت ایمان خود را مکتوم دارند، فرصت را مغتنم شمرده، به برادران مسلمان خود پیوستند. عِکرمه که از اقدام آنان به خشم آمد، بی تأمل فرمان حمله صادر کرد. تیرها متبادل شد. اولین تیری که به سوی مکیان پرتاب شد از کمان سعد ابن ابی وقاص بود؛ فردی که مقدر بود در سال‌های آتی شهرت فراوانی کسب نماید. آنچه که از پی درآمد در هاله‌ای از تردید است. چنین می‌نماید که مکیان فرار را بر قرار ترجیح داده، میدان را ترک گفتند. به هر حال، هیچ تلفاتی به بار نیامد. اعزام‌ها و تجسس‌هایی بدون خونریزی از این دست مکرر گشت. یک بار که گزارش شده بود فریشتیان در ناحیه ذوالعشیره، نزدیک شهر ساحلی ینبوع هستند، حضرت محمد خود به آن جهت تاخت، اما اثری از آنان در آن جا نیافت. ولی اقامت حضرتش در آن محل، این فرصت را فراهم کرد تا با بعضی از سران قبیله بنی مدلیج درباره صلح به گفت‌وگو بنشینند.

بعد از آن، فریشتیان تاخت و تازی ناگهانی صورت دادند و شترها و گله‌های متعلق به مدنیان را از چراگاهشان ربوده، با خود بردند. حضرت محمد با تعدادی از مهاجران به تعقیب آنان پرداخت و تا حوالی بدر پیش رفت؛ ولی بت‌پرستان فراری، بسی دور شده بودند. اما در اعزام نیروی بعدی که یک سریه بود، نتایجی بس خطیر به بار آمد. پیامبر، عبدالله ابن جحش، یکی از عموزادگان خود را به همراه دوازده سوار برای تجسس اعزام کرد. آنان با کاروانی از مکیان که از طائف باز می‌گشت و حامل مال التجاره بود، مواجه شدند. در بنی نخله زدوخوردی میان آنان در گرفت. (۶۴) عمر ابن الحضرمی از فریشتیان کشته شد و دو نفر دیگر از آنان نیز همراه با غنایم فراوان به دست مسلمانان افتادند. این حادثه، در آخرین روز ماه رجب، یکی از چهار ماهی که حرب در آن‌ها ممنوع بود، رخ داد. وقتی این خبر که مسلمانان در ماه رجب دست به حمله مسلحانه زده‌اند، شایع شد؛ سیل اتهام و افترا از جمیع جهات جاری گشت. حتی یهودیان هم به این جریان پیوستند. مسلمانان نگران و پریشان شدند. حضرت محمد تقسیم غنایم را ممنوع کرد. عبدالله ابن جحش و همراهانش سرزنش شدند و چند روز را در ناراحتی و نگرانی شدید به سر بردند. عاقبت این وحی بر حضرت محمد نازل شد و به همگان آرامش

بخشید: «يَسْأَلُونَكَ عَنِ الشَّهْرِ الْحَرَامِ قِتَالٍ فِيهِ قُلْ قِتَالٌ فِيهِ كَبِيرٌ وَصَدٌّ عَن سَبِيلِ اللَّهِ وَكُفْرٌ بِهِ وَالْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَإِخْرَاجُ أَهْلِهِ مِنْهُ أَكْبَرُ عِنْدَ اللَّهِ وَالْفِتْنَةُ أَكْبَرُ مِنَ الْقَتْلِ» (البقره، آیه ۲۱۷)

[قمشه‌ای: ای پیغمبر، از تو راجع به جنگ در شهر حرام سؤال کنند، بگو گناهی است بزرگ؛ ولی بازداشتن خلق از راه خدا و کفر به خدا و پایمال کردن حرمت خدا و بیرون کردن اهل حرم از آن (که مشرکان مرتکب شدند) نزد خدا بسیار گناه بزرگ‌تری است و فتنه‌گری، فسادانگیزتر از قتل است.] (توضیح: از آن‌جا که ترجمه این آیه مبارکه در متن کتاب با ترجمه آن در متن قرآن، با هم متفاوت است؛ ذیلاً ترجمه به فارسی متن کتاب نیز ذکر می‌شود: آنان راجع به ماه حرام و جنگ در آن از تو می‌پرسند. بگو: جنگ در آن زشت و نکوهیده است، راه خدا را سد می‌نماید و منافی ایمان است؛ اما در نظر خداوند، عمل زشت‌تر اخراج مردم از مسجد الحرام است؛ و فتنه قبیح‌تر از قتل است.) و اکنون زمینه مساعد برای نخستین نبرد جدی با بت‌پرستان، یعنی جنگ بزرگ بدر، فراهم گشته بود.

### نبرد بدر

در پاییز سال دوم هجرت (۶۲۳ میلادی)، ابوسفیان، کاروان سالیانه مکیان به سمت سوریه را به حرکت در آورد. تعداد زیادی از تاجران متمکن مکه همسفر او بودند. آنان ترتیبی داده بودند که در بهار به خانه بازگردند. حضرت محمد دو نفر را برای کشف موقعیت کاروان آنان اعزام کرد؛ اما این مأموران، راه خود را در بیابان گم کردند و بدون خبری از آنان به مدینه بازگشتند. حضرتش برای شناسایی دو نفر دیگر را فرستاد که اینان موفق شدند. ابوسفیان از حضور این مأموران در حوالی بدر مطلع گشت و بلافاصله گذاشتن رد پا را متوقف کرده، به سوی سوریه؛ مبدأ حرکت خود، بازگشت و نیز پیکی را به مکه فرستاد تا اعلام خطر نماید. سپس به کمک عمر ابن العاص، راه خود را کج کرد و از طریق جدّه، واقع در کنار دریا، کاروان را به سلامت به سمت مکه هدایت کرد. در همین زمان، حضرت محمد با نیرویی متشکل از ۳۱۴ مرد جنگی از مدینه خارج شده بود و مکیان نیز حرکت کرده بودند تا از کاروان خود محافظت کنند.

تا آن هنگام تجسس‌هایی که پیامبر ترتیب می‌داد فقط متشکل بود از صفوف مهاجران، اما این مرتبه فقط ۸۳ نفر از آنان حضور داشتند و مردان انصار تقریباً سه برابر آنان بودند: ۶۱ نفر از اوس و ۱۷۰ نفر از خزرج. این اعداد را ابن هشام نقل نموده است. آن زمان، (۶۵) ماه رمضان

<sup>۷</sup> این واژه متفاوتاً تحت عناوین "شقاق و جدایی" (Schism)، "فتنه و آشوب" (Sedition) و "آزار و اذیت" (Persecution) ترجمه شده است.

بود و حضرت محمد به محض استقرار اردویش در بیرون از شهر، روزه خود را شکست؛ اما بسیاری از مردانش چنین نکردند. روز بعد، آن حضرت یک منادی به میان آنان فرستاد و اعلان کرد: «ای نافرمانان، من روزه خود را شکستم؛ شما هم باید بشکنید.»

چند منزل بیرون از شهر، دو نفر مدنی که مسلمان نبودند، به آنان پیوستند. حضرت محمد مایل بود بداند انگیزه آنان از این عمل چه بوده است. آنان صراحتاً گفتند که به دنبال غنایم هستیم. پیامبر فرمود: «هرکس که هم‌کیش ما نیست، با ما نمی‌آید.» حُبیب ابن یساف مسلمان شد و باقی ماند. قیس ابن الحارث چنین نکرد و بازگشت؛ و هنگامی که مسلمانان پیروزمندانه مراجعت کردند، تغییر نظر داد. قیس در اُحد درگذشت.

ضَمَضَم ابن عمر، پیکری که ابوسفیان گسیل داشته بود تا مکیان را اخطار دهد، در زمان مقرر به آنجا رسید و مردم را فراخواند به نجات کاروان خود بشتابند. تعدادی از اشخاص برجسته مکی، مثل ابوالبختری و الحارث ابن عامر از این که به تجسس بیرون بروند ابراز انزجار کردند؛ در حالی که دیگران، از جمله ابوجهل و طعیمه ابن عدی و حنظله پسر ابوسفیان، عجولانه به جمع‌آوری افراد و سلاح پرداختند. تمام طوایف به تکاپو افتادند، مگر طایفه عدی ابن کعب که از جنگ با حضرت محمد پرهیز داشت. در همین اوان، ابولهب بیمار شد و العاص ابن هشام را مأمور کرد به جای خود برود. این شخص مبالغه‌ناگفته به ابولهب مقروض بود و با این عمل دین خود را ادا کرد؛ اما در بدر بدرود حیات گفت.

أمیه پسر خلف نیز یکی دیگر از مخالفین بود. او بهانه‌آورد کرد که چاق و سال‌خورده است و نمی‌تواند به جنگ برود. ابوجهل و عقبه پسر ابومعیط، شدیداً سرزنشش کردند. این عقبه که در سال‌های گذشته به اشاره أمیه آب دهان به صورت حضرت محمد انداخته بود، با عودی افروخته نزد أمیه رفت و با تمسخر خطاب به او گفت: «در خانه بمان و چون زنان خودت را خوشبو کن» و به این ترتیب، أمیه هم حرکت کرد تا در بدر با عزرائیل دیدار کند.

عبّاس، عموی رسول الله که هنوز نسبت به برادرزاده خود تردید داشت نیز آماده عزیمت نشد. عقبه زبان به اعتراض گشود و او پاسخ داد مردی سال‌خورده و ناتوان از نبرد است و پسرانش عبدالله، عبیدالله، فضل و عثمان را می‌فرستد. ابوجهل که به خشم آمده و احساس خطر می‌کرد، تهدید نمود که بعد از بازگشت تمام بقایای خاندان هاشم را از مکه اخراج خواهد کرد؛ زیرا می‌پنداشت که آنان قبلاً در زمره حامیان حضرت محمد هستند. باقی بزرگان مکه نیز با نظر او موافقت کردند. به این ترتیب، عبّاس نیز آماده حرکت شد. (۶۶) او آن‌چنان خشمگین بود که

هیچ کس جز یک برده را همراه خود ننمود. اما برادرزادگانش، نَوْفَل، طالب و عقیل (دو برادر اخیر حضرت علی) که نگران بودند سن و سال زیاد او کار دستش بدهد، همراهیش کردند. قُرَیْشِیان با ۹۵۰ مرد جنگی، یکصد رأس اسب و هفتصد رأس شتر نیرویی که در تضاد آشکار بود با قوای معدود مسلمانان، خارج از مکه اردو زدند. سران ثروتمند آنان، أَبُو جَهْل، عُبَیْه، شَیْبَه و زَمْعَه و هشت نفر دیگر متعهد شدند که به نوبت هزینه روزانه سپاه را تأمین کنند. عَدَّاس، همان برده مسیحی که در طائف برای پیامبر انگور برده بود به اربابان خود، برادران عُبَیْه و شَیْبَه، اخطار داد کسی که به نبردش می‌روند، به راستی رسول الله است و آنان یقیناً مغلوب خواهند شد. این دو برادر هر دو در بدر کشته شدند.

تردید به هر دو اردوگاه سایه افکنده بود. دومی بیعت گذرگاه عَقَبَه، پیامبر را از حمایت مردم مدینه مطمئن می‌کرد. اما این مسأله که آیا آنان در بیابان هم از او دفاع می‌کردند یا نه، جای تردید داشت. سَعْد ابن مُعَاذ رهبر اوس قول داد که انصار، همراه حضرتش هر خطری خواهند کرد. ابوسفیان به قُرَیْشِیان که برای جنگ با پیامبر از مکه خارج شده بودند، پیغام فرستاد که کاروانشان در امان است. اکنون که بهانه جنگ رفع شده بود، این موضوع که آیا آنان باید به مکه باز می‌گشتند یا خیر، به بحث و جدلی جدی بدل شد. أَبُو جَهْل با شیوه‌های پر شور احساسی به بزرگان مکی متوسل شد و آنان را ترغیب نمود از بُزْدلی بپرهیزند. قُرَیْشِیان، عبد الله، برادر عَمْر ابن الْحَضْرَمِی را- کسی که در تهاجم مسلمانان در آخرین روز ماه رجب کشته شده بود- با جامه پاره پاره به میدان آوردند و فریاد انتقام سردادند. عُبَیْه و شَیْبَه که ترجیح داده بودند صحنه را ترک کرده به مکه بازگردند، ساکت شدند؛ اما طایفه‌های زُهره و نیز طالب، برادر حضرت علی، از همراهی کُفَّار امتناع کردند و به خانه بازگشتند. اکنون هر دو جناح، سوارانی اعزام می‌کردند تا تعیین کنند طرف مقابل تا چه حدی پیش آمده است. با نزدیک شدن به چاه‌های بَدْر حضرت محمد فرمان توقف داد. حُبَاب ابن الْمُنْذِر از حضرتش پرسید آیا گزینش آن محل به جهت اردوی موقت، وحی الهی یا نظر شخصی ایشان بوده است؟ و وقتی متوجه شد که نظر خود آن حضرت و نه فرمان الهی بوده است؛ شدیداً اعتراض کرد و اصرار ورزید که به پیش بروند و چاه‌ها را تصرف کنند و قُرَیْشِیان را از دسترسی به آب بازدارند. پیامبر نظر او را پذیرفت و درست در زمانی که قُرَیْشِیان از فراز تپه به سوی آنان تاختند، موضع خود را تغییر دادند. (۶۷)

در سپیده دم ۱۵ مارس به حضرت محمد وحی رسید که: «وَإِنْ جَنَحُوا لِلسَّلْمِ فَاجْنَحْ لَهَا وَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ» (الأنفال، آیه ۶۱) (قمشه‌ای: و اگر دشمنان به صلح و مسالمت

تمایل داشتند، تو نیز مایل به صلح باش و کار خود را به خدا واگذار که خدا شنوا و داناست.) حضرتش عُمَر را برای مذاکره صلح با قُرَیشیان فرستاد. عُمَر خطاب به آنان گفت رسولُ الله مایل به حرب نیست؛ زیرا آنان خویشان و بستگان خودش هستند. عُبَیة ابن رَبِیعَه که مکرر به سختی تلاش کرده بود از برخورد ممانعت کند، در میان صفوف مکیان شتافت و تقاضا کرد به سخنان محمد که عُمَر آورده بود، گوش فرادارند و اضافه نمود او خود خساراتی را که مسلمانان در بنی نَخَلَه به آنان وارد کرده بودند، جبران خواهد کرد و نیز خون‌بهای اَلْحَضْرَمِی را به عبدالله پسر او، پرداخت خواهد نمود. اما أَبُو جَهْل، دشمن کینه‌توز حضرت محمد، بار دیگر مداخله کرد و خشم و غضب قُرَیشیان را برانگیخت و عُبَیة را مَتَهَم به ترس و بزدلی نمود. اکنون دیگر راه بازگشتی باقی نمانده بود و وقوع نبرد قطعی می‌نمود.

عُبَیة که ناسزاهای أَبُو جَهْل سخت گرانس آمد، همراه با برادرش شِیبَه و پسرش وَلید قدم پیش نهادند و مسلمانان را به نبرد تن به تن فراخواندند. سه نفر از انصار به مقابله برخاستند. عُبَیة اعلام کرد گرچه نسبت به شجاعت افراد انصار شکّی ندارد، اما مایل است با مردانی از خاندان خود بجنگد. آن‌گاه مردان انصار عقب کشیدند و حضرت محمد، علی، حَمَزَه و عُبَیة ابن اَلْحَارِث (از خاندان مُطَلَب) را برای جنگ با مدعیان مکی اعزام نمود. مکیان کشته شدند و عُبَیة نیز به سختی مجروح گشت. او را نزد پیامبر که سر پناهی از برگ نخل برایش درست شده بود، بردند. ابوبکر نزد آن حضرت بود و سَعْد ابن مُعَاذ و تعدادی دیگر در مقابل پناه‌گاه نگاهیانی می‌دادند و در پشت آن نیز اشتران را بسته بودند تا اگر اوضاع وخیم شد، حضرتش را از صحنه دور کنند. عُبَیة در حالی که جان می‌داد، از پیامبر پرسید: «آیا من یک شهید محسوب هستم؟» و پیامبر پاسخ داد: «البته که هستی.» آن‌گاه در حالی که به حال او می‌گریست، سه مرتبه با صدای بلند گفت: «ای خدا، آنچه را که به من وعده داده‌ای محقق کن؛ ای خدا، آنچه را که به من وعده داده‌ای محقق کن؛ ای خدا، آنچه را که به من وعده داده‌ای محقق کن.» اگر این معدود مسلمین معدوم شوند، کسی در جهان باقی نخواهد ماند که ترا پرستش کند.»

حضرت محمد کوشیده بود از جنگ پرهیز کند و عجیب این که نخستین کسان از صفوف قُرَیشیان که کشته شدند، نیز نفوسی بودند که برای برقراری صلح تلاش کرده بودند. اکنون آن حضرت برای تقویت و تشجیع مردانش به میان آنان رفت. دشمنان مسلمانان سه برابر آنان بودند، (۶۸) و سواران و تجهیزات بهتر و بیش‌تری داشتند. جوانی به نام عُمَیْر ابن اَلْحِمَام، که نزدیک پیامبر ایستاده و بی‌خیال خرما می‌خورد؛ وقتی التماس و استغاثه آن حضرت را دید،

خرمایش را کناری انداخت و فریاد برآورد که بین او و بهشت فقط مرگ فاصله است و او طالب مرگ یک شهید است. سپس به قلب دشمن زد و به خاک فروغلطید.

و مردان مدعی قُریش نیز، یکی پس از دیگری بر خاک افتادند، طَعیمه پسر عدی، حَنْظَلَه پسر ابوسُفیان، زَمَعَه پسر الْأَسْوَد و برادرش الْحَارِث. این زَمَعَه پدر سَوْدَه بود، زنی که بعد از مرگ خدیجه، به همسری پیامبر درآمده بود. ابوبکر پسر خود عبدالرحمن را دید که بر مسلمانان شمشیر می‌کشد و با تقبیح و سرزنش، فرایش خواند؛ اما پاسخی خشک و خشن دریافت داشت. دو برادر از انصار به اسامی مُعَاذ و مَعُوذ در پی یافتن (و هلاک کردن- م) ابوجهل بودند؛ کسی که می‌دانستند دشمن بی‌رحم رسول‌الله است و در طول سالیان گذشته حضرتش را فراوان آزرده بود. آنان از عبدالرحمن ابن عوف که کنارشان ایستاده بود، خواستند ابوجهل را نشانشان بدهد؛ سپس بر او تاختند و بر خاکش افکندند. در این هنگام عِکْرَمَه، وارد میدان شد و در انتقام زخم پدر، چنان ضربه‌ای بر مُعَاذ وارد کرد که بازویش تقریباً قطع شد، اما او که متوجه زخم هولناک وارد بر خود نشده بود، هم‌چنان به نبرد ادامه داد تا این که سنگینی دست آویزان از پوست، دیگر برایش تحمل‌ناپذیر شد و در این وقت، آن را جدا کرده، به زیر پا افکند و تکه تکه‌اش نمود. عجیب این که او بهبود یافت و سال‌ها به زندگی ادامه داد؛ اما برادرش مَعُوذ در همان جا جان باخت.

عبدالله ابن مسعود نیز یکی دیگر از انصار، حین احتضار ابوجهل بالای سرش بود. در این هنگام قُریشیان پا به فرار گذاشتند و در حالی که جهت تسهیل روند گریز، سلاح‌هایشان را به کناری می‌انداختند، هفتاد کشته و هفتاد و چهار اسیر و غنایم فراوان به جا نهادند. مسلمانان فقط چهارده نفر، شش نفر از مهاجرین و هشت نفر از انصار را از دست دادند. ابوجهل، بت‌پرست در حال احتضار، پرسید پیروزی از آن کدام جناح شد؟ و عبدالله جواب داد: «از آن الله و رسولش». او در آستانه مرگ هم گستاخانه سخن می‌گفت. آن‌گاه، عبدالله ضربه نهایی را به او وارد کرد و سرش را از تن جدا نموده، نزد پیامبر بُرد. حضرتش مدت مدیدی به آن نگریست و عاقبت گفت: «این مرد فرعون مردم ما بود.»

عبدالرحمن ابن عوف متوجه شد که اُمیه ابن خَلَف، خسته و درمانده میان کشته‌شدگان نشسته است. وی همان‌گونه که معترضانه در مکه گفته بود، به عِلّت چاقی و پیری زیاد، نتوانسته بود بگریزد و اسبی هم نیافته بود که به سلامت از مقتل برونش بُرد و پسرش عدی که حاضر نشده بود به سرنوشت خود ره‌پیش کند؛ مستأصل و سرگردان مانده، نمی‌توانست نه خود و نه پدر را نجات دهد. (۶۹) اما عبدالرحمن و اُمیه بیگانه نبودند؛ آنان در گذشته‌ای که اکنون دور به نظر

می‌رسید، دوست یکدیگر بودند. عبدالرحمن، رسماً اُمیه و عدی را اَسْرای خود انگاشت؛ اما همان‌گاه بلال حبشی که به عنوان برده، از دست اُمیه بلاها دیده بود، سر رسید و به محض این که چشمش به ارباب پیشین خود افتاد، چنان برآشفته و زبان به ملامت او گشود که اعتراض عبدالرحمن هم فایده‌ای نکرد، و عاقبت اُمیه و عدی هر دو کشته شدند.

أبوالبختری در زمان تحریم خاندان هاشم، به نفع آنان وساطت کرده بود؛ به همین جهت به امر پیامبر امان یافت. اما چنین نشد؛ زیرا او یارای جدایی از یکی از دوستانش را نداشت و هر دو در حال جنگ به هلاکت رسیدند. النضر ابن الحارث و عقبه ابن ابی معط هم به سبب اعمال قبیحه‌ای که مرتکب شده بودند، اعدام شدند. اینان برای تضعیف و تحقیر حضرت محمد و اصحابش هر کاری که از دستشان برمی‌آمد، کرده بودند. النضر عادت داشت در خیابان‌ها و کوچه‌های مکه به دنبال آن حضرت راه بیفتد و سخنان حضرتش را تمسخر کند و افسانه‌های عجیب و غریب ایرانی بیان نماید و بگوید آن‌ها دست کمی از افسانه‌های محمد ندارند؛ و عقبه نیز هرگز در تغیر و توهین نسبت به پیامبر کوتاهی نکرده بود.

کشته‌شدگان قُریش در یک گور دسته‌جمعی مدفون شدند. حین تدفین، پیامبر به آن حفره نزدیک شد و گفت: «ای اهل مدفن، آیا صحت آنچه را خداوندتان وعده داده بود، دریافتید؟ من که به حقانیت آنچه که پروردگارم وعده داده بود رسیدم.» أبوحدیفه، پسر عقبه، وقتی جسد پدرش را در آن گودال مشاهده کرد، به پیامبر گفت او مردی عاقل و مهربان و با فرهنگ بود. او از این که می‌دید پدرش بی‌ایمان از دنیا رفته است، محزون بود؛ و عقبه به راستی محبت و مهربانی و علاقه به صلح و دوستی بروز داده بود.

اکنون مسئله نحوه برخورد با اَسْرای موجب بحث و جدل گشت. عمر معتقد بود که تمام آنان باید کشته شوند. عباس و برادر (یا خواهر) زادگانش و نیز ابوالعاص، شوهر زینب دخت پیامبر، در میان آنان بودند. ابوبکر که عاقل و باذل بود، پیشنهاد داد آنان به ازای خون‌بهایشان آزاد شوند. حضرت محمد با نظر اخیر موافقت فرمود و به مکّیان پیام فرستاده شد برای رهایی بستگان‌شان اقدام کنند. عباس ملتسانه می‌گفت مسلمان است و نباید خون‌بها بپردازد؛ اما او، در صف بت‌پرستان جنگیده بود و پیامبر می‌دانست که عمویش، به عنوان مردی ثروتمند می‌کوشد هر دو دنیا را برای خود نگه دارد. دست آخر، قرار شد او خون‌بهای خود و برادر (خواهر) زادگانش را که فقیر و بینوا بودند بپردازد. زینب نیز گردن‌بند ارزشمندی را که یادگار مادرش بود، برای آزادی همسرش ارسال کرد. (۷۰) پیامبر با مشاهده گردن‌بند خدیجه گریست و اصحاب بر آن شدند که از تصاحب آن قطعه جواهر حذر نمایند. ابوالعاص که برادر (یا خواهر) زاده محبوب خدیجه بود،

هم چنان به پیامبر ایمان نداشت و وقتی به مکه رسید، همان گونه که قبلاً گفته بود، (از روی قهر- م) زینب را به مدینه فرستاد. اما داستان او پایان خوشی داشت. چند سال بعد، او اسلام آورد و دوباره با زینب وصلت کرد. رقیه دیگر دخت پیامبر، در خلال غیبت پدر از مدینه، وفات کرده بود. همسرش عثمان ابن عفان گرچه در مدینه باقی مانده بود، اما حضرت محمد او را نیز در زمره جنگاوران بدر محسوب داشت. سایر اُسرای که استطاعت پرداخت خون بها را نداشتند، مشروط بر آن که دیگر هرگز علیه مسلمانان سلاح در دست نگیرند، آزاد شدند. آنان، قبل از رهایی، سخت مشغول تعلیم خواندن و نوشتن به اهل مدینه بودند؛ زیرا تاجران مکی بسیار بیش از دهقانان مدنی افراد باسواد داشتند.

در مکه نمود غم و اندوه بس شدید بود. اخبار واصل از فاجعه به باور ابولهب نمی آمد؛ و او تا آن جا که هیکل درشت و دردمندش اجازه می داد، هر چه سریع تر، به سوی چاه زمزم، جایی که عده زیادی گرد هم آمده بودند، شتافت. شوک شکست برای او تحمل ناپذیر بود و یک هفته بعد درگذشت. حالا مکه، تقریباً تمامی بزرگان خود را از دست داده بود و ابوسفیان که بر دیگران رجحان داشت، مصمم شد از مرگ فریض انتقام بگیرد. تعدادی از مکیان تلاش کردند از خروج زینب، دختر پیامبر، ممانعت کنند؛ اما او دیگر رفته بود. حتی ابوسفیان هم به بیرون تاخت تا به گروه جستجوگران پیوندد. هبار ابن الاسود و نافع ابن عبدالقیس به کنانه، برادر ابوالعاص، که افسار شتر حامل هودج زینب را در دست داشت، رسیدند. هبار نیزه برافراشت که زینب را هلاک سازد؛ اما کنانه که استاد تیر و کمان بود، اگر ابوسفیان سر نرسیده و جهت ممانعت از خونریزی مداخله نکرده بود، هبار و همراهانش را به خاک هلاکت می افکند. زینب که حامله بود، از وحشت حمله هبار، جنین خود را سقط نمود. ما، در این نوشتار یک بار دیگر با هبار مواجه خواهیم شد.

یکی از اُسرای مکی، وهب (Wahb) نام داشت. پدر او عمیر فقیر بود و توان تأدیه خون بهای پسرش را نداشت. صفوان پسر امیه ابن خلف، نهانی با عمیر قرار گذاشت که از خانواده او (در مکه) مراقبت کند و دیونش را نیز آدا نماید، مشروط بر آن که او به مدینه برود و به ظاهر از حضرت محمد تقاضای آزادی وهب را بنماید و در باطن در یک فرصت مناسب، (۷۱) آن حضرت را به قتل برساند. اما حضرت محمد درس او را خواند، و عمیر و پسرش هر دو اسلام آوردند. حضرتش آن دو را به مکه فرستاد تا در هر زمان که لازم شود، راهنمای مسلمانان در بیابان باشند.

غزوة بدر نقطه عطفی را در تاریخ عالم انسانی رقم زد. این نبرد، بقای اسلام را تضمین کرد. اگر در آن روز مسلمانان شکست می خوردند، اوضاع مدینه به کلی دگرگون می شد و حضرت محمد جایی دیگر برای استقرار پایگاه خود نمی یافت. تاریخ نویسانی که با شور و هیجان نوشته اند فرشتگان گروه گروه نازل می شدند و بت پرستان را در بدر به خاکِ هلاک می افکندند، در حقیقت دستاورد بزرگ آن روز را تحقیر و تضعیف نموده اند.

قتل زنی یهودی به نام عصما، اندکی بعد از واقعه بدر و نیز اخراج یهودیان بنی قینوقاع، چند ماه بعد، دال بر تداوم نقاط ضعف پایگاهی بود که حضرت محمد در مدینه برپا کرده بود. عصما دختر مروان، و شاعره ای شهر بود که پیوسته حضرت محمد و دیانت او را هجو می کرد. مردم عرب علاقه ای وافر به شعر داشتند و دارند و سخت تحت تأثیر آن قرار می گرفتند، به خصوص اگر به صورت حماسی و با هیجان قرائت می شد. حضرت محمد به شدت از دست شعری معاند رنجیده خاطر بود و هنگامی رنج و آلمش افزون می گشت که متهم می شد او خود نیز یک شاعر است؛ (آن هم شاعری حد متوسط) که دیگر شعرا بر او برتری داشتند. یک مدنی نابینا موسوم به عمیر ابن عدی، کاملاً خودسرانه تصمیم گرفت مسلمانان را از شر زبان زهرآگین عصما خلاص کند. در گزارش سنتی این جنایت، بسیار غلو شده است. از جمله گفته شده که او گرچه نابینا بود، راهی خانه عصما شد و او را در حالی که به کودکش شیر می داد، در کنار دیگر فرزنداناش، خفته در بستر دید. سپس کودک و بچه ها را از مادر جدا کرد و با خنجر بر سینه عصما نواخت و کار او را ساخت. اما این سؤال مطرح است که چرا عصما هیچ تلاشی نکرد که یا از خود دفاع کند یا از صحنه بگریزد؟ این به راستی داستانی باورنکردنی است. یهودی دیگری به نام ابوعفک که نیز شاعر بود و حضرت محمد را قدح و ذم می نمود، چندی بعد کشته شد. طبق گزارش ها، او بسیار کهن سال بوده و یکصد و بیست سال عمر کرده بود، و لهذا سالم ابن عمیر، قاتلش، در غلبه بر او مشکل چندانی نداشته است.

مطابق نوشته ابن هشام، علت اخراج طایفه بنی قینوقاع این بوده که مردی یهودی از همین طایفه، در بازار به زنی مؤمنه اهانت می کند. مسلمانی که شاهد قضیه بوده، بلافاصله او را در همان محل به قتل می رساند و مردان یهودی نیز بی درنگ این مرد را می کشند. (۷۲) حضرت محمد به دنبال رؤسای بنی قینوقاع می فرستد و پیمان خود با آنان را یادآور می شود. آنان که تصور می کرده اند به سهولت می توانند در برابر حضرتش بایستند، با توهین و تمسخر، محل را ترک می کنند. اما محاصره ای شبانه آنان را به تسلیم وامی دارد. عباده ابن الصامیت از اوس که با بنی قینوقاع روابطی داشته، خطایشان را نادیده می گیرد؛ اما عبدالله ابن ابی از خزرج چنین

نمی‌کند. سپس حضرت محمدؐ فرمان به اخراج آن رؤسا از مدینه می‌دهد و عباده، هم‌پیمان پیشینشان، مأمور اجرای آن می‌شود. آنان به سمت شمال رفته به هم‌کیشان خود می‌پیوندند و اموال و منازلشان به تملک مسلمانان در می‌آید. عجیب می‌نماید که چرا دو طایفه دیگر یهودی مقیم مدینه، بنی‌نضیر و بنی‌قریظه، تلاشی برای حمایت از آنان به عمل نمی‌آورند.

با بروز مناقشه بین مکه و مدینه، باید معلوم و مبرهن بوده باشد که تحت تأثیر شرایط و اوضاع حاکم بر عربستان، هرگز میسر نبوده صلح پایداری میان این دو شهر رقیب برقرار گردد. در مکه خشم و غضب و تمایل شدید برای انتقام غلبه داشت و در مدینه هم نفوس فراوانی بودند که یا ایمانی سست داشتند و یا آشکارا با حضرت محمدؐ عناد می‌ورزیدند. اینان مخفیانه با قریشیان ارتباط برقرار کرده، آماده بودند در جهت تضعیف موقعیت پیامبر، هر مساعدت ممکن را به آنان بنمایند. آن حضرت نیز گماشتگانی در داخل و اطراف مکه داشت که تحرکات قریشیان و هم‌دستانشان را به حضرتش خبر می‌دادند. سریه‌ها و غزوه‌های متعددی در خلال ماه‌های بعد از نبرد بدر، گزارش شده است. یک بار ابوسفیان در یک تهاجم برق آسا، تا نزدیکی مدینه پیش می‌تازد، یک یا دو نفر را می‌کشد، چند خانه و تعدادی درخت نخل را از میان می‌برد و سریعاً عقب‌نشینی می‌کند. حضرت محمدؐ خود به تعقیب ابوسفیان می‌پردازد، ولی او از دسترس دور شده بوده. این خروج (expedition) پیامبر را، غزوة سَویق (Sawiq) (به معنی گندم و جو بوداده‌شده) گفته‌اند؛ زیرا ظاهراً ابوسفیان در شتابش جهت رسیدن به محل امن، به سوارانش امر می‌کند کیسه‌های سویق خود را رها کنند تا تندتر بتوانند بگریزند. سپس تعقیب‌کنندگان، آن‌ها را جمع‌آوری می‌نمایند. پیامبر بار دیگر می‌شنود که سوارانی از بنی‌سُلَیم و بنی‌عُظفان در حوالی مدینه به کمین نشسته‌اند تا از جانب قریشیان ضربه مهلکی وارد کنند؛ اما وقتی از تصمیم پیامبر برای خروج و مقابله با آنان آگاه می‌شوند، عجلولانه پا به فرار می‌گذارند. در این حادثه، تعداد زیادی شتر از آنان اخذ و به مدینه آورده می‌شود.

کمی بعد، افرادی از طایفه بنی‌ثعلبه، به قصد تاخت و تاز ناگهانی به مدنیان، (۷۳) در محلی به نام ذوامر (Dhu-Amr) گردمی‌آیند. حضرت محمدؐ شخصاً در رأس چهار صد و پنجاه نفر از اصحاب برای مقابله با آنان حرکت می‌کند، اما برخوردی رخ نمی‌دهد؛ چون آنان با شنیدن خبر نزدیک شدن آن حضرت، به فراز صخره‌ها مقرر می‌گزینند. در این خروج، جان پیامبر در خطر می‌افتد؛ زیرا یک وقتی، رئیس یکی از طوایف معاند، حضرتش را تنها و غیر مسلح مشاهده کرده، به او حمله می‌کند؛ اما پیامبر بر او غلبه می‌یابد و او را به سمت طایفه‌اش عقب می‌راند. این حادثه در سال ۶۲۴ میلادی اتفاق می‌افتد. در ماه آگوست همین سال نیز خبر

می‌رسد که تعدادی از مردان بنی‌سُلَیم در بحرّان، واقع در شرق مدینه، گردآمده‌اند؛ اما آنان نیز وقتی متوجه می‌شوند که حضرت محمد برای رویارویی با آنان خارج شده است، در بیابان ناپدید می‌شوند.

چندی بعد، زَید پسرخوانده حضرت رسول، برای متوقف کردن کاروانی از قُرَیشیان که از راهی انحرافی، به سمت سوریه می‌رفت، سوارانی را رهبری کرد. از زمان جنگ بدر، مکّیان دیگر کاروان‌های خود را از نزدیکی مدینه عبور نمی‌دادند. یکی از رهبران این کاروانِ مخصوص، صَفْوَان بود که بعد از مرگ پدرش اُمیّه ابن خَلَف در بدر، در مکه صاحب جاه و مقامی شده بود. زَید بر آنان غلبه یافت؛ زیرا قانندانِ کاروان، تمامی مال‌التجاره را رها کرده، از صحنه گریختند.

در ماه‌های نخستین سوّمین سال هجرت، دو یهودی برجسته دیگر، کَعْب ابن الأَشْرَف و سَلام (یا اَبورافیع) ابن اَبوالْحَقِیق، به قتل رسیدند؛ نفر اول به دست اُوسیان (اهل طایفه اُوس) و نفر دوّم به دست خَزْرَجیان. کَعْب، شاعری نیمه یهودی بود که به پیامبر ناسزا می‌گفت و دشمنانش را می‌ستود. بعد از جنگ بدر، وی به مکه شتافت تا با قُرَیشیان همدردی کند و آنان را برای تلافی تشویق و تهییج نماید. او، در نزدیکی مدینه، با یهودیان بنی‌نَضیر می‌زیست و حضورش در آن حوالی تهدیدی دائمی برای امنیت و آرامش شهر بود. یک روز شنیده شد که پیامبر فریاد می‌زند: «چه کسی مرا از دست ابن اَشْرَف نجات خواهد داد؟» در این وقت، محمد ابن مَسَلَمَه به کمک اَبونائله، برادر رضاعی کَعْب، به این قصد نقشه‌ای طرح می‌کنند. آنان با جلب اعتماد این شاعر، او را از سنگرش بیرون می‌کشند و با ضربات خنجر هلاکش می‌کنند. فردای آن روز، بستگان کَعْب نزد پیامبر می‌آیند و زبان به شکوه می‌گشایند که چرا قتل قوم و خویش آنان را جایز شمرده است. حضرتش تلاش‌های بی‌وقفه کَعْب را در جهت تضعیف موقعیت خود و نیز برهم زدن شدید حیات مدینه برمی‌شمرد؛ کاری که او به وسیله اشعار فصیح، اما توهین‌آمیزش انجام می‌داده و تمامی مردم آن نواحی وسیع را با کلام زهرآگین خود متأثر می‌ساخته است. آنان که در مقابل اتهامات وارد بر ابن اَشْرَف، پاسخی نداشتند، به آرامی محل را ترک می‌کنند.

و حالا که مؤمنانی از اُوس دشمنی قدرتمند و بی‌رحم را به زیرافکنده بودند؛ اهل خَزْرَج نیز بر آن شدند با شخصی شبیه او که در بین خودشان می‌زیست، (۷۴) همان کار را بکنند. گزینش علنی آنان اَبورافیع، تاجری ثروتمند بود که در جوار مجتمع یهودی خیبر در شمال، قلعه‌ای از آن خود داشت. او که دشمن دیرینه حضرت محمد بود، مادام می‌کوشید بغض و کینه نسبت به آن

حضرت را در میان هم‌کیشان خود و نیز مردم قبیله هم‌جوار غطفان برانگیزد. از آن‌جا که ابورافع بسیار دور از مدینه می‌زیست، دسترسی به او یا ورود به قلعه‌اش کار آسانی نبود. بعلاوه، یک تازه‌وارد ناآگاه به نقشه آن دژ و نیز عادات و سکنات ساکنانش، می‌توانست به راحتی سردرگم مانده، به دام بیفتد. عاقبت، عبدالله ابن عتیک چهار نفر را به حمایت خود انتخاب کرد و بدون برانگیختن ظن و گمانی، راهی شمال شد و پس از وصول به آن‌جا، با یک ترفند زیرکانه درست هنگام غروب آفتاب که دربان در صدد بستن و قفل کردن دروازه قلعه بود، وارد آن شد و در تاریکی روبه‌فرونی که از شناخته شدن محفوظش می‌داشت، در جستجوی پناه‌گاهی برآمد که بتواند از آن‌جا، محل نشست و برخاست قلعه را زیر نظر بگیرد و به این ترتیب، ابورافع هم به همان سرنوشت کعب گرفتار گشت. عبدالله، هنگامی که شتابزده از قلعه خارج می‌شد، از یک نردبان به زیر افتاد و قوزک پایش شکست؛ اما چون در وقت ورود، کلید اصلی دروازه را ربوده بود، عاقبت موفق شد و به دوستانش پیوست.

### نبرد اُحد

ابوسُفیان، از زمان تاخت و تاز سریعش به حوالی مدینه، برای اقدامی قاطع علیه مسلمانان به جمع‌آوری وجوه و نفوس و نیز تلاش و تقلاً برای بیعت با طوایف صحرا مشغول بود. در بهار سال ۶۲۵ میلادی، شرایط مهیا بود که تهاجمی را بر مدینه پیش‌دستی کند. عباس، عمومی پیامبر پیکری سریع گسیل داشت تا برادرزاده خود را از حمله قریب‌الوقوع مکّیان مطلع نماید. حضرت محمد یک شورای جنگ تشکیل داد. نظر خود ایشان این بود که نباید برای مقابله با دشمن از شهر خارج شوند، بلکه باید امور دفاعی را تحکیم بخشند و منتظر ورود مکّیان بمانند. اما مردان جوان مدنی که تکرار پیروزی بدر را انتظار داشتند، اصرار ورزیدند که باید در فضای باز با قُریشیان مقابله کنند. در نهایت، پیامبر با خواسته آنان موافقت کرد. زمانی که حضرتش جوشن بر تن کرد و مردانش نیز مهیا گشتند، تعدادشان فقط به یک هزار نفر می‌رسید و بیش از دو رأس اسب و دویست عدد جوشن در اختیار نداشتند. دوباره صدای تردید به گوش رسید که با آن مقدار از نفرات و تجهیزات آیا عاقلانه‌تر نیست که در سنگر مدینه باقی بمانند؟ اما حضرتش در آن ساعات آخر با تغییر نقشه مخالفت نمود و فرمود وقتی رسولی شمشیر از نیام بر می‌کشد، خفت خواهد بود که از ترس بازش گرداند.

سپاه مکّیان نمود پرشکوهی داشت: پنج هزار مرد جنگی با سه هزار اشتر و دویست رأس اسب و هفتصد فقره جوشن و پانزده هودج که زنان مشاهیر و رؤسا را حمل می‌کردند. (۷۵) زنان آمده

بودند تا با شعرها و سروده‌هایشان مردان را به جهد و کوشش بیش‌تر ترغیب کنند؛ اما حقیقت این است که قصد مکیان از بیرون آوردن آنان و قرار دادنشان در معرض مخاطرات جنگ، نمایش دادن این نکته بوده که به پیروزی خود اطمینان کامل دارند. در رأس ارتش مکیان ابوسفیان قرار داشت (که سوای معدودی از محافظان کهنه‌کار) نسل جدیدی از جنگ‌آوران، مثل صفوان و عکرمه (که پدرانشان در بدر کشته شده بودند) و خالد ابن ولید، در خدمتشان بودند. شخص اخیر در فنون جنگی و رزم‌آرایی (tactic and strategy) استادی مسلم بود و مقام و مرتبه‌ای که با گذشت سالیان کسب نمود، حقیقتاً خیره‌کننده است.

دو روز پس از خروج از مدینه و هنگام نزدیک شدن به کوه احد، سپاه مسلمانان ناگهان سیصد نفر از مردان خود را از دست داد. عبدالله ابن ابی و تابعانش، به دلیل این که حضرت محمد به نظر آنان، مبنی بر باقی ماندن در مدینه توجه نکرده بود، میدان را ترک کردند. آنان احساس می‌کردند که با تبعیت از نظر احمقانه تعدادی جوان بی‌تجربه، جان افراد بسیاری بی‌جهت در خطر خواهد افتاد و همین قضیه بهانه به دستشان داد که از کارزار کنار بکشند.

آیات زیر از سوره سوم قرآن، آل‌عمران، به احد و عقب‌گرد این سیصد نفر اشاره دارد: «وَإِذْ غَدَوْتَ مِنْ أَهْلِكَ تُبَوِّئُ الْمُؤْمِنِينَ مَقَاعِدَ لِلْقِتَالِ وَاللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ (۱۲۱) إِذْ هَمَّتْ طَائِفَتَانِ مِنْكُمْ أَنْ تَفْشَلَا وَاللَّهُ وَلِيَهُمَا وَعَلَى اللَّهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُؤْمِنُونَ (۱۲۲) وَلَقَدْ نَصَرَكُمُ اللَّهُ بِبَدْرٍ وَأَنْتُمْ أَذِلَّةٌ فَاتَّقُوا اللَّهَ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ (۱۲۳)» [قمشه‌ای: و به یاد آر ای پیغمبر صبحگاهی که از خانه خود به جهت صف‌آرایی مؤمنان برای جنگ بیرون شدی و خدا (به همه گفتار و کردار تو) شنوا و دانا بود. آن‌گاه که دو طایفه از شما بددل و ترسناک (و در اندیشه فرار از جنگ) شدند و خدا یار آنها بود و همیشه باید اهل ایمان به خدا توکل کنند و خدا شما را در جنگ بدر یاری کرد با این که ضعیف بودید؛ پس پرهیزکار شوید، باشد که شکر نعمت‌های او به جا آرید.] «وَمَا أَصَابَكُمْ يَوْمَ التَّقِي الْجَمْعَانِ فَبِإِذْنِ اللَّهِ وَلِيَعْلَمَ الْمُؤْمِنِينَ (۱۶۶) وَلِيَعْلَمَ الَّذِينَ نَافَقُوا وَقِيلَ لَهُمْ تَعَالَوْا قَاتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَوْ ادْفَعُوا قَالُوا لَوْ نَعْلَمُ قِتَالًا لَاتَّبَعْنَاكُمْ هُمْ لِلْكَفْرِ يَوْمئذٍ أَقْرَبُ مِنْهُمْ لِلْإِيمَانِ يَقُولُونَ بِأَفْوَاهِهِمْ مَا لَيْسَ فِي قُلُوبِهِمْ وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا يَكْتُمُونَ (۱۶۷)» (آل‌عمران) [قمشه‌ای: و آنچه در روز (احد هنگام) مقابله دو صف کارزار به شما رسید، به قضا و مشیت نافذ خدا بود (تا آن‌که بیازماید اهل ایمان را) و تا معلوم کند چه کسانی ثابت قدم در ایمانند و تا معلوم کند آنان که نفاق و دورویی کردند و (چون) به آن‌ها گفته شد بیایید در راه خدا جهاد و یا دفاع کنید، گفتند که اگر ما به فنون جنگی دانا بودیم از شما تبعیت نموده و به کارزار می‌آمدیم.

اینان به کفر نزدیک‌ترند تا به ایمان؛ به زبان، چیزی اظهار کنند که در دل خلاف آن را پنهان داشته‌اند و خدا بر آنچه پنهان می‌دارند آگاه‌تر از خود آنان است.]

حضرت محمد مردان خود را طوری آرایش داد که رویشان به سوی مدینه، و کوه احد در پشت سرشان و کوه عینان (یا عینین) در سمت چپشان باشد. پنجاه نفر کمان‌دار، تحت فرمان عبدالله ابن جبیر و عبدالله ابن عمر، (۷۶) در تنگه کوه عینان مستقر شدند تا از جناح سپاه محافظت کنند و حمله سوار نظام مکینان را دفع نمایند. پیامبر به آنان امر کرد تحت هیچ شرایطی و بدون توجه به این که در صحن میدان چه می‌گذرد، آن تنگه را ترک نکنند. مکینان به محض ورود به میدان، دور زدند و راه مدینه را بستند. آنان بت محبوب خود، هبل را هم آورده و شبه قربان‌گاهی نیز برافراشته و زنان را واداشته بودند حول آن گردآمده، با سرودها و جنباندن ابزار عجیب و شیون‌های غریب خود، جنگ‌جویانشان را تشویق کنند. هند، همسر ابوسفیان که نفرتش نسبت به مسلمانان حد و مرزی نداشت، در زمره این زنان بود. او گوی زنده مانده بود تا چنین روزی را ببیند؛ روزی که (به خیال خودش - م) انتقام خون پدرش، عتبه و عمویش شیبه و برادرش ولید گرفته می‌شد. از آن‌جا که در جنگ بدر، پدر هند به دست حمزه، عموی پیامبر کشته شده بود، او برده‌ای حبشی، به نام وحشی را برانگیخته بود تا با نیزه خود حمزه را به قتل برساند و به او وعده داده بود که اگر موفق به این کار شود، آزادش خواهد کرد.

اعقاب و احفاد عبدالدار پرچمداران موروثی مکه بودند و اکنون نیز، یک نفر از آنان طلحه ابن عبدالعززا، علم قریشیان را در دست داشت. حضرت محمد وقتی چنین دید، علم خود را به دست مصعب ابن عمیر که او نیز از خاندان عبدالدار بود، سپرد. ابوعامر، مشهور به راهب، یک فرد مرتد مدنی نیز در صف قریشیان بود. او زمانی متمایل به اسلام شده بود، اما بعداً از حضرت محمد گسست و همراه پنجاه نفر از خویشان به مکه نقل مکان نمود. او به قریشیان اطمینان داده بود وقتی مدنیان ببینند در صف کفار مبارزه می‌کند، محمد را ترک گفته، به سمت او می‌آیند. اما حضورش در احد، فقط استهزاء انصار را به همراه داشت. ابوعامر که سخت شرمسار شده بود، کوشید با پرتاب مکرر تیر به سوی مسلمانان خود را از آن وضع خفت‌بار خلاص کند. عکرمه، محافظ جناح چپ مکینان، یورش کالی را ترتیب داد که ناکام ماند. در این هنگام، الزبیر ابن العوام، حمله‌ای را از جناح راست قریشیان، به رهبری خالد ابن ولید تدارک دید. خالد که از عهده اکمال حمله برنیامد، در آستانه شکست بود که ابوسفیان به نجات او شتافت. الزبیر هم مجبور به عقب‌نشینی شد. سپس نوبت به طلحه، علم دار قریشیان رسید که بر مسلمین بتازد. حضرت علی او را بر خاک افکند و آن‌گاه برادرش مصعب علم را

گرفت و برافراشت. حضرت علی او را نیز به قتل رساند. برادر دیگرش عثمان علم را اخذ کرد که او نیز به دست حمزه هلاک شد. سپس دیگر برادرش ابوسعید پرچم مکّیان را برافراشت که او هم با تیر کمان‌دار ماهر، سعد ابن ابی وقاص سرنگون شد. (۷۷) سعد کنار پیامبر ایستاده بود و حضرتش تیر به دست او می‌داد. اکنون نوبت به مسافیع، پسر طلحه رسید که علم قریشیان را بر دوش کشد. عاصم ابن ثابت او را با تیر زد و پیکر نیمه جانش را نزد مادرش، سلافه بردند. او شیون برآورد هر کسی سر عاصم را بیاورد صد شتر پاداش خواهد داشت؛ سپس گفت از جمجمه پسرش جامی برای نوشیدن آب خواهد ساخت. برادران مسافیع، الحارث و کلاب، از پس او برای بلند کردن علم قریشیان شتافتند که هر دو همراه آن، بر زمین غلطیدند. پنج نفر دیگر از خاندان عبدالدار، یکی پس از دیگری به قصد افراشتن آن علم هلاک شدند و دیگر کسی از آن خاندان مغرور باقی نماند تا علم دار مکّیان باشد. سواب، برده‌ای از مقتولان خاندان عبدالدار، به میدان شتافت و به دست راست، علم افتاده را بلند کرد، حضرت علی دستش را قطع نمود و سواب آن را به دست چپ داد. وقتی این دست نیز قطع شد، او علم را بر سینه نهاد و فریاد برآورد: «ای پسران عبدالدار، آیا از من راضی هستید؟» دست آخر هم زنی عمره نام، دختر علقمه، حامل علم شد که او را دیگر به حال خود رها کردند.

پیامبر شمشیری داشت که این کلمات بر او نقش بسته بود: «جُبْن، ننگ می‌آورد و شجاعت، همت می‌آفریند. هر کس از ترس بگریزد، از سرنوشتش گریزی نیست.» حضرتش خطاب به اصحاب ندا در داد: «کیست که این سیف را از من بگیرد و عدالت را مجری دارد؟» عمر و الزبیر پیش آمدند تا آن را بگیرند، اما پیامبر امتناع ورزید و آن را به ابودوجانه، مردی از انصار سپرد. او، دستمالی سرخ‌فام را که بر رویش شعار «نصر من الله و فتح قریب» نقش بسته بود، گرد سر پیچید و بر صفوف پی در پی دشمن زد و مردان قریشی را تار و مار کرد تا به بت هبل، که بر پشت اشتری بسته شده بود و زنان حول آن حلقه زده بودند، رسید. هبل سرنگون شد و زنان گریختند و ابودوجانه، خود را با هند، همسر ابوسفیان، مقابل دید، و شمشیر برافراشت تا بر او فرود آورد؛ اما ناگهان از خاطرش گذشت که آن، سیف رسول الله است و نباید به خون یک زن آغشته گردد.

حمزه نیز همراه ابودوجانه تا قلب دشمن نفوذ کرده بود. در این‌گاه وحشی، برده حبشی جبیر<sup>۸</sup>، فرصت یافت تا نیزه خود را به سوی پیکر برومند حمزه که در همان نزدیکی ایستاده بود، نشانه

<sup>۸</sup> پسر مطعم که عمویش طعمه در بدر کشته شده بود. ابن هشام می‌گوید این جبیر بوده که وحشی را برمی‌انگیزد به ازاء آزادیش، حمزه را به قتل برساند.

رود. نیزه به کمرگاه او اصابت می‌کند که تلوتلوخوران، (۷۸) بر زمین می‌افتاد و وحشی آن‌گونه که خود سال‌ها بعد گفته، پیش می‌تازد و نیزه را از بدن روبه‌موت حمزه بیرون می‌کشد و به هوای آزادی، پا به فرار می‌گذارد.

در این وقت مسلمانان حمله‌ای را علیه قُریشیان ترتیب دادند و اینان تاب مقاومت نیاورده، شروع به عقب‌نشینی کردند و مسلمانان هم به تعقیبشان پرداختند. اما در همین لحظه، کمان‌دارانی که پیامبر بر صخره کوه عینان مستقر کرده بود، وقتی دیدند هم‌کیشان‌شان به غنایم بازمانده از مکیان دست یافته‌اند، صفوف خود را برهم زدند و به آنان پیوستند. عبدالله ابن جبیر کوشید آنان را متوقف کند اما موفق نشد. خالد ابن ولید و عمر ابن العاص بلافاصله، متوجه آن جناح بی‌حامی سپاه اسلام شدند و با دویست نفر به آن سمت شتافته، عبدالله را که هم‌چنان در پستش باقی مانده بود کشتند و به سوی محلی که پیامبر ایستاده بود تاختند و به مسلمانان درحال‌گریز از پشت سر حمله کردند. به این ترتیب، مسلمانان به وضع وخیمی گرفتار شدند. تلاش آنان برای خروج از آن اوضاع نابسامان، درهم‌ریختگی شدیدی به بار آورد؛ طوری که دوست بر دوست شمشیر می‌کشید. از جمله، حذیفه نتوانست پدرش الیمان را از ضربات شمشیر برادران دینیش نجات دهد و شاهد مرگ او شد.

همانند بدر، ابوبکر پسرش عبدالرحمن را مشغول جنگ در جبهه بت‌پرستان دید و شمشیر کشید تا به سراغش برود؛ اما حضرت محمد او را بازداشته، فرمود: «شمشیرت را غلاف کن و همین‌جا پیش من بمان». سی نفر از صحابه جلوی پیامبر صف بستند تا حضرتش را از حمله دشمن مصون دارند؛ اما در ادامه آن روز رنج‌افزا، تعداد آنان به تدریج به چهارده نفر تقلیل یافت.<sup>۹</sup> اکنون ابی ابن خلف، یکی از اسرای جنگ بدر که با پرداخت خون‌بها رها شده بود، چهار نعل به سوی پیامبر تاخت تا همان‌گونه که قبلاً قول داده بود، حضرتش را به قتل برساند. پیامبر از مردانش خواسته بود به محض رؤیت پسر خلف، مراقب حضرتش باشند. ابی، در حالی که به پیامبر ناسزا می‌گفت و فریاد می‌زد هیچ چیز نمی‌تواند نجاتش دهد، به طرف ایشان یورش برد. وقتی نزدیک‌تر شد، حضرتش نیزه‌ای را از الزبیر گرفت و به سوی آن مکی مغرور پرتاب کرد. زخمی درگرددن او ایجاد شد و او را خمیده نمود و عاقبت نیز کارش را ساخت.

<sup>۹</sup> این دلاوران عبارت بودند از: حضرت علی، ابوبکر، عبدالرحمان ابن عوف، سعد ابن ابی وقاص، طلحه ابن عبیدالله، الزبیر ابن العوام، و ابوعبیداء ابن الجراح از مهاجرین؛ و حباب ابن المنذر، ابودجانه، عاصم ابن ثابت، سهل ابن حنیف، أسید ابن حضیر، سعد ابن معاذ، و الحارث ابن صمه از انصار.

حضرت محمد علی رغم تشمت و تفرقه در سپاهش، موقعیت خود را حفظ کرد. مُصعب از خاندان شهیر عبداللدار، (۷۹) که آن همه افرادش در آن روز (نبرد بدر) برای جلال هُبَل به خاک هلاک افتاده بودند، اکنون علم دار رسول الله بود. بار دیگر چهار بت پرست برای حمله به پیامبر پیش تاختند. وقتی ابودوجانه، عبدالله ابن حمید (مرد مهاجم) را خلاص کرد، حضرت محمد فریاد برآورد: «ای خدا، از پسر خرشه (پدر ابودوجانه) راضی باش، همان گونه که من از او راضی هستم.» مُعیرَه ابن العاص که در سنگ پرانی مهارت داشت، سنگی به سوی پیامبر پرتاب نمود که به دستش اصابت کرد و شمشیرش بر زمین افتاد. او سپس فریاد برآورد که «محمد را کشتم». اما حضرت علی بلافاصله بانگ برآورد که «دروغ می گویی». بنابراین، مُعیرَه دوباره نشانه گرفت و پیشانی آن حضرت را زخمی کرد. در این وقت، عمار ابن یاسر هجوم برد و با یک ضربه مُعیرَه را بر خاک افکند. بلافاصله عبدالله ابن قَمیئَه با شمشیر آخته به سوی پیامبر تاخت، مُصعب، پرچمدار حضرتش راه را بر او بست که ابن قَمیئَه دست راست او را قطع کرد. گفته شده مُصعب در این حالت سخنانی بیان داشت که بعداً در آیه ۱۴۴ از سوره آل عمران بر حضرت محمد نازل شد: «وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ أَفَإِنْ مَاتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلَىٰ أَعْقَابِكُمْ وَمَنْ يَنْقَلِبْ عَلَىٰ عَقْبَيْهِ فَلَنْ يَضُرَّ اللَّهَ شَيْئًا وَسَيَجْزِي اللَّهُ الشَّاكِرِينَ» [خرمشاهی: و محمد جز پیامبری نیست که پیش از او هم پیامبرانی بوده اند؛ آیا اگر او بمیرد یا کشته شود، (از پیروی او و عقیده او) باز می گردید؟ و هر کس که (از عقیده خود) بازگردد، (بداند) که هرگز به خداوند زبانی نمی رساند؛ و زودا که خداوند سپاسگزاران را پاداش دهد]. سپس مُصعب، علم را به دست چپش گرفت؛ اما ابن قَمیئَه آن را نیز قطع نمود. مُصعب یک بار دیگر کلمات قبلیش را تکرار کرد و ابن قَمیئَه که فکر می کرد او شخص حضرت محمد است، با یک ضربه نیزه او را فروافکند و غریب برآورد که او عاقبت مکیان را از دست محمد رهایی بخشیده و دیگران نیز آن فریاد را تکرار کردند که محمد مرده است. مسلمانان که صفوف قُریشیان را از هم گسسته بودند، با شنیدن این فریادها، ناگهان دچار هول و هراس گشته، میدان جهاد را ترک کردند و زمانی که شتابزده از جوار حضرتش می گذشتند، او خطاب به آنان می گفت: «رسول الله من هستم، من زنده ام و این جا هستم، بازگردید.» ولی چنین می نمود که آنان یا نمی شنوند و یا اهمیت نمی دهند. انس ابن النضر که می کوشید آنان را از هراس و گریز باز دارد، فریاد می زد: «اکنون آن زمانی است که باید با بت پرستان بجنگیم»، اما فایده ای نداشت. انس، خود بازگشت و دوباره به قلب قوای دشمن زد. در پایان نبرد، پنجاه زخم بر پیکر او یافت شد و او را فقط از روی انگشتان دستش بازشناختند.

در این وقت، ابن قَمِيئَه که فهمید فردی را که کشته، حضرت محمد نبوده، حمله بر حضرتش را از سرگرفت و با سنگ چُنان بر پیشانی ایشان زد که خون از چهره‌اش جاری شد. عبدالله ابن شَبَاب نیز زخمی بر بازوی آن حضرت وارد کرد و عْتَبَه، (۸۰) که برادرش سَعْد ابن اَبی وَقَاص مشغول دفاع از رسول الله بود، سنگی دیگر بر دهان آن حضرت نواخت که دو عدد از دندان‌هایش شکست. شاید سَعْد بعدها گفته باشد که در آن لحظه به نظرش می‌رسیده برادرش شریترین فرد در تمام عالم است و سخت مشتاق بوده جانش را بگیرد. مطابق نوشته ابن هشام، در این هنگامه، حضرت محمد فریاد زد: «ملتی که بر سیمای پیامبرشان، در حالی که او به خداوند می‌خواندشان، خون جاری کنند؛ چگونه ممکن است نجات یابند؟» و در آن لحظات خطیر، در حالی که ضربات پیاپی بر حضرتش وارد می‌شد، این آیه مبارکه بر قلبش تجلی کرد که: «لَيْسَ لَكَ مِنَ الْأَمْرِ شَيْءٌ أَوْ يَتُوبَ عَلَيْهِمْ أَوْ يُعَذِّبُهُمْ فَإِنَّهُمْ ظَالِمُونَ» (آل عمران، آیه ۱۲۸) [خُرْمَشَاهی: اختیار این کار با تو نیست؛ چه (خداوند) از آنان درگذرد، چه عذابشان کند، چرا که ستمکارند]. سپس پیامبر دست‌هایش را به آسمان افراشت و همان کلماتی را بر زبان آورد که حضرت مسیح بر فراز صلیب بیان فرموده بود: «خداوندا، این مردم را ببخش، زیرا نادانند.»

یک بار دیگر ابن قَمِيئَه، با شمشیر کشیده بر حضرت محمد تاخت و ضربه‌ای به حضرتش وارد کرد؛ اما زره‌ای که بر تنش بود از زخمی شدنش ممانعت نمود. با این حال، تعادلش به هم خورد و از اسب فرو غلطید و در چاله‌ای افتاد که به گفته ابن هشام، ابوعامر قبلاً برای گرفتار کردن مسلمانان حفر کرده بود. طَلْحَه ابن عُبَيْدُالله که دستش را دراز کرده بود تا حضرتش را از ضربه شمشیر محافظت کند، با وجود زخمی که برداشت، درون گودال جهید و به کمک حضرت علی، پیامبر را بلند کرد و از گودال بیرون آورد. ابوبکر مقداری آب برای ایشان آورد و حضرتش به او امر کرد به کمک طَلْحَه که از هوش رفته بود، بشتابد و به قولی، با این کلمات از طَلْحَه تجلیل کرد: «هر کس می‌خواهد نفسی را ببیند که در عین مشی در این عالم، اهل جنت است؛ به طَلْحَه ابن عُبَيْدُالله بنگرد.»

مسلمانان اکنون کاملاً متفرق و متواری شده بودند و دشمن، بی‌رحمانه تفوق خود را بر آنان تحمیل می‌کرد. وَهَب ابن قابوس و برادرزاده‌اش، الْحَارِث ابن عُقَبَه، هراسان و شتابان از مدینه، جایی که خبر شکست مسلمانان به آن رسیده بود، وارد شدند؛ اما هر دو بلافاصله بر خاک و خون غلطیدند. هم‌چنین بود سرنوشت حَنْظَلَه، پسر ابوعامر، که به اجازه رسول الله، برای مراسم ازدواجش در مدینه باقی مانده بود. او از بستر نکاح بر می‌خیزد، جوشن بر تن می‌کند و به سَمَتِ أَحَد و مرگ می‌شتابد. مُخَيَّرِيق (یا مُخَارِيق)، یک شخص یهودی و اَسِيرِیم الْأَشْهَلِی،

یک بت پرست، هر دو نیز از مدینه، وقتی اخبار فاجعه را شنیدند، به سوی اُحد شتافتند تا با قُریشیان درآویزند و هر دو نیز در میدان حرب فروافتادند. مُخیرِیق (۸۱) ثروت فراوانی داشت و پیش از حرکت به سمت اُحد، به هم‌کیشانانش گفت اگر کشته شود، تمام دارائیش باید به حضرت محمد محوّل گردد. عبدالله ابن جَحش، یکی از عموزادگان پیامبر و یکی از مؤمنین اولیه نیز در زمره تلفات اُحد بود.

پیامبر و معدود اصحاب باقی مانده با او، اکنون بر قلّه کوه اُحد فرا رفتند. حضرتش ضعیف‌تر از آن بود که از کوه بالا برود و بار دیگر طَلحه به یاریش شتافت؛ اقدامی که به فرموده رسول‌الله بهشت برین را برایش تضمین نمود و به همین لحاظ او در بستر زمان به اَطْلَحَةُ الخیر شهرت یافت. زنان قُریشی اکنون به میدان جنگ دویدند و با ولع، به تکه و پاره کردن ابدان مقتولان مشغول شدند. آنان شکم‌ها را دریدند و اعضاء و اجزاء را بریدند و از بینی‌ها و گوش‌ها و جگرها و آلات تناسلی، برای خود دستبند و گردنبند درست کردند. هند، (همسر ابوسُفیان) کوشید جگر حمزه را بخورد، اما جویدن آن را مشکل یافت. و هنوز که هنوز است از او به عنوان "هند جگرخوار" یاد می‌شود.

سرانجام ابوسُفیان زمان را مقتضی دید که میدان را ترک کرده، به خانه بازگردد. او به پای کوه تاخت و به نوبت، اسامی محمد و ابوبکر و عمر را صدا زد. حضرتش به اینان گفت پاسخی ندهند. رئیس قُریشی سپس پیروزمندانه خطاب به مردان خود فریاد زد که این هر سه مرده‌اند. عمر که تاب تحمل نیاورد، با صدای بلند به او گفت: «دروغ می‌گویی، ای دشمن خدا و رسولش. خداوند، به قیمت زیان تو، آنان را محفوظ داشت.» ابوسُفیان، در حالی که دور می‌شد، دوباره دادبرآورد که آنان پیکرهای کشته‌شدگان خود را مثله شده خواهند یافت؛ قضیه‌ای که به دستور او نبوده است، گرچه او را خوش آمده است؛ و نیز اعلان داشت سال آینده دوباره در بدر به نبرد خواهد آمد. در مصاف اُحد کشتگان قُریش حدود سی نفر و از آن مسلمانان هفتاد و چهار نفر بودند، چهار نفر از مهاجران و بقیه از انصار. آری، فاجعه اُحد برعکس حادثه بدر بود.

وقتی مکّیان میدان را ترک کردند، حضرت محمد سعد ابن ابی وقاص را گسیل داشت تا ببیند آنان راه مکّه در پیش می‌گیرند و یا متمایل به مدینه می‌شوند. حضرتش گفت، اگر آنان به مدینه بتازند، او علی‌رغم زخم‌ها و خستگی‌ها به آن سو خواهد شتافت تا با آنان درآویزد. اما ابوسُفیان در پایان روز به چیز دیگری جز استراحت و آسایش در شهر مألوفش مکّه فکر نمی‌کرد. اکنون از جانب مدینه، زنانی اشک‌ریزان و شیون‌کشان می‌آمدند. آنان شنیده بودند که رسول‌الله کشته

شده است. در میان آنان دختر حضرتش فاطمه و همسرش عائشه نیز بودند. پیامبر از کوه پایین آمد تا آنان را تسلی دهد و اطمینان بخشد، و تدفین مردگان را ترتیب دهد. از زخم‌های حضرتش هنوز خون می‌ریخت. فاطمه تکه‌ای از حصیری پوشالی را سوزاند و خاکسترش را بر زخم‌های ایشان بست.

(۸۲) پیامبر نمی‌دانست که حمزه کشته شده است و چون او را نمی‌دید، پیاپی می‌پرسید: «عمویم، حمزه کجاست؟ حالش چطور است؟» الْحَارِثُ بْنُ صِمَّةٍ، به جستجوی حمزه شتافت، اما نزد پیامبر باز نگشت؛ چون توان و تحمل دادن خبر مرگ عموی حضرتش را نداشت. سرانجام، حضرت علی آن خبر را آورد. وقتی پیامبر پیکر پاره پاره و بی حرمت شده حمزه را دید، با اندوهی بی‌پایان فریاد برآورد: «ای حمزه، ای عموی رسول الله، ای شیر خدا و ای شیر رسول الله؛ ای حمزه، ای پیشتاز صالحان؛ ای حمزه، ای دافع احزان.» و بعد قسم یاد نمود که از خون حمزه انتقام بگیرد. در همین حین وحی الهی بر حضرتش نازل شد که: «وَإِنْ عَاقَبْتُمْ فَعَاقِبُوا بِمِثْلِ مَا عُوقِبْتُمْ بِهِ وَلَئِنْ صَبَرْتُمْ لَهُوَ خَيْرٌ لِلصَّابِرِينَ (۱۲۶) وَاصْبِرْ وَمَا صَبْرُكَ إِلَّا بِاللَّهِ وَلَا تَحْزَنْ عَلَيْهِمْ وَلَا تَكُ فِي ضَيْقٍ مِّمَّا يَمْكُرُونَ (۱۲۷) إِنَّ اللَّهَ مَعَ الَّذِينَ اتَّقَوْا وَالَّذِينَ هُمْ مُحْسِنُونَ (۱۲۸) (النحل) [خرم‌شاهی: و اگر خواستید کسی را مکافات کنید، نظیر آنچه به آن مکافات دیده‌اید، مکافات دهید؛ و اگر شکیبایی (و خویشنداری) ورزید، (بدانید که) این شیوه برای شکیبایان بهتر است\* شکیبایی پیشه کن و شکیبایی توجز به توفیق الهی نیست و بر آنان اندوه مخور و از نیرنگی که می‌ورزند دل‌تنگ مباش\* بی‌گمان خداوند با پرهیزگاران و نیکوکاران است.] آنگاه حضرتش قسمی را که عجولانه بر زبان رانده بود، پس گرفت؛ و مصمم شد که صبور و شکیبایا باشد.

و چنین است حکم خداوند درباره شهدای احد، آن‌گونه که در قرآن کریم نازل شده است: «وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزُقُونَ (۱۶۹) فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَ يَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ أَلَّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ (۱۷۰)» (آل عمران) (خرم‌شاهی: و کسانی را که در راه خدا کشته شده‌اند، مرده مپندار؛ بلکه اینان زنده‌اند و در نزد پروردگارشان روزی دارند\* از آنچه که خداوند از لطف خویش به آنان بخشیده، شادمانند و از احوال کسانی که به دنبالند و هنوز به آنان نپیوسته‌اند، خوشوقتند؛ چرا که نه بیمی بر آنها است و نه اندوهگین می‌شوند.)

اما ماجرای احد عقبه‌ای نیز داشت. ابوسفیان، حین حرکت به سوی مکه، دچار تردید شد که آیا مراجعت سریعشان عاقلانه بوده است. آیا آنان این فرصت را که برای همیشه محمد را از اقدام

بازدارند، از دست نداده بودند؟ به همین سان، عِکْرَمَه، خَالِدِ ابْنِ أَلْوَيْدِ و عَمْرُ ابْنِ أَلْعَاصِ نیز فکر می‌کردند که آنان می‌بایست پیرویشان را کامل می‌نمودند. اما دیگر مردان برجسته، از جمله صَفْوَانِ ابْنِ أُمِيَّه، مخالف این نظر بودند. به همین سبب مَکِّیَانِ مدّتی در جایی به نام رَوْحَاءِ درنگ کردند تا در این مورد مشورت نموده، اقدام بعدی خود را مشخص سازند.

در مدینه نیز حضرت محمد آرام و قرار نداشت. این مسئله مطرح بود که آیا قُرَیْشِیَانِ به راستی راهی مکه شده بودند؟ آیا اگر آنان قصد پیشدستی و حمله به مدینه را داشتند، مسلمانان نمی‌بایست بی‌درنگ به مقابله برمی‌خاستند؟ به (۸۳) این ترتیب بود که پیامبر کُلیّه کسانی را که در اُحُد بودند فراخواند تا آماده شده، همراه حضرتش به تعقیب قُرَیْشِیَانِ خارج شوند. گرچه بسیاری از آنان از جمله خود حضرت محمد هنوز زخمی و خسته بودند؛ اما تا محلی دوردست موسوم به حَمْرَاءُ الْأَسَدِ، واقع در هشت مایلی مدینه، پیش رفتند. مَعْبَدُ از قَبیلَه خُزَاعَه، که به سَمْتِ مَكَّه می‌رفت، توقف کرد تا همدردی خود را نسبت به پیامبر بیان نماید. او مسلمان نبود، اما کُلّ قَبیلَه اش، همراه با قَبیلَه ای دیگر به نام جُهَیْنَه، متحدین مسلمانان بودند؛ در حالی که قَبیلَه بنی کِنَانَه پشتیبان قُرَیْشِیَانِ بوده، بعضی از آنان در اُحُد، تحت فرمان ابوسُفْیَانِ جنگیده بودند. مَعْبَدُ در ادامه راهش، در رَوْحَاءِ با قُرَیْشِیَانِ برخورد کرد و به آنان خبر داد که محمد با سپاهی بزرگ مدینه را ترک کرده و به زودی به آنان خواهد رسید. صَفْوَانِ ابْنِ أُمِيَّه که کلاً با تداوم جنگ و قتال مخالف بود، فرصت را مغتنم شمرد و به هم‌شهریانش توصیه نمود فوراً راه خانه را در پیش گیرند. سپس مَعْبَدُ برای پیامبر خبر فرستاد که مَکِّیَانِ تحت تأثیر اصرار صَفْوَانِ، در راه مکه هستند و حضرت محمد فرمود: «صَفْوَانِ، گرچه خود به درستی هدایت نشده، اما آنان را به درستی هدایت کرد.»

قُرَیْشِیَانِ در راه مکه با افرادی از طایفه بنی عدی قیس برخورد کردند که برای تهیه مایحتاج به مدینه می‌رفتند. ابوسُفْیَانِ یکی از آنان به نام نَعِیمِ ابْنِ مَسْعُودِ را با وعده پاداش زیاد، مأمور کرد با بیان داستان‌هایی راجع به قدرت قُرَیْشِیَانِ، مسلمانان را به وحشت اندازد تا عجزولانه به سنگر خود، مدینه بازگردند. نَعِیمِ همان‌سان که گفته شده بود عمل کرد؛ اما مسلمانان پاسخ دادند: "خداوند ما را بس است و او چه نیکوکارسازی است." آیات ۱۷۳ و ۱۷۴ از سوره آل‌عمران به این ماجرا اشاره دارد: «الَّذِينَ قَالَ لَهُمُ النَّاسُ إِنَّ النَّاسَ قَدْ جَمَعُوا لَكُمْ فَاخْشَوْهُمْ فَزَادَهُمْ إِيمَانًا وَقَالُوا حَسْبُنَا اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ (۱۷۳) فَانْقَلَبُوا بِنِعْمَةٍ مِنَ اللَّهِ وَفَضْلٍ لَمْ يَمَسْسَهُمْ سُوءٌ وَاتَّبَعُوا رِضْوَانَ اللَّهِ وَاللَّهُ ذُو فَضْلٍ عَظِيمٍ (۱۷۴)» [خرم‌شاهی: همان کسانی که چون بعضی به ایشان گفتند که مردمان (مشرکان مکه) در برابر شما گردآمده‌اند از آنان بترسید (به جای ترس و

بددلی، این کار) بر ایمانشان افزود و گفتند خداوند ما را بس است و چه نیکو کارسازی است.  
آن‌گاه به فضل و نعمت الهی بازگشتند (و آسیمی به آنان نرسید و هم‌چنان جویای خوشنودی  
الهی بودند و خداوند دارای بخشش بی‌کران است.]

\*\*\*

## فصل یازدهم - محاصره مدینه

(۸۴) تبعات نبرد اُحد در ماه‌های بعد و در طول سال چهارم هجری (۱۳ جون ۶۲۵ تا ۲ جون ۶۲۶) تداوم یافت. اولین آن، حادثه‌ای قبیح بود مملو از خیانت و بی‌ایمانی. در فصل پیشین دیدیم که سُلَافَه، مادر مُسَافِیع ابن طَلْحَه پاداش هنگفتی برای کسی در نظر گرفت که سرِ عاصِم ابن ثابت، قاتل مُسَافِیع را برایش بیاورد. عاصِم از اُحد جان سالم به در بُرد و آن پاداش هم باقی بود و حتی تجدید شد.

وقتی سپاه مَکِّیان پیروزمندانه از نبرد اُحد بازگشت، تعدادی از مردان قبیله هُدَیل، که متَّحد قُرَیشیان بود، برای تبریک و تهنیت به مکه آمدند. یکی از آنان، به نام سُفیان ابن خالد، عضو طایفه بنی‌لحیان از همین قبیله بود. او راجع به تلفات سنگین خاندان عبدالدار در اُحد و نیز یکصد شتر پاداش سُلَافَه شنیده بود و در صدد برآمد که آن جایزه را به دست آورد. نقشه او چنین بود که هفت مرد برگزیده از دو طایفه عَضَل و قاره را به مدینه بفرستد تا اسلام بیاورند و از پیامبر بخواهند برای آموزش و تحکیم ایمان آنان، معلمانی اعزام کند. آنان می‌بایست مطمئن می‌شدند که عاصِم ابن ثابت هم در زمره آن مرئیان است. حضرت محمد، شش نفر از جمله عاصِم را همراه آن توطئه‌گران کرد. سپس سُفیان ابن خالد، در رأس دویست نفر مرد جنگی از طایفه بنی‌لحیان، در محلی به نام الرَّجِیع، در نزدیکی مکه، به گروه کوچک مسلمانان تاخت. عاصِم و دو نفر از همراهانش کشته شدند و دیگران نیز به اسارت درآمدند. عبدالله ابن تارق توانست طنابی را که بر دست‌هایش بسته بود، پاره نماید؛ اما فرصت نیافت فرار کند و حین درگیری با متجاوزان کشته شد. دو نفر دیگر، حُبیب ابن عدی و زَید ابن الدَّثِیْنَه، به مکه برده و فروخته شدند. حُبیب را، یکی از دختران اَلْحَارِث ابن عامِر که در بَدْر کشته شده بود، خرید؛ و زَید هم به صَفْوَان ابن اُمیّه فروخته شد. (۸۵) ماه ذوالقَعْدَه، از ماه‌های حرام بود و بنابراین، حُبیب و زَید را به مدّت دو ماه در غُلّ و زنجیر نگهداشتند تا پس از ماه‌های حرام، آنان را به تَنَعِم، خارج از محدوده خانه کعبه برده، اعدام کنند. هنگام اعدام، حُبیب اجازه خواست دو رکعت نماز به جا آورد؛ کاری که مرسوم شد و از آن پس، دیگر مسلمانانی نیز که می‌بایست اعدام می‌شدند، همان‌گونه عمل کردند. آنان حُبیب را به صلیب کشیدند و گفتند اگر دست از ایمان به محمد بردارد، جان به سلامت خواهد بُرد. او این خواسته را رد کرد و چنان با قدرت و حدّت قُرَیشیان را کُفر و نفرین نمود که لرزه به اندامشان افتاد. ابوسُفیان و پسر جوان ترش مُعاویّه هم در آن‌جا حضور داشتند؛ کسی که وقتی به خِلافت رسید به یاد می‌آورد که پدرش در آن قضیه، او را بر زمین افکند؛ زیرا آنان بر این باور بودند که اگر کسی دَمَر بر روی زمین بخواهد،

آثار سوء نفرین بر او کارگر نمی‌شود. سعید ابن عامر که بعدها حاکم حمص در سوریه شد، گه‌گاهی از هوش می‌رفت. یک‌بار عُمَر ابن الْخَطَّاب (که بعدها دومی خلیفه اسلام شد) از او می‌پرسد چه بر سرش آمده است و او جواب می‌دهد هنگام اعدام خبیب حاضر و ناظر بوده و هرگاه آن صحنه و سخنان خبیب را به خاطر می‌آورد که می‌گفته: «ای خدا، تک تک آنان را به خاک بیفکن و معدوم کن و احدی را باقی مگذار»، از هوش می‌رود. عاقبت خبیب با نیزه به قتل رسید و قبل از مرگ، فریاد برآورد: «ای خدا، من به هیچ رسولی جز محمد باور ندارم؛ سلام و صلوة مرا به او برسان.» زید نیز سرش از تن جدا شد؛ و این کار را یکی از بردگان صفوان، به جهت انتقام خون پدر اربابش که در بدر کشته شده بود، انجام داد.

مطابق گزارش ابن‌الْأَثیر، حضرت محمد دو نفر را برای قتل ابوسفیان به مکه فرستاد؛ اما آنان شناخته شدند و نتوانستند مأموریت خود را انجام دهند. نیز گفته شده است که مکیان پیکر پاره پاره شده خبیب را بر صلیب باقی گذاشتند تا به تماشای عموم درآید. پیامبر از میان مردانش داوطلب خواست که به مکه رفته، پیکر او را به محل امنی ببرند. اَلزُّبَیر ابن الْعَوَّام (که در مکه به نیکی از او یاد می‌شد) و مقداد ابن الْأَسود داوطلب شدند و این کار را انجام دادند. عبدالله ابن آنس نیز مأمور شد سفیان ابن خالد را از میان بردارد. وی نه تنها افرادی از طوایف عَضَل و قاره را با فرمانی دروغین و ریاکارانه، تحریک کرده بود به مدینه بروند و بدینوسیله باعث مرگ شش تن از مسلمین شوند؛ بلکه نیز اطلاع حاصل شده بود که هم اکنون هم مشغول جمع‌آوری و تجهیز نیرو برای تهاجم به مدینه است.

بعد از تراژدی الرَّجیع، مصیبتی با ابعاد حتی بیش‌تر مسلمانان را فراگرفت. عامر ابن مالک، رئیس طایفه بنی عامر ابن صعصعه که به ابوبراء معروف بود، از نجد به مدینه آمد تا با حضرت محمد تجدید دیدار نماید. او مردی سال‌خورده بود و می‌خواست (۸۶) اسلام بیاورد؛ اما نگران واکنش اهل طایفه خود بود. شاید پیامبر برآن بوده که مبلغانی برای ترویج اسلام به نجد اعزام کند؛ اما به سبب حوادثی که اخیراً در حوالی مدینه رخ داده بود، فعلاً تمایلی به این کار نداشت. نجد در فاصله‌ای دور قرار داشت و صحرانشینان آن ناحیه، التفاتی به اسلام نداشتند. اما ابوبراء اصرار به اعزام مبلغان داشت، و به پیامبر اطمینان داد به آنان آسیبی نخواهد رسید؛ چون تحت حمایت او خواهند بود. به گفته ابن‌هشام حضرت محمد چهل نفر، و به قول الطبرسی هفتاد نفر را به این منظور گسیل داشت. عامر ابن طفیل، برادر زاده ابوبراء، از اقدام عمومی خود به شدت برآشفته؛ اما از آن‌جا که اهل طایفه خود را وفادار به قول حمایت عمویش می‌دید، مردانی از طایفه بنی سلیم را برای نابودی فرستادگان آن حضرت تحریک نمود.

مسلمانان، در جوار چاهی معروف به بئرِ معونه، واقع در حدود چهل مایلی مدینه، اتراق کردند. در این وقت، مردان بنی سلیم بر آنان هجوم بردند و به جزدو نفر، یعنی عمر ابن امیه و کعب ابن زید همه را کشتند. عمر در بازگشت به مدینه به دو نفر از افراد طایفه بنی عامر ابن صعصعه برخورد کرد و هر دو را، گرچه از خیانت پسر برادر رئیسشان بی خبر بودند، هلاک نمود. وقتی پیامبر از اقدام عجلانه عمر مطلع شد، برآشف و خونبهای مقتولان را به طایفه آنان پرداخت کرد؛ زیرا آنان در واقع تحت حمایت حضرتش بودند. کعب، دیگر مسلمانی که زنده ماند، به سختی مجروح و به حال مرگ رها شد؛ اما به حد کفایت بهبودی یافت که بتواند خود را به مدینه برساند. یکی از کشته شدگان بئرِ معونه، عامر ابن فهیره، برده آزاد شده ابوبکر بود؛ کسی که پیامبر و ارباب پیشین خود را، در هجرتشان از مکه به مدینه همراهی نموده بود.

در خلال سه ماه، پیامبر با سه حادثه مؤلمه بازدارنده مواجه گشته بود؛ حوادثی که تأثیراتشان در مدینه محسوس بود. منافقان، آشکارا بداقبالی‌های حاصل برای مسلمانان را استهزاء می‌کردند. یهودیان نیز از این بابت شادمان بودند. به گزارش ابن هشام، یهودیان بنی نضیر حتی توطئه قتل حضرت محمد را چیدند. در همین احوال، میان بنی نضیر که گفته شده حدود یک هزار نفر بودند و بنی قریظه که حدود هفتصد نفر تخمین زده شده‌اند، مناقشه‌ای رخ داد. عبدالله ابن ابی، سرکرده منافقان، متحد بنی نضیر بود و از موضع آنان حمایت می‌کرد. او نزد پیامبر رفت و آن چنان متکبرانه سخن گفت که (۸۷) حضرتش رنجیده خاطر شد. دو آیه متوالی در قرآن کریم به این قضیه اشاره دارد: «یا ایها الرسول لا یحزنک الذین یسارعون فی الکفر من الذین قالوا آمنا بآفواهیهم ولم تؤمن قلوبهم ومن الذین هادوا سماعون للکذب سماعون لقوم آخرین لم یأتوک یحرفون الکلم من بعد مواضعه یقولون ان اوتیتهم هذا فخذوه وان لم تؤتوه فاحذروا ومن یرد الله فتنته فلن تملک له من الله شیئا اولئک الذین لم یرد الله ان یطهر قلوبهم لهم فی الدنیا خزئ ولهم فی الآخرة عذاب عظیم (۴۱) سماعون للکذب اکالون للسحت فان جاءوک فاحکم بینهم او اعرض عنهم وان تعرض عنهم فلن یضروک شیئا وان حکمت فاحکم بینهم بالقسط ان الله یحب المقسطین (۴۲)» (المائده) اخرمشاهی: ای پیامبر، کسانی که در کفر می‌کوشند، تو را اندوهگین نکنند. (اینان) از کسانی (هستند) که به زبان می‌گویند ایمان آورده‌ایم، ولی دلشان ایمان نیاورده است، هم‌چنین از یهودیان، که عده‌ای پذیرا و شنوای دروغ و جاسوسان قومی دیگرند که به نزد تو (از در اسلام و تسلیم) نیامده‌اند. اینان کلمات (کتاب آسمانی) را از مواضعش تحریف می‌کنند و (به همدیگر) می‌گویند اگر چنین (حکمی از سوی پیامبر) به شما داده شد، آن را نپذیرید و اگر داده نشد، (از او) کناره کنید؛ و کسی که خداوند سرگشتگی‌اش

را خواسته باشد، هرگز برای او در برابر خداوند کاری نمی‌توانی کرد؛ اینان کسانی هستند که خداوند نخواسته است دل‌هایشان را پاکیره بدارد؛ در دنیا خواری و در آخرت عذابی دردناک (در پیش) دارند.]

حضرت محمد دریافت که حق با بنی‌قریظه است، کسانی که شکایت نزد حضرتش برده بودند؛ و بر همین اساس حکم فرمود. بنی‌نضیر برآشفتنند و آن حکم را توهینی عمدی علیه خود تلقی کردند. حوئی ابن‌أخطب، دشمن دیرینه پیامبر، با بنی‌نضیر می‌زیست و آنان را بر قتل حضرتش ترغیب کرد. یک روز که آن حضرت به قصد پاره‌ای معاملات به مقر این طایفه یهودی رفته و به دیواری تکیه داده بود، آنان تصمیم می‌گیرند تکه سنگ بزرگی را از آن طرف دیوار بر سرش فرود آورند؛ اما پیامبر ناگهان بر می‌خیزد و از آن محل دور می‌شود. اهل حدیث و سنت بر آنند که جبرئیل پیامبر را از قصد شیطانی آنان آگاه کرده است. به هر حال، بنی‌نضیر در نیت خود ناکام می‌مانند.

حضرت محمد به زودی به این نتیجه رسید که حضور یک مجتمع بزرگ یهودی با عصبانیت و نفرتی که در قلوبشان شعله می‌کشید، و با حمایتی که از جانب منافقان نسبتاً نیرومند نصیبشان می‌شد، تهدیدی دائمی نسبت به صلح و آرامش مدینه است. حضرتش هم‌چنین آگاه بود که بنی‌نضیر با بت‌پرستان، معاملات پنهانی دارند؛ به همین سبب به آنان اخطار داده شد که مدینه را ترک کرده، در جایی دیگر سکنی گزینند. عبدالله ابن‌ابی‌به‌خشم آمد، و علی‌رغم خطر یک بار دیگر آزردن پیامبر، سخت کوشید امتیازاتی برای متحدین یهودی خود به دست آورد. او حتی تا آن‌جا پیش رفت که آنان را تشویق کرد آن اخطاریه را ناشنیده انگارند، و با تمام قوا در مقابل پیامبر مقاومت نمایند و قول داد که خود و افرادش نیز حامی آنان خواهند بود. آیات ۱۱ و

۱۲ از سوره‌الْحَشْرِ، (۸۸) حوادث را پیش‌گویی نموده، پرتویی بر آن‌ها می‌افکند:

«أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ نَافَقُوا يَقُولُونَ لِإِخْوَانِهِمُ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ لَئِنْ أُخْرِجْتُمْ لَنَخْرُجَنَّ مَعَكُمْ وَلَا نُطِيعُ فِيكُمْ أَحَدًا أَبَدًا وَإِنْ قُوتِلْتُمْ لَنَنْصُرَنَّكُمْ وَاللَّهُ يَشْهَدُ إِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ (۱۱) لَئِنْ أُخْرِجُوا لَا يَخْرُجُونَ مَعَهُمْ وَلَئِنْ قُوتِلُوا لَا يَنْصُرُونَهُمْ وَلَئِنْ نَصَرُوهُمْ لَيُوَلِّنَنَّ الْأَدْبَارَ ثُمَّ لَا يُنصَرُونَ (۱۲)»

اِحْرَم‌شاهی: آیا ننگریسته‌ای کسانی را که نفاق ورزیدند به دوستانشان از اهل کتاب که کفر ورزیدند، گویند اگر شما رانده شوید، ما نیز همراه شما بیرون می‌آییم، و به زبان شما هرگز از امر هیچ کس اطاعت نخواهیم کرد؛ و اگر با شما کارزار شود، حتماً شما را یاری خواهیم کرد، خداوند شاهد است که آنان دروغگو هستند\* اگر آنان (یهودیان بنی‌نضیر) رانده شوند، ایشان

همراه آنان بیرون نروند، و اگر با آنان کارزار شود، ایشان را یاری ندهند؛ و اگر بخواهند یاریشان دهند، پشت کنند، سپس (از هیچ کس) یاری نیابند.]

بنی نضیر پیامبر را به مبارزه طلبیدند؛ اما پس از محاصره‌ای شبانگه‌ای دریافتند که مقاومت بیهوده است. عبدالله ابن ابی هم به یاری آنان نیامد؛ هم‌کیشان‌شان بنی قریظه نیز خود را کنار کشیدند؛ زیرا در مناقشه‌ای که با آنان داشتند مظلوم واقع شده بودند و حضرت محمد هم به نفع ایشان حکم کرده بود. اکنون بنی نضیر تلاش کردند با مذاکره، منافعی را برای خود تضمین کنند؛ اما حضرت محمد بر آن بود که اجازه دهد فقط آن مقدار از اسباب و اموالشان را که می‌توانند بر اشتراک بار کنند با خود بردارند. آنان تقاضای امتیازات بیش‌تری کردند؛ اما پیامبر به فوریت رد کرد و آنان مجبور شدند به همان شرایط مشخص شده رضایت دهند. آنان به ظاهر با شادی و نشاط و در حالی که مطربان‌شان حین خروج از واحه خود می‌خواندند و می‌رقصیدند، مدینه را ترک کردند. اما دو نفرشان به اسامی عمران و بنیامین مسلمان شدند و تمام اموال خود را حفظ نمودند. بعد از خروج بنی نضیر، حضرت محمد با انصار مطرح نمود که اگر موافق باشند، حضرتش خانه‌ها و باغ‌های بنی نضیر را به مهاجران ببخشد تا دیگر سربار آنان نباشند. سعد ابن معاذ و سعد ابن عباده، رؤسای دو قبیله اوس و خزرج موافقت کردند و حتی اظهار داشتند مهاجران هم چنان می‌توانند با آنان در هر چه که دارند شریک باشند. حضرت محمد دست به دعا برداشت که: «ای خداوند، رحمت را شامل حال انصار و پسران و نوادگان انصار بگردان.» سوره الحشر، شیوه‌های سخاوت انصار را این چنین تحسین و تنویر می‌نماید:

«وَالَّذِينَ تَبَوَّءُوا الدَّارَ وَالْإِيمَانَ مِنْ قَبْلِهِمْ يُحِبُّونَ مَنْ هَاجَرَ إِلَيْهِمْ وَلَا يَجِدُونَ فِي صُدُورِهِمْ حَاجَةً مِمَّا أُوتُوا وَيُؤْثِرُونَ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ وَمَنْ يُوقِ شَحْنًا نَفْسِهِ فَأُولَٰئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ» (آیه ۹) [خرم‌شاهی: و (برای) کسانی که پیش از آنان در سرای اسلام (مدینه) جای گرفتند و ایمان را پذیرفتند، کسانی را که به سوی آنان هجرت کرده‌اند، دوست می‌دارند و نسبت به آنچه به ایشان داده شده است، در دل خود احساس نیاز نمی‌کنند؛ و (آنان را) ولو خود نیازمندی داشته باشند، بر خود برمی‌گزینند؛ و کسانی که از آزمندی نفس خویش در امان مانند، آنانند که رستگارند.]

اما حضرت محمد سهمی نیز به دو نفر از انصار بسیار فقیر ابودوحانه (قهرمان احد) و سهل ابن حنیف بخشید. اخراج بنی نضیر در سپتامبر سال ۶۲۵ میلادی واقع شد.

به یاد می‌آید که ابوسفیان در احد حضرت محمد را تهدید به مقابله‌ای دیگر در بدر، در سال آینده نمود. در آوریل سال ۶۲۶ آن حضرت سپاهی متشکل از هزار و پانصد نفر برای مقابله با

قُرَیْشِیَانِ به بَدْر گسیل داشت، اَمَّا مَكِّيَانِ پیدایشان نشد. به جای جنگ، مسلمانان که کالاهای خود را نیز همراه آورده بودند، در بازار سالانه بَدْر که در ماه ذوالقعدة برقرار می‌شد، شرکت کردند و با فروش کلیه کالاهای خود، بسیار ثروتمندتر از قبل به خانه بازگشتند.

در همان سال چهارم هجری، پیامبر نوشیدن شراب را منع نمود<sup>۱۰</sup>. اَمَّا در آیه نازل‌ای پیشین، مندرج در سوره النحل، مصرف مُسْکِرَاتِ نهی نشده بود، و حتی به نظر می‌رسد توصیه هم شده بود: «وَمَنْ ثَمَرَاتِ النَّخِيلِ وَالْأَعْنَابِ تَتَّخِذُونَ مِنْهُ سَكَرًا وَرِزْقًا حَسَنًا إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَةً لِّقَوْمٍ يَعْقِلُونَ.» (آیه ۶۷) [خُرْمَشَاهِي: و از میوه‌های درختان خرما و انگور هم (شراب) مستی آور و هم خوراکی نیکو به دست می‌آورد؛ بی‌گمان در این امر برای خردورزان مایه عبرتی است.]

اما از آن‌جا که مسلمانان بعضی اوقات، در حال مستی در نماز یومیّه حضور می‌یافتند، و چندان متوجه نبودند که چه می‌گویند؛ مطابق آیه ۴۳ از سوره النساء به آنان انداز داده شد: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَقْرَبُوا الصَّلَاةَ وَأَنْتُمْ سُكَارَى حَتَّى تَعْلَمُوا مَا تَقُولُونَ» (خُرْمَشَاهِي: ای مؤمنان، در حال مستی به نماز نزدیک نشوید، تا زمانی که بدانید که چه می‌گویید.)

اما وضعیت بهبود نیافت، و احتمالاً بحرانی‌تر هم شد، تا آن‌که پیامبر نهی قاطع خود را صادر فرمود: «بِسْأَلُونَكَ عَنِ الْخَمْرِ وَالْمَيْسِرِ قُلْ فِيهِمَا إِثْمٌ كَبِيرٌ وَمَنْفَعٌ لِلنَّاسِ وَإِثْمُهُمَا أَكْبَرُ مِنْ نَفْعِهِمَا» (البقره، آیه ۲۱۹) (خُرْمَشَاهِي: از تو در باره شراب و قمار می‌پرسند؛ بگو در آن‌ها گناهی بزرگ و نیز سودهایی برای مردم هست، ولی گناه آن‌ها بر سودشان می‌چرید.)

(۹۰) چندی بعد از نبرد بَدْر، حضرت محمد با حَفْصَه، دختر بیوه شده عُمَر ابن الْخَطَّاب ازدواج نمود؛ عُمَر خود چنین تقاضایی را با پیامبر مطرح کرد. همسر حَفْصَه، یکی از چهارده نفری بود که در جنگ بَدْر شهید شدند. پس از جنگ اُحُد نیز حضرتش با بیوه‌ای دیگر به نام زَيْنَب بنت خُزَيْمَه عقد اقراران بست؛ کسی که فقط چند ماه بعد دار فانی را وداع کرد. اُمِّسَلَمَه که همراه شوهرش ابوسلمه به حبشه مهاجرت کرده بود و اکنون یکی دیگر از بیوه‌شدگان اُحُد بود، ششمین همسر رسول الله شد. اما این، ازدواج حضرت محمد با زَيْنَب بنت جَحْش، در مارس ۶۲۷ است که انتقاد تند محققان غربی را برانگیخته است. زَيْنَب خواهر عبدالله که در بَدْر کشته شد، و عموزاده پیامبر بود. او بر خلاف میل خود، با زَيْد پسرخوانده آزاد شده حضرت محمد ازدواج کرده بود. گفته شده که علت عدم تمایل زَيْنَب به این ازدواج، رتبه اجتماعی پایین زَيْد بوده است. داستانی نامحتمل موجود است از این قرار که یک روز حضرت محمد به منزل زَيْد رفت ولی او در خانه نبود. در این حین، چشمش به زَيْنَب که کاملاً پوشیده نبود، افتاد

<sup>۱۰</sup> برخی از مفسرین این نهی را به چهار سال بعد نسبت داده‌اند.

و در نتیجه محبت او را به دل گرفت؛ و هنگامی که زید از این ماجرا مطلع شد، همسر خود را طلاق داد تا پیامبر با او ازدواج کند. باید به خاطر داشت از آنجا که زینب عموزاده آن حضرت و نیز همسر پسرخوانده ایشان بود، از سالها پیش، او را می‌شناخته و لهذا این قضیه نمی‌توانسته "عشق در نگاه اول" باشد. علاوه بر این، دوران جوانی زینب سپری شده و او فقط دو یا سه سال از چهل سالگی فاصله داشته است. ظاهراً عبدالله ابن ابی و هم‌فکرانش در مدینه، با سوء ظن به این ازدواج حضرت رسول می‌نگریسته‌اند؛ زیرا زینب قبلاً همسر پسرخوانده ایشان بوده است. آیات ۳۶ تا ۴۰ از سوره‌الاحزاب پرتوی بر شرایط حاکم بر این ازدواج و نیز موقف پیامبر در ارتباط با جامعه اسلامی می‌افکند: «وَمَا كَانَ لِمُؤْمِنٍ وَلَا لِمُؤْمِنَةٍ إِذَا قَضَى اللَّهُ وَرَسُولُهُ أَمْرًا أَنْ يَكُونَ لَهُمُ الْخِيَرَةُ مِنْ أَمْرِهِمْ وَمَنْ يَعْصِ اللَّهَ وَرَسُولَهُ فَقَدْ ضَلَّ ضَلَالًا مُبِينًا» (۳۶) «وَإِذْ تَقُولُ لِلَّذِي أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِ وَأَنْعَمْتَ عَلَيْهِ أَمْسِكْ عَلَيْكَ زَوْجَكَ وَاتَّقِ اللَّهَ وَتُخْفِي فِي نَفْسِكَ مَا اللَّهُ مُبْدِيهِ وَتَخْشَى النَّاسَ وَاللَّهُ أَحَقُّ أَنْ تَخْشَاهُ فَلَمَّا قَضَى زَيْدٌ<sup>۱۱</sup> مِنْهَا وَطَرًا زَوَّجْنَاكَهَا لِكَيْ لَا يَكُونَ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ حَرَجٌ فِي أَزْوَاجِ أَدْعِيَائِهِمْ إِذَا قَضَوْا مِنْهُنَّ وَطَرًا وَكَانَ أَمْرُ اللَّهِ مَفْعُولًا (۳۷) مَا كَانَ عَلَى النَّبِيِّ مِنْ حَرَجٍ فِيمَا فَرَضَ اللَّهُ لَهُ سُنَّةَ اللَّهِ فِي الَّذِينَ خَلَوْا مِنْ قَبْلُ وَكَانَ أَمْرُ اللَّهِ قَدَرًا مَقْدُورًا (۳۸) الَّذِينَ يُبَلِّغُونَ رِسَالَاتِ اللَّهِ وَيَخْشَوْنَهُ وَلَا يَخْشَوْنَ أَحَدًا إِلَّا اللَّهَ وَكَفَى بِاللَّهِ حَسِيبًا (۳۹) مَا كَانَ مُحَمَّدٌ أَبَا أَحَدٍ مِنْ رِجَالِكُمْ وَلَكِنْ رَسُولَ اللَّهِ وَخَاتَمَ النَّبِيِّينَ وَكَانَ اللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمًا (۴۰)» (خُرْمشاهی: و هیچ مرد و زن مؤمنی را نرسد که چون خداوند و پیامبرش امری را مقرر دارند، آنان را در کارشان اختیار (و چون و چرایی) باشد، و هر کس از (امر) خداوند و پیامبر او سرپیچی کند در گمراهی آشکاری افتاده است\* و چنین بود که به کسی که هم خداوند و هم خود تو در حق او نیکی کرده بودید، گفتمی که همسرت را نزد خویش نگه دار (و طلاق مده) و از خداوند پروا کن و چیزی را در دل خود پنهان می‌داشتی که خداوند آشکارکننده آن بود، و از مردم بیم داشتی، حال آن‌که خداوند سزاوارتر است به این‌که از او بیم داشته باشی؛ آن‌گاه چون زید از او حاجت خویش برآورد، او را به همسری تو در آورديم، تا برای مؤمنان در مورد همسران پسرخواندگان‌شان- به ویژه آن‌گاه که از اینان حاجت خویش را برآورده باشند- محظوری نباشد؛ و امر الهی انجام‌یافتنی است\* بر پیامبر در آنچه خداوند برایش مقرر داشته است، محظوری نیست؛ این سنت الهی است که در حق پیشینیان هم معمول بوده است؛ و امر الهی سنجیده و به سامان است\* همان کسانی که پیام‌های الهی را می‌رسانند از او پروا دارند و از هیچ کس جز خداوند پروا ندارند و خداوند حسابرسی را بسنده است\* محمد

<sup>۱۱</sup> زید تنها فرد از میان مسلمانان است که نامش در متن قرآن ذکر شده است.

هرگز پدر هیچ یک از مردان شما نیست، بلکه پیامبر خدا و خاتم پیامبران است، و خداوند به هر چیزی دانا است.)

(۹۱) یک مسلمان مجاز نیست بیش از چهار زن داشته باشد؛ اما معافیت مخصوصی که فقط به حضرت محمد اعطا شده، او را مأذون ساخت از این عدد برتر رود. این اذن در همین سوره احزاب مندرج است: «يا أَيُّهَا النَّبِيُّ إِنَّا أَحْلَلْنَا لَكَ أَزْوَاجَكَ اللَّاتِي آتَيْتَ أُجُورَهُنَّ وَمَا مَلَكَتْ يَمِينُكَ مِمَّا أَفَاءَ اللَّهُ عَلَيْكَ وَبَنَاتِ عَمَّاتِكَ وَبَنَاتِ خَالَاتِكَ وَاللَّاتِي هَاجَرْنَ مَعَكَ وَامْرَأَةً مُؤْمِنَةً إِنْ وَهَبَتْ نَفْسَهَا لِلنَّبِيِّ إِنْ أَرَادَ النَّبِيُّ أَنْ يَسْتَنْكِحَهَا خَالِصَةً لَكَ مِنْ دُونِ الْمُؤْمِنِينَ» (آیه ۵۰) [خرمشاهی: ای پیامبر، ما همسرانت را (یعنی) آنانی را که مهرشان را داده‌ای، بر تو حلال داشته‌ایم، و آنانی را که خداوند از طریق فیء و غنیمت به تو بخشیده است، و ملک یمین تو هستند، و همچنین دختران عمویت و دختران عمهات و دختران دایات، و دختران خالهات که همراه با تو هجرت کرده‌اند، و نیز زن مؤمنی را که خویشتن را به پیامبر ببخشد- به شرط آن که پیامبر بخواهد او را به همسری خود در آورد- که این خاص تو و نه مؤمنان است.]

سر جان گلاب می‌گوید جالب توجه این است که از میان تمام همسران رسول الله، فقط عایشه حین نکاح، باکره بوده است. (۹۲) زَيْنَب بنت جَحْش زنی مطلقه بود و سایرین نیز بیوه بوده، ظاهراً از جدائیت ویژه‌ای هم برخوردار نبوده‌اند. به علاوه، حضرتش قبلاً در سن بیست و پنج سالگی با خدیجه که بیوه و چندین سال مسن‌تر از او بود، ازدواج کرده و به مدت بیست و چهار سال تا زمان وفات، به او وفادار باقی مانده بود<sup>۱۲</sup>. سرجان هم چنین می‌گوید: «قابل توجه است که حضرت رسول شش فرزند از خدیجه داشت و این در حالی است که از دوازده همسر دیگر بعد از او، فرزندی نداشت مگر از مری (Mary)، یک همسر صیغه‌ای مصری که پسری برای او به دنیا آورد. تمام همسران آن حضرت گرچه ایام اولیه جوانی را سپری کرده بودند، اما قادر بودند حامله شوند. حضرتش در ایام مدینه متزایداً فرصت و فراغت کم‌تری داشت و اغلب اوقات، به خصوص در پنجاه تا اواخر شصت سالگی، هم از نظر روحی و هم جسمی، خسته می‌نمود و چنین شرایط و احوالی چیزی نیست که مردان در آن راغب به زیاده‌روی در روابط جنسی باشند.»<sup>۱۳</sup>

<sup>۱۲</sup> کتاب "اوقات و حیات حضرت محمد" (انگلیسی)، ص ۲۳۷.

<sup>۱۳</sup> همان کتاب، ص ۲۳۹.

پروفسور مونتگمری وات می‌گوید: «به نظر می‌رسد غالب ازدواج‌های خود محمد، نیز ازدواج‌هایی که برای دختران و نزدیکانش ترتیب می‌داده، به نوعی علل و انگیزه‌های سیاسی داشته است.»<sup>۱۴</sup>

در سال چهارم هجری، یک مصیبت شخصی برای حضرت محمد، وفات نوه‌اش عبدالله، پسر عثمان ابن عفان بود؛ که در شش سالگی چشم از جهان فرو بست. مادر او رقیه، اولین نفر از دو دختری بود که به عقد عثمان درآمدند. حدود سه ماه بعد، نوه دیگری برای حضرتش به دنیا آمد؛ او حسین فرزند حضرت علی و فاطمه بود.

سال پنجم هجری (۲ جون ۶۲۶ تا ۲۲ می ۶۲۷ میلادی) شاهد محاصره مدینه بود. اما پیش از آن واقعه، که روحیه مکیان را ساقط نمود و شکست کاملشان را تضمین کرد، پیامبر بشخصه، چندین خروج تجسّسی را رهبری نمود که تأثیرات برجسته‌ای بر جای گذاشت. حضرتش در ماه جون ۶۲۶ خروجی تنبیهی را علیه طایفه غطفان که کینه و دشمنیشان تخفیف ناپذیر می‌نمود، به عمل آورد و تا محلی به نام ذاة‌الرّقاء از قلمرو غطفان، واقع در شصت مایلی مدینه پیش رفت. اما آن چادرنشینان جرأت نکردند وارد جنگی منظم شوند و فرار را بر قرار ترجیح دادند و در نتیجه، مسلمانان با غنائمی فراوان به خانه بازگشتند. خروج بعدی که در ماه آگوست علیه دوّمه الجندل (امروزه الجوف) صورت گرفت، حائز اهمیت ویژه‌ای است. این واحه، در فاصله تقریباً چهارصد مایلی شمال مدینه قرار دارد. (۹۳) اخبار این که راهزنان مودّی به آنجا تاخته‌اند، سبب شد که پیامبر سپاهی متشکل از یک هزار نفر را به طرف آن نقطه بعیده هدایت کند. ایشان قبلاً هرگز برای خروج به محلی چنان دوردست پا به رکاب نکرده بود. اعتماد حضرتش به این که قادر است در نقطه‌ای چنان دور از شهر و دیارش جهت زدودن بی‌قانونی و تضمین امنیت مسیرهای تجاری عمل نماید، نمودار استحکام موقعیتش بود. اما قبل از وصول پیامبر به آن محل، خبر موثّق رسید که راهزنان از آنجا گریخته‌اند.

این خروج و تعقیب، جدای از حصول اهدافش، تأثیری عمیق بر چادرنشینان نواحی شمالی عربستان بر جای نهاد. در خلال سه ماه، قبیله مزینّه، به طور یک‌جا، اطاعت خود را از رسول الله اعلان کرد.

محاصره مدینه که در آوریل سال ۶۲۷ میلادی و در اواخر سال پنجم هجری رخ داد، آخرین تلاش مکیان برای درهم شکستن قدرت حضرت محمد بود. آنان سال قبل، از مقابله با پیامبر در بدر خودداری کرده بودند و اکنون رهبران یهودیان رانده شده از بنی‌نضیر و دیگرانی از

<sup>۱۴</sup> کتاب "محمد، پیامبر و سیاست مدار" (انگلیسی)، صص ۳-۱۰۲.

هم‌کیشان‌شان که می‌ترسیدند بقایای مجتمع‌هایشان در عربستان نیز به زودی مغلوب شود؛ مکیان را ترغیب به اقدام کردند و در این عرصه، به خصوص حویّ ابن اخطب، کِنانه ابن الرّبیع و سلّام ابن ابی الحقیق، سخت کوشش می‌کردند. قریب بیست نفر از این رهبران یهودی به مکه سفر کردند و در خانه کعبه با تعدادی از قُریشیان برجسته انجمن آراستند و برای جنگ با حضرت محمد تا آخرین نفس پیمان بستند. سپس آنان با طایفه سرکش و بی‌قرار غطفان هم تماس گرفتند و مشروط بر آن که در نبرد علیه پیامبر به آنان پیوندند، سهم قابل توجهی از محصول خرماي خَیبر را به آنان وعده دادند. اهل غطفان هم سریعاً موافقت کردند که شریک نقشه‌های آنان باشند. طوایف بیش‌تری از جمله بنی‌آسد، بنی‌مُرّه، بنی‌اشجع، بنی‌آسلم و بنی‌سلیم نیز فراخوانده شدند و به گروه هم‌پیمانان پیوستند.

ابوسُفیان با چهار هزار مرد جنگی از مکه خارج شد و حین هدایت مکیان به سمت مدینه، قوای قبائل پراکنده دیگری نیز به آنان ملحق شدند تا این که تعدادشان به ده هزار نفر رسید. قدرت متحدین به راستی هول‌انگیز بود. اگر حضرت محمد برای نبرد با آنان از مدینه خارج می‌شد، متحدین به احتمال قوی پیروز آن روز بودند. پیامبر برای یاری طلبیدن از طوایف دوست فرصت چندانی نداشت و می‌بایست تماماً به قوا و منابع شهر خود تکیه می‌کرد. حضرتش با پیروان خود به مشورت نشست. (۹۴) عبدالله ابن ابی‌هم در جلسه حاضر بود و همان نظری را داد که قبل از جنگ اُحد داده بود و این بار پیامبر نظر او را پذیرفت؛ یعنی تصمیم گرفت مدینه را ترک نکند؛ بلکه در آن مانده به سنگر بندی شهر در مقابل مهاجمین پردازد. در این هنگام سلمان فارسی طرحی را برای دفاع از شهر ارائه کرد. او گفت ایرانیان برای جلوگیری از پیشروی دشمن، اطراف شهرهای خود خندق حفر می‌کنند. این ایده برای اعراب تازگی داشت؛ با وجود این، با سرعت تمام، به کار مشغول شدند. حضرت محمد خودش نیز همراه پیروانش کار می‌کرد. تجهیزات لازم از بنی‌قُرَیظَه قرض گرفته شد. آن بخش از مدینه که تحت تسلط این قبیله بود، بی‌دفاع و حفاظ گذاشته شد؛ چون حضرت محمد با یهودیان توافق کرد که بی‌طرفی خود را کاملاً حفظ کنند.

ماه رمضان بود و گرچه فصل بهاران، اما تحت شرایط سخت کار بدنی، روزه‌داری دشوار می‌نمود. یک روز پیامبر خسته و درمانده در کف مسجد دراز کشیده بود. سلمان فارسی وارد شد و اطلاع داد در جایی از خندق با قطعه سنگی بزرگ مواجه شده‌اند و علی‌رغم تلاش فراوان از جابه‌جا کردنش بازمانده‌اند. براء ابن عازب از انصار که در آن هنگام بیش از پانزده سال نداشت روایت کرده که پیامبر آمد گلنگی را اخذ کرد و با سه ضربه، سنگ را متلاشی

نمود. مطابق نظر ابن هِشام حضرتش به سلمان فرمود با ضربهٔ اوّل یَمَن را تحت سُلطه درآورده و با ضربهٔ دوّم، سوریه و سرزمین‌های ماورای آن در نواحی غربی را فتح نموده و با ضربهٔ سوّم نیز بر ممالک شرقی دست یافته است؛ و حضرتش وعده داد که پس از او، پیروانش این پیروزی‌های درخشان را کسب خواهند کرد و تمامی این اقالیم را تسخیر خواهند نمود. منافقان با شنیدن این سخنان به تمسخر گفتند: «این مرد را بنگرید، در گوشهٔ یترب گرفتار شده و گودالی می‌کند تا در پشت آن پناه گیرد و ادّعا می‌کند که بر یَمَن و ممالک کسری و قیصر غلبه خواهد یافت.» اما همان هنگامی که منافقان حضرتش را تمسخر و استهزاء می‌کردند، در همان دوران تردید و تزلزل فزاینده، این آیهٔ مبارکه نازل شد: «قُلِ اللَّهُمَّ مَالِكَ الْمُلْكِ تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ وَتَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَاءُ وَتُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ بِيَدِكَ الْخَيْرُ إِنَّكَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ» (آل عمران، آیه ۲۶) [خُرّم‌شاهی: بگو خداوند، ای فرمانروای هستی، به هر کس که خواهی فرمانروایی بخشی و از هر کس که خواهی فرمانروایی بازستانی؛ و (تویی که) هر کس را که خواهی گرامی داری و هر کس را که خواهی خوار کنی؛ (سررشته) خیر به دست تو است؛ تو بر هر کار توانایی.]

واقعه‌ای که در همان روزهای نخستین حفر خندق رخ داد، (۹۵) نشان از تجدید امید کسانی در مدینه داشت که آرزومند سقوط پیامبر بودند. حضرتش زنان و کودکان را در بخشی از شهر جا داده بود که به خوبی سنگربندی و محافظت شده بود. اما به محض این که آن حضرت با سپاهی متشکل از سه هزار نفر عازم میدان شد تا در ظلّ کوه سَلی موضع بگیرد، مردی نَجدان نام به محلّه طایفه بنی الحارثه، محلّی که زنان و کودکان در آن پناه داده شده بودند تاخت، و با نوک شمشیر به آنان حکم کرد خارج شوند. جمعیت، بسیار متنوع و موقعیت خطیر می‌نمود؛ اما مداخلهٔ به موقع شخصی به نام ظافیر ابن رافیع، از به هم خوردن اوضاع جلوگیری کرد و فرد متجاوز هم به ضرب شمشیر او از پای درآمد.

جابر داستانی از ایّام حفر خندق نقل می‌کند که روایت حضرت مسیح و تگه‌های نان را به یاد می‌آورد. روایات بسیاری به جابر از انصار که پدرش عبد الله ابن عمر در احد شهید شد بر می‌گردد. او نقل می‌کند که یک روز چنان آثار آشکاری از گرسنگی در سیمای رسول الله می‌بیند که به خانه شتافته، بزغاله‌ای را که داشته می‌کشد و به همسرش می‌گوید آن را بپزد و نان تازه‌ای هم فراهم کند. او قصد داشته از پیامبر تقاضا کند شام را با آنان صرف نماید. در پسین روز که کار پایان می‌یابد و مردان متفرّق می‌شوند، جابر نزد پیامبر می‌رود تا حضرتش را به همراه تعدادی دیگر به منزل خود دعوت کند؛ اما رسول الله تمام هزار نفری را که در کار کندن خندق

بوده‌اند، فرامی‌خواند و می‌گوید جابر برای آنان غذا آماده کرده است. همه به آن‌جا می‌روند و همه تغذیه می‌شوند و حتی مقداری غذا هم باقی می‌ماند که پیامبر امر می‌فرماید آن‌ها را برای کسانی که در محل حاضر نبوده‌اند ببرند.

قبل از آن که متحدین، در ۳۱ ماه مارس به مدینه واصل شوند، کار حفر خندق به پایان رسید. مکیان باید از آنچه می‌دیدند حیرت کرده باشند؛ زیرا هیچ عربی تا آن زمان چنان چیزی را تجربه نکرده بود. خندقی عمیق، که در آن سویس کمان‌داران آماده بودند هر کس را که جرأت می‌کرد بر آب بزند هلاک کنند. به این ترتیب، راه بر مهاجمان بسته شد، و هر کس قصد عبور می‌نمود در مخاطره کامل قرار می‌گرفت. اکنون یک هزار شتر و سیصد اسب ابوسفیان هیچ فایده‌ای برای چهار هزار مرد جنگیش نداشت؛ در واقع آن‌ها اسباب زحمتش هم بودند. بت‌پرستان را چاره‌ای نماند جز آن که اردو بزنند و مدینه را در محاصره گیرند؛ اما چنین کاری خود مایه تباهیشان بود. نگهداری سپاهی بزرگ به همراه علم و حشم که پیوسته در حال حرکت بوده، فقط گه‌گاهی برای یک تهاجم توقفی کوتاه داشته باشد، یک چیز است؛ و نگهداری آن در مدتی مدید در یک مکان، آن هم بدون تدارکات لازم و بدون وجود راهی جهت تأمین آذوقه و علوفه کافی، چیزی دیگر. نهایتاً آنان در مقابل پیامبر و پیروانش صف آراستند بدون این که بدانند چه باید بکنند. اکنون تاختن بر مدینه که قبلاً بسی آسان می‌نمود، بدل به یک رؤیا گشته بود.

(۹۶) در همین احوال حویّ ابن اخطب، رهبری یهودی که از پیش ذکرش رفت، خود را به دروازه سنگر بنی قریظه رساند. کعب ابن اسد، رئیس آن مجتمع، فریاد برآورد که از آن‌جا دور شود؛ زیرا او را مردی بدیمن می‌پنداشت که تا همان وقت بنی نضیر را به فلاکت کشانده بود. کعب هم چنین وی را متذکر داشت که بنی قریظه با محمد پیمان صلح دارند و همواره نیز او را منصف و صادق و وفادار یافته‌اند. اما حویّ بازنگشت و اعلان کرد بشارت بزرگی آورده است و آن این که سپاه عظیمی از متحدین فراهم شده که توان آن را دارد محمد را شکست دهد، و تمام آثار اقداماتش را محو کند، و چنین فرصتی را نباید از دست داد. کعب باز هم به او اعتنایی نکرد، تا این که حویّ به استهزاء متوسّل شد و عدم تمایل او را به گشودن دروازه به این فکر نسبت داد که انگار با جای دیگری زد و بند دارد (having another mouth to feed).

سرانجام کعب توأم با سرزنش و ناسزا، پسر اخطب را اجازه داد وارد مجتمع شود و با این عمل سرنوشت قبیلۀ خود را رقم زد؛ سرنوشتی که بس تاریک و هولناک بود. همین فرد بود که با تعدادی از یهودیان هم‌فکر خود، به مکه رفته بود تا طرح قتل حضرت محمد را بریزند. و آن‌جا،

وقتی بت پرستان از این یهودیان که خدای یگانه را می پرستیدند، پرسیده بودند آیا دیانتشان بر دین محمد برتری دارد، جواب مثبت داده بودند. اما پاسخ متکبرانۀ آنان در سوره چهارم قرآن، اَلنِّسَاءِ، محکومیت سختی را برایشان به دنبال داشت: «أَلَمْ تَر إِلَى الَّذِينَ أُوتُوا نَصِيْبًا مِنَ الْكِتَابِ يُؤْمِنُونَ بِالْحَبِيبِ وَالطَّاغُوتِ وَيَقُولُونَ لِلَّذِينَ كَفَرُوا هَؤُلَاءِ أَهْدَىٰ مِنَ الَّذِينَ آمَنُوا سَبِيْلًا (۵۱)\* أُولَٰئِكَ الَّذِينَ لَعَنَهُمُ اللَّهُ وَمَنْ يَلْعَنَ اللَّهُ فَلَنْ تَجِدَ لَهُ نَصِيْرًا (۵۲)» [خرم‌شاهی: آیا احوال کسانی را که بهره‌ای از کتاب آسمانی دارند، ندانسته‌ای که به "حبت" و "طاغوت" ایمان می‌ورزند و در بارۀ کافران می‌گویند که اینان از مؤمنان (مسلمانان- م) راه یافته‌ترند\* اینان کسانی هستند که خداوند لعنتشان کرده است و کسی که خدا لعنتش کرده باشد، یآوری برایش نخواهی یافت.]

کعب ابن اسد، علی‌رغم اعتراضات شدید افرادی چون زهیر ابن باطا و یاسین ابن قیس که در میان یهودیان بنی‌قریظه از اعتباری برخوردار بودند، تسلیم چاپلوسی‌ها و اغواگری‌های حوی شد و تصمیم گرفت پیمان خود با حضرت محمد را فسخ نماید و سرنوشت خود را به دست بت پرستان بسپارد. وقتی پیامبر از ورود حوی به سنگرگاه بنی‌قریظه آگاهی یافت، هر دو سعد، یکی پسر معاذ سرکرده اوس و دیگری پسر عباده رئیس خزرج را نزد کعب گسیل داشت تا به او اخطار دهند و نصیحتش کنند که قول و قرار خود را زیر پا نگذارد. آنان که سه نفر دیگر از برجستگان انصار هم همراهیشان می‌کردند، خبر آوردند که بنی‌قریظه همان راهی را رفته‌اند که طوایف عضل و قاره رفته بودند. یادآوری می‌شود که این دو طایفه، در الرجیع به مسلمانان خیانت کرده بودند. فساد بنی‌قریظه مسئله کوچکی نبود. (۹۷) حضرت محمد با اعتماد به وفاداری آنان، بخش تحت تملک آنان از شهر را کاملاً بی‌دفاع گذاشته بود. اکنون آن حضرت مجبور بود راهی بیابد؛ هر راهی، تا با توطئه‌های شیرانه‌ای که رئیس قریظی احتمالاً در سر داشت مقابله نماید. آیا کعب از طریق منطقه متعلق به خود، گذرگاهی در اختیار محاصره‌کنندگان قرار می‌داد؟ آیا خود، حمله‌ای را بر مسلمانان تدارک می‌دید؟ سوالات و حدسیاتی که پاسخ روشنی نداشت؛ اما در کل، چنین به نظر می‌رسد که در آن اوقات و احوال، کعب بیش‌تر در فکر تدارک دفاع از خود بوده است.

فردی از طایفه غطفان به نام نعیم ابن مسعود، فقط چند روز پیش از ورود سپاه متحدین به حوالی مدینه به اسلام گرویده بود. یهودیان و کافران هر دو از این قضیه بی‌خبر بودند. پیامبر نظر نعیم را مبنی بر این که از این قضیه استفاده کرده، میان آنان شکاف اندازد، تأیید فرمود. نعیم ابتدا نزد بنی‌قریظه رفت و با جلب اعتماد آنان پیشنهاد داد برای تضمین حمایت مستمر بت پرستان، به خصوص مکیان و تأمین امنیت خودشان، آنان باید از قریظیان طلب گروگان

نمایند، مبادا آنان را به سرنوشت خود رها سازند. سپس نَعِیم به اردوگاه متّحدین رفت و آنان را از حیل‌های یهودیان برحذر داشت و گفت اینان از قُریشیان گروگان خواهند خواست تا برای خوش خدمتی به محمّد، در اختیار او قرارشان دهند و از انتقام بازش دارند. سرانجام، مکّیان از بنی قُرَیظَه خواستند از جناح جنوبی واحه بر مسلمانان هجوم برند؛ اما اینان ابتدا طلب اعزام گروگان کردند؛ خواسته‌ای که برآورده نشد. به این ترتیب، شک و بدگمانی متقابل که نَعِیم بین قُریشیان و بنی قُرَیظَه ایجاد کرد، آنان را از هم دور نمود و جناح اخیر را از حمله به مسلمانان منصرف کرد.

پیامبر برای طایفه غَطَفان نیز پیام فرستاد که اگر از قُریشیان بگسلند و به خانه بازگردند، یک سوّم از محصول خرماى مدینه را به آنان خواهد داد. رهبران آنان نیمی از محصول را طلبیدند. در این موقع، سعد ابن مُعَاذ از رسول الله سؤال کرد که آیا تطمیع اهالی غَطَفان فرمان خدا است یا فکر خود حضرتش؛ و وقتی شنید که فکر خود ایشان بوده است گفت در زمانی که آنان بت‌پرست بودند اهل غَطَفان برای مایحتاج خود پول پرداخت می‌کردند و حالا هم نباید محصول خرما را رایگان دریافت دارند.

تمامیت حادثه محاصره مدینه، یا آن‌گونه که تاریخ‌نویسان مسلمان گفته‌اند غزوه خندق یا غزوه احزاب، فقط بیست و پنج روز ادامه یافت؛ روزهایی بس خسته‌کننده؛ زیرا چُنین می‌نمود که هیچ عملیاتی قاطع نمی‌توانست به اجرا در آید. تیرباران‌های کمان‌داران تقریباً هیچ فایده‌ای نداشت، و شرایط محاصره و ناتوانی هر یک از طرفین در به زانو درآوردن طرف دیگر، نومید کننده بود. (۹۸) دمسلمانان مجبور بودند پیوسته حالت تدافعی به خود گرفته، برای دفع حملات دشمن آماده باشند. متّحدین (احزاب) هم قادر نبودند راهی برای نفوذ به درون مدینه بیابند و تهاجمی عمومی و مداوم و کارساز را صورت دهند.

یک روز، عمر ابن عبْدود که هیکلی غول آسا داشت، به همراه چهار تن از جنگ‌جویان برجسته قُریش توانستند اسبان خود را از بخش باریک انتهای خندق به آن طرف جهش دهند. اظطراب و آشوب عظیم در سپاه مسلمین افتاد. حضرت علی پسر عبْدود را ترغیب کرد از اسب پیاده شده، با او در نبرد تن به تن درآویزد. او هم پذیرفت و مغلوب شد و همراهانش که یکی از آنان هُبیره شوهر امّ‌هانی، خواهر حضرت علی بود، گریختند؛ اما نَوْفَل ابن عبْدالله زیر سنگباران مدافعان قرارگرفت و نتوانست از صحنه خارج شود و التماس کرد امان یابد؛ ولی حضرت علی ضربه خلاص را بر او وارد کرد. عِکْرَمَه، پسر ابوجهل توانست جان سالم به در برد. در همین حین بود که سعد ابن مُعَاذ، رئیس قبیله اَوْس با تیری که بر بازویش نشست زخمی

شد؛ زخمی که عاقبت او را از پای درآورد. او همانند هم‌نامش سرکرده قبیله خَزَج ستون اطمینانی برای اجتماع مدینه محسوب بود و مرگش ضربه سختی به جامعه مسلمان وارد کرد. کل تلفات غزوه خندق فقط نه نفر بود؛ شش نفر از انصار و سه نفر از قریش.

این، ناسازگاری اوضاع جوئی بود که عاقبت آن اتحاد عظیم سازمان‌یافته علیه حضرت محمد را متلاشی کرد. هوا به نحو بی سابقه سرد بود و یک شب نیز طوفانی سخت در اردوگاه کافران پیچید و همه چیز را در هم ریخت. سرانجام طایفه غطفان که امید خود را نسبت به اقدامی از ناحیه بنی قریظه از دست داده و راهی نیز برای تأمین آذوقه و علوفه رو به اتمام خود نمی‌یافتند، از ادامه کار منصرف شدند. ابوسُیّان هم با وجود مخالفت رهبرانی چون عکرمه محاصره را خاتمه داد و سپاه خود را به سمت مکه به حرکت آورد. و بدین سان، آخرین سعی و تلاش قریشیان برای نابودی حضرت محمد نیز به شکست انجامید. اکنون متحدین رفته بودند؛ اما بنی قریظه هم چنان آن‌جا بوده، در سنگر خود امان داشتند. اگر نقشه زیرکانه نعيم اراده آنان را که اکنون متهم به خیانت بودند، فلج نکرده بود؛ می‌توانستند به راحتی کار پیامبر را بسازند. اکنون روالی که آنان در وقوعات آتی پیش می‌گرفتند بسی پیچیده و مسئله‌ساز بود. آنچه قطعیت داشت این بود که آنان نشان دادند سست‌پیمان و غیرقابل اعتمادند و امنیت مدینه، دفع و اخراجشان را طلب می‌کرد. به محض این که اخبار واصله حضرت محمد را مطمئن ساخت که متحدین (یا احزاب) به حد کافی از مدینه فاصله گرفته و اتحادشان از هم گسسته است، توجه خود را معطوف به اینان نمود. بنی قریظه خیلی زود به وضع ناگوار خود پی بردند. (۹۹) حویّ ابن اخطب، نابغه شریب یا کعب ابن اسد رئیس قریضیان و یا هر دوی اینان بودند که آن طایفه را در برابر سه گزینه متفاوت قرار دادند.

یا تسلیم حضرت محمد شوند و به دینش ایمان آورند؛ یا با حضرتش به جنگ برخیزند و تا آخرین نفس ادامه دهند و البته قبل از آن، تمام زنان و کودکان خود را به قتل برسانند تا در صورت شکست به بردگی برده نشوند؛ یا فردای آن روز که شنبه یا سبت بوده از پناه‌گاه خود بیرون شتابند و بر مسلمانان اطراف هجوم برند. در ایام گذشته بنی قریظه متحد قبیله اوس بودند؛ به همین جهت اکنون از حضرت محمد تقاضا کردند یک نفر از اهل اوس را که ابولبابه نام داشت به ملاقات آنان بفرستد. نقل شده است که ابولبابه با ژست خاصی به آنان گوشزد کرد، اگر از سنگر خود خارج شوند محمد قلع و قمعشان خواهد کرد؛ سپس با توجه به نافرمانیش نسبت به مقصد حضرت محمد (که خروج آنان بوده است- م) به مسجد شتافت و به عنوان تنبیه خود را به یک ستون بست، (او چندی بعد بخشیده شد). اما واقعیتی که بعداً نمودار خواهد

شد، با این قضیه (قصده حضرت محمد مبنی بر قلع و قمع بنی قریظه- م) تناقض دارد؛ زیرا همان‌گونه که خواهیم دید، کشتار مردان بنی قریظه نه به فرمان آن حضرت که به قضاوت سعد ابن معاذ واقع شد؛ کسی که در همان اوان در حال موت بوده است.

اکنون بنی قریظه پشت دیوارهای خود نشستند و مسلمانان نیز محاصره آنان را تداوم دادند. گرچه تاریخ‌نویسان از نبرد سخن گفته‌اند، اما به نظر نمی‌رسد که تلفات چندان در کار بوده باشد. هیچ یک از طرفین قادر به کسب یک پیروزی قاطع نبودند؛ ولی موضع بنی قریظه خیلی ضعیف‌تر بود؛ زیرا تحت حصار درآمده از منابع مدینه محروم بودند. عاقبت آنان پیشنهاد دادند همچون بنی نضیر مدینه را ترک کنند؛ اما حضرت محمد هیچ شرطی جز تسلیمشان را نپذیرفت. در نهایت آنان قبول کردند از حصار بیرون آمده، تحت داوری حکمی درآیند که آن حضرت تعیین می‌کرد. حضرتش سعد ابن معاذ، رئیس قبیله اوس را برگزید تا بر سرنوشت آنان تصمیم بگیرد. او قبلاً با یهودیان متحد و از آنان حمایت کرده بود. اکنون سعد را که به سبب زخم‌های اخیرش قادر به حرکت نبود، بر الاغی برنشانده و در حمایت دو مرد به محل مسجد آوردند. مردان اوس از او خواستند در قضاوتش شفقت نشان دهد. اما سعد قاطع و سرسخت، حکم کرد که مردان بنی قریظه همه کشته شوند، زنان و کودکانشان به بردگی فروخته شوند، و املاک و اموالشان میان مسلمانان تقسیم گردد. حدسیات در مورد تعداد افرادی که در آن قتل عام نابود شدند متفاوت است. (۱۰۰) احتمالاً آنان حدود هفتصد نفر بوده‌اند. در میان محکومان پیر مردی بود به نام زبیر ابن باطا که یک بار جان ثابت ابن قیس ابن الشماس یکی از پیروان پیامبر را نجات داده بود. ثابت از حضرتش تقاضا کرد جان زبیر را به او ببخشد که موافقت فرمود، اما زبیر خود ترجیح داد کشته شود. سپس پیامبر با یکی از زنان بنی قریظه موسوم به ریحانه بنت عمر ازدواج کرد. پروفیسور مونتگمری وات راجع به سرنوشت بنی قریظه این‌گونه نظر می‌دهد:

«برخی نویسندگان اروپایی از این محکومیت انتقاد کرده، آن را نوعی وحشی‌گری و رفتار غیر انسانی دانسته‌اند...

در مورد مسلمانان درگیر در این قتل عام، آنچه در اذهان آنان بیش‌ترین اهمیت را داشت این بود که وفاداری نسبت به جامعه اسلامی می‌بایست پیش‌تر و برتر از تمامی دیگر وابستگی‌ها و وفاداری‌ها قرار گیرد... کسانی از اوس که متقاضی نرمش نسبت به بنی قریظه بودند، آنان را ناقض میثاق با محمد منظور می‌کردند و نه با اوس. این موضع، دال بر آن است که این کسان بدایتاً خود را عضو قبیله اوس (یا طوایفی از آن) محسوب می‌داشتند و نه عضوی از جامعه اسلامی. نیازی به ذکر این فرضیه نیست که محمد به سعد ابن معاذ فشار آورد بنی قریظه را نابود

سازد. فرد بصیر و دوراندیشی چون سَعْد باید درک کرده باشد که تقدّم بخشیدن وفاداری قومی و قبیله‌ای به بیعت اسلامی، منجر به تجدید منازعات برادرکشانه‌ای خواهد شد که می‌پنداشتند حضور محمّد مدینه را از آن رهایی بخشیده است. گفته شده هنگامی که سَعْد را برای صدور حکم به حضور محمّد می‌آورده‌اند، اظهار داشته از آن‌جا که مرگش نزدیک است، باید مقدّم بر هر چیز، وظیفه‌اش را نسبت به الله و جامعه اسلامی در نظر گیرد، ولو این که به قیمت قطع وابستگی‌های پیشین قومی تمام شود.<sup>۱۵</sup>

پروفسور مونتگمری وات هم چنین اظهار می‌دارد: «بعد از حذف بنی قریظه، طایفه مهم دیگری از یهودیان در مدینه باقی نماند؛ گرچه محتملاً هم‌چنان گروه‌های کوچک متعددی در آن‌جا زندگی می‌کردند. نیز از تاجری یهودی یاد شده که تعدادی از زنان و کودکان بنی قریظه را خریداری کرد.....»

تداوم حضور حداقل معدودی از یهودیان در مدینه، دلیلی است بر علیه نظر مطروحه بعضی محققان اروپایی، مبنی بر این که بعد از سال دوم هجری، محمّد سیاست پاک‌سازی یهودیان را از مدینه، صرفاً به این جهت که یهودی بودند، در پیش گرفت و این سیاست را با شدت فزاینده به اجرا درآورد. شیوه محمّد سیاست‌هایی از این دست نبود. او نسبت به ضروریات موقعیت موجود و نیز اهداف بلند مدت خود، دیدگاهی متعادل داشت و در پرتو این دیدگاه، نقشه‌های روزمره خود را متناسب با عوامل متغیر حوادث جاری، طراحی می‌کرد. حملات او بر دو طایفه نخستین یهودی، چیزی بیش‌تر از اتفاق نبوده است؛ گرچه این اقدام هم دلایل زیربنایی عمیقی داشته است. یهودیان عموماً می‌کوشیدند با ایرادات لفظی نسبت به آیات قرآنی، اساس تمامیت جامعه اسلامی را تضعیف کنند. آنان هم‌چنین از دشمنان محمّد و نیز از مخالفان او کسانی مثل منافقان، حمایت سیاسی به عمل می‌آوردند. اما محمّد مادامی که یهودیان از این‌گونه رفتارهای خصمانه برکنار بودند، به آنان اجازه می‌داد آزاد و آسوده در مدینه به سر بزنند.<sup>۱۶</sup>

\*\*\*

<sup>۱۵</sup> "محمّد، پیامبر و سیاست‌مدار" (انگلیسی)، صص ۴-۱۷۳.

<sup>۱۶</sup> همان، صص ۵-۱۷۴.

## فصل دوازدهم - صلح (آتش بس) الْحَدِيبِيَّة

(۱۰۲) با شکست خفت بار متحدين (احزاب) و حذف بنی قریظه، جامعه اسلامی مدینه به درجه‌ای از امنیت و آسایش نائل شد که قبلاً تجربه نکرده بود. مطمئن به نظر می‌رسید که دیگر هرگز هیچ‌گونه ائتلاف معاندی تهدیدی را علیه شهر پیامبر ایجاد نخواهد کرد. اما در درون شهر، منافقان، گرچه اکنون از حامی عمده خود محروم شده بودند، هنوز نیش نشان می‌دادند و تمسخر و استهزاء می‌کردند. حضرت محمد آنان را به کلی رها کرد تا به اعمال بیهوده خود ادامه دهند؛ زیرا دیگر نمی‌توانستند به جامعه صدمه‌ای برسانند. حضرتش اکنون به ورای مدینه می‌اندیشید؛ مناطقی که دیگر دشمنانش را در خود پنهان داشته بودند. به همین جهت، در سال ششم هجرت (۲۳ می ۶۲۷ تا ۱۰ می ۶۲۸ میلادی) در ماه جولای، آن حضرت عازم مقر طایفه بنی لحيان شد؛ کسانی که در حادثه الرّجیع به او خیانت کرده بودند. اما اینان در دل تپه‌ها و ارتفاعات پنهان شده بودند، و لهذا در فضای باز برخوردی صورت نگرفت. در همین فرصت آن حضرت به زیارت مقبره مادرش نیز موفق شد.

در خلال ماه‌های بعدی، افراد برجسته‌ای چون حضرت علی، زید، محمد ابن مسلمه، عکاشه ابن مُحسن، عبدالرحمن ابن عوف و ابوعمیده ابن الجراح، تعدادی خروج‌های تنبیهی (expeditions) را با درجات متفاوتی از پیروزی و شکست رهبری کردند. یکی از این خروج‌ها که حضرت محمد خود نیز در آن شرکت داشت و غزوه ذی‌قرد خوانده شده، خیلی ساده آغاز شد. عیینه ابن حصن رئیس طایفه غطفان، کسی که حضرت محمد در ایام خندق، ثلثی از محصول خرماي مدینه را به او بخشیده بود، از آن‌جا که حس می‌کرد حمله‌اش به مدینه به همراهی قریشیان فایده و نتیجه‌ای برایش به بار نیاورده، در تهاجمی برق‌آسا تعدادی از شتران متعلق به پیامبر را با خود برد، و در زد و خورد های واقع، چند نفر از شتربانان نیز کشته شدند. وقتی خبر حادثه به مدینه رسید، تعدادی از مردان، مهیای عمل شدند و نیروی کوچکی به دنبال پیامبر به حرکت آمد. جنگ منظمی در نگرفت؛ اما در کشاکش شیوه جنگ و گریزی که به کار گرفته شد، عبدالرحمن پسر (۱۰۳) سرکرده غطفان و سه نفر دیگر از مردانش کشته شدند. یک نفر از مسلمانان هم جان باخت. مسلمانان، تعدادی از شتران را از دست مهاجمان بیرون آوردند؛ اما آنان با بقیه پا به فرار گذاشتند. پیامبر در کنار چاهی به نام ذی‌قرد اتراق کرد؛ نامی که لقب این غزوه قرار گرفت. یکی از زنان مسلمان که همراه شتران ربوده شده بود، از دست یاغیان گریخت و هنگامی که به قرارگاه هم‌کیشان رسید، به پیامبر نزدیک شد و گفت قسم یاد کرده است اگر به سلامت به آن حضرت برسد، اشتری را که سوار بوده قربانی کند. حضرتش با

لبخند فرمود قَسَمَش از او سلب شده، چون شتر متعلق به ایشان است و نه به او که قربانیش کند؛ علاوه بر این، چُنین اقدامی پاداش حقیرانه و نامنصفانه‌ای است برای شتری که او را به سلامت به امنیّت رسانده است.

چُنین می‌نماید که زَید در سال ششم هجری به نحو ویژه‌ای فَعَال بوده است. او یک کاروان تجاری را به سَمَتِ سوریه رهبری کرد و آن اوّلین کاروانی بود که از مَدینَه (و نه از مَکّه- م) حرکت می‌کرد. او تهاجمی توفیق‌آمیز علیه یک کاروان مَکّی را نیز هدایت نمود. اَبوالعاص شوهر زَینب، دختر پیامبر نیز در زمره کاروان مَکّیان بود. قبلاً دیدیم که اَبوالعاص در نبرد بَدْر به اسارت درآمد و با سَرَبها (به ازای پول) آزاد شد و همان طور که قول داده بود، همسرش را به مَدینَه فرستاد؛ و اکنون برعکس، ترتیبی داد که به مَدینَه برسد و از همسرش کمک بطلبد. زَینب قبل از آن که پیامبر از ورود یک غریبه مَطَّلَع شود، نزد پدر شتافت تا بگوید شوهرش را تحت جَوار (حمایت) خود می‌گیرد. خواسته او محترم شمرده شد و مسلمانان اموال متعلق به اَبوالعاص را به او پس دادند. آن‌گاه وی به مَکّه بازگشت، مالُ التَّجاره مشتریانش را به آنان تحویل داد، امورش را سروسامان بخشید و بعد به مَدینَه مراجعت نمود تا با حضرت مُحَمَّد بَیَعَت کند. گرویدن او به اسلام باید آن حضرت را بسیار مسرور کرده باشد؛ چون اَبوالعاص نه تنها داماد حضرتش، بلکه برادر (یا خواهر) زاده محبوب خدیجه نیز بود.

کاروان متعلق به زَید که راهی سوریه بود، با مصیبت مواجه شد. مردان بنی‌بَدْر طایفه‌ای از غَطَفان، راه را بر آنان بستند، تعدادی از مسلمانان را کشتند و تمام مالُ التَّجاره را به غارت بردند. زَید توانست به مَدینَه بگریزد. حضرت مُحَمَّد مردانی را تحت فرمان او به تعقیب مهاجمان گسیل کرد. زَید در وادی القُراء به آنان رسید و شکست خود را جبران نمود. یک خروج در خور توجّه دیگر را عبدُ الرَّحمن ابن عَوْف صورت داد. مقصد او واحه دَوْمَةُ الْجَنْدَل بود. پیامبر خود در سال قبل جهت تار و مار کردن راهزنان به آن جا رفته بود. اهل قبیله بنی‌کَلاب با عبدُ الرَّحمن از در صلح درآمدند. او سه روز در آن جا اقامت کرد که در خِلال آن، اَصْبَغ رئیس قبیله که مسیحی بود، به همراه تعدادی از افراد طوایفش اسلام آوردند و سایرین هم پذیرفتند که جزیه پردازند. (۱۰۴) او با یکی از دختران این رئیس ازدواج کرد و با سپاه خود، بدون این که در جنگی داخل شده باشند، به مَدینَه بازگشت.

در ماه دسامبر سال ۶۲۷ میلادی، حضرت مُحَمَّد مَطَّلَع شد که اَلْحَارِث ابن اَبی ضِرار، رئیس طایفه بنی مُصَطَلِق از قبیله خُزاعه، مشغول تجمیع قوا و تأمین هم‌پیمان است تا به مَدینَه حمله کند. به نظر می‌رسد که نسبت به نقشه‌های او آگاهی و اطمینان چندانی موجود نبوده، چون

بریده، کسی که در همان روز ورود پیامبر به مدینه با پرچم رسول الله مرکب به داخل شهر رانده بود، داوطلب شد از مقاصد این رئیس سردرآورد. او با تظاهر به این که آمده است تا برای نبرد با محمد به قوای او بپیوندد، به الحارث نزدیک شد. الحارث بسیار مسرور گشت و بریده را در جریان اقدامات و تدارکات خود قرار داد که او نیز به فوریت، رسول الله را مطلع ساخت. حضرتش سپاه خود را به ناحیه المرسیع، جایی که چاه آب مورد استفاده بنی مصطلق قرار داشت رسانید. مقاومت آنان چندی نپایید و تعداد زیادی به اسارت در آمدند؛ از جمله یکی از دختران الحارث. دستگیر کننده آن دختر، فردی به نام ثابت ابن قیس، او را نزد پیامبر برد تا درباره سربهایش (خونبهایش) صحبت کند. اما دختر، وقتی به حضور پیامبر رسید اعلان کرد که مسلمان شده است. آنگاه حضرتش سربهای او را پرداخت کرد، او را جویریّه نامید و با وی ازدواج کرد. مسلمانان هنگامی که دیدند دختر الحارث همسر رسول الله است، پذیرفتند که بستگان دستگیرشده او نیز نباید در اسارت بمانند و تمامی آنان را آزاد کردند. بعد از آن، خود الحارث هم به حضور پیامبر رسید و ایمان خود را به حضرتش اعلان نمود. سپس آن حضرت جویریّه را مختار گذاشت یا همراه پدر به طایفه اش بازگردد یا همراه ایشان به مدینه برود که او شادمانه شقّ دوّم را انتخاب کرد.

در راه بازگشت به مدینه دو واقعه رخ داد که حائز اهمیت شایانند. زمانی که مسلمانان در کنار چاه آبی موقتاً متوقف شده بودند، یک فرد غیفاری که در خدمت عمر بود و فرد دیگری که مرتبط با انصار بود، هم زمان برای کشیدن آب کنار چاه آمدند و بین آنان نزاعی درگرفت. سینان متحد جوهانی انصار زخمی شد و مدنیان را به کمک طلبید. پیشکار عمر نیز که خود را در خطر دید از مهاجران یاری خواست. برخی تاریخ نویسان می گویند دو جناح به جنگ پرداختند و حتی وخیم تر از این، خون افرادی هم ریخته شد. اما دیگرانی، ذکری از کشیدن اسلحه بین مسلمانان اهل مکه و انصار از مدینه، به میان نیاورده اند. آنان فقط از مردی، جعال نام سخن گفته اند که مزاحمت های آزارنده اش وقوع برخورد را ناگزیر نموده بود. سرانجام دیگر مدنیان از سینان تقاضا کردند تعدی آن مهتر غیفاری را ببخشند که او نیز چنین کرد. (۱۰۵) اگر عبدالله ابن اُبّی، این منافق معروف، دخالت نکرده و گستاخانه جعال را سرزنش ننموده بود، ماجرا همین جا خاتمه می یافت. جعال هم زخم زبان عبدالله را تاب نیاورد و مقابله به مثل کرد. آنگاه عبدالله سخت برآشف و خطاب به هم شهریانش گفت: «اکنون چیزی را درو می کنید که تخمش را به دست خود کشتید. شما بودید که اجازه دادید این مکّیان وارد شهرتان شوند. شما بودید که اموال خود را با آنان سهیم شدید و برایشان شغل و خانه فراهم کردید و حالا باید

توهین و تکبرشان را تحمل کنید.» سپس اضافه کرد: «آری، سگ‌هایتان را فربه کنید تا خودتان را ببلعند.» نیز به نحوی نهانی تهدید کرد که حضرت محمد را از مدینه اخراج خواهد کرد. زید ابن ارقام جوانی از انصار که ظاهراً سنش به پانزده سال نمی‌رسیده، و تهدید عبدالله را شنیده بود، عیناً آن را به پیامبر گزارش داد. حضرتش تمایل به قبول صحت آن سخنان را نداشت، و به زید گفت شاید آنچه را که پسر اُبّی گفته، او اشتباه شنیده است. اما زید در نظر خود مُصر بود؛ حتی هنگامی که تعدادی از مدنیان به سبب چنان اتهامی گستاخانه که بر شخصیتی برجسته از هم‌شهریانش وارد کرده بود، سخت سرزنشش کردند. عمر ابن الخطاب، تندمزاج و بی‌تاب همچون همیشه، از پیامبر اجازه خواست سر عبدالله منافق را از تن جدا کند. حضرتش تقاضای او را رد کرد و صبر و شکیب پیشه نمود. در این هنگام آیه‌ای نازل شد که مؤید صحت سخن زید بود. و هنگامی که عبدالله بر بی‌گناهی خود تکلم می‌کرد، پسرش اجازه خواست جامعه را از شر پدر در دسرسازش خلاص کند. حضرت محمد باز هم موافقت نفرمود؛ اما عبدالله، علی‌رغم تأکیدات صریح‌اش بر بی‌گناهی؛ به زودی فرصت دیگری یافت تا به تمسخر و تضعیف پیامبر پردازد.

هر هنگام که حضرت محمد خروجی را تدارک می‌دید، معمولاً یک نفر (گاهی نیز دو نفر) از همسرانش را با خود می‌برد. در طول این غزوه نیز که علیه بنی‌مُصَلِّق صورت گرفت، عایشه و اُم‌سَلَمَه همراه حضرتش بودند. در سفر بازگشت و در آخرین اتراق قبل از مدینه، عایشه متوجه می‌شود که گردن‌بندش را در مسیر گم کرده است و تنها و پیاده، در جستجوی آن به راه می‌افتد؛ و وقتی به محلّ اتراق بازمی‌گردد می‌بیند همه رفته‌اند. چون پرده‌های هودج او پایین بوده، کسی متوجه غیبتش نشده بود. در آن وضعیت، آنچه که عایشه می‌توانسته انجام دهد این بوده که کنار جاده به انتظار کمک بنشیند؛ و چون پیش از سپیده‌دم بوده، به خواب می‌رود. همین هنگام، جوانی خوش‌سینما، به نام صَفْوَان ابن مُعْتَل، در محلّ اتراق سپاه، مشغول گشت و گذار بوده. او به دستور پیامبر مأمور شده بود آن محلّ را بگردد تا اگر اشیائی بر جای مانده بردارد و به صاحبانشان برساند. صَفْوَان ناگهان چشمش به چیزی می‌افتد که گمان می‌کند یک بُقچه است. اما وقتی نزدیک‌تر می‌شود، با شگفتی می‌بیند آن یک زن است که بر زمین نشسته و از میان تمام زنان، او، عایشه، همسر پیامبر است. (۱۰۶) صَفْوَان خجالت‌زده و شرم‌منده، چاره‌ای نمی‌بیند جز آن که شترش را خوابانده و عایشه را بر آن سوار کند. سپس او افسار شتر را در دست گرفته، در مقابل چشمان متحیر اطرافیان، او را صحیح و سالم به منزلش می‌رساند.

دیگر بار قضیه می‌توانست همین جا فیصله یابد؛ اگر سخن‌چینان و بددلان و در رأس آنان عبدالله ابن اُبی، وارد صحنه نمی‌شدند. عایشه در عین احساس خوشبختی، از شایعات و القائات قبیحه منتشره علیه خود بی‌خبر بود و نمی‌توانست علت کناره‌جویی پیامبر را درک کند. از جمله شایعه پراکنان علیه او، جوانی بود به نام مسطاح. عاقبت وقتی عایشه موضوع را از زبان مادر مسطاح شنید؛ غمگنانه از پیامبر اجازه خواست به خانه پدرش برود. حضرتش هم با تقاضای او موافقت کرد. اهانت و افترای عبدالله ابن اُبی به راستی زهرآگین بود. اکنون حضرتش مغموم و گوشه‌گیر و اوضاع متشنج و ناآرام می‌نمود. دو شاخه اصلی انصار، اوس و خزرج، تقریباً دست به شمشیر شدند؛ چون عبدالله منافق از خزرج بود و هنوز در میان قبیله خود اعتبار و اقتداری داشت. ابوبکر، آن شخصیت بسیار برجسته نیز عمیقاً آزرده خاطر بود، اما در جهت تطهیر نام دخترش کاری از دستش بر نمی‌آمد؛ چون سکوت سنگین پیامبر هم‌چنان ادامه داشت. او می‌گفت: «در ایام بت‌پرستی هیچ کس جرأت نداشت چنین اتهاماتی را علیه خاندان ما مطرح کند؛ حال که قلوبمان به نور ایمان به خداوند یگانه روشن شده، چطور می‌توانند چنین کنند؟» اما هم‌چنان سخنی از پیامبر شنیده نمی‌شد، تا این که آیاتی نازل شد و بر بی‌تقصیری عایشه صحه نهاد و مدعیان و تهمت‌زنان به او را سرزنش نمود و اندرز داد.

«إِنَّ الَّذِينَ جَاءُوا بِالْإِفْكِ عُصْبَةٌ مِّنْكُمْ لَا تَحْسَبُوهُ شَرًّا لَّكُمْ بَلْ هُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ لِكُلِّ امْرِئٍ مِّنْهُمْ مَا اكْتَسَبَ مِنَ الْإِثْمِ وَالَّذِي تَوَلَّى كِبْرَهُ مِنْهُمْ لَهُ عَذَابٌ عَظِيمٌ (۱۱) لَوْلَا إِذْ سَمِعْتُمُوهُ ظَنَّ الْمُؤْمِنُونَ وَالْمُؤْمِنَاتُ بَأَنفُسِهِمْ خَيْرًا وَقَالُوا هَذَا إِفْكٌ مُّبِينٌ (۱۲) لَوْلَا جَاءُوا عَلَيْهِ بِأَرْبَعَةِ شُهَدَاءَ فَإِذْ لَمْ يَأْتُوا بِالشُّهَدَاءِ فَأُولَئِكَ عِنْدَ اللَّهِ هُمُ الْكَاذِبُونَ (۱۳) وَلَوْلَا فَضْلُ اللَّهِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ لَمَسَّكُمْ فِي مَا أَفَضْتُمْ فِيهِ عَذَابٌ عَظِيمٌ (۱۴) إِذْ تَلَقَّوْنَهُ بِأَلْسِنَتِكُمْ وَتَقُولُونَ بِأَفْوَاهِكُمْ مَا لَيْسَ لَكُمْ بِهِ عِلْمٌ وَتَحْسَبُونَهُ هَيِّنًا وَهُوَ عِنْدَ اللَّهِ عَظِيمٌ (۱۵) وَلَوْلَا إِذْ سَمِعْتُمُوهُ قُلْتُمْ مَا يَكُونُ لَنَا أَنْ نَتَكَلَّمَ بِهَذَا سُبْحَانَكَ هَذَا بُهْتَانٌ عَظِيمٌ (۱۶) يَعِظُكُمُ اللَّهُ أَنْ تَعُودُوا لِمِثْلِهِ أَبَدًا إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ (۱۷)» (سوره النور) اقمشه‌ای: همانا کسانی که آن بهتان را بستند (به عایشه) گروهی همدست از (منافقان) شمایند، نیندارید ضرری از آن به آبروی شما می‌رسد، بلکه خیر و ثواب نیز خواهید یافت. هر یک از آن‌ها به عقاب گناه خود خواهند رسید، و آن کس از منافقان که رأس و منشاء این بهتان بزرگ گشت، هم او به عذابی بزرگ معذب خواهد شد؛ آیا سزاوار این نبود که چون چنین بهتان و دروغ‌ها شنیدند، مردان و زنان مؤمن حُسن ظنشان درباره یکدیگر بیش‌تر شده و گویند این دروغی است آشکار؛ چرا (منافقان) بر دعوی خود چهار شاهد (عادل) اقامه نکردند؟ پس حالی که شاهد نیاوردند (۱۰۷) البته نزد خدا مردمی دروغ‌زنند؛ و اگر فضل و رحمت خدا در

دنیا و عقبی شامل حال شما (مؤمنان) نبود به مجرد خوض در این گونه سخنان (نفاق انگیز) به شما عذابی بزرگ می‌رسید؛ زیرا شما آن سخنان را از زبان یکدیگر تلقی کرده و حرفی بر زبان می‌گفتید که علم به آن نداشتید و این کار را سهل و کوچک می‌پنداشتید در صورتی که نزد خدا گناهی بسیار بزرگ بود؛ چرا به محض شنیدن این سخن نگفتید که هرگز ما را تکلم به این روا نیست؟ پاک خدایا، این بهتانی بزرگ است؛ خدا به شما (مؤمنان) موعظه و اندرز می‌کند که زنه‌ار دیگرگرد این چنین سخن نگردید، اگر اهل ایمانید.]

آیه چهارم از همین سوره مبارکه هشتاد ضربه شلاق را برای کسی مقرر می‌دارد که به زنی شوهردار تهمت زند و نتواند برای اثبات ادعای خود، چهار نفر شاهد عادل فراهم کند. اکنون حضرت محمد مقرر کرد عاملان اصلی بهتان را حاضر نموده، تازیانه بزنند. یکی از آنان حسان ابن ثابت، شاعر اصلی انصار، و دیگری مسطاح ابن عثاثه، عمو (یا عمه) زاده (Cousin) ابوبکر بود. گفته‌اند که عبدالله ابن ابی تنبیه نشد؛ اما این نظر غیرمحتمل می‌نماید؛ زیرا در این مورد خاص، هیچ کس نمی‌توانسته یا نمی‌خواست در دفاع از او وساطت کند. نیز عنوان شده که شاعر مذکور، صفوان، جوان خوش سیمایی را که نامش با نام عایشه همراه شده بود، هجو می‌کند؛ و صفوان چنان به خشم می‌آید که با دشنه به شاعر ضربه می‌زند. سپس قیس ابن ثابت، صفوان را می‌گیرد که تنبیه نماید؛ اما عبدالله ابن رواحه، یکی از اشخاص برجسته انصار، مداخله می‌کند و همه آن‌ها را نزد پیامبر می‌برد. حضرتش از شاعر می‌خواهد صفوان را به سبب اقدام خشنش ببخشد. حسان اطاعت می‌کند و حضرتش قطعه زمینی را به او می‌بخشد. مسطاح جوان یتیم و بینوایی بود که متکی به بخشش عموزاده‌اش ابوبکر، روزگار می‌گذراند. هنگامی نیز که بزرگ شد، ابوبکر به حمایت او ادامه داد. اما اکنون که چنین آشکارا به عایشه ظلم کرده بود، عموزاده دیگر تمایلی به تداوم حمایتش نداشت، و قسم یاد نمود آن را از او باز دارد. با این وصف، (۱۰۸) هنگامی که رأی الهی را در آیه نازل راجع به تصمیم خود، تصمیمی که ریشه در تلخ‌کامی داشت، شنید؛ تمامی الطاف پیشین خود به مسطاح را به او بازگرداند: «وَلَا يَأْتِلْ أَوْلُو الْفَضْلِ مِنْكُمْ وَالسَّعَةِ أَنْ يُؤْتُوا أَوْلِيَ الْقُرْبَىٰ وَالْمَسَاكِينَ وَالْمُهَاجِرِينَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلْيَعْفُوا وَلْيَصْفَحُوا أَلَا تُحِبُّونَ أَنْ يَغْفِرَ اللَّهُ لَكُمْ وَاللَّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ» (التور، آیه ۲۲) (قمشه‌ای: و نباید صاحبان ثروت و نعمت درباره خویشاوندان خود و در حق مسکینان و مهاجران راه خدا از بخشش و انفاق کوتاهی کنند، باید مؤمنان همیشه بلند همت بوده و با خلق عفو و صفح پیشه کنند و از بدی‌ها درگذرند، آیا دوست نمی‌دارید که خدا هم در حق شما مغفرت و احسان فرماید؟ که خدا بسیار آمرزنده و مهربان است.)

همان‌گونه که گفته شد، مسطاح در زمره مهاجران و یکی از بستگان فقیر ابوبکر بود. مخالفان یهودی پیامبر، که اکنون همه در سنگر خیبر، واقع در شمال مدینه، گرد آمده بودند؛ همچنان به تحریک قبایل علیه مسلمانان ادامه می‌دادند. آنان هم‌چنان رؤیای سرنگونی پیامبر را با یک اقدام متحذانه، در سر می‌پروراندند. اما تشکیل ائتلاف و اتحادی جدید علیه آن حضرت دیگر میسر نبود، گرچه تحریکات جزئی آنان بی‌وقفه ادامه داشت. الحارث از بنی‌مُصَلِّق به احتمال قوی، دلگرمی و قول پشتیبانی را از فرستادگان خیبر دریافت می‌داشته است. سَلَام ابن ابوالحقیق، یکی از رانده‌شدگان مدینه، در زمره دشمنان دیرین پیامبر بود که در اوایل سال ۶۲۸ میلادی به قتل رسید. تاریخ‌نویسان مسلمان پذیرفته‌اند که چون او دشمنی بسیار خطرناک بوده، پیامبر حذف و دفعش را تأیید نموده بود.

شبی حضرت محمد خواب دید که به زیارت مکه رفته است. بامداد روز بعد، حضرتش اعلان داشت که به زودی بار سفر خواهد بست و از پیروانش نیز خواست به او بپیوندند. سپس فرمود آنان به عنوان زائران به مکه می‌روند نه به عنوان جنگ‌جویانی مسلح و برای نبرد، و مقرر نمود هنگامی که به نواحی مکه می‌رسند هر کس باید فقط حامل شمشیر خود باشد و نه تجهیزاتی دیگر. ماه ذوالقعدة مقدم بر ماه ذوالحجه بود؛ ماهی که مراسم حج (زیارت) در آن اجرا می‌شد. بنابراین، این سفر رسول‌الله صرفاً برای حج عمره بود که زیارت کهنتر محسوب است. در ۱۳ ماه مارس سال ۶۲۸ میلادی، پیامبر به همراه هزار و ششصد نفر از صحابه به قصد مکه، مدینه را ترک کرد. حضرتش ردایی سفید، جامه ویژه زیارت، به تن کرده بود و هفتاد شتر نیز برای قربانی به همراه داشت. تعدادی از پیروان جهت عدم مشارکت در این زیارت دلایل قانع‌کننده‌ای داشتند. (۱۰۹) این سفر نه جهادی علیه بت‌پرستان بود و نه غزوه‌ای تحت هدایت پیامبر؛ و عاقبت حادثه هم نامعلوم بود. با این حال، گروهی از افراد قبیله خزاعه، که بعضی از آنان مسلمان هم نبودند، همراه پیامبر شدند. در عسفان، بصر ابن سفیان از بنی‌کعب به حضرت محمد اطلاع داد که قُریشیان تصمیم گرفته‌اند از ورود حضرتش به مکه ممانعت کنند. آنان باور نداشتند که قصد آن حضرت زیارتی صلح‌آمیز است. جمعی از سواران مکی تحت فرمان جنگ‌جوی بی‌باک، خالد ابن ولید، در محلی موسوم به کُراع‌الغمیم موضع گرفتند تا پیشروی پیامبر را سد نمایند. اما حضرتش مسیر دیگری را در پیش گرفت و به الحُدیبیه فقط چند مایل دورتر از مکه رسید و متوقف شده، منتظر وقوعات بعدی ماند.

کمی بعد، بدیل ابن ورقاء مردی صاحب نام بین بنی‌خزاعه، جهت تجسس و بررسی اوضاع و گزارش به قُریشیان وارد الحُدیبیه شد. پیامبر همان چیزی را که به پیروانش گفته بود با او هم در

میان گذاشت؛ به این معنی که قصد حضرتش نه جنگ و جهاد، که صرفاً زیارت است. بدیل و نیز اَلْحَلِيس ابن عَلَقْمَه، فردی از بنی کِنَانَه که با مأموریتی مشابه به اَلْحَدِيبَه آمده بود، هر دو این سخن را باور نمودند. بنی خُزَاعَه از قبل نسبت به پیامبر نظر مساعدی داشته، رفتارشان دوستانه بود و بدیل نیز چنین احساسی داشت؛ اما اهل کِنَانَه با قُرَيشيان پیمان بسته، در محاصره مَدِينَه شرکت کرده بودند. مَكِّيان اما گزارش اَلْحَلِيس را، گرچه او در گذشته صادقانه به قُرَيشيان خدمت کرده بود، نظر بیابان نشینی نادان تلقی کرده، رد نمودند؛ کاری که عمیقاً او را آزرده خاطر کرد. مأمور دیگر مَكِّيان، مِکْرَاز ابن حَفْص، که خود یک قُرَيشي بود نیز همان خبر را بُرد؛ این که محمد نه برای جنگ، که برای زیارت به خانه کعبه آمده است. اما قُرَيشيان هم چنان مردد و مشوش بودند. این فکر که محمد با نیرویی نسبتاً بزرگ در چند مایلی آنان اردو زده، نگرانیشان می کرد؛ اما این نکته هم بارز بود که آنان نیز رغبتی به نبرد نداشتند. در این احوال، مردی از بنی تَقِيف به نام عُرَوَه ابن مَسْعُود که از شهرت و حرمت بالایی برخوردار بود، در مکه می زیست. او پیشنهاد داد که به دیدار محمد برود. هنگام گفت و گو با پیامبر، حالت عُرَوَه چنان متظاهرانه و تسلط طلبانه بود که به گفته ابن هشام، ابوبکر که همواره عاقلانه و سنجیده سخن می گفت، نظری داد که ناپسند جلوه نمود. عُرَوَه حین گفت و گو محاسن پیامبر را به طرف خود می کشید؛ وضعی که مُعَبِرَه ابن شُعْبَه را که پشت سر حضرتش ایستاده بود بر آن داشت چند مرتبه با نیام شمشیرش به دست او بزند. دیدار عُرَوَه مشکلی را حل ننمود؛ (۱۱۰) اما او چنان تحت تأثیر مشاهدات خود قرار گرفت که بعد از مراجعه به مکه قُرَيشيان را گفت گرچه پیش از این، در دربار انوشیروان و قیصر و نجاشی بوده است، اما هیچ کجا مثل و معادل احترامی را که مسلمان نسبت به محمد مراعات می کنند، ندیده است.

طرفین به بن بست رسیده بودند؛ مَكِّيان مردد و مضطرب و مسلمانان نگران و ناراحت بودند. عاقبت حضرت محمد ابتکار عمل را به دست گرفت و داماد خود، عثمان ابن عفان را برای مذاکره با قُرَيشيان اعزام کرد. به گفته ابن الأثیر ابتدا نظر آن حضرت برای این مأموریت عمر ابن الخطاب بوده، اما او از حضرتش تقاضا می نماید از آن جا که دیگر در مکه اعتباری ندارد و نیز از افراد طایفه اش بنی عدی کسی در آن جا باقی نمانده و لهذا جانش در خطر است، او را معاف دارد. عمر پیشنهاد داد که به جای او عثمان برود، چون که او به خاندان با نفوذ بنی اُمیّه تعلق داشته، عموزاده ابوسفیان محسوب بود. بالاخره عثمان به این مأموریت رفت و برای مدتی خبری از او نرسید. مسلمانان سخت مضطرب بودند، چون شایعاتی مبنی بر مرگ او به گوششان رسید. حضرت محمد نمی توانست ترس و تردیدی را که به اردوگاهش نفوذ نموده بود، نادیده

انگارد و از پیروانش خواست همان‌گونه که شش سال قبل مردان و زنان یثربی در عقبه با او بیعت کردند، عهد و پیمان خود را تجدید نمایند. حضرتش در سایه درختی ایستاد و آنان یکی یکی آمده، دست بر دستش نهادند و این‌گونه ایمان و اعتقاد و وفاداری خود را تصریح و تأکید نمودند. غیبت عثمان به نحو بارزی محسوس بود. رسول الله دست راستش را برافراشت و اعلان کرد این دست عثمان است و با آن، دست دیگرش را لمس نمود. این تجدید پیمان، بیعت الرضوان خوانده شده است. آیات ۱۸ و ۱۹ از سوره الفتح اشاره به آن دارد:

«لَقَدْ رَضِيَ اللَّهُ عَنِ الْمُؤْمِنِينَ إِذْ يُبَايِعُونَكَ تَحْتَ الشَّجَرَةِ فَعَلِمَ مَا فِي قُلُوبِهِمْ فَأَنْزَلَ السَّكِينَةَ عَلَيْهِمْ وَأَثَابَهُمْ فَتْحًا قَرِيبًا (۱۸) وَمَغَانِمَ كَثِيرَةً يَأْخُذُونَهَا وَكَانَ اللَّهُ عَزِيزًا حَكِيمًا (۱۹)». [قمشه‌ای: خدا از مؤمنانی که زیر درخت (معهود الحدیثیه) با تو بیعت کردند به حقیقت خشنود گشت و از وفا و خلوص قلبی آن‌ها آگاه بود که وقار و اطمینان کامل بر ایشان نازل فرمود و به فتوحی نزدیک (که فتح خیبر بود) پاداش داد. به غنیمت‌های فراوان که خواهند گرفت موفق داشت و خدا مقتدر و داناست.]

سرانجام، عثمان بازگشت و سهیل ابن عمرو نیز از جانب قریشیان از مکه وارد شد تا با پیامبر گفت‌وگو کند. او یکی از شخصیت‌های برجسته قریش بود، کسی که در بدر به اسارت درآمده و با پرداخت خون‌بها آزاد شده بود. وقتی زمان نگارش متن توافق‌نامه فرارسید، حضرت علی با دیکته پیامبر نوشت: «این قراردادی است که محمد رسول الله با سهیل ابن عمرو منعقد...» سهیل بلافاصله اعتراض کرد و گفت: «اگر ما شما را به عنوان رسول الله شناخته بودیم، راهتان به سمت مکه را نمی‌بستیم.» اما پیامبر تمایل به صلح داشت و به آرامی به حضرت علی فرمود به جای «محمد رسول الله» بنویسد «محمد ابن عبدالله». عبارات توافق‌نامه به گونه‌ای بود که ترس و هراس را میان مسلمانان برانگیخت. عمر مبهوت و مضطرب نزد ابوبکر شتافت تا نگرانی خود را ابراز دارد. ابوبکر همچون همیشه آرام و مؤثر، او را راهنمایی کرد که برود با خود پیامبر صحبت کند و حضرتش در مقابل اعتراض و اضطراب عمر گفت از فرمان خدا عدول نمی‌کند؛ یعنی در جستجوی صلح است و با مکیان پیکار نخواهد نمود.

حضرت محمد موافقت فرمود به مدت ده سال با قریشیان در صلح باشد؛ نیز هرکسی را که از مکه نزد حضرتش آمده مسلمان می‌شد، بدون قید و شرط به آن شهر بازگرداند. بنابراین هر کسی که قبلاً به مدینه پناه برده بود، اگر دوباره به مکه بازمی‌گشت در امان بود. قبایل و طوایف نیز مختار بودند آزادانه با هر یک از طرفین که تمایل داشتند، پیمان ببندند و از امنیت و آرامش صلح ده ساله برخوردار گردند. تنها تعهد مکیان نیز این بود که اجازه دهند پیامبر و پیروانش سال

بعد، در حالی که فقط مجهز به شمشیرهای غلاف کرده خود هستند، به مکه آمده جهت به جا آوردن مراسم حجّ عمره سه روز در آنجا توقف کنند. تعجّبی ندارد که مسلمانان مغموم و مضطرب بوده باشند. اما آنان تازه با پیامبر تجدید میثاق کرده بودند. درست در همین زمان، ابوجندل، پسر سهیل ابن عمر با البسه پاره و قید و بند برپا، از مکه وارد شد. او چون تمایل به اسلام یافته بود، چنان رفتار ظالمانه‌ای را در حقش مجری داشته بودند. او اکنون زنجیر اسارت را گسسته و به مقرّ امن و امان رسیده بود؛ اما این رهایی، زمان چندانی نپایید. پدر او مداخله نمود و بر اساس توافق نامه حاصل، تقاضای اعاده او را به مکه مطرح کرد. پیامبر از سهیل تقاضا کرد مورد ابوجندل را مستثنی دارد؛ اما او خواسته حضرتش را ردّ نمود. ابوجندل نگران و ناراحت، به مسلمانان متوسّل شد که آنان نیز سرافکنده و ناتوان و خشمگین ایستاده، فقط نظاره می‌کردند. حضرت محمد به ابوجندل فرمود صبور باشد که خداوند مسیرش را هموار خواهد کرد. یک نفر از ناحیه مکیان نیز به او قول داد دوباره مورد اذیت و آزار قرار نخواهد گرفت. عمر ابوجندل جوان را کناری کشید و (۱۱۲) در حالی که شمشیر خود را جلوی چشمان او سخت در دست می‌فشرد، در گوشش خواند که این مکیان همه کافرند و ریختن خونشان هیچ پی‌آمدی ندارد. ابوجندل متوجه منظور او شد؛ اما از اقدام بر اساس آن احتراز نمود. به محض این که سهیل ابن عمر و وابستگانش به مکه بازگشتند، حضرت محمد به پیروانش دستور داد سرهای خود را بتراشند (عملی که جزئی از مراسم حجّ است) و قربانیان خود را ذبح نمایند. حضرتش مجبور شد فرمان خود را دو و حتی سه بار تکرار نماید؛ اما مسلمانان که هم‌چنان مبهوت و متألّم بودند، از پاسخ‌ا‌با داشتند. وقتی آن حضرت نزد همسرش، امّ سلمه، زبان به شکوه گشود و گفت که انگار هیچ چیز آنان را به اقدام وانی دارد؛ او پیشنهاد داد این فقط نمونه عمل خود ایشان است که نتیجه مطلوب را به بار خواهد آورد. این بانو اوضاع را به درستی ارزیابی کرده بود. سرانجام، حضرتش بعد از به جا آوردن بعضی از مراسم عمره در الحُدیبیّه، راه مدینه را در پیش گرفت؛ اما مسلمین هنوز ملول و غمگین بودند و احساس می‌کردند مورد تحقیر و توهین واقع شده‌اند. در نیمه‌های راه بین دو شهر، سوره الفتح به حضرت محمد نازل شد؛ سوره‌ای که آیه آغازینش چنین است: «إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُّبِينًا» (قمشه‌ای: ای رسول ما، غم مدار که ما تو را به فتح آشکاری فیروز می‌گردانیم). آن حضرت مسرور شد؛ اما مسلمانان که معنی این آیه را نمی‌فهمیدند، هم‌چنان در اندوه و سرخوردگی عمیق به سر می‌بردند.

دیری نپایید که معلوم شد صلح الحُدیبیّه در واقع فتح درخشانى بوده است. یک سازش ده ساله به این معنی بود که اکنون مسلمانان و بت پرستان می توانستند در صلح و آرامش به دیدار یکدیگر بروند. این معاشرت های نامحدود، سبب شد که مردم، عالی ترین احترامات را برای پیامبر در دل پیوروند؛ امری که موضع قُریشیان را به شدت تضعیف نمود. در طول چند ماه، مکّیان برجسته ای چون خالد ابن ولید و عمر ابن العاص مکّه را ترک کردند و به آغوش اسلام درآمدند. اما آنان با وجود قرار داد الحُدیبیّه چگونه می توانستند در مدینه بمانند؟ داستان آن به زودی گفته خواهد شد. حضرت محمد تازه به مدینه وارد شده بود که ابوبصیر - عتبه ابن اُسید از طایفه بنی ثقیف - از مکّه بیرون تاخت و هفت روزه فاصله بین دو شهر را طی کرد. دو نفر نیز به دنبال او می تاختند تا به مکّه بازش گردانند. حضرت محمد مطابق پیمان صلحی که بسته بود عتبه را به دست آنان سپرد. در راه مکّه ابوبصیر یک نفر از محافظان را با شمشیر خود او به هلاکت رساند و محافظ دوم هم به مدینه گریخت تا امان یابد. ابوبصیر نیز به مدینه بازگشت؛ اما از آن جا که می دانست پیامبر اجازه اقامت به او نخواهد داد، به وادی العیص که در ساحل دریا و در مسیر کاروان های تجاری قرار داشت، رفت. به زودی ابو جندل و بسیاری دیگران که از مکّه گریخته بودند نیز به او پیوستند. تعداد آنان به هفتاد نفر و احتمالاً بیش تر رسید. بعضی صاحب نظران تعداد آنان را تا سیصد نفر ذکر کرده اند. کم کم این فراریان مایه عذاب قُریشیان شدند، تا جایی که اینان ناگزیر هیأتی به مدینه گسیل داشتند و از حضرت محمد خواستند ماده ای از قرارداد را که پناهندگان مکّی را مجبور می کرد به آن جا بازگردند، حذف نماید. حضرتش شادمانه این پیشنهاد را پذیرفت. ابوبصیر بر بستر مرگ بود که نامه پیامبر دالّ بر این که اکنون می توانست به مدینه بیاید، به دستش رسید. اما او وفات یافت و ابو جندل همانجا به خاکش سپرد، و مسجدی بر روی مزارش بنا کرد و بعد، به همراه دوستانش پیروزمندانه به مدینه وارد شد. آری، همان گونه که حضرت محمد وعده داده بود، خداوند مسیر او را هموار فرمود. قرارداد صلح الحُدیبیّه گرچه در آغاز ملال انگیز می نمود؛ اما در پایان، رحمتی برای مسلمانان و فتحی نمایان برای اسلام از کار درآمد.

\*\*\*

## فصل سیزدهم - ندا به سلاطین

۱۱۴- تمام تاریخ‌نویسان مسلمان بر این نظرند که حضرت محمد نامه‌هایی خطاب به فرمانروایان ممالک مجاور نگاشت و آنان را فراخواند حضرتش را به عنوان رسول‌الله بپذیرند. اما تاریخ‌دانان غربی بر تمامیت این نظریه سایه تردید افکنده‌اند؛ و بدیهی است بایگانی‌های ساسانیان ایران و امپراطوران روم شرقی و کاهنان مصری و پادشاهان امپراتوری حبشی هم همه به دیار فنا راجع شده‌اند؛ به نحوی که دیگر ممکن نیست از این منابع و مصادر، سند و مدرکی در این زمینه به دست آید. جدای از این حقیقت که به ندرت اثری تاریخی از آن روزگاران بر جای مانده، هیچ تاریخ‌نویسی نیز بر این اندیشه نبوده که از نامه مردی ناشناس، مقیم عربستان کم‌اهمیت، ذکری به میان آورد. بعلاوه، در آن دوران دو امپراطوری غول‌آسا که بر سرتاسر اروپای شرقی، آسیای غربی و آفریقای شمالی تسلط داشتند، دائماً در صدد ساقط کردن یکدیگر بودند. ایرانیان و رومیان به مدت یک عمر گرفتار جنگ‌هایی ویرانگر بودند. هنگامی که پیکارهای بیست و چهار ساله آنان آغاز شد، پارسیان، پیروزی بعد از پیروزی کسب کرده بودند، یعنی بر فلسطین و سوریه و آسیای صغیر مسلط گشته، بر اسکندریه تاخته و قسطنطنیه را تحت محاصره درآورده بودند. سپس هراکلیوس (Heraclius)، امپراطور بیزانس، تلاشی عظیم آغاز نمود و مهاجمان را تا دامنه‌های ارتفاعات فلات ایران عقب راند. خسرو پرویز شاهنشاه ساسانی، عمداً جنگ را طولانی کرده بود تا هنگام تنظیم متن قرارداد صلح، از رومیان امتیاز بگیرد و موفق هم شد. وی از شدت غضب، فرماندهان شکست خورده خود را به مرگ محکوم کرد و در سال ۶۲۸ میلادی از حکومت خلع و ترور شد. هر تاریخ‌نویسی در سرزمین‌هایی چنین صدمه دیده و ویران شده، طبعاً توجه خود را معطوف به حوادث ایام می‌کرده؛ به اموری چون شکست‌ها و پیروزی‌ها، و فلاکت‌ها و خوشبختی‌ها و نه به نامه‌ای صادر از عربستان تاریک و گمنام؛ جایی که از نظر او اهمیتی نداشته است. پیروزی نهایی هراکلیوس در قرآن مجید پیش‌بینی شده بود. اگر ایرانیان و رومیان به امور جاری در عربستان توجه اندکی داشتند یا اصلاً بی‌توجه بودند (چنین می‌نماید که حتی مستعمره ایرانیان در یمن هم فراموش گشته (۱۱۵) و به سرنوشت خود رها شده بوده)، برعکس مکّیان که تجارت برایشان حکم مرگ و زندگی داشت، به تمامی آنچه در قلمروهای بیزانسی و ایرانی می‌گذشت، توجه تام مبذول می‌کردند. حکایت شده هنگامی که نامه حضرت محمد به دست هراکلیوس می‌رسد، او در شهر امِسا (Emesa) (حِمص) بوده تا به خشونت‌های واقع به دست ایرانیان رسیدگی کند و ابوسفیان نیز برای تدارک کارهای تجاریش در آن‌جا به سر می‌برده است. روایت بر این است که توفیقات

عظیم حاصل برای سپاه ساسانیان، البته پیش از واژگونی سریع شانس و اقبال آنان، بت پرستان مکی را بر آن داشت که حضرت محمد را تمسخر کنند؛ زیرا پیروان حضرت مسیح که در قرآن ستایش شده بودند، به سختی در حال شکست و شرمساری بودند. گفته شده در همین اوقات و احوال بوده که سوره الرُّوم نازل شده است: «غَلَبَتِ الرُّومُ (۲) فِي أَدْنَى الْأَرْضِ وَهُمْ مِنْ بَعْدِ غَلَبِهِمْ سَيَغْلِبُونَ (۳) فِي بَضْعِ سِنِينَ لِلَّهِ الْأَمْرُ مِنْ قَبْلِ وَمَنْ بَعْدُ وَيَوْمَئِذٍ يَفْرَحُ الْمُؤْمِنُونَ (۴) بَنَصْرِ اللَّهِ يَنْصُرُ مَنْ يَشَاءُ وَهُوَ الْعَزِيزُ الرَّحِيمُ (۵) وَعَدَّ اللَّهُ لَا يُخْلِفُ اللَّهُ وَعْدَهُ وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ (۶)» [قمشه‌ای: رومیان مغلوب (فارسیان) شدند، (جنگی که به) نزدیک‌ترین زمین (به دیار عرب واقع شد) و آن‌ها پس از مغلوب شدن فعلی به زودی (به فارسیان) غلبه خواهند کرد، (این غلبه رومیان) در اندک سالی خواهد شد بلکه امور عالم از قبل از این و بعد از این همه به دست خداست، و آن روز (که رومیان فاتح شوند) مؤمنان شاد می‌شوند، به یاری خدا که خدا هر که را بخواهد نصرت و فیروزی می‌بخشد و اوست که مقتدر و مهربان است، این وعده خداست که خدا هرگز خلاف وعده نکند، ولیکن اکثر مردم (از این حقیقت) آگاه نیستند.] از میان قدرتمدارانی که مخاطب حضرت محمد واقع شدند، نگوس یا آن‌گونه که تاریخ‌نویسان مسلمان گفته‌اند نجاشی، تنها فرمانروایی بود که با داستان حضرتش آشنایی داشت. مأمور پیامبر برای ملاقات با نجاشی مردی بود به نام عمر ابن اُمیّه (ممکن است کسانی تعجب کنند که چرا یک مأمور مخصوص به حبشه اعزام شده، در حالی که هنوز مسلمانانی در آن دیار زندگی می‌کردند که یک دهه قبل به آن‌جا مهاجرت نموده بودند). روایت شده که نجاشی به رسالت حضرت محمد شهادت داد و پسر خودش را به همراه ۶۰ یا ۸۰ نفر برای دیدار حضرتش اعزام کرد؛ اما کشتی حامل شاهزاده حبشی حین حرکت به سوی عربستان، در دریای سرخ غرق شد و تمام سرنشینانش از میان رفتند. این ممکن است افسانه‌ای بیش نباشد، اما آنچه مسلم است این حقیقت است که نجاشی نسبت به پیامبر عواطف دوستانه‌ای داشته است. به درخواست پیامبر و به نیابت از جانب ایشان، نجاشی تریبی داد که یکی از دختران ابوسفیان به عقد حضرتش درآمد و به او کمک کرد که به وطن خود بازگردد. نام این دختر دشمن کینه‌توز پیامبر، اُمّ حَبِیْبَه بود. وی بیوه عُبَیْدُ اللَّهِ ابنِ جَحْش بود، کسی که برادرش عبدالله در بدر کشته شده و ازدواج خواهرش زینب با پیامبر مسئله ساز شده بود. عُبَیْدُ اللَّهِ در حبشه از بیعت با حضرت محمد خارج و مسیحی شد، اما اُمّ حَبِیْبَه از شوهرش تبعیت نکرد. حضرتش با این ازدواج (۱۱۶) روابط خود به خاندان بنی اُمیّه را استحکام بیش‌تر بخشید. بعضی از دیگر مسلمانان مهاجر هم از حبشه بازگشتند که از جمله آنان، جعفر پسر ابوطالب و برادر حضرت علی بود.

عبدالله ابن حُدافه زمانی حامل نامه رسول الله به خسرو پرویز شد که وی زیر ضربات شکست دست و پا می زد. حکایت شده که شاهنشاه ساسانی خشمگین شده، نامه حضرت محمد را پاره کرد و به باذان، حاکم خود در یمن نوشت حضرتش را دستگیر کرده به تیسفون بفرستد. وقتی پیامبر از واکنش او آگاه گشت، سقوطش را پیش گویی نمود و برای تحقق آن دعا فرمود. باذان دو نفر از افراد مُعتمد خود را مأمور کرد که به مدینه رفته پیامبر را از دستور خسرو مطلع سازند. آنان اعلان کردند که اگر حضرتش تسلیم نشود، شاهنشاه ساسانی او را مجبور به تسلیم نموده، شهرش را به زانو در خواهد آورد. پیامبر مدتی آنان را نگه داشت تا این که طالب پاسخی مشخص شدند. بعد حضرتش فرمود خسرو دیگر وجود ندارد. شب قبل، پسرش شیرویه او را به قتل رسانده بود. حکایت شده که باذان از پیامی که مأمورانش آوردند شگفت زده شد و به محض این که اخبار واصل از تیسفون بر قول رسول الله صحه نهاد، به اسلام گروید. اما آنچه در این میان تردید ناپذیر است همین است که حاکم ایرانی یمن به اسلام اقبال کرد؛ و باور داستانی که مورخی چون ابن الاثیر درباره هراکلیوس نقل کرده چندان آسان نمی نماید. او می گوید وقتی این امپراتور نامه پیامبر را دریافت کرد ایمان خود را به حقانیت مدعایش بیان نمود و از ابوسفیان که (قبلاً گفته شد) در همان شهر اقامت داشت، راجع به اجداد و اوضاع و احوال حضرت محمد پرس و جو نمود و سفیر حضرتش را هدایت کرد به شهر رم برود و پاپ را به اسلام بخواند. عجیب تر این که گفته شده این پاپ یعنی هونوریوس (Honorius) اول از کامپانیا (Campania) (حکومت، ۶۳۸-۶۲۵ میلادی) به حقانیت رسالت حضرت محمد شهادت داد؛ ولی تابعان و اطرافیانش حرف او را نپذیرفتند. مطابق این روایت هراکلیوس ایمان و ارادت خود را مخفی داشت، مبادا مردمش از او روی گردان شوند؛ موضوعی که بس نامحتمل به نظر می رسد.

واکنش حاکم مصر، که تاریخ نگاران مسلمان او را مَقْوِیس نامیده اند، به خوبی واضح و مشخص است. او سفیر رسول الله را با هدایایی برای حضرتش باز پس فرستاد. از جمله هدایای او دو کینز به اسامی ماریا (مریم) و خواهرش شیرین بودند. پیامبر با ماریا ازدواج کرد و او برای حضرتش پسری به دنیا آورد که او را ابراهیم نامید؛ اما این کودک در نوزادی وفات یافت. در زمره هدایای مَقْوِیس یک قاطر سفید به نام دُلْدُل و یک الاغ به نام یافور هم موجود بود. (۱۱۷) روایت شده که حضرت محمد اغلب، سوار این قاطر می شده است؛ مرکبی که پس از ایشان، به حضرت علی و بعد هم به امام حسن فرزند حضرت علی رسیده است؛ به این

ترتیب، چنین گمان می‌رود که این دُلْدُل سال‌های متمادی زنده بوده است؛ در حالی که یافور پس از چند سال می‌میرد.

شجاع ابن وهب از طایفه بنی‌آسد حامل توقیع پیامبر خطاب به الحارث ابن اَبی شمر، شاهزاده قسّانی دِمَشَق بود. الحارث سخت عصبانی می‌شود و در صدد بر می‌آید سپاهی سازمان داده به سَمْتِ مَدینه گسیل دارد. گویا هراکلیوس او را از این عمل منع می‌کند. شاهزاده یمامه، هُوْدَه ابن علی که مسیحی بود، از پیک پیامبر، سَلِیْط ابن عَمْر از طایفه بنی‌عامر به گرمی و با آغوش بگشوده استقبال کرد؛ اما آنچه که هُوْدَه به راستی در دل داشته، مشارکت در قدرت با پیامبر بوده است. او چندی بعد، از دنیا رفت. از میان تمام نمایندگان که حضرت رسول اعزام کرد، اَلْعَلَاء ابن اَلْحَضْرَمی به معنای واقعی موفق شد. اَلْمُنْدِر ابن ساوی، مخاطب او، که از جانب شاهنشاه ساسانی بر بحرین حکومت می‌کرد، به همراه اغلب سکنه آن جزیره، به حضرت محمد ایمان آوردند.

جدای از ابرهای تردید، زمان اعزام این مأموران نیز مورد مناقشه بوده است. ابن‌الاثیر شرح وقایع سال ششم هجری را با گزارش مکاتبه با حاکمان پایان می‌دهد، و وقتی به انتهای داستان آنان می‌رسد می‌نویسد: «آغاز سال هفتم».

\*\*\*

## فصل چهاردهم - یهودیان و مسیحیان شمال

(۱۱۸) سال هفتم هجرت که در ۱۱ می ۶۲۸ آغاز شده و در ۳۰ آوریل ۶۲۹ خاتمه پذیرفته، شاهد فتح آخرین سنگر یهودی در عربستان بود. حضرت محمد اکون وارد صلحی دهساله با مکیان شده بود، وضعیتی که از هر جهت سودمند می نمود. قُریشیان که حضرتش را طرد و تخطئه کرده بودند با نهایی شدن این صلح اکنون آشکارا برای خود جایگاهی معادل مرتبه حضرتش در نظر داشتند. معاشرت آزاد بت پرستان با مسلمانان که حالا مهیا شده بود، به زیان قُریشیان عمل می کرد؛ به نحوی که ضعف و ذلتشان روز به روز نمایان تر می گشت. مراکز مهم مقاومت در مقابل رسول الله و مخالفت با او، تقریباً از عمل بازمانده بودند؛ البته به استثنای یک مورد بارز، یعنی خیبر، یک مجتمع بزرگ یهودی در شمال مدینه. دشمنی سران یهودی خیبر بی رحمانه بود. آنان با هر وسیله میسری می کوشیدند به حضرت محمد آسیب برسانند، شهرتش را تخفیف دهند، به آیتش ایراد گیرند، سخنانش را مسخره کنند و هر کس را که جرأت می کرد به نبردش برخیزد تشویق و تشجیع نمایند. موقعیت این مجتمع که در مسیر راه شمالی تا ورای شبه جزیره و در نزدیکی نواحی قبایل غطفان و بنی اسد قرار داشت، موضع خصمانه رؤسای یهودی را حتی خطرناک تر می نمود. نویسندگان غربی عنوان کرده اند که لشکرکشی حضرت محمد به خیبر به قصد آرام نمودن آن گروه از پیروانش بوده که در حج عمره همراهیش کرده بودند، تا بدینوسیله بازگشت دست خالی آنان را "جبران" نماید. آنان به عنوان استدلال، به این حقیقت اشارت دارند که تهاجم به خیبر اندکی بعد از بازگشت از الحُدیبیه صورت گرفت و این که محمد فقط به مسلمانانی که در آنجا همراهش بودند اجازه مشارکت در نبرد خیبر را داد. اما در جهت جستجوی مقصد حضرت محمد، عوامل دیگری نیز با همان درجه از اهمیت موجود است که باید مورد ملاحظه قرار گیرد. (۱۱۹) در زمانی که حضرتش عازم سفر شد و تا نزدیکی مکه پیش رفت، آشکارا اعلان نمود که هدف سفرش اجرای مراسم حج عمره است و در ذوالحلیفه مردانش را واداشت ساز و برگ جنگی خود غیر از شمشیرهایشان را کنار بگذارند؛ و هنگامی نیز که مهیای حرکت به طرف خیبر شد، ابراز داشت آنان که به امید کسب غنائم هستند، در خانه بمانند. بدیهی است تسخیر خیبر غنائم فراوانی به بار می آورد، موضوعی که نیازی به بحث و جدل ندارد؛ اما هدف اصلی حضرت محمد، نابودی آن کانون مخالفت و معاندت بود.

بعضی تاریخ نویسان مسلمان که یادگرفته اند هرگونه خیانت نهانی را به گردن سرکرده منافقان، عبدالله ابن ابی بیندازند، مدعی شده اند که او یهودیان خیبر را از نقشه های پیامبر آگاه کرد و

آنان را متذکر داشت در سنگرهای خود باقی نمانند، بلکه بیرون آمده در فضای باز پیکار کنند. اگر عبدالله ابن اُبی جُنین خیانتی را مرتکب شده بود، بسی اعجاب‌انگیز می‌نماید که حضرت محمد بشخصه، رو به تابوت او نماز میت به جا آورده باشد. همین تاریخ‌نویسان می‌گویند وقتی سپاه حضرت محمد در آستانه آن واحه ظاهر شد، یهودیان که به کار معمول کشاورزی اشتغال داشتند حیران و هراسان به خانه‌های مستحکم خود پناه بردند. حضرت محمد فاصله مکه تا خیبر را به آهستگی طی کرده بود؛ لهذا اگر یهودیان از یک حمله قریب‌الوقوع مطلع شده بودند، چرا می‌بایست به جای پرداختن به امور دفاعی، بی‌خیال، بیل و کلنگ در دست، در فضای باز به کار مشغول بوده باشند؟ و به خصوص چرا دوستان و همسایگان‌شان، افراد قبیله غطفان، که فقط چند مایل آن طرف‌تر زندگی می‌کردند، به یاریشان نشتافتند؟ داستانی غریب نقل شده است که عیینه ابن حصن، رئیس غطفان (کسی که قبلاً ذکرش رفت) به تقاضای کمک از خیبر پاسخ داده بود و با مردان خود به آن‌جا شتافته بود، اما ندایی آسمانی وی را اخطار کرده بود که محل و مردم خودش در خطرند، بنابراین هراسان بازگشته بود. شاید عیینه آمده بوده، ولی با یهودیان اختلاف پیدا کرده بوده است. از حوادث گذشته می‌دانیم که این رئیس صحرانشین هم حریص و طماع بوده و هم غیر قابل اعتماد.

خیبر یک دژ مشخص و بزرگ، محصور به کشتزارها و نخلستان‌ها نبوده است. در آن‌جا حداقل پنج بخش متفاوت حائز استحکامات وجود داشته که کل کشاورزان خیبر را در خود جای می‌داده‌اند. حضرت محمد در مدتی کم‌تر از یک ماه این مواقع مستحکم را یکی پس از دیگری مسخر نمود. حدس و گمان بر این است که جمعیت این واحه حدود بیست هزار نفر بوده است. (۱۲۰) این تعداد ممکن است غلو بوده باشد، اما مسلم است که یهودیان از نظر تعداد نفرت بر مسلمانان برتری داشته‌اند. سپاه پیامبر کوچک بوده و صرفاً قریب هزار و چهار صد نفر را، متشکل از افرادی که در الحُدیبیه همراه حضرتش بودند، شامل می‌شده است. هر دو طرف تلفاتی داشتند، اما نه چندان سنگین. تعدادی از سران یهود، در نبرد تن به تن کشته شدند، از جمله مَرَحَب که در شجاعت و قدرت شهرت داشت. او به دست حضرت علی به هلاکت رسید. همه گزارش‌ها می‌گویند ایشان در حالی که مریض احوال و پریشان بوده، شجاعت و بسالت عظیمی در خیبر بروز داده است. اما شاهکارهای معجزه‌آسایی مثل از جا کندن درب آهنین خیبر، و استفاده از آن به عنوان سپر، و سپس قرار دادن آن به عنوان پلی بر روی خندق تا جنگاوران مسلمان از آن عبور کرده به دژ داخل شوند، خیال‌بافی‌هایی محض و مشخص بیش نیست. به راستی تأسف بار و اعجاب‌انگیز است در آثاری که ادعا شده تاریخ

هستند، بخوانیم که جبرئیل از ترس این که مبادا ضربات نیرومند حضرت علی در میدان نبرد، زمین و نره گاوی را که آن را بر شاخ‌هایش نگه می‌داشته، دو نیمه نماید؛ به حضرت محمد گفت او نیز آن ضربات کوبنده را تحمل می‌کند بلکه از شدت و حدتش بکاهد. داستان‌هایی مسخره چون این است که به شهرت و اعتبار اسلام صدمه می‌زند. حادثه دیگری تا همین حد نامعقول را نیز به دوره نبرد خیبر نسبت می‌دهند. روایت شده حضرت محمد در حالی که سر بر دامن حضرت علی داشته، بر زمین آرمیده بود. در این موقع، وجنات حضرتش می‌نماید که وحی الهی نزدیک به نزول است. حضرت علی که متوجه این قضیه می‌شود، در جای خود ثابت و بی حرکت می‌ماند. در همین احوال، خورشید غروب می‌کند و علی از نماز مغرب باز می‌ماند. آن‌گاه پیامبر به دعا خورشید را به عقب باز می‌گرداند تا او بتواند نماز واجب خود را به جای آورد. در توجیه این داستان غریب، مراجع متوالیه ذکر شده است. کسانی که بدایتاً دست به نگارش چنین توصیفاتی بی‌معنی زده‌اند، نمی‌دانسته‌اند عقب‌گرد زمین بر روی مدارش (retreat of the earth on its orbit)<sup>۱</sup> به چه معنی است؛ اما تکرار آن در این روزگار علم و دانایی دیگر نابخشودنی است. یقین است که تعدادی از یهودیان خیبر خبرسان مسلمانان بودند. یکی از آنان کسی بود که به پیامبر نشان داد چگونه با قطع جریان آب قلعه، آن را تسخیر کند. یکی دیگر از آنان مخفی‌گاه انبارهای کِنانه ابن ابوالحقیق، یکی از برجستگان خیبر را فاش کرد؛ کسی که به همراه همدستانش قاطعانه مدعی بودند ذخیره طلا و جواهراتشان قبلاً به مصرف رسیده است. از آن‌جا که یهودیان، تسلیم شده و شرایط مقرر توسط پیامبر را پذیرفته بودند و نیز قبول کرده بودند دارایی‌های خود را مخفی ننمایند، این اکتشاف، مرگ کِنانه را قطعی می‌کرد. یک نفر از مسلمین قصد تصاحب همسر او، صَفیه را داشت؛ کسی که (۱۲۱) دختر حویّ ابن اَحطَب دشمن سرسخت قدیمی حضرت محمد و عامل فنای بنی قریظه بود. اما پیامبر خود خون‌بهای این زن را پرداخت و با او ازدواج نمود. بلال حبشی هنگامی که صَفیه را به قرارگاه امن پیامبر هدایت می‌کرد، از میان کشته‌شدگان یهود عبور نمود. حضرتش وقتی این قضیه را شنید بلال را به سبب سنگ‌دلیش سرزنش کرد. ایشان هم چنین هنگامی که صَفیه اشک‌ریزان شکوه نمود که دیگر همسران حضرتش به قصد تحقیر، او را زن یهودی خوانده‌اند، رنجیده‌خاطر شد و فرمود: «هارون پدر من و موسی عموی من است».

<sup>۱</sup> اما باز یافتن زمان از دست‌رفته اقامه نماز، با بازگردش فرضی زمین حول محور دورانش امکان پذیر است و نه با عقب‌گرد آن بر روی مدار حرکتش به گرد خورشید- م

اکنون یهودیان مُجاز بودند در خَیبر مانده به کارهای خود مشغول شوند؛ اما نیمی از محصولاتشان به مسلمانان می‌رسید. فدک، وادی القُراء، و تیماء، سه واحد دیگر واقع در همسایگی خَیبر که نیز به یهودیان تعلق داشتند، تن به مفاد قرارداد سپردند؛ اما در سنگرهای پیشین خود باقی مانده، صلح جویانه به کشاورزی پرداختند تا زمان خلافت عمر؛ کسی که تمامی مایملک آنان را ابتیاع نمود و از عربستان اخراجشان کرد. و بدین ترتیب، در ماه جون سال ۶۲۸ میلادی حضرت محمد تمامی قدرت را از کف یهودیان شمال خارج ساخته بود.

زنی یهودی به نام زینب بنت الحارث که شوهرش سلام ابن مشکام، در خَیبر کشته شده بود، تلاش کرد حضرت محمد را مسموم نماید. او که می‌دانست آن حضرت به گوشت کتف علاقه دارد، بُزی را سر برید و کباب کرد و آن را، به خصوص ناحیه کتفش را، به زهر آغشت و به حضرتش تعارف کرد. پیامبر چندین نفر از اصحاب را هم دعوت نمود برای عصرانه از آن کباب میل کنند. اما مزه اولین لقمه آن چنان مسمومکننده بود که حضرتش آن را از دهان بیرون افکند و اعلان نمود که غذا زهرآگین است. اما بشر ابن براء، یکی از مدنیان مهمان، که از آن میل نمود چندان خوش اقبال نبود و ظاهراً یک سال بعد فوت کرد. زینب خیلی راحت به توطئه خود اعتراف کرد و گفت چون بستگانش به دست مسلمانان کشته شده بودند، چُنین نمود. بعد چه بر سر زینب آمد معلوم نیست؛ اما ظن قریب به یقین این است که او بخشیده شد.

پیامبر تنمه سال ۶۲۸ میلادی را صرف تعدادی اسفار جنگی جزئی نمود که برخی از آن‌ها جنبه تأدیبی و تنبیهی صرف داشت؛ اما شخص حضرتش در هیچ یک از آن‌ها شرکت ننمود. زید هم به روستاهای اطراف فدک فرستاده شد تا اهالی را به اسلام دعوت کند. مردی به نام مرداس با خانواده و گوسفندانش به دامن تپه‌ها رفته بود. اُسامه، پسر زید، آنان را تعقیب کرد و (۱۲۲) هنگامی که تقریباً بر آنان مسلط شد، مرداس برگشت و اعتراف به اسلام نمود و گفت: «لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ». اُسامه توجهی به اعتراف او نکرد و با سرنیزه او را به قتل رساند. پیامبر به سبب آن عملِ خشونت‌بار اُسامه را سرزنش کرد، فرمود: «توکسی را کشتی که به یگانگی خدا و رسالت من شهادت داده بود.» اُسامه برای دفاع از خود و موجه جلوه دادن عملش گفت مرداس از روی ترس و برای نجات جان خودش شهادت داد. حضرتش پرسید: «از کجا می‌دانی؟ آیا قلب او را بگشودی تا ببینی چه چیزی در آن است؟» و این است حکم قرآن مجید درباره اقدام گستاخانه اُسامه: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذَا ضَرَبْتُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَتَبَيَّنُوا وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ أَلْفَىٰ إِلَيْكُمُ السَّلَامَ لَسْتَ مُؤْمِنًا تَبْتَغُونَ عَرَضَ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا فَعِنْدَ اللَّهِ مَغَانِمٌ كَثِيرَةٌ كَذَلِكَ كُنْتُمْ مِنْ قَبْلُ فَمَنَّ اللَّهُ عَلَيْكُمْ فَتَبَيَّنُوا إِنَّ اللَّهَ كَانَ بِمَا تَعْمَلُونَ خَبِيرًا» (النساء، آیه ۹۴)

[خُرْمَشاهی: ای مؤمنان، چون در راه خدا سفر کنید، به درستی پرس و جو نمایید، و به کسی که با شما از در تسلیم (و اسلام) وارد شود، مگویید که مؤمن نیستی، تا بدینوسیله بهره زندگانی دنیوی ببرید، چرا که غنایم بسیار در نزد خداوند است؛ در گذشته این گونه (بی پروا) بودید، ولی خداوند بر شما منت نهاد، پس به درستی پرس و جو کنید، که خداوند به آنچه می کنید آگاه است.] ابن الاثیر می گوید سَرِیْه‌ای که در آن اَسامَه، مرداس را مقتول کرد، تحت رهبری غالب ابن عبدُالله اَللَّیْثی و علیه طایفه بنی مورّه بوده است. ابوبکر نیز سَرِیْه دیگری را به سوی محلّی به نام صَرِیْه، در نزدیکی نَجْد، هدایت کرد که نتیجه‌ای از آن حاصل نشد.

در فوریه سال ۶۲۹ میلادی، حضرت محمد در حالی که حاضران در اَلْحَدِیْبِیّه همراهیش می کردند؛ برای بجا آوردن مراسم باقی مانده حجّ عُمَرَه، از مدینه خارج شد. برخی مورّخان تعداد آن زائران را تا دو هزار نفر ذکر کرده‌اند. اگر چنین بوده قطعاً دیگرانی نیز برای این سفر به پیامبر ملحق شده‌اند. آنان، برای قربانی کردن، شصت شتر هم همراه داشتند. قُرَیْشیان با شنیدن خبر نزدیک شدن آن حضرت، (از ترس - م) مکه را تخلیه کردند؛ اما به احتمال قوی همه اهالی از آن جا خارج نشدند. مطمئن هستیم که عبّاس، عموی پیامبر (که احتمالاً در این زمان مسلمان بوده) و خانواده‌اش و نیز دیگرانی از بازماندگان خاندان عبدالمطلب، در مکه باقی ماندند. یکی از دختران حمزه (که در اُحُد شهید شد)، به نام عَمَارَه و مُلقب به اَمّه الله (کنیز خداوند) نیز در زمرة آنان بود. در مراجعت، حضرت علی و فاطمه او را با خود به مدینه بردند. سپس بین حضرت علی و برادرش جعفر و زید که هر کدام خود را در نگهداری از او مُحَقّق می دانستند، اختلاف افتاد. حضرت علی و فاطمه او را از مکه آورده بودند، پیامبر پدر او و زید را برادر خود خوانده، و جعفر نیز پسر عم (یا عمّه) و شوهر خاله‌اش بود. حضرت محمد می بایست مناقشه را رفع می کرد و بالاخره به نفع جعفر رأی داد.

عبّاس، در خلال سه روز توقّف پیامبر در مکه، (۱۲۳) ازدواج دیگری برای حضرتش ترتیب داد. بانوی مورد نظر، بیوه‌ای به نام میمونّه، خواهر همسر عبّاس بود. زمانی که سه روز مقرر در قرارداد صلح خاتمه یافت و نشانی از قصد حضرت محمد به خروج از مکه مشهود نگشت، رهبران قُرَیْش حُوَیْطِیْب ابن عبدالعزّا، یکی از افراد سرشناس مکه را فرستادند تا از حضرتش بخواهد از شهر خارج شود. پیامبر فرمود چه زبانی خواهد داشت اگر او مدّتی دیگر بماند تا مهمانی ازدواج خود را فراهم کند و البته تمامی آنان را نیز دعوت نماید. حُوَیْطِیْب پاسخ داد: «ما نیازی به غذای شما نداریم؛ شهر را ترک کنید.» و به این ترتیب، برای حضرتش چاره‌ای جز خروج از مکه باقی نماند.

در ایام جاهلیه، قبل از ظهور حضرت محمد، رسم مردم بر این بود که مادامی که تک پیراهن احرام را بر تن داشتند، از درب منازلشان داخل و خارج نمی‌شدند. در این حالت آنان از راه پشت بام رفت و آمد می‌کردند. حتی صحرائشینان نیز از درب عقبی چادرهایشان عبور می‌کردند و نه از درب جلویی. در آن روزگار هر کس که این قانون را نقض می‌کرد، گناهکار شمرده می‌شد. با این وصف، افراد قبایل قُرَیْش، خُزاعه، کِنانه، جُدیلا، بنی عامر و بنی ثقیف چون دلاورانی محسوب می‌شدند که نیازی به رعایت آن محدودیت نداشتند، از این مقررّه مستثنی بودند. در خلال این عُمَره، یک روز یک نفر از انصار به نام رِفَاعَه ابن عَمَر، به همراه پیامبر از درب منزل به کوچه وارد شد. ناگهان فریاد اطرافیان بلند گشت که او یک فاجر (گناهکار) است. حضرتش در حالی که اشاره می‌کرد او خود در زمره دلاوران بوده و می‌توانست آن قاعده را نادیده انگارد، خطاب به رِفَاعَه فرمود چرا قانون را نقض نموده است. آن مرد مدنی جواب داد: «من پیرو شما هستم و همان‌گونه که شما عمل می‌کنید عمل می‌نمایم؛ اگر شما در رده دلاوران هستید، من هم هستم.» آن‌گاه، آیه‌ای نازل شد و آن قانون متعلق به ایام جاهلیه را نسخ نمود: «لَيْسَ الْبِرُّ بِأَنْ تَأْتُوا الْبُيُوتَ مِنْ ظُهُورِهَا وَلَكِنَّ الْبِرَّ مَنْ اتَّقَى وَاتُوا الْبُيُوتَ مِنْ أَبْوَابِهَا وَاتَّقُوا اللَّهَ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ» (البقره، بخشی از آیه ۱۸۹) [قمشه‌ای: نیکوکاری بدان نیست که از پشت دیوار به خانه درآید (چه این کار ناشایسته است) ولی نیکویی آن است که پارسا باشید و به خانه‌ها (و به هر کار) از راه آن داخل شوید، و تقوا پیشه کنید، باشد که رستگار شوید.]

بعد از بازگشت به مدینه، حضرت محمد آماده شد تا علیه مسیحیان عرب مقیم نواحی دوردست شمالی، جایی که اکنون اردن نامیده می‌شود، وارد عمل گردد. در این حین، مسلمانی به نام الْحَارِث ابن عُمَیر که به مأموریتی صلح‌جویانه نزد حاکم بصره رفته بود، بی‌جهت به دست شُرَحْبِیل، شاهزاده غسانی کشته شد. طبیعتاً خبر حادثه منتشر گشت و حضرت محمد هم بر آن شد که توهینی چنین سخت و عمدی را بی‌پاسخ نگذارد؛ لذا سپاهی سه هزار نفره سازمان داد و آن را تحت فرماندهی زید درآورد و نیز مقرر فرمود اگر زید شهید شود، (۱۲۴) جعفر برادر حضرت علی و پس از او عبدالله ابن رواحه از انصار هدایت سپاه را به عهده گیرند. سپاه مسلمین در ماه سپتامبر ۶۲۹ میلادی (هشتمین سال هجری) به راه افتاد و ششصد مایل را درنوردید تا به معان رسید. در آن‌جا مسلمانان دریافتند که هراکلیوس (امپراتور رم شرقی - م) لشکری عظیم را برای مقابله با آنان اعزام نموده است. ابن هشام ذکر می‌کند که سپاه بیزانسی دویست هزار نفر بوده است؛ تعدادی که به باور نمی‌آید. گفته شده که علاوه بر یونانیان، دسته‌هایی بزرگ از قبایل عرب مسیحی لَحْم، جُدَام، اَلْقَیْس، بَهْرَاء و بَلّی، همه

تحت فرماندهی مالک ابن زافله نیز به رومیان پیوستند. سپاه بیزانسی در مآب [یا به اصطلاح کتاب مقدس مُتَب (Moab)] مستقر شد. حتی اگر در تعداد افراد این سپاه غلو هم شده باشد، یقین است که بسیار فراتر از امکان مقابله مسلمانان با آن بوده است. اینان به فکر اعزام پیکری به مدینه افتادند تا هدایت و حمایت بطلبند؛ اما معلوم بود که رفت و برگشت مسافتی هزار و دویست مایلی، زمان زیادی می‌برد. عبدالله ابن رواحه به هم‌زمانش گفت تمامی آنچه که می‌توانند انجام دهند این است که بی‌باکانه به پیش تازند تا به سرنوشت قطعی خود، یعنی شهادت، فایز شوند. دو لشکر متخاصم در روستایی به نام مؤته، در نزدیکی معان در برابر هم صف بستند. زید و جعفر و عبدالله سریعاً یکی پس از دیگری شهید شدند و قرعه به نام خالد ابن ولید افتاد که با بلوغ نظامیش، مسلمانان را از فنای کامل نجات داد و به مدینه رهنمون شد. علی‌رغم تلاشی که برخی از مورخان کرده‌اند تا خالد بی‌نظیر را بدنام کنند و نقش او را کم‌رنگ جلوه دهند، به وضوح معلوم است که بدون سپاه‌داری و رزم‌آرایی (strategy and tactics) او، تمامی آن مسلمانان در سرزمینی غریب به دست دشمنانی کینه‌توز معدوم می‌شدند. خالد، که اخیراً به جرگه مسلمانان پیوسته بود، تمایلی به تعهد آن وظیفه‌خیز نداشت؛ اما هنگامی که هم‌کیشانانش مسئولیت را به عهده او نهادند، آن را با قدرت و درایتی اعجاب‌انگیز انجام داد. وقتی سپاه مسلمان مغلوب و منکوب به منزل رسید، مدنیان که شرم‌منده شده بودند، به تحقیر و تمسخر دلاورمردانی پرداختند که آن همه صدمات دیده و اکنون نیز عمیقاً متحمل ناسزاهای آنان بودند.

اما حضرت محمد، هم از آن شجاعان و هم از خالد کاملاً راضی بود. حضرتش آنان را تحسین کرد و برایشان آرامش طلبید و به خالد هم لقب سیف‌الله عنایت کرد. روایت شده که جعفر در حینی که علم مسلمان را در دست داشته، هر دو بازویش قطع می‌شود و به همین سبب او "جعفر طیار" خوانده شده است. تصور بر این است که به جای دو بازو، دو بال به او بخشیده شده بود. مفسرین معتدل گفته‌اند که منظور از "دو بال" پرهایی چون پرنده‌گان نیست؛ بلکه اشاره به قدرت و رفعت روح اوست.

(۱۲۵) در مدینه، حضرت محمد به منازل سرداران شهیدش رفت، فرزندان‌شان را در آغوش گرفت و با بستگان‌شان به تلخی گریست.

پیش از این که در ۱۹ آوریل سال ۶۳۰ میلادی، سال هشتم هجری به پایان برسد، عمر ابن العاص، ابو عبیده ابن الجراح، ابوبکر و دیگران خروج‌هایی را صورت دادند. عمر ابن العاص، که از زمان اقبالش به اسلام، برای نخستین بار بود که نیرویی را رهبری می‌کرد، تا نزدیکی

چاهی به نام ذاتُ السَّلْسَبیل، واقع در نزدیکی وادی القُرَاء، جایی که عده‌ای از مسیحیان بنی قُضَاعَه و بنی قَیْن به همراه صحرائشینان محلی، گرد آمده بودند، پیش روی کرد. هدف از اجتماع آنان معلوم نبود. بعضی زدوخوردهای پراکنده میان آنان رخ داد که ثمرهٔ چندانی برای هیچ یک از طرفین در بر نداشت. چُنین می‌نماید که عَمْر، گرچه پیامبر به درخواست او قوای کمکی هم برایش اعزام کرده بود، اما به دلایلی نامعلوم، تمایلی به تهاجم مستقیم به آن افراد نداشتند است.

\*\*\*

## فصل پانزدهم - سقوط مکه و طائف

(۱۲۶) هزیمت غیرمنتظره مسلمانان در مؤتّه، یک ضربه به آنان محسوب بود، اما نه ضربه‌ای کاری؛ زیرا نتوانست رشد پویای اسلام را متوقف سازد. برعکس، این ضربه، بر شهرت حضرت محمد بیفزود و نشان داد که سپاه حضرتش اکنون می‌توانست در فاصله چنان دوردستی از پایگاه اصلیش، در اقالیم بیگانه عمل نماید. بعلاوه، این خروج ناموفق، راه را (راهی که تا آن‌گاه هرگز، به استثنای اوقاتی معدود، مورد توجه نبود) برای پیروزی‌های بعدی در آن نواحی گسترده در شمال شبه جزیره باز گشود. اما اکنون، این، در خود عربستان بود که اوج اقتدار، آهسته و به ناچار نزدیک می‌شد و درخشان‌ترین فتح و ظفر اسلامی در افق پدیدار می‌گشت.

صلح الحُدیبیّه برای ده سال، مُطاع و مُجرى بود و همان‌طور که دیدیم، به توافق طرفین، اصلاحیه‌ای نیز در آن اعمال شد. حضرت محمد هم مراسم حجّ عمرّه را به جا آورده بود. نه مکّیان و نه مدنیان نیز به هیچ طریقی صلح را نقض ننموده بودند. اما قُریشیان رفتار غیرمسئولانه و قانون‌شکنانه متّحدین صحرانشین خود و شیوه‌های عجیب و غریب بعضی رهبران خویش را منظور ننموده بودند. کِنانه که متّحد قُریشیان بودند و خُزاعه که از پیامبر حمایت می‌کردند، از قدیم رقیب و عنید یکدیگر بودند. صلح الحُدیبیّه دشمنی قبایلی را نیز که با مکه یا مدینه هم‌پیمان بودند، متوقّف کرده بود. اوضاع به این منوال می‌گذشت تا این که یک روز بین جوانی آنس نام از طایفه بنی‌بکر، شاخه‌ای از کِنانه و جوانی از خُزاعه دعوایی درگرفت. آنس شعری سروده و در آن پیامبر را هجو کرده بود و مصرّانه آن را در ملاء عام می‌خواند. جوان خُزاعی او را از این کار بازداشت. اما آنس ادامه داد تا آن که به دست آن جوان خشمگین کتک خورد. سپس تعدادی از مردان بنی‌بکر تصمیم گرفتند درس خوبی به خُزاعه بدهند و بدین ترتیب کینه و دشمنی دیرینه تجدید شد. این مردان برای کمک به طایفه دیگری به نام بنی‌مدلج رجوع کردند و چون پاسخی دریافت نداشتند، برای حمایت به قُریش متوسّل شدند. تعدادی از مکّیان زخم دیده (۱۲۷) مثل صفوان ابن امیه و عکرمه ابن ابوجهل آن قدر احمق بودند که به حمایت بنی‌بکر سلاح در دست گیرند. در این حین، اهل خُزاعه در اطراف چاهی به نام اَلْوَتیر، واقع در جوار مکه و متعلّق به خودشان، جمع شده بودند. مردان کِنانه و افراد آتشی مزاج قُریش، بر آنان هجوم برده، بیست نفرشان را کشتند. اهل خُزاعه، مغلوب و متواری، جنگ و گریز را تا دروازه کعبه ادامه دادند. در آن‌جا آنان نُوْفَل ابن معاویه رئیس بنی‌بکر را دیدند و از او تقاضا کردند افرادی را از نبرد باز دارد مبادا حرمت کعبه شکسته شود؛ اما نُوْفَل به جای این کار آنان را متّهم نمود که در صحن کعبه دزدی کرده‌اند.

واضح است که مکّیان و متحدانشان قرارداد صلح اَلْحُدَیْبِیَّه را نقض کرده بودند. عَمْر ابن سالم، از بنی کَعْب تیره‌ای از خُزاعه، به مدینه شتافت تا حضرت محمد را از آن وقایع مطلع سازد و اجرای عدالت را طلب نماید. بدیل ابن ورقاء هم که نیز از خُزاعه بود و در مکه می‌زیست، به همین صورت عمل کرد. مکّیان اکنون نگران بودند که حضرتش چه خواهد کرد. آنان جرأت جنگیدن نداشتند، و مدّت‌ها بود قدرت و شهرتشان نزول نموده بود. تجهیز سپاهی عظیم برای نبرد با حضرت محمد کاری توان‌فرسا بود. آنان اساساً تاجرپیشه بودند و ماهر در هدایت کاروان‌ها به سمت سوریه و یمن. قرارداد صلح به آنان فضایی بخشیده و فرصتی داده بود که به کار تجارتشان پردازند. مساعدت‌های مخفیانه آنان به کِنانه در مقابله با خُزاعه تقریباً نوعی سرگرمی محسوب می‌شد؛ اما تجهیز یک سپاه (برای نبرد با پیامبر) کاری سخت و پُر هزینه به شمار می‌رفت. بدین سبب، ابوسُفیان غمگینانه راهی مدینه شد. اقدام صَفْوان و عِکْرَمَه و هم‌فکرانشان به هیچ وجه مورد موافقت او نبود؛ بعلاوه، او اطلاع قبلی از آن اقدام نداشت و الاً قطعاً از آن ممانعت می‌کرد. او امیدوار بود که پیامبر خیلی آزرده خاطر نشده باشد و با تجدید قرارداد صلح موافقت نماید.

ابوسُفیان با وصول به مدینه، به منزل دخترش اُمّ حَبِیْبَه که اکنون همسر پیامبر بود، رفت. بعد از آن همه سال‌های جدایی، اُمّ حَبِیْبَه از دیدار او خشنود نشد و اجازه‌اش نداد بر فرشی که متعلق به پیامبر بود، جالس شود؛ و خطاب به او گفت: «بر آن فرش احسن عباد می‌نشیند و تو یک کافر نجس هستی.» ابوسُفیان با انزجار او را ترک کرد و یک راست به حضور حضرت محمد شتافت؛ اما حضرتش توجهی به تقاضای او ننمود و ابوبکر و عُمَر هم از وساطت خودداری کردند. سپس او از فاطمه، دختر پیامبر کمک طلبید که در آن‌جا نیز ناکام ماند. بعد، از فاطمه پرسید آیا یکی از پسرانش (حَسَن یا حُسَین - م) مرحمتاً مسئله او را با (۱۲۸) پدر بزرگشان مطرح می‌کنند که اگر کنند، لطف و احسانی را شامل قُرَیْش می‌نمایند که نسل‌های آینده همواره سپاسدارانه به یاد خواهند آورد؟ فاطمه پاسخ داد که پسرانش نابالغند و کمکی از دستشان بر نمی‌آید. با این وصف حضرت علی در حالی که از ابراز نظر شخصی خود امتناع می‌ورزید، راهی را به وی نشان داد که قدری آرامشش می‌بخشید. بدین ترتیب، هنگامی که ابوسُفیان مدینه را ترک گفت و رو به خانه نهاد، می‌دانست که در مأموریت خود شکست خورده است. در این احوال، قُرَیْشیان از آن‌جا که غیبت ابوسُفیان از مکه بی‌دلیل طولانی شده بود، نسبت به او ظنّ خیانت بردند. نویسندگان غربی مطرح کرده‌اند که به احتمال قوی، ابوسُفیان تضمینی برای امنیت شخصی خود کسب کرده و نهانی برای هموار کردن راه ورود پیامبر به مکه، با او به

تفاهم رسیده بود. این، صرفاً حدس و گمان بوده، هیچ‌گونه سند و مدرکی در حمایتش وجود ندارد و تمامی آنچه تاریخ‌نویسان و وقایع‌نگاران از ابن‌هشام به بعد ذکر کرده‌اند، خلاف آن را نشان می‌دهد. کسانی که این فرضیهٔ تبانی را مطرح کرده‌اند، می‌گویند تقریباً تمامی تواریخ اولیه، در زمانی تألیف شده که عباسیان بر مسند قدرت بوده‌اند؛ و لهذا هرگونه زشتی و لثامتی می‌توانسته به راحتی، به ابوسفیان و اخلافش نسبت داده شود. این استدلال تماماً هم تهی از حقیقت نیست؛ و لهذا اوضاع می‌تواند طوری تفسیر شود که دالّ بر نقش دوگانهٔ احتمالی ابوسفیان هم باشد. آنچه ما از بابتش اطمینان داریم این است که او بعد از وصول به مکه سخت مشوّش و مغموم بوده است.

در همین احوال، حضرت محمد مصمّم به حرکت به سمت مکه گشته بود. حضرتش فقط ابوبکر را از نقشهٔ خود مطلع نمود و سپس مهر سکوت بر دهان نهاد. مقدمات خروج به آرامی به جریان افتاد و مأموران، بی‌سروصدا به سراغ صحرانشینان دوست رفته، از آنان دعوت کردند قوای خود را سازمان بدهند و به حضرت محمد پیوندند. نیز حضرتش به جهت انحراف نظر مکّیان، گروه کوچکی را به سرکردگی مردی از انصار برای برخورد با طایفه‌ای کوچک اعزام نمود. هیچ‌کس به درستی نمی‌دانست چه در جریان است؛ به استثنای یک نفر به نام حاطب، کسی که پیامبر او را مأمور ملاقات با مقوقیس در اسکندریه کرده بود. اما او، خائنانه نامه‌ای به فریثیان نگاشت تا آنان را از قصد پیامبر آگاه کند و آن را به دست زنی سپرد تا به مکه برساند. این زن که سارا نام داشت، حدود دو سال بعد از نبرد بدر از مکه به مدینه آورده شده بود و هنوز هم مرام بت‌پرستی داشت. سارا نامهٔ حاطب را در جامهٔ خود پنهان کرده، مخفیانه راهی مکه شد. پیامبر وقتی از قضیه مطلع گشت، حضرت علی را به همراه شش نفر دیگر (از جمله عمر) اعزام نمود تا راه را بر او ببندند. حضرت علی با تهدید به مرگ، او را مجبور نمود نامه را تسلیم نماید. سپس پیامبر، هنگام اجتماع نمازگزاران در مسجد خود در مدینه، اعلان کرد یکی از حاضران نامه‌ای به مکه نوشته تا به آنان اخطار دهد. (۱۲۹) این اعلان یک بار دیگر هم انجام شد، اما کسی واکنشی نشان نداد. اعلان برای سومین مرتبه تکرار شد و این‌گاه حاطب قیام کرد و به اقدام خود اعتراف نمود و گفت از دین برنگشته و هنوز یک مسلمان است و به فریث هم وابسته نیست؛ ولی از آن‌جا که در مکه بستگان و اموالی دارد، امیدوار بوده به این طریق آن‌ها را حفظ نماید. عمر خشمگین، از پیامبر اجازه خواست سر آن خائن را از تن جدا نماید. اما حضرتش حاطب را عفو نمود؛ زیرا که اولاً در زمرهٔ مجاهدان بدر بوده و ثانیاً یک آیهٔ نازله به ایمانش شهادت داد: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَّخِذُوا عَدُوِّي وَعَدُوَّكُمْ أَوْلِيَاءَ تُلْقُونَ إِلَيْهِم بِالْمَوَدَّةِ

وَقَدْ كَفَرُوا بِمَا جَاءَكُمْ مِنَ الْحَقِّ يُخْرِجُونَ الرَّسُولَ وَإِيَّكُمْ أَنْ تُؤْمِنُوا بِاللَّهِ رَبِّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ خَرَجْتُمْ جِهَادًا فِي سَبِيلِي وَابْتِغَاءَ مَرْضَاتِي تُسِرُّونَ إِلَيْهِمْ بِالْمُودَّةِ وَأَنَا أَعْلَمُ بِمَا أَخْفَيْتُمْ وَمَا أَعْلَمْتُمْ وَمَنْ يَفْعَلْهُ مِنْكُمْ فَقَدْ ضَلَّ سَوَاءَ السَّبِيلِ» (الْمُمْتَحِنَةِ، آيَةُ ١) (قمشه‌ای: ای کسانی که به خدا ایمان آورده‌اید، هرگز نباید کافران را که دشمن من و شمایند، یاران خود برگرفته و طرح دوستی با آن‌ها افکنید، در صورتی که آنان به کتابی که بر شما آمد، یعنی قرآن حق، سخت کافر شدند و رسول خدا و شما مؤمنان را به جرم ایمان به خدا از وطن خود آواره می‌کنند؛ پس نباید اگر شما برای جهاد در راه من و طلب رضا و خشنودی من بیرون آمده‌اید، پنهانی با آن‌ها دوستی کنید و من به اسرار نهان و اعمال آشکار شما داناترم و هر که از شما چنین کند سخت به راه ضلالت شتافته است) در این آیه مبارکه، حاطب هم در زمره مؤمنان ملحوظ گشته و با این صفت مخاطب شده است.

حضرت محمد در نخستین روز سال ۶۳۰ میلادی در رأس سپاه خود از مدینه خارج شد. حین نزدیک شدن به مکه، گروه‌هایی از صحرائشینان نیز به آن حضرت پیوستند تا این که تعدادشان از مرز ده هزار نفر گذشت. طایفه بنی سلیم که در گذشته زحمات زیادی برای پیامبر ایجاد کرده بودند، با هزار نفر کمان‌دار به مسلمین ملحق شدند. ماه رمضان بود و پیامبر روزه داشت تا وقتی که به جایی به نام عُسْفان یا اَلْقُدَيْد رسید و در آنجا جامی از آب طلبد و روزه خود را شکست و هنگامی که شنید بعضی مردانش هنوز روزه دارند، فرمود آنان در اشتباهند. در جایی به نام جُحْفَه پیامبر با عموی خود عباس مواجه شد. او به همراه اعضای خانواده‌اش رهسپار مدینه بود. حضرتش به او فرمود: «تو آخرین مهاجر هستی، همان‌گونه که من آخرین انبیاء هستم.» عباس همراه برادرزاده خود شد، اما خانواده‌اش راهشان را به سوی مدینه ادامه دادند. در جایی به نام نَبِیُّ الْعُقَاب، دو نفر دیگر از بستگان آن حضرت به اردوگاه او ملحق شدند، کسانی که هر دو در گذشته در زمره دشمنان سرسخت ایشان بودند. یکی از آنان، ابوسُفیان ابن الحارث، از نوادگان عَبْدِ الْمُطَّلِب بود که عادت داشت در اشعاری که می‌سرود و برای مردم می‌خواند، عموزاده خود را هجو کند. نفر دیگر، عبدالله ابن اُمیّه از طایفه بنی مخزوم نیز دیگر نواده عَبْدِ الْمُطَّلِب از طرف مادر، و (۱۳۰) برادر اُمّ سلمه، یکی از همسران پیامبر بود. ابتدا رسول الله از آنان روی گرداند؛ اما آنان که اکنون به راستی مُتَنَبّه شده بودند، اعلان کردند اگر پیامبر از پذیرفتنشان امتناع ورزد، سر به صحرا می‌گذارند تا از تشنگی و گرسنگی هلاک شوند. اُمّ سلمه نیز به نفع آنان وساطت کرد و بدین ترتیب هر دو در صف تابعان و همراهان خویشاوند خود، هنگام پیشروی پیروزمندانه‌اش به طرف مکه، قرار گرفتند.

حضرت محمد پیوسته به پیش تاخت تا به مرأظهران، در حدود دوازده مایلی مکه رسید. در آنجا سپاه اُتراق کرد. حضرتش فرمان داد تا مردانش در دل دشت آتش افروزند. مکیان از تدارکات پیامبر خبر نداشتند و چون قادر نبودند نیرویی برای نبرد فراهم کنند، سخت هراسان بودند. در همان شامگاه، ابوسفیان به همراه حکیم ابن حزام یکی از مشاهیر قریش و بدیل ابن ورقاء، متحد خزایی پیامبر، برای تجسس و شناسایی از مکه خارج شده بود. وقتی آنان بر تپه‌ای برآمدند، جای جای دشت را پر از آتش افروخته دیدند و فهمیدند که این فقط می‌تواند سپاه محمد باشد. ابوسفیان جرأت کرد پیش برود و از خوش شانسی به عباس که خود نگران سرنوشت مکیان بود، برخوردار کرد. اگر او گستاخانه و به تنهایی جلوتر رفته بود، قطعاً به دست عمر ابن الخطاب که مسئولیت نگهبانی را به عهده داشت کشته می‌شد. اما عباس او را تحت حمایت خود گرفت و در حالی که عمر غضبناک و ناخشنود از پی می‌آمد، به طرف خیمه پیامبر هدایتش نمود. آن حضرت به عباس امر کرد ابوسفیان را تا صبحگاه به چادر خود ببرد.

سحرگاه بود که در سپاه جنب و جوش افتاد و بانگ بلال حبشی که مؤمنان را به نماز می‌خواند، در دشت طنین افکند. ابوسفیان را شگفتی فراگرفت و اعجابش مرزی نمی‌شناخت، هنگامی که مشاهده کرد چگونه مسلمانان نمی‌گذارند حتی قطره‌ای از آب وضوی رسول‌الله بر زمین افتد. او حتی در دربارهای ساسانیان و رومیان نیز چنین ایمان و اخلاصی ندیده بود.

نماز بامدادی که پایان یافت عباس، ابوسفیان را به حضور حضرت محمد برد. حضرتش از او پرسید آیا زمان آن نرسیده که به حقایق خدای یگانه اعتراف کند. حیرت ابوسفیان حدی نداشت. او پیامبر را بسی آزاده بود و اکنون با چنان ملاحظتی مخاطب ایشان می‌شد. او پذیرفت غیر از خدای یکتا که ابدی و ازلی است نمی‌تواند خدایی موجود باشد، چون اگر الهه‌هایی که او به آنها باور داشت، موجود بودند خود و قریشیان از برکات (۱۳۱) و عنایاتشان بهره‌مند می‌شدند. حضرتش دوباره با ملایمت ابوسفیان را مخاطب ساخته فرمود آیا موقع آن فرانسیده که او را به عنوان رسول‌الله بپذیرد. ابوسفیان درنگ نمود، اما عباس هدایتش کرد که بگوید: «اشهد ان لا اله الا الله، اشهد ان محمداً رسول‌الله»، و بدین ترتیب، سرانجام ابوسفیان، دشمن دیرین حضرت محمد و بزرگ خاندان امیه، به دامن اسلام درآمد و امنیت و صیانت یافت.

و حالا عباس، یک بار دیگر راجع به ابوسفیان سخن گفت و برادرزاده خود را یادآور شد که او به عنوان مردی مغرور، باید بین قریشیان تشخیص داشته باشد. آن‌گاه پیامبر فرمود: «کسانی که به بیت ابوسفیان واقع در ناحیه علیای مکه وارد شوند؛ یا به خانه حکیم واقع در بخش سفلی مکه داخل گردند؛ یا سلاح بر زمین بگذارند؛ یا به داخل منزلشان بروند و درب را ببندند؛ یا به

مسجد الحرام (خانه کعبه) پناه برند، در امان خواهند بود.» ابوسفیان در شرف حرکت به سمت مکه بود که فکری به نظر عباس رسید. او به پیامبر گفت «باید بازوی قدرتمند مسلمین را به ابوسفیان نشان داد؛ مبادا وقتی به مکه رسد، اغوا شده، به بت پرستی بازگردد.» پیامبر موافقت فرمود و زمانی که سپاهیان اردوگاه را برچیدند تا به طرف مکه حرکت کنند، عباس کنار ابوسفیان در یک صف مرکب راند تا تغییراتی را که در عرض فقط دو سال رخ داده بود، به او نشان دهد.

ابتدا قشون پرهیت بنی سلیم به فرماندهی خالد ابن ولید حرکت کردند؛ خالدی که روزی ستاره درخشان آسمان مکه محسوب بود، و قریشیان به جوانی و دلیری و استادیش در هنرهای رمزی امید فراوان بسته بودند. بعد از آن نیز گروه‌ها و دسته‌های زیر یکی پس از دیگری مرکب راندند: بنی غفار، بنی اسلم، بنی کعب، مزینه، جهینه، بنی لیث، بنی سعد ابن بکر از کنانه و بسیاری دیگران. گروه اخیر همانانی بودند که چندی پیش، به اهل خزاعه حمله کرده و توافق صلح الحُدیبیه را شکسته بودند؛ و اکنون تحت علم اسلام در حرکت بودند. در آخر نیز حضرت محمد و همراهان و محافظانش، پدیدار شدند. تشکلی که پیامبر در قلب آنان می‌راند، القبه الخضراء (گنبد سبزگون) خوانده شده، زیرا که رنگ سبز زره و جوشن محافظان، در نور خورشید می‌درخشید. ابوبکر کسی که هنگام هجرت پیامبر از مکه جلیس و انیس حضرتش بود، در سمت راست و (۱۳۲) اسید ابن حُضیر یکی از دوازده نفر مدنیانی که در عقبه با او بیعت کردند، در سمت چپ حضرتش می‌راندند و در رأس القبه الخضراء نیز سعد ابن عباده یکی دیگر از نقبای دوازده‌گانه، علم انصار را حمل می‌کرد. سعد وقتی چشمش به ابوسفیان افتاد چنان به هیجان آمد که فریاد برآورد: «ای ابوسفیان، امروز روز خونریزی است، روزی که خداوند قریش را حقیر و ذلیل خواهد کرد.» ابوسفیان از ترس به خود لرزید و هنگامی که پیامبر شانه به شانه او شد، از حضرتش تمنا کرد تصمیم خود را (مبنی بر امان داشتن مشروط مکّیان- م) تغییر ندهد و نسبت به مردم و بستگانش مهربان باشد؛ و رسول الله با بیان عبارت مشابه زیر به او اطمینان بخشید که سعد عجلوانه سخن گفته است: «ای ابوسفیان، خیر، امروز روز رحمت است، روزی که خداوند قریش را عزیز و جلیل خواهد نمود.»

ابوسفیان با حصول این اطمینان به سوی مکه تاخت تا اهالی آشفته و هراسان را از نزدیک شدن آن سپاه شکست‌ناپذیر آگاه سازد. او برایشان بیان کرد که چگونه و در چه مکان‌هایی می‌توانند پناه و امان جویند. همسرش هند، وقتی راجع به بازگشت و بشارات شوهرش شنید از خشم خودش به جوش آمد. آخباری که شوهرش آورده بود برایش ناباورانه می‌نمود. هند از

منزلشان بیرون دوید تا او را زیر ضربات خود گیرد و مردم را به قتل آن پیر خرفت و فرسوده، بشوراند. اما ابوسُفیان دروغ نمی‌گفت، اکنون همه می‌توانستند گرد و غبار برخاسته از سُم اسبان سپاه محمد را که نزدیک می‌شد و نیز تالو ساز و برگشان را در تابش نور خورشید ببینند.

حضرت محمد در ذی الطَّوَأ، خارج شهر مکه، فرمان توقف داد و سر بر زین اسب نهاد و خداوند را به خاطر آن فتح بدون خونریزی و بی سابقه که نصیبت فرموده بود، سپاس گفت. هشت سال قبل، زمانی که از خانه خود آواره می‌شد، به شهر اجدادیش واپس نگریست و غمگینانه خطاب به آن گفت: «خدا می‌داند که ترا دوست می‌دارم. اگر مردم ت بیرونم نرانده بودند، هیچ شهری را به تو ترجیح نمی‌دادم و هیچ مدینه‌ای را با تو عوض نمی‌کردم. جدایی از تو قلبم را به درد می‌آورد.» و اکنون حضرتش با فتحی ناباورانه می‌رفت که به شهر محبوب خود وارد شود؛ آن هم نه به سان فاتحی انتقام جو، بلکه به گونه فرزند فروتنی که به خانه خویش باز می‌گردد. در دل غاری مُشرف به همین شهر بود که حضرتش ندای الهی را شنید؛ ندایی که ارکان وجودش را به لرزه در آورد و وادارش کرد شتابان و هراسان شیب تپه را طی کرده، به خانه برود و از همسرش بخواهد عبايش را بر دوشش افکند. ندای الهی به او گفته بود خداوند انتخابش کرده تا رسولش برای بشریت باشد و این اعجازی فوق تصور بود و مسئولیتی فوق تحمل. او می‌بایست سلطنت غالب خداوندی مقتدر و مُهْمِن را اعلان می‌کرد، اما هنگامی که به سخن آمد چیزی جز تمسخر و توهین و تخطئه فوق طاقت بشری نصیبت نگشت (۱۳۳) و اکنون او وارد معبد بت پرستان می‌شد تا هبل و طاغوت و لات را که در خانه پدرش ابراهیم جای گرفته بودند، از پایه سرنگون نماید و کعبه را از لوث وجود آن‌ها پاکیزه سازد.

پس از آن که حضرتش ثنا و سپاس الهی را به جا آورد، سر از زین برداشت و به سپاهیان فرمان داد وارد مکه شوند. به الزُّبَیر ابن العَوَّام و مردان تحت فرمانش از مهاجران امر شد از جناح علیای شمالی وارد شوند و به خالد ابن ولید و صحرانشینان طوایف سلیم و جهینه و مزینه و سایرین دستور داده شد از جناح سُفلائی جنوبی داخل گردند. ابوعبیده ابن الجراح هم می‌بایست گروهی از مهاجران و انصار را هدایت می‌کرد. به سعد ابن عباده که تهدیدش ابوسُفیان را متوحش کرده بود نیز گفته شد علم انصار را به دست پسرش قیس، که اکنون در رأس پیکر اصلی مدنیان مرکب می‌راند، بسپارد. پیامبر و محافظانش متشکل از مکیان و مدنیان هر دو، از طریق اذخر، واقع در ناحیه شمالی مکه وارد شدند. خالد تنها فرماندهی بود که با مقاومت مواجه شد. عکرمه ابن ابوجهل، صفوان ابن اُمیه، سهل ابن عمر و تعدادی دیگر از تسلیم ناپذیران به نبرد برخاسته و خالد مجبور به مقابله با آنان شد. گفته شده هنگامی که پیامبر

شنید خالد دارد قُریشیان را قصابی می‌کند، فوراً دستور فرستاد که دست نگهدارد اما پیک اعزام شده به جای این که به خالد بگوید «ارْفَعْ عَنْهُمْ السَّيْفَ» (شمشیر از آنان بردار)، گفت: «ضَعْ فِيهِمُ السَّيْفَ» (شمشیر بر آنان بگذار). اما این تسلیم‌ناپذیران نیز بعد از تحمل تلفات سنگین، به زودی سرفرود آوردند و رهبران‌شان هم پا به فرار گذاشتند.

در همین احوال، حضرت محمد پس از استراحتی کوتاه بر اسب خود نشست و درحالی که یک بار دیگر ابوبکر و اُسَید ابن حُضَیر در طرفین حضرتش مرکب می‌رانند، عازم دروازه کعبه شد. این حرکت به قصد زیارت نبود، چون بر تن حضرتش نه جامه لازم این مراسم، که زره و جوشن بود. پیامبر آمده بود تا به حکومت بت‌ها در آن مکان مقدس خاتمه دهد. روایت شده که سیصد و شصت بُتِ مختلف در اطراف صحن کعبه چیده شده بود. حضرتش همین طور که برای سرنگون کردن، از بُتی به سراغ بُتی دیگر می‌رفت، با صدای بلند می‌فرمود: «حق آمد و باطل رفت؛ باطل به راستی رفتنی است»، و این، اوج خجسته و لحظه برجسته مأموریت حضرت محمد بود. سپس پیامبر وارد ساختمان کعبه شد که به دیوارهایش تصاویری از انسان نقش شده بود. حضرتش فرمان داد همه آن‌ها به جز تصاویر مریم باکره و عیسی نوزاد محو شود. تا کنون تولیت کعبه در دست (۱۳۴) خاندان عبدالدار بود و اکنون پیامبر کلید آن بنای مقدس را به دست عثمان ابن طلحه سپرد و عباس نیز در حالی که رشک آن افتخار را می‌برد، بر حق خاندان عثمان ابن طلحه برای این خدمت صحه نهاد.

مکّیان که اکنون یقین یافته بودند پیامبر قصد آزارشان را ندارد، از خانه‌های خود خارج شده، راهی کعبه گشتند. در زمره آنان سهیل ابن عمرو بود؛ کسی که هنگام نگارش قرارداد صلح اَلْحَدِیْبِیَّه به پیامبر اجازه نداده بود خود را رسول الله بخواند. وقتی سهیل به پیامبر نزدیک شد، در پاسخ به این سؤال حضرتش که در ذهن مردم چه می‌گذشته و فکر می‌کرده‌اند پیامبر با آنان چه خواهد کرد، سهیل گفت بداندیشی آنان به محبت و احسان حضرتش بدل گشت و اضافه نمود همان‌گونه که یوسف برادران خود را بخشید، ایشان هم مکّیان را خواهد بخشید. کلمات سهیل به شدت پیامبر را به هیجان آورد، به نحوی که روایت شده اشک از دیدگانش جاری گشت؛ آن‌گاه بعد از یادآوری مصائبی که مکّیان بر آن حضرت وارد کرده بودند، آنان را عفو فرمود و اجازه داد در صلح و سلام به منازل خود بازگردند و شهر مکه را نیز تحت جناح امان خود گرفت و از هر نوع تجاوزی محفوظ و مصون داشت.

سپس حضرت محمد بر بالای کوه صفا رفت و از آن‌جا منظر واضح کعبه را نظاره نمود. مکّیان نیز در آن‌جا اجتماع کردند تا با ایشان بیعت نمایند. ابوبکر پدر نابینای خود، ابوقحافه را نزد

پیامبر بُرد و آن بت پرست پیر، دست به دست حضرتش سایید تا مراتب عهد و پیمان خود را بیان کند. او، به مدت بیست سال از اسلام کناره گرفته بود؛ در حالی که پسرش چهارمین فردی بود که به حضرت محمد اقبال نموده بود؛ و در آن لحظات خجسته بود که سوره یکصد و دهم قرآن مجید، اَلنَّصْر، نازل گشت: «إِذَا جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ وَالْفَتْحُ (۱) وَرَأَيْتَ النَّاسَ يَدْخُلُونَ فِي دِينِ اللَّهِ أَفْوَاجًا (۲) فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَاسْتَغْفِرْهُ إِنَّهُ كَانَ تَوَّابًا (۳)» (خرم‌شاهی: آن‌گاه که نصرت الهی و پیروزی فراز آید\* و مردم را بینی که گروه گروه به دین الهی درآیند\* پس سپاسگزارانه پروردگارت را ستایش کن و از او آموزش بخواه که او بس توبه پذیر است.) پیامبر نسبت به مردم مکه آن چنان عفو و اغمازی بنمود و شهر آنان را به چنان مقام و مرتبه‌ای رساند که مدنیان نگران شدند مبادا او بخواهد در آن جا مقیم گردد. از این رو حضرتش سریعاً انصار را اطمینان بخشید که هرگز آنان را ترک نخواهد کرد و مدینه همواره خانه‌اش خواهد بود.

سپس پیامبر جان یازده مرد و شش زن از مکیان را تاوان اعمالشان مقرر داشت. چهار نفر از این مردان و سه نفر از زنان به مرگ محکوم شدند و بقیه یا در اثر مجاهدت خود و یا با وساطت یکی از مسلمین نجات یافتند. دلایل طرد و نفی این مکیان عمدتاً دو نوع بود: یکی اقبالشان به اسلام و پس از خلافت‌های عمده، انکار آن؛ و دیگری آسیب وارد کردن به شهرت و منزلت پیامبر با اقوال و اعمالشان. یکی از آنان عبدالعزّاز ابن هلال [کسی که (۱۳۵) حضرت محمد بعد از ایمانش او را عبدالله خوانده بود] هنگامی که از جانب پیامبر به یک مأموریت رفته بود، ملازم مسلمان خود را به قتل رسانده و به مکه گریخته بود و چارپایانی را نیز که جامعه مسلمین به مراقبت او محوّل کرده بودند، با خود برده بود. او به مرگ محکوم شد. خاطی دیگر عبدالله ابن سعد، برادر رضاعی عثمان ابن عفّان بود. او زمانی که به عنوان کاتب پیامبر عمل می‌کرده، در آیتاتی که به او دیکته می‌شده، دخل و تصرف می‌نموده بود. زمانی که اقدام گستاخانه‌ای او بر ملا شد، به مکه گریخت و اعلان کرد که محمد بر آنچه می‌گفته آگاهی نداشته و او خودش بوده که شکل صحیح آیات را می‌نوشته است. اکنون او تحت حمایت برادر رضاعیش عثمان درآمد و عثمان نیز پس از چند روز، به وساطت، نزد پیامبرش برد که مشمول عفو واقع شد. اما این عبدالله انکار اصلاح ناپذیر می‌نمود، چون همان‌گونه که خواهیم دید، او سال‌ها بعد، در سرزمین مصر، دوره حاکمیت فاجعه‌باری را به سرآورد. خاطی سوم که از مرگ نجات یافت، هبار ابن آلسود بود، کسی که با سرنیزه به زینب، دختر پیامبر حمله کرده و سب سبقت جنین او شده بود.<sup>۲</sup>

<sup>۲</sup> به صفحه ۸۴ رجوع شود.

در میان تمام این خاطیان سه نفر بیش‌ترین شهرت را داشتند که عبارت بودند از عِکْرَمَه ابن اَبُو جَهْل، صَفْوَان ابن اُمیَّه و کَعْب ابن زُهَیْر یکی از شُعْرای شهیر عربستان. همان‌گونه که ملاحظه کردیم، عِکْرَمَه و صَفْوَان، در روز ورود پیامبر به مکه با خالد ابن ولید به جنگ برخاستند. آنان به قصد گرفتن یک کشتی و رفتن به سرزمینی دیگر، به ساحل دریا گریختند؛ اما همسر عِکْرَمَه که اکنون به حضرت محمد گرویده بود، به تعقیب شوهرش پرداخت و او را به مکه بازگرداند. حضرتش اعلان فرمود که عِکْرَمَه با ایمان بازگشته و حتی ممنوع نمود کسی راجع به پدرش، اَبُو جَهْل که در زمره دشمنان سرسخت و بی‌رحم آن حضرت بود، بدگویی کند. صَفْوَان عمو (یا عمه) (cousin) زاده پیامبر و در بین طایفه بنی جُمَح از احترام زیادی برخوردار بود. پیامبر او را نیز با وساطت یکی از بستگانش بخشید، اما صَفْوَان هم چنان بت پرست باقی ماند تا روزی که طائف سقوط کرد. کَعْب ابن زُهَیْر، که هم طراز شاعر معروف اِمْرَأَلْقَیْس<sup>۳</sup> ملحوظ می‌گشت، در طی سال‌های متمادی پیامبر را هجو کرده و به تمسخر گرفته بود. او از مکه گریخت، اما چون در هیچ جایی آسایش نیافت، رهسپار مدینه شد و از ابوبکر تقاضا کرد او را به حضور پیامبر ببرد. (۱۳۶) دو نفر دیگر که از محکومیت به مرگ جان سالم بدر بردند عبارت بودند از هند، همسر ابوسُفیان و وحشی، کسی که در اُحُد حمزه را شهید کرده بود. وحشی تا سنین کهولت در سوریه به زندگی ادامه داد. بعد از وفات پیامبر، زمانی که مُسَیَلَمَه، پیامبر دروغین، در یمامه قیام کرد و داعیه رهبری و سروری کل عربستان را عنوان نمود، همین وحشی همان‌گونه که حمزه را شهید نموده بود، او را نیز به قتل رساند. او، هنگامی که کار مُسَیَلَمَه را تمام می‌کند، فریاد برمی‌آورد: «زمانی که در جاهلیت بودم بهترین مردان را کشتم، و وقتی به دامن اسلام درآمدم بدترین مردان را هلاک نمودم.» پیش از این ماجرا، وقتی وحشی مایوسانه، برای عفو و مغفرت به حضور پیامبر رسیده بود؛ آیه مبارکه زیر نازل شده بود: «قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ» (الزُّمَر، آیه ۵۳) (خُرَّم‌شاهی: بگوای بندگانم که زیاده بر خویشتن ستم روا داشته‌اید، از رحمت الهی نومید مباشید، چرا که خداوند همه گناهان را می‌بخشد، که او آمرزگار مهربان است.) روایت شده که حضرت محمد بعدها فرمود تمامی عالم و همه آنچه را که در آن است، با آیه مبارکه «از رحمت الهی نومید مباشید، چرا که خداوند همه گناهان را می‌بخشد»، معاوضه نمی‌نماید. حضرت علی نیز راجع به این آیه رحمت نمود، نظر داده و فرموده است: «در تمامی متن قرآن، آیه‌ای فراگیرتر از این، وجود ندارد.»

<sup>۳</sup> او مشهورترین و فصیح‌ترین شاعر دوران قبل از اسلام است.

بعد از نابودی بت‌های کعبه، حضرت محمد متوجه معابد کافران در اطراف مکه شد و خالد ابن ولید و عمر ابن العاص را فرستاد تا آن‌ها را منهدم سازند. سپس خالد در مأموریتی دیگر، بعضی از افراد طایفه بنی‌جدیمه، شاخه‌ای از قبیله کِنانه، را گرچه اعتراف به اسلام نمودند، از دم تیغ گذراند. وقتی خبر این واقعه به پیامبر رسید بهت زده شد و فریاد برآورد: «ای خدا، من در مورد آنچه خالد انجام داده گناهی ندارم» و حضرت علی را اعزام نمود تا سخاوتمندانه صدمات وارد بر بازماندگان آن طایفه را جبران نماید. اقدام شنیع خالد نوعی تسویه حساب با مردان این طایفه بود؛ کسانی که سال‌ها قبل در یک خصومت خونین، عمویش را کشته بودند. راجع به مصائب بنی‌جدیمه داستان غم‌انگیزی نیز نقل شده است. در میان کسانی که دست‌هایشان را از پشت بسته بودند، جوانی بوده که تمنّا می‌کند او را در کنار خیمه‌ای ببرند که زنان طایفه را در آن جای داده بودند. در آن‌جا او از حُبِشّه، دختری که دوستش می‌داشته خداحافظی می‌کند؛ و بعد او را به کناری برده سر از تنش جدا می‌کنند. سپس حُبِشّه از خیمه بیرون می‌دود و خود را بر (۱۳۷) پیکر بی‌روح جوان می‌اندازد و همان‌جا جان می‌سپارد. پیامبر وقتی از این حادثه هولناک آگاه می‌شود، فریادکنان از خالد می‌پرسد: «آیا در میان شما حتی یک شخص بخشنده هم وجود نداشت؟»

در این احوال، اهالی قبایل هَوازین و ثقیف که در جنوب شرقی مکه می‌زیستند، از توفیقات پیامبر متوحّش شده، تصمیم گرفتند با حضرتش در میدان نبرد مقابل شوند. نابعه شُرور آنان، مالک ابن عوف، سرکرده طایفه بنی‌نصر، شاخه‌ای از هَوازین، بود. قارب ابن الّاسود، رئیس ثقیف و عبدیاللیل، فرد شاخص دیگری از همین قبیله، نیروهای خود را بسیج کردند تا به مالک (رئیس هَوازین- م) و مردانش بپیوندند. در میان مردم هَوازین، پیرمرد نابینایی زندگی می‌کرد به نام دُرَید ابن الصّمّه که گفته شده یکصد و شصت سال از عمرش می‌گذشته است. او در سنین جوانیش سوارکاری ماهر و جنگ‌جویی توانا بوده است. اکنون او را بر تختی خوابانیده و تخت را بر پشت شتری بسته و به میدان آوردند. دُرَید بلافاصله به روشی که مالک پیش‌گرفته بود اعتراض می‌کند و می‌پرسد چرا زنان و کودکان و نیز چارپایان و گوسفندان را همراه جنگ‌جویان کرده است؟ مالک جواب می‌دهد حضور آنان مردانش را تشجیع می‌کند و برای پیروزی مصمّم‌تر می‌نماید. دُرَید پاسخ می‌دهد: اما این، نسخه‌ای برای نابودی کامل شما است؛ آن‌ها موانعی بیش نیستند، و اگر بخت و اقبال با هَوازین نباشد، تمام اهل و عیال و اموالتان قطعاً از میان خواهد رفت. مالک با خود می‌اندیشد سن و سال زیاد دُرَید عقل و فهمش را زائل کرده است. و هنگامی که مردان هَوازین شکست می‌خورند و پا به فرار

می‌گذارند، دُرُیْد خفته بر تختش، در میدان نبرد تنها می‌ماند. مسلمانان به طور اتفاقی بر او می‌گذرد و ضربه شمشیرش را برگردنش می‌نوازد؛ اما پوست آن پیرمرد سخت، و شمشیر آن مسلمان کند بوده است. آن‌گاه دُرُیْد از قاتلش خواهش می‌کند شمشیر را مستقیماً بر قلبش فرود آورد و او را از آن وضع اسفانگیز نجات دهد.

حضرت محمد خلیلی زود از تحرکات هوازین و ثقیف آگاهی یافت. حضرتش ده هزار مرد جنگی با خود به مکه آورده بود و اکنون، مکّیان نیز دو هزار نفر به سپاه او افزودند. دو یا سه هفته پیش‌تر از ورود پیامبر به مکه نگذشته بود که بر آن شد به فوریت، اتحاد آن دو قبیله بزرگ را درهم شکنند و به این ترتیب، آنان را از جذب حامیان بیش‌تر باز دارد. گرچه اکنون بسیاری از طوایف، از همگامی با دشمنان پیامبر خودداری می‌کردند؛ اما همچنان معلوم نبود که کدام یک ممکن است متزلزل گشته، به اردوی کافران ملحق شود. طایفه بنی‌سعد که پیامبر دوران شیرخواری و کودکی را در بیابان با آنان سپری کرده بود، به همین دلیل، به تقاضای مالک جواب رد دادند؛ اما گروهی از آنان عاقبت تسلیم چاپلوسی‌های وی شدند. حضرت محمد یکصد فقره زره و (۱۳۸) انواع سلاح‌های مختلف از صفوان ابن اُمیه که هنوز بت‌پرست بود قرض نمود. برای حمل آن‌ها، صفوان شتران خود را نیز در اختیار پیامبر نهاد و خود نیز حضرتش را تا درّه حنین همراهی کرد. مالک که قبل از حضرتش به آن‌جا رسیده بود، در تپه‌های اطراف، تعدادی تله نصب نموده بود.

پیش‌قراولان سپاه مسلمانان، بدون این که بدانند تحت محاصره دشمن هستند، در سپیده صبح، به حنین رسیدند. وقتی لشکر کفار حمله‌ور شد، صفوف مسلمین درهم شکست و افراد جلودار هراسان به دشمن پشت کرده، در شتاب به طرف محلی امن، هم‌زمانشان را که از پشت سر می‌آمدند، تقریباً لگدمال نمودند. حضرت محمد و همراهان و محافظانش<sup>۴</sup> از بحبوحه نبرد کنار کشیدند و در محلّ امنی در حاشیه درّه موضع گرفتند. به قول ابن‌هشام، ابوسُفیان از بنی‌اُمیه، می‌گفته این فرار پُراغتشاش فقط در کنار دریا ممکن است متوقف شود. صفوان، برادر ناتنی خود را به سبب شادمانیش از شکست احتمالی پیامبر، سخت سرزنش کرد. شیبّه ابن عثمان، از خاندان عبداللّار هم فکر کرد فرصت مناسب فراهم شده تا رسول‌الله را به قتل برساند و انتقام خون پدرش را که در اُحد کشته شده بود، بگیرد.

<sup>۴</sup> ابن‌هشام اسامی آنان را به این صورت ذکر کرده است: حضرت علی، ابوبکر، عمر، عباس و پسرش فضل، ابوسُفیان ابن الحارث عمو (یا عمّه) زاده پیامبر و پسرش جعفر، زبینه ابن الحارث برادر ابوسُفیان مذکور، آسامه ابن زید، و ایمن ابن اُمّ ایمن ابن عبید.

اگر صدای رعد آسای عباس، که به مسلمانان نهیب می زد پیامبرشان ایستادگی کرده و کمک می طلبد، در دره طنین نیفکنده بود، آن روز در حنین، تمامی آنچه که پیامبر حاصل کرده بود بر باد می رفت. آنان پاسخ داده، بازگشتند و نگران و شرمسار، مصمم شدند جبران مافات کنند. اکنون نوبت هَوازین و ثقیف بود که زیر حملات و ضربات قدرتمند مسلمانان به گیجی و سردرگمی گرفتار آیند. مردان انصار نخستین کسانی بودند که با دشمن درآویختند؛ اما این، افراد بنی سُلیم بودند که هَوازین را از میدان به در کردند؛ کسانی که فقط کم تر از یک ماه قبل، رسم بت پرستی را ترک نموده بودند. مالک ابن عَوْف مَوْفَّق به فرار شد و به محل امن طائف پناه برد. پیش بینی های دُرید پیر تماماً تحقّق یافت. هَوازین همه چیز را از دست داد و ثقیف هم متحمل تلفات سنگین شد و بعضی از بهترین افراد قلبیه اش حول عَلمش جان دادند. جنگ حنین در ۳۱ ژانویه سال ۶۳۰ میلادی رخ داد.

توزیع و تقسیم غنایم فراوان جنگ، مسائل متعددی پیش آورد. حضرت محمد نسبت به مردان برجسته مکی، دشمنان پیشین خود، بخشش بیش از حد داشت. (۱۳۹) آنان خود را طبقه ای مخصوص می پنداشتند؛ کسانی که پیامبر کوشیده بود قلبوشان را تسخیر کند. صَفْوَان از آن جا که هنوز بت پرست بود، حقی نسبت به غنایم جنگی نداشت؛ اما از روزی که بخشیده شده بود، وفادارانه به پیامبر خدمت کرده بود. حضرتش ملاحظه نمود که او در کثرت غنایم حیران مانده و تمامی چارپایانی را که اطرافش بودند به او بخشید و صَفْوَان چنان به هیجان آمد که خود به خود بر زبان راند: «اشهدُ اَنْ لا اله الا الله، اشهدُ اَنْ مُحَمَّدًا رَسُوْلُ اللهِ». عِکْرَمَه، پسر ابوجهل نیز به کُلی منقلب شد و اعلان کرد از قبل، مبالغ هنگفتی را صرف سقوط محمد کرده است؛ اما اکنون همان مقدار را اگر نه بیش تر، صرف اعتلای امر ایشان خواهد کرد. عِکْرَمَه، سال ها بعد هنگام نبرد با رومیان، در سوریه جان سپرد.

حضرت محمد از وادی حنین برای محاصره طائف، سنگر اصلی اهل ثقیف، حرکت کرد. این، همان شهر مطلوبی بود که حضرتش سال ها قبل به امید یافتن پناه گاهی، از آن دیدار کرده بود؛ اما به جای پناه و امان، زخم هایی چه جسمی و چه روحی دیده، از آن بیرون رانده شده بود. اهل ثقیف اکنون به خوبی موضع گرفته بودند و حضرتش به این نتیجه رسید که تمديد محاصره صرفاً اتلاف اوقات و نفرات خواهد بود؛ زیرا این اطمینان وجود داشت که طائف جدا افتاده چندان مقاومت نتواند کرد و عاقبت به میل و رغبت، تسلیم آن حضرت خواهد شد. بعد از دو هفته، پیامبر طائف را ترک نمود. در همین احوال، مالک ابن عَوْف که به طائف پناهنده شده بود، گفت وگو درباره تسلیم شدن خود را شروع نموده بود. هنگام بازگشت از محاصره،

شخصی شتر خود را چنان به نزدیکی پیامبر راند که قوزک پای پیامبر آسیب دید؛ آن‌گاه حضرتش با ضربه تازیانه خود، او را عقب راند؛ اما در روز بعد، کسی را به دنبال آن فرد فرستاد و با بذل و بخشش فراوان آن ضربه را، که اعلان فرمود غیر موجه بوده، جبران نمود. در خلال چند ماه بعدی، پیش از آن‌که طائف برتری پیامبر را بپذیرد، در امکان‌های دیگر، حوادثی با اهمیت زیاد رخ داد.

اَسْرَا و غنایم گرفته شده در حُنین، همه در محلی به نام اَلْجِعْرَانَه، جایی که اکنون مقصد پیامبر بود، جمع‌آوری شده بود. حضرتش آخرین روزهای فوریه و اولین روزهای مارس را در آن‌جا گذراند تا به تبعات پیروزی در حُنین رسیدگی کند. طایفه مادر رضاعی ایشان که بعضی افراد آن، از روی غفلت، به اردوی معاندان پیوسته بودند، برای طلب مغفرت و رحمت و استرداد اموالشان به حضور پیامبر رسیدند. در میان اَسْرَا گرفته شده از طایفه بنی سَعْد، زنی بود شَیْمَا نام که شوهرش در جنگ کشته شده بود. او ادّعا کرد که دختر حَلِیْمَه، (۱۴۰) مادر رضاعی پیامبر است. آن‌گاه دوران کودکی حضرتش در بیابان به یادش آمد و به شدت هیجان زده شد. شَیْمَا و بستگانش همه آزاد شدند و هدایای زیاد و رضایت‌بخشی نیز دریافت کردند. اما مسئله نظارت بر غنایم و توزیع هدایا و غرامات، پیچیده و وقت‌گیر بود. در حین انجام دادن این کار، مالک ابن عَوْف هم از طائف بازگشت و اسلام آورد. او نیز گرچه شکست خورده بود، انتظاراتی داشت و سهم خود را دریافت کرد. افراد دیگری از بزرگان هوازین نیز که به اسلام اقبال کرده بودند، می‌بایست ملحوظ می‌گشتند. پیامبر در تلاشش جهت اجرای عدالت نسبت به قبیله مادر رضاعی خود، می‌بایست به مسلمانان متوسل می‌شد تا زنان و کودکانی از آنان را که به اسارت گرفته بودند، به ایشان بسپارند. طوایف بنی تمیم و فوزاره، ابتدا تمایلی به قبول نداشتند. عَبّاس ابن مرداس از بنی سلیم نیز اعتراض کرد؛ اما سایر افراد آن طایفه، نظر رهبرشان را نادیده گرفتند. همین عَبّاس نیز نسبت به ناچیزی سهم خود زبان به شکوه گشود. پیامبر به حضرت علی امر کرد دهان پسر مرداس را ببندد. عَبّاس فکر کرد پیامبر دستور داده زبانش بریده شود و هنگامی که فهمید قرار است غنایم بیش‌تری دریافت دارد، سخت شگفت زده شد.

مَکّیان، از جمله ابوسُفیان از اُمّیه و پسرانش، سُهَیْل ابن عَمْر و حکیم ابن حِزَام، چنان مشمول بذل و بخشش پیامبر شدند که بعضی افراد جوان‌تر مدنی را خوش نیامد. حضرتش می‌بایست برای آنان صحبت می‌کرد تا آرامشان نماید. وقتی کار تقسیم غنایم به پایان رسید، رسولُ الله به مکه بازگشت، حجّ عُمَرَه به جا آورد، اداره امور شهر را به جوانی از خاندان اُمّیه به نام عَطّاب

سپرد و مُعَاذِ ابْنِ جَبَل را نیز در کنار او گماشت تا احکام و اعمال اسلامی را به مردم بیاموزد؛ و آن‌گاه راه مدینه در پیش گرفت.

اکنون سال هشتم هجری رو به پایانش بود. عجیب این که در مَرَّزَالِضَهْران، گروهی از صحرائشینان پُرسو و صدا، که در حُئِن حضور نداشتند، پیامبر را احاطه کردند و طالب سهم خود از غنایم شدند. آنان حتی کار را به جایی رساندند که حضرتش را به درختی فشردند و عبا از تنش به درآوردند. کمی بعد از مراجعت پیامبر به مدینه، دخترش زَيْنَب وفات نمود. به خاطر می‌آوریم که او همسر ابوالعاص، برادر (یا خواهر) زادهٔ محبوب خَدِیجَه بود و زمانی که شوهرش مسلمان شد به او رجوع نمود. آنان یک پسر و یک دختر داشتند. پسر، پیش از پانزده سالگی وفات نمود و (۱۴۱) دختر نیز به سفارش فاطمه و بعد از وفات او، به عقد حضرت علی درآمد. نهمین سال هجری در ۲۰ آوریل ۶۳۰ میلادی آغاز شد. چند ماه بعد در اوایل پاییز همان سال، حضرت محمد سفر جنگی دیگری را به سَمَتِ تَبُوك، واقع در نواحی دوردست شمالی، صورت داد. خبر رسیده بود که قوای مُعاند در حال تجمّع در آن نواحی هستند. روشن نیست که آن دشمنان بالقوه، اعراب مسیحی شمال و یا یونانیان وابسته به بیزانس بوده‌اند. سِر جان گِلاب که با منطقهٔ مورد نظر به خوبی آشنا بوده، می‌نویسد: «هوای حجاز به نحو آزارنده گرم، آب و علفزار نادر و جابجایی سپاه بزرگ بسیار سخت بود. خاطرهٔ فاجعهٔ مُؤْتَه نیز شاید بسیاری از مسلمانان را از رویارویی مجدد با بیزانسیان باز می‌داشت. اسناد و گزارش‌های باقی مانده روشن نمی‌سازند که چرا رسول‌الله در اجرای آن سفر جنگی در چُنان فصل نامناسبی اصرار ورزیده است. اگر کار فقط دو ماه به تأخیر می‌افتاد، شرایط بهتری فراهم می‌شد. صحیح است که گفته شده تاجری که از شمال می‌آمده اعلان داشته که سپاه عظیمی از بیزانسیان در تَبُوك تجمّع کرده‌اند. اما این نظر بسیار غیر محتمل می‌نماید؛ زیرا بین تَبُوك و نزدیک‌ترین پادگان بیزانسیان دویست مایل بیابان قرار داشته و کاملاً غیر ممکن بوده که سپاهیان منظم بیزانسی، در اواخر تابستان یا حتی هر زمان دیگری از سال، به تَبُوك برسند. حتی اگر منظور از واژهٔ "بیزانسیان" قبایل عرب منطقه بوده باشند، باز هم آنان با همان مشکلاتی مواجه می‌شدند که مسلمانان قبلاً تجربه کرده بودند؛ یعنی فقدان آب و علوفه در روزهای پایانی تابستان.»<sup>۵</sup>

نشانه‌های بارز و قاطعی وجود دارد که نشان می‌دهد تعداد زیادی از مسلمانان تمایل چندانی به پیمودن راه طولانی تَبُوك نداشتند. چندین آیه از سورهٔ التَّوْبَه به این بی‌میلی عجیب گواهی می‌دهد: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا مَا لَكُمْ إِذَا قِيلَ لَكُمْ أَنْفِرُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَنْتُمْ إِلَى الْأَرْضِ

<sup>۵</sup> کتاب "زندگی و زمان محمد" (انگلیسی)، ص ۳۳۳.

أَرْضَيْتُمْ بِالْحَيَاةِ الدُّنْيَا مِنَ الْآخِرَةِ فَمَا مَتَاعُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا فِي الْآخِرَةِ إِلَّا قَلِيلٌ» (آیه ۳۸) [خرمشاهی: ای مؤمنان، چرا هنگامی که به شما گفته می‌شود در راه خدا رهسپار (جهاد) شوید، گران جانی می‌کنید؟ آیا زندگانی دنیا را به جای آخرت پذیرفته‌اید؟ در حالی که بهره (گذرای) زندگانی دنیا در جنب آخرت، بس اندک است.] حتی هنگامی که پیامبر از تبوک بازگشت، کسانی بودند که به حضور حضرتش شتافتند که بگویند خود را از آن سفر کنار کشیدند و تقاضای عفو و بخشش نمودند. (۱۴۲) حضرت محمد قبلاً مردانش را در جهت حوادث خطیرتری رهبری نموده بود، اما چنین تمرّدی بروز نکرده بود، البته به استثنای رفتار منافقان. رئیس آنان، عبدالله ابن اُبی این دفعه نیز خارج از مدینه خیمه زد، اما با سپاه پیامبر همراه نشد و به خانه بازگشت. حین رفتن و بازگشتن در راه طولانی تبوک نیز هیچ‌گونه پیکاری پیش نیامد. در این اثنی، خالد ابن ولید به سمت دومت الجندل حرکت کرد و اُکیدر ابن عبدالمَلک از خاندان کِنانه را به اسارت گرفت. اُکیدر یک مسیحی بود و قبول کرد که جزیه پردازد و تحت حمایت اسلام باشد. حاکم ایله، موسوم به یوحنا [(John)] ابن رویه که نیز مسیحی بود، پیامبر را در تبوک ملاقات کرد و با پیمان نامه‌ای مشابه، تسلیم آن حضرت شد. مسیحیان جرباء و آذروح نیز چنین کردند. پیامبر ده روز در تبوک اقامت کرد و سپس به مدینه مراجعت نمود. عثمان ابن عفان سخاوتمندانه در تأمین هزینه‌های این سفر که آخرین سفر حضرتش بود، سهیم شد؛ طوری که تحسین ویژه ایشان را برانگیخته، فرمود: «خداوندا، از او راضی باش». دلیل لشکرکشی به تبوک هر چه که بوده باشد، این حرکت برتری اسلام را در میان مردم و در سرزمین‌های تحت سلطه بیزانس تثبیت کرد.

پیش از حرکت پیامبر به سمت تبوک، تعدادی از مدنیان از ایشان تقاضا کردند از مسجدی که مدعی بودند برای بیماران و از کارافتادگان ساخته‌اند، دیدن نماید. حضرتش فرمود اکنون در صدد خروج است، ولی بعد از بازگشت برای اقامه نماز به مسجد آنان خواهد رفت؛ و حالا هنگامی که ایشان در ذی‌آوان، نزدیک مدینه بود، سه نفر از انصار را اعزام نمود تا آن مسجد را به آتش بکشند. آیه ۱۰۷ از سوره التوبه آشکارا به این مسجد با گنبد دوار، اشاره دارد که گفته شده طرفداران ابوعامر راهب آن را بنا کرده بودند: «وَالَّذِينَ اتَّخَذُوا مَسْجِدًا ضِرَارًا وَكُفْرًا وَتَفْرِيقًا بَيْنَ الْمُؤْمِنِينَ وَإِرْصَادًا لِمَنْ حَارَبَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ مِنْ قَبْلُ وَلَيَحْلِفُنَّ إِنْ أَرَدْنَا إِلَّا الْحُسْنَىٰ وَاللَّهُ يَشْهَدُ إِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ» (قمشه‌ای: و گروهی دیگر از منافقان آنان که مسجدی برای زیان به اسلام بنا کردند و مقصودشان کفر و عناد و تفرقه کلمه بین مسلمین و ساختن کمین‌گاهی برای دشمنان دیرینه خدا و رسول بود و با این همه قسم‌های مؤکد یاد می‌کنند که ما جز قصد خیر غرضی

نداریم و خدا گواهی می دهد که محققاً دروغ می گویند.) ابن هشام از دوازده نفر به عنوان مسئولین بنای مسجد نام می برد؛ اما ذکری از ارتباط قضیه با ابوعامر به میان نمی آورد. مطابق نظر ابن الاثیر، ابوعامر اندکی بعد از این قضایا در حبشه جان سپرد.

(۱۴۳) به نظر می رسد یک خصیصه عجیب سال نهم هجری، تجدید فعالیت طیفی از مردم بوده است که از تمامی آنان به عنوان منافقان یاد شده است؛ اما همه آنان نمی توانسته اند فکر و نیت و گرایش مشابهی داشته باشند. شیوه های پیچیده عبدالله ابن ابی و همدستانش از زمانی که حضرت محمد از مکه به یثرب آمد، علنی و آشکار بود. او در موقعیت های متعدد همواره رنگ عوض کرده بود؛ که آخرین آن، افراشتن خیمه مجزا در جوار اردوگاه پیامبر و بعد هم خودداری از حرکت به سمت تبوک بود. به فاصله اندکی بعد از مراجعت آن حضرت از تبوک، عبدالله ابن ابی بیمار و بستری شد. پیامبر کنار تخت او نشست و تمنای او را که کفن پوش شدن در یکی از پیراهن های حضرتش بود، برآورده نمود؛ و هنگامی که ابن ابی جان داد آن حضرت خود مراسم تدفینش را به جای آورد. روایت شده که عمر شدیداً اعتراض نموده، اعلان کرد شخص متوفی دشمن خدا بوده و نباید مشمول آن احترامات فائقه قرار گیرد. با مرگ عبدالله ابن ابی، امیدهای کسانی نیز که در طی سالیان دراز از توطئه های او تبعیت کرده بودند، بر باد رفت. به یاد می آید وقتی که او در احد عقب نشست، سیصد نفر از تصمیمش تبعیت کردند.

ابن هشام و دیگران راجع به گروه دیگری از منتقدان پیامبر سخن می گویند که عادت داشتند در منزل یک شخص یهودی به نام سولیم جمع شوند؛ اما سواى این واقعیت که یک مسلمان آن خانه را به آتش کشید، مطلب چندان دیگری درباره او و همدستانش موجود نیست. سپس داستان گروه دیگری از منافقان مطرح می شود که مسجدی بنا کردند به ضرر و زیان اسلام و نه به قصد عزت و اعتلای آن. متعصبین شیعی، به صرف تصورات واهی، یک گروه منافقان دیگر را هم برساخته اند. فهرست آنان کسانی چون ابوبکر، عمر، عثمان، ابو عبیده ابن الجراح، خالد ابن ولید، طلحه ابن عبیدالله و سعد ابن ابی وقاص را شامل است و اینان را متهم کرده اند دو مرتبه قصد جان رسول الله را نمودند؛ یک مرتبه هنگامی که حضرتش از تبوک بازگشت و مرتبه دیگر، در سال بعد، زمانی که از آخرین زیارتش از مکه مراجعت نمود. چنین نظریاتی جنون آمیز به کنار، سال نهم هجری شاهد تحولاتی تعجب انگیز در میان گروه هایی گوناگون از کسانی بوده است که "مسلمانان دروغین" خوانده شده اند. برای سال نهم هجری ویژگی برجسته دیگری نیز به نظر می آید و آن تعدد و تضاد هیأت هایی است که از سراسر شبه جزیره برای اعلان بیعت به پیامبر می آمده اند. توجه به طرف مدینه چنان شاخص و برجسته بوده که سال نهم به

عنوان "سال نمایندگان" شناخته شده است. (۱۴۴) عروّه ابن مسعود از قبیلهٔ ثقیف، در ماه دسامبر ۶۳۰ میلادی، از طائف وارد شد تا دربارهٔ صلح گفت‌وگو کند. او به کَلّی مجذوب پیامبر شد و اسلام آورد و با ایمان و اشتیاق جدیدش به طائف بازگشت تا هم‌شهریانش را به دین جدید دعوت کند. اما مقاومت در آنجا همچنان قوی بود و عروّه به شهادت رسید. کمی بعد، اهل ثقیف فهمیدند که دیگر نمی‌توانند در برابر موج فرایندهٔ اسلام مقاومت نمایند. تمام بیابان‌نشینان اطراف، دسته دسته به مدینه می‌رفتند و تسلیم پیامبر می‌شدند و طائف نمی‌توانست در انزوا دوام بیاورد. عاقبت، هیأتی متشکل از شش نفر، همان راهی را در پیش گرفتند که دیگران می‌پیمودند. رسول‌الله تمام تقاضاهای آنان، جز یک مورد را پذیرفت. آنان می‌خواستند بُتِ خودشان، آللات را برای سه سال نگه دارند؛ اما در این مورد هیچ سازشی میسر نبود. سپس آن سفیران بقای آن را برای یک سال تقاضا کردند که مجدداً مردود گشت. بعد شش ماه و حتی یک ماه را مطرح کردند که در هر مورد پاسخ پیامبر نفی قطعی بود. سرانجام آن‌ها به بیهودگی خواستهٔ خود پی بردند و حضرتش ابوسفیان از اُمیه و مُغیره ابن شعبه را با وفد (سفیران) همراه کرد که به طائف رفته، بت محبوب آنان را منهدم نمایند و مُغیره که خود از طائفیان بود، آللات را با ضربات تبر بر خاک غلطاند و بدین ترتیب، طائف نیز همچون مکه به نحو صلح‌آمیز زیر پرچم اسلام در آمد.

\*\*\*

## فصل شانزدهم - بدرود

(۱۴۵) تعداد وفود یعنی هیأت‌های نمایندگی، به سرعت گسترش و افزایش می‌یافت. پرفسور مونتگومری می‌نویسد: «از زمانی که محمد از حنین به مدینه بازگشت، آیاب و ذهاب این هیأت‌ها رو به افزایش نهاد. فشار بر محمد و مشاورانش باید شدید بوده باشد. نمایندگان ده‌ها قبیله و طایفه و گروه‌های کوچک در رفت و آمد بودند. در مورد هر قبیله یا طایفه با هر تعدادی، معمولاً و حداقل، دو گروه یا دو جناح رقیب موجود بود. هرگاه هیأتی از یک جناح یک قبیله به مدینه می‌آمد، جناح دیگر می‌کوشید بر آن سبقت گیرد. محمد برای رسیدگی حکیمانه به این تعداد سفیران و گروه‌ها می‌بایست اطلاعات جامعی از اوضاع و احوال داخلی آن‌ها می‌داشت. به درستی گفته شده که دستیار اصلی او، ابوبکر متخصص تبارشناسی بوده و آگاهی کاملی از روابط درونی جناح‌های هر گروه و قبیله داشته است؛ و همین قضیه، جهت پرداختن به این امور، به آسانی اطلاعات لازم را برای محمد مهیا می‌نمود.»<sup>۱</sup>

هیأت نمایندگی قبیله بنی تمیم، به رهبری نفوس برجسته‌ای چون عطار د ابن حاجب و اقرع ابن حابس، که از قلب دیار نجد آمده بودند در یک رقابت شعرگویی و شعرخوانی حضرت محمد را به چالش کشیدند؛ اما حضرتش هرگز شعری نگفته بود و همواره نیز فرموده بود که شاعر نیست و آنچه می‌گوید کلام الهی است که بر قلبش نازل می‌شود. اما مخالفان حضرتش می‌کوشیدند ایشان را قافیه‌پردازی معرفی کنند که فصاحت شجاعانه خود را به عنوان وحی الهی جا می‌زند. شعرسرایی اعراب، گرچه از لحاظ مضمون محدود، اما بسی غنی و سرشار بود. آنان مستعد بودند در هر عرصه‌ای از زندگی به شعر متوسل شوند و ابیاتی روان و اغراق‌گونه بسرایند. اوراقی از اشعار نغز موجود است که هم یاران و هم دشمنان پیامبر در وصف جنگ‌های حضرتش پرداخته‌اند. اکنون وقتی پیامبر به رقابت فراخوانده شد، ابتدا صبورانه به سخن‌سرایی آنان گوش سپرد و (۱۴۶) سپس به شاعر خویش، حسن ابن ثابت فرمود به مقابله با فصاحت آنان برخیزد. مردان نجد از آنچه شنیدند خشنود گشتند و بر برتری قهرمانان حضرتش اذعان کردند. آن‌گاه پیامبر هدایای مناسبی به آنان بخشید و به وطن خود بازشان گرداند.

قبیله بنی سعد ابن بکر، مردی به نام ضمام ابن ثعلبه را نزد پیامبر فرستاد تا راجع به امرش تحقیق کند. وی گستاخانه به مسجد پیامبر وارد گشت و مغرورانه به گروهی نزدیک شد که حضرت محمد در بین آنان نشسته بود و پرسید کدامشان پسر عبدالمطلب است. آن حضرت خود را

<sup>۱</sup> "محمد، پیامبر و سیاستمدار" (انگلیسی)، ص ۲۱۳.

معرفی کرد و ضِمام برای اطمینان، دوباره سؤال کرد که آیا ایشان محمد است. وقتی جواب مثبت شنید، حضرتش را مخاطب ساخته، گفت: «ای پسر عَبْدِ الْمُطَّلِب، من با شدت و قدرت با تو تکلم می‌کنم، دل‌گیر مشو.» بعد سلسله‌ای از سؤالات را مطرح کرد که عصاره همه آنها این بود که آیا ایشان با عقاید و اعمال و احکامی که ارائه کرده، واقعاً مدعی است که فرستاده خداست و آیا قسم یاد می‌کند که پای آنچه گفته است بایستد؟ ضِمام وقتی برای تمام سؤالات خود پاسخ مثبت دریافت نمود، اعلان کرد که مسلمان است. سپس به قبیله خود بازگشت و به آنان توصیه کرد رسم بت‌پرستی را رهاکنند؛ و به این ترتیب، قبیله بنی سَعْد ابن بکر را در جرگه مسلمانان وارد کرد.

حاتِم اهل طَی (که معمولاً طایبی گفته می‌شود- م) در سخاوت و بخشش مشهور است. حتی امروز بعد از گذشت هزار و چهارصد سال، در تمام عالم اسلام، چه در حوزه مادی و چه در عرصه‌های عقلانی و روحانی، نام او هم‌عنان با این خصلت ذکر می‌شود. تاریخ‌نویسان، وقایع‌نگاران و داستان‌سرایان و شاعران، در خلال قرون و اعصار، از او به کرات یاد کرده‌اند. در سال دهم هجری، که در ۹ آوریل ۶۳۱ آغاز شده، حاتم وفات کرد و پسرش عدی، با اسلام سرسازش نیافت. تا همان‌گاه حضرت علی نیروی کوچکی را به اقلیم طَی رهبری کرده و معبد آنان را تخریب و بُتشان فیلس را معدوم نموده بود. عدی که مسیحی بود به سوره گریخت، ولی خواهرش دست‌گیر و به مدینه آورده شد. حضرت محمد با این دختر آن‌گونه رفتار نمود که در شأن حاتم بود. دختر که تحت تأثیر عظمت و بزرگواری پیامبر قرار گرفته بود، در جستجوی برادرش به سوره سفر کرد و او را تشویق نمود به مدینه برود و با پیامبر از در صلح درآید. عدی وقتی به مدینه رسید، مستقیماً به حضور پیامبر رفت؛ اما حضرتش به محض شناسایی او، برخاست و به طرف منزلش حرکت کرد. (۱۴۷) عدی نیز از پی او روان گشت. در راه، پیرزنی که درخواست و مشکلی داشت، پیامبر را متوقف نمود و مدتی بسیار طولانی با ایشان به گفت‌وگو پرداخت. فروتنی و شکیبایی و مهربانی حضرتش نسبت به آن پیرزن، تأثیری عمیق بر روح پسر حاتم بر جای نهاد. رسول‌الله در منزلش عدی را در بهترین جایگاه نشاند و خود در کنار او، بر زمین جالس شد. عدی که آمده بود با پیامبر صلح کند و جزیه مقرر برای اهل کتاب را بپردازد، همه این‌ها را فراموش کرده، ایمان و اخلاص ابدی خود را به حضرت محمد ابراز داشت؛ و مقدر چنان بود که در سال‌های آتی، او، نقش برجسته‌ای در امور جامعه اسلامی ایفا نماید.

پیامبر دلیل خوبی برای رضایت از قبیله حاتم داشت. یک نفر از برجستگان آن، زید الخیل (زید اسبان) که هم شجاع بود و هم جوانمرد، قبلاً آمده بود تا در صحت مدعا و دیانت آن حضرت تحقیق کند. در پایان، زید و تعداد زیادی از مردمش اسلام را پذیرفتند. سپس حضرتش آن مرد برجسته و یگانه را زید الخیر (زید نیکی) مُلقب فرمود و گفت خصائل اصیل او برتر از تعاریف درخشانی است که به سمعش رسیده است. متأسفانه، زید چندان نزیست؛ و کمی بعد از فوز به ایمان وفات یافت.

نمایندگانی نیز از یمن آمدند؛ سرزمینی که در آن زمان، بعد از مرگ باذان اوضاع ناآرامی داشت. باذان که از جانب ساسانیان بر یمن حکومت می‌کرد، قبلاً به اسلام گرویده بود. اعقاب عبدکولال و سایر حاکمان برجسته حمیری در یمن می‌زیستند. پیامبر حضرت علی و خالد ابن ولید را، هر کدام در رأس یک نیروی مجزا، برای تثبیت اوضاع به آنجا فرستاد. معاذ ابن جبل نیز همراه آنان مأمور عزیمت به یمن شد. او کسی بود که پیامبر اغلب، انتخابش می‌فرمود تا در امکانه مختلف، اصول و احکام اسلامی را به مردم بیاموزد. در زمره هیأت نمایندگی قبیله بنی بجیله که رفت و آمدشان بیش‌تر در داخل خاک یمن بود، جریر ابن عبدالله قرار داشت؛ کسی که پیامبر با احترام زیاد از او پذیرایی کرد. او موفق شد یک معبد مشهور تکفیری در آن دیار را منهدم سازد.

مسیحیان نجران که در نواحی شمالی یمن زندگی می‌کردند، به خوبی بر این حقیقت واقف بودند که اکنون اسلام در حال تسخیر تمامی عربستان است. از راه‌های دور و نزدیک، حتی از جزیره بحرین که تحت سلطه ساسانیان بود، نمایندگانی رهسپار مدینه بودند. سپس سفیران رسول الله وارد نجران شدند و کشیشان و بزرگان شهر مجلس آراستند تا راجع به قضیه مشورت و گفت‌وگو کنند. تمایل شدید آنان در آن مجلس این بود که با همسایگانی چون مدحج و (۱۴۸) سبا متحد شده، با حضرت محمد به مقابله برخیزند؛ زیرا برایشان بسی سخت بود که تحت حمایت حضرتش درآیند و جزیه پردازند. روایت شده که مردی سال‌خورده (که بیش از یکصد سال داشته) به نام حسین ابن علقمه از قبیله بنی بکر ابن وائل که مخفیانه مسلمان شده بود، اهل آن مجلس را اخطار داد که لازم است از غلبه احساسات پرهیزند و اوضاع را آرام و عاقلانه ملحوظ دارند. کلمات حکیمانه او ابتدا رئیس قبیله بنی الحارث ابن کعب را به نطقی آتشین واداشت؛ اما در پایان، عقل و خرد بر او غالب گشت. سرانجام، تصمیم بر این شد که هیأتی به مدینه اعزام کنند تا با حضرت محمد مذاکره نماید. در مدینه نیز هم‌چنان لب سخن آنان هم‌واردی با پیامبر بود؛ اما عاقبت، این مسیحیان نجرانی هم ناچار به تسلیم شدند و به

جای مقابله، با حضرتش مصالحه نمودند. چُنین می نماید که آنان حتّی از پیامبر تقاضا کردند برایشان یک حاکم اعزام کند که آن حضرت هم أَبُو عُبَیْدَه ابن الْجَرّاح را برای این مأموریت در نظر گرفت.

در بین نمایندگان مردم یمامه مردی بود به نام مُسَیْلَمَه که به ظاهر اسلام آورد، اما در بازگشت به یمامه ادّعا کرد پیام آور خداوند است و مقام و مرتبه‌ای هم طراز محمد دارد. او، نامه‌ای با این عنوان خطاب به پیامبر نگاشت: «از مُسَیْلَمَه رسولُ الله به محمد رسولُ الله..» و از حضرتش دعوت کرد دنیا را میان خود تقسیم کنند. پاسخ پیامبر به او چُنین بود: «از محمد رسولُ الله به مُسَیْلَمَه کذاب..». همان‌گونه که خواهیم دید، بعد از وفات پیامبر، مُسَیْلَمَه و مردم یمامه، به همراهی بعضی افراد دیگر، قیام کردند تا قدرت اسلام را در هم شکنند؛ اما عاقبت خود مغلوب شدند.

در مارس سال ۶۳۱ میلادی، زمانی که فصل زیارت آغاز می‌شد، حضرت محمد از سفر به مکه خودداری فرمود. گویا بعضی آداب و رسوم پیشین که ظاهراً هنوز در جریان بود، ایشان را به اتخاذ چُنین تصمیمی واداشته بود. حضرتش ابوبکر را به رهبری زائران گماشت و حضرت علی را نیز مأمور کرد بعضی آیاتی را که اخیراً درباره بت‌پرستان نازل شده بود، به مکه منتقل کند. بعد از دوره‌ای توأم با لطف و مرحمت، بت‌پرستان دیگر نمی‌بایست به درون کعبه راه داده می‌شدند. صاحب‌نظرانی چون ابن هشام، الطَّبْرسی و ابن الاثیر ذکر کرده‌اند که ابوبکر موفق خود را به عنوان رهبر زائران حفظ کرد و این در حالی است که بعضی ردّیه‌نویسان شیعه اظهار داشته‌اند ممکن نبوده از حضرت علی خواسته شود تحت نظر ابوبکر عمل کند. این، مجادله‌ای مفصّل و کودکانه است و نشان از اختلاف و شکافی دارد که در قرون بعدی عمداً سخت و وسیع گشت؛ شکافی که در سالیان نخستین اصلاً موجود نبود.

(۱۴۹) گستره تفوق پیامبر را که در اواخر سال دهم هجری مسجّل گشت، می‌توان از روی تنوع مأموریت‌هایی که حضرتش برای جمع‌آوری جزیه و مالیات تعیین می‌کرده، دریافت. از جمله به این منظور، حضرت علی برای نجران، زیاد ابن لبید از انصار برای حَضْرَموت، مهاجر ابن اُمیه برای صنعا در یمن، و اَعْلَا ابن الحَضْرَمی برای بحرین در نظر گرفته شده بود.

زیارت حضرت محمد از مکه در بهار سال ۶۳۲ میلادی، "حَجَّةُ الْوِداع" خوانده شده. این، آخرین حجّ پیامبر بود؛ زیرا بیش از دو سال دیگر از حیات حضرتش باقی نمانده بود. موعظه آن حضرت در خلال این زیارت به این موضوع اشاره دارد؛ هنگامی که به اصحاب فرمود دیگر هرگز او را در آن مکان دیدار نخواهند کرد. او در این موعظه، بخصوص بر اُخوت جامعه

اسلامی تأکید ورزید و تمامی دشمنی‌های خونین گذشته را صراحتاً از پیکر پیروان خود زدود. حق مالکیت خصوصی را تأیید کرد، اما اسراف و تبذیر را محکوم نمود. ماه‌های سال را ۱۲ عدد اعلان نمود و چهار مورد آن: رَجَب، ذوالقعدة، ذوالحجه و محرم را ماه‌های حرام مقرر فرمود و به این طریق، سیستم قدیمی، که یک ماه اضافی یا کیسه را منظور می‌داشت، به کلی منسوخ شد. (آیات نازل در قرآن مجید تا آن وقت این تغییرات را مقرر داشته بود). نیز حضرتش اعلان کرد «شما بر زناتان حق دارید و آنان نیز بر شما محق هستند» و آن اجتماع بزرگ را انذار داد از غرور و تکبر بر حذر باشند و بیان نمود «خدای شما یکی است، پدران شما یکی هستند، شما همه اولاد آدم هستید و آدم خود از خاک بود. در نظر خداوند آن کس که مؤمن‌تر است، ارزشمندتر است.» نیز خَشْيَةُ اللَّهِ و ایمان به خدا معیار اعتبار انسان تعیین شد؛ و نه دودمان و خاندان او، و یا عزت و افتخار قبیله و عشیره او. و هنگامی که رسول‌الله به پایان موعظه خود رسید، از حاضران پرسید آیا تمامی هدایتی را که نیاز داشته‌اند به آنان رسانده است، آیا مأموریتی را که به او محول گشته بود به پایان برده است و آنان با یک صدا پاسخ دادند «به خداوند سوگند که چنین کرده‌ای». آن‌گاه حضرتش رخساره بر آسمان گرداند و ندا برآورد: «ای خدا، تو خود شاهد و گواه باش». تمامی مراسم حجی که مسلمانان در خلال قرون بعد انجام داده‌اند، درست همانی است که پیامبر در حَجَّةُ الْوِدَاع انجام داد. حضرتش ده روز در مکه باقی ماند و سپس، شهر زادگاهش را برای همیشه ترک کرد.

سنت تشیع بر این باور است که در راه بازگشت به مدینه، ناگهان فرمانی از خداوند در رسید و (۱۵۰) پیامبر فرمود فوراً همه در کنار غدیر خم، مکانی که بس نامناسب هم بوده، توقف کنند. سپس حضرتش منبری از زین اسبان بر ساخت و بر بالای آن رفته، اعلان نمود که علی جانشین ایشان است؛ وضعی که جمعیت عظیم مسلمانان همراه را ملزم می‌کرد با علی بیعت کنند. جستجو در منابع دیگر برای یافتن اشاره‌ای به این واقعه بیهوده است؛ موضوعی که در نوشته‌های شیعیان فراوان دیده می‌شود. منابع غیر شیعی در این زمینه کاملاً ساکت مانده‌اند.

\*\*\*

## فصل هفدهم - وفات رسول الله

(۱۵۱) سال یازدهم هجری که در ۲۹ مارس ۶۳۲ مفتوح گشت، شاهد وفات پیامبر بود. حضرتش بعد از ورود به مدینه، در صدد برآمد سفری جنگی را به عمق خاک بیزانسیان تدارک بیند و شکست مؤتّه را که منجر به شهادت زید ابن الحارثه شده بود، جبران نماید. اکنون ایشان فرماندهی سپاهی را که آماده می‌کرد به أسامه پسر زید محوّل نمود. اما أسامه بسیار جوان و بی‌تجربه و ناکارآموده بود و لهذا حضرتش افراد کارکشته‌ای چون ابوبکر، عمر، عثمان، ابوعبیده ابن الجراح و سعد ابن ابی وقاص را تحت فرمان او درآورد. بعضی‌ها احساس حقارت کردند و زمزمه شکایاتی شنیده شد. روند آماده‌سازی آهسته و زمان‌بر بود. پیامبر از فراز منبر مسجدش اصحاب را ترغیب به تعجیل کرد و زید و أسامه هر دو را تحسین و تمجید نمود و پس از آن به نحو ناگهانی بیمار شد.

چند روز قبل، حضرتش، در دل شبان‌گاه به قبرستان بقیع رفته و برای خفتگانش دعا نموده بود. یکی از آزادشدگانی که ایشان را به سمت قبرستان همراهی می‌نموده، روایت کرده است که دعا و مناجات حضرتش عمیق و طولانی بود. شبی دیگر پیامبر به احد، جایی که در آن، عمومی بسیار محبوبش، حمزه را از دست داده بود رفت، تا بر مزار پیروان پاک‌باخته‌اش دعا بخواند. نظر بر این است که آن حضرت، حین یکی از این خروج‌های شبانه، سرماخورده بود.

دفاعیه‌پردازان شیعی اشاره کرده‌اند که اصرار حضرت محمد بر عزیمت سپاه، تحت فرمان أسامه ناظر بر این حقیقت بوده است که حضرتش از مرگ قریب‌الوقوع خود آگاه بوده و می‌خواست شخصیت‌های برجسته‌ای چون ابوبکر و عمر کاملاً از مدینه دور باشند تا حضرت علی جانشین منتخب ایشان، بتواند به دور از مانع و مخالفتی، به آسانی بر مسند قدرت جالس شود. گرچه حضرتش بدون تردید، مایل به تسریع عزیمت سپاه أسامه بوده، (۱۵۲) اما بیماری ایشان تأخیر معتنا بهی را باعث می‌شود و هنگامی که برای حضرتش میسر نبوده نمازهای جماعت را در مسجد امامت کند، از ابوبکر که نیز در زمره لشکر بوده، می‌خواهد به عنوان نماینده او عمل نماید. اتاق‌های منزل پیامبر مقابل مسجد بوده و هنگامی که ایشان در اتاق عائشه، بر بستر بیماری خفته بوده، می‌توانسته گفت‌وگوهایی را که در آن‌جا جریان داشته، بشنود. یک روز به جای ابوبکر، صدای عمر از آن‌جا به گوش حضرتش می‌رسد که بلافاصله پیغام می‌فرستد جابجایی به هیچ‌وجه مجاز نیست؛ و مجدداً خود ایشان، به کمک دیگران، به مسجد رفته و به طور نشسته، جماعت را هدایت می‌نماید.

در این مورد نیز مفسران شیعی شبهات شدیدی را داخل کرده‌اند. آنان می‌گویند چون پیامبر در اتاق عائشه بر بستر بیماری غنوده بوده، این زن می‌توانسته پدرش ابوبکر را کاملاً از احوال آن حضرت آگاه نماید. به دستور شخص پیامبر حضرت علی مشغول به هدایت نمازگزاران بوده، اما چون می‌بایست از آن حضرت هم مراقبت می‌کرده، عائشه ایده‌نماینده بودن از جانب پیامبر را به پدرش القاء می‌نماید؛ ولی وقتی حضرتش از اقدام ابوبکر مطلع می‌شود، از بستر بیماری برمی‌خیزد و به کمک حضرت علی و فضل، پسر عموی پیامبر، عباس، به مسجد می‌رود و ابوبکر را کنار می‌زند. آنان هم چنین می‌گویند که پیامبر قادر به راه رفتن نبوده و می‌بایست روی زمین کشیده می‌شده. نیز ادعا شده که آن حضرت در خاتمه نماز، از فراز منبر، ابوبکر را تقبیح و سرزنش می‌نماید. نیازی نیست که گفته‌آید صاحب‌نظرانی چون ابن‌هشام، الطبرسی، الواقدی و ابن‌الاثیر این واقعه را به گونه دیگری گزارش کرده‌اند. به گفته ابن‌الاثیر، حضرت محمد در کنار ابوبکر که به هدایت جماعت مشغول بوده، بر زمین جالس می‌شود.

به استناد همه گزارش‌ها، حضرت محمد از سردرد شدید و تب رنج می‌برده و روزی که اسامه برای رخصت حرکت به حضور می‌آید، حضرتش قادر به تکلم نبوده. عجیب این که در مورد طبیعت بیماری پیامبر و طول مدت آن نیز نظریات نقیضی مطرح شده است. آیا ممکن است ناخوشی ایشان سینه‌پهلو بوده باشد؟ گفته شده که حضرتش خود، بیماریش را ناشی از زهری دانسته که آن زن یهودی در خیبر به ایشان خورانده بود؛ و لهذا حضرتش شهید از عالم رفته است. اوضاع هر چه که بوده، به زودی معلوم شد که بیماری پیامبر بسیار جدی است تا آن جا که به احتمال قوی علت عدم حرکت سپاه اسامه نیز همین مسئله بوده است.

یک روز حضرت محمد به حالت اغماء می‌رود و بانویی که بر بسترش بوده است، به فکر علاج می‌افتد و به کمک عباس، (۱۵۳) عموی حضرتش، چند قطره از روغنی ناشناخته در بینش چکانده می‌شود که مؤثر می‌افتد؛ اما گزارش شده که آن حضرت پس از هوشیاری، آن مداوا را نمی‌پسندد و برای فروکشیدن تب، خود تدبیر دیگری را تجویز می‌کند؛ به این ترتیب، که دستور می‌دهد هفت ظرف پر از آب از هفت چاه مختلف بیاورند و بر سر حضرتش بریزند که در نتیجه، تب برای مدتی تخفیف می‌یابد. نشانه‌هایی موجود است که بخصوص انصار، از سرنوشت خود بعد از درگذشت پیامبر، نگران بوده‌اند؛ و لهذا روایت شده که پیامبر علی و فضل، پسر عموهای خود را امر می‌کند که مکش کنند تا برای ادای خطابه بر بالای منبرش در مسجد بروند. سپس بخصوص مهاجران را نصیحت می‌نماید با انصار به خوبی رفتار کنند و بیان

می فرماید که انصار درب منازل خود را به روی آنان باز گذاشتند؛ وقتی نیاز مبرم داشتند به آنان کمک کردند؛ و هر چه از مال دنیا در اختیار داشتند با آنان شریک و سهیم شدند.

به نظر می رسد توافقی در این مورد موجود است که در اواخر ایام، حضرت محمد ابرار کتابت طلبید تا آخرین وصایای خود را دیکته نماید؛ اما آنچه که بعد از آن رخ داده، در هالهٔ مجادلات پنهان مانده است. ظاهراً حضرتش آخرین دم را بر می آورده، زیرا سنت تشیع بر این است که عمر می گوید: «این مرد دچار هذیان شده است؛ کتاب الهی ما را کافی است». هم چنین ادعا شده است که بعد از مداخلة عمر چنان سر و صدایی در افاق پیامبر بلند می شود که حضرتش امر می کند همه فوراً بیرون بروند. سؤالی که مطرح می شود این است که اگر پیامبر در غدیر خم حضرت علی را جانشین خود مقرر فرمود و اصحاب حاضر را گفت با ایشان بیعت کنند، دیگر چه نیازی به دیکته کردن آخرین وصایای حضرتش بوده است؟ اما آنچه را که سنیان و شیعیان هر دو بر آن معترفند این است که پیامبر در دورهٔ نقاهت خود، به کمک یا بدون کمک دیگران، به مسجد خویش داخل شد و از بالای منبر صحبت کرد. علاوه بر این، به خاطر می آید که حضرتش در آخرین موعظهٔ خود در مکه، از حضار سؤال نمود آیا مأموریت خود را تکمیل کرده است که همگان پاسخ مثبت دادند.

این توافق کلی نیز موجود است که پیامبر در همان روزی که وفات یافت، در شگفتی و اعجاب پیروانش، به هنگام نماز صبح، در مسجد حاضر شد و لبخند زنان به مؤمنان گفت نمازشان را ادامه دهند و مدتی در آنجا توقف فرمود. روایت شده که ابوبکر، وقتی بهبودی ناگهانی حضرتش را دید، از ایشان اجازه خواست به دیدن خانواده اش در سُنح، واقع در طرف دیگر مدینه برود.

اما پس از چند ساعت، حوالی ظهر همان روز، پیامبر عالم فانی را ترک کرد. (۱۵۴) حضرتش از مسجد به اتاقش باز می گردد، به دقت دندانهای خود را تمیز می کند، و اظهار تمایل می نماید که دوباره بر بستر خود برود؛ و در حالی که سر بر دامن عائشه داشته و نام خداوند را بر لبان جاری می کرده، چند لحظه بعد، بدرود حیات می گوید؛ و آن روز، روز جمعه، اواخر ماه می یا اوایل ماه جون، از سال ۶۳۲ میلادی بوده است.

\*\*\*

## فصل هجدهم - آنچه حضرت محمد تعلیم داد

(۱۵۵) برتر و بالاتر از هر چیزی، حضرت محمد توحید و تعالی خداوند را تعلیم داد. «قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ (۱) اللَّهُ الصَّمَدُ (۲) لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ (۳) وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ (۴)» (الاحلاص) إِبِهَاءُ الدِّينِ خُرْمَشَاهِي: بگو او خداوند یگانه است\* خداوند مهتر (بی نیاز)\* نه فرزند آرد و نه از کسی زاده است\* و او را هیچ کس همتا نیست.<sup>۱</sup> این فراز، مضمون سوره "احلاص" قرآن مجید و جزیی از نماز روزانه هر مسلمان مؤمن است. چنین فردی این آیات را پنج مرتبه در هر روز تکرار می کند و این تکرار هیچ سازشی را بر نمی تابد. بیان، روشن و واضح و قاطع است. دو آیه در فاتحه سوره "الفرقان" این نکته را که «او نمی زاید»، توضیح می دهد: «تَبَارَكَ الَّذِي نَزَّلَ الْفُرْقَانَ عَلَى عَبْدِهِ لِيَكُونَ لِلْعَالَمِينَ نَذِيرًا (۱) الَّذِي لَهُ مَلِكُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَلَمْ يَتَّخِذْ وَلَدًا وَلَمْ يَكُنْ لَهُ شَرِيكٌ فِي الْمَلِكِ وَخَلَقَ كُلَّ شَيْءٍ فَقَدَرَهُ تَقْدِيرًا (۲)» [خرمشاهی: بزرگا کسی که فرقان را بر بنده اش نازل کرد تا هشدار دهنده جهانیان باشد؛ کسی که فرمانروایی آسمانها و زمین از آن اوست، و فرزندی برنگزیده است، و در فرمانروایی شریکی ندارد، و همه چیز را آفریده است و به اندازه اش مقرر داشته است.]<sup>۲</sup> و در سوره الفتح که نیز جزیی از صلاة یا نماز روزانه است، می خوانیم: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ (۱) الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ (۲) الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ (۳) مَالِكِ يَوْمِ الدِّينِ (۴) إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ (۵) اهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ (۶) صِرَاطَ الَّذِينَ أَنْعَمْتَ عَلَيْهِمْ غَيْرِ الْمَغْضُوبِ عَلَيْهِمْ وَلَا الضَّالِّينَ (۷)» [خرمشاهی: به نام خداوند بخشنده مهربان\* سپاس خداوند را که پروردگار جهانیان است\* آن بخشنده مهربان\* خداوند روز جزا\* (خداوندا) تنها تو را می پرستیم و تنها از تو یاری می خواهیم\* ما را به راه راست استوار بدار\* راه کسانی که آنان را نواخته ای، نه آنان که از نظر انداخته ای و نه گمراهان.]

و سوره النور اعلان می دارد: «اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ مِثْلُ نُورِهِ كَمِشْكَاةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ الْمِصْبَاحُ ۱۵۶-\*\* فِي زُجَاجَةٍ الزُّجَاجَةُ كَأَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ يُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبَارَكَةٍ زَيْتُونَةٍ لَا شَرْقِيَّةٍ

<sup>۱</sup> به دلیل اندکی تفاوت در ترجمه آیه مبارکه به انگلیسی و متن فوق، ترجمه تحت اللفظی برگردان انگلیسی نیز ذکر می گردد: «بگو، خداوند یک خدا است؛ خدای جاودانه. او نمی زاید و زاده نیز نشده است؛ و هیچ کس هم همانند او نیست.»

<sup>۲</sup> ترجمه تحت اللفظی از روی برگردان انگلیسی آیه مبارکه چنین است: «پاک و منزّه است کسی که آیات (فرقان) را به بنده اش (محمد) فرو فرستاد تا بیم دهنده ای برای تمام خلق باشد؛ کسی که ملکوت آسمانها و زمین از آن اوست؛ کسی که فرزندی (پسری) اختیار نکرده و هیچ شریک و مثیلی در عالم هستی ندارد. او همه چیز را برآفرید و از هر چیز هر چه را خواست خلع فرمود.»

وَلَا غَرْبِيَّةٌ يَكَادُ زَيْتُهَا يُضِيءُ وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ نُّورٌ عَلَى نُورٍ يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ وَيَضْرِبُ اللَّهُ الْأَمْثَالَ لِلنَّاسِ وَاللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ» (آیه ۳۵) (قمشه‌ای: خدا نور آسمان‌ها و زمین است؛ نور او مشکاتی را ماند که در آن چراغی است و چراغ درون شیشه‌ای است و شیشه انگار که ستاره درخشان است و آن نور، روشن از شجره مبارکه‌ای است، درخت زیتونی که نه از شرق است و نه از غرب، و روغنش خود به خود می‌سوزد ولو آن‌که آتشی به آن نرسد، نور فوق نور است؛ و خداوند هر که را بخواهد به نور خود هدایت می‌کند؛ او برای مردمان مَثَل می‌زند و خداوند بر هر چیزی آگاه است.)

(۱۵۶) محققان می‌توانند هر چه می‌خواهند درباره سابقه "الله" بحث و گفت‌وگو کنند؛ اما هیچ یک از دلایل و مباحثشان هیچ ربطی به خداوند تمام مهربان، تمام رحمان، تمام توانا و تمام فراگیری که حضرت محمد معرفی نمود و خود را فرستاده او خواند، ندارد. این خدا خالق عالم امکان، مستقل از زمان و مکان، فوق ادراک آدمیان و متعال و مقدس است؛ در هیچ کجا نیست و در عین حال، در همه جا هست. «وَلِلَّهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ فَأَيْنَمَا تُولَّوْا فَتَمَّ وَجْهُ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ وَاسِعٌ عَلِيمٌ» (البقره، آیه ۱۱۵) (قمشه‌ای: مشرق و مغرب برای خداوند است؛ به هر سو که رو نمایی، همه جا وجه خدا است و خدا محیط و دانا است.) او بیرون و برتر از همه چیز است و هرگز نیز تجسم و تجسد نیافته است و در عین حال، در قرآن می‌گوید: «وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ وَنَعَلِمَ مَا تُوسُّوسُ بِهِ نَفْسُهُ وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ» (قاف، آیه ۱۶) (قمشه‌ای: ما انسان را برآفریدیم؛ و ما می‌دانیم آنچه را نفس او درون کالبدش وسوسه می‌کند، و ما از رگ گردش به او نزدیک‌تریم.»

«اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ لَا تَأْخُذُهُ سِنَّةٌ وَلَا نَوْمٌ لَهُ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ مَنْ ذَا الَّذِي يَشْفَعُ عِنْدَهُ إِلَّا بِإِذْنِهِ يَعْلَمُ مَا بَيْنَ أَيْدِيهِمْ وَمَا خَلْفَهُمْ وَلَا يُحِيطُونَ بِشَيْءٍ مِنْ عِلْمِهِ إِلَّا بِمَا شَاءَ وَسِعَ كُرْسِيُّهُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ وَلَا يَئُودُهُ حِفْظُهُمَا وَهُوَ الْعَلِيُّ الْعَظِيمُ» (البقره، آیه ۲۵۵) (قمشه‌ای: خدا، نیست خدایی جز او که حی و قیوم است. نه خستگی او را فراگیرد و نه خواب؛ هر آنچه در آسمان‌ها و زمین است از آن اوست؛ کیست که به شفاعت نزد او برخیزد، جز به فرمان او؟ آنچه را گذشته است و آنچه را بر آنان واقع خواهد شد می‌داند و آنان هیچ ادراکی از علم او ندارند، مگر تا آن جا که او بخواهد. کرسی اش بر آسمان‌ها و زمین گسترده گشته و حفظ آن‌ها هر دو، باری بر دوشش نیست، و او بلندمرتبه و مقتدر است.) و خدای بی‌هویت تراشیده از سنگ عربستان کافر کجا و خالق قاهر هستی و حاکم قادر عالم وجود کجا. حیات یک مسلمان مؤمن، خدامحور است؛ همان‌گونه که حضرت محمد تعلیمش داده، او، در

هر لحظه از زندگی اش باید آگاه باشد که خدا هستیش بخشیده، به اراده او متحرک است، از نزد او آمده است، و به سوی او باز می‌گردد.

(۱۵۷) سپس حضرت محمد تسلسل پیام‌آوران الهی را تعلیم داد و سلسله با شکوهی را نمودار فرمود که از حضرت آدم آغاز شده، قرون و اعصار متمادی را طی نموده تا به شخص حضرتش رسیده است: «قُولُوا آمَنَّا بِاللَّهِ وَمَا أُنزِلَ إِلَيْنَا وَمَا أُنزِلَ إِلَىٰ إِبْرَاهِيمَ وَإِسْمَاعِيلَ وَإِسْحَاقَ وَيَعْقُوبَ وَالْأَسْبَاطِ وَمَا أُوتِيَ مُوسَىٰ وَعِيسَىٰ وَمَا أُوتِيَ النَّبِيُّونَ مِنْ رَبِّهِمْ لَا نُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْهُمْ وَنَحْنُ لَهُ مُسْلِمُونَ» (البقره، آیه ۱۳۶) (خرم‌شاهی: بگویند به خداوند و آنچه بر ما و آنچه بر ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب و اسباط نازل شده و آنچه به موسی و عیسی و آنچه به پیامبران از سوی پروردگارشان داده شده، ایمان آورده‌ایم، و بین هیچ یک از آنان فرق نمی‌گذاریم و ما فرمانبردار او هستیم). «إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَىٰ آدَمَ وَنُوحًا وَآلَ إِبْرَاهِيمَ وَآلَ عِمْرَانَ عَلَى الْعَالَمِينَ (۳۳) ذُرِّيَّةً بَعْضُهَا مِنْ بَعْضٍ وَاللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ (۳۴)» (آل‌عمران) (خرم‌شاهی: خداوند آدم و نوح و آل‌ابراهیم و آل‌عمران را بر جهانیان برگزید. اینان بعضی زاد و رود بعضی دیگر هستند، و خداوند شنوای دانا است). «وَلَقَدْ آتَيْنَا مُوسَى الْكِتَابَ وَقَفَّيْنَا مِنْ بَعْدِهِ بِالرُّسُلِ وَآتَيْنَا عِيسَى ابْنَ مَرْيَمَ الْبَيِّنَاتِ وَأَيَّدْنَاهُ بِرُوحِ الْقُدُسِ أَفَكُلَّمَا جَاءَكُمْ رَسُولٌ بِمَا لَا تَهْوَىٰ أَنْفُسُكُمْ اسْتَكْبَرْتُمْ فَفَرِيقًا كَذَّبْتُمْ وَفَرِيقًا تَقْتُلُونَ» (البقره، آیه ۸۷) (قمشه‌ای: ما از قبل کتاب قانون را به موسی دادیم و پیام‌آوران را از پی او ظاهر کردیم؛ و ما به عیسی پسر مریم آیات آشکار بخشیدیم، و به روح‌القدس تأییدش نمودیم؛ لهذا آیا شما هر گاه رسولی برایتان بیاید با آنچه نفس‌هایتان نمی‌خواهد، متکبرانانه مردودش می‌شمارید؟ بعضی را شیاد می‌انگارید و بعضی را می‌کشید؟) «وَلَقَدْ بَعَثْنَا فِي كُلِّ أُمَّةٍ رَسُولًا أَنْ اعْبُدُوا اللَّهَ وَاجْتَنِبُوا الطَّاغُوتَ فَمِنْهُمْ مَنْ هَدَى اللَّهُ وَمِنْهُمْ مَنْ حَقَّتْ عَلَيْهِ الضَّلَالَةُ فَسِيرُوا فِي الْأَرْضِ فَانظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُكذِّبِينَ» (النحل، آیه ۳۶) (قمشه‌ای: ما به راستی برای هر امتی رسولی مبعوث کردیم که می‌گفت: "خدا را عبادت کنید و از بت‌ها اجتناب نمایید." سپس بعضی از آنان را خدا هدایت کرد و بعضی دیگر عادلانه به گمراهی افتادند. در زمین سیر کنید و بنگرید که چگونه بوده عاقبت دروغگویان.)

وعد و وعید روز داوری و حساب، روز رستاخیز، نیز موضوع مکرر دیگر قرآن مجید است: «رَبَّنَا إِنَّكَ جَامِعُ النَّاسِ لِيَوْمٍ لَا رَيْبَ فِيهِ إِنَّ اللَّهَ لَا يُخْلِفُ الْمِيعَادَ» (آل‌عمران، آیه ۹) (قمشه‌ای: ای پروردگار، تو یقیناً روزی بشریت را مجتمع خواهی کرد؛ روزی که هیچ شک و شبهه‌ای در مورد آن نیست؛ و خداوند وعده‌اش را خلاف نخواهد کرد.)

این سه اصل، یعنی قبول وحدت، یکتایی و تعالی خداوند، قبول رسالت حضرت محمد (که مبتنی بر حقیقت این پذیرش، مستلزم عقیده به جمیع پیام‌آوران گذشته نیز هست) و اعتقاد به روز رستاخیز، به عنوان ارکان دیانت اسلام، مقبول هر مسلمانی با هر مرام و مسلک و مذهبی می‌باشد. اما شیعیان، امامت (اعتقاد به جانشینی مُحَقَّانَه و موروثی حضرت محمد) و عدالت را نیز به آن می‌افزایند. این سنیانند که اظهار می‌دارند پیامبر حضرت علی، پسر عم و داماد خود را وصی خود انتخاب نکرد و لهذا برای تعیین رهبر عالم اسلام باید شیوه‌ای انتخابی اعمال شود. آنان اصل امامت را مردود می‌دانند و نیز عنوان می‌کنند وقتی عدل و داد یکی از صفات خداوند است، چرا فقط این صفت باید اصل قرار گیرد و نه هر یک از صفات دیگر. اما همان‌گونه که خواهیم دید، شیعیان دلایل تاریخی مُتَقَنی برای اثبات این گزینش ارائه کرده‌اند. اما فرعیات دیانت، عبارتند از صلاة- نماز واجبی که باید پنج مرتبه در روز (قبل از طلوع آفتاب، ظهر، عصر، مغرب و عشاء) بجا آورده شود؛ صوم- روزه‌داری در طول ماه رمضان از سحر تا غروب؛ حج - زیارت کعبه در شهر مکه یک‌بار در طول زندگی توسط هر مسلمان مستطیع و به جای آوردن مراسم مربوطه در روز دهم ماه ذوالحجه (آخرین ماه تقویم اسلامی)؛ زکات- پرداخت مبلغی معین به خزانه عمومی. شیعیان خُمس (یک پنجم) را نیز که هدایایی است تقدیم به امام و در غیاب او به نمایندگان، به این پرداخت می‌افزایند. زکات حکم قرآن است؛ ولی خُمس خیر. جهاد (جنگ مقدس) نیز یکی از فروع دینی است. در زمان حضرت محمد و در سال‌های بلافصل بعد از آن، جنگ مقدس علیه کافران و بت‌پرستان- چند خداپرستی- و نیز در دفاع از کیان اسلام اعمال می‌شد؛ اما با گذشت قرن‌ها، فکر جهاد مبهم و مطرود گشت؛ و به همین سبب، در مواقع متعدد، وقتی مقامات و مراجع حکم جهاد صادر می‌کردند، بی‌اهمیت و ناشنیده انگاشته می‌شد؛ که قابل توجه‌ترین آن، حکم سلطان عثمانی در جنگ اول جهانی بود.

دیانت پیامبر عربی هرگز نباید محمدیسم خوانده شود. نام این دیانت اسلام است؛ به معنی تسلیم به اراده خداوند، و (۱۵۹) هرگز نیز با شمشیر ترویج نشده است. در سوره البقره، آیه ۲۵۶ می‌خوانیم: «لَا إِكْرَاهَ فِي الدِّينِ قَدْ تَبَيَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الْغَيِّ فَمَنْ يَكْفُرْ بِالطَّاغُوتِ وَيُؤْمِنْ بِاللَّهِ فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَىٰ لَا انفِصَامَ لَهَا وَاللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ» (قمشه‌ای: در دین هیچ اجباری نیست؛ هدایت و راستی از ضلالت و نادرستی مُبْرَهَن است؛ پس هر کس به بت‌ها پشت کند و به خداوند ایمان آورد، به ریسمان محکم گسست‌ناپذیر چنگ زده است و خداوند شنوا و دانا است.)

نیز، آیه ۱۷۷ از همین سوره، جوهر دیانت حضرت محمد را عیان می‌نماید: «لَيْسَ الْبِرَّ أَنْ تُولُوا  
وُجُوهَكُمْ قِبَلَ الْمَشْرِقِ وَالْمَغْرِبِ وَلَكِنَّ الْبِرَّ مَنْ آمَنَ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ وَالْمَلَائِكَةِ وَالْكِتَابِ  
وَالنَّبِيِّينَ وَآتَى الْمَالَ عَلَى حُبِّهِ ذَوِي الْقُرْبَىٰ وَالْيَتَامَىٰ وَالْمَسَاكِينَ وَابْنَ السَّبِيلِ وَالسَّائِلِينَ وَفِي  
الرِّقَابِ وَأَقَامَ الصَّلَاةَ وَآتَى الزَّكَاةَ وَالْمُوفُونَ بِعَهْدِهِمْ إِذَا عَاهَدُوا وَالصَّابِرِينَ فِي الْبَأْسَاءِ وَالضَّرَّاءِ  
وَحِينَ الْبَأْسِ أُولَئِكَ الَّذِينَ صَدَقُوا وَأُولَئِكَ هُمُ الْمُتَّقُونَ» (قمشه‌ای: تقوا و پارسایی این نیست که  
صورت خود را به مشرق و مغرب بگردانید؛ بلکه تقوای حقیقی این است که به خداوند، روز  
آخر، فرشتگان، کتاب، و پیام‌آوران ایمان داشته باشید؛ از امواتان، هر چقدر هم که دوستشان  
می‌دارید، به نزدیکان، یتیمان، محتاجان، مسافران و گدایان ببخشید؛ بردگان را آزاد کنید؛  
نماز بجا آورید؛ و زکات بپردازید. آنان که وقتی عهدی می‌بندند بر آن وفادارند و آنان که در  
بلا یا و سختی‌ها و خطرهای صبر پیشه می‌کنند، اینان راست‌دینانند، اینان خدا ترسانند.)

## ضمیمه

(۱۶۰) چُنین بود نیاکان، زندگی، مأموریت، اقدامات و توفیقات محمد رسول الله. او، سرنوشت گروهی از قبایل را که روابط سستی با هم داشتند، به کُلّی دگرگون کرد و از آن‌ها ملّتی واحد و مصمّم ایجاد نمود؛ و بت پرستی را از عربستان ریشه کن کرد. از زمان ظهور او بود که عربستان و مردمش در بستر تاریخ نمودی درخشان یافتند.

مادامی که حضرتش مسئولیتی در قبال سرنوشت مردم نداشت، در مقابل بدگویی و توهین و تحقیر و آزار و اذیت، کوچک‌ترین اقدامی در دفاع از خود به عمل نیاورد. اما به محض این که عاقبت و امنیت پیروانش و بخصوص تمامیت حیات یک شهر بر عهده‌اش قرار گرفت، همچون یک فرمانروا، با مسائل، توأم با تأمل و تحمل، و حکمت و عدالت برخورد نمود. وظیفه حضرتش بود که متجاوز را متوقف کند، تحرکات معاند را مقابله نماید، و تلاش‌های دشمن را خنثی سازد و در صورت لزوم، او را معدوم نماید. او، در سرزمینی وسیع و بی قانون هیچ گزینۀ دیگری نداشت. در الحُدیبیّه، زمانی که به مذاکره با کُفّار غدار مشغول بود، خواسته سُهیل ابن عمّر، مأمور مکّیان را پذیرفت و کاتب را هدایت کرد عبارت "محمد رسول الله" را از متن قرارداد حذف نماید و به حضرتش با عبارت ساده "محمد ابن عبدالله" اشاره نماید. حتی برتر از این، او، به این تقاضا که یکی از مکّیان گرویده به حضرتش که به مدینه آمده بود، برخلاف نظر پیروانش، به مکه بازگردانده شود، گردن نهاد. اما در موضوع پرستش بُت‌ها و در شریک قائل شدن برای خالق متعال دنیای بی انتها، حضرتش هرگز سازش نکرد و هرگز ذره‌ای عقب ننشست.

این گفته صحیح نیست (گفته‌ای که بارها برای بی اعتبار کردن حضرت محمد تکرار شده است) که اسلام دین شمشیر است. صفوان ابن اُمیّه که حضرتش بدایتاً او را طرد و بعداً عفو نمود، ماه‌ها بعد از سقوط مکه، کاملاً خودخواسته، تبعیت خود از اسلام را اعلان کرد. در طول سالیان متمادی که عبدالله ابن اُبیّ و همدستانش لفظاً در خدمت حضرتش بودند و در هر فرصتی مانع تحقق مقاصدش می شدند، هرگز هیچ اجباری در این مورد که بیعت و تبعیت خود را علنی کنند، به کار برده نشد. عدی، فرزند حاتم شهیر، با این نیت که رسالت آن حضرت را بپذیرد یا نه، به مدینه رفت و مشمول چنان احترام و استقبالی شد که درخور فرزند چنان پدری معروف و معتبر بود، و بدون هیچ‌گونه فشار و ارعابی، به صرافت طبع، اسلام آورد. کار برجسته سر توماس آرنولد، اشاعۀ اسلام، به نحو تحسین برانگیزی داستان گسترش دیانت اسلام را شرح می دهد.

دروغ شریرانه دیگری که خرده‌گیران به حضرت محمد، هرگز از تکرار آن ایابی نداشته‌اند؛ به ازدواج‌های آن حضرت مربوط است. در نخستین نگاه، باید در نظر داشت مادامی که خدیجه (که بسی مَسْن‌تر از پیامبر بود) در قید حیات بود، حضرتش همسر دیگری اختیار نفرمود. اعراب کُلّاً چندهمسره بودند و هیچ مانعی موجود نبود که ایشان در زمان حیات خدیجه، همسر جوان‌تری برگزینند؛ اما حضرتش در عنفوان جوانی تک‌همسره باقی ماند. هنگامی نیز که خدیجه وفات نمود او، بلافاصله و شتابزده، به سراغ وصلتی تازه رفت. اما داستان تزویج‌های بعدی ایشان که قبلاً به آن‌ها اشاره شد، قاطعانه اثبات می‌کند که این ازدواج‌ها آن‌گونه که منتقدان مکرراً مطرح کرده‌اند، هرگز جنبه شهوانی نداشته است.

حکایت حیات حضرت محمد، منزّه و مبرّاً از قیود و اضافاتی که مسلمانان نادانِ اعصار گذشته بر آن افزوده‌اند، خود درباره خود سخن می‌گوید. حَقّانیت رسول‌الله را توفیقات و انتصاراتش حمایت می‌کند؛ انتصاراتی که تماماً درخشان و دست‌نیافتنی و جاودانه‌اند.

\*\*\*

## بخش دوّم - دور اسلام

## فصل نوزدهم - جانشینی حضرت محمد

(۱۶۵) پیکر بی جان پیامبر بر تختش آرمیده است. با انتشار این خبر، اضطراب و آشفتگی غلبه می‌یابد. عُمَر به روش فُلدِرانه خود از مواجهه با این حقیقت که حضرت محمد از این عالم رفته است، امتناع می‌ورزد. او با شمشیر آخته در گذرگاه ایستاده تا هر که را جرأت کند مرگ پیامبر را بر زبان راند با یک ضربه هلاک نماید. عاقبت ابوبکر باوقار، حکیمانه وارد صحنه می‌شود و او را آرام می‌کند. وی، بعد از استماع آن خیرِ تکان‌دهنده، بی‌درنگ به خانه دخترش می‌شتابد، به جسد فانی پیامبر نزدیک می‌شود، پارچه افکنده بر آن را کنار می‌زند و سه مرتبه بر جبین حضرتش بوسه می‌افشاند و می‌گوید: «تو برتر از حدّ تحسین و تمجید هستی؛ تو بالاتر از دسترس ماتم و اُسف هستی، اگر در توانمان بود جان‌هایمان را فدایت می‌کردیم.» و در حالی که می‌کوشد اشک‌هایش را از جریان باز دارد، می‌افزاید: «اگر گریستن بر مردگان را ممنوع ننموده بودی، چون باران بهاری اشک می‌ریختیم.» سپس بعد از اندرز و آرام‌بخشی عُمَر، بر بالای منبر پیامبر می‌رود و در حالی که مردم، مبهوت و مضطرب به گردش حلقه زده‌اند، آنان را چنین مخاطب می‌سازد:

«هر کس که شخص محمد را می‌پرستید بداند که او مرده است، و هر کس که خدا را می‌پرستد بداند که او زنده است. محمد رسول الله بود، و رسولان دیگری نیز قبل از او عالم را ترک کرده‌اند. محمد از میان ما رفته است؛ اما شما ایمان خود را به او حفظ نمایید و خدا را پرستش کنید. اگر سرپیچی کنید و ایمان خود را بگسلید، بازنده خداوند نخواهد بود.»

سرانجام عُمَر هم تسلیم حکم تقدیر شد و کسانی نیز که در مسجد گرد آمده بودند، بعد از این که فهمیدند چه بر سرشان آمده است، پراکنده شدند؛ اما تا همان‌گاه، بادهای هولناک اختلاف به وزیدن آمده بود.

حضرت علی که حَقّش بود ردای فروافتاده قدرت و اختیار را بر دوش افکند، همراه دیگر بستگان نزدیک پیامبر، به تمهید مقدمات کفن و دفن حضرتش مشغول بود. (۱۶۶) اکنون مسند وصایت بی‌حفاظ مانده و مستعدّ مصادره بود. سعد ابن عباده، رهبر خَزْرَج، گرچه ضعیف و بستری، تصمیم گرفت بخت خود را بیازماید. افرادی او را که قادر به راه رفتن نبود، خوابیده بر یک تخت، به محلّ تجمع افراد قبیله‌اش حمل کردند. عده‌ای دیگر از مدنیان از خَزْرَج و نیز از اُوس - افرادی مثل اُسَید، پسر حُدَیر و بشیر، پسر سعد - که به خَزْرَجیان حسادت می‌ورزیدند، در آن‌جا گرد آمدند. در میان سران اُوس کسی که از موقف کافی برای داعیه رقابت برخوردار باشد، وجود نداشت و آنان رهبر خَزْرَج را هم به عنوان حاکم خود نمی‌پذیرفتند. به همین لحاظ، از

همان آغاز، آنان با این فکر که کسی از مدینه و انصار بتواند جانشین پیامبر باشد، به مخالفت برخاستند و در طول آن روز سرنوشت ساز، به دفعات تکرار کردند که حضرت محمد مکی و از تبار قُریش بود؛ بنابراین، هم به لحاظ ضرورت و هم از نظر اصالت، جانشین حضرتش باید فردی از قُریش باشد. کسانی از انصار که از سعد ابن عبادۀ حمایت می کردند، قاطعانه می گفتند که مکیان پیامبر را آزدند و نسبتاً تعداد کمی از آنان به حضرتش گرویدند و علیه ایشان توطئه کردند و اگر مدنیان به آن حضرت پناه نداده بودند، نابودش می کردند. این مدنیان بودند که بی قید و شرط، با پیامبر بیعت کردند و به ایشان امنیت و آسایش بخشیدند. لقبی که پیامبر به آنان بخشید خود دالّ بر این است که آنان حضرتش را نصرت کردند و پیرویش را تضمین نمودند. آنان سخاوتمندانه منازل خود را با مهاجران که طرد و تبعید شده، و فقیر و تهیدست، به آنان پناه آورده بودند، شریک شدند. خلاصه، این گروه مدعی بودند که چنین سابقه ای، قطعاً یک نفر از انصار را مستحقّ مقام وصایت پیامبر می سازد. اما این نظریات و فرضیات، سرشار از مخاطرات بی حساب بود.

هیچ یک از مهاجران، نمی توانست سابقه پر افتخار و قهرمانانه انصار را نادیده انگارد. آنان با گشودن دروازه های شهرشان به روی حضرت محمد و اعلان تصمیم راسخشان در تبعیت از آن حضرت، جرأت و جسارت فراوانی به خرج داده بودند؛ زیرا تمامی عربستان را با چالشی دلیرانه و فراموش ناشدنی، مواجه کرده بودند و در تاریخ ترین ساعات، محکم و استوار، در کنار پیامبر ایستاده بودند. همه این امور معلوم و مشخص بود. با این وصف، قبایل و طوایف عربستان، اهالی اوس و خزرج را نیز هم طراز خود می دانستند، و هرگز نمی توانستند بپذیرند که جانشین پیامبر از میان آنان، یعنی انصار انتخاب شود.

ابوبکر به خوبی از مخاطرات مشرف آگاه بود؛ مخاطراتی که نفس وحدت جامعه اسلامی را تهدید می کرد. به محض این که اخبار اجتماع انصار به او رسید، به همراه عمر و ابوعبیده پسر الجراح، قُریشی دیگری که از احترام والایی برخوردار بود، به آنجا شتافت (۱۶۷) و حالا بحث و جدل به اوج خود رسید و در هیاهوی حاصل، دعاوی حضرت علی به کُلی فراموش شد. حضرت محمد وصیت نامه و سند دیگری دالّ بر وصایت، از خود باقی نگذاشته بود؛ اما شفاهاً اعلان داشته بود که حضرت علی، پسر عم و داماد حضرتش، باید جانشین ایشان باشد. حضرت علی جوان بود؛ و در صفوف مسلمانان، مردانی بس مُسن تر، برجسته و کارآزموده و با تجربه، موجود بودند؛ البته با این باور که هم سن و سالشان و هم خدماتشان به ادعای آنان اعتبار می بخشد. هم چنین در میان مسلمانان برجسته، چه از انصار و چه از مهاجران، افراد

فراوانی بودند که به دلایل مختلف، نسبت به حضرت علی عناد می‌ورزیدند. به همین جهت بود که در اجتماع منعقد در همان روز وفات پیامبر، تمامی حقوق متعلق به حضرت علی، بدون توجیه معتبر، به کُلّی نادیده انگاشته شد و اگر صداهایی هم به نفع ایشان بلند گشت، به گوش کسی نرسید.

با وجود حمایت قوی، مُدَعِیّات رهبر خَزْرَجی که به تقاضایش آن اجتماع تشکیل شده بود، توجّه چندانی جلب نکرد. اهل اُوس، دیگر قبیله انصار، تحت هیچ شرایطی از او حمایت نمی‌کردند. علاوه بر این، مداخله ابوبکر و کلمات اخطارآمیز او نیز عنصر دیگری را وارد صحنه کرد. عاقبت زمانی که صفوف انصار منشق شد، ابوبکر قدم پیش نهاد، دستان عُمَر و اَبُو عُبَیْدَه را گرفت و گفت: «اینان دو مرد محترمند، هر کدام را که می‌خواهید انتخاب کنید تا بر شما حکومت کند و من اولین کسی خواهم بود که با او بیعت کنم.» اَمّا عُمَر و اَبُو عُبَیْدَه از آن نامزدی سرباز زدند و خطاب به ابوبکر گفتند: «تو برتر از ما هستی؛ تو بودی که هنگام هجرت رسول الله از مکه، انیس و جلیس او شدی.» آن‌گاه عُمَر، دست ابوبکر را به طرف خود کشید و به نشانه تکریم و تبعیت دست خود را بر آن نهاد. (این نحوه عمل که بیعت خوانده شده، از همان زمان باب شد و در طیّ قرون متمادی ادامه یافت). اَبُو عُبَیْدَه هم به همان صورت عمل نمود. سپس نوبت به بشیر ابن سَعْد، رئیس اُوسیان رسید؛ کسی که تلاش‌هایش دعاوی رهبر خَزْرَجی را به شکست کشانده بود. آن‌گاه نفوس هجوم بردند تا همچون بزرگان‌شان با ابوبکر بیعت کنند و در این هنگامه، سَعْد ابن عُبَادَه، تنها و بی‌پناه افتاده بر تختش، تا قریب به مرگ لگدمال شد؛ اَمّا هم‌چنان غرور مانعش می‌شد در برابر ابوبکر کرنش کند. تردیدی نیست که موفقیت او، مکه را در (۱۶۸) مقابل مدینه قرار می‌داد و در زمانی که عربستان رو به هرج و مرج داشت، شکافی ترمیم‌ناپذیر، اوضاع سیاسی را دگرگون می‌کرد.

اکنون صحاری به راستی بار دیگر به جنبش و جوشش آمدند. مردان و حتّی زنانی گمراه، مدّعی رسالت الهی شدند و با وفات پیامبر حتّی گستاخ‌تر شده، پیروانی نیز به دست آوردند: مَسَلَمَه یا مَسَلِمَه (یعنی مَسَلَمَه کوچک) در یَمَامَه، اَلْأَسْوَد<sup>۳</sup> در یَمَن و طَلِیحَه<sup>۴</sup> (یعنی طَلَحَه کوچک) از قبیله قدرتمند بنی‌آسَد. گفته شده در این میان، تنها زن شیاد هم سَجّاح نام داشته، که پیرو فرقه‌ای مسیحی بوده و از نواحی شمالی، به عربستان آمده بود. او در میان بنی‌تَغَلِب تابعانی یافت؛ و زمانی که با مَسَلِمَه ازدواج کرد، قوای متحدشان هراس‌انگیز گشت.

<sup>۳</sup> این باور هست که او قبل از وفات پیامبر کشته شده بود.

<sup>۴</sup> همچون مورد مَسَلِمَه، این‌گونه نامیدن برای تحقیر بوده است.

جدای از این رسولان خودخوانده و تابعان قابل توجهشان، بسیاری از قبایل شبه جزیره نیز در جستجوی بت‌های دیرین و دورانداخته خود برآمدند. حتی در ورای عربستان، در جایی چون بحرین، مردم دوباره به بت‌پرستی روی آوردند. اما مکه مستحکم ماند، و مدینه نیز بار دیگر سنگرگاه اسلام شد. همین بازگشت ناگهانی مردم به بت‌پرستی بود که حضرت علی را بر آن داشت قیادت ابوبکر را بپذیرد و با او بیعت نماید. از اختلاف و انشقاق به هر قیمت می‌بایست ممانعت می‌شد. برای حضرت علی، ضرورت مبرم حفظ اتحاد اسلام و فروخواباندن موج تجزیه و تفرقه، بر اصرار بر حقوق حقه خود اولویت داشت. بسی اسف‌بار است که بعضی دفاعیه‌نویسان شیعه، در تلاششان برای تقیح جانشینان بلافصل حضرت محمد، چشم بر این حقیقت بنیادی فروسته‌اند.

## خلفای راشدین

۶۶۱-۶۳۲ بعد از میلاد

- ۱- ابوبکر ابن ابوقحافه (۶۳۲-۶۳۴)
- ۲- عمر ابن الخطاب (۶۴۴-۶۳۴)
- ۳- عثمان ابن عفان (۶۵۶-۶۴۴)
- ۴- علی ابن ابوطالب (۶۶۱-۶۵۶)

### ابوبکر ابن ابوقحافه (۶۳۲-۶۳۴)

اولین اقدام ابوبکر اعزام آن ارتشی به سمت سرزمین‌های بیزانس بود که پیامبر خود در آخرین ایام حیاتش سازمان داده بود. سپاهداری که حضرتش تعیین کرده بود اُسامه جوان، پسر همان زیدی بود که جانش را در مؤتّه از دست داده بود. اکنون اُسامه می‌بایست همان مأموریتی را انجام می‌داد که پدرش قبلاً به عهده گرفته بود و به (۱۶۹) نبرد با همان مردمی می‌رفت که او قصد هلاکشان را نموده بود. گرچه حضور سپاه اُسامه در مدینه سخت مورد نیاز بود، اما ابوبکر اصرار داشت که نقشه پیامبر باید اجرا شود. یورش اُسامه به دیار رومیان گرچه توفیقات درخشانی به بار نیاورد؛ اما بر خلاف شکستی که بر تهاجم پدرش عارض شد، نتایج مثبتی حاصل نمود؛ ولی به سبب نیاز مبرم به خوابانیدن شورش‌های واقع در کلّ عربستان، او برتری نسبی حاصل را بی‌گیری نکرد. ابوبکر وظیفه آرام‌سازی اوضاع را به خالد ابن ولید سپرد، کسی

که نبوغ نظامی درخشانی داشت؛ اما روش‌هایش بسیار سخت و خشونت‌بار بود. خالد به نحو اعجاب‌انگیزی موفق گشت؛ و این شاه‌کارش مقدمه‌ای شد برای پیروزی‌های خیره‌کننده‌ای که سال‌ها بعد، در ممالک ساسانیان و بیزانسیان کسب کرد.

یک سال پس از وفات پیامبر، سپاهیان اسلام راهی سرزمین‌های شمالی شدند و ابتدا با حکومت دست‌نشانده دو امپراطوری بزرگ مواجه گشتند؛ اما چیزی نگذشت که آنان با خود ایرانیان و رومیان روبرو شدند. چرا اعراب در چنین مدت کوتاهی از موطن خود سر برآوردند و قدرت‌های دنیای متمدن آن روزگاران را به چالش کشیدند؟ دلایل فراوانی اقامه شده است؛ از جمله اشتیاق سوزان آنان به گسترش آیین جدید، و علاقه‌شان به فتح و پیروزی، و تمایلشان به تاراج و غارتگری. اما هیچ دلیل یگانه‌ای گویای کلّ حادثه نیست. این، ترکیبی از عوامل متعدّد بود که سپاهیان اسلام را به سوی اقالیم ماورای شبه جزیره به حرکت آورد. مبارزات قدرتمندانه و بسیار توفیق‌آمیزی که برای انتظام‌بخشی و آرام‌سازی قبایل طغیان‌گر و سرکش صورت گرفته بود نیروی نظامی کارآمدی را به وجود آورده بود که نیاز به گسترش عرصه فعالیت‌های خود داشت. این جریان، طوایف شمالی را نیز که میان مسلمانان عربستان و امپراطوری‌هایی روبه‌زوال واقع شده بودند، عمیقاً متأثر ساخت. خوب است در این‌جا از اقدام المثنی پسر الحارث، رئیس قبیله بنی شیبان ذکری به میان آید. او که متوجه تغییرات واقع در عربستان و نیز سرزمین‌های ساسانی شده بود، در سال ۶۳۳ میلادی تصمیم گرفت به ناحیه حاصل‌خیز سواد واقع در بخش‌های مرکزی میان‌رودان (بین‌النهرین) چنگ اندازد. او خود را مسلمان خواند، به قلمرو ساسانیان تاخت و از مدینه کمک طلبید؛ کمکی که مدتی طول کشید تا فراهم شود. در همین احوال، خالد، حیره را به تسلیم واداشته بود. رفته رفته، این درگیری‌ها گسترش یافت و جنگ‌ها توسعه پذیرفت. و هنگامی که از یک سو، جنبش جان‌گرفته و نیرومند اسلام، و از سوی دیگر، غرور و تکبر بی‌حد و حصر و خستگی و بی‌حالی دو امپراطوری فرسوده از جنگ را در نظر آوریم، می‌فهمیم که نتیجه ناگزیر بوده است.

(۱۷۰) ابوبکر می‌بایست عقب‌گردهای اولیه را متحمل می‌شد و چندان نزیست تا شاهد پیروزی‌های پُرآوازه لشکریانش باشد. او، پس از دو سال و دو ماه که بر مسند خلافت (خلیفه‌الراشدین، جانشین رسول‌الله) جالس بود، در ۲۳ اگوست ۶۳۴ میلادی بدرود حیات گفت. ابوبکر در بستر مرگ عمر را به جانشینی خود برگزید؛ اقدامی که اصل اجماع را، که مقام خودش مبتنی بر آن بود، نقض می‌کرد. او، در عین این که حاکمی قابل و عادل، و مردی

با ایمانِ راسخ بود، اما نه جلوسش بر مسند حکومت و نه نحوه تعیین جانشینش، با هیچ یک از فرامین مشخص پیامبر همخوانی نداشت.

### عُمَر ابن اَلْحَطَّاب (۶۴۴-۶۳۴)

عُمَر مردی جدی و سخت‌گیر و در عین حال، عادل و دادگر بود. او همواره از رفتار آمرانه خَالِد با دشمنان، رنجیده خاطر شده بود و خیلی زود او را از حکومت سوریه خلع کرد و أَبُو عُبَیْدَه، پسر اَلجَرَّاح را به جای او به فرماندهی سپاهیان گمارد که در برابر قوای هراکلیوس قرار داشتند. اما قبل از اجرایی شدن این تغییر، خَالِد که هنوز فرمانده قوا بود، سریع و فاتحانه، سوریه را درنوردید و در نزدیکی دِمَشْق، از پشت سر، بیزانسیان را در محاصره گرفت و بعد از شش ماه، در سپتامبر ۶۳۵، دروازه‌های شهر را بگشود. خَالِد هم چُنین نبرد یرموک<sup>۵</sup> را رهبری کرد؛ که در نتیجه آن، در یک روز گرم ماه آگوست سال ۶۳۶، بیزانسیان متحمل سخت‌ترین شکست خود شدند. مسیحیان یعقوبی (jacobite) به این تحقیر شدید بیزانس، کمک شایان نمودند. هراکلیوس در اِنْتَاکِیَه (Antioch)<sup>۶</sup> بود که اخبار آن فاجعه را شنید. او می دانست که همه چیز از دست رفته است و سوریه دیگر بازیافتنی نیست. او، بعد از شرکت در یک مراسم شفاعت منعقد در کلیسا، با خفت و خواری راه دریا در پیش گرفت و بر کشتی نشست، به سوی استانبول حرکت کرد و هنگامی که نظر به سرزمینی افکند که مجبور به ترکش شده بود، ناله‌کنان گفت: «بدرود، بدرودی رسا به سرزمین سوریه؛ چه کشور جان‌پروری است این برای دشمن!»<sup>۷</sup> زمان چندانی نگذشته بود که او آن دیار را از چنگ ایرانیان بیرون آورده بود. او را گمان چُنین بود که این نحوه مقابله جنگ‌جویان زمخت و خشن عربی، تنبیهی الهی بوده برای او؛ زیرا که به نحو نامشروع با خواهر زاده خود هم‌خواه شده بود.

در جبهه ایرانیان، فرمان به سَعْد ابن اَبی وَقَّاص داده شده بود. نبرد قادسیه که در ماه جون سال ۶۳۷ رخ داد، راه را برای تسخیر تیسفون، پایتخت امپراطوری ساسانی باز کرد. (۱۷۱) تا همان‌گاه یزدگرد سوم، آخرین شاهنشاه سلسله ساسانیان، به سرزمین‌های مرتفع پارس گریخته بود. سپس در پایان همان سال، نبرد جَلَوْلَاء واقع شد که اعراب را بر تمامی میان‌رودان مسلط

<sup>۵</sup> یکی از شاخه‌های فرعی رود اردن.

<sup>۶</sup> شهری قدیمی واقع در آسیای صغیر که ویرانه‌های آن در ترکیه امروزی موجود است. (دیکشنری ویستر-م)

<sup>۷</sup> به هیتی (Hitti)، "تاریخ اعراب" مراجعه شود.

ساخت و سرانجام، در سال ۶۴۱، جنگ نهاوند<sup>۸</sup> امیدهای شاهنشاه ساسانی را بر باد داد. او یک دهه بعد در مرو، واقع در نواحی دوردست ولایت خراسان، خائنانه به قتل رسید. در همین احوال، اورشلیم، همراه با دیگر شهرهای سوریه، تحت محاصره در آمد و مقاومت کرد؛ اما زمانی که پایداریش در برابر اعراب منتهی شد، اُسُقُف سُفرونیوس (Sophronius) برای ابوَعَبَّیدَه پیغام فرستاد که شهر تسلیم خواهد شد؛ اما فقط به شخص خلیفه. لهذا عُمَر به آنجا آمد و در فوریه سال ۶۳۸ وارد اورشلیم شد. او گرچه پیروز میدان، اما ردای پشمن ساده و خاک آلوده‌ای بر تن داشت؛ و این درحالی بود که شکست خوردگان خود را در جامه‌هایی مجلل و زیبا زینت داده بودند. روایت شده که اُسُقُف، متحیر و مبهور از آن تضاد آشکار، اظهار داشته حالا می‌فهمد چرا مسلمانان پیروز میدان نبرد بوده‌اند و آنان بازنده. به تقاضای عُمَر، سُفرونیوس او را به کلیسای مرقد مقدس بُرد تا اماکن متبرکه مسیحیان را ببیند. عُمَر هنوز در کلیسا بود که زمان آدای نماز فرا رسید و او از اُسُقُف پرسید کجا می‌تواند حصرش را پهن کند تا نماز بخواند؟ وقتی گفته شد که می‌تواند همان جایی که ایستاده است نماز به جا آورد، او ترجیح داد به رواق (ایوان) کلیسا برود؛ چون اگر درون آن معبد نماز به جا می‌آورد، مسلمانان در سنوات آتی آنجا را از آن خود قلمداد می‌کردند و حقوق مسیحیان را پایمال می‌نمودند. پیش‌نگری عُمَر کاملاً محقق شد؛ زیرا در سالیان بعد، مسلمانان به همین دلیل، آن رواق را تملک نمودند؛ اما خود کلیسای مرقد مقدس از تعرض آنان مصون ماند.

یک سال بعد از سقوط اورشلیم یک بیماری مُسری، که با اختلاف، وبا یا طاعون گفته شده، سوریه و فلسطین را فراگرفت و تلفات سنگینی به بار آورد، که در زمره قربانیانش، فرمانده و حاکم عرب، ابوَعَبَّیدَه بود. آن‌گاه عُمَر تصمیمی اتخاذ کرد که مقدر بود تبعات وسیعی داشته باشد و شکل و سرنوشت اسلام را به کلی تغییر دهد. در آن وقت، دو پسر ابوسُفیانِ شهیر، بزرگ خاندان اُمَیّه، به نام‌های یزید و معاویه، با سمت‌های جزیری در جبهه بیزانس خدمت می‌کردند و تا همان هنگام توفیقات درخشانی هم کسب نموده بودند. پس از مرگ ابوَعَبَّیدَه، عُمَر، یزید را به جای او منصوب کرد و زمانی که او فوت نمود، فرماندهی را به معاویه سپرد. این شخص جاه‌طلب، که عاقبت حاکم سوریه شد، (۱۷۲) چندان تهی از فضایل هم نبود. او در زمان حیات رسول الله به عنوان یکی از کاتبان حضرتش عمل کرده بود. جرأت و جسارت، صبر نامحدود (که اعراب به آن حِلْم می‌گویند) توان انتظام امور، و درکی درست از حاکمیت، از جمله صفات او بود. وی، در ولایت خود و بعد هم در کل امپراطوریش، بردباری درخشانی

<sup>۸</sup> واقع در نزدیکی اکباتان یا همدان امروزی.

نسبت به غیر مسلمانان نشان می‌داد؛ اما او خائن و بی‌بندوبار هم بود، و پیوسته در پی کسب قدرت، اصول اخلاقی را زیر پا می‌گذاشت. در پایان سال ۶۳۹ میلادی، شهر بزرگ اِنتاکیه نیز مغلوب گشت؛ و مسلمانان بر منطقه‌ای وسیع که از مرزهای آناتولی تا حدود مصر امتداد داشت، مسلط شدند. فرمانده مسلمانانی که نواحی جنوبی فلسطین را از چنگ بیزانسیان بدر آورد، عَمَر پسر اَلعاص (عَمَر عاص) بود که اکنون نیز تمایل داشت سریعاً به داخل مصر بتازد؛ اما خلیفه، مُحتاط بود و عجلتاً بر فتوحات بیش‌تر نظر نداشت. سرانجام هنگامی که نقشه او به تأیید خلیفه رسید، فقط با چهار هزار نفر، که به جهت این اقدام سپاه کوچکی به حساب می‌آمد، به قلمرو مصر وارد شد. اما قبطیان (Copts) مصر نیز مثل یعقوبیان سوریه، مونوفیزیت (Monophysites) بوده، از سایروس (Cyrus)<sup>۹</sup>، اُسقف اسکندریه که بر آنان عملاً حکومت می‌کرد، متنفر بودند. پسر اَلعاص، در همان مراحل اولیه نبرد مصر، پیروزی‌های درخشانی به دست آورد و خلیفه، تحت فرماندهی اَلزُبیر، پسر اَلعوام، قوای کمکی نیز برای او اعزام کرد. وی به شهر مشهور اسکندریه (Alexandria) طمع فراوان داشت و با بیست هزار نفر سپاهیان‌ش آن‌جا را تحت محاصره درآورد. اما در برج و باروها و استحکامات عظیم آن، بیش از دو برابر این تعداد، سربازان بیزانسی مشغول دفاع بودند. علاوه بر این، اسکندریه پایگاه دریایی قدرتمندی بود و مسلمانان حتی یک کشتی هم در اختیار نداشتند. در میان بناهای عالی و باشکوه شهر، که موجب اعجاب عَمَر و جنگ‌جویانش شده بود، دو ستون گرانیتی از قرن پانزدهم پیش از میلاد (که در ازمان اخیر به کلئوپاترا نسبت داده شده است) هم به چشم می‌خورد. امروزه یکی از آن‌ها در قلب لندن کنار رود تایمز و دیگری در پارک مرکزی نیویورک قرار دارد.

اُسقف منفور، باب مذاکره را با مسلمانان گشود و هراکلیوس هراسناک او را از قدرت خلع کرد. هراکلیوس در فوریه سال ۶۴۱ وفات یافت و نوه‌اش کُنستانس (Constans) دوم، دوباره سایروس را به مصر بازگرداند و او موفق به عقد قرارداد صلح با پسر اَلعاص شد. به این ترتیب، اسکندریه به سبب مهارت حاکمش، بدون جنگ و خونریزی، به دست مسلمانان افتاد. عَمَر که از شادی در پوست خود نمی‌گنجید، خطاب به عَمَر نوشت: «شهری را به تسخیر درآورده‌ام که توصیفش نتوانم. کافی است بگویم در آن ۴۰۰۰ ویلا با ۴۰۰۰ حَمّام و ۴۰۰۰۰ یهودی خراج‌گزار و ۴۰۰ مکان تفریحی برای حاکمان وجود دارد.» (۱۷۳) عَمَر مقداری خرما و نان طلبید و به این ترتیب، آن واقعه را همراه با حامل نامه عَمَر جشن گرفت.

<sup>۹</sup> اعراب او را مَقْوِیس می‌خوانند.

چهار سال بعد، کنستانس تلاش کرد اسکندریه را پس بگیرد. یک ژنرال ارمنی به نام منوئل با ناوگانی عظیم به آن طرف حرکت کرد و بر پادگان کوچکی از مسلمانان که در شهر باقی مانده بود، غلبه یافت و اهالی آن را قتل عام نمود. عمر، که در این وقت از مصر فراخوانده شده بود، دوباره با سپاهی بزرگ به آن سمت اعزام شد؛ و منوئل ارمنی وقتی دید پیکار با اعراب بی فایده است، کشتی‌های خود را به طرف استانبول بازگرداند.

در امتداد قرون، داستانی پرداخته شده مبنی بر این که عمر، به دستور خلیفه، کتاب‌خانه شهیر اسکندریه را طعمه آتش کرد؛ اما این، افسانه‌ای بیش نیست. این کتاب‌خانه را مدت‌ها قبل، امپراتور تئودوسیوس (Theodosius) بزرگ، حین مجاهدات متعصبانه‌اش برای ریشه‌کنی بت‌پرستی ویران ساخته بود.

### عثمان ابن عفان (۶۵۶-۶۴۴)

عمر، در نوامبر سال ۶۴۴، با خنجر یک برده، که با نام‌های ابولؤلؤ و نیز فیروز دیلمانی از او یاد شده، بر خاک فرو غلطید. این که هویت قاتل واقعاً چه بوده؟ ایرانی، حبشی، مسلمان، مسیحی و یا زرتشتی بوده؟ در هاله‌ای از ابهام باقی مانده؛ حتی سرنوشت او نیز نامعلوم است. آیا وی وقتی در تنگنا قرار گرفت خودکشی کرد؟ نمی‌دانیم. بعضی دفاعیه‌نویسان شیعی گفته‌اند که او یک مسلمان شیعه و از محبان و حامیان حضرت علی بوده است و برای این نظریه دلیلی بهتر از این ذکر نکرده‌اند که فقط یک نفر از پیروان آن حضرت می‌توانسته آرزومند مرگ عمر باشد. آنان هم چنین اظهار داشته‌اند که وی سپس به ایران رفت و تا پایان عمر، در میان هم‌فکران خود زندگی کرد. حتی مقبره‌ای در شهر کاشان از آن او انگاشته شده و زیارت‌گاهی محترم هم محسوب گشته است.

ترتیبی نیز که عمر برای جانشینی خود داد، انحراف دیگری بود از روشی که ابوبکر را به حاکمیت اسلام رساند. او مقرر کرد که باید شش نفر داوطلب مقام خلافت شوند و آن شش نفر یک نفر را از بین خود برای جلوس بر این مسند برگزینند. آن شش نفر عبارت بودند از حضرت علی؛ عثمان؛ عبدالرحمن ابن عوف؛ سعد، فاتح تیسفون؛ طلحه ابن عبیدالله و الزبیر، پسر آلعوام. (۱۷۴) همه آنان از قریش بودند. اما عمر، ابوطحان یکی از انصار را مأمور کرد بر مشاورات آنان نظارت کند. پسر او عبدالله نیز مأمور شد بدون این که صاحب رأی باشد، در جلسه شش نفره شرکت کند. این شش نفر موظف گشتند کارشان را در طول سه روز به انجام برسانند؛ نیز مقرر شد که اگر آنان به دو گروه سه نفره تقسیم شوند، حق با گروهی باشد که

عبدالرَّحْمَن در آن قرار دارد. مشاورات شش نفر، بغرنج و پیچیده شد؛ اما عاقبت عثمان ابن عفَّان انتخاب گشت<sup>۱۰</sup>.

عثمان از بنی اُمیّه بود و به گفته سید امیرعلی: «انتخاب او عاقبت به انهدام اسلام منتهی شد.»<sup>۱۱</sup> در حالی که عمر عادل و بی طرف بود و هنگامی که قانون، تنبیهی را الزام می کرد، پسر خود را نیز مستثنی نمی داشت، عثمان متمایل به لطف و احسان بی جهت (favouritism) بود؛ و با گذشت زمان، حمایت گری (پارتی بازی- م)، وجه مشخصه حکومت ضعیف او شد. وی هفتاد سالگی را پشت سر نهاده بود که بر چنان مسندی بلند تکیه زد. او سست اراده و تأثیرپذیر بود. بنی اُمیّه و مراجعانشان دور او حلقه زدند، و نه تنها مقامات مدنی و مناصب نظامی را قبضه نمودند؛ بلکه از خزانه عمومی نیز پول و ثروت فراوان چپاول کردند. دسیسه کارترین اینان، مروان ابن الحکم، عموزاده شخص خلیفه بود. عفَّان، پدر عثمان و الحکم، برادر بودند. حضرت محمد قبلاً مروان و پدرش را از مدینه اخراج کرده بود و ابوبکر و عمر نیز به هیچ یک از آنان اجازه بازگشت نداده بودند؛ اما اکنون، تحت حکومت عثمان، مروان قدرت و نفوذ فراوان یافت. او رئیس مُنشیان خلیفه و مشاور مخصوص او از کار درآمد و عثمان بذل و بخشش فراوان نصیبش کرد.

در طول خلافت عثمان که تا سال ۶۵۶ ادامه یافت، مسلمانان تا مرزهای قفقاز و سرحدات هندوستان پیش رفتند؛ اُکسوس<sup>۱۲</sup> (رود جیحون) را پشت سر نهادند و به دشت‌های ماورای آن رسیدند و کرانه‌های شمالی خلیج فارس و دریای عمان را اشغال نمودند. در دریای مدیترانه، قبرس و در آفریقای شمالی طرابلس (Tripoli)<sup>۱۳</sup> را مسخر ساختند و این، عرصه واسع و پیچیده‌ای بود مرکب از ممالک شرقی بیزانسیان (به استثنای آناتولی) و سرزمین‌های ساسانیان ایران، که دست‌های نامطمئن عثمان می‌بایست اداره‌اش می‌کرد. هم‌چنان که سلطه دست‌نشانندگان عثمان سخت‌تر و شدیدتر بر مردمان این اقالیم فشار می‌آورد، نفوسی که بدایتاً صدای اعتراضشان بلند شد، نه ساکنان بومی این ممالک که خود اعراب بودند؛ (۱۷۵)

---

<sup>۱۰</sup> در سال‌های اخیر، بعضی نویسندگان غربی، این گزارش سنتی از نحوه گزینش عثمان به مقام خلافت را زیر سؤال برده‌اند؛ اما هیچ‌گونه شیوه جایگزین معتبری ارائه نکرده‌اند.

<sup>۱۱</sup> "تاریخ مختصر اسلام" (انگلیسی)، ص ۴۶.

<sup>۱۲</sup> رودخانه آمو یا جیحون (به یونانی باستان: Oxus اُکسوس که یونانی شده نام پارسی باستانی رود: وُخش است) پرآب‌ترین رود آسیای میانه است. آمودریا از کوه‌های پامیر سرچشمه گرفته و حدود ۱۱۲۶ کیلومتر از آن در قسمت مرزهای شمالی افغانستان با تاجیکستان، ازبکستان و ترکمنستان جاری است. (سایت ویکی‌پدیا- م)

<sup>۱۳</sup> معروف به طرابلس غرب، بندر و پایتخت کنونی کشور لیبی است. (نوزده هزار لغت- م)

کسانی که متعاقب فتوحاتشان، شهرها و خانه‌های جدیدی برای خود بنا کرده بودند، از جمله شهرهای فسطاط در مصر و بصره و کوفه در عراق. ولیکن شکایات شدید آنان، ثمره‌ای در بر نداشت. و این مروان بود که سردمدار کُلّ امور بود. عاقبت آنان را دیگر تاب تحمل اوضاع نابسامانشان باقی نماند، و نمایندگانی از عراق و مصر راهی مدینه شدند تا از خلیفه کمک بطلبند. ولی آنان در واقع شورش‌ی به حساب می‌آمدند. در حالی که ید پر قدرت معاویه و نیز درایت و سیاست او، دمشق را ساکت نگاه داشته بود؛ نمایندگان مصری در مدینه، با داد و فریاد، علیه حاکمشان عبدالله ابن سعد<sup>۱۴</sup>، لسان به شکایت گشودند؛ زیرا او نه فقط ظالم و ستمگر، بلکه دمدمی مزاج و پریشان احوال هم بود. عثمان که در خانه‌اش محاصره شده بود، تسلیم خواسته معترضان شد و محمد، یکی از پسران ابوبکر را برای حکومت مصر تعیین کرد و فرمان مربوطه را به دست نمایندگان سپرد. اعضای هیأت نمایندگی و حاکم جدیدشان، شادمانه راهی مصر شدند؛ اما چندان دور نشده بودند که دیدند شتر سواری در همان راستا، به سمتشان می‌تازد. معلوم شد که او از جانب خلیفه می‌آید و نامه‌ای نیز با خود دارد با مهر او که خطاب به حاکم مخلوع مصر، عبدالله ابن سعد، نوشته شده است و مقرر می‌دارد که او، فرمان در دست هیأت نمایندگی را نادیده انگارد و سر از تن حاکم جدید و نیز رهبران برجسته شورش جدا سازد. آنان که از خشم، حالت جنون یافته بودند، شتابان به مدینه باز گشتند و عثمان که اکنون با سند عهدشکنی خود مواجه شده بود، هرگونه اطلاعی از آن را نفی نمود. انکار عثمان پذیرفتی است؛ چون مهر او در دست مروان بوده است؛ کسی که از جانب خلیفه مکاتبه می‌کرده است.

اکنون اوضاع، حامله حوادث ناگوار و به نحوی بارز و آشکار تهدیدآمیز بود. اهالی بصره و کوفه و فسطاط، به حضرت علی رجوع کردند و از او مساعدت و مشورت طلبیدند. ایشان شدیداً برآشفته شد و سریعاً نزد عثمان شتافت. سخنانی که حضرتش در آن ساعت پُرخطر، خطاب به عثمان بیان کرد، محفوظ مانده است:

«کسانی که پشت سر من هستند، مرا نماینده و واسطه میان خود و تو قرار داده‌اند. به خدا قسم نمی‌دانم به تو چه بگویم. هر چه می‌خواهم بگویم، تو خود آن را می‌دانی؛ و به هر چه هدایت کنم، تو خود از آن آگاه هستی. به راستی، هر چه را که ما بدانیم تو نیز آن را می‌دانی. ما بر چیزی پیشی نگرفته‌ایم که بخواهیم تو را از آن آگاه کنیم، و چیزی را از نمان نیافته‌ایم که بشارتش را با تو در میان بگذاریم. تو هر آنچه را دیده‌ای که ما دیده‌ایم، و هر آنچه را شنیده‌ای

<sup>۱۴</sup> او برادر رضاعی (شیری) عثمان بود، و پیامبر سخت از او ابراز ناخشنودی کرده بود.

که ما شنیده‌ایم. تو هم گام رسول‌الله بوده‌ای، همان‌گونه که ما هم گام او بوده‌ایم. (۱۷۶) نه پسر ابوقحافه (ابوبکر) و نه پسر الخطّاب (عمر)، صالحانه‌تر از تو عمل نکردند؛ زیرا تو راست رابطه‌ای نزدیک‌تر با پیامبر. دختر حضرتش به عقد تو درآمد، موهبتی که آنان از آن محروم بودند. پس بشناس مقام خود را، بشناس و آن را پاس بدار. به خدا قسم، بینایی از کوری بر نمی‌آید، و نه آگاهی از نادانی. راه، روشن و برجسته است و علم‌های دین، محکم و برافراشته. پس بدان که از منظر خدا بهترین بندگان، قانیدی عادل و مَهْتَدی است که خوب هدایت کند، دستور واضح را ملحوظ دارد، و ابداع مغشوش را محو نماید. به راستی، احکام و آداب درست، واضحند و حاوی علاماتی که بارزشان می‌دارد، و بدعت‌ها و اضافات قابل درکند و حائز مشخصاتی که نمایانشان می‌کند. از منظر خدا، بدترین مردم حاکمی است که گمراه و ستمکار است و مردمان را نیز گمراه می‌کند؛ کسی که حکم معلوم را محو می‌کند و ابداع مردود را طرح می‌نماید. از رسول‌الله که درود خدا بر او و خاندانش باد، شنیدم که فرمود: در روز قیامت، حاکم ظالم را، بی دفاع و حامی، بیرون آورده، در آتش دوزخ خواهند افکند و او در آن‌جا همانند سنگ آسیاب، سرگردان خواهد ماند و به اعماق آن سقوط خواهد کرد. به خدا سوگندت می‌دهم آن رهبری مباش که باید میان مردم کشته شود؛ زیرا پیامبر فرموده، در بین این مردم قانیدی کشته خواهد شد و به واسطه آن، باب اختلاف و انشقاق میانشان باز خواهد گشت و تا روز رستاخیز ادامه خواهد یافت و آنچه متعلق به آنان است پوشیده خواهد ماند و شرارت در میانشان مستدام خواهد شد، کژ را از راست تشخیص نخواهند داد و طوفان بر سیمایشان سیلی خواهد زد. ای کسی که عمری سپری کرده‌ای و سالیانی بر تو گذشته است، بر حذر باش که مرید مروان، پسر الحکم نشوی، مبادا گمراهت کند و به هر سویی که می‌خواهد حرکت دهد.»

این سخنان پندآموز را می‌توان در تاریخ شهیر ابن‌الآثیر<sup>۱۵</sup>، تحت عنوان "کامل"<sup>۱۶</sup> و به نحوی برجسته‌تر در مجموعه گفتارها و نامه‌های حضرت علی، تحت عنوان "نَهْجُ الْبَلَاغَةِ" (راه برجسته) یافت. سخنان حضرتش در این مجموعه، که مبین (۱۷۷) رابطه ایشان با سه نفر جانشینان نخستین پیامبر است، با اظهارات بعضی ردّیه‌نویسان شیعی که در این زمینه تصویری از یک دشمنی دائم و التیام ناپذیر به دست می‌دهد، تناقض بارزی دارد.

<sup>۱۵</sup> عزالدین ابن‌الآثیر، متوفی به سال ۱۲۳۴ بعد از میلاد.

<sup>۱۶</sup> نام اصلی این اثر بزرگ، "کتابُ الکامل فی التّاریخ" است.

عثمان، پیر و ناتوان بود و مروان بر او تسلط داشت. حضرت علی بارها کوشید تا تنش را تخفیف دهد. پسر بزرگ ایشان، حسن، اغلب جانب عثمان را می‌گرفت و از هر کمک ممکن برای او دریغ نداشت. مشاهیر دیگر مدینه، خلیفه را به حال خود رها کردند و حضرت علی نتوانست موج دشمنی با او را تسکین دهد. عائشه، دختر ابوبکر و بیوه پیامبر نیز که برای آدای مراسم حج عازم مکه بود، نارضایتی خود را از خلیفه پنهان نمی‌کرد. شورشیان، عثمان را مختار گذاشتند استعفا دهد که قاطعانه خواسته آنان را رد نمود. در نهایت، محاصره کنندگان که اغلب مصری بودند به منزل خلیفه هجوم بردند. ملازمان و محافظان او اندکی مقاومت کردند؛ اما پایداریشان چندان نپایید، چون هیچ نیرویی در دسترس نبود تا از آنان پشتیبانی کند. عثمان کاملاً تنها ماند و هنگامی که تنها، نشسته و قرآن می‌خواند، با یک ضربه خنجر از پای درآمد و خونش صفحات مصحف شریف را رنگین کرد. همسرش، ناعله<sup>۱۷</sup> که سعی کرد خود را سپر شوهر نماید، انگشتانش قطع شد. آن زمان ۱۷ جون ۶۵۶ میلادی بود، و از عمر عثمان ۸۲ سال می‌گذشت. مروان که به سختی زخمی شد با همسرش گریخت و بعد، آشوب و اغتشاش همه‌گیر گشت. شورشیان، که بعضی مدنیان نیز به آنان پیوستند، حتی تدفینی محترمانه برای جسد خلیفه مقتول را هم اجازه ندادند و پیکر افتاده او در معرض تحقیر و توهین هر رهگذری قرار گرفت.

قتل عثمان زخم مهلکی بر پیکر اسلام بود؛ زخمی که هرگز التیام نیافت. باب مناقشه و منازعه کاملاً مفتوح گشت. در قیاس با آنچه از پی درآمد، تهدیدات شیادان مدعی و کافران یاغی در عربستان سه دهه قبل، بسی ناچیز می‌نمود.

### علی ابن ابوطالب (۶۶۱-۶۵۶)

اکنون نه کسی وجود داشت که بر مسلمین حکومت کند و نه شیوه‌ای پذیرفته شده در دست بود که حاکمی را مشخص نماید. حضرت علی که تلاش‌هایش جهت تغییر نحوه حکومت عثمان و محافظت از او در برابر خشم دشمنانش نتیجه‌ای نداده بود، به دور از هرج و مرج غالب، در خانه‌اش خلوت گزیده بود. در بحبوحه فقدان کامل مرجعیت و حکومت، به خاطر معدودی گذشت که ابوبکر با اجماع عمومی جانشین پیامبر شده بود. (۱۷۸) اما مسلمانان از میان نفوس باقی مانده به چه کسی می‌توانستند رجوع کنند؟ از شش نفری که عمر برگزیده بود، حضرت علی، الزبیر، طلحه و سعد زنده بودند و علی بسی برتر از سه دیگر بود. عمار پسر یاسر، که

<sup>۱۷</sup> او یک مسیحی یعقوبی، و اهل قبیله بنی کلب بود.

همواره حامی حضرت علی بود، در مسجد پیامبر، مُدعیات ایشان را مخصوصاً مورد تأیید قرار داد. عمار در زمان عمر حاکم کوفه بود، اما در ایام عثمان متحمل تحقیر و تخطئه شد. بالاخره، گروهی نامتناجس به مدت پنج روز به مذاکره پرداختند، اما حضرت علی خود را از مشاورات آنان کنار کشید. این گروه عاقبت به این نتیجه رسیدند که هیچ کس جز علی نمی‌تواند حاکمشان باشد؛ لهذا به منزل ایشان شتافتند و تقاضا کردند دستانش را برای بیعت برافرازد و حضرت علی پاسخ داد:

«ای مردم، مرا رها کنید و کسی دیگر را برگزینید. آنچه در برابر من است تعهدی است مملو از مخاطرات؛ قلوب لرزان خواهد شد؛ اذهان پریشان خواهد گشت؛ آفاق تاریک خواهد شد؛ و راه راست محو خواهد گشت. بدانید که اگر تمنّایتان را اجابت کنم، مطابق نور هدایت خود فرمانتان خواهم داد. به سخن هیچ کسی گوش نخواهم سپرد و به سرزنش هیچ نفسی اعتنا نخواهم کرد. اگر از من بگذرید و شخص دیگری را به حاکمیت خود برگزینید، من همچون یکی از شما خواهم بود و سخن او را استماع خواهم نمود و سریع‌تر از شما از او اطاعت خواهم کرد؛ پس بهتر آن‌که من مشاور شما باشم تا حاکم شما.»

اما جمعیت کس دیگری را نمی‌خواست؛ و بدین ترتیب، حضرت علی تقاضای آنان را پذیرفت و مقرر فرمود که در مسجد پیامبر با آنان بیعت خواهد کرد؛ جایی که همگان آن جریان را ببینند و اطاعت خود را اعلان نمایند. در مسجد النبی، جمعیت از ایشان استقبال کرد و همه، یکی یکی دست بر دستانش نهادند، به جز معدودی قلیل از متمرّدان از جمله سعد پسر ابی وقاص، عبدالله پسر عمر، أسامه پسر زید، و حسن پسر ثابت کسی که به نام شاعر به پیامبر خدمت کرده بود. حضرت علی آنان را مجبور نکرد تغییر رأی بدهند. روز بعد، حضرتش بر منبر پیامبر برنشست و جمعیت را چنین مخاطب ساخت:

«زمانی که رسول‌الله وفات یافت، مردم بر آن شدند که ابوبکر خلیفه‌شان باشد؛ سپس ابوبکر خلافت را به عمر سپرد که راه او را پی گرفت و هنگامی که زمانش فرا رسید، عمر شش تن را برگزید تا (در امر جانشینی اش) مشورت کنند و آنان خلافت را به عثمان محول کردند؛ اما او به نحوی عمل کرد که شما مردودش داشتید و او، محاصره و کشته شد. سپس به سراغ من آمده، مرا فراخواند. (۱۷۹) اما من یکی همچون شما هستم؛ آنچه مرا سود دهد، شما را سود می‌دهد؛ و آنچه بر شانه من سنگینی کند، بر شانه شما سنگینی می‌کند. خداوند شما را به راستی و درستی دلالت کرد؛ اما شرارت همچون شبگاهی سیاه سربرآورد. هیچ کس را تاب مقاومت در برابر این آزمایش (ordeal) نیست، مگر نیک‌بختان و آنان که بر حقیقتش آگاهند.

من به راستی شما را به راه پیامبران هدایت می‌کنم. اگر محکم در کنارم بایستید، در مسیرهایی که مقرر فرمود نگاهتان می‌دارم و خدا بهترین یاوران است. در منظر رسول‌الله ارزش من در زمان فقدان حضرتش همانی است که در زمان حیاتش بود؛ بنابراین، آنچه را که حکم شده‌اید انجام دهید و از آنچه منع شده‌اید دوری کنید. عجز و ناشکیبا مباشید و درنگ کنید تا امور را برایتان شرح دهم. ما عقل داریم تا از مذموم اجتناب کنیم و خداوند فوق همه ما است و از آسمان عظمتش، همه چیز را می‌داند. به راستی می‌گویم، من تمایلی به حکومت بر امت محمد نداشتم، تا آن‌که شما بر آن توافق کردید و این به سبب آنچه بود که از رسول‌الله شنیدم که فرمود: هر کس بعد از من حاکم این مردم شود، بدانند که من بر مسند عدالت جالسم و ملائک، اعمال او را بر کتابی بگشوده ثبت خواهند کرد؛ آن‌گاه اگر معلوم شود که او عدالت ورزیده، خداوند نجاتش خواهد داد، و اگر مشخص شود که ستمکار بوده، منفور و مطرود خواهد شد.»

این سخنان حضرت علی شایسته تفکر و تأمل است. مؤلف کتاب "داستانی کوتاه از ساراسینز (Saracens)"<sup>۱۸</sup> می‌نویسد: «همسر فاطمه، حق موروئی (برای خلافت) را با حق انتخابی، در شخصیت خود جمع کرد. یک تاریخ‌نویس فرانسوی<sup>۱۹</sup> می‌گوید "ممکن است کسی فکر کند که همه باید در مقابل چنین مجد و جلالت با این همه خلوص و نجابت سر تسلیم فرود آورده باشند، اما قضیه چنین نبود." او (حضرت علی)، از همان آغاز، در معرض عناد و کینه بنی‌امیه قرار گرفت. او، با شرافت و خلوص‌نیتی که همواره با خود داشت، و با نفی هرگونه نصیحتی برای درنگ و تعلل، بلافاصله پس از جلوس بر مسند خلافت، دستور داد حاکمان فاسدی که عثمان منصوب کرده بود برکنار شوند؛ املاک و دارایی‌هایی که خلیفه سال‌خورده به زیان عمومی، به اشخاص محبوبش بخشیده بود، اعاده گردد؛ و عایدات کلی، مطابق اصول و قواعدی که عمر وضع کرده بود، توزیع شود.»<sup>۲۰</sup>

اما اولین معاندی که حضرت علی می‌بایست با او به مقابله برمی‌خاست، حاکم سوریه نبود؛ کسی که از کناره‌گیری سرپیچی کرده، و ولایت خود را مستقل از مدینه اعلان نموده بود (بلکه کسانی بودند که انتقام قتل عثمان را علم کرده بودند). معاویه، مودی و حیل‌گر همچون همیشه، می‌کوشید تخم نفاق را در قلب اسلام و در شهرهایی که شاهد زحمات و انتصارات پیامبر بودند بیفشاند. (۱۸۰) به زودی فریاد و فغان برخاست که از قتل عثمان باید انتقام گرفته شود و عجیب

<sup>۱۸</sup> اعراب چادر نشین صحاری بین سوریه و عربستان.

<sup>۱۹</sup> ایمانوئل سدیلت (Emmanuel Sedillot)، (H. M. B) ۱۷۷۷-۱۸۳۲.

<sup>۲۰</sup> به صص ۶۵-۶۴ رجوع شود.

این که بعضی از متقاضیان پُرسو صدای تنبیه درخور برای قاتلان خلیفه فقید، خود، در تحریک و تقویت طغیانی که منتهی به آن فاجعه شد، دستی آلوده داشتند و در اهمال و سستی نسبت به جلوگیری از آن، مقصّر بودند. در زمرة اینان طَلْحَه و الزُّبَیر بودند که هر دو از شیوخ مرفّه و پُرنفوذ بوده، مخالفتشان با عثمان شهرت داشت. آنان طمع بر حکومت بَصْرَه و کوفه داشتند؛ اما حضرت علی بر انتظاراتشان وقعی ننهاد. آن‌گاه مایوس از وصول به مقصود، عهد اطاعت را نقض کردند و به همین بهانه، مدینه را ترک کرده، ساکن مکه شدند و در آن‌جا به قوای عائشه پیوستند؛ کسی که سخت در سوگ مرگ عثمان نشسته و حضرت علی را متهم می‌کرد که خون سلف خود را بردستان دارد. اما مکه فضایی مناسب برای تمرّد و طغیان نداشت؛ لهذا به دنبال یافتن و جمع کردن پیرو، به سمت بَصْرَه تاختند. حاکمی که حضرت علی منصوب کرده بود از آنان شکست خورد و فاتحان، تعداد زیادی از بصریان را به اتهام قاتلان عثمان به مرگ محکوم کردند. درست است که بَصْرَه گروهی را به مدینه فرستاده بود تا از خلیفه سال‌خورده چاره مشکلات بطلبند؛ اما اهل کوفه و فسطاط نیز همین کار را کرده بودند. به این ترتیب، قیامی که به سبب مرگ عثمان بر پا گشت، وسیعاً قوام گرفت.

در دمشق، معاویه امر کرده بود پیراهن خونین عثمان و انگشتان بریده ناعله را در مسجد به نمایش بگذارند و خود با نطق‌های آتشین، مردم را بر می‌انگیخت تنبیه مسئولان مرگ خلیفه سوم را خواستار شوند.

أبوموسی الأشعری (یا أبوموسی الأشعری که در باره او بیش‌تر خواهیم شنید)، حاکم کوفه بود و در آغاز کوشید حمایت از حضرت علی را سرکوب کند؛ اما با رفت و برگشت مأموران (احتمالاً میان کوفه و مدینه- م)، او تدریجاً موضعی بی‌طرفانه اتخاذ کرد و مردم را ترغیب نمود از بروز جنگ خانمان سوز و برادرکشانه در ممالک اسلامی حذر نمایند. به این ترتیب، در حالی که طَلْحَه و الزُّبَیر به تثبیت قدرت خود در بَصْرَه مشغول بودند، شهر همسایه، کوفه در حالتی از اضطراب و اغتشاش به سر می‌برد. عاقبت حضرت علی مجبور شد پسر بزرگ خود حَسَن را برای آرام‌سازی اوضاع کوفه اعزام کند؛ کاری که بدون برخورد نظامی صورت گرفت. أبوموسی شهر را ترک کرد و عزلت‌گزید، (۱۸۱) گرچه همان‌گونه که خواهیم دید، او، در زمانی بعد، همراه با نتایجی نامیمون، از این حالت به در آورده شد. حضرت علی اِکراه داشت مسئله‌ی یاعیان و عهدشکنان را در میدان جنگ حل کند؛ در عوض، برایشان نامه‌ها و پیام‌هایی ارسال و مأموران و واسطه‌هایی اعزام کرد؛ اما آنان دست از اقداماتشان برنداشتند و مصمم به جنگ و خونریزی بودند. حتی هنگامی که دو طرف، در مقابل هم صف مصاف آراستند و کمان‌داران

مُعاد سپاه حضرتش را زیر تیر گرفتند، او از صدور فرمان حمله خودداری کرد. در آخرین لحظات، اَلزُّبَیر موضع خود را تغییر داد؛ اما حالا دیگر جنگ شروع شده بود و او به دست یکی از افراد مورد اعتماد خود به قتل رسید؛ و قاتل او، به امید اخذ پاداشی هنگفت، سِرِّ اَلزُّبَیر را نزد حضرت علی آورد؛ ولی ایشان با دیدن آن گریست و دستور داد از محلّ دورش کنند. طَلْحَه نیز به قتل رسید. نویسنده‌گان شیعی قتل او را به مروان نسبت داده‌اند و گفته‌اند اُمویان که به طور اتفاقی در محلّ حضور داشتند، در بحبوحه نبرد، فرصتی یافتند تا از مرگ عثمان انتقام بگیرند. اما دفاعیه نویسان سنی اظهار داشته‌اند که طَلْحَه در حین احتضار از مردی که مراقبتش می‌کرده، تقاضا می‌کند به عنوان نماینده حضرت علی با او تجدید بیعت بنماید. دفاعیه نویسان شیعی این ادّعا را مردود می‌دانند.

این مجادلات و مناقشات نشان می‌دهد که شکاف موجود با گذشت زمان می‌توانسته چه عمقی به خود بگیرد.

این نبرد که در دسامبر سال ۶۵۶ میلادی در مقابل شهر بصره رخ داد، به جنگ جَمَل (شتر) شهرت یافته؛ زیرا عائشه، در تمام طول نبرد، نشسته بر هودجی که بر پشت یک شتر بسته شده بود، در میان سپاهیانش جولان می‌داد. شتر او کانون توجه جنگ‌جویانی بود که در حول آن حلقه زده و افسارش را در دست داشتند. اما هنگامی که شتر به سختی مجروح شد و بر زمین خوابید، جنگ هم به پایان رسید. حضرت علی مراقبت از عائشه را به برادرش، محمد سپرد و بعد هم همراه ملازمان محافظ و احترامات کامل، به مدینه گسیلش داشت.

یک درگیری حسّاس به پیروزی منتهی شد. کسانی که نقض پیمان کرده بودند، شکست خوردند؛ بعضی کشته شدند و بعضی هم فرار اختیار کردند. اما، فقط سه دهه از وفات پیامبر گذشته بود و مُحَبّان و خادمان و مدافعانش این چنین به جان هم افتاده بودند. دوباره شمشیر میانجی میدان شد، و صلح و سازشی که حضرت محمد به زحمت برای امتش فراهم کرده بود، به نحو جبران‌ناپذیری از میان رفت. مسیحیت نیز در همان فردای تسلیم رم به آئین حضرت مسیح، به همین سرنوشت گرفتار گشته بود و مسیحیان به مدت سه قرن به جدال با یکدیگر برخاسته بودند.

اگر محرّکان جنگ جَمَل متّهم به نقض عهد بودند، (۱۸۲) معاویه و حامیانش در دِمَشَق، اصلاً با حضرت علی عهدی نبسته بودند؛ و احتمال هرگونه تمرد و شورش در صفوفشان می‌رفت. بعلاوه، آنان پایگاه بهتری داشتند و از منابع بیشتری بهره می‌بردند. اکنون اوضاع، حضرت علی را بر آن داشت که شبه جزیره وسیع عربستان و گهواره اسلام را که مقرّ خلافت بود، ترک کند.

او نیاز داشت شخصاً سپاهش را همراهی کرده، به نواحی مفسده جو نزدیک تر باشد؛ بنابراین، کوفه را به عنوان پایتخت خود برگزید.

جدای از افراد بی طرفی چون ابوموسی، باید مسلمانان زیادی بوده باشند که در وحشت از جنگی داخلی، احساس تردید و ناراحتی نموده باشند. آنان باید به این فکر افتاده باشند که در خلال یک سال چه واقع شده که یک حکومت دینی، گسترده از هندوکش تا سواحل جنوبی مدیترانه، ظاهراً بدون امیدی به بهبودی، از هم گسسته گشته؟ حضرت علی به سهم خود، هر کوششی را مبذول می داشت تا از توسل به حکمیت شمشیر اجتناب کند و به دشمنانش بفهماند تَمَرَد و طغیانشان تا چه حدی مَضَر و مهلک است. اما او نمی خواست با جانیان مصالحه کند و مایل نبود بر سر اصول ایمان و عمل خود، سازش نماید. معاویه، از طرف دیگر، فقط به فکر قدرت و حکومت خود بود و مکر و حيله و خیانت سلاح های مؤثرش بودند. حضرت علی قدرت و اختیارش را برای عدالت به کار می برد؛ و معاویه تمام توانش را در جهت بزرگ نمایی خود و توانگری همدستانش مصرف می کرد. اما این قوا، این قطب های مخالف و مجزأ، چگونه می توانستند مصالحه کنند؟ و این در حالی بود که اُمویان پیوسته فریاد می زدند از قتل عُثمان انتقام خواهند گرفت. بسیاری می بایست از این اَعْوَجاج و انحراف حقیقت، گیج و گمراه شده و دیگری نیز صرفاً سرگردان مانده باشند.

حضرت علی همان گونه که در مورد طَلْحَه و الزُّبَیر عمل کرده بود، تلاش نمود به وسیله ارسال نامه و پیام و مأمور، به معاویه نزدیک شود؛ اما او سرسختی نشان داد و حضرتش که بی قراری مردانش نیز روبه فزونی داشت، با اِکراه به این نتیجه رسید که ناگزیر به نبردی دیگر است. معاویه تا همان گاه به سوی عراق به حرکت آمده بود و حضرت علی هم با قوت قلب از رود فرات گذشت. دو لشکر در ماه می ۶۵۷ در صِفِّین در برابر هم صف بستند. در صفوف وفادارانی که کنار علی ایستادند، افرادی بودند که چند دهه قبل، در نبرد بَدْر، در کنار پیامبر ایستاده بودند. بیست و پنج نفر از آن دلیران دیرین در این پیکار خونین به خاک افتادند. خُزَیمَه پسر ثابت، کسی که پیامبر به احترام خصلت صداقتش، او را ذُوالشَّهادَتَین (صاحب دو بار شهادت) خوانده بود، تحت لوای علی نبرد کرد و در صِفِّین جان سپرد. قَیس ابن سَعَد ابن عُبَادَه دیگر شخصیت برجسته ای از انصار بود که به جرگه حضرت علی درآمد. به خاطر می آید پدر او بود که قبل از هر کسی دیگر، (۱۸۳) داعیه جاننشینی پیامبر را داشت. در آن روز، قَیس و خُزَیمَه هر دو از اولویت انصار حمایت کرده بودند؛ اما اینبار، هیچ چیز نتوانست در ایمان و اخلاص آنان نسبت به خاندان پیامبر تزلزلی ایجاد کند. یکی دیگر از قهرمانان پُرشور جبهه حضرت علی، نیز

از انصار و از یاران جان نثار پیامبر، ابویوب بود که دلیرانه در صفین نبرد کرد؛ اما از آن معرکه خونین و شرایط هولناک بعد از آن، جان سالم بدر برد تا در دوره حکومت معاویه در محاصره قسطنطنیه شرکت کند و زیر دیوارهای آن مدفون گردد. فقط دو نفر از کسانی که در بین انصار پایگاهی داشتند، متمایل به معاویه بودند.

حضرت علی هر اقدام ممکن را انجام داده بود تا از مصیبت جنگ جلوگیری کند؛ اما معاویه در سرسختی و نافرمانی اصرار ورزید. عاقبت آن حضرت، معاویه را به مبارزه تن به تن دعوت کرد. اما آیا او به تنهایی در میدان با علی مواجه می‌شد؟ چه خوب بود اگر قدرت خود را می‌آزمودند، مسئله را با جنگ تن به تن حل می‌کردند و جان هزاران نفر را مصون می‌داشتند. جواب معاویه این بار نیز منفی بود، و عاقبت جنگ درگرفت. تخمین تاریخ‌نویسان از تلفات طرفین بسیار متفاوت است؛ اما تردیدی نیست که از هر دو جناح هزاران نفر کشته شدند؛ از جمله عمار یاسر، یار وفادار حضرت علی، که قریب نود سال داشت و بسی محترم و معزز بود، جان قربان نمود. او سمند تیزتک بر قلب غبارآلود نبرد راند، و مرگش، قلب روشن علی را بسی غمگین کرد.

در ۲۶ جولای، معاویه با شکست مواجه شد؛ چون در پیکار شبانه تلفات سنگینی متحمل گشت و سپاهش رو به تباهی نهاد. اما او، یک بار دیگر برای نجات از مهلکه به حيله متوسل شد. معلم و استاد او، عمر ابن العاص فاتح مصر بود، کسی که اکنون حکومت آن اقلیم را از دست داده، اما هم‌چنان چشم طمع به آن داشت. حيله این بود که از تعدادی نفوس منتخب خواسته شد مجلداتی از قرآن کریم را بر نيزه کرده، به خط مقدم جبهه حرکت کنند و حامیان حضرت علی را به وساطت مصحف شریف دعوت نمایند. بسیاری از فرماندهان برجسته سپاه حضرت علی کشته شده بودند و اکنون دو نفر از شاخص‌ترین بازماندگان، مواضعی سخت متناقض اتخاذ کردند. جنگ‌آور دلیر، مالک ابن الحارث، ملقب به الأشتر، از قبیله بنی نضع که أمویان دلیل خاصی برای تنفر از او داشتند، معتقد به ادامه جنگ بود. اما اشعث ابن قیس از قبیله بنی‌کنانه که حمیری بوده، زندگی پرفراز و نشیبی داشت، محکم به اختتام جنگ اصرار می‌کرد. بسیاری از زهاد، کسانی که داغ یا پینه نشسته بر پیشانی‌شان دال بر ساعات متمادی سجده‌هایشان بر زمین یا اشیاء سخت، حین ادای نماز بود، دور او جمع شدند. این زهاد یا قاریان قرآن بر حضرت علی فشار آوردند و حتی او را تهدید به مرگ کردند که به صلح با أمویان تن در دهد. (۱۸۴) حضرتش اخطار داد: «من قرآن ناطق بین شما هستم؛ این کسان که با قرآن‌های افراشته بر نيزه‌ها به سوی شما می‌آیند، عمال توطئه‌گران هستند؛ آنان توجهی به

حقیقت و التفاتی به حکم قرآن ندارند و تنها هدفشان خریدن وقت برای نقشه‌های پلیدشان است؛ فریب آنان را نخورید.» اما هر چه تمنای علی افزون شد، تمرّد قاریان نیز تشدید گشت، و هنگامی که حضرت علی اجباراً به مالک پیغام فرستاد از تعقیب سوریان (اهل سوریه) (یا همان اُمویان- م) دست بردارد، ضربه سخت دیگری بر پیکر اسلام وارد شد.

اما آیا اکنون همه چیز پایان می‌یافت؟ صلحی متزلزل مستقر شد؛ اما راه حلّی در منظر مشهود نبود. اَشَعَث از حضرت علی اذن طلبید و اجازه یافت با مُعاویّه ملاقات کند و خواسته‌های سوریان را محقق سازد. او با این خبر بازگشت که مُعاویّه پیشنهاد داده از هر طرف یک نفر با اختیار کامل قضاوت و حکمیت انتخاب شود و شادمانه علی را اطمینان داد این همان راه حلّی است که همگان به آن امید بسته‌اند. حضرت علی می‌دانست که در این‌جا نیز دوباره ذهنی دیورده در عمل است. قبول حکمیت به این اشاره داشت که نسبت به مقام و موقف آن حضرت تردیدی معقول و معتبر موجود است. حقوق خاصّه حضرت علی به کنار، انتخاب او به خلافّت از همان اعتباری برخوردار بود که در مورد ابوبکر مطرح بود، و مُعاویّه دلیل و بهانه‌ای برای نفی آن نداشت. قتل عثمان تا هم اکنون وضعیّت ناهنجاری ایجاد کرده بود، و حالا هم اگر نظر خلیفه مورد بحث و تجدید نظر قرار می‌گرفت، عنصر خطرناک دیگری در شرایط سیاسی داخل می‌شد. این بار نیز تعداد زیادی از مردان حضرت علی بر قبول شرایط مُعاویّه اصرار ورزیدند.

مُعاویّه عمّر ابن العاص، مغز متفکر خود را به عنوان نماینده اُمویان برگزید و حضرت علی هم پسر عمّ خود، عبدالله ابن عباس را که در علم و کیاست شهرت داشت در نظر گرفت. اَشَعَث برای بار سوم مداخله کرد و اصرار نمود ابوموسی الأشعری نماینده آنان باشد. فقط شرارت و لجاجت می‌توانست چنین گزینش تعجب‌آوری را القاء نماید؛ زیرا ابوموسی قبلاً با قدرت و فصاحت تمام تلاش کرده بود مردم کوفه را از حمایت حضرت علی باز دارد و پس از ناکامی هم به گوشه‌ای از سوریه واقع در اراضی تحت سلطه اُمویان عقب‌نشینی نموده بود. او حتی در صیفین هم حاضر نبود و بخصوص از نظر هوش و ذکاوت نام و نشانی نداشت. حضرت علی به جمعیتی که در تأیید این نظر هورا می‌کشیدند گفت ابوموسی مورد اعتماد او نیست و حریف مناسبی نیز برای مقابله با عمّر ابن العاص که می‌توانست به سهولت او را فریب دهد، به حساب نمی‌آید. اما اَشَعَث که یک حمیری بود، می‌خواست یک نفر از دیار خودش از جانب سپاه حضرت علی سخن بگوید و ابوموسی یک چنین شخصی بود. عباس همچون عمّر ابن العاص یک موضری بود.

چنان می نمود که انگار قرار است رقابت بین موصریان و حمیریان، (۱۸۵) اسلام را برای چندین نسل مبتلا نماید. این قضیه زخم‌های عمیق خود را تا سرزمین‌های دوردستی چون بکتریا (افغانستان)، سیسیل و اسپانیا تسری داد تا این که رفته رفته گذشت قرون و اعصار این تمایز را بی اعتبار کرد. گفته شده که موصریان از اعیان اسماعیل بوده‌اند و حمیریان هم مدعی بودند که از نسل قحطان هستند؛ کسی که فرض شده پسر او یعرب بوده که نام خود را به شبه جزیره عربستان داده است. هر یک از این دو تیره بزرگ، اجزاء و قبایل و طوایف متنوعی را شامل می شدند. از جمله قریشیان مکه، از موصریان بودند.

به این ترتیب، آشعث و حامیانش پیش بردند و ابوموسی انتخاب شد و صلح به مدت یک سال تضمین گشت. اکنون حکم‌ها می بایست به دومه الجندل، نزدیک مدینه می رفتند و در آنجا راجع به مسئله تصمیم می گرفتند. حضرت علی به کوفه، و معاویه نیز به دمشق برگشتند و اکنون دیگر بار همان "زهاد" یا "قاریان قرآن" که حضرت علی را مجبور کرده بودند به جریان حکمیت تسلیم شود- با وجود این که حضرت می دانست اقدامی اشتباه و غیر موجه است- داد و فریاد برآوردند که: «ای علی، حکمیت به هیچ کس جز خدا تعلق ندارد و در اختیار تو نیست.» و ایشان را واداشتند بپذیرد که قبول آن عمل اشتباه بوده است و او باید توبه کند، قرارداد صلح را نقض نماید و سریعاً جنگ را از سرگیرد.

در همین اثنا، العاص با چاپلوسی و چرب‌زبانی، به اغوای ابوموسی مشغول بود و می‌کوشید ذره ذره در دلش راه یابد و عاقبت هم تک خال خود را رو کرد و از او پرسید: «آیا عثمان ظالمانه کشته نشد؟» و ابوموسی پاسخ مثبت داد. سپس عمر ادامه داد: «بنابراین، آیا به نفع مسلمین نیست که علی و معاویه که کانون مجادله و مناقشه هستند، هر دو از مقام خود کناره گیری کنند تا مردم بدون هرگونه مانعی، بتوانند انتخاب خود را داشته باشند؟» این پیشنهاد هم مورد تحسین و تقدیر ابوموسی واقع و در مورد آن توافق حاصل شد؛ و زمانی نیز که موعد اعلان آن فرا رسید، عمر بار دیگر غرور و جاه طلبی ابوموسی را به بازی گرفت و گفت: «مقام تو ایجاب می‌کند که تو اول سخن بگویی، من باید بعد از تو تکلم کنم، نه پیش از تو.» و ابوموسی مملو از تکبر برخاست تا رأی فاجعه‌باری را که محصول داوری هر دوی آنها و مستلزم خلع حضرت علی و معاویه هر دو، از قدرت و حکومت بود اعلان نماید. سپس برای خوب تفهیم کردن قضیه، انگشترش را از انگشت درآورد و گفت: «همین طور که من این انگشتر را درآوردم، علی را از خلافت خلع می‌کنم.» بعد بلافاصله عمر به سخن آمد و ضمن تأیید نظر همکار محترمش و در عین گیجی و آشفتگی ابوموسای بیچاره، گفت: «و حالا همین طور که

من این انگشتر را به انگشت می‌کنم، مُعاویّه را دوباره به مقامش منصوب می‌نمایم؛ او خلیفه شما است.» و آن گاه بود که داد و فریاد دیوانه‌وار بلند شد. (۱۸۶)

دینداران و زاهدان یا "قاریان قرآن" فریاد خشمناک و خاموشی ناپذیرشان را بلند کردند که: «حکومت از آن خداست و نه از آن تو ای علی»<sup>۲۱</sup>، چرا به حکمیت تن دردادی؟ چرا ابوموسی را به نمایندگی ما انتخاب کردی؟ تعصب و تلون اینان که حد و مرزی نداشت، وضع خطرناکی را به وجود آورد. اشعث تهدید به مرگ شد. مالک مسموم و معدوم گشت. در مصر، نوکران مُعاویّه محمد ابن ابوبکر را که شجاعانه تا آخرین نفس به حضرت علی وفادار ماند، وحشیانه به قتل رساندند و از آن سو، آن استاد جفا و خیانت عمر ابن العاص به پاداش خود رسید، مُعاویّه حکومت مصر را به او بخشید. بصر ابن اورطات، یکی دیگر از فرماندهان توانا اما خونخوار مُعاویّه، سپاه به داخل عربستان راند؛ دو شهر مقدّس، متبرک‌ترین اماکن اسلامی را تحقیر کرد و حتی تا اقالیم دوردستی چون یمن تاخت و در هر جایی ترس و ترور را حاکم کرد. غیر از این‌ها، تهدید بالقوه "قاریان قرآن" نیز قابل اغماض نبود، بخصوص اکنون که دستشان به جنایت نیز آلوده شده بود. مطابق عقول علیل آنان، همه دیگر مسلمانان و بخصوص حضرت علی و حامیانش کافر و مستحق مرگ بودند. دوازده هزار نفر از آنان در نهروان، نه چندان دور از مناطق مرتفع ایران، جمع شدند و آماده یک تهاجم برق آسا گشتند. حضرت علی، در اواخر مدّت صلح یک‌ساله، مهیا می‌شد که دوباره به سمت سوریه حرکت کند؛ اما اجبار و اضطرار او را متوجه آن افراطیان مجنون صفت نمود. حضرتش بر اساس روال دیرینه، ابتدا نامه‌ها و پیام‌ها و مأمورانی ارسال کرد تا آنان را از حدّ خطایشان آگاه کند و تقاضا نماید نسنجیده در جهت فاجعه نشتابند؛ اما پاسخ آنان همان حرف همیشگی بود: «حکومت از آن خداست، نه از آن تو، ای علی». با این وصف، تعداد قابل توجهی از آنان میدان را ترک کردند؛ ولی بقیه به نبرد برخاستند و همه نابود شدند. اینان به "خوارج" یعنی بیرون‌شدگان یا کناره‌گیری‌کنندگان، معروفند. اما شکست کامل خوارج در نهروان آنان را ریشه‌کن نکرد و تا مدّت‌های مدید، بخصوص در شمال افریقا و کرانه‌های خلیج فارس، تیغی بر تن جامعه اسلامی بودند. آنان که فقط ابوبکر و عمر را به عنوان جانشینان برحق پیامبر قبول داشتند و محترم می‌شمردند و تمام دیگرانی را که بعد از آنان آمدند، سب و لعن می‌کردند، عاقبت به تعدادی فرق کوچک‌تر تقسیم شدند. یکی از فرقه‌های آنان به نام آزارقه (مأخوذ از نام بنیان‌گذار آن، نافع ابن آرزق) مدّتی بر بعضی نواحی جنوبی ایران حاکم شدند و تشابه نزدیکی داشتند با گروه‌هایی از

<sup>۲۱</sup> فقط این جمله از سخنان قاریان نقل به عین است.

کشیشان مسیحی به نام مونتانیست‌ها (Montanists)<sup>۲۲</sup> و دوناتیست‌ها (Donatists)<sup>۲۳</sup>. با گذشت قرون، شور مذهبی آنان که از یک انحراف به انحرافی دیگر و از یک شرارت به شرارتی دیگرشان می‌کشانید، (۱۸۷) تخفیف یافت و امروزه، بقایایشان در فرقه "عبادی" موجود در کشور عمان دیده می‌شوند.

سپس، سه نفر از خوارج، محتملاً در مکه، به مشورت پرداختند<sup>۲۴</sup> و تصمیم گرفتند حضرت علی، معاویه و عمر ابن‌العاص را به ترتیب در کوفه، دمشق و فسطاط، در طول یک شب، یعنی نوزدهم ماه رمضان از سال چهارم هجری (۲۷ ژانویه ۶۶۱ میلادی) به قتل برسانند. اما در این شب عمر بیمار بوده، نماینده خود را برای هدایت نماز جماعت به مسجد می‌فرستد که به ضرب شمشیر قاتل هلاک می‌شود. در دمشق، معاویه فقط زخمی شده، از معرکه می‌گریزد و خیلی زود بهبودی می‌یابد. اما در کوفه، عبدالرحمن ابن‌ملجم و همدستانش به هدف می‌رسند. حضرت علی به شدت مجروح می‌شود و دو روز بعد، دار فانی را وداع می‌نماید. آری، علی، آن عادل‌ترین، مهربان‌ترین و فصیح‌ترین مردمان؛ او که پسر عم و داماد حضرت محمد، و دومین نفر مؤمن به حضرتش در سن سیزده سالگی بود؛ او که امام شیعیان و چهارمین و آخرین خلیفه راشدین بود، سرانجام جام شهادت نوشید و ضربه‌ای که در آن سحرگاه زمستانی، شمشیر زهرآلود پسر ملجم به سر او وارد کرد، در واقع ضربه دیگری بود بر پیکر اسلام که دیگر از آن بهبودی نیافت و اکنون، زمینه برای حکومت مصیبت‌بار خاندان اُمیه کاملاً مهیا گشت.

مردم کوفه حول حسن، بزرگ‌ترین پسر حضرت علی حلقه زدند؛ اما نه کوفه هم‌شان مدینه، شهر پیامبر بود و نه مردم آن که با حسن بیعت کردند، هم طراز گروه بزرگ صحابه پیامبر بودند که در مسجد حضرتش با پدرش عهد و پیمان بستند. علاوه بر این، در جامعه کوفه نوعی بی‌ثباتی حاکم بود که به محض این که معاویه سپاهش را به سمت عراق حرکت داد، خود را نمایان کرد. حسن در تیسفون بود که اخبار دروغینِ اعراض و ادبار (reverses)، در سپاهش بی‌نظمی

---

<sup>۲۲</sup> مذهب مونتانیسم که بدعت کاتافریجین (Cataphrygian heresy) نیز گفته شده، جنبشی است که در قرن دوم مسیحی، توسط فردی به نام مونتانوس (Montanus)، در آسیای صغیر بنیان‌گذاری شد... اصل اعتقادی این بدعت این است که پاراکلت (به فارسی فارقلیط) که همان روح حقیقت و موعود حضرت مسیح در انجیل است، خود را در شخص مونتانوس تجسم بخشیده است. (ترجمه از سایت بریتانیکا-م)

<sup>۲۳</sup> تابعان فرقه دیگر مسیحی که در سال ۳۱۱ میلادی در شمال آفریقا شکل گرفت. آنان معتقد بودند که تنزیه و تقدیس شرط ضروری اداره شعائر دینی و امور کلیسایی است. (دیکشنری وبستر-م)

<sup>۲۴</sup> پروفیسور فیلیپ هیتی، این گزارش سستی را مورد تردید قرار می‌دهد و اظهار می‌دارد: «کُل آن، خیال‌پردازانه‌تر از آن است که حقیقی جلوه نماید.» «تاریخ اعراب» (انگلیسی)، ص ۱۸۲.

افکند. ادامهٔ تلاش، بیهوده بود، و هرج و مرج تهدید می‌کرد، و حَسَن دریافت که جز توافق با مُعاویَه راه دیگری موجود نیست. او، از مسئولیت خود کناره‌گیری کرد و قرار بر این شد که آن اُموی متظاهر تا زمانی که زنده است، بر مسند خِلافت بنشیند و بعد، خِلافت به خاندان حضرت علی و به حُسَین، جوان‌ترین پسر او، منتقل گردد و هنگامی که توافقنامه به امضا رسید، حَسَن راه مدینه در پیش گرفت و در همان‌جا وفات یافت و در جوار مقبرهٔ جدش به خاک سپرده شد.

مطابق نظر تاریخ‌نویس بزرگ، اَلطَّبْرَسِی<sup>۲۵</sup>، (۱۸۸) مُعاویَه در نامه‌ای که خطاب به حَسَن نوشت، اظهار داشت از ادّعی‌الای او نسبت به مقام خِلافت، به عنوان اولاد حضرت محمّد، آگاه است، و اگر اطمینان یابد که او از خصوصیات لازم برای حکومت برخوردار است، با او بیعت خواهد کرد. اَلطَّبْرَسِی می‌گوید مُعاویَه صفحهٔ سفید امضایی را نیز همراه آن نامه فرستاد تا حَسَن هر چه می‌خواهد در آن بنویسد.

شکوه کوفه چندان نپایید. در عوض، این دِمَشْق بود که تا رتبهٔ یک متروپولیس (پایتخت) ارتقا یافت. و عاقبت حکومتی دینی که در مدینه متولّد شده بود، به اولین مرحلهٔ تکامل خود به عنوان یک امپراطوری دنیوی، آن هم در شهرها و سرزمین‌هایی که از قبل سنگینی بار چُنین امپراطوری‌هایی را تجربه کرده بودند، وارد شد.

از همان روزی که حضرت محمّد عالم فانی را ترک فرمود، و قبل از آن که پیکرش به خاک سپرده شود؛ اریاح اختلاف در ساختار دیانتش وزیدن گرفت. از آن‌جا که حضرتش از مجموعه‌ای قبایل بی‌آرام و پُرتفرقهٔ اُمّی متّحد و همبسته ایجاد کرد و حکومتی مبتنی بر قانون بنا نهاد، باورکردنی نیست که در مورد فرد جانشین خود، پیش‌بینی لازم را نکرده باشد. حضرت موسی قدرت را به جاشوا (Joshua) منتقل کرد؛ و حضرت مسیح مفاتیح آسمان و زمین را در دستان پُطرس (Peter) نهاد؛ و این در حالی بود که هیچ‌یک از آنان در زمان حیات خود، قلمرویی ایجاد نکرده بودند که مستلزم و محتاج یک سیستم اداری باشد؛ اما این، دقیقاً کاری بود که حضرت محمّد انجام داد. همان‌سان که دیدیم، هر یک از جانشینان بلافصل حضرتش به طریقی متفاوت به حکومت رسیدند، و از میان آنان فقط ابوبکر به مرگ طبیعی از عالم رفت. عُمَر و حضرت علی هر دو ترور شدند و عُثمان گرفتار تهاجم اوباشی دیوانه‌خو و جانی گشت. اوضاع هول‌انگیز متعاقب مرگ عُثمان، راه را وسیعاً برای غاصبان قدرت هموار کرد. مُعاویَه،

---

<sup>۲۵</sup> ابوجعفر محمّد ابن جریر اَلطَّبْرَسِی، (۹۲۳-۸۳۹)، مؤلف اثری که هم تاریخی دانشنامه‌گونه و هم تفسیری واسع از قرآن مجید است.

قهرمان خاندان اُمیه که در توانایی نمونه، اما در اخلاق کاملاً بی‌مایه بود؛ با حضرت علی به مبارزه برخاست و عاقبت هم پیروز شد. رقابت بین حضرت علی و معاویه، قیام زهاد یا خوارج و بیداری تعصبی کور را به بار آورد و حضرت علی قربانی شمشیر یکی از هم‌اینان شد. طرز تفکر خوارج و تاراج‌های مکرر آنان در طی سال‌های بعد، فقط می‌توانست به آناش و نفی و حذف خشونت بار منتهی گردد. سید امیرعلی می‌نویسد: «اگر حضرت علی به رهبری عالم اسلام پذیرفته شده بود، از بروز دعاوی مخربی که به این همه خون‌ریزی در جهان اسلام منجر گشت، ممانعت به عمل می‌آمد.»<sup>۲۶</sup> مسیحیت نیز سرگذشتی بهتر از این نداشت. گرچه سیمون بارجوننا، (۱۸۹) حواری‌ای بود که حضرت مسیح برگزید تا همچون صخره‌ای کلیسای خود را بر آن بنا نهد، اما این نه پطرس که جیمز (James) برادر آن حضرت بود که علی‌رغم تعلق خاطر شدیدی که هنوز به یهودیت داشت، رهبر رسمی جامعه مسیحی در اورشلیم شد. بعد از شهادت او در سال ۶۲ میلادی، سیمون (Simeon) پسر مریم کلثوفاس (Cleophas) و پسر عم یا عمه حضرت مسیح جانشین او شد. این سیمون هم در زمان سلطنت تراجان (Trajan) به صلیب کشیده شد. وقتی اشتیاق تب‌آلود شائول (saul) از تارسوس (Tarsus) با بادهای سرد مخالفت مواجه گشت، آنان از جامعه اورشلیم که جیمز بر آن حکومت می‌کرد، اخراج شدند و هنگامی که پطرس به رم رسید (اگر اصلاً رسیده باشد)، این ستاره پائول (Paul) (یا پولس) بود که رو به صعود داشت. اگر چه از پطرس به عنوان نخستین اُسقف رم یاد می‌شود، اما این پولس بود که عالم مسیحیت را به حرکت آورد و این اصول اعتقادی پولس بود که غلبه داشت. مسیحیت نیز زهاد بی‌منطق و آتشی مزاج خود را تولید کرد. تِرتولین (Tertullian) بزرگ، به افراطیون زمان خود پیوست و علیه کلیسا طغیان کرد. دوناتیست‌ها، آخرین دسته از آن قماش، به غارت و جنایت، و حتی تا اواخر قرن هفدهم میلادی، بخصوص به کشتار راهبان و کشیشان ادامه دادند.

در دنیای مسیحیت و عالم اسلام، هر دو، شمشیر حکم نهایی شد و به همین صورت هم باقی ماند؛ اما علی‌رغم کینه‌ها و دشمنی‌ها و جنگ‌های خونین قدرتمداران، با وجود خون‌هایی که خُلفا و سلاطین اسلام و نیز پادشاهان و فرمانروایان مسیحی ریختند، قدرت و شوکت آن روح‌رخشانی که عیسای ناصری و پیامبر عربی آزاد ساختند، چنان غالب و نافذ بود که مدنیتهایی با شکوه و جلال بی‌سابقه را پروراندند و صیانت کردند. ما نمی‌توانیم شروح شنیع جنگ‌های برادرکشانه را اغماض کنیم یا سوابق آلوده ظلم و جور و نابردباری را نادیده انگاریم، تاریخ

<sup>۲۶</sup> "تاریخی مختصر از سرسینز (Saracens)" (انگلیسی)، ص ۲۱.

ساخته و پرداخته همین چیزها است. با این وصف، از ورای این‌ها، انوار ایمان میلیون‌های بی‌شمار تابان است؛ توده‌هایی که عالم انسانی را در حرکت پیوسته‌اش به سوی مشاهده افق‌هایی واسع‌تر از حقیقت و حیات هدایت کردند.

\*\*\*

## فصل بیستم - سلطه بنی امیه

۱۹۰- «آنان که محمد را مبتلا کردند، و مقام و مسند اولادش را غصب نمودند، یعنی همان قهرمانان دوران بت پرستی، رهبران برجسته دیانت و حاکمان عالی رتبه امپراطوریش شدند.»

ادوارد گیبون (Edward Gibbon)

امویان، غاصب و ستمگر بودند. آنان عقود زیادی را گسستند و عهد و فراوانی را شکستند. آنان اختلافات را تقویت کردند و انشقاقات را توسعه دادند. اما در سلسله حکومت آنان، معدود مستثنیاتی نیز مشاهده می شود.

بنیانگذار سلسله آنان، معاویه توانایی هایی داشت که در نظر معاصران و آیندگان هر دو مقبول افتاده است. او، مدیری بسیار قابل بود، و وقتی مصالح حکومتش اقتضا می کرد، صبور و متحمل می نمود. او، مستعد بذل و بخشش بود و حکمت و درایت سطح بالایی بروز می داد. اما او، کینه توز و خیانت کار و سخت گیر هم بود. نویسنده ای او را چنین وصف کرده است: «نخستین خلیفه امویان، در عین زیرکی و زرنگی، فاقد اصول اخلاقی و بی رحم و سنگ دل بود؛ و برای تضمین مقام و تثبیت حکومت خود، از هیچ جنایتی ابا نداشت. جنایت، شیوه جافتاده او در حذف مخالفان سرسختش بود.»<sup>۱</sup> یک نمونه برجسته این گونه رفتار او، قتل عبدالرحمن پسر خالد شهیر بود؛ کسی که در ایام ابوبکر به سوره تاخته و فتوحات درخشانی حاصل کرده بود. عبدالرحمن سالها وفادارانه به معاویه خدمت کرده بود، اما از آنجا که به سرعت بر عزت و احترام عمومیش می افزود، معاویه تاب تحملش را نیافت.

ریچارد دوزی (Richard Dozy)، خاورشناس آلمانی، به درستی اظهار می دارد که امویان وقتی به قدرت رسیدند، عیناً همان نفرتها و خصومت هایی را پروراندند که نسل های دوره جاهلیت را به حرکت می آورد. آنان به درستی با ناکامی نیاکانشان کنار نیامدند و بیزاری ذاتیشان از اسلام هنگامی بروز کرد که در کسوت وارثان پیامبر، به هتک حرمت اغلب آنچه مقدس و محترم شمرده می شد، دست یازیدند.

توسعه ممالک اسلامی، در خاتمه دوره حکومت عثمان متوقف شد و در زمان خلافت حضرت علی ثابت ماند، اما تحت تسلط معاویه دوباره از سر گرفته شد. در آسیا، هرات، کابل و بخارا مسخر شدند و در آفریقا نیز مسلمانان به اقیانوس اطلس نزدیک تر گشتند. در سال ۶۹۹

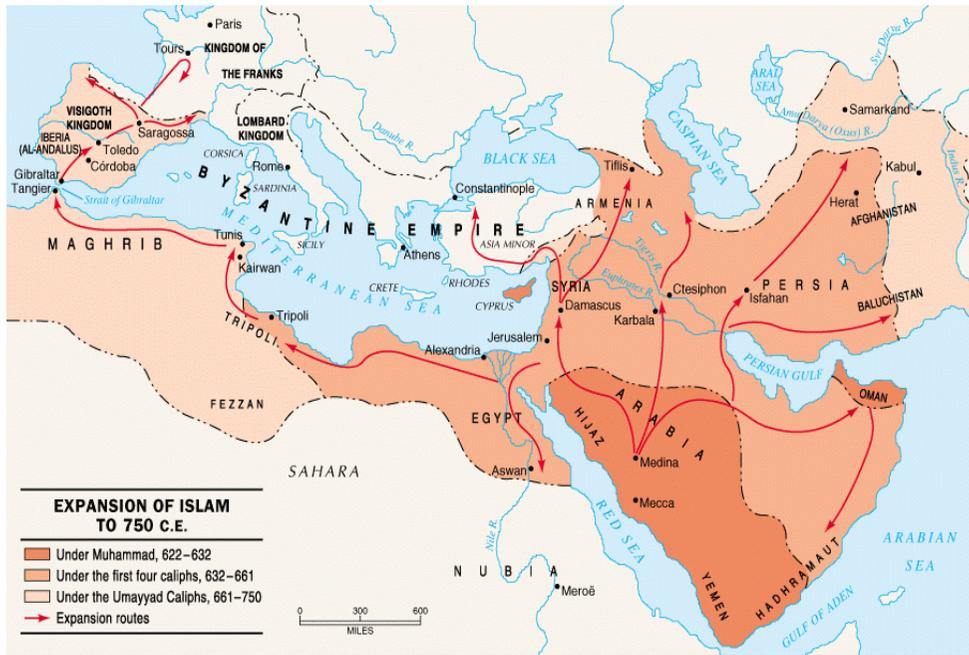
<sup>۱</sup> منقول توسط امیر علی، همان، صص ۷۲-۷۱ از اُزبورن (Osborn)، "اسلام تحت سلطه اعراب" (انگلیسی).

میلادی، یکی از سپاهیان اسلام، به قلب امپراطوری بیزانس هجوم برد و یک دهه بعد، هنگام مرگ معاویه، ناوگان دریایی رومیان از استانبول که هنوز تسخیر ناپذیر بود، عقب‌نشینی کرد.



### قُبَّةُ الصَّخْرَةِ در اورشلیم

که در خلال سال‌های (۶۹۱-۶۸۷) در دوران خلیفهٔ اُموی، عبْدالمَلِک، ساخته شد و به همراه مسجد اقصی، سومین مکان مقدّس در عالم اسلام محسوب است.



### امپراطوری اسلام از شمال آفریقا تا سرزمین پنجاب

نارنجی پررنگ نمودار وسعت آن است در زمان حضرت رسول؛ ۶۳۲-۶۲۲ م  
 نارنجی نیمه‌رنگ، نمودار وسعت آن است در زمان خلفای راشدین؛ ۶۶۱-۶۳۲ م  
 نارنجی کم‌رنگ، نمودار وسعت آن است در زمان خلفای اموی؛ ۷۵۰-۶۶۱ م  
 فلش‌ها جهت پیشروی ارتش‌های اسلامی را نشان می‌دهد.



مسجد النبی در مدینه

این بنا در حدود سال ۷۰۸ میلادی، در دوران خلافت الولید اول، با مصالحی که از نقاط مخلف عالم آورده شده بود، ساخته شده است.



شکل امروزی مسجد النبی در مدینه

## خُلَفای اُموی

۶۶۱ تا ۷۵۰ میلادی

- ۱- مُعاویةِ اوّل (۶۶۱-۶۸۰)
- ۲- یزیدِ اوّل (۶۸۰-۶۸۳)
- ۳- مُعاویةِ دوّم (۶۸۳-۶۸۴)
- ۴- مروانِ اوّل (۶۸۴-۶۸۵)
- ۵- عبدالمَلِک (۶۸۵-۷۰۵)
- ۶- ولیدِ اوّل (۷۰۵-۷۱۵)
- ۷- سُلیمان (۷۱۵-۷۱۷)
- ۸- عُمَر (۷۱۷-۷۲۰)
- ۹- یزیدِ دوّم (۷۲۰-۷۲۴)
- ۱۰- هِشام (۷۲۴-۷۴۳)
- ۱۱- ولیدِ دوّم (۷۴۳-۷۴۴)
- ۱۲- یزیدِ سوّم (۷۴۴)
- ۱۳- ابراهیم (۷۴۴)
- ۱۴- مروانِ دوّم، الحِمار (۷۴۴-۷۵۰)

مُغیره، کسی که مُعاویة به حکومت کوفه‌اش گمارده بود، عنادی عنان‌گسیخته نسبت به خاندان حضرت علی داشت. عُمَر به او مقام بخشیده بود، اما به ظنّ و گمانی که خودش معتقد بود حضرت علی مسبب آن بوده، از آن عزل گشته بود. در خلالِ خِلَافَت حضرت علی، او در حاشیة حیات اجتماعی قرار داشت، زیرا حضرتش به او اعتماد نداشت. اما وقتی تحت اعتماد مُعاویة جایگاهی یافت، به تدریج ایده جدیدی را در ذهن وی نشاناند و این، آخرین تیر انتقام او بود. تا همان‌گاه نیز او به تمامه خود را در خدمت طرح مخرب مُعاویة درآورده بود، طرحی که هدفش جعل احادیث و در ضمن آن‌ها، بی اعتبار کردن و بد نام نمودن حضرت علی بود. او در ذهن مُعاویة القا کرد که چرا او باید به عهدنامه خود با حَسَن پایبند بماند؟ زیرا با نادیده گرفتن حقوق حُسَین، او می‌تواند حاکمیت اسلام را در خانواده خود موروثی کند. مُعاویة این اندیشه را با یکی از شیوخ شاخص به نام اَحْنَف ابن قَیس که بسیار محترم شمرده می‌شد، و به خوبی به اُمویان خدمت کرده بود، در میان گذاشت. اَحْنَف شدیداً با آن مخالفت کرد و قاطعانه حمایت

خود را از چنان جنایت شیعی بازداشت. اما القائن مُغیره هم شدیدتر شد و البته مُعاویه نیز که سال‌ها کوشیده بود تا قدرت خود را تثبیت نماید، (۱۹۲) تمایلی نداشت اولاد خود را از غنیمتی که چنان قُلدرانه قبضه کرده و چنان عاشقانه دوست می‌داشت، محروم سازد. به همین سبب، آشکارا پسرش یزید را وصی خود اعلان کرد. اما صرف اعلان کافی به نظر نمی‌رسید؛ او می‌بایست جماعتی را نیز با خود همراه می‌کرد. باز به گفته امیر علی، مُعاویه «هرگز به هیچ کسی و حتی به احکام و اوامر الهی اجازه نمی‌داد، مانع اجرای نقشه‌های جاه‌طلبانه‌اش شوند.»<sup>۲</sup> او موفق شد با تملق و تهدید و تطمیع، نمایندگان از طوایف و قبایل متعدد را به سوی خود بکشاند، اما در شهر پیامبر، پنج نفر که هم از لحاظ تبار و طایفه و هم از نظر مرتبه اجتماعی مشخص و معروف بودند، از رضایت و بیعت و تبعیت امتناع ورزیدند. اینان عبارت بودند از حُسین پسر حضرت علی، کسی که یزید، غاصبِ حقوقش بود؛ عبدالله پسر عباس عموزاده پیامبر و مدافع وفادار علی، عبدالله پسر الزبیر که مادرش دختر ابوبکر بود و از زمان طغیان پدرش علیه علی، داعیه خلافت داشت؛ و عبدالله پسر عمر که نه از علی جانبداری کرده بود و نه از مُعاویه؛ و عبدالرحمن پسر ابوبکر که پیر و ناتوان و از حیات جامعه برکنار بود. پسران ابوبکر و عمر هر دو معتقد بودند که نسبت به پسر بی‌بند و بار مُعاویه، خودشان برای خلافت از مدعیات معتبرتری برخوردارند. هیچ چیز، حتی دیدار مُعاویه از دو مدینه مقدسه و توفیقش در جذب حامیانی در میان اهالی آن‌ها، نتوانست در تصمیم این پنج نفر مخالف، خللی ایجاد کند.

به نقشه پلیدی که مُعاویه برای بدنام کردن حضرت علی و آلودن نام و خاطره‌اش در نظر گرفته بود، قبلاً اشاره شد.<sup>۳</sup> وی تا همان زمان نیز رسمی روزانه را برقرار کرده بود که بر اساس آن، حضرت علی از فراز منبر لعن و نفرین می‌شد. سپس، برخی از نوکرانش را نیز که پیامبر را دیده و با او بوده‌اند، تطمیع کرد به این توطئه کفرآمیز بیبندند. این نفوس منفوره، از جمله مُغیره و ابوحریزه، تحت قیادت مُعاویه به میدان عمل وارد شده، و به افساد اصول و متون و عقیده و عمل مشغول شدند. اعمال آنان وقیح و شنیع بود، اما اکاذیبشان به راحتی قابل احصاء است. متأسفانه آنان مقلدانی هم داشتند که به کمکشان احادیث و روایات جعلی، متقاضیان مشتاق را اقناع می‌کرد؛ جریانی که در مورد آن، برخی از دفاعیه‌نویسان شیعی نمی‌توانند مصون از

<sup>۲</sup> همان، ص ۸۲.

<sup>۳</sup> به ص ۲۰۳ مراجعه شود.

سرزنش باشند. (۱۹۳) مجموعهٔ وسیعی<sup>۴</sup> از روایات صحیحه موجود است که از پیامبر و اقبابش - امامان برحق شیعه - نقل شده؛ اما احادیث زیادی نیز در دست است که جعلی و تقلبی بوده، بعضی کفرآمیز، و باقی هم فقط خنده‌آور هستند. به این ترتیب، تشویق و ترغیب به جعلیات و افکیات نیز یکی دیگر از اعمال ننگین بنیان‌گذار دودمان اُمویان است.

معاویه در سال ۶۸۰ میلادی وفات یافت. گرچه جانشینی یزید تضمین شده بود، اما مسلمانان شهرهای مقدّس و نیز کوفه اندیشه‌های دیگری در سر داشتند. عبدالرحمن پسر ابوبکر از دنیا رفته بود و عبدالله پسر عمر نیز گرچه از احترام بالایی برخوردار بود، اما فاقد موقف و مرتبه‌ای بود که بتواند خطری ایجاد کند یا کانون بحران و طغیانی گردد. فقط حسین و عبدالله ابن الزبیر قادر بودند به حدّ کفایت پیروانی جذب کنند و به مخالفت با یزید برخیزند و اسباب نگرانی‌اش را فراهم آورند. بنابراین، به ولید حاکم مدینه دستور داده شد آنان را مجبور به تسلیم نماید که در نتیجه هر دو نفر مخفیانه به مکه رفتند، جایی که نفوذ اُمویان ضعیف و مردم، مصمم به برچیدن دستگاه ستم‌کیش دمشق بودند. اهالی کوفه نیز به حسین نامه نوشته، ابراز انقیاد کردند و ایشان را ترغیب نمودند به شهرشان بشتابند و هانی پسر عروه را نیز گسیل داشتند که از جانب آنان حضورش را تقاضا کند. عبدالله ابن عباس که سال‌خورده و عاقل بود، آنان را به احتیاط فراخواند و عبدالله ابن الزبیر نیز که می‌خواست حسین از حجاز خارج شود تا تمامی گهوارهٔ اسلام برای او باقی بماند، او را تشویق به خروج فوری کرد؛ اما حسین راهی میانه در پیش گرفت. او، پسر عم خود مسلم، پسر عقیل و نوهٔ ابوطالب را به کوفه فرستاد تا انگشتی بر نبض شهر بگذارد. رهبران آن شهر، حتی در زمان حیات معاویه از حسین دعوت کرده بودند زمام امورشان را در دست گیرد؛ اما او، به احترام عهدنامه‌ای که برادرش با معاویه داشت، تحت هیچ شرایطی با حکومت او به مقابله بر نمی‌خاست. این حسین نبود که آن معاهده را نقض کرد، بلکه معاویه بود. مرگ معاویه که حکومت یزید را در پی داشت، الزام حسین را به وفاداری نسبت به دستگاهی که او درست کرده بود، منتفی می‌کرد.

نعمان ابن بشیر، حاکم کوفه، مرد بدبختی بود؛ چون از یک طرف زیر سلطهٔ یزید حکومت می‌کرد و از طرف دیگر تمایلی به تخریب موقعیت خاندان پیامبر نداشت، و به همین سبب علیه مسلم که آزادانه در کوفه رفت و آمد می‌کرد، اقدامی به عمل نیاورد. هزاران نفر دور مسلم جمع

---

<sup>۴</sup> چهار مجموعهٔ بزرگ احداث و روایات موجود است که عبارتند از: صحیح البخاری (مرگ، ۸۷۰)؛ صحیح مسلم، اهل نیشاپور واقع در استان خراسان (مرگ، ۸۷۵)؛ صحیح الترمذی (مرگ، ۸۹۲)؛ و صحیح انسائی (مرگ، ۹۱۴). صحیح به معنی خالص و اصل یا درست و بی عیب و نقص است.

شدند و اطاعت خود از حسین را اعلان کردند. یزید بلافاصله آن حاکم بی انگیزه را خلع کرد و هیولای انسان‌نمایی را فرستاد که جای او را بگیرد. حاکم جدید عبیدالله ابن زیاد، کسی بود که برای رسیدن به اهدافش به هر وسیله‌ای متوسل می‌شد. (۱۹۴) او بی‌رحمانه آدم می‌کشت. به دستور او سر از تن مسلم وهانی هر دو جدا شد و اجسادشان معرض تحقیر و توهین قرار گرفت. مردان متلون کوفه قسم‌ها و اصرارهای خود را به کلی فراموش کردند و در آخرین لحظه ناپدید شدند. در این اثنا، حسین مکه را ترک گفته و همراه اعضای خانواده و تعدادی از تابعان پاک‌باخته، به سمت کوفه در حرکت بود. وقتی خبر مرگ مسلم به او رسید، از بازگشت که البته به امنیت منتهی می‌شد، خودداری کرد و به پیشروی ادامه داد. حدس و گمان‌ها متفاوت است، اما همراهان او مطمئناً، به استثنای زنان و کودکان، به زحمت به هفتاد تن می‌رسید. عبیدالله، نیرویی چهار هزار نفره را به فرماندهی عمر ابن سعد برای بستن راه حسین اعزام کرد. پدر این عمر، همان سعدی است که در سال ۶۳۷ میلادی، در نبرد قادسیه، قدرت ساسانیان را در هم شکسته بود. قادسیه، محل افتخار آفرینی سعد، کنار رود فرات قرار داشت، و حالا پسرش در کربلا واقع در ساحل همان رود، بر سر راه نوه رسول الله می‌ایستاد. حسین برای جنگ نیامده بود؛ اما تسلیم ذلت‌بار را هم نمی‌پذیرفت. او سه راه ممکن را به عمر پیشنهاد کرد که خود یکی از آنها را برگزیند: یا او به مدینه بازگردد و در جوار مرقد جدش به عبادت و مراقبت پردازد؛ یا به یکی از خطوط مقدم ممالک اسلامی برود و به پس‌راندن دشمنان خارجی کمک کند؛ و یا به طرف دمشق حرکت نماید و شخصاً با یزید وارد گفت‌وگو شود. عمر که نمی‌خواست دستش به خون نواده پیامبر آغشته گردد، ظالم کوفه را ترغیب کرد خود حاضر شود و با حسین توافق کند. اما عبیدالله هیچ یک از این گزینه‌ها را نپذیرفت و اصرار ورزید که حسین یا باید در حضور مردم به برتری یزید تن دردهد و یا به عنوان زندانی به کوفه برده شود. عمر یک بار دیگر از عبیدالله تقاضا کرد نرمش نشان دهد، اما او ذره‌ای عقب‌نشینی نکرد و در عوض شمر ابن ذی‌الجوشن را که به دین‌داری و ادای فرائض عبادی شهرت داشت، فرستاد تا جای عمر را که ترسو و تعلل‌کارش می‌دانست، بگیرد و با حسین درآویزد. ورود شمر عمر را متقاعد کرد که جنگ اجتناب‌ناپذیر است؛ زیرا نواده رسول الله هرگز تسلیم خواسته‌های عبیدالله نمی‌شد. اکنون حسین که دسترسی به آب فرات را بر همراهانش بسته و از او خواسته بودند تسلیم شود؛ می‌دانست که شهادت تنها راه خروجش از معرکه است. او قهرمانانی را که همراهش بودند آزاد گذاشت دست از تبعیتش بردارند و او را به سرنوشت خود رها کرده، جان به سلامت دربرند؛ و برای آنان بیان کرد دشمن فقط در صدد تحقیر و تدمیر اوست و قصد آزار آنان را ندارد. اما

حتی یک نفر از آنان، گرچه می دانستند بُردشان تنها تاج شهادت است، از او روی برنرفتند. (۱۹۵) سپس حُسَین دست به دامان دشمنانش شد که لااقل زنان و کودکان را از حدّت تشنگی و وحشت کشتار در امان داشته، فقط با او درآویزند؛ اَمّا شِمْرِ متدین و عُمَرُ متزلزل، گوش بر تمنّایش بستند.

ماه اکتبر از سال ۶۸۰ میلادی بود که تطابق داشت با ماه محرّم، اوّلین ماه تقویم اسلامی از سال ۶۱ هجری. اگر سؤال شود چرا توجّهی چنین دقیق به تواریخ می کنم، جواب این است که علّت، عظمت حادثه است. واقعه به راستی یک نقطه عطف بود، یک فاجعه بی سابقه، که عواطف و احساساتی برانگیخت غیر قابل تکرار. از کربلا موجی از وحشت و ابتلا سراسر عالم اسلام را در نوردید که دیگر هرگز فروکش نکرد و روز دهم محرّم، روز عاشورا، دیگر هرگز فراموش نخواهد شد.

اوّلین پدیده در آن بامداد دهم محرّم، بروز شهادتی بی سابقه بود. حرّ، فرمانده سوار نظامی که بدایتاً راه کوفه را بر حُسَین بسته و او را مجبور کرده بود چندین مایل دور از شهر توقّف کند، دیگر نتوانست وجدان معذبش را آرام دارد. او به اتفاق سی نفر دیگر، صفوف خود را شکستند و به گروه کوچکی که پایدارانه حول فرزند پیامبر حلقه زده بودند، پیوستند. این مردان در نبردهای تن به تن برتر بودند، اَمّا حمله گروهی دشمن، همه را بر خاک فرو افکند. در آن یوم بدیمن، خاندان حضرت محمّد مصیبتی مهیب دید؛ زیرا بسیاری از کشته شدگان از بستگان رسول الله بودند. در میان آنان پسر بزرگ حُسَین بود، همراه با برادران و برادرزادگان و عموزادگانش، و عاقبت حُسَین تنها ماند؛ و چینی که خورشید به مغرب می خزید، او با نوزادش در بغل، و زخم هایی در پیکر، در مدخل خیمه اش نشست؛ که ناگاه تیری آوارهاش را درید و تیری دیگر بر بدن کودکش خلید و او اکنون، سیوی زنان و کودکان و تنها پسر باقی مانده اش که تب آلود و بی تحرک در بستر غنوده بود، کاملاً تنها ماند. جنگ آوران، جرأت نزدیک شدن به نواده پیامبر را نداشتند تا این که شِمْر، نگران از این که مبادا کسی که مخصوصاً برای نابودی او مأموریت یافته بود از عاقبت مقررش خلاصی یابد، دوباره کنترل اوضاع را در دست گرفت و مردان سرگردانش را به سبب ترک وظیفه سرزنش کرد و به ترس و بُزدلی متهم نمود. آن گاه سی و سه ضربه شمشیر و نیزه بر پیکر حُسَین وارد شد و شِمْر خود سر از تنش جدا نمود. جامه از پیکرش دریده شد و عریان در زیر سَم ستوران قرار گرفت. سپس در حالی که شِمْر بر بُردن سر سایر شهیدان نظارت می کرد، دیگران به جمع آوری غنایم و گردآوری زنان و کودکان مشغول شدند. شِمْر، پیروزمندانه و سرمست، (۱۹۶) سر حُسَین را به کوفه برد و در مقابل عبیدالله

گذاشت و او شوخمندانه عصایش را بر لبان او سایید. در این هنگام پیرمردی که حاضر و ناظر بود از درد و اندوه، های‌های گریست و گفت: «افسوس و دریغ که من بر این لب‌ها، لب‌های رسول‌الله را می‌دیدم.»

گئین می‌گوید: «در طی اعصار و قرون متوالی، صحنه مرگ غم‌انگیز حسین، همدردی و اندوه بی‌اعتناترین آدمیان را نیز برخواهد انگیخت.»<sup>۵</sup>

اَسْرَا را از راه سخت بیابان بی‌آب و علف سوریه به پایتخت اُمویان بردند. آنان را در حالی که سرهای بریده شهدا بر بالای نیزه‌ها، پیشاپیششان حرکت می‌کرد؛ وارد دِمَشْق کردند و در خیابان‌ها گرداندند. زنان و مردان دِمَشْقی، گمراه‌گشته و فریب‌خورده و اغواشده، در اطراف مسیر منتهی به قصر یزید جمع شده، باران بدگویی و بدرفتاری را بر آنان باریده، فریاد می‌زدند: «شما از خَوَارِج هستید، شما خود را از دین بیرون افکندید.» علی، تنها پسر حسین که به سبب تب شدید از قتل عام جان بدر برده بود، پاسخ داد: «خیر، به خداوند قسم ما بندگان او و مؤمن به او و به براهینش هستیم. به واسطه ما بشارت شادی بخشی ایمان ظاهر شد، و علامات رحمت رحمن نمودار گشت.»، اما جماعت جواب داد: «آیا شما آنچه را خدا مقرر کرد ممنوع نکردید؟ آیا شما آنچه را خدا ممنوع نمود مقرر نکردید؟» و علی شجاعانه پاسخ داد: «خیر، ما اولین کسانی بودیم که از احکام خدا تبعیت کردیم؛ ما ریشه این دیانت و منشاء آن هستیم؛ ما آیت‌الله در میان مردم و کَلِمَةُ‌الله در بین خلق هستیم.»

روایت شده وقتی یزید با اَسْرَا مقابل شد و سر حسین را دید، بر آن منظر مهیب گریست و پسر زیاد را برای فاجعه کربلا، سخت سرزنش کرد.

اما یزید کارگزار خود در عراق را حتی توبیخ هم نکرد، چه برسد به این که عزلش نماید؛ زیرا امنیت تاج و تختش متکی به بازوی نیرومند عبیدالله بود. حوادث دو سال بعدی حکومتش، دلیل کافی برای اثبات شرارت شخص او را فراهم کرد؛ حادثی که به واسطه اِزْرَادِسْتِ دیوسیرتی دیگر به نام مُسْلِمِ ابْنِ عُقْبَه، که لقب "جانی ملعون" به او داده شده و به مدیریت شخص یزید، شکل گرفت.

علی، پسر حسین، به مدینه فرستاده شد و به محض این که ساکنان دو شهر مقدس، داستان کامل اعمال ننگین اُمویان را شنیدند، نا آرامی نهانشان به خشونت بدل شد؛ و اکنون در مهد اسلام فقط یک نفر، آن هم عبدالله ابن الزبیر بود که می‌توانست جریان اوضاع را به نفع خود برگرداند. (۱۹۷) وقتی یزید شنید که مدینه در آستانه شورش است، عجلولانه، حاکم جدیدی

<sup>۵</sup> "تاریخ افول و سقوط امپراطوری رُم" (انگلیسی)، صفحات ۴۶۲ و ۴۶۳.

اعزام کرد تا رفع نگرانی مدنیان را بنماید؛ اما این حاکم هم جز این که موافقت آنان را جهت اعزام هیأتی به دِمَشْق برای استماع سخنان خَلِیْفَه جَلب کند، کار دیگری از دستش برنیامد. این ملاقات برای امور اُمویان بسی مخرب از کار درآمد. اعضای هیأت نمایندگی از آنچه در دِمَشْق دیدند مات و مبهوت شدند و در مراجعت، با فریاد و فغان به تقبیح آن پرداختند و در نتیجه، شورش علنی برپا شد؛ قدرت یزید به چالش کشیده شد، بیعت با او فسخ شد، و حاکمش از شهر اخراج گشت. اعضا و مشتریان تجاری طایفه اُمیه در منازلشان محبوس و محصور شدند. اما مردان عصبانی و خشمگین مدینه در بین خود کسی را با رتبه کافی و نفوذ وافی نداشتند که هدایتشان کند. و هنگامی که یزید تحت فرماندهی مُسَلِم ابن عُقْبَه<sup>۶</sup>، لشکری را برای سرکوب شورش آنان فرستاد، نتیجه محتوم به بار آمد. با این وصف، مدنیان از تسلیم به قدرت یزید امتناع ورزیدند و برای مقابله با سوریان (نوعی اشاره دیگر به دستگاه حکومت اُمویان- م) به حرکت آمدند و در آگوست ۶۸۳ میلادی در محلی به نام حَرّه، نه چندان دور از مدینه النبی، رویارویی به وقوع پیوست. مُسَلِم یک قصاب و در عین حال یک فرمانده قابل بود. او مدنیان را دور زد و آنان را تحت محاصره درآورد. وقتی مدینه سقوط کرد، هشتاد نفر از صحابه حضرت محمد و هفتصد نفر از "قاریان" قرآن (کسانی که تمامی متن مقدس را از حفظ داشتند) کشته شدند. شهر پیامبر به غارت کشیده شد و بربریت و اهانتی فوق‌باور به آن تحمیل گشت. حتی مسجد رسول‌الله هم مستثنی نماند، و صحن مقدس آن طویله چارپایان شد. بسیاری در محدوده مدینه طعمه شمشیر شدند و بعضی نیز از شهر گریختند و آنانی هم که جان به سلامت بردند، مجبور شدند یزید را نه فقط به عنوان خلیفه، بلکه نیز به عنوان سرور و صاحب خود بپذیرند. هر کس نیز از این اهانت و حقارت سرباز می‌زد انگ خیانت می‌خورد. فقط پسران در قید حیات حسین و علی ابن عبدالله ابن عباس<sup>۷</sup> از این توهین و تحقیر مستثنی شدند؛ و مدینه دیگر هرگز از این حمله و ضربه که فقط پنجاه سال بعد از وفات پیامبر دریافت کرد، التیام نیافت.

بعد از تحقیر و تاراج مدینه، مُسَلِم ابن عُقْبَه، رو به سوی جنوب نهاد تا مکه را نیز که تحت سلطه عبدالله ابن الزبیر بود، به محاصره درآورد؛ اما به آنجا نرسید، چون بعد از سه روز، تن به خاک سپرد. گفته شده که او در بستر مرگ اظهار داشته دو چیز مسرورش می‌داشته: ابراز ایمان و عقیده و تجاوز و تعدی به مدینه. (۱۹۸) بلافاصله، حسین ابن نومیر جای "جانی ملعون" را گرفت و مکه را به محاصره درآورد و خسارات هنگفتی به آن وارد کرد. معبد اقدس، کعبه، به

<sup>۶</sup> پدر مُسَلِم، عُقْبَه ابن نافع، سپاه شمال آفریقا را فرماندهی کرده و در جنگ با بربرها کشته شده بود.

<sup>۷</sup> این عباس، عموی پیامبر بود.

سبب پاره سنگ‌های پرتاب شده از منجنیق‌های سوریان تخریب شد و سقف آن آتش گرفت. شرم و ننگی که بنی‌امیه بر سر اسلام آوردند به حد کمال رسید. هیچ چیز از افساد و آرایش مصون نماند. در همین زمان یزید مرد. او حین مرگ سی و هشت سال داشت، و فقط چهل و چهار ماه بر مسند حکومت بود.

آن نویسندگان غربی که کوشیده‌اند معایب یزید را بپوشانند، این واقعیت را که او حاکمی بسیار نالایق بود، نادیده گرفته‌اند. اما او آشکارا شایستگی‌هایی نیز داشت؛ مثلاً موسیقی را ارج می‌نهاد، اشعار نیکو می‌سرود و سوارکار ماهر و شکارچی قابل بود؛ از فضاهای باز خوشش می‌آمد و رهایی بیابان را دوست می‌داشت. ولی او، بسیار قسری القلب و خیانت‌پیشه هم بود و توجه چندانی به دیانتی که بر آن ریاست می‌کرد نداشت.

پسر مریم‌احوال یزید که فقط سیزده سال داشت، به عنوان معاویه دوم، جانشین پدر شد. گویی او قدرتی را که به شکل موروثی به دستش رسیده بود، دوست نمی‌داشت و اندکی بعد از تصاحب آن، وفات یافت؛ و برادرش خالد هم خیلی جوان بود. در این وقت مروان پسر الحکم که اکنون پیرمردی شده بود، آماده می‌شد به مکه رفته، عبدالله ابن الزبیر را به عنوان خلیفه برحق مسلمین به رسمیت بشناسد. اما پیش از آن که چنین کند، رقیب دیگری به دمشق رسید و مروان را واداشت از سفر به مکه حذر کند. او عبدالله، پسر زیاد بود که قبلاً در تضمین خلافت خود در عراق ناکام مانده و از حوزه تحت حکومت خود فرار کرده بود. بالاخره مروان خود را خلیفه خواند و با استقبال سوریان مواجه شد.

اکنون حامیان پسر الزبیر دمشق را تهدید می‌کردند و مروان با سپاهی شش هزار نفره در مرج راهیط، جایی نزدیک پایتخت، به مقابله با آنان رفت. نبرد در گرفت و مروان پیروز شد. ماه جولای سال ۶۸۴ میلادی بود. سپس او، به مصر تاخت و آنجا را تسخیر کرد و سوریه و مصر را تحت سلطه خود گرفت، همان‌گونه که معاویه در آغاز چنین کرده بود. اما حجاز و عراق با عبدالله ابن الزبیر بیعت کردند، همان‌طور که با حضرت علی عمل نموده بودند. مروان با دادن وعده‌هایی به بیوه یزید که البته قصد انجامشان را نداشت، ریاکارانه بر مسند علیا دست یافته بود. او با این بیوه ازدواج کرد تا ساکتش کند؛ چون نیت نداشت خلافت را به پسر او خالد، منتقل نماید. وی این مقام را به عموزاده (عمه زاده) اش عمر که یاریش کرده بود به قدرت برسد نیز وعده داده بود؛ اما قصد داشت او را هم مایوس کند و عاقبت، (۱۹۹) پسرش عبدالملک را برای جانشینی خود در نظر گرفت. به همین سبب مادر خالد بهانه کافی برای انتقام به دست آورد؛ بخصوص این که مروان نسبت به پسرش، توهین را نیز به عذاب تحقیر و تمسخر افزود؛

و در دل یک شب، در حالت خواب، نفس او را بُرید. مروان در عُمَر طولانی که بیش از هشتاد سال به درازا کشید، همواره در امور اسلام نقشی شرم‌آورانه بازی کرد. اهل تسنن مروان را به عنوان خلیفه به رسمیت نمی‌شناسند؛ زیرا در دوره حکومت او، شهرهای مقدس (مکه و مدینه) تحت تملک عبدالله ابن الزبیر بود. جالب این که خالد، پسر مخلوع یزید، به زندگی ادامه داد و عالمی متبحر و نویسنده‌ای توانا از کار درآمد.

عبدالمَلِک در دِمَشق زمام حکومت را در دست گرفت، اما موقعیتی بسیار متزلزل داشت. عبیدالله مأمور شد عراق را پس بگیرد و به این منظور به سازماندهی قوا پرداخت، اما در همین زمان، کوفه اوضاعی پر آشوب داشت. از هنگام شهادت حسین، آنان که جرأت نکردند بر بیعت با او وفادار بمانند و ترکش نمودند و بُزْدلانه به خانه‌های خود خزیدند، مملو از شرم و پشیمانی بودند و بر آن شدند که خود را از آن وضع اسف‌بار رها سازند. مادامی که عبیدالله بر آنان حاکم بود، فرصت چندانی برای تبادل نظر و تمهید یک قیام، مگر در اختفای سخت، نداشتند. اما وقتی تلاش عبیدالله برای خلافت به شکست انجامید و او به دِمَشق متواری شد، آنان که خود را "تائبین" می‌خواندند، فرصت یافتند به گونه‌ای یک نیروی جنگی سازمان‌یافته سربرآورند. هدف نخستین آنان تهاجم به دِمَشق بود؛ کاری که هدف عبدالله ابن الزبیر نیز بود؛ و لهذا هر دو جناح بر آن شدند که در این مسیر دست به دست هم بدهند. حاکم دست‌نشانده عبدالله در کوفه مانعی برای تائبین ایجاد نکرد، زیرا هدف مشترکشان سرنگونی امویان بود. اما کار تائبین نیز به همان اندازه مدنیان که در نبرد حَرّه شرکت کرده بودند، بی‌دوام و بقا بود. رهبر آنان سُلیمان ابن صوَرْد فقط یک فکر در سر داشت و آن این که خود و تابعانش را در برابر قوم کُفَّار بیفکند و بدین وسیله ترس و بُزْدلی پیشین خود را جبران نماید. آنان بعد از یک شب تمام گریستن بر قتل‌گاه حسین، پیوستن به حامیان ابن الزبیر را - که بعد از هزیمتشان در مَرَج راهیط، به درون خرابه‌های قرقیسیا<sup>۱</sup> (سرسسیوم قدیم) پناه برده بودند- نادیده گرفته، یک سره راه بیابان در پیش گرفتند و در محلی به نام عین‌الوَرْدَه، بی‌مهابا به میدان نبرد تاختند. اما نیروی برتر، تحت فرماندهی جنگ‌جویِ مجرب، حسین ابن نومیر، کسی که مکه را به محاصره در آورده بود، آنان را به کام خود کشید. عده‌ای از آنان در اثر تشویق و ترغیب رفاعه پسر شَدَّاد، (۲۰۰) جان خود را برداشتند و در دل بیابان متواری شدند؛ اما بقیه که بدون توجه به نتیجه، به قلب

---

<sup>۱</sup> قرقیسیا نام شهرکی است در مناطق شمالی کشور سوریه، در استان «الجزیره» و شش کیلومتری شهر رقه، محل برخورد دو رود فرات و خابور. خرابه‌هایی از قرقیسیا نزدیک «دیرالزور» از شهرهای سوریه کنونی و نزدیک به مرزهای عراق باقی مانده که فاصله آن تا ترکیه نیز نسبتاً نزدیک است. (سایت ویکی‌پدیا-م)

معرکه تاختند، تا نفر آخر کشته شدند. با این وصف، آنان نیز که به بیابان پناه برده بودند، هم‌چنان آرزو داشتند برگردند و خود را قربانی کنند. کما این که یکی از آنان بی‌مهابا، خود را به سپاه سوریان فاتح زد و تا قُربِ دِمَشْقِ پیش رفت و در همان‌جا جان باخت. بقایای خاک‌آلودهٔ تائبین کوفی که افتان و خیزان به سوی دیار خود می‌رفتند، با هموطنانشان که از بصره و مدائن (تیسفون) به سمتِ سوریه در حرکت بودند، مواجه گشتند و داستان دردناک خود را بر ایشان گفتند، در نتیجه روحیهٔ آنان هم درهم شکست و همه پراکنده شدند. اما در این هنگامه، قهرمان جدیدی از خاندان پیامبر قدم به صحنه نهاد. نام او مُختار بود. برای درک مقام و موقف او لازم است معلوم شود که در این اوقات در مدینه چه می‌گذشته است.

بعد از سقوط مدینه، علی دُوم، پسرِ حُسَین که عموماً به لقب زَینُ العابدین (زینت دینداران) شناخته می‌شود و چهارمین امام شیعیان است، شهر را ترک کرد و انزوا گزید. عموی او، یکی از ابنای جوان‌تر حضرت علی (اولین امام)، که به ابْنُ الحَنَفِیَّه یا فقط حَنَفِیَّه - مشعر بر نسب قبیله‌ای مادرش - معروف است، ادّعا کرد بعد از برادرش حُسَین امامت به او می‌رسد. این که آیا او تا پایان حیات بر این ادّعا باقی ماند یا نه، مورد مناقشه است. بعضی نویسندگان شیعی اظهار داشته‌اند محمد حَنَفِیَّه سرانجام پذیرفت که امامت حق برادرزاده‌اش است. اما فرقه‌ای که کِیسانیه گفته می‌شوند حول مدّعی او شکل گرفتند. این موضوع که او مدّت‌های مدید خود را امام برحق می‌دانسته، از این واقعیت برمی‌آید که در زمان حجّ<sup>۹</sup> سال ۶۸۸ میلادی، هشت سال بعد از شهادت امام حُسَین، چهار نفر در مکه، تابعان خود را بر اساس رسوم مقررّه هدایت کردند که یکی از آنان محمد حَنَفِی بود و دیگران نیز عبدالله ابن الزُّبَیر، حاکم مکه، عبدالملک حاکم دِمَشْق و نَجْدَه رئیس خَزَرَجیان بودند. کِیسانیه بر این باورند که حَنَفِیّه نمرده است و در آخر الزّمان ظاهر خواهد شد تا راستی و درستی را مستقرّ سازد.

مُختار که در سال ۶۸۵ میلادی علم طغیان برافراخت و آشکارا اعلان کرد که هدفش انتقام خون حُسَین است، (۲۰۱) مردم را به نام محمد حَنَفِی فرا می‌خواند. علی دُوم، زَینُ العابدین چهارمین امام، هیچ ارتباطی با مُختار نداشت و حتی در زمانی، حَنَفِیان هیچ حقی برای او قائل نبودند. از آن‌جا که مُختار همان‌جایی توفیق یافت که تائبین شکست خورده بودند، دفاعیهٔ نویسان شیعه از او بّتی پرداخته‌اند. او، شمر جنایت‌کار و عُمَر ابن سَعْد هر دو را هلاک کرد. عبیدالله پسر زیاد هم کشته شد. اما مُختار، علی‌رغم اظهارات معصومانه‌اش فردی ماجراجو بود. حمایت از امور خاندان حضرت علی، بخصوص بعد از بلایی که بر سر نخستین مجاهدان

<sup>۹</sup> آن زمان، دورهٔ صلح چهار ماهه بوده است.

تنبیه قصابان کربلا (منظور تائبین است- م) آمد، آشکارا در عراق عامل پشتیبانی مردم از او بود. علائمی موجود است که مُختار حتّی یک بار کوشید وفاداریش را متمایل به عبدالله، پسر اَکْرَبِیر نماید؛ کسی که گرچه دشمن سر سخت اُمویان بود، اما از خاندان حضرت علی نیز حَبّی به دل نداشت.

زمانی که اعراب، در خِلال اَیام اَوَّلِیةٔ خِلافَتِ عُمَرُ، نخستین تحرّکات خود را علیه امپراطوری ساسانی انجام دادند؛ یکی از فرماندهان مسلمان در خطّ مقدّم نبرد، اَبوعَبیدَه، پسر مَسعود از قَبیلَةُ بنی ثَقِیْف بود. او در نوامبر سال ۶۳۴ میلادی، در نبرد پُل، نزدیک حیره، کشته شد. مُختار پسر همین اَبوعَبیدَه بود. مُختار ابتدا بر هر مانعی که بر سر راهش بود غلبه یافت و با تمرکز قوای خود بر کوفه، نوعی حکومت را بر بخشی از اراضی مرتفع ایران مستقر کرد. اما در خود کوفه او موقعیتی متزلزل داشت، بخصوص وقتی معلوم شد نامه‌هایی که مدّعی بود از اعضای خاندان پیامبر دریافت داشته، تقلّبی بوده است. بسیاری از حامیان او مسلمانان غیر عربی بودند که موالی یا مُوکلّین خوانده می‌شدند. حضرت علی اوّلین امام، هرگز اجازه نداده بود در میان مسلمانان، بین عناصر عرب و غیر عرب، تمایزی مطرح شود؛ اَبوبَکْر و عُمَر نیز به همین صورت عمل کرده بودند. یکی از پیروان استوار حضرت علی، سلّمان شهیر، مونس و همراه ایرانی پیامبر بود. اما اُمویان برعکس، گرچه غیر اعراب را دفع نمی‌کردند، اما عمداً گزینشی عمل می‌نمودند. مُعاویّه، غیرمسلمانانی نیز، چه مسیحی و چه یهودی، در دستگاه خود داشت که به خوبی خدمت می‌کردند و به خوبی هم با آنان رفتار می‌شد؛ اما تحت حکومت او و جانشینان بلافصلش، موالی فرصت چندانی برای پیشرفت و ترقّی پیدا نکردند. عامل دیگری که در میان موالی ایرانی حُبّ خاندان حضرت علی را ایجاد کرد، این واقعیت بود که حُسن، امام سوّم و شهید شیعیان، با دختر یزدگرد سوّم، آخرین شاه ساسانی، ازدواج نمود؛ و بنابراین علی دوّم، (۲۰۲) امام زین‌العابدین از تبار ایرانی بود. زمانی که حاکمیت مُختار به چالش کشیده شد، موالیان از دست اعراب صدمات فراوان دیدند، اما مُختار بر مخالفانش غلبه یافت و همان‌گاه بود که او تمامی کسانی را که در مصیبت کربلا مقصّر بودند از دم شمشیر گذراند. کوفه تسلیم شد، اما خطر از شمال سربرآورد؛ زیرا عُبیدالله، پسر زیاد، با لشکر اُمویان به آن‌جا نزدیک می‌شد. ابراهیم پُرهیبت، پسر مالک، ژنرال شجاع و وفادار حضرت علی خَلِیْفَةُ چهارم، در رأس سپاهی قابل توجّه، گسیل گشت تا سوریان را متوقّف سازد. دو سپاه خارج از موصل مقابل شدند. نه فقط عُبیدالله ابن زیاد، بلکه نیز فرد شریر، حُسن ابن نومیر که کعبه را در هم کوفته بود

هلاک شدند و سوریان رو به فرار نهادند و این حادثه، در سال ۶۸۶ میلادی، اوج انتصارات مُختار بود.

قدم بعدی مُختار این بود که با عبدالله پسر الزُبَیر و برادر مخوفش مُصعب رو در رو شود. در حالی که عبدالله در پناه‌گاه مکه به سر می‌برد، مُصعب در عرصه عربستان جولان می‌داد و ستیزه‌گری می‌کرد. او در آوریل سال ۶۸۷، مُختار را شکست داد. در بحبوحه همین نبرد بود که مُختار شجاعانه با شمشیر آخته از کوفه محاصره شده بیرون تاخت تا با دشمن درآویزد و عاقبت هم جان در باخت. صعود و سقوط مُختار شهاب ثاقبی را می‌مانست که بدرخشید و افول کرد و پیشتاز ماجراهای مشابیه فراوان در تاریخ اسلام شد. او، در سنّ شصت و هفت سالگی جان به جان آفرین تسلیم کرد، اما اسف‌انگیزتر از مرگ او، کشتار فجیع مردانش بود که به امید واهی رحم و شفقت، خود را تسلیم دشمن کردند. حتی هنگامی که درگیری خاتمه پیدا کرده بود، مسلمانان به ریختن خون برادران دینی خود ادامه دادند. شخصی که مسئولیت چنان بربریتی را به عهده داشت، مُهلب، پسر ابوصفره بود، کسی که قبلاً با همین شدت و حدت، خَزرجیان را در بصره قلع و قمع کرده بود. ننگ برادرکشی که تا حدّ زیادی بار سنگینش بر دوش اُمویان است، شائبه‌ای دائمی شد بر روند حکومت اسلامی؛ درست همان‌طوری که قبلاً حکومت مسیحی را ضایع کرده بود. عبدالله ملک، پسر مروان که بعد از مرگ مُختار یگانه مدعی مقابله با عبدالله ابن الزُبَیر بود، اکنون کار را به جایی کشانید که پسر عمّ خود، عمر را در حالی که طرفدارانش بیرون قصر خلیفه تجمع کرده بودند، به دست خود و در مقابل چشمان پسران و درباریان، به قتل رساند و واداشت سر او را از تن جدا کرده، در میان حامیانش بیفکنند و آنان که از ترس به اطاعت و انقیاد سر فرود آوردند به درون خانه‌های خود خزیدند. به خاطر می‌آید که مروان در برخورد با این عموزاده نگون‌بخت، از نیرنگ اعتماد نمودن به یک شیاد استفاده کرده بود.

شقاق و نزاع در میان مسلمانان، (۲۰۳) بیزانسیان را بر آن داشت که فرصت را غنیمت شمرده، در صدد اعاده بعضی سرزمین‌های ازدست‌رفته برآیند. از آن‌جا که عبدالله ملک بیش‌تر نگران حل مسئله پسران الزُبَیر بود تا جنگ با بیزانسیان، سالانه هدایایی به اینان پیش‌کش می‌کرد و وارثان کنستانتین کبیر نیز البته جلای طلا را به جلال نظامی ترجیح می‌دادند. سپس عبدالله ملک، مردانش را به سمت مشرق راند. دشمنی که او می‌خواست دیدار کند مُصعب بود و نه برادرش که خود را در مکه محبوس کرده بود. یک بار دیگر ابراهیم، پسر مالک، پیش‌تاز سپاهی بود که قدرت اُمویان را به چالش می‌کشید. او از این جهت خدمت تحت‌قیادت مُصعب را پذیرفته بود

که برایش دشمن، همواره بنی‌امیه بود. او پیروزی درخشانی حاصل کرد، اما عاقبت خود بر خاک افتاد. دیگر فرماندهان سپاه مُصْعَب قبلاً خود را به عبدالمَلِک فروخته بودند. عیسی، پسر جوانِ مُصْعَب که از ابعاد آن خیانت حیرت کرده بود، مغرورتر از آن بود که تن به توافق‌نامه دشمن بسپارد و بی‌باکانه به قلب صفوف سوریان زد و در حالی که پدرش مأیوسانه نظاره می‌کرد، کشته شد و بعد هم مُصْعَب خودش، توأم با فریاد قاتلش که می‌گفت: «به انتقام خون مُختار»، با ضربات دشنه از پای درآمد. داستانی که مکرراً نقل شده، می‌گوید وقتی عبدالمَلِک در ارگ کوفه نشست تا کرنش مشاهیر آن شهر را که در خلال یک دهه بارها وفاداریشان جا به جا شده بود، دریافت دارد، سر بریده مُصْعَب در مقابلش بوده است. مشهور است که مسلمانی از نسل پیشین، اُمویان را انذار کرد چرخ غدار روزگار را از یاد نبرند، و بیان داشت: «در همین تالار بود که من سر بریده حُسَین را در مقابل عبیدالله دیدم و بعد هم مُختار، سر عبیدالله را در برابر خود نهاد و دیری نپایید که مُصْعَب، سر مُختار را به نزد خود طلبید و حالا هم سر مُصْعَب را در مقابل شما می‌بینم» و گفته شده که عبدالمَلِک دستور داد آن تالار را ویران کنند؛ مبادا روزی سر او نیز بر تخته‌ای در برابر زورمندی دیگر قرار گیرد؛ و این، نیمهٔ دوم سال ۶۹۱ بود که شاهد استقرار مجدد حکومت اُمویان بر عراق و ایران بود.

اکنون زمان آن فرا رسیده بود که کار عبیدالله ابن اَلزُّبَیر یکسره شود؛ کسی که هنوز در شهر مقدس مکه عزلت گزیده بود. عبدالمَلِک این وظیفه را به عهدهٔ کسی گذاشت که نامش هم‌عنان با ظلم و عدوان شده است، اَلحَجَّاج ابن یوسف از قبیلهٔ بنی ثقیف. مُختار نیز زادهٔ همین قبیله بود. محاصرهٔ مکه در غالب طول سال ۶۹۲ ادامه یافت و در خلال آن، از منجیق‌های مستقر بر تپه‌های اطراف، پیوسته، سنگ بر آن می‌بارید. غذا در شهر نایاب شد، در حالی که ارتش اُمویان گویی مهمانی بر پا کرده بودند. (۲۰۴) افراد عبیدالله، حتی دو نفر از پسرانش، اقدام به ترک او کردند. وقتی همهٔ امیدها بر باد رفت، عبیدالله برای راهنمایی به مادر سال‌خورده‌اش اَسْمَاء رجوع کرد و پرسید چه باید بکند. اَسْمَاء همان دختر ابوبکر بود؛ کسی که هفتاد سال قبل، وقتی پیامبر و پدرش در غاری نزدیک مکه پنهان شده بودند، در دل تاریکی شب، برای آنها غذا برده بود. اما در طول آن هفتاد سال، حوادث زیادی رخ داده و تغییرات فراوانی ایجاد شده بود و دنیایی که اَسْمَاء می‌شناخت دیگر وجود نداشت. نصیحت مادر برای این ساعت پُرخطر ساده بود: «اگر باور داری که کارت درست است، ادامه بده و در غیر این صورت تسلیم شو»، اما حالا، پسر اَلزُّبَیر چگونه می‌توانست از ادعایی که در طول مدتی چنان مدید در دل پروارنده بود دست بردارد؟ سال‌ها قبل، هنگامی که پدرش از فکر مخالفت با

حضرت علی عدول کرده بود، او عزم خود را برای خِلافت جزم نموده بود. او نمی‌توانست تسلیم شود، بنابراین، شمشیر به دست، از شهر خارج شد و به حرکت ادامه داد تا باران سنگ‌ها بر خاکش افکند. سر از تن او جدا شد و پیکرش به صُلابه برآمد. حَجَّاج توجَّهی به شجاعت و شهامت نداشت. به این ترتیب، مَکَّه یک بار دیگر به محاصره درآمد و حرمت مقدس‌ترین شهر اسلام ضایع شد. عاقبت، بعد از این همه کشمکش‌ها، بنی‌أمیّه سلطهٔ بلامنازع خود را مستقر کردند و عبدالمَلِک، فرزندِ حائِنِ پدري خیانت‌کار، به برترین مقام دنیای اسلام دست یافت.

نماد قدرت عبدالمَلِک، حَجَّاج بود؛ کسی که به مدّت بیست و دو سال، ترس و وحشت را بر عربستان و عراق و ایران حاکم کرد. گمان بر این است که سوای تعداد کشته‌شدگان جنگ‌هایی که او قیادت و هدایت می‌کرده، تعداد نفوسی که به دستور مستقیم این ظالم و قیح جان باختند به ۱۲۰۰۰۰ نفر بالغ می‌شود. زمانی که عبدالرحمن نوّه الْأَشْعَث<sup>۱۰</sup>، سپاهی را برای جنگ با روتبیل، حاکم غیر مسلمان کابل، رهبری می‌کرد، حَجَّاج به سبب پیشروی آهسته، شدیداً او را توهین و تحقیر کرد. عبدالرحمن چنان به خشم آمد که سربازان خود را از آن راه طولانی به سوی کوفه بازگرداند تا حَجَّاج و نیز خلیفهٔ دِمَشَق را سرنگون سازد. سکنهٔ کوفه، به رسم همیشگی، سریعاً زیر علم او درآمدند؛ اما این فقط سست‌عنصری کوفیان نبود که حمایت وسیعشان از او را اعلان کردند. حَجَّاج هم که علاقه‌ای به مسلمانان غیر عرب (و در این مورد خاصّ نیز به اعراب) نداشت، مقرر کرده بود که کوفیان نیز باید مثل اهل ذِمّه، یعنی اهل کتاب که تحت حمایت اسلام بودند، جزیه پردازند. او نگران کاهش شدید واردات خزانه بود. وضعی که به سبب تقلیل تعداد اهل ذِمّه پیش آمده بود، در حالی که تعداد موالی رو به افزایش داشت؛ (۲۰۵) کسانی که اخیراً به اسلام گرویده و به دلیل سخت‌گیری عوامل حَجَّاج در اخذ مالیات، به قوای عبدالرحمن می‌پیوستند. طغیان و تمرّد چنان شدید و وسیع بود که خلیفه درصدد گفت‌وگو با رهبر شورشیان برآمد؛ اما عاقبت جنگ درگرفت و عبدالرحمن که دید در آستانهٔ شکست است، پا به فرار نهاد و به حاکم کابل پناه بُرد. اما روتبیل بلافاصله او را به مرگ محکوم کرد و سرش را به عنوان هدیه برای حَجَّاج فرستاد. گرچه قیام‌های مردمی پایان نیافت؛ اما طغیان عبدالرحمن، تنها مورد با ابعاد قابل توجّه در طول حکومت بنی‌أمیّه بود، البته تا زمان ظهور آن جنبشی که سبب سقوط نهایی آنان شد.

---

<sup>۱۰</sup> همان فرمانده در سپاه حضرت علی که در صفین اصرار کرد آن حضرت باید جنگ با معاویه را متوقف کند و با او از در صلح درآید.

در خلال سال‌های پایانی خِلافتِ عَبْدِ الْمَلِکِ، ارتش‌های مسلمانان پیروزی‌های درخشانی در شمال آفریقا کسب کردند. کاهنه، یکی از زنان رهبر در میان بربرها (بومیان شمال آفریقا- م) که پیشروی مسلمانان را متوقف کرده بود، عاقبت شکست خورد و مع‌الأسف، سرش به عنوان نشان پیروزی پیش‌کش فاتحان گشت. این رسم نفرت‌انگیز، یعنی به نمایش گرداندن سرهای بریده که اُمویان احیایش کردند، تا به امروز ادامه یافته است. مسیحیت نیز در زمانی، به همین نکبت و شقاوت مبتلا بود. در سال ۷۰۵ میلادی، ولید اول، جانشین پدرش عَبْدِ الْمَلِکِ شد و فرمانده‌ای جدید، موسی ابن نُصَیْرِ بلندآوازه، برای شمال آفریقا گماشته گشت. موسی منطقه‌ای را که امروز به نام مغرب می‌شناسیم تحت کنترل درآورد و مرزهای امپراطوری اسلامی را تا آب‌های آتلانتیک گسترش داد و حتی چشم به قاره‌ای دیگر (منظور قاره اروپا است- م) دوخت و جسورانه مردان خود را به سرزمینی ناشناخته گسیل داشت و حالا قدرت بیزانسیان تماماً از آفریقا زدوده شده بود. تردیدی نیست که عَبْدِ الْمَلِکِ، اسلام را به دستگاهی حکومتی و ساختاری اداری مجهز کرد که برای کنترل سرزمین‌های وسیعش به آن نیاز داشت. او دوایری دولتی ایجاد کرد، مقاماتی برای اداره آن‌ها تعیین نمود و یک سیستم حسابداری عربی برای بیت‌المال و سایر اسناد حکومتی ابداع کرد. این تغییرات، تأثیری عمیق بر اجتماع گذاشت و وابستگی به غیر اعراب و غیر مسلمانان را کاهش داد.

عَبْدُ الْمَلِکِ که مکرراً تبعه ایرانی تبار خویش را نسبت به خود و خاندانش خشمگین دیده بود، دلایل کافی برای تنفر از آنان در دست داشت. یک روز او وارد مسجد عُمر که در محلّ مَعْبَدِ سُلَیْمَانِ در اورشلیم مستقر است، می‌شود تا ببیند اصول و احکام دین را چگونه آموزش می‌دهند. او با حالتِ اِعْجَاب و انزجار متوجه می‌شود که اغلب مرّبان از موالی ایرانی تبارند. بعد برجستگان قُرَیْش را گردهم فرامی‌خواند و به این سبب توییح و سرزنششان نموده، می‌گوید: «شما اسلام را چنان دست کم گرفته‌اید که اهل فُرس<sup>۱۱</sup> از شما پیشی گرفته‌اند. من هرگز کسی مثل این‌ها ندیده‌ام؛ چون از زمان‌های قدیم تا ظهور اسلام حکومت کردند و در یک لحظه هم به ما نیاز نداشتند؛ و امروز ما بر آن‌ها حکومت می‌کنیم و در یک آن هم بی‌نیاز از آن‌ها نیستیم.» او وقتی فهمید در بسیاری از شهرها و شهرک‌های امپراطوری گسترده‌اش صاحب منصبان، چه قضاة و چه مدیران، همه از موالیان هستند، به خود لرزید. این جریان، گرچه به تمامه نمی‌توانست معکوس شود؛ اما امکان داشت که متوقف گردد. این نوعی تناقض است که نفس نظامی که امپراطوری را به ارگان‌های دولتی و ثبات و پایداری تجهیز می‌کرد، خود، تخم

<sup>۱۱</sup> اعراب، ایرانیان را به این نام می‌خواندند.

نفاق و انشقاق می‌پاشید. تکیه بر عنصر عربیت، غرور و تعصب نژادی را بین ملل مغلوب، بخصوص ایرانیان برمی‌انگیخت. دهقانان فلات ایران که اموال و املاک فراوان داشتند، به جهت حفظ میراث و تملکات خود، چه به اسلام اقبال کرده یا نکرده بودند، سرنوشت خود را با فاتحان رقم زده بودند. گرچه آنان به درجات مختلف، تحت تعدی و تصرف بودند، اما عموماً نیز در صفوف بدخواهان و مخالفان و مبارزان با قدرت امویان، وارد نشدند. اینان از طبقات پایین‌تر ایرانیان آمده بودند. باید تأکید گردد که شیوه کشورداری ساسانیان یک سیستم طبقاتی سخت، شبیه آنچه که هنوز آفت اجتماع هندوهاست، مستقر کرده بود. البته شریعت حضرت محمد رسول الله با این‌گونه قشریندی جامعه سازگاری نداشت؛ با وجود این، یقین است که دستگاه تکبر و تعدی امویان نژادپرستی و امتیازگرایی را ترویج می‌کرد.

حکومت ولید (۷۱۵-۷۰۵) نمودار اوج عزت و اقتدار بنی‌امیه بود. موسی، پسر نصیر که بر سراسر شمال آفریقا، از مرزهای مصر تا آتلانتیک، حکم می‌راند؛ بعد از کسب موافقت مشروط خلیفه برای اعزام نیروی شناسایی به سمت تنگه باریکی که به دریای غربی باز می‌شد، و پس از تاخت و تازی که برای برآورد امکان پیروزی صورت داد، تصمیم گرفت قلمرو اسلام را باز هم گسترش دهد. او وظیفه تجسس آن اقلیم ناشناخته را به سردار آزاد شده خود، طارق ابن زیاد محول کرد. نام او با نام صخره‌ای که در آوریل سال ۷۱۱ میلادی، (۲۰۸) در جوار آن از کشتی پیاده شد و فرمان خود را جاری کرد، عجین شده است: جبرالتار (Gibraltar)، جبل الطارق یا کوه طارق. ردربیک (Roderick) حاکم ویسیگوئی (Visigoth) اسپانیا، در ارتش خود خائنانی داشت که پسران پادشاه قبلی، ویتیزا (Witiza) بودند. کنت جولیان (Julian) از سئوتا (Ceuta) نیز که موسی را اغوا کرده بود اسپانیا را تسخیر کند، فعلاً نه به مهاجمان کمک می‌کرد. مواجهه با ویسیگوس‌ها هول‌انگیز بود. شورشیان به پادشاه خود خیانت کردند و ارتش ردربیک متلاشی شد. از سرنوشت خود پادشاه هم هیچ‌وقت نشانی به دست نیامد. ردربیک چندان محبوب نبود، و هنگامی که او و سپاهش معدوم شدند، طارق نه تنها با مقاومت سختی مواجه نشد، بلکه اعجاب‌انگیزتر این که با شادی و آغوش بگشوده، بخصوص از ناحیه یهودیان که مورد ظلم حکومت و کلیسا هر دو بودند، از او استقبال به عمل آمد. وقتی طارق تولدو (Toledo) را تسخیر کرد؛ اوپاس (Oppas)، برادر شاه ویتز را به حکومت شهر گمارد و برای پشتیبانی، پادگانی متشکل از مبارزان یهودی و مسلمان را هم در اختیارش گذاشت. رعایا نیز از سقوط ارباب مسیحی خود خوشنود بودند. در همین احوال، روحانیان عالی‌مقام نیز که دل خوشی از اوضاع نداشتند، برای امنیت و آسایش، راه رُم را در پیش

گرفتند؛ و طارق، کاملاً به اختیار خود، به سمت نواحی شمالی تاخت تا پیروزی‌های بیش‌تری به دست آورد. اما موسی نمی‌توانست اجازه دهد تمام افتخارات حاصل از پیروزی، متعلق به طارق باشد؛ لهذا او هم با سپاهی نیرومند از تنگهٔ جَبَل الطَّارِق گذشت و وارد خاک اسپانیا شد. او سویل (Seville) را مسخر کرد و به پیشروی ادامه داد تا به طارق برسد. اما طارق با ناخشنودی تمام، به تولدو بازگشته بود تا به او خوش‌آمد گوید. طارق و سپاهیان‌ش همه بربر بودند (منظور مسلمانان بومی شمال آفریقا است- م) و در ظرف چند ماه، پیروزی‌های بزرگی به‌دست آورده بودند و به اسپانیای جنگ‌زده که تحت ظلم و اجحاف و اخاذی به ویرانی گراییده بود، نظم و نسق اجتماعی جدیدی بخشیدند.

موسی با سپاهی متشکل از اعراب آمده بود؛ کسانی که بسیاری از آنان به اجداد نامدار خود می‌بالیدند. اما آیا آنان می‌توانستند میدان را به بربرها بسپارند؟ نفوسی که خود سال‌ها با آنان نبرد کرده و تربیت و تمدن‌نشان بخشیده بودند؟ طارق خودش قبلاً برده‌ای در خدمت موسی بود. به این ترتیب، طارق تنبیه شد تا تبار خود و وظیفه‌اش نسبت به اربابش را از یاد نبرد؛ اما موسی وقتی که حرف‌های خود را زد، به طارق اجازه داد هم‌چنان با پیروزی به پیش بتازد؛ و او با مردان از بردگی رسته خود بی‌وقفه شبه جزیره (ی ایبریا- م) را درنوردید و فقط دو سال بعد از پای نهادن بر آن صخره، مسلمانان بر تمامیت سرزمین گوس‌ها استیلا یافتند و تنها جایی که با کانون‌هایی از مقاومت مواجه شدند، کوهستان‌های دوردست گالیسیا (Galiucia) بود؛ جایی که سکنه‌اش زیر ضربات موسی قرار داشتند. در جنوب، پسر موسی، عبدالعزیز مشغول استقرار یک دستگاه صحیح حکومتی بود که موسی و طارق هر دو به دمشق فراخوانده شدند. توفیقات موسی، ولید را به وحشت انداخته بود، اما هنگامی که آن دو به پایتخت رسیدند، (۲۰۹)

ولید بر بستر مرگ افتاده بود. سلیمان برادر او بر جایش نشست، کسی که اهانت را نادیده نمی‌گرفت؛ لهذا موسی علناً تنزل مقام یافت، اموال و املاکش مصادره گشت و به قریه‌ای در نزدیکی مدینه تبعید شد و در همان‌جا وفات یافت. اما ظالمانه‌ترین ضربه هنوز در راه بود، و هنگامی وارد شد که سلیمان آدم‌کشان خود را به اسپانیا گسیل داشت تا عبدالعزیز را به قتل برسانند و سرش را برای پدر سال‌خورده‌اش بفرستند. طارق هم به آفریقا باز پس فرستاده و منصبی محقر به او محوّل گشت. آری، امویان این چنین رشد و نمو نمودند. حکومت سلیمان گرچه درخشان، اما کوتاه بود؛ و بیش از دو سال دوام نیافت. جانشین او عمر ابن عبدالعزیز ابن مروان، نور تابان بنی‌امیه بود. او، با تمام سلاطین دودمانی که معاویه و مروان بنیاد نهادند، به استثنای معاویه دوم که مریض احوال بود و در عنفوان جوانی درگذشت، فرق داشت. عمر ابن



### مسجد جامع دمشق

أولید اول (۷۱۵-۷۰۵) أموی، این مسجد را در محلّ کلیسای سن جان بنا نمود. موزئیک کاری‌های آن، از لحاظ زیبایی و نقش‌های خیال‌انگیز، بر هر هنر باقی مانده از دوران رومیان یا بیزانسیان سبقت می‌گیرد.

عبدالعزیز مردی عادل، رحیم و اهل تمیز بود. او رسم لعن حضرت علی، اولین امام و چهارمین خلیفه را که معاویه باب کرده بود، ملغی نمود و بر خلاف سلف بلا فصل خود، توجه بیشتری را معطوف به بهبود اوضاع شریعت نمود تا وضع خزانه عمومی و ملاحظات دیگر مالی؛ و مقرر داشت هر کس به اسلام اقبال کند، فوراً از پرداخت مالیات (احتمالاً منظور جزیه است- م) معاف خواهد شد. بدین ترتیب، حکام دست‌نشانده او احساس خطر نمودند و یکی از آنان، حاکم مصر، خطاب به خلیفه نوشت اگر اوضاع به همان منوال ادامه یابد به زودی حتی یک نفر مسیحی هم باقی نخواهد ماند و زیان و کمبود مالی از حدّ و حساب خواهد گذشت. عمر پاسخ داد از این بابت مسرور است، و اظهار داشت خداوند حضرت محمد را به عنوان رسول خود برای مردم فرستاد و نه به عنوان جمع‌آورنده مالیات. حاکم خراسان حتی بر آشفته‌تر شد، زیرا بسیاری از ایرانیان برای گریز از پرداخت جزیه به اسلام گرویده، اما از ختنه شدن ایاء داشتند.



### مسجد جامع کوردوا

این بنا که به دست عبدالرحمن اول در سال ۷۸۵ میلادی برپا شد، چندین مرتبه توسعه یافت، تا این که در قرن پانزدهم، به یک کلیسا تبدیل شد. طاق‌های شش‌گوش آن در دوردیف، نوعی نوآوری در معماری اسلامی به حساب می‌آید.

جواب خلیفه این بار هم مختصر و ساده بود: «خداوند پیامبر را مبعوث کرد تا ایمان راستین را به مردم بنماید، نه این که آنان را ختنه کند.»  
عجیب آن‌که سیاست‌مدارایی که این خلیفه شریف و عادل در پیش گرفت مشکلات تازه‌ای به بار آورد. خزانه و عنصر عربی آسیب دید و بنابراین، جانشینانش سریعاً سیاست آزادمنشانه او را معکوس کردند.

حدود یک سال بعد از جلوس عمر بر مسند قدرت، سپاهیان در اسپانیا کوه‌های پیرنی (Pyrenee) را پشت سر گذاشتند و وارد فرانسه شده، ناربونه (Narbonne) را تسخیر کردند. دو سال بعد، عمر ابن عبدالعزیز در سن سی و نه سالگی درگذشت و خلافت به پسران عبدالملک رسید. یزید دوم که تا سال ۷۲۴ حکومت کرد، اقدام قابل توجهی صورت نداد؛ اما آخرین پسر عبدالملک که حکومتش نوزده سال دوام یافت، با مدیریت هشیارانه و توجه به امور مالی، (۲۱۰) حدود تازه‌ای از ثبات و پایداری را مستقر کرد. او، در حساب و کتاب‌هایش

آن چنان دقیق بود که خسیس و بخیل خوانده شده است. در ایام او بود که گسترش اسلام در قلب اروپا متوقف شد و موج موفقیت به آهستگی واپس گرایید.

در اکتبر سال ۷۳۲ یکصد سال پس از وفات پیامبر، چارلز مارتل (Charles Martel) مسلمانان را در پویتیروز (Poitiers)، نزدیک تورس (Tours) شکست داد. عبدالرحمن فرمانده عرب، در آن نبرد سرنوشت ساز کشته شد، اما شکست مسلمانان نه این که تماماً به علت قدرت ارتش فرانک‌ها، که بیش‌تر به سبب اختلافات و مناقشات داخلی بود. بربرها نیز ناآرام بودند، و تحریکات خزرجیان در اقلیم آنان رایج بود. حتی در زمانی، چنین می‌نمود که شمال آفریقا، از قیروان<sup>۱۲</sup> تا آتلانتیک، دارد از یوغ امویان بیرون می‌خزد. نبرد تورس، گرچه ابعاد چندانی نداشت، و زورآزمایی مهمی محسوب نمی‌شد، ولی نقطه عطفی در تاریخ جهان از کار درآمد. با این وصف، فرانک‌های فاتح، خسته‌تر از آن بودند که به کسب مزایای بلافصل آن ادامه دهند.

هم‌چنین، در زمان فرمانروایی هشام بود که برخوردی دیگر بین خاندان حضرت علی و بنی‌امیه رخ داد. زید یکی از پسران امام چهارم، به امید رفع مشکلات به دمشق رفت، اما به او اهانت کرده، از ابتدایی‌ترین رسوم عدالت هم محروم نمودند. او که غرورش پایمال و عواطفش جریحه‌دار شده بود، خشمگینانه به کوفه، مقر معروف سست‌عهدان و ناراضیان شتافت تا پایگاهی علیه بیداد امویان ایجاد کند. بستگانش به او اخطار دادند که به قول کوفیان اعتماد نکند، اما بیش از بیست هزار نفر عهد مساعدت با او بسته بودند؛ ولی وقتی نیت خود را علنی کرد و معرکه درگرفت اکثر مدعیان حمایت محو شدند و تنها حدود سیصد نفر وفادار ماندند.

زید کشته شد، اما معاندانش اجازه ندادند که مرگش خاتمه این داستان دل‌آزار باشد. بعد از چندی، آنان در جستجوی مزارش برآمدند و آن را یافته، جسدش را بیرون کشیدند و سرش را جدا کردند تا به دربار خلیفه هدیه بفرستند؛ سپس جسدش را به صلیب کشیده، آتش زدند و خاکسترش را به دست باد دادند. موج جدیدی از هول و هراس همه جا را فراگرفت و پسر زید، یحیی که فقط هفده سال داشت، به خراسان گریخت تا پناهی بیابد؛ اما در آنجا گرفتار و زندانی شد و زمانی هم که رهایی یافت، آن چنان به تعقیبش پرداختند که مجبور شد بازگشته به جنگ متوسل شود. یحیی و برادرش هر دو کشته شدند، و اجسادشان ماه‌ها بر فراز دار باقی ماند. در این زمان، شورش و طغیان، خراسان را فراگرفته بود، اما این بار کانون قیام خاندان حضرت علی نبود. (۲۱۱)

<sup>۱۲</sup> شهری مشهور در تونس که مقدس شمرده می‌شود.

در سال ۷۱۲ میلادی امامت از علی دوم، چهارمین امام، به پسرش محمد، ملقب به اَبَاقِر منتقل شد. بعد از او در سال ۷۳۴ این ردا بردوش پسرش جعفر که به صادق شهرت دارد، قرار گرفت. امام ششم، همچون پدر و جدش مقیم مدینه شد و از توطئه‌ها و دسیسه‌ها کناره گرفت. او به علم و معرفت به خوبی شهرت یافت و شاگردان و مریدانی پرشور، نه فقط از بین کسانی که به وصایت حقه‌اش ایمان داشتند، حول وجودش حلقه زدند. گرچه او آرزوی موفقیّت زید را داشت و زمانی که زید فقط در جنبه قانونی وصایت اصرار می‌کرد، از او حمایت می‌نمود؛ اما عمویش (زید پسر امام چهارم و برادر امام پنجم و لهذا عموی امام جعفر صادق بوده است - م) او را به قیام مسلحانه ترغیب نکرد و به همین سبب میان آنان شکاف افتاد و زیدیان فرقه جدیدی، متفاوت از شیعیان شدند. آنان تا به امروز، در سرزمین یمن زندگی کرده‌اند. عاقبت آن شورش و طغیانی که قدرت امویان را در هم شکست، از خاندان عباس برخاست. محمد حنفیه، پسر حضرت علی، اولین امام، که از مادری غیر از فاطمه دختر پیامبر بود، ادعاهایی مطرح کرد که بعد از مرگش، پسرش ابوهاشم دنبال آن را گرفت. گفته شده ابوهاشم به دستور سلیمان، خلیفه اموی مسموم شد. اما او قبل از وفات، منصبی را که ادعا می‌کرد، به محمد<sup>۱۳</sup>، نیره عباس، عموی پیامبر، منتقل نمود. این محمد در سوریه در قریه‌ای به نام حمیمه زندگی می‌کرد. در زمان حکومت عمر ابن عبدالعزیز، هیأتی به آنجا وارد و حق محمد را به رسمیت شناخت و با او عهد اطاعت بست، و همین اقدام، آغاز جنبشی شد که به نابودی امویان منتهی گشت.

\*\*\*

<sup>۱۳</sup> این محمد پسر علی و علی هم پسر عبدالله بود و عبدالله هم پسر عباس، عموی پیامبر بود.

## فصل بیست و یکم- شورش و طغیان و ریشه‌های آن

شورش‌های که اُمویان را در هم شکست، (۲۱۲) اساساً در بین مسلمانان غیر عرب بر پا شد. تلاش‌های پیشین در خلع ید از غاصبین، گرچه از حمایت غیر اعراب برخوردار بود، ولی رهبری آن‌ها در دست نفوس برجسته از تبار عربی بود. اما جنبشی که تحت جادوی نامش، هاشمیان، نضج گرفت با وجود شکست‌های اولیه، زیر نظر رهبران غیر عرب به هدفش اَصیل شد. برجسته‌ترین افراد در جنبش هاشمی، موالی بودند؛ هم آنانی که اُمویان متکبرانه نفی و دفعشان می‌کردند.

زمانی که اولین قرن هجری به پایانش نزدیک می‌شد، این انتظار بالا گرفت که با گذشت یک قرن، ید مشیت الهی، کسانی را که به ناحق بر مسند حکومت جالس بودند، به زیر خواهد کشید و حَقانیت و مشروعیت قدرت اعاده خواهد شد. این عقیده وسیعاً اشاعه یافت و محکم مستقر شد. اوضاع آن‌چنان بود که در نخستین سال قرن جدید، حیانِ داروشناس، ابوَعَکْرَمَه زین‌ساز، مِیسَرَةُ العَبْدی و مُحَمَّد پسر خُنَیس - افرادی از مشاغل دون‌پایه و بی‌نام‌ونشان- راهی روستایی گم‌نام در سوریه شدند، جایی که مُحَمَّد رئیس خاندان عَبَّاس، بنیادی محقر بنیان نهاده بود<sup>۱</sup>. او، بدون جلب نظر عموم، تعظیم و تکریم آنان را پذیرفت و سپس آنان از حضور او مرخص شدند تا با شور و شوق خود، دیگران را نیز برانگیزند. به همین سبب آنان و همانندانشان به دُعَاة<sup>۲</sup> یعنی "فراخوانندگان" شناخته شده‌اند که معادل دیگرش مَبْلَغان است. آنان با فراخواندن مردم به ارادت و انقیاد نسبت به خاندان هاشم، همدردی و همراهی حامیان خاندان حضرت علی را نیز کسب کردند. از آن‌جا که خراسان ناحیه‌ای سخت عاصی و ناراضی بود، آنان تبلیغ و ترغیب خود را مخصوصاً متمرکز بر آن ناحیه نمودند. حاکم منطقه وقتی راجع به فعالیت‌های مشکوک آنان شنید، احضارشان کرد و امر نمود که توضیح دهند در حوزه حاکمیت او چه می‌کنند. آنان گفتند تاجرند و به کار خود مشغول و به همین نام و بهانه، (۲۱۳) به اسفار خود در خطه خراسان ادامه دادند. آنان در زمان مناسب دوباره به همان قریه سوری بازگشتند تا این بشارت را که زمینه مهیا و آماده شورش است، تقدیم نبیره عَبَّاس (عموی پیامبر) بنمایند.

<sup>۱</sup> به صفحه ۲۲۴ رجوع شود.

<sup>۲</sup> مفرد آن "داعی" و به معنی کسی است که فرامی‌خواند (دعوت می‌کند).

تا زمانی که هاشم پسر عبدالملک حکومت می‌کرد، جنبش هاشمی مجبور بود مخفیانه فعالیت کند. حکومت هاشم گرچه تاحدودی مفید بود، اما چنگی محکم نیز داشت. ابو عکرمة و حیّان جانیشان را از دست دادند، چون به آنان تبلیغات مُضَرّ و مُعانَد نسبت داده شد. دُعاة یا مبلّغان، احتیاط کرده، بر آن شدند که ماهیّت و نیّت حقیقی خود را مکتوم دارند تا زمانی که شخص محبوبشان قَسَمی محکم و متین یاد کند. به این ترتیب، کار آنان به نحو نهانی ادامه یافت. مرگ هاشم در سال ۷۴۳ مردی را بر تخت نشاند آن چنان هرزه و بی‌حیا که حتی حامیان بنی اُمیّه را هم به وحشت انداخت. او ولید، پسر یزید دوّم بود. هاشم در زمان حیاتش از جانشینی برادرزاده‌اش وحشت داشت و کوشید او را از جلوس بر اریکه قدرت باز دارد و نقشه کشید خِلافَت را به یکی از پسران خود منتقل کند. اما یزید دوّم، مشاهیر دربارش را قَسَم داده بود از ولید اطاعت کنند؛ بنابراین، وراثت او تضمین و حکومتش محتوم بود. ولید دوّم هم مردی شراب‌خواره بود و هنگامی که مست و لایعقل می‌شد، حتی جرأت می‌کرد به روی مجلّدی از قرآن کریم، تمرین کمان‌داری کند. پیشگامان جریان هاشمی اما هم چنان آن قدر توان نداشتند که نفرت عمومی را برانگیزند و اُمویان را از اریکه اقتدار فرواندازند. یزید، پسر ولید اوّل، مردم دِمَشق را بر علیه برادرزاده‌اش برانگیخت و اندکی بعد از پانزده ماه فرمانروایی، مسبب مرگ او شد. یزید سوّم حاکمی بسیار بهتر بود، اما اکنون نفس خاندان اُمیّه دو نیمه شده بود. مروان ابن محمّد، نبیره مروان اوّل و دوّمین سلحشوری که به سبب تاب و تحمل زیاد، عنوان اَلحِمَار (الاغ) را کسب کرده بود، دور از دربار و در حال جنگ در مرزهای قلمرو اسلامی و حکومت بر ولایات دوردست<sup>۳</sup> به سر می‌برد. او اکنون با سپاهیان خود به طرف پایتخت حرکت کرد و اعلان نمود خِلافَت حقّاً متعلّق به دو پسر ولید مقتول است. یزید سوّم علاقه‌ای به جنگ با خویشاوندان خود نداشت و هنگامی که بعد از شش ماه حکومت وفات یافت، برادرش ابراهیم به خِلافَت رسید و مروان هم در ادّعای خود اصرار ورزید. (۲۱۴) نیرویی که دِمَشق توانست تحت فرماندهی سُلیمان، جمع‌آوری کند تار و مار شد، و ابراهیم بعد از فقط دو ماه حکومت فرار کرد، و قبل از ترک پایتخت دستور قتل دو پسر ولید دوّم را که به عذاب زندان گرفتار بودند، صادر نمود. او مدّتی بعد بازگشت، و خود را به مروان تسلیم نمود. و سرانجام در نوامبر سال ۷۴۴ میلادی، مروان حِمَار، مقرر خِلافَت را اشغال کرد.

<sup>۳</sup> مروان قبلا اهل خَزَر، طایفه‌ای ترک‌نژاد، در حوالی دریای کاسپین (خزر) را که ترجیح داده بودند برای رهایی از واجبات مسلمانان و مسیحیان اطرافشان یهودی باشند، منکوب و مطیع کرده بود.

مروان دوم بر مرکب قدرت سوار بود؛ اما تمامی امپراطوری را عذاب و آشوب فراگرفته و اعضای خاندان امیه نیز دچار اختلاف و انشقاق شده بودند. آنان در جدال برای کسب قدرت، خویشان معصوم خود را با خونسردی قصابی می‌کردند. در همین اوان، یک بار دیگر خوارج به جنب و جوش آمدند و بر مکه و مدینه و کوفه چنگ انداختند. کینه دیرینه میان حمیریان (یمنیان) و موضریان (قیسیان) بیدار شد. مروان از موضریان حمایت کرد و مردم جنوب ایران با حمیریان سازش نمودند و از پذیرش مروان سرباز زدند و در این میان، عجیب‌تر از همه، فساد و ارتداد سلیمان، پسر هاشم خلیفه بود. او که در آغاز برتری و سروری مروان را پذیرفته بود، ناگهان قصد خلافت نمود و بعد هم به نحو غیرمنتظره به خوارج، دشمنان دیرینه بنی امیه پیوست.

مروان جنگ‌های فراوان کرده و پیروزی‌های درخشان به دست آورده بود، اما چنین می‌نمود که اکنون با مشکلات و اختلافات رفع ناشدنی مواجه است. با این وصف، او خوارج را در موصل به محاصره درآورد؛ جایی که یکی از بستگان جوان خودش موسوم به معاویه، برادرزاده سلیمان خائن، به دستش افتاد. التماس معاویه برای نجات جانش ناشنیده ماند. او را بیرون بردند و در برابر چشمان سپاهیان دو طرف، ابتدا دست‌هایش و بعد هم سرش را از تن جدا نمودند. عاقبت خوارج، هم در عراق و هم در شبه جزیره عربستان شکست خوردند و یک بار دیگر در اراضی وسیع فلات ایران، به فعالیت‌های مخفی روی نمودند.

به سبب سالخوردگی و حضور مستمر در میادین جنگ و درگیری و یا به علت نامعلوم دیگری، مروان خلیفه، به پیشروی برای غلبه بر مردم فلات ادامه نداد و امور کشورداری را به پسرانش عبدالملک و عبدالله سپرد و خود در دژ حران واقع در سرحدات شمالی سوریه به استراحت پرداخت. او از دمشق با کاخ‌های پرزرق و برق و زندگی تجملی‌اش، خوشش نمی‌آمد. و اکنون زمان مناسب برای قیام حامیان خاندان پیامبر فرا رسید.

پس از مرگ محمد ابن علی رئیس خاندان عباس در سال ۷۴۳ میلادی، پسرش ابراهیم بر جای او نشست. (۲۱۵) حامیان او که به خوبی سازمان یافته، مخفی‌گاه‌های مجهز و مبلغان پنهانی داشتند، کاملاً فعال و در عین حال به شدت محتاط و مراقب بودند. دُعا یا داعیان از جانب اهل البیت، به معنی اعضای خاندان پیامبر، سخن می‌گفتند. در نظر بسیاری "بیت" جایی جز بیت حضرت علی نبود؛ اما داعیان، بدون ابراز چنین مطلبی، حقیقتاً راه را برای ظهور بنی عباس مهیا کردند.

در همان زمان که مروان دوم در سوریه و عراق، برای تحکیم موضع خود به جنگ و جدال مشغول بود، مردی دلاور که یکی از برجستگان تمام دوران است، در خراسان بر صحنه ظاهر

شده بود. او فرزندی برومند از همان خطّه خرم بود، جایی که خیزش‌گاه جنبش عباسیان محسوب است. دوست و دشمن بر این باورند که این رادمرد، ابومسلم، از چنان فکر نافذ و اراده راسخ و قابلیت و احساساتی عالی برخوردار بود که شکست و پیروزی یا اندوه و شادی هیچکدام او را از روش و منشش باز نمی‌داشت و از مقصدش منحرف نمی‌کرد. برای او، همواره هدف وسیله را توجیه می‌کرد. غلبه عباسیان، قوا و شیوه‌ها و توفیقاتش، بیش‌تر از هر شخص دیگری، مرهون اوست؛ کسی که تا دیر زمان، یعنی تا سال ۷۴۲، در قلعه کوفه به شغلی دون‌پایه، یعنی رسیدگی به نیازهای زندانیانی که همانا طرفداران خاندان پیامبر بودند و حاکم کوفه دستگیر و اسیرشان کرده بود، اشتغال داشت. ابومسلم حین رسیدگی به امور این مسجونان مجذوب سخنانشان شد، موافق اندیشه‌هایشان گشت و بر احوالشان گریست. بوکی، عضوی برجسته از سلسله مراتب عباسی، که به طور اتفاقی در کوفه بود، متوجه شوق سرشار این جوان ایرانی برای قضیه هاشمی شد و او را به چهارصد دینار از صاحب منصبان کوفی خریداری کرد. به فاصله چند سال، ابومسلم تا مرتبه رهبر مسلم جنبش موعودگرا در وطن خود، ترقی کرد؛ اما دعوت خود را تا اواسط سال ۷۴۷ به تأخیر انداخت. سپس با رسیدن فرامین ابراهیم (که عموماً به نام امام ابراهیم شناخته می‌شود) مبنی بر تجهیز قوا، ابومسلم مردانش را فراخواند تا جامه‌های سیاه بر تن کرده، از خفا بیرون آیند و آشکارا در کنار حمیریان و در برابر حاکم خراسان، نصر ابن سیار که از موضریان بود قرارگیرند. به همین جهت آنان "مُسَوَّده"، یعنی سیاه‌جامگان خوانده شده‌اند. رنگ علم و رنگ شاخص بنی‌عباس نیز سیاه در نظر گرفته شد. (علم رسول‌الله نیز سیاه بود).

نصر که دهه هشتاد عمرش را می‌گذراند به خوبی از خطراتی که اساس حیات امویان را تهدید می‌کرد، آگاهی داشت. (۲۱۶) او مکرراً خلیفه را اخطار داد و آیاتی که نومیدانه خطاب به مروان انشا کرده، مستحقانه شهرت یافته‌اند:

در دل خاکستر، تالّوئ اخگر می‌بینم، و زمانی نمانده که شعله‌ور گردد؛ و اگر عاقلان خاموشش نکنند، جسدها و جمجمه‌ها هیزمش خواهد شد؛ و آتش را دو تکه چوب برمی‌افروزد و جنگ را چند کلمه برمی‌انگیزد و من با اعجاب فریاد می‌زنم: ای کاش می‌دانستم بنی‌امیه در خوابند یا بیداری.<sup>۴</sup>

<sup>۴</sup> براون (Browne)، "تاریخ ادبیات ایران" (انگلیسی)، جلد ۱، ص ۲۴۱.

تذکارها و تقاضاهای او بی‌پاسخ ماند، تا این که شکست خورد و مجبور شد ولایت خود را ترک کرده، به شهر ری<sup>۵</sup> پناه برد و از آن جا شاهد اعلان حاکمیت ابومسلم بر خراسان باشد. تا سال ۷۴۸، ابومسلم یکه‌تاز سرحدات شرقی شد و هنگامی که مروان اقدام به اعزام کمک برای نصر بیچاره نمود، دیگر خیلی دیر شده بود. در حالی که شورش و طغیان خراسان را در می‌نوردید، یکی از نامه‌های ابراهیم خطاب به ابومسلم به دست مروان افتاد. تا آن هنگام خلیفه اموی هیچ‌گونه اطلاعی از این قضیه نداشت که این فرزند خاندان عباس (ابراهیم) که بی‌سروصدا در قریه‌ای سوری زندگی می‌کرد، سرچشمه قوایی بود که زندگی و تخت و تاجش را تهدید می‌نمود. اما این فقط مروان و درباریانش نبودند که از مقام و موقف امام ابراهیم غافل بودند؛ در میان صدها هزار پیروان قسم‌خورده او نیز تعداد معدودی آگاهی اندکی از هویت او داشتند. بعد از کشف محرک اصلی شورش، مروان امر کرد ابراهیم را به دژ حران برده، مسموم نمایند. بعد از مرگ ابراهیم برادر جوانش ابوالعباس عبدالله که به زودی به اسسحاق یعنی خونریز شهرت یافت، بر جای او نشست. سپس ابوالعباس و برادرش، ابوجعفر المنصور، همراه با دیگر اعضای برجسته خانواده‌اش به عراق گریختند. در آن جا آنان بدون اطلاع حاکم محل، یزید ابن هبیره که پاسدار قدرت بنی‌امیه و در هم کوبنده قوای خوارج بود، پناه داده شدند. کسی که در کوفه امنیت پناهندگان عباسی را تأمین کرد یک ایرانی از اهالی همدان بود به نام ابوسلمه حفص ابن سلیمان. (۲۱۷)

ابوسلمه که بعدها اولین وزیر در امپراطوری اسلامی شد، بدایتاً طرفدار خاندان حضرت علی بود. او با سه نفر از برجسته‌ترین افراد این خاندان مکاتبه کرد و از آنان دعوت نمود در رأس جنبش ضد اموی قرار گیرند. نخستین گزینش او ششمین امام مکتب تشیع، جعفر صادق و دومین آن، عبدالله المهدی، نوه حسن، دومین امام و سومین آن عمر الأشرف، پسر زین العابدین، علی دوم، چهارمین امام بود. جعفر صادق نه تنها نامه ابوسلمه را بی‌جواب گذاشت و از درگیر کردن خود چه لفظاً و چه عملاً با نقشه‌ها و اعمال خشونت‌آمیز اجتناب ورزید؛ بلکه بستگان خود را نیز ترغیب نمود همان‌گونه عمل کنند و از عمومی خود، عمر الأشرف پرسید از مردم خراسان چه دیده که او را واداشته به آنان اعتماد نماید. اما ابوسلمه و یاورانش که به خاندان حضرت علی تعلق خاطر داشتند، برای حفظ امکان عقب‌نشینی سریع، سخت معتقد و متعهد به شورش بودند. آنان به ناچار سرنوشت خود را با خاندان عباس گره زدند. ابومسلم نیز قبل از

<sup>۵</sup> ویرانه‌های آن نزدیک طهران است.

این که با تردید دریابد امام جعفر صادق در ورای آن‌گونه مشاجرات و مجادلات قرار دارد، تلاش کرد حمایت ایشان را به دست آورد.

بدین ترتیب، لشکر خراسان برای ضربه زدن به قلب قدرت امویان به حرکت آمد. ابومسلم خود در خراسان ماند و فرماندهی سپاه را به ژنرالی عرب به نام قحطابه پسر شیب سپرد. نباید تصور شود که این لشکر تماماً متشکل از موالی یا غیر اعراب بود، زیرا بسیاری از اعراب نیز بخصوص از تیره حمیریان به دنبال علم سیاه راه می‌سپردند. این اعراب، اغلب نیاکان ایرانی داشتند و وطنی جز سرزمین‌های فلات مرتفع ایران نمی‌شناختند. این فرایند همسان‌گرایی از مدّت‌ها قبل آغاز شده بود. در سوریه، اعراب جمعیت محلی را در خود حلّ نموده بودند؛ اما در ایران، عکس قضیه رخ داده بود.

قحطابه بی‌وقفه به سمت مغرب راند. نصر فرتوت ری را ترک نمود و بلافاصله هم وفات یافت؛ هیچ کمکی هم از جانب معاویه به او نرسیده بود. در ماه می سال ۷۴۹ میلادی، لشکر خراسان نهبوند را فتح کرد، جایی که صحنه آن نبرد و پیروزی عظیم، آن فتح‌الفتوحی بود که در سال ۶۴۱، مهر نابودی را به سرنوشت امپراطوری ساسانی زده بود. سپس قحطابه نیروهای اموی تحت فرماندهی یزید ابن هبیره حاکم کوفه را دور زد و به طرف دشت‌های واسع عراق سرازیر شد. نبرد در ماه آگوست واقع گشت و گرچه قحطابه کشته شد، (۲۱۸) اما لشکرش پرچم پیروزی برافراخت. یزید به واسطه<sup>۶</sup> عقب نشست و کوفه تحت سلطه حسن، پسر قحطابه درآمد. شهری که بارها و بارها، گاهی شجاعانه، زمانی بزدلانه و هنگامی خائنانه، امویان را به چالش کشیده بود، عاقبت از چنگال "ملاعین" (accursed) رهایی یافت. بسیاری از اهالی کوفه شیعیان خاندان حضرت علی بودند و شادمانه در جستجوی خلیفگی از ایشان برآمدند که یا پیش نهاده بر منبر مسجد بنشینند. اما آنان خیالی خام داشتند، چون این نه زاده‌ای از بیت علی، که ابوالعباس عبدالله، رئیس خاندان عباس بود که از خفا بیرون آمد و با شکوه و جلال فراوان مرکب به سمت مسجد منسوب به حضرت علی، اولین امام و چهارمین خلیفه راند. او، نماز جماعت را رهبری کرد و سپس برای مردم خطابه ایراد نمود و گفت قبائح و مظالم امویان محکوم به فنایشان نمود؛ و اکنون خاندان هاشم و بیت پیامبر آمده‌اند تا تمام آثار تعدّیات آنان را محوکنند؛ انوار دین حقیقی را برافروزند، و سر تا سرزمین را از عدالت و انصاف و راستی و درستی پر نمایند. عموی او داوود سپس به سخن درآمد و اعلان کرد اکنون خاندان پیامبر زمام امور را در دست خواهد گرفت و این ودیعه مقدّسه را تا یوم آخر صیانت خواهد نمود تا به دست

<sup>۶</sup> همان‌گونه که از نامش پیداست، این، شهری بود که حجاج در میانه راه بصره به کوفه بنا نهاد.

عیسی ابن مریم در رجعت ثانی اش سپرده شود؛ و مردم مبهوت کوفه چاره‌ای نداشتند جز این که به مسجد حضرت علی بروند و با رئیس خاندان عباس بیعت کنند.

جنگ بعدی، که عاقبت قدرت امویان را به کُلّی در هم شکست، در ژانویه سال ۷۵۰ میلادی، در کرانه‌های رودخانه زاب که حدود هشتاد مایلی جنوب موصل به رود دجله می‌ریزد، رخ داد. تا همان وقت، لشکر دیگری از خطّه خراسان، این بار نیز تحت فرماندهی یک ژنرال عرب به نام عبدالملک از قبیله حمیری اُزْد، به عراق رسیده بود. این دفعه مروان شخصاً پا به میدان نبرد نهاد، اما به کُلّی شکست خورد و نبرد زاب، مسیر امپراطوری اسلام را دگرگون کرد. شهرها، یکی بعد از دیگری، دروازه‌های خود را به روی عباسیان گشودند و فقط در دمشق مقاومت اندکی بروز کرد که عبدالله، عموی ابوالعباس بر آنان غلبه نمود و بسیاری را به شمشیر سپرد و علم سیاه خاندانش را بر فراز آرگی که معاویه قریب یکصد سال قبل در آن نخستین نقشه‌هایش را برای بنای یک سلطنت شخصی، مطرح کرده بود برافراخت. مروان حمار آواره شد و تلاش کرد در مصر اقبالش را اعاده کند؛ اما در یک شب، در کلیسای غافلگیر شد و به قتل رسید.

(۲۱۹) آن امویانی که در دمشق جان به سلامت بردند، به ظاهر بخشیده شدند و عبدالله عموی ابوالعباس که اکنون از جانب برادرزاده، به حکومت سوریه منصوب شده بود، همه را به یک مهمانی دعوت کرد. اما السّفاح به او دستور داده بود امویان را ریشه‌کن کند؛ لهذا هنگامی که آنان به مهمانی وارد شدند و نشستند، افراد عبدالله بر سرشان ریختند و همه را کشتند. حدود نود نفر از آنان معدوم شدند. داوود، عموی دیگر ابوالعباس (کسی که در مسجد کوفه سخن گفته بود) به حکومت شهرهای مقدّس عربستان گمارده شد و در آنجا نیز مقرر گشت اولاد خاندان امیه قلع و قمع شوند. تلافی و تنبیهی که امویان را فراگرفت سریع و هولناک بود، و بی‌گناه و گناه‌کار هر دو را در کام کشید، و حتی مقابر خلفای آنان در دمشق را نیز احاطه کرد؛ که تمامی آن‌ها، به استثنای مقبره عمر ابن عبدالعزیز خلیفه عادل و مهربان، به شدت تخریب و هتک حرمت شدند.

یزید ابن هبیره، فرمانده اموی که در نبرد کوفه شکست خورده و به واسط پناه برده بود، بعد از یک ماه محاصره و بعد از این تضمین که خود و خانواده و افرادش در امان خواهند بود، پذیرفت که خود را به ابوجعفر، دیگر برادر خلیفه (ابوالعباس) تسلیم کند. اما، السّفاح اجازه چنین کاری را نداد و در عوض به برادرش امر کرد پسر هبیره را به قتل برساند و ابوجعفر که جرأت مخالفت با خلیفه را نداشت، مجبور شد قول خود را زیر پا بگذارد. حتی ابوسلمه، اولین وزیر عالم اسلام، که کوفه را برای پناهندگان عباسی امن کرده و السّفاح را در روز پیروزی،

خَلِيفَه اعلان نموده بود، از حَمَامِ خونی که پیش قراول حکومت عَبَّاسیان راه انداختند، مستثنی نماند. تعجیبی ندارد که أَبُو الْعَطَّارِ شاعر، آرزوی بازگشت "ظلم" خاندان مروان و سقوط "عدل" بنی عَبَّاس را به قعر دوزخ کرده باشد. گفته شده است که أَبُو مُسْلِمِ تاب تحمل رقیب را نداشته و او بوده که مرگ أَبُو سَلْمَه را تدارک دیده است. اگر چنین باشد، قتل أَبُو سَلْمَه خبر خجسته‌ای بوده است برای السَّفَّاح.

یک تاریخ‌نویس امروزی ایرانی<sup>۷</sup> نوشته است:

«آن جناح از اهالی خراسان که [بعد از مرگ امام محمد بن<sup>۸</sup> علی، در سال ۱۲۴ هجری (۷۴۲ میلادی)] سیاه‌پوش گشتند و به عنوان مُسَوَّدَه (سیاه‌جامگان) شناخته شدند، اغلب دهقانان آن ناحیه و از اعقاب اشراف ایرانی بودند. آنان سرانجام به کمک أَبُو مُسْلِمِ خراسانی و أَبُو سَلْمَه حَفْصِ بْنِ سُلَيْمَانَ خِلال هَمَدانی حکومت اُمویان را در سال ۱۳۲ هجری ساقط کردند و در نبرد زاب، (۲۲۰) برتری عنصر ایرانی را بر عربی اثبات نمودند و عصر جدیدی را در تاریخ خِلافت و مَدَنیت اسلامی آغاز کردند.»<sup>۹</sup>

مورّخین در مورد صحت این نظریهٔ جسورانه، دچار اختلاف شده و هم‌چنان به آن دامن می‌زنند. اما حقایق چندی را نمی‌توان نادیده گرفت. همان‌گونه که دیدیم، در صفوف و حتی در رؤس نیروهای ضدّ اُموی، اعرابی نیز خدمت می‌کردند. دیگر مَوالیانی، غیر از ایرانیان نیز به این جنبش پیوستند. اما همان‌طور که مورّخ مذکور بیان داشته، این، مردم خراسان بودند - استانی که با وجود ورود گروه‌های بزرگ مهاجران عرب، اصالتاً ایرانی‌نشین بوده است - که دست به اسلحه برده، اُمویان را سرنگون کردند و این، سپاه‌داری و رزم‌آرایی أَبُو سَلْمَه و أَبُو مُسْلِمِ بود که آن هدف را محقق کرد. بعلاوه، أَبُو مُسْلِمِ، مشاور و همکاری صمیمی چون ایرانی برجسته، خَالِدِ پسر بَرَمَك، جدّ خانوادهٔ مشهور برمکیان را در کنار خود داشت. نیز می‌توان اشاره کرد مشاور دیگری که أَبُو مُسْلِمِ در اختیار داشت مُحَمَّدُ الْأَشْعَثُ، مردی برجسته از نژاد عرب بود؛ کسی که جدّش عَبْدُ الرَّحْمَنِ، با حَجَّاجِ ظالم و عَبْدُ الْمَلِکِ خَلِيفَه دست و پنجه نرم نموده بود. و واقعیت دیگری نیز موجود است که حائز اهمیت است. ظهور عَبَّاسیان به معنی افول دولت دست‌نشاندهٔ بیزانسیان در سوریه بود. اکنون مرکزیت امپراطوری اسلامی به سمت مشرق و به عراق تغییر مکان می‌داد؛ جایی که قبلاً پایتخت مشهور امپراطوری ساسانیان قرار داشت.

<sup>۷</sup> مورّخ فقید، عَبَّاسِ اقبال آشتیانی.

<sup>۸</sup> همانند "ابن"، و به معنی پسر است. (H.M.B.)

<sup>۹</sup> کتاب "خاندان نویختی"، ص ۶۵.

این انتقال قرارگاه قدرت، دستگاه خلافت اسلامی را به حامیان ایرانی‌ش نزدیک کرد؛ کسانی که متدرّجاً در دستگاه اداری و خدمات حکومتی به مقامات عالی دست یافتند. اَلَسَّفَاحُ گرچه در کوفه به حکومت رسید، اما آنجا و شهر نزدیکش اَنْبَار واقع در جوار فرات را به عنوان پایتخت خود دوست نمی‌داشت. او در سال ۷۵۴ میلادی، از بیماری آبله درگذشت و برادرش اَبوجعفر اَلْمَنْصُور، جانشینش شد.

\*\*\*

## فصل بیست و دوم- غلیانِ فکر و عقیده

تقریباً تمامی پژوهشگران غربی، (۲۲۱) به این نتیجه رسیده‌اند که حضرت محمد جانشینی برای خود تعیین نکرد و نیز اظهار داشته‌اند شیوه‌ای انتخابی که مؤسسهٔ خلافت را ایجاد کرد و ابوبکر را قادر ساخت به این منصب برسد، در راستای آداب و رسوم عادی مردم عربستان بوده است. این حقیقت محض است که پیامبر وصیت‌نامه‌ای از خود بر جای نگذاشت؛ و این نیز حقیقت محض است که قرآن مجید مسئلهٔ جانشینی را مسکوت گذاشته است. ولی بعضی دفاعیه‌نویسان اظهار داشته‌اند در قرآن آیاتی در ستایش حضرت علی موجود بوده است؛ اما عثمان وقتی نسخ<sup>۱۰</sup> مختلف قرآن را ضبط می‌کرد، آن آیات را حذف نمود، و فقط نسخه‌ای را تأیید کرد که برای حفاظت به دخترش حفصه، بیوهٔ پیامبر، سپرده بود. این نظریه‌ای است آشکارا غیر قابل دفاع. کوچک‌ترین شاهی وجود ندارد دال بر این که حضرت علی یا هر یک از دیگر امامان شیعه، هرگز کلمه‌ای علیه صحت و اصالت متنی که عثمان برگزید، ابراز داشته باشند. "سنتی" که "دموکراتیک" تلقی شده و تأمین‌کنندهٔ پایگاه قانونی مؤسسهٔ خلافت، ذکر گشته؛ اگر اصلاً موجود بوده باشد، باید تأثیری صرفاً جزئی بر مردم می‌داشته، کما این که در دهه‌های بعدی، هیچ نشانی از این سنت دیده نمی‌شود؛ و این در حالی است که اعراب کاملاً با اصل وراثت آشنا بوده‌اند. آنان سلاطین خود را داشته‌اند و در روند تسلسل آنان، ریاست و قیادت به نحو انتصابی تعیین می‌شده نه انتخابی.

حضرت محمد، بر خلاف حضرت مسیح، در زمان حیات خود اجتماعی مبتنی بر دستورات و احکام نزولی تأسیس نمود. محققان غربی بر این موضوع متمرکز شده‌اند که حضرت محمد اساساً و صرفاً یک مبلغ و موعظه‌گر بوده است و از آنجا چنین نتیجه گرفته‌اند که آن حضرت التفات خاصی به امور اداری و جامعه‌داری، آن‌گونه که تابعان و پیروانش بعداً ابداع کرده‌اند، نداشته است. ولی جامعه‌ای که پیامبر بنا نهاد، در زمان وفات حضرتش هنوز نوزاد و ناشناخته بود و آشکارا به ارگان‌هایی حکومتی نیاز داشت که ملزومات مراحل رشدش را تأمین نمایند. (۲۲۲) این اندیشه‌ای عبث است که تصور رود حضرت محمد، خالق جامعه‌ای کاملاً جدید، برای ادارهٔ امور آتی آن، فکر و طرحی نداشته است.

هنگامی که جاه‌طلبی غیر عادی سعد ابن عباد، رهبر خزرجی، بحرانی را تسریع کرد که با جلوس ابوبکر بر مسند حکومت جامعهٔ اسلامی مرتفع شد؛ نفوس قلیلی مُصرّانه معتقد بودند که

<sup>۱۰</sup> اطلاع بر این است که چهار نسخه موجود بوده است.

حضرت محمدؐ مسئولیت فرمانروایی بر مسلمانان را مشخصاً به حضرت علیؑ تفویض نموده است. آنان از جمله عبارت بودند از عمار ابن یاسر، مقداد ابن الاسود، ابوذر الغفاری، سلمان فارسی، الزبیر ابن العوام که مادرش دختر عبدالمطلب بود<sup>۱۱</sup>، و خالد ابن سعید که عضوی برجسته از خاندان امیه و عمو (یا عمه یا دایی یا خاله) زاده (cousin) عثمان و مروان بود. اما حضرت علیؑ خود با ملحوظ داشتن اهمیت حیاتی حفظ وحدت اسلامی، خلافت ابوبکر را به رسمیت شناخت و کسانی نیز که او را جانشین برحق رسول الله می دانستند از حضرتش تبعیت نمودند. در ازمنه بعد بود که این گروه، نخستین شیعیان زمان شناخته شدند. واژه شیعه به معنی "گروه هواخواه" (faction) است و عبارتی است که برای اشاره به هواخواهان خاندان حضرت علی به کار می رفته؛ و این در حالی است که در طی مدتی، حامیان خاندان عباس نیز شیعه خوانده می شدند. اکثریت مسلمانانی که نحوه ارتقای ابوبکر را به مقام خلافت صحیح دانستند، اهل سنت (یا اهل تسنن - م) یا سنی شناخته می شوند. اما باید تأکید کرد که در ایام اولیه، این گونه عبارات و اختلافات اصلاً مطرح نبود. حتی بعد از طغیان طلحه و الزبیر و مخالفت و تمرّد معاویه هم هیچ گونه خط و مرزی فرقه‌ای در جامعه اسلامی وجود نداشت. اولین شکاف قاطع در عمل و عقیده، با انحراف خوارج از صفوف حامیان حضرت علی پیش آمد. ترکیبی از دین داری متعصبانه، ایده‌گرایی بی نتیجه، و لجاجت کورکورانه مسلک و مرامی را برای خوارج به وجود آورد که با صبر و شکیب هیچ سازشی نداشت و آنان را به تهدیدی تبدیل نمود که حتی جامعه اسلامی هم متحمل آن نبود.

انفصال خوارج با نیرنگ‌های معاویه هم‌عنان گشت و این، نقض عهدهای معاویه و فاجعه تالی کربلا بود که موجد جدایی‌ها و شکاف‌ها شد. دیدیم که علی دوم، زین العابدین، پسر حسین شهید، ترک دنیای پیرامون کرد و یک گوشه‌نشینی سخت را اختیار نمود. (۲۲۳) با وجود این، تابعانی از خاندان حضرت علی بودند که زین العابدین را وارث پیامبر و امام معصوم می شمردند. امام یعنی رهبر، و لهذا به شخصی که نماز جماعت را در مسجد رهبری می نماید، امام گفته می شود. چهارمین و پنجمین و ششمین ائمه همه در مدینه یا در نزدیکی آن زندگی می کردند و هیچ گونه دخالتی در امور امپراطوری نداشتند. حول جعفر صادق شاکردانی از زمینه‌های بسیار متنوع حلقه زدند؛ اما مباحث و مطالب او ربطی به امور و اوضاعی که اذهان ناراضیان را تحریک می کرد نداشت. موضعی که امامان اتخاذ می کردند نه به هیچ وجه دنیوی، که روحانی

<sup>۱۱</sup> به این ترتیب، الزبیر عمه زاده حضرت علی بوده است، و جدائش از آن حضرت هنگامی که به حکومت رسید، تناقضی عجیب را می نماید.

محض بود. همان‌طور که دیدیم، امام جعفر صادق از انتصاب نامش بر جنبشِ ضدّ اُموی که متزایداً هم تحرّک و توسعه می‌یافت، امتناع ورزید؛ در حالی که رفتار سایر اعضای خاندان حضرت علی بسیار متفاوت بود. مثلاً محمّد حَنَفِیّه در فصل زیارت، شانه به شانه عبدالمَلِک، خَلِیْفَه دِمَشْق و ابن الزُّبَیر حاکم مَکّه، هر سه با داعیّه رهبری پیروانشان، ایستاد؛ و به این طریق مدّعی خود را بر مسند اقتدار اعلان نمود. بر اساس فرضیّات او بود که فرقه شیعی کِسَانِیّه به وجود آمد و امامتِ دودمانش به خاندان عبّاس انتقال یافت.

اما انشقاق بعدی نتیجه موضعی بود که زید، پسر امام چهارم در برابر اُمویان اتّخاذ کرد. زیدیان بیش‌تر تمایل به سُنّیان دارند؛ با وجود این، یک فرقه شیعی شناخته می‌شوند. از سال ۸۶۴ تا ۹۲۸ میلادی یک حکومت مستقلّ زیدی در طبرستان<sup>۱۲</sup> موجودیت یافت. اما چُنین می‌نماید که با سقوط آن حکومت، این فرقه هم در آن ناحیه از میان رفت، تا فقط در یَمَن به رشد و گسترش خود ادامه دهد.

عقیده‌ای از نوع کاملاً متفاوت نیز که با اصول بنیادین اسلام در تضادّ کامل است، از همان ایّام اوّلیه شروع به رسوخ نمود. منشاء آن عقیده، مردی بود موسوم به عبدالله که اظهار می‌داشت حضرت علی تجسّم خداوند است. حضرت علی خود امر کرد عبدالله را به قتل برسانند؛ اما این عقیده عجیب تداوم یافت و فرّق و صُور گوناگون از آن منشعب گشت. بعضی از آنان تا آن‌جا پیش رفتند که حضرت محمّد را، که به گفته آنان غاصب مقام حضرت علی بوده، انکار نمودند. بعضی دیگر بیان داشتند که جبرئیل، وقتی حین حمل وحی الهی، به زمین آمد، اشتباه کرد؛ او می‌بایست به سراغ حضرت علی می‌رفت و نه محمّد. اغلب این فریق که مجموعاً غلات (غُلُوکَنندگان یا افراط‌گرایان) گفته می‌شوند، با گذشت زمان از میان رفته‌اند. (۲۲۴) فقط دو مورد از این فرقه‌های سِرّی موجود است که می‌توان آنان را دنباله‌رو پیشینیانشان و زنده‌نگهدارنده افراط‌گرایی‌های اجدادشان به حساب آورد و تا کنون به زندگی آرام و اندیشمندانه خود ادامه داده‌اند: یکی نُصَیْرِی‌های سوریه شمالی، و دیگری اهل حقّ‌های ایرانی<sup>۱۳</sup>. غلات در ایّام قدرتشان، به سبب تعلق مخصوص و انحصاری به حضرت علی و اولاد و احفاد او، نه فقط شیعیان مؤمن را مشوّش و مردّد کردند، بلکه نیز مخالفت‌های تند و اعتراض‌های تلخ فرقه‌های رقیب را هم نسبت به اهل تشیّع سبب شدند. به این ترتیب، عقیده

<sup>۱۲</sup> منطقه‌ای در ساحل دریای کاسپین (خزر) که بخش‌هایی از استان‌های گیلان و مازندران امروزی را شامل می‌شد.  
<sup>۱۳</sup> "اهل حقیقت"، نامی است که آنان برای خود برگزیده‌اند. دیگران آنان را "علیّ اللّهی" می‌نامند، به معنی معادل بودن حضرت علی با خدا. پیروان این فرقه به بردباری و خیرخواهی و مهربانی شهرت دارند.

به "رجعت"، "تجسد"، "تناسخ" و "انسان‌خداانگاری" (Anthropomorphism) و امثال آن، که غلات از مرام‌ها و مکتب‌های فکری پیش از اسلام اخذ کرد بودند، به طرق مختلف، به فرقه‌های دیگر اسلامی نیز سرایت کرد.

بنابراین، علی‌رغم اجتناب شدید امامان خاندان حضرت علی و ممانعت مستمر آنان از تمایلات تفرقه‌گرایانه، تعدادی فرقه‌ها و مسلک‌های گوناگون، بعضی با گرایش‌های سیاسی و بعضی هم برساخته از کابوس‌های شبانگاهی، حول خاندان پیامبر شکل گرفتند؛ اما تنه اصلی مسلمانان که ستون فقرات قدرت امویان را تشکیل می‌دادند، عامدانه سرنوشت خود را به دست تقدیر سپردند. اینان استدلال می‌کردند کسی که با اجماع امت به قدرت برسد، باید به عنوان حاکم برحق مردم پذیرفته شود؛ هر کس که می‌خواهد باشد؛ و نیز عاقبت فرد ظالم و خاطی نباید به بحث و فحص کشیده شود، بلکه باید به روز قیامت احاله گردد تا تماماً آشکار و علنی شود. آنان زندگی آرامی می‌خواستند، به دور از احساسات و تفکرات هوادارانه. نگرش آنان به نحوه محکومیت یک فرد مسلمان، عنوان مرجعه (به تأخیراندازندگان) را برایشان به ارمغان آورد. این مسئله که فرد مسلمان هنگام ارتکاب معاصی می‌توانست خود را مصون از مجازات انگارد، موضوع مجادلات شدید گشت و همان‌گونه که ملاحظه خواهد شد، ارزیابی بنیادی ارزش‌ها و عقاید را به دنبال آورد. در یک سوی طیف، مرجعه قرار داشتند و در سوی دیگر آن آزارقه، گروه قدرتمندی از خوارج که هر مسلمان را برای هر عمل عصیان‌آلود، مرتد و در رده بت‌پرستان و در این دنیا مستحق مرگ و در دنیای دیگر نیز محکوم به آتش دوزخ می‌پنداشتند. زنان و فرزندان چنین فردی نیز محکوم به مرگ بودند. آنان حتی غیر مسلمانی را نیز که معصیتی مرتکب می‌شد، بدون توجه به این که چقدر ممکن بود گناهش جزئی باشد، (۲۲۵) هم طراز یک کافر محسوب می‌داشتند. آنان حضرت علی و معاویه، هر دو را در این رده قرار می‌دادند.

همان‌گونه که قبلاً مختصراً اشاره شد، کلیسای مسیحیت هم گرفتار بحران‌هایی از این دست بوده است. ترتولین (حیات، ۲۲۲-۱۵۵ میلادی)، بزرگ‌ترین دفاعیه‌پرداز دین مسیحی، که به نحو مشابه با کافران، یهودیان، مارکیون‌ها (Marcionites)<sup>۱۴</sup> و گنوسی‌ها (Gnostics)<sup>۱۵</sup> (عرفا)

<sup>۱۴</sup> فرقه‌ای مسیحی مربوط به قرون دوم و سوم که به بخشی از عهد جدید باور داشتند؛ ولی منکر جنبه‌های جسمانی و انسانی حضرت مسیح بوده، خدای خالق عهد قدیم را نیز محکوم می‌کردند. (دیکشنری وبستر-م)

نبرد کرده و اولین کسی بود که اصول نظریهٔ تثلیث<sup>۱۶</sup> را تدوین کرد، در سال ۲۲۰ بعد از میلاد، از کلیسا بُرید و به مونتانیست‌ها پیوست؛ زیرا پاپ کالیکستوس (Calixtus) از پشت کردن به مسیحیان محروم شده از فیض اعظم، خودداری نموده بود. سپس او مبارزه‌ای مهلک را علیه کلیسا آغاز کرد و همزمان با پاپ به جهان دیگر شتافت. نیز بعد از مظالمی که دیوکلِسین (Diocletian) در سال ۳۰۳ مرتکب شد، فرقهٔ دوناتیست‌ها سربرآورد و علیه مسیحیانی که نسخه‌هایی از کتاب مقدّس را به ظالمان تسلیم کرده بودند، به پیکار برخاستند. آنان چُنین مسیحیانی را تَرَدیتورس (Traditores)<sup>۱۷</sup> خواندند و دست به کشتار کشیشان و راهبان زدند.

عاقبت از میان تودهٔ مُرجعون، که بعد از سقوط اُمویان علت وجودی و نام و نشان خود را از دست دادند، اهل سنّت، تحت تعلیمات چهار فقیه برجسته ظاهر شدند که عبارتند از اَبوحَیْفَه نُعمان ابن ثابت (مرگ، ۷۶۷)، مالک ابن اَنَسِ مَدَنی (حیات، ۷۹۵-۷۱۵)، محمّد ابن اِدْرِیس اَلشّافِعِی (حیات، ۸۲۰-۷۸۷) و اَحمَد ابن حَنَبَل (مرگ، ۸۵۵). همهٔ اینان مُلقَّب به امام بودند. مکاتب فقهی آنان به نام خودشان مشهور، و به ترتیب عبارتند از حَنَفِی، مالکی، شافِعِی و حَنَبَلِی. آزاد اندیش‌ترین و متحمّل‌ترین آنان مکتب حَنَفِی و تندروترین و نامتحمّل‌ترینشان مکتب حَنَبَلِی بود. در مباحث بعدی وجوه ممتازّهٔ هریک از این چهار مکتب مهم را بررسی خواهیم کرد.

از نخستین آیام تحقّق جامعهٔ اسلامی مسئلهٔ ارادهٔ آزاد، ذهن مردم را سخت به خود مشغول داشت. در برابر ارادهٔ آزاد، سرنوشت محتوم و تغییرناپذیر قرار دارد. آنان که معتقد بودند انسان اسیر سرنوشتی است که برایش مقدّر شده و گریزی از آن ندارد، مُجَبَّرَه یا جَبْرِیّه گفته می‌شدند. اینان اظهار می‌داشتند وقتی می‌گوییم مثلاً رودخانه جاری است، سخنان جنبهٔ مجازین دارد؛ چون رودخانه در واقع بر اساس ارادهٔ خود جریان ندارد. به همین ترتیب، وقتی می‌گوییم انسان عمل می‌کند، این عمل جنبهٔ استعاری دارد. (۲۲۶)

در زمان خِلافتِ عَبْدِالمَلِک، مردی زندگی می‌کرد به نام مَعْبَد ابن عَبْدِاللهِ اَلجُهانی که با یک ایرانی موسوم به سَنبویه دوست بود. از هویت این شخص ایرانی و نیز از این که زرتشتی یا

---

<sup>۱۵</sup> معتقدین به نحله‌های فکری متعلّق به قرون ماقبل و قرون اوّلیهٔ مسیحیت. آنان بر این باور بودند که مادهٔ چیزی شیطانی است و رهایی از آن، فقط از طریق گنوسیس (gnosis)؛ یعنی دانش سرّی روحانیت حقیقی، حاصل می‌شود. (برگرفته از دیکشنری وبستر-م)

<sup>۱۶</sup> مطابق عقیدهٔ مسیحی، وحدت سه شخصیت آب (خدا) و ابن (مسیح) و روح القدس. (دیکشنری وبستر-م)

<sup>۱۷</sup> کلمهٔ "traitor" به معنی خائن، از همین ریشه گرفته شده است.

مانوی و یا مسلمان بوده، هیچ اطلاعی در دست نیست. گفته شده که او منسوب به خاندان‌های اشراف ایرانی بوده است. مَعْبَد از او چیزهای زیادی آموخت، از جمله یک اندیشه‌ای که سَنبویه در ذهن او القا کرد این بود که انسان حائز اراده‌ای آزاد است. یک محقق آلمانی، آلْفِرِد وُن کِرِمِر (Alfred von Kremer)، این نظریه را عنوان کرده که اراده آزاد و عقاید مشابیهی را که بعدها اهمیت یافتند، متکلمان مسیحی دِمَشَق، بخصوص یوحَنای قَدَیس دِمَشَقی، پروراندند. اما توافق بر این است که مَعْبَد این ایده را از یک ایرانی اخذ کرد. بعداً راجع به اهمیت جریان اندیشه از منابع ایرانی، مطالب بیش‌تری خواهیم گفت. بعد از آن، مَعْبَد، مکتب جَبْرِیه را به چالش کشید و عاقبت عَبْد‌المَلِک، در سال ۶۹۹ او را به مرگ محکوم کرد؛ گرچه این احتمال هست که حَجَّاج حکم مرگ او را صادر کرده باشد. به هر حال، اُمویان هیچ‌گونه اعتنا و علاقه‌ای به اندیشه‌های تازه نداشتند. بعدها دیگران از همان جایی کار را پی گرفتند که مَعْبَد ساکت شده بود. نه چندان دیر، غِیْلان دِمَشَقی، جَعَد ابن دِرْهَام و یونس اَلْاَسْوَری به تبلیغ و انتشار عقیده اراده آزاد پرداختند و در حمایت از نظر خود به آیاتی از قرآن مجید هم استناد کردند. یونس به اَسْوَریه تعلق داشت؛ گروهی از اخلاف اشراف ایرانی که در بَصْرَه مقیم شده بودند. بعضی تاریخ‌نویسان اشاره کرده‌اند که یونس و سَنبویه، مرَبی مَعْبَد، یک شخص بوده‌اند. یک بار دیگر خلیفه اُموی و عاملانش مداخله کردند. هاشم، غِیْلان را به مرگ محکوم کرد و خالد<sup>۱۸</sup> ابن عبدالله اَلْقَصْرَی، حاکم دست‌نشانده عراق هم جَعَد را به چوبه دار سپرد. در این هنگام بود که سُنَّت‌گرایان احساس خطر کردند. قَدْرَیه (مدافعان عقیده اراده آزاد) محکوم شدند و اعلان گشت که یک مسلمان واقعی نباید به افراد پیرو قَدْرَیه سلام بگوید و یا در نماز امواتشان شرکت کند و یا حتی از بیمارانشان عیادت نماید.

اکنون صحنه مهیا بود برای تولد یکی از مهم‌ترین جنبش‌های فکری در عالم اسلام، بلکه در کُلِّیت عالم اندیشه؛ جریانی که پژوهشی گسترده داشت و راه را برای ظهور عصر زَرِّین مَدَنِیت اسلامی بازگشود. در بَصْرَه شخصی زندگی می‌کرد و تعلیم می‌داد که از لحاظ علم و حکمت و تقوی مورد احترام همگان بود. (۲۲۷) او در جوانی یکی از پیروان حضرت علی، نخستین امام بود. اما در یک زمان، به کُلِّی از خاندان پیامبرگسست و از تمام مصائبی نیز که عراق را احاطه کرده بود جان سالم به در برد. او حَسَن اَلْبَصْرَی بود و در خِلال خِلَافَت هاشم، در سن هشتاد و هفت سالگی وفات یافت. حلقه وسیع شاگردان و پیروان او از زُهَاد و گوشه‌نشینان تا مردان اِقْدام و عمل را شامل می‌شد. در مرحله‌ای بعد، صوفیان، داعیه مشکوکی را در برابر او نهادند.

<sup>۱۸</sup> خالد بعدها به سبب اختلاس از منابع مالی به دست هشام تنبیه شد.

زمانی که عاقبت فرد گناه‌کار به موضوعی داغ در همه عرصه‌ها تبدیل شده بود، و خوارج نیز بر سر نظریه‌ای که عواقب شدید اجرایی داشت، به سه دسته تقسیم شده بودند، حسن البصری اعلان کرد هر کس گناهی کبیره مرتکب شود، ریا کار است و شخص ریاکار از کافری که آشکارا عقیده خود را بیان نماید هم بدتر است. ابوحنذله واصل ابن عطاء، یکی از پیروان ایرانی حسن البصری که قبلاً با نظریات نفوس موسوم به<sup>۱۹</sup> قدریه آشنا شده بود، نمی‌توانست اظهارات خشک و جزمی معلم خود را بپذیرد. واصل بیان داشت که شخص مرتکب گناه کبیره، نه در رده کافران است و نه در زمره راست‌دینان، بلکه موقفی میانه دارد. نقل شده که روزی واصل تعدادی از شاگردان حسن را به گوشه دیگری از مسجد کشاند تا افکار خود را برایشان توضیح دهد. حسن در حال اشاره به او، به دیگران گفت: "اعتزل عنّا" (یعنی خود را از ما جدا کرده)، به همین سبب نام معتزله (جداشوندگان) به مکتبی فکری اطلاق شد که واصل ابن عطاء، به کمک عمر ابن عبید، یکی از دیگر شاگردان ایرانی حسن البصری، آن را بنیان نهاد. این مکتب تدریجاً توسعه یافت و به شکل یک فرقه مذهبی درآمد. افکار مکتب معتزله نه تنها به تمامه اقبال عام یافت؛ بلکه اندیشه‌های دیگران را نیز بارور نمود. در همان بدایت کار، ورق به ضرر سنت‌گرایان برگشت؛ چون یزید سوم، خلیفه اموی که بیش از شش ماه حکومت نکرد، خیلی سریع پنج نکته‌ای را که واصل ابن عطاء و عمر ابن عبید به عنوان اصول عقیده خود مطرح کرده بودند، پذیرفت.

معتزله ترجیح می‌دادند به عنوان "اهل اتحاد و عدالت" شناخته شوند؛ زیرا این خصایص، اساس عقیده آنان را تشکیل می‌داد. خداوند عادل است و آدمیان را اسیر چرخ نمی‌کند که بی‌امان و بی‌پایان بگردد و علی‌رغم میلشان، به آسایش بهشت و عذاب دوزخشان واصل نماید. انسان‌ها حائز اراده آزادند که حاکی از عدل و داد الهی است. (۲۲۸) منشاء همه قوا خداوند است، اما نحوه کاربرد قدرت به عهده انسان است؛ زیرا خدا گرچه به انسان احاطه داشته و قادر است او را به هر عملی وادارد، اما چنین نمی‌کند. خداوند نه جسم است، نه جوهر است، نه عنصر است، و نه "حادث" (accident) است. او خالق کل و ورای هر نوع محدودیتی است. تأکید مخصوصی که بر وحدت و یگانگی و تنزیه و تعالی خداوند نهاده شد، نفی دو جنبه از عقیده سنتی را در پی داشت. سنت‌گرایان می‌گفتند صفات خداوند همواره با ذات او همراه بوده و قرآن مجید پدیده‌ای "قدیم" (uncreate) است. معتزله جواب می‌دادند

<sup>۱۹</sup> عبارت، "نفوس موسوم به"، برای این به کار رفته که آنان بر اساس یک روایت جعلی منسوب به پیامبر، با عنوان قدریه در مورد خود مخالف بودند. (به صفحه ۲۳۸ رجوع شود)

انتساب مفاهیم مجرد به ذات احدیه یا معادل قرار دادن آنها با حقیقت خدا، نوعی شرک (شریک قائل شدن برای خدا) است؛ لهذا چگونه ممکن است قرآن همزیست ازلی خدا بوده باشد؟ جَعْد که به مرگ محکوم شده بود، همین نکته را در مورد قرآن گفته بود. عقیده قدیم انگاشتن قرآن نه تنها به معنی شریک قائل شدن برای خدا بود؛ بلکه به تصلب قانون و اجتماع منتهی شده، الگوها و نظام‌های اجتماعی را برای همیشه سخت و تغییر ناپذیر می‌کرد.

اما چیزی نگذشت که مُعْتَزَلَه هم دچار تفرقه شدند. در حالی که بحث و جدل راجع به اوضاع عاصیان به حاشیه رفته بود؛ نبردی سخت و داغ و بی‌رحمانه، راجع به مسئله قدیم بودن قرآن آغاز شد. اگر قیام‌های سیاسی رخ نداده و اجتماع اسلامی گرفتار نفاق و جدایی نشده بود، ظهور ناگهانی مکتب مُعْتَزَلَه واکنش‌های شدیدتری به بار می‌آورد و تغییرات افرونتری در الگوهای فکری ایجاد می‌کرد. به هر حال، چند دهه باید سپری می‌شد تا فرایند تسهیل‌گری اندیشه (catalyst) مُعْتَزَلَه مؤثر واقع شود؛ اما خطوط انشقاق هم در حال ازدیاد بود. اندیشه مُعْتَزَلَه به مکتب تشیع که تحت قیادت امام ششم در حال تدوین و تکامل بود، شباهت زیادی داشت؛ اما البته نقاط اختلافی نیز موجود بود. قبلاً مُعْتَزَلِیان بخصوص، الثفات چندانی به مسئله خِلافت نداشتند و این در حالی بود که مرجعیت روحانی امام، اصلی اساسی در عقیده شیعی محسوب می‌شد. تا نیمه دوم قرن هشتم میلادی (اواسط قرن دوم هجری) این اصل، به بحث و فحص درنیامد و تا حد زیادی مکتوم ماند؛ و گرچه اعتقاد به آن، در جریان حمایت از حقوق خاندان حضرت علی مندمج بود، اما به محض این که بحث و جدل منطقی باب گشت، علمای تشیع (در دفاع از آن- م) دست به قلم شدند. البته مُعْتَزَلِیان در این میدان پیش قدم بودند. کُلّاً به واسطه همّت و مجاهدت این دو گروه، یعنی مُعْتَزَلِیان و شیعیان، بود که عِلْمُ الْکَلَام [ (scholastic theology) (خداشناسی مدرسی)] توسعه یافت و جزئی جدایی ناپذیر از فرهنگ اجتماع اسلامی شد. (۲۲۹) جالب است اشاره شود که هیچ یک از امامان رسولی (منظور ائمه شیعه است- م) هرگز کتابی تألیف یا تدوین ننمودند؛ اما دعاها و گفتار و کلمات و هدیای آنان به گونه کتاب، جمع آوری شده است؛ که معروف‌ترین آنها، نَهْجُ الْبَلَاغَه، مجموعه گفتارها و نامه‌های حضرت علی، اولین امام، و صَحِيفَةُ السَّجَّادِيَه، مجموعه دعا‌های شورانگیز علی دوم، چهارمین امام است.

در این عرصه، طبیعتاً هر گروه و مکتب و مذهبی به قرآن رجوع می‌کرد تا شواهد و دلایلی نقلی برای اثبات دیدگاه خود بیابد. در متن مقدس (قرآن مجید)، آیاتی راجع به لِقَاءُ اللَّهِ (دیدار خداوند) موجود است؛ اما مُعْتَزَلَه که تجسّد خدا را به سختی نفی می‌کردند؛ نمی‌توانستند

بپذیرند که قرآن امکان دیدار رو در رو با خداوند را به مؤمنان وعده داده است. در نظر آنان این فرض، کفر محض می‌نمود. اما مخالفان آنان، در عین این که باور داشتند ممکن نیست خداوند هیأت و قالب انسانی به خود بگیرد، اصرار می‌ورزیدند که کلمات قرآنی باید به معنای ظاهری گرفته شود؛ یعنی این که مردم باید روزی چشم به سیمای خداوند دوزند. مجادلات بر سر این مواضع متضاده، سخت و بی‌رحمانه بود.

ادعا می‌شود که مسلمانان، اولین کسانی بودند که راجع به تاریخ و فلسفه و ادیان و مذاهب، مطلب نوشته‌اند. پَنْتِیون (pantheon) (مَعْبَد خدایان) [دنیای قدیم یونان و رم، کاری به مسائل عقیدتی و فلسفی نداشت. یهودیان نیز که حافظان تفکر یکتاپرستی بودند، از هر چیزی که کافر می‌پنداشتند وحشت داشتند؛ و با وجود این حقیقت که اندیشه آنان بی‌تردید متأثر از دیانت زرتشتی بود، علائقشان به دیگر سیستم‌های عقیدتی، ناچیزتر از آن بود که درباره آن‌ها مطلب بنویسند. مسیحیان هم که مضطرب از بلا و مصیبت، خود محتاج ایجاد چارچوبی اداری بودند که بنیان‌گذارشان از آنان دریغ داشته بود؛ و مداوماً نیز با بدعت و ارتداد در جنگ و ستیز بودند؛ و به جز البته هنگامی که می‌کوشیدند انجیل را ترویج دهند، اجباراً از ارتباط دوستانه با پیروان ادیان دیگر برحذر بودند؛ لذا نه فراغت نگارش مطلبی راجع به دینی دیگر، البته به استثنای دین خودشان، و نه تمایلی به آن داشتند. اغلب آنچه که آنان نوشته‌اند در رد و نفی آئین‌ها و بدعت‌هایی است که گمان می‌کردند تهدیدی است برای دیانت نوزادی که در مقابل مخاطرات شدید، به صیانت و سقاییت آن مشغول بودند. نوشته‌های رؤسای کلیسا تماماً متمرکز بر تبیین و توضیح آئینی بود که متدرجاً تحوّل می‌یافت. چنین نوشته‌هایی را باید نقطه نظریات رسمی کلیسایی ملحوظ داشت که در حال شکوفایی به صورت یک مؤسسه فراگیر بود.

و هنگامی که مسیحیان در صدد برآمدند به ادیان دیگر هم توجه کنند؛ یهودیان، (۲۳۰) محتاطانه پشت موانع محافظ جدایی نژادی خزیده و مسلمانان نیز سپاه تا پشت دروازه‌های آنان رانده بودند. در حالی که مؤمنین جدید مسیحی هم چنان می‌توانستند مخفیانه به دژ یهودیت بازگردند؛ همان‌گونه که خزریان تُرک‌تبار ناحیه دریای کاسپین در تاریخی مؤخر انجام دادند، فراخوانی یهودیان به مسیحیت نیز، بخصوص در حوزه مدیترانه که دین یهود در آن رشد و نمو نموده بود، به پایان رسیده بود. مسیحیان، مسلط در سرزمین‌هایی که برای یهودیان بلاخیز بود، با فراموش کردن یا نادیده گرفتن نصایح سرور شکیبایشان (حضرت مسیح)، زندگی را برای آنان بسیار سخت کرده، به درون دنیای بسته خود فرایشان می‌خواندند؛ دنیایی که همواره دست‌خوش تجاوز و تعدی دشمنانشان بود. به این ترتیب، ارتباط عقلایی بین یهودیان و

مسیحیان غیر ممکن گشت و در هر جایی، مشخصاً مثل اسپانیا، که مسلمانان بر مسیحیان غلبه می‌یافتند، یهودیان به دید مُنجی به آنان می‌نگریستند و به استقبالشان می‌شتافتند، و به همین سبب یهودیان در سرتاسر قارهٔ اروپا مؤمنانه‌تر و مشتاقانه‌تر و مغرورانه‌تر از هر زمانی دیگر، به طرف امیدواری برای ظهور مُنجی گرایش یافتند.

مواجههٔ مسیحیت با اسلام در عرصهٔ ادبیات، مربوط به دوره‌ای است که تمدن اسلامی از نقطهٔ اوج خود عبور کرده بود. بازگشت مسیحیتی انتقام‌جو در اسپانیا که نتیجهٔ ضعف و یأس مسلمانان بود؛ ورود متحجران تُرک‌تبار به صحنه که اسلام را در نظر غربیان دین منفور ترکان معرفی کرد، و نام حضرت محمد را موهنانه، معادل بُت‌ها و خدایان و به شکل مائومت (Maumet) و مَمَّت (Mammet) و محوند (Mahound)، مطرح نمود؛ فساد و انحطاط بی‌زانس که در نتیجهٔ شکست آنان از آلپ اُرسلان، سلطان سلجوقی (در نبرد منزیکرت، ۱۰۷۱ میلادی) و نیز با تاراج‌های مکرر هم‌کیشان مسیحیشان-کسانی که در لباس صلیبیون در واقع در صدد غارت زمین و پول و ثروت مردم بودند- از سرزمین‌های غربی، تسریع گشت؛ نفرت و انزجار شدیدی که صلیبیون ایجاد کردند و در همه جا انعکاس یافت؛ همهٔ این‌ها عواملی بود که تصویری بس منحرف و مغشوش از دیانت حضرت محمد ارائه نمود؛ و هنگامی که مسیحیان تصمیم گرفتند راجع به اسلام مطلب بنویسند، به نحو اسف‌باری ذلیل و ناتوان می‌نمودند.

چنین می‌نماید که مسلمانان، اولین کسانی بودند که به مطالعهٔ منظم و محققانهٔ ادیان عالم پرداختند، اما ملاحظهٔ دو نکته ضروری است. مطالعات آنان به حد کفایت جامع و فراگیر نبود، و هنگامی نیز که به اختلافات داخلی خود مشغول شدند، به ندرت جانب انصاف را گرفتند. اما وسعت دید و درک نویسندگان مسلمان را می‌توان با ارجاعات آنان به نصوص مقدسهٔ یهودیان و مسیحیان و صائبان برآورد کرد؛ که از جمله در کار بزرگ دانشنامه‌گونهٔ الفهرست، (۲۳۱) اثر محمد ابن اسحاق، مشهور به ابن ندیم، گردآمده است. این محقق شهیر، در قرن دهم میلادی می‌زیست و کار برجستهٔ خود را در سال‌های ۸-۹۸۷ به پایان برد. او خود، بخش دوم از مبحث اول اثرش را که به بررسی آثار مقدسهٔ ادیان دیگر اختصاص یافته، این‌گونه معرفی می‌نماید «دربارۀ اسامی کتب قانونی که راجع به فریق مختلف مسلمانان و فریق گوناگونی که بعد از آنان آمدند، نوشته شده است»<sup>۲۰</sup>. البته، همهٔ فرقه‌های مورد نظر او، از دیانت اسلام هستند.

<sup>۲۰</sup> ادوارد براون، "تاریخ ادبیات ایران" (انگلیسی)، جلد اول، ص ۳۸۴.

در فصلی دیگر، هنگام تمرکز بر غلیان فکر و نظریه و عقیده، به این مبحث باز خواهیم گشت. تغییرات و تحولات بعدی را می‌توان به بهترین نحو، در پرتو حوادث مرتبط با خلافت عباسیان درک کرد. لهذا اکنون باید به سال ۷۵۴ میلادی بازگردیم؛ زمانی که ابوجعفر المنصور، جانشین برادر خود السفاح شد.



شهرها و رودهای شبه جزیره ایبریا، شامل پرتغال و اسپانیا

\*\*\*

## فصل بیست و سوم- جامعه جدید

درست است که عباسیان با عبور از "دریای خون"<sup>۲۱</sup> به عالی‌ترین مدارج قدرت رسیدند؛ (۲۳۲) اما این نیز حقیقت است که پیروزی آنان ضربات مهلکی به نژادگرایی سنگرگرفته در تحت حکومت اُمویان وارد کرد، و به همین سبب چهره اجتماع اسلامی به نحو بارزی تغییر نمود و همین تغییر و تحوّل، عاقبت سلطه و برتری امپراطوری اسلام را در هم شکست و واکنشی مؤخر و متکبرانه و بیهوده را در میان غیر اعراب و در برابر غرور عربی باعث شد. اما برتر و والاتراز هر چیزی، این تحوّل، تمامی مسیرهای مرابطة عقلایی را بازگشود و به تولّد فرهنگی کمک کرد که برای قرن‌ها یگانه ستاره درخشاننده در احوال ظلمت‌زده بشریت بود. به زودی زمانی فرارسید که از دامنه‌های هیمالیا تا آب‌های آتلانتیک، دیگر یک حکم منفرد ناشی از اراده یک حاکم خاصّ کارآمد نبود؛ و علی‌رغم ظهور سلطنت‌ها و امیرنشین‌های ضعیف و قوی، و در نتیجه شکوفایی یک زبان جدید فارسی که از غنای لسان عربی سهم برده، تواناتر و آهنگین‌تر از پیشینه پارسى خود شده بود؛ افکار و نظریات و مردمان، در نواحی گسترده‌ای از سیاره زمین که حضرت محمد را رسول الله می‌شناختند، آزادانه به حرکت و جنبش آمدند و متمرانه به معاشرت با یکدیگر پرداختند؛ و همین بود اوج عزّت و افتخار مدنیّت اسلامی.

### المنصور (۷۷۵-۷۵۴ میلادی)

أبو جعفر المنصور می‌بایست به سپاه خراسان اطمینان می‌کرد؛ سپاهی که أبومسلم در رأس آن قرار داشت. گرچه عباسیان همه چیزشان را مدیون او بودند؛ و گرچه او با شکست قاطعی که به عموی خائن منصور، عبدالله و فاتح نبرد زاب وارد کرد، جانشینی منصور را تضمین نمود؛ اما خلیفه به او اعتماد نداشت. أبومسلم، شاید به سبب احساس خطر و با وجود این که منصور خلیفه، حکومت سوریه را به او بخشیده و او را به حضور خود طلبیده بود، اعلان نمود که به خراسان عقب‌نشینی می‌کند. آن‌گاه منصور با تضمین‌های قاطع، او را فریفت و زمانی که در محدوده قصر گرفتار گشت، سربازان خلیفه بر سرش ریختند و با ضربات دشنه از پایش درآوردند. بدین ترتیب، مردی که به عنوان امین آل محمد شناخته شده بود، دار فانی را وداع کرد. منصور، از این که جرأت کرده بود قتل مردی چنین قدرتمند را تمهید زند، باید خیلی احساس قدرت و امنیت کرده باشد. بی‌تردید، أبومسلم، هم در میان اعراب و هم ایرانیان،

<sup>۲۱</sup> عبارتی که ای. جی. براون، در "تاریخ ادبیات ایران" (انگلیسی)، جلد اول، ص ۲۴۵، به کار برده است.

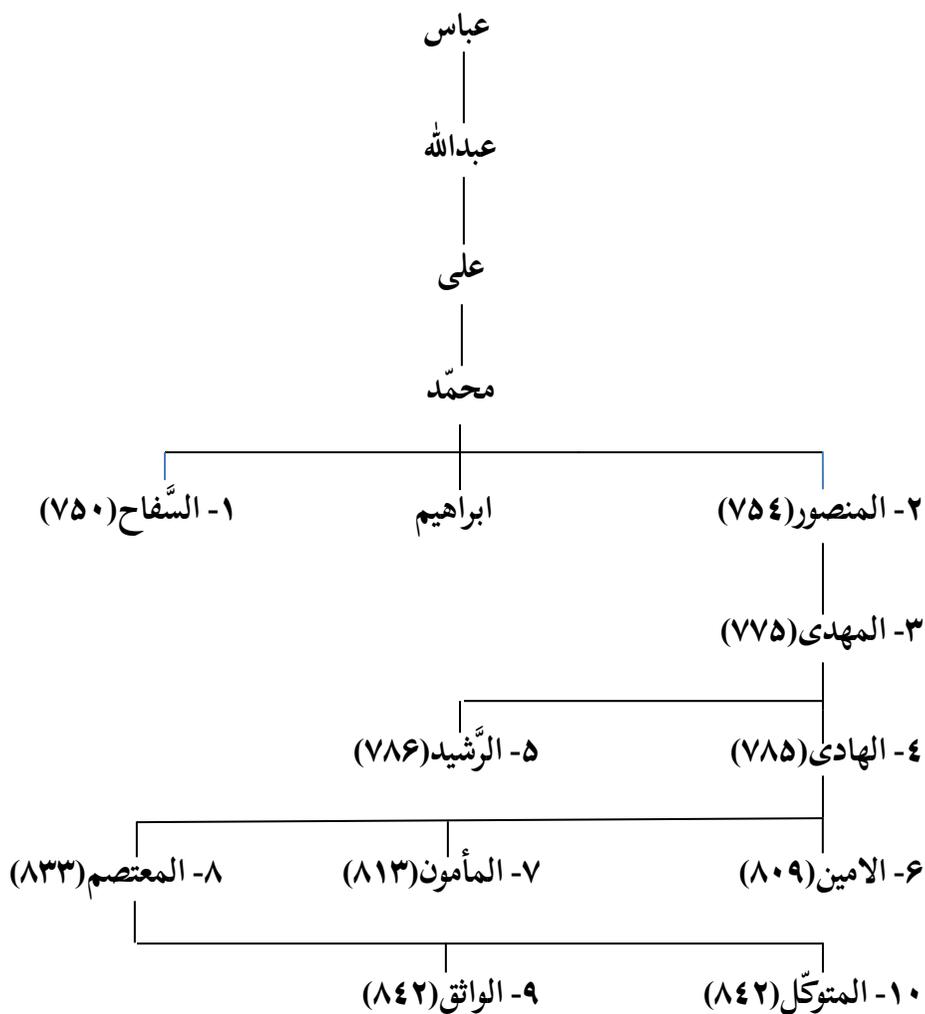
دشمنانی را علیه خود برانگیخته بود، و منصور به درستی روی حمایت هم اینان حساب کرده بود.

مرگی خشونت‌بار، ابومسلم را در عنفوان حیات و اوج توفیقاتش، در سال ۷۵۵ میلادی دررُبود و نحوه همین مرگ بود که محیطی مناسب را برای تقدیس و تکریم او فراهم ساخت. نه چندان دیر، فرقه‌ای که مُسَلِمَه یا خُرْمِیَه خوانده شده است، رو به رشد نهاد. آنان بر این باور بودند که ابومسلم نمرده است؛ بلکه وقتی با خیانت منصور در خطر افتاد، به صورت یک کبوتر درآمد و به گفته آنان، به سوی عوالم باقی بال بگشود و در آن‌جا مقیم گشت تا در موعدی مقرر ظاهر شود و با عدل و داد بر جهان حکومت کند.

مردمی که از عمل‌کرد عباسیان مأیوس و مشوش شدند، (۲۳۴) فراوان بودند. قیام‌گروه مُسَلِمِیَه، الهام‌بخش ظهور جنبش‌های فراوان دیگری شد با عناوین و اشکال و اهداف متفاوت. اما قبل از پرداختن به بدعت‌گذاران (heresiarchs) و بانیان این جنبش‌های جدید، چهار نکته را باید تأکید کرد. اول این که ابوالعباس السَّفَّاح و ابوجعفر المَنصور، هر دو به وعده‌ای که حامیان و مبلغانشان از جانب آنان و به نام آنان داده بودند، وفا نکردند. منصور، مسئولِ علنی و ابدی کردنِ اختلاف میان حامیان حکومت موروثی و مدافعانِ خِلافَتِ انتخابی بود. او به تعقیب و آزار افراد خاندان حضرت علی برخاست و با اخلاف حَسَن، دومین امام، آن‌چنان زشت و زننده برخورد کرد که دو نفر از آنان، محمد که به اَلنَّفْسُ الزَّكِيَّة (نفس پاک) معروف بود و برادرش ابراهیم، از حضور در محضرش حذر کردند؛ زیرا می‌ترسیدند تضمین‌های خلیفه از همان نوعی باشد که به عمویش عبدالله و به ابومسلم داده بود و این دو، ناگزیر، محمد در مدینه و ابراهیم در کوفه علم طغیان برافراختند؛ اما هر دو شکست خوردند و مقتول گشتند، و این در حالی بود که پدر پیرشان عبدالله، در ملاء عام چوبکاری شد. این عبدالله یکی از سه نفر اعضای برجسته خاندان حضرت علی و کسی بود که ابوسلمه، در بدایت امر، رهبری جنبش ضد اموی را به او پیشنهاد داده بود. سید امیرعلی می‌نویسد:

«... ستمگری سَفَّاح، به سبب حس انتقام‌جویی دیوانه‌وارش بود. کشتار جانشینانش ناشی از زیرکی او بود. او خونسرد و حساب‌گر و بی‌وجدان، هر کسی را که فکر می‌کرد کوچک‌ترین خطری برای خودش و دودمانش دارد، مستثنی نمی‌کرد. رفتار او با اخلاف و اولاد حضرت علی

خلفای عباسی (۸۶۱-۷۵۰) میلادی



تاریخ‌های ذکر شده، سال جلوس هر کدام بر روی یک فرمانروایی است.

تاریک‌ترین صفحات تاریخ عباسیان را شکل می‌دهد. سیوتی<sup>۲۲</sup> می‌گوید: "منصور اولین کسی بود که میان عباسیان و خاندان علی اختلاف افکند، زیرا قبلاً اینان با هم متحد بودند."»<sup>۲۳</sup> عجیب این که یکی از گروه‌هایی که ناگهان سر برآورد و خود را راوندیه خواند، به اُلوهیت شخص منصور معتقد بود و با رفتار سخره‌آمیز و مرموز، جان او را در خطر انداخت. اما منصور به همان خشونت‌ی که با دیگران برخورد کرد، کار آن‌ها را هم ساخت.

نکته دومی که لازم است تأکید شود این است که راجع به این گروه‌ها و جنبش‌ها اطلاعات چندانی در دست نیست. (۲۳۵) از نوشته‌های آن‌ها، اگر اصلاً موردی موجود بوده باشد، هیچ چیز محفوظ و مصون نمانده و از تابعان و طرفدارانشان هم هیچ کسی موجود نیست که حقایقی راجع به عقایدشان، هرچقدر هم اشتباه و گمراه‌کننده، در اختیار ما بگذارد. و نکته سوم این که غالب آنچه راجع به آن‌ها نوشته شده، مغرضانه و مُحَرَّف (تحریف شده) است. بعضی از مفسران در این مقوله با اغراض آشکار و بعضی دیگر صرفاً به قصد ردّ و انکار مطلب نوشته‌اند، و دیگران نیز بدون علاقه به کشف حقیقت، فقط به ذکر مسموعات بسنده کرده‌اند. اعجاب‌انگیز است که نویسندگان برجسته‌ای چون شهرستانی<sup>۲۴</sup>، مؤلف "کتاب المِلَلِ وَالنَّحَلِ" (کتاب ادیان و فرق فلسفی) تمام آن‌ها را از یک قماش دانسته است. نظام‌الملک، وزیر برجسته ملک شاه، سلطان سلجوقی نیز همین موضع را اتخاذ کرده و در این زمینه با عناد زیاد سخن گفته است. او مدیری توانا بوده و با شرافت و صداقت تمام به کشور خدمت می‌کرده؛ اما وقتی مسئله ارزیابی، قضاوت و ثبت امور مربوط به ظهور و گسترش فرقی که عقایدشان در نظرش زنده و کفرآمیز می‌نموده، پیش آمده؛ بدون آن‌که به داده‌های خود توجه کند، عبارات و اسامی مغشوش به کار برده و مع‌الأسف، از برخورد عادلانه و محققانه با مسائل تاریخی بازمانده است.<sup>۲۵</sup>

آخرین نکته‌ای که باید در نظر داشت این واقعیت است که بر خلاف عقیده معمول، اسلام با نوک شمشیر به اقوام تابعه تحمیل نشده؛ زیرا برای دهه‌های متوالی، تعداد زیادی از این اقوام در ممالک مغلوب، بر عقاید و روابط قبلی خود باقی ماندند. در حکومت منصور، مردم تمام

---

<sup>۲۲</sup> جلال الدین السیوطی (تذکر: امیر علی در نوشته خود این کلمه را با "ت" ثبت کرده است - م) (۱۵۰۵ - ۱۴۴۵) تاریخ‌دان و نویسنده شهریه که راجع به مواضع متنوع، مثل لغت‌شناسی، فلسفه، قانون و حدیث مطلب نوشته است. (H.M.B.)

<sup>۲۳</sup> کتاب "تاریخی مختصر از سرسینز" (انگلیسی)، ص ۲۱۳.

<sup>۲۴</sup> محمد ابن عبدالکریم الشَّهرستانی، که در قرن دوازدهم میلادی زندگی می‌کرده است.

<sup>۲۵</sup> به سیاست‌نامه، کار مشهور جدلیش در هنر کشورداری مراجعه شود.

نواحی شمال رشته کوه‌های البرز یا همان سواحل دریای کاسپین (مازندران) هنوز زرتشتی بودند. نیز گرچه در خفا، اما شانه به شانه پیروان حضرت زرتشت دیگرانی هم زندگی می‌کردند که خاطره و تعالیم مانی<sup>۲۶</sup> و مزدک<sup>۲۷</sup> را گرامی می‌داشتند. تعداد مانویان که تا همان وقت در اردوگاه مسیحیت ویرانی به بار آورده بودند، حتی بیش‌تر هم بودند. مکتب گنوسی (Gnosticism) در نمودهای بعدیش ریشه در تفکر مانوی داشت. قدیس بزرگ، آگوستین (Augustine)، اُسقف هیپو (Hippo)<sup>۲۸</sup>، در دوران جوانی، مراحل این مکتب را تجربه کرده بود. تا حدی بیش‌تر، پیروان مانی و تا حدی کم‌تر، تابعان مزدک، در خیزش‌هایی که بعد از قتل ابومسلم رخ داد، دست داشتند.

کمی بعد از قتل او، امپراطوری اسلامی نوع جدیدی از قیام را تجربه کرد. (۲۳۶) از ترور عثمان تا جلوس منصور، کسانی که در غرور مسلمانی غوطه می‌زدند طغیان‌ها را ایجاد و ارشاد کرده بودند؛ اما اکنون مردی به نام سینباخ که به "مجوسان" نسبت داده می‌شد، رهبری شورش را به عهده داشت. او از وطنش نیشابور، واقع در استان خراسان، به سمت ری به حرکت درآمد. واقعیت حیرت‌انگیز این است که ابومسلم در جلب محبت زرتشتیان موفق بود؛ و سینباخ بعد از این که اعلان کرد هدفش انتقام از مرگ ابومسلم است، گروهی از مبارزان گوناگون، اعم از مسلمان و غیر مسلمان و ناراضی و ناامید را دور خود جمع کرد. ولی موضع و مقاومت او بیش از هفتاد روز دوام نیاورد و خروش و حرکتش تقریباً حذف شده بود که مردی دیگر به نام اسحاق (که بدون هیچ دلیلی ترک‌نژاد خوانده شده)، در ماوراءالنهر به نام زرتشت و ابومسلم هر دو، به ترویج یک دین جدید پرداخت که در مورد او نیز مطالب قابل اعتماد اندکی در دست است. او هم مانند سینباخ کارش به شکست انجامید. بعد از اسحاق نیز یوسف البرم پیدا و سپس مغلوب شد؛ کسی که راجع به او حتی کم‌تر از دو فرد دیگر می‌دانیم. نظام الملک افسانه‌ای نقل کرده مبنی بر این که بعد از مرگ مزدک همسرش به نام مفروض خرمه، از تیسفون به ری گریخت و به ترویج دین مزدکی در آن نواحی پرداخت. به همین سبب، به طرفداران ابومسلم لقب خرمیه

<sup>۲۶</sup> مانی یک ایرانی بود که تلفیقی از ادیان مسیحی و زرتشتی ایجاد کرد. بهرام اول (حکومت: ۲۷۶-۲۷۳ میلادی) پادشاه ساسانی، او را محکوم به مرگ نمود.

<sup>۲۷</sup> خسرو اول، در سال ۵۲۹ میلادی فرمان قتل او را صادر کرد. آنچه او حقیقتاً تعلیم می‌داده، در پرده‌ای از دروغ‌پردازی پنهان مانده است. گفته شده او طرفدار اشتراک ثروت و زنان بوده است. یقین است که او حملات مخربی را علیه موبدان زرتشتی سازمان می‌داده است. زرتشتیان و مسیحیان و مسلمانان، همانند هم، نهایت سعی را در جهت تکفیر و تقیح او به عمل آورده‌اند.

<sup>۲۸</sup> شهری باستانی واقع در شمال آفریقا و در جنوب کشور الجزیره فعلی.

داده شده است. ری همسایه ولایات طبرستان و دیلمان (مازندران و گیلان امروزی) بود و سکنه آن، حتی بعد از اقبال به اسلام، به مخالفت خود با دستگاه خلافت عباسی و اصول اعتقادی آن ادامه دادند. رفته رفته نام دیلمان، خود معادل کفر و بدعت شد، و عاقبت هم از همین دیلمان بود که اولین خاندان قدرتمند شیعه به نام بویهیدان (Buwayhids) به پا خاست.

همچنین از بطن کیش زرتشتی پیامبری دروغین، به نام بهافرید، پسر ماه‌فروذین نیز پدیدار گشت. چنین می‌نماید که او تحت هدایت و نفوذ ابومسلم به اسلام گرویده، اما بعد از چندی دوباره به ادعای خود بازگشته است. یکی از صاحب‌نظران، ابومسلم را مسئول مرگ او معرفی می‌کند. به گفته شهرستانی زرتشتیان از او نفرت داشتند. عقاید او تا آن‌جا که معلوم است، به اندیشه‌های غلات نزدیک است. در این احوال، نفوذ مکتب‌های نوافلاطونی و هندی نیز رو به تزايد داشت. گسترش تصوف یا صوفی‌گری، در عصر بعدی تا حد زیادی مدیون مکتب نوافلاطونی است.

#### الاندلس (Al-Andalus) و شمال آفریقا

در حالی که ایران یأس و حرمان خود را از مُنجیان عباسی نشان می‌داد؛ (۲۳۷) در سرحدات غربی، دعوتی دلیرانه به تجزیه امپراطوری اسلامی با موفقیت غیرمنتظره، نضج می‌گرفت. عبدالرحمن، نوه هاشم خلیفه که از قتل عام امویان جان سالم بدر برده و صفحات گسترده شمال آفریقا را طی کرده بود، عاقبت طریق امنیت را در جهت الاندلس یافت. یوسف الفهری، حاکم عرب اسپانیا، یک موضری بود؛ بنابراین، حمیریان کاملاً مشتاق بودند برای خلع این حاکم از قدرت، حمایت خود را نثار امیرزاده پناهجوی اموی نمایند. بدین ترتیب، عبدالرحمن به زودی سپاهی فراهم کرد و بدون مواجهه با مشکلی، سویل (Seville) را اشغال نمود و در ماه می ۷۵۶ نیز یوسف الفهری را شکست داد و راه خود را به سمت کوردوا (Cordova) بازگشود.

اما هم‌چنان چند سالی سپری شد تا این که عاقبت او توانست قدرتش را به طور مستحکم مستقر سازد و در نتیجه، اسپانیا به نحو غیر قابل برگشتی از دست عباسیان خارج شد؛ و خلافت اموی دوباره در سرزمینی دوردست متولد گشت. جالب است توجه شود که حتی تا سال ۷۷۷، بعضی اشخاص برجسته در میان اعراب اسپانیا، به سبب نفرتی که از عبدالرحمن داشتند، به شارلمانی (Charlemagne) بزرگ متوسل می‌شدند و مشروط بر آن که برای تسخیر کشور پذیرفته شده آنان اقدام کند، حمایت خود را از او اعلان می‌داشتند. یکی از این افراد، داماد یوسف الفهری و دیگری حاکم بارسلون و سومین نفر یکی از اخلاف سعد ابن عبیده بود؛

همان رئیس خزرَجی که روزگاری جانشینی پیامبر را در سر داشت. اما آخرین نفر آنان حُسن ابن یحیی بود که در آخرین لحظه فهمید اقدامش چقدر پرمخاطره است و از تحویل دادن ساراگوسا (Saragossa) به شارلمانی، هنگامی که امپراتور فرانک‌ها به دروازه شهر رسید، خودداری نمود. شارلمانی، آماده می‌شد با یک محاصره طولانی ساراگوسا را تسخیر کند، اما به او خبر رسید که ویتکیند (Wittekind)، پادشاه ساکسون‌ها که قبلاً شکستش داده و به دانمارکش رانده بود، بازگشته و یک بار دیگر رهبری مردمش را در دست گرفته است. امپراتور مجبور شد محاصره را رها کند و به سوی راینلند (Rhineland)، بشتابد؛ اما در معبر باریک کوه‌های پیره‌نه (Pyrene)، در رونسسویلز (Roncesvalles)، جناح عقبی سپاهش منزوی و منهدم شد. گویا صدای شیپورهای رونالد به گوش پیشتازان سپاهش نرسیده بود. گفته شده که باسک‌ها (Basques) مسئول کشتار آن واپس ماندگان بوده‌اند. مسلمانان هم همین ادعا را مطرح کرده‌اند. شاید هر دو مدعی، در حصول آن پیروزی جزیی که در سال ۷۷۸، افسانه رونالد و آوازش را به جهان معرفی کرد، دست داشته‌اند.

عاقبت عبدالرحمن با شارلمانی با یک پیمان نامه از در صلح درآمد، (۲۳۸) و هنگامی که دو سال بعد وفات یافت و تاج و تخت را برای پسر مقدس مآبش، هاشم ترک کرد، سرزمین زیبای آلاندلس در صلح و آرامش به سر می‌برد.

پس از سقوط امویان در مشرق، شمال آفریقا نیز، از مصر گرفته تا آتلانتیک، سال‌های پر آشوبی را آغاز کرد. روح آزادی‌خواهی بربرها و اشتیاق و لجاجت خوارج، تمامی آن نواحی را به جوش و خروش آورد. عاقبت در سال ۸۰۰، کل این منطقه وسیعه، تحت سلطه سه سلطان‌نشین مستقل و یک حکومت خودمختار دیگر که همچنان مطیع خلیفه عباسی بود در آمد. در حاشیه غربی، جایی که امروز مراکش قرار دارد، نیز سلطنت ادریسیان مغرب مستقر گشت. بانی این سلطنت، ادریس، برادر دیگر محمد النفس الزکیه، از اخلاف حضرت علی بود. او که زندگی در مدینه تحت سلطه عباسیان را تحمل‌ناپذیر می‌دید، در سال ۷۸۸ به دورترین مرزهای غربی امپراتوری اسلام گریخت و مسلمانان بومی آن حدود، به او امان و ایوان دادند. اما دست دراز عباسیان در آنجا نیز او را اخذ کرد. یکی از جاسوسان آنان که خود را در غالب پزشک جازده بود، او را مسموم نمود. گرچه پسر او ادریس دوم، بعد از مرگ پدر متولد شد، اما بربرها او را به عنوان فرمانروای خود پروراندند. سکنه دو سلطان‌نشین دیگر نیز، هر دو هم‌اندیش خوارج، بربرها بودند. آنان در اطراف دامنه‌های کوه‌های اطلس اقامت داشتند. مرکز یکی از آنها شهر سیجیل‌ماسه بود؛ یک کانون مهم تجاری در حاشیه صحرا که از نواحی

ساحل غربی آفریقا، کالاهای گرانبها به آن وارد می‌شد. آن دیار از آن جهت غنا (Guinea) خوانده شده که اعراب لقب بلادُالغناء (سرزمین ثروت) را به آن داده بودند. سلطان‌نشین دیگر خوارجی را که تا آب‌های مدیترانه دامنه داشت، یک ایرانی به نام ابراهیم بنیان‌گذاری کرد و منطقه دیگر که افریقیه (آفریقا) گفته می‌شد و در سال ۸۰۰ تحت قیادت ابراهیم ابن‌الأغلب خود مختاری کسب کرد، سرزمین‌هایی را شامل می‌شد که امروزه به عنوان لیبی و تونس و بخش‌هایی از الجزیره می‌شناسیم. بدین ترتیب، در اولین پنجاه سال خلافت عباسیان، بخش عظیمی از امپراطوری اسلام از تنه اصلی آن جدا شد. در این اوضاع نابسامان، چیزی که بیش‌ترین فکر و وقت منصور را به خود اختصاص می‌داد، جستجو برای یافتن یک پایتخت بود. او به دمشق علاقه‌ای نداشت و شهر انبار واقع در ساحل فرات را نیز که برادرش به عنوان مقر حکومت انتخاب کرده بود، مناسب نمی‌دید؛ لذا تصمیم گرفت برای خود یک پایتخت جدید بنا کند و به جستجوی محلی مناسب برای آن برآمده، در کنار رود دجله آن را پیدا کرد و خود بر جریان ساختن شهر جدیدی که آن را دارُالسَّلام (جایگاه صلح و آرامش) نامید، نظارت نمود. بعدها اسم آن شهر به "بغداد" که از نامی فارسی متعلق به دهکده‌ای در همان نزدیکی گرفته شد، تغییر و تشهیر یافت. محلی که خلیفه برگزید نزدیک مدائن قرار داشت و منصور بر آن شد که ساختمان‌های باقی مانده از شاهنشاهان ساسانی را خراب کند و از مواد و مصالح آن در بنای شهر خود استفاده نماید. او نظر خالد برمکی را در این مورد جویا شد و خالد از این اقدام برحذرش داشت؛ آن‌گاه منصور گفت چون او یک ایرانی است نمی‌خواهد شاهد حذف آثار عظمت پادشاهان دیرین دیار خود باشد و به اجرای برنامه خود همت گماشت؛ اما متوجه شد که هزینه تخریب و انتقال آن مصالح هنگفت است. روایت شده که در این مورد خالد او را نصیحت کرد که از آن کار دست نکشد؛ زیرا مردم خواهند گفت خلیفه نتوانست آنچه را که شاهان ادوار گذشته بنا کرده بودند، حتی خراب کند. بغداد آفرینشی باشکوه بود. اما ویرانی‌های قرون متمادی، تاخت و تاز ایلات مغول در قرن سیزدهم بر ممالک اسلامی، نبردهایی که سلاطین و امیران در اطراف و در داخل دارُالسَّلام صورت دادند و سوء حاکمیت تأسّف‌بار ترکان عثمانی که عاقبت مالک سرزمین‌های اعراب شدند، همه این‌ها دست به دست هم دادند تا جمال و جبروت آن بغدادی را که منصور و جانشینانش به وجود آوردند، زایل سازند. خلیفه دوم عباسی با استقرار پایتختش در چنین جایی هوش و ذکاوت بالایی از خود بروز داد. وی، در سال ۷۶۳ میلادی مبادرت به بنای بغداد نمود.

در سال ۷۵۷ به دستور منصور یک ایرانی به نام عبدالله ابن الْمُقَفَّع به مرگی دردناک محکوم شد. او در زمانی به خلیفه دسترسی پیدا کرده و به او پیشنهاد داده بود باید بررسی دقیقی از مکتب‌های مختلف فقهی معمول در بخش‌های گوناگون امپراطوری وسیعش به عمل آورد و بکوشد نوعی هماهنگی و هم‌سانی میان آن‌ها به وجود آورد. اما منصور تمایلی به مداخله در افکار و نظریات فقهی که می‌گفتند تنوع، چه نظری و چه عملی، یک موهبت الهی برای انسان است، نداشت.

نام واقعی عبدالله ابن الْمُقَفَّع، داذبه و نام پدرش هم داذجوشرس بود. او اهل ولایت فارس و بسیار مجرب و مطلع و استاد لغت عربی بود؛ لسانی که هیچ شباهتی به زبان مادریش نداشت. ابن الْمُقَفَّع ظاهراً اسلام را پذیرفت و از ظهور عباسیان استقبال کرد؛ اما نهانی یک مانوی مؤمن و وفادار بود. انتشار اصول مذهب مخفی‌ش، وظیفه همه زندگیش گشت و از آن‌جا که این کار آشکارا امکان نداشت، او به این منظور ابزار و مجرای مناسب دیگری یافت؛ و آن، ترجمه از متونی بود که محققان مفید و مؤثرشان می‌دانستند. ابن الْمُقَفَّع هم چنین عرق وطن‌پرستی شدیدی داشت و می‌کوشید فکر توفیقات پدران پیشین را در اذهان هموطنانش زنده نگه‌دارد. (۲۴۰) زبانی که ایرانیان در زمان ساسانیان به کار می‌بردند، دستخوش تغییرات عمیق گشته، به زودی نامأنوس می‌شد. زبان فارسی که امروز می‌شناسیم از تحول آن زبان، بخصوص در ناحیه خراسان به وجود آمده است. در آن روزگار، عربی زبان علم و تجارت و مکاتبات شده بود. ابن الْمُقَفَّع که در این دو زبان مهارت داشت، با حسّی از انتقام‌جویی، دست به ترجمه برد. او مجموعه افسانه‌های بیدپای "یا کلّیلَه و دِمْنَه"<sup>۲۹</sup> را (از پهلوی به عربی - م) ترجمه کرد و در حین این کار، به اصلاح آن نیز همّت گماشت؛ فصلی در این‌جا افزود، اشاراتی در آن‌جا گذاشت و در لفافه، عقاید شخصی خود را مطرح کرد. او متون ایرانی دیگری را نیز ترجمه کرد که همه از دست رفته‌اند و از آن میان، فقط کلّیلَه و دِمْنَه باقی مانده است. او حتی پیش‌تر رفت و آثاری از مارسیون (Marcion) (عربی: مارکیون) و بردسن (Bardesane)<sup>۳۰</sup> (عربی: ابن دیمان) را به عربی برگرداند. ابن الْمُقَفَّع زندگیش را بر سر ایمانش به آئین مانی گذاشت، اما آن‌چنان

---

<sup>۲۹</sup> باور بر این است که این کتاب ابتدا در دوران خسرو اول، از هندوستان به ایران آورده شده بود. اما این گمان نیز مطرح است که ابن الْمُقَفَّع خود آن را تألیف کرده است.

<sup>۳۰</sup> بردسن (حیات، ۲۲۲-۱۵۴ میلادی) یا بردایسن (Bar-Daisan) یک پارتی‌نژاد و متولّد ادسه (Edessa) بود. او در سال ۱۷۹ به مسیحیت گروید و با گنوسی‌ها به جنگ پرداخت؛ اما کلیسا عاقبت او را بدعت‌گذار اعلان کرد. بعدها دفاعیه‌پردازان مسیحی به حمایت از او برخاستند. پیروان او حتی در سرزمین دوردست چین نیز موجود بودند.

ظریفانه به خدمت آن پرداخت که به زودی در مناطقی که انتظار نمی‌رفت؛ پیروانی پیدا کرد و عبارت "زندیق"<sup>۳۱</sup> (جمع آن، زَنَادِقَه) رواج عام یافت که البته منظور از آن همان مانوی است. اعراب نیز به دین مانی و تعالیم مارکیون و بردسن می‌گرویدند و از شعریایی چون موطیع ابن آیاس و صالح ابن عبدالقُدوس و نویسندگان همچون حَمَادُ الْعَجْرَدِ و یحیی ابن زیاد پیروی می‌کردند. در زمان حکومت هارون الرشید شهر، مسئولیت مشخصی وجود داشت به نام صاحبُ الزَنَادِقَه (ناظر امور مُرتَدین) که موظف بود زَنَادِقَه را پیدا و نابود کند. گزارش شده، مهدی خلیفه، پدر هارون، گفته است هر کتابی از زندیقیان که به دست او می‌رسیده، به نحوی به عبدالله ابن الْمُقَفَّع ارتباط می‌یافته است.

همان‌گونه که اشاره رفت، نفوذ ادبیات زندیقی مصادف شد با انتشار اندیشه و فلسفه یونانی که به صورت ترجمه‌های فراوان در دسترس بود. این ترجمه‌ها با تأیید و حتی تحت حمایت خلیفه صورت می‌گرفت. (۲۴۱) مُعْتَرِلِیَان و دیگرانی که به مباحث عقلایی علاقه و اشتغال داشتند، از ذخیره علم و دانشی که به این ترتیب، مفتوح گشت، استقبال کردند و از آن بهره بردند؛ اما سُنَّت‌گرایان روی خوشی به فلسفه یونان نشان ندادند و کوشیدند آن را معادل اندیشه زندیقی جا بزنند. یکی از نتایج این خطای لفظی (منظور کاربرد کلمه زندیق است به جای مانوی-م) خلع کلمه "زندیق" از معنای اصلی آن بود؛ واژه‌ای که کاربرد واسعانه و کورکورانه آن حتی سبب می‌شد مانویان و مارکونیان را به جای هم شکار کنند. شکوفایی فرهنگی جدید، شکل‌گیری جامعه‌ای بدیع، و اشاعه مباحثات تازه، همه، کمک کردند تا تفکر و تأثیر مکتب مانوی کم‌اهمیت جلوه نماید و تعقیب و پیگرد پیروان آن متوقف شود. به هر حال، مانویت از میان نرفت؛ بلکه به نحو زیرزمینی و به گونه فرقه‌ای سِرّی<sup>۳۲</sup> به حیات خود ادامه داد و نقش و تأثیر آن بر جامعه اسلامی هم‌چنان بارز و نمایان بود.

## المهدی (۷۷۵-۷۸۵)

<sup>۳۱</sup> گرفته شده از واژه پارسی "زندیک"، به معنی "پیرو زند". در سال ۱۸۴۲، این کلمه در زبان انگلیسی به صورت زندیک (Zendic) ثبت شده است.

<sup>۳۲</sup> مؤلف ملاقاتی را به یاد می‌آورد که در دهه سی، در لندن با یک شخص از اهالی ولز داشت. او به جنبه‌های باطنی و عرفانی دین علاقه وافری نشان می‌داد و یک روز اعلان کرد که یک مانوی است و در پاسخ به پرسش‌های مشتاقانه مؤلف فقط اظهار داشت که نظام اعتقادی-اجتماعی آنان شامل درجاتی متعدد است و او هنوز به حد کفایت ترقی نکرده تا به مراتب بالاتر و اسرار عالی تر دست یابد.

منصور ترتیبی داد که نظام جانشینی مقرر توسط برادرش کنار گذاشته شود و وراثت برادرزاده‌اش، عیسی ابن موسی را که در شکست مدعیان خاندان حضرت علی نقشی برجسته ایفا کرده بود، ملغی نمود. بدین ترتیب، وقتی در سال ۷۷۵ وفات یافت، پسرش محمد المهدی بر مسند خلافت نشست. اما حکومت المهدی هم در شورش‌ها و مزاحمت‌های شهری سهم خود را ایفا نمود و خراسان نیز هم‌چنان کانون داغ ناآرامی‌ها بود. قیام یوسف البرم موردی کم اهمیت بود، اما خیزش و چالشی با ابعاد بیش‌تر و امکان شکست کم‌تر، همانی بود که مدعی نقاب‌دار پیامبری در خطه خراسان ایجاد کرده بود. به همین سبب است که المقتنع (شخص صورت پوشیده) در اثر توماس مور (Thomas Moore)، موسوم به "لاله رخ" (Lalla Rookh) به گونه پوشیده‌رخسار ظاهر می‌شود. او سیمایی پنهان داشت و مدعی بود که تجسد خداوند است. هاشم (که همان المقتنع باشد) پسر حکیم<sup>۳۳</sup> از اهالی مرو بود و با پیروان ابومسلم ارتباط داشت. از آن‌جا که عباسیان، جامعه سیاه را به نشانه خاندان خود برگزیده بودند، این مدعی شیاد هم تابعان خود را امر کرد لباس سفید بپوشند و علم‌های سفید برافرازند و به همین سبب عنوان المیضه (سپید جامگان) را از آن خود کردند. کسانی نیز بودند وابسته به حرمیه که المَحْمَرَه (سرخ جامگان) گفته می‌شدند. اما چرا هاشم صورت خود را می‌پوشاند؟ مطابق نظر مخالفانش، زیرا چهره‌ای زشت داشت؛ و بر اساس نظر خودش، (۲۴۲) چون چشمان آدمیان را تاب تحمل نظاره بر سیمای نورانش نبود. در مورد خودش هم ابهام و آشفتگی زیادی موجود است و اطلاعات قابل اعتماد چندانی در دست نیست. او باید علم و دانش فراوانی می‌داشته، زیرا این اتفاق نظر هست که یک ماه مصنوعی ابداع کرده بود که شبان‌گاه از چاهی بر می‌آمده و اطراف را روشن می‌کرده است. داستان "ماه نخ شب" در ادبیات ایران زنده مانده است. پایان زندگی "پیامبر رخ‌پوشیده خراسان" نیز در هاله اسرار پنهان مانده است. به نظر می‌رسد هیتلر هم از ترفند غیب شدن او تقلید کرده باشد؛ چون هنگامی که قوای مهدی خلیفه به سنگرگاه المقتنع وارد شدند، پیکر او را نیافتند. بعضی از همراهان نزدیکش نیز ناپدید شده بودند. او آیا در آتش فدا شده و یا آن‌گونه که توماس مور تصور نموده، در پاتیلی محتوی اسید حل گشته بود؟ معلوم نیست، و افسانه رازآلود المقتنع همچنان باقی است. او نیز طریق غیبی ابومسلم را پوییده و در پایان زمان باز خواهد گشت.

گرچه خلافت المهدی با شکار زنداقه آغاز شد، اما حمایت او از علم و دانش فروغی بر حکومتش تاباند. پیروزی‌هایی که پسرش هارون علیه بیزانسیان کسب کرد نیز شایسته توجه

<sup>۳۳</sup> محققان در باره نام او و نیز نام پدرش اختلاف نظر دارند.

است؛ هارونی که امپراتریس ایرن (Irene) را مجبور به پرداخت باج سالیانه‌ای نمود. فرمانروایی مَه‌دی ده سال ادامه یافت و سرانجام پسر بزرگش موسی ال‌هادی جانشین او شد. مَه‌دی مقرر کرده بود که پسر دومی هارون باید وارث خلافت باشد؛ اما هادی بلافاصله تلاش کرد نظام جانشینی را به نفع پسر خود تغییر دهد و برای ایجاد امکان پیش‌برد طرحش یحیی ابن خالد برمکی را به زندان افکند. یحیی قهرمان و حامی هارون بود و حکم پدر دوم را برای او داشت. اما هادی بیش از یک سال نزیست و در سال ۷۸۶، مشهورترین و برجسته‌ترین شخصیت عباسیان بر تخت نشست. هارون الرشید فقط بیست و دو سال داشت و تا همان وقت شایستگی‌های خود را در میدان نبرد نشان داده بود و هنگامی نیز که با کنایات و اغوئات برادرش مبنی بر این که از حق حکومت خود بگذرد، مواجه شد؛ خردمندی و بردباری قابل توجهی بروز داد. او امور دولتش را به دست یحیی برمکی سپرد و به او اختیار تام داد. از زمان منصور بود که جریان ورود فزاینده ایرانیان به عرصه اداره امور امپراطوری شروع شده بود، فرایندی که کفه ترازوی قدرت را به زیان اعراب چرخاند و با ترقی سریع خاندان برمک، تحرک بیش‌تر یافت. زمانی که یحیی به سبب کهنلت سن از انجام دادن وظایف خود به عنوان وزیر بازماند، پسرش جعفر جای او را گرفت؛ کسی که در صفحات مربوط به شب‌های عربی دیدارش خواهیم کرد. پسر دیگر یحیی، به نام فضل نیز مقام بالایی داشت و دیگرانی از برمکیان هم متصدی سمت‌های مهمی بودند. به احتمال زیاد برمکیان در زمره حامیان پر شور ائمه خاندان حضرت علی بودند. با این حال، وفاداران به خلفای عباسی خدمت می‌کردند. آنان هرگاه ضرورت می‌یافت نهایت سعی خود را در پشتیبانی از اخلاف حضرت علی به عمل می‌آوردند. شیعیان دیگری نیز در میان مقامات حکومتی وجود داشتند که به منافع مکتب خود و مصالح حکومت هر دو خدمت می‌کردند.

#### هارون الرشید (۸۰۹-۷۸۶)

حکومت هارون، نقطه اوج عصر زرین اسلام ملحوظ می‌شود. در فصلی دیگر، ترقی و توسعه مدنیّت اسلامی را بررسی خواهیم نمود. در این‌جا کافی است اشاره رود که حمایت‌های هارون الرشید سبب رشد آن مدنیّت شد؛ اما مشارکت شخصی در مباحثات و مبادلاتی فکری که سبب توسعه افق‌های اندیشه مردمان گشت، به پسرش عبدالله المأمون محول شد. در سال ۸۰۰، هارون با ابراهیم ابن الاغلب به تفاهمی دست یافت که فرایندی با نتایج عظیمه را سبب شد. تفاهم از این قرار بود که اگر ابراهیم موفق شود استان آشوب زده آفریقا را بدون

کمک خواستن از سپاهیان خلیفه آرام کند، می‌تواند برای همیشه حاکم آن سرزمین باشد و ابراهیم نیز باید در عوض بدون قید و شرط برتری و سروری خلیفه را به رسمیت بشناسد. ابراهیم موافقت کرد و دودمانی را بنیان نهاد که به مدت یک قرن بر آفریقا حکم راند. درخشش حکومت هارون تحت تأثیر رفتار عجیب و ناموجه او نسبت به موسی کاظم هفتمین امام جناح اصلی شیعیان قرار گرفت. تا کنون در چندین موضع به عقب کشیدن کامل جعفر صادق، ششمین امام، از تمامی تعهدات و اقدامات دنیوی، علی‌رغم تناقضاتی که در رفتار بسیاری از اعضای خانواده‌اش موجود بود، اشاره کرده‌ایم. گرچه برای منصور خلیفه آشکار بود که امام جعفر صادق هرگز و به هیچ طریقی، با قدرت و اختیار او به مقابله بر نمی‌خیزد؛ اما او، به امام ششم مظنون بود و او را تحت نظر گرفت. بعد از وفات این امام، در سال ۷۶۵ شکاف دیگری در صفوف شیعیان واقع شد. امام صادق ابتدا پسر بزرگ‌ترش اسماعیل را نامزد جانشینی خود کرده بود؛ اما به دلایلی نامشخص، انتخاب خود را فسخ نمود و وصایت را به پسر بعدیش موسی، که از یک مادر برده به دنیای آمده بود، بخشید. (۲۴۴) اسماعیل در زمان حیات پدر فوت کرد و علی‌رغم این واقعیت که جسدش قبل از تدفین، در معرض دید جمعیت قرار گرفت، این افسانه متولد شد و به باور درآمد که او از این عالم عروج کرده و در زمانی که خدا مقرر فرموده، به عنوان مهدی موعود و منجی، رجعت خواهد نمود. در این میان، دیگرانی هم بودند که می‌گفتند امامت به پسر او محمد می‌رسد؛ کسی که امام هفتم و مهدی آخرالزمان است. مهدی یعنی کسی که هدایت شده است؛ و نامی است که شیعیان و سنیان هر دو، به کسی داده‌اند که انتظار ظهورش را در آخرالزمان می‌کشند؛ و وعده آمدنش در آیات و روایات مندرج است.

با ادعایی که در مورد محمد، فرزند اسماعیل عنوان شد، افتراقی حاصل گشت که نیرومندترین انشعاب را در مکتب اصلی تشیع ایجاد نمود. فرقه اسماعیلیه که یکی از خطرناک‌ترین فرقه‌ها در تمام دنیا شناخته شده، در زمانی، نیرویی مسلح و بسیار مؤثر در جریان‌های سیاسی بود؛ نیرویی که هم دشمنان فراوانی برای خود به وجود آورد و هم صدمات شدیدی به مخالفان خود وارد کرد، و چرخش‌های عجیبی را در بخت و اقبال خود تجربه نمود. گاهی از اختلاف و انشعاب، و هنگامی نیز از تندروی‌های سرسپردگان متعصبش آسیب دید. اما عاقبت همین جنبش، یکی از درخشان‌ترین و متحمل‌ترین و مهربان‌ترین نظام‌های سیاسی دنیای اسلام را به وجود آورد. ما خیزش شفق‌آسای آنان را بعداً بررسی خواهیم کرد.

در حالی که جدایی اسماعیلیان از تنه اصلی تشیع، حائز بیشترین اهمیت بود؛ وفات امام ششم باز هم باعث تفرقه‌های دیگر در میان شیعیان، البته با ابعاد کم‌تر شد. گروهی که خود را ناووسیه می‌خواندند مرگ بدیهی امام را انکار کردند و گفتند پیکر او پنهان شده است و مدعی شدند که او همان مهدی موعود است؛ و گروهی دیگر با عبدالله، مشهور به الأفتاح، دیگر فرزند امام جعفر صادق بیعت نمودند و به همین دلیل اَفطاحیه خوانده شدند. بعضی دیگر هم به محمد، پسر دیگر امام ششم به عنوان جانشین او روی آوردند. اما اغلب پیروان جعفر صادق امامت پسرش، موسی کاظم را پذیرفتند؛ کسی که خط مشی پدرش را در پیش گرفت و از امور دنیوی کاملاً کناره‌گیری کرد. با این وصف، هارون آرام نداشت و امر کرد امام را از مدینه به بغداد بیاورند و به دست سیندی ابن شاهیک، رئیس زندان بزرگ شهر بسپارند. امام موسی کاظم در منزل خواهر سیندی به حبس خانگی محکوم و به احتمال زیاد مسموم شد؛ و در سال ۷۹۹ وفات یافت. بلافاصله تعدادی از شیعیان اعلان کردند موسی کاظم متحمل رنج مرگ نشده؛ بلکه به پشت پرده غیب خرامیده و در زمان مقرر به نام مهدی ظاهر خواهد شد. (۲۴۵)

گویی عقیده غیب جسمانی یا خود پنهان‌سازی، جنبه‌ای مسری به خود گرفته بود. ابومسلم چون کبوتری پرواز کرده و به عالم دیگر رفته بود؛ محمد حنفیه در غاری نزدیک مکه پنهان شده و منتظر زمان معین رجوع بود؛ پیامبر رخ‌پوشیده خراسان نیز در انتظار بازگشت می‌کوشید. بعد از وفات امام هفتم، پیروانش به پنج گروه تقسیم شدند؛ اما اکثریت آنان از بزرگ‌ترین پسر ایشان، علی الرضا، امام هشتم تبعیت کردند. گفته شده این، خلیفه دوم، عمر است که باید مسئول طرح اندیشه غیب شناخته شود. همان‌گونه که دیدیم او در همان بدایت، واقعیت وفات پیامبر را انکار کرد و به تکرار گفت: "قد غاب رسول الله"، به راستی پیامبر خدا از نظرها پنهان گشت. ننگ دیگری که بر حکومت هارون نشسته است، خیانت او به خاندان برمک بود. از روزی که ابومسلم علم سیاهش را در خراسان برافراشت، برمکیان وفادارانه به عباسیان خدمت کرده بودند. هارون، حیات و تعلیمات، و تخت و تاجش را مدیون یحیی برمکی بود. به کرات، اعمال ظالمانه و غیر انسانی خلفای عباسی به سختی وفاداری اعضای این خاندان را آزموده، اما هرگز نشانی از خیانت آنان به اعتماد خود ندیده بودند. مدیریت درخشان برمکیان، بخصوص در هفده سال نخست حکومت هارون، برجسته و نمایان است. داستانی پرداخته شده به این مضمون که هارون سخت مشتاق همراهی و همنشینی با وزیرش جعفر و خواهر خودش عباسه، به طور همزمان بوده، اما مواجهه مستمر این دو با هم سختش می‌نموده. برای رفع مشکل ترتیبی می‌دهد که آنان به عقد هم درآیند مشروط به آن‌که هرگز با هم آمیزش

نمایند؛ ولی زمانی که در سال ۸۰۲ هارون به زیارت کعبه می‌رود، تصادفاً متوجه می‌شود که جعفر و عباسه از دستورش سرپیچی کرده و کودکی به دنیا آورده‌اند. او خشمش را پنهان می‌کند تا زمانی که به بغداد باز می‌گردد، و آنگاه آن را یکباره بر سر برمکیان خالی می‌کند. صاحب‌نظر معتبری چون ابن‌خلدون<sup>۳۴</sup> شدیداً این افسانه را انکار می‌کند. در سفر هارون به مکه، پسرانش محمد و عبدالله‌المأمون نیز او را همراهی می‌کردند. او در "خانه خدا"<sup>۳۵</sup> از آنان قول می‌گیرد که از نقشه‌اش در مورد جانشینی تبعیت کنند.

هیچ کس به درستی نمی‌داند چرا هارون‌الرشید کسانی را که مشتاقانه و وفادارانه به او خدمت می‌کردند، معدوم کرد. بعضی از دلایل اقامه شده، بارقه‌هایی از حقیقت را می‌نماید، اما کفایت نمی‌کند. سر جعفر از تن جدا شد و جسدش معرض تعرض و توهین قرار گرفت. یحیی‌فرتوت و دیگر پسرانش، فضل و موسی به زندان افتادند و اموال و املاک فراوانشان مصادره گشت. همه برمکیان از مناصب خود خلع شدند. یحیی و فضل در زندان فوت کردند. از آنجا که برمکیان عادل و باذل بودند، مردم به سبب سقوط آنان به سختی به ناله و ندبه آمدند؛ اما حتی نوحه‌خوانان نیز تنبیه شدند و این، سال ۸۰۳ میلادی بود که شاهد نابودی خاندان برمک شد. نيسفروس (Nicephorus)، امپراتور بیزانس، آمرانه و مغرورانه خطاب به هارون‌الرشید نوشت که نه تنها دیگر خراج سالیانه پرداخت نخواهد کرد؛ بلکه آنچه نیز که ملکه ایرن قبلاً پرداخت کرده است باید اعاده گردد. هارون خشمگنانه پاسخ نوشت و نيسفروس را "سگ رومی" خواند و سپس شخصاً در سال ۸۰۵ پا به میدان نهاد و امپراتور متکبر بیزانس را قاطعانه تدمیر و تحقیر نمود و با هزاران اسیر و غنایم فراوان از آسیای صغیر بازگشت. او اگر به جنگ و جهاد ادامه می‌داد می‌توانست قسطنطنیه را هم فتح کند؛ اما ظاهراً علاقه‌ای به این کار نداشته است. روح سلحشوری ایام اولیه خاموش گشته و هارون اکنون سر جلال با مسیحیان نداشت. او و شارلمانی هدایایی برای هم فرستادند و نمایندگانی مبادله کردند. هارون‌الرشید بیست و سه سال حکومت کرد و در حالی که بیش از چهل و پنج سال نداشت، سخت خسته و وامانده می‌نمود. تقریباً شش سال از زمانی می‌گذشت که او ظالمانه کار کسانی را ساخته بود که اگر زنده مانده بودند می‌توانستند اوضاع مراحل بعدی حکومت او را نیز سامان بخشند. اکنون او بغداد را ترک کرده و در شهر سوری رقه واقع در ساحل فرات منزل گزیده بود. اما خراسان، ملتهب و مشوش همچون همیشه، و مبتلا به سوء مدیریت حاکمش، هارون را فراخواند؛ و او

<sup>۳۴</sup> تاریخ‌نگار قرن چهاردهم میلادی که در زمره برجسته‌ترین‌های عالم است.

<sup>۳۵</sup> منظور همان خانه کعبه است.

مجبور شد سفری طولانی را در پیش گیرد؛ سفری که توان و تحملش را به تحلیل برد. او عاقبت در مارس ۸۰۹ در شهر طوس وفات یافت و در همان جا به خاک سپرده شد. همان‌گونه که خواهیم دید، بازی روزگار نمونه‌های نادری قابل قیاس با این خلیفه در چنته دارد.

### الامین (۸۱۳-۸۰۹)

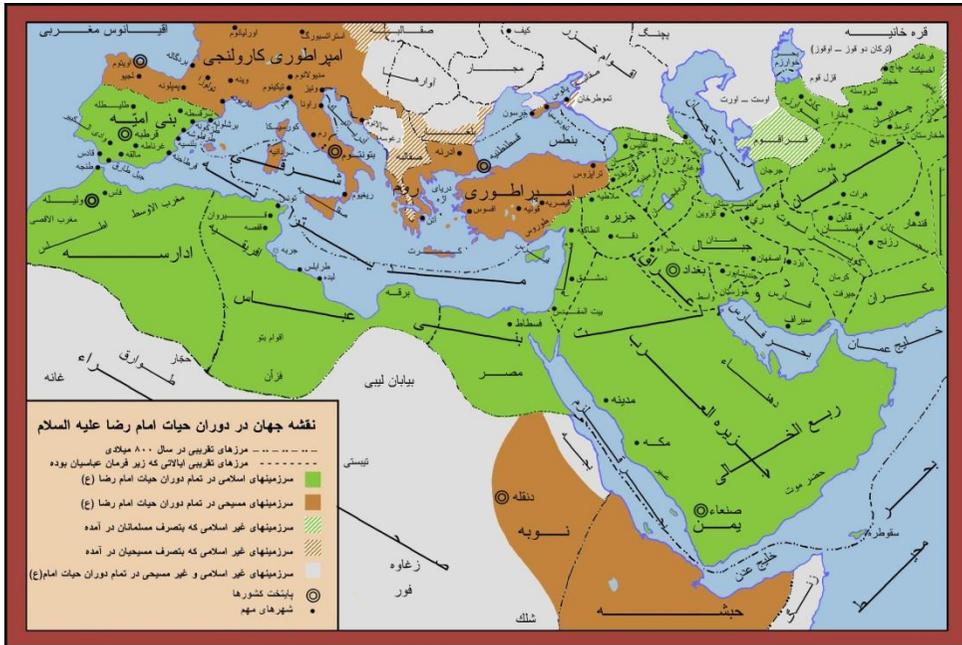
مطابق ترتیبات هارون، اکنون تخت و تاج متعلق به امین بود و مأمون که حکومت تام‌الاختیار خراسان و دیگر اقالیم شرقی به او محول شده بود، می‌بایست جانشین امین می‌شد. او که در مرو، پایتخت خراسان آن زمان مستقر بود، اعلان انقیاد کرد و همه چیز هم خوب به نظر می‌رسید. مادر مأمون و نیز تمامی ملازمانش ایرانی بودند؛ در حالی که مادر امین، زبیده، زادهٔ خاندان عباس بود. وزیر او، (۲۴۷) فضل ابن ربیع نیز از اعیان مشاهیر عرب بود و در گذشته با برمکیان، و همواره هم با حکمرانی یکه‌تازانه (cosmopolitanism)، مخالفت می‌ورزید. فضل که با وحشت، طرح حکومت مأمون بر تودهٔ مؤمنین در نظرش بود، شروع نمود به القاء اندیشه‌ای در ذهن ضعیف و تأثیر پذیر امین که به هیچ وجه تازگی نداشت و آن این که امین باید وصیت پدر را نادیده انگارد و پسر خود را وارث حکومت کند. امین ابتدا مخالفت کرد، اما مادرش بر این کار اصرار ورزید. اولین گامی که او در پاسخ به خواستهٔ مادر و وزیرش برداشت خلع ید از برادر کوچک‌ترش مؤتمن بود، کسی که هارون حکومت جزیره<sup>۳۶</sup> را به او بخشیده بود. سپس او به مداخله در امور قلمرو مأمون آغاز نمود؛ کاری که پدرش هارون آشکارا از آن بازش داشته بود. مأمون تمایل به طفره رفتن داشت؛ اما وزیر ایرانی‌ش، پسر سهل که نیز فضل نامیده می‌شد، او را از مخاطرات قریب‌الوقوع انداز نمود. یک بار دیگر لشکری از خراسان تحت فرماندهی طاهر، فرزند حسین یک ایرانی دیگر، راه مغرب در پیش گرفت تا به مقابله با سپاهی پردازد که تحت قیادت علی ابن عیسی ابن ماهان، حاکم بی‌اعتبار شدهٔ همان استان، به سمت خراسان در حرکت بود. فرماندهٔ امین کشته شد و سپاهش متواری گشت. طاهر به فتوحات خود، این جا و آن جا ادامه داد تا به دروازه‌های بغداد رسید. امین با بی‌کفایتی کامل تحت محاصره درآمد و جنگ داخلی از ۸۱۱ تا ۸۱۳ ادامه یافت و هنگامی که به پایان رسید، امین کشته شده بود. اختتام حکومت او بدین شکل یک تراژدی بود؛ زیرا سوءظن‌های جدیدی به بار آورد و عنصر عربی را از مرکز ادارهٔ امور عقب‌تر راند.

<sup>۳۶</sup> ناحیهٔ محدود به بخش‌های شمالی رودخانه‌های دجله و فرات.

## الْمَأْمُون (۸۳۳-۸۱۳)

اگر مأمون در بغداد می بود تا شخصاً مراسم تسلیم برادرش را انجام دهد، قطعاً او از مرگ نجات می یافت؛ اما مأمون که وزیرش همچون پرده‌ای از دنیای خارج جدایش افکنده بود، در خراسان درنگ کرد. حَسَن، یکی از برادران فَضَل ابن سَهْل، به عنوان حاکم به عراق اعزام شد و به طاهر (که به ذوالیَمِیْن شناخته می شود) (یعنی صاحب دو دست راست که کنایه از تردستی و توانایی است- م) دستور داده شد به رَفَه برود. اما اکنون تمامی نواحی غرب فلات ایران گرفتار آشوب و اغتشاش بود. در سوریه نیز جوانی از خاندان اُمیّه قیام کرده بود و در یَمَن و شهرهای مقدّس مکه و مدینه، هم چنین کوفه و بصره هم اعضای خاندان حضرت علی و بستگانشان شورش نموده بودند. در بغداد نیز منصور، پسر اَلْمَهْدی عموی دیگر مأمون، خلیفه اعلان شده بود، (۲۴۸) که البته از این افتخار سرباز زده و موافقت کرده بود که به عنوان دست‌نشاندهٔ عموزاده‌اش حکومت کند. حَسَن ابن سَهْل به شهر واسط گریخت. در تمام این مدّت، مأمون از آنچه در ورای ایران می گذشت، اطلاعی نداشت. او، در سال ۸۱۵، امام هشتم، علیّ ابن موسی الرضا را (که عموماً به امام رضا شهرت دارد) فراخواند که به خراسان برود و جلوس بر مسند خلافت را به او وعده داد. سپس سوگند وفاداری و عهد اطاعت اخذ شد و علم سیاه عباسیان کنار نهاده و رنگ سبز خاندان حضرت علی شاخص امپراطوری شناخته شد. عباسیان بغداد خشمگین شدند و در صدد یافتن خلیفهٔ دیگری برآمدند و آن نه منصور، که یکی از عموهای مأمون، موسوم به ابراهیم بود که ملزم به این کار گشت. اما او نفوذ و اعتباری نداشت و بغداد دستخوش آشوب و انقلاب شد. شهر در ماه‌های پایانی حکومت امین صدمات زیادی دید و بسیاری از ابنیهٔ مجلّش ویران گشت و دزدان و باج‌گیران و راه‌زنان خیابان‌ها و بازارهایش را اشغال کردند. حتی روستاهای اطراف شهر نیز از تاراج و ویرانی مصون نماند. دیگر هیچ مالیاتی نمی توانست جمع آوری شود و پرداخت حقوق سربازان میسر نبود.

عاقبت وارث اسمی (heir-apparent) مسند خلافت، علیّ ابن موسی الرضا، چشمان مأمون را به واقعیت امور باز کرد و گویی او از یک خواب عمیق بیدار شد. بیش از چهار سال از حکومت او گذشته بود که سرانجام از مرو خارج و راهی بغداد گشت. درست در همان زمان، در فوریهٔ ۸۱۸، فَضَل ابن سَهْل وزیر، که در جهت اهداف شخصی، مأمون را در تاریکی و



### امپراطوری اسلام در زمان حکومت مأمون و حیات امام هشتم، علی ابن موسی الرضا

بی خبری نگاه داشته بود، در حمام با زجر و شکنجه به قتل رسید. قاتلان او به مرگ محکوم شدند. بعضی از مورخین مرگ فضل را به تحریک مأمون نسبت داده‌اند؛ اما دیگرانی این نظریه را رد کرده‌اند. توطئه برای چنین کاری با آنچه از شخصیت مأمون می‌دانیم، سازگاری ندارد. او به راحتی می‌توانست وزیر خود را عزل کند. حسن، برادر فضل، در خدمت خلیفه باقی ماند و در زمانی بعد، مأمون با دخترش پوران ازدواج کرد. مراسم ازدواج آنان بس خیره‌کننده بود. گزارشی که مورخین، امانت‌دارانه بر جای نهاده‌اند، فهرستی از جهیزیه را نشان می‌دهد که معادل تمامی ثروت موجود در دربار عباسیان بوده است. تصور اروپاییان امروزی، در برترین اوج، به گرد آن هم نمی‌رسد. با این حال، مأمون زندگی ساده‌ای داشت، مثلاً همواره یک ردا را آن هم تا آستانه فرسودگی کامل بر تن می‌کرد.

مأمون در طوس، جایی که پدرش مدفون بود، توقف کرد. در همان جا بود که در ماه اکتبر، وارث مسلم او، علی ابن موسی الرضا، قدری انگور میل کرده و بلافاصله وفات نموده بود؛ لهذا یقین بر این است که او را مسموم کرده بودند. دوباره طن و گمان متوجه مأمون شد و مجدداً سازگار کردن چنین عملی شنیع با شخصیت او آسان نیست. (۲۴۹) کسان دیگری در جرگه عباسیان بودند که با انتقال خلافت به خاندان حضرت علی سخت مخالفت می‌ورزیدند. اکنون مقبره

مجلل امام هشتم در شهر مشهد، تاج عزت و عظمتی است بر فرق خراسان؛ اما شهر طوس مدت‌ها است که فراموش شده است.<sup>۳۷</sup> سایر شهرهای باشکوه خراسان نیز در محاق رفته‌اند؛ اما مشهد قبله‌گاه شیعیان مؤمن، رونق و رفاهیت فراوان یافته است. زائر در آستانه امام رضا جبین بر زمین می‌نهد، سپس درنگی کرده، نظری هم بر مقبره هارون، واقع در همان نزدیکی، می‌افکند؛ و قرون و اعصار متمادی است که او این نگاه را با لعن و نفرین توأم نموده است و چنین بود عاقبت حال خلیفه شهیر "شب‌های عربی" (Arabian Nights) (داستان‌های هزار و یک شب-م).

وفات امام هشتم نفاق و شقاق میان شیعیان را باز هم بیش‌تر کرد. اکثریت آنان از پسر او، محمد، مشهور به الجواد (بخشنده) و التقی (پرهیزکار) تبعیت کردند. سفر مأمون به سوی بغداد شتابی نداشت و تا سپتامبر ۸۱۹ به درازا کشید؛ در این هنگام او وارد شهری شد که از غفلت خود و پدرش بسی آسیب دیده بود. او جامعه‌ای سبزگون بر تن کرده و علم سبزرنگ نیز پیشاپیش سوارانش در حرکت بود؛ اما دیری نپایید که همه چیز دگرگون شد و رنگ سیاه سپاه عباسیان دوباره به صحنه بازگشت. تحت حکومت مأمون بغداد، حیات جدیدی به خود گرفت؛ زخم‌های التیام یافت، و مرکزی واقعی شد برای تعلّم و یادگیری و عرصه‌ای عمومی گشت برای مباحثات آزاد منطقی. در این جا معتزلیان خود را نشان داد، حول خلیفه حلقه زدند و برجسته‌ترینشان، احمد ابن ابی - دُعَاد، در منظر مأمون عزت و اعتبار والایی یافت و در حکومت بعدی تا مقام قاضی القضاة ترقی کرد. ابواسحاق ابراهیم ابن السیّار النّظام و ابوالهدیّل محمد ابن الّهدیّل الالّاف، دانشمندان بسیار مشهور معتزلی، همراه و همنشین همیشگی خلیفه بودند. در آغاز، مأمون تلاشی به عمل نیاورد تا اصول مکتب معتزلی را که خود پذیرفته بود، بر مخالفان آن تحمیل نماید. او به راستی می‌گفت مایل است موقفی کسب نماید و مزیتی حاصل کند که با دلیل و برهان و نه با کاربرد قدرت محقق شده باشد؛ زیرا وقتی قدرت حذف شود، آن رُجحان و برتری نیز از میان می‌رود؛ در حالی که أرجحیت مبتنی بر استدلال صحیح، همواره مطاع و مستحکم خواهد بود. اما در حوالی پایان حکومت مأمون، بحث و جدل راجع به سرشت قرآن آن‌چنان بالا گرفت که او به ترویج اجباری عقیده معتزله روی آورد؛ و هنگامی که به جنگ بیزانسیان رفته بود، (۲۵۰) فرمانی خطاب به حاکم بغداد صادر نمود مبنی بر این که نظریات تمام علماء و قضاة برجسته را بیازماید و آنان را مجبور به اعلان این

<sup>۳۷</sup> نام "مشهد" جایگزین نام طوس شده است؛ زیرا مزار امام هشتم در آن قرار گرفته است. واژه "مشهد" به معنای جای‌گاه شهادت است.

قضیه نماید که فقط عقاید مُعْتَرِکَه صحیح و معتبر است، و حالا تحمّل و بردباری به تحمیل و سخت‌گیری بدل گشت. همه قضات و علمای بغداد به ناچار تسلیم شدند، مگر احمد ابن حنبل، آخرین نفر از چهار فقیه عالی‌رتبه سنی که پایدارانه به نظریه سنی وفادار ماند و فقط مرگ به هنگام مأمون، جانش را نجات داد.

از سال ۸۳۰ تا ۸۳۳، مأمون سه مرتبه به قلمرو بیزانس لشکر کشید. از همان روزهای اقامت مأمون در مرو، یک بدعت‌گذار ایرانی دیگر به نام بابک، مناطقی را در همسایگی طبرستان به ترس و وحشت افکنده بود. سنگر و مأمن او در گذرگاه‌های صعب‌العبور جبال البرز قرار داشت. مطالب اندکی که از او می‌دانیم در هیچ جنبه‌ای قابل اعتماد نیست. طبق معمول گفته شده که او نیز یک خُرّمی (بدون توجه به معنای این کلمه) بوده و ادعا داشته که تجسم خداوند است و نظریه تناسخ را تعلیم می‌داده است. وجه مسلم این است که او پیروان زیادی داشته و سرداران متعددی را که برای مقابله با او اعزام می‌شده شکست داده و با بیزانسیان پیمان اتحاد بسته بوده است. زمانی که خلیفه به نبرد با امپراطوری بیزانس مشغول بود و تا همان وقت یونانیان وابسته به آن را به زانو درآورده بود، در حوالی تارسوس (Tarsus) ناگهان به کام مرگ افتاد و این در حالی بود که بابک هم چنان در صفحات شمال ایران تاخت و تاز می‌کرد.

#### الْمُعْتَصِم (۸۴۲-۸۳۳)

محمد، برادر مأمون که لقب الْمُعْتَصِم بِاللَّهِ<sup>۳۸</sup> را برای خود برگزید، جانشین او شد. به او مختصراً به صورت الْمُعْتَصِم اشاره می‌شود. گرچه او امپراطوری را حفظ کرد، شورش‌ها را خواباند و بیزانسیان را شکست داد؛ اما به طور کلی، حکومتش مصادف با نزول قدرت عباسیان بود. او بغداد را ترک کرد و پایتخت خود را به سامرا منتقل نمود؛ شهری دژ مانند که خودش در سال ۸۳۶ به فاصله نزدیکی در شمال شهر منصور (بغداد) بنا کرد و سربازان ترک‌نژاد خود را در آن مستقر نمود. اغلب این ترک‌ها بردگان آزاد شده‌ای بودند که در اصل از ماوراءالنهر به آنجا گسیل گشته بودند. مُعْتَصِم و جانشینان بلافصلش به حمایت ترک‌ها اعتماد تام داشتند و به همین لحاظ آنان را از اوطان خود فرامی‌خواندند و به خدمت در ارتش خود می‌گماردند. (۲۵۱) کم کم افسران آنان به مقامات عالی رسیدند و در کاخ‌های متعلق به خود در سامرا زندگی می‌کردند؛ شهری که نام اضافی "سَرَّ مَنْ رَئَى" (هرکس آن را ببیند مسرور می‌شود) به

<sup>۳۸</sup> تمام خلفای عباسی از منصور به بعد، لقبی رسمی برای خود انتخاب کرده و با آن شناخته می‌شوند. این یکی، الْمُعْتَصِم بِاللَّهِ را برگزید که به معنی (کسی که در راه خدا مستقیم است) می‌باشد. این القاب در ابتدا از لحاظ ساختار و معنا ساده بودند؛ ولی با گذشت زمان، به استثنای چند مورد، رفته رفته پیچیده‌تر شدند.

آن داده شد. این ترک‌ها تدریجاً سربازانی حرفه‌ای از کار در آمدند؛ تا جایی که جز نظامی‌گری چیز دیگری نمی‌دانستند. در آغاز، مُعْتَصِم به حدّ ضرورت نفوذ و قدرت داشت و آنان هم در حدّ کفایت مطیع و معری اوامرش بودند؛ اما زمانی که اعتماد به نفس کافی یافتند و توان خود را آزمودند و به آن پی بردند، به تحقیر و تمسخر خلیفه و دستگاه خِلافت پرداختند و به راستی هم موفق گشتند.

سَرانجام در سال ۸۳۸، حیدر اَافشین، یکی از فرماندهان مشهور خدمتگزار مُعْتَصِم، بر بابک نه در میدان نبرد، بلکه با یک شیخون فائق آمد، و او را به اسارت گرفت. رفتاری که در سُرْمَن رَئی با بابک کردند بسیار وحشیانه بود؛ اما او نیز جز قتل و غارت و ویرانی کار دیگری صورت نداده بود.

افشین ترک نبود، بلکه از نسل شاهزادگان ایرانی بود که اجدادش قبلاً در ماوراءالنهر حکومت کرده بودند. او که شاهد قیام ظاهریان<sup>۳۹</sup> در خراسان و تأسیس حکومتی موروثی بود، رشک و حسد بر وجودش غلبه یافت.

در طبرستان نیز مازیار، شاهزاده دیگری از نیاکان برجسته، همچون افشین به دین اعراب اقبال نکرد و متأثر از غرور و تکبر عبدالله طاهری، سر به شورش برداشت. افشین مخفیانه با شاهزاده طبرستان طرح دوستی ریخت. مازیار در جنگ با سپاه خلیفه شکست خورد و روابطش با افشین بر ملا گشت و عاقبت اجساد بابک و افشین و مازیار، هر سه در یک صف، بر فراز دار و به مدتی مدید، در شهر دژگونه (سامرا)، در معرض دید عموم مردم قرار گرفت.

در سال ۸۳۵، سومین سال حکومت مُعْتَصِم، نهمین امام، محمد تقی، در حالی که به دیدار خلیفه رفته بود، وفات نمود. همسرش اُمُّ الْفَضْلِ که دختر مأمون بود، در این سفر او را همراهی کرده بود. اصرار رفته که این همسر و عمویش توطئه قتل او را با سمّ چیده بودند. پیکر او در جوار مرقد پدر بزرگش امام هفتم به خاک سپرده شد و امروزه حول زیارت‌گاه آنان، شهر کاظمین قرار دارد. پس از او پیروانش علی چهارم، مُلقَّب به اَلنَّقِی (برجسته) و نیز الهادی (راهنما) را به عنوان امام دهم پذیرفتند.

الواثق (۸۴۷-۸۴۲)

---

<sup>۳۹</sup> مأمون در سال ۸۲۰، طاهر ابن حُسن، ملقب به ذوالیمینین را نایب السُلْطَنَة خود در خراسان کرد. او بعد از دو سال فوت نمود و ابتدا پسرش طَلْحَه و بعد هم پسر دیگرش عبدالله جانشین او شدند.

مُعْتَصِم، هفت سال بعد، (۲۵۲) در سنه ۸۴۲ وفات یافت. او پیروز در نبردهایش، با مشتی محکم حکومت کرد؛ اما آزادمنشی قاضی القضااتش، ابن ابی - دُعَادِ مُعْتَزَلِی، سخت‌گیریش را تعدیل می‌نمود. پسرش هارون، مُلقَّب به أَلْوَاتِقُ بِاللَّهِ (کسی که به خدا اعتماد دارد) آگاه و خیرخواه بود و نسبت به خاندان حضرت علی محبّت داشت. حتّی گفته شده که او یک شیعه بوده است. او در حکومت کوتاهش که کم‌تر از شش سال دوام آورد، کوشید شعله‌ای را که تقریباً یک دهه قبل خاموش شده بود، دوباره برافروزد. آخرین سه سال حکومت مأمون در جنگ با بیزانسیان گذشته بود، و مُعْتَصِم هم علم و آگاهی اندکی داشت، و اغلب اوقاتش مصروف جنگ‌ها و شورش‌ها می‌شد. اما واثق، بالعکس، شاعر و موسیقی‌دان توانایی بود و به علوم رایج علاقه وافر داشت و دربارش در سامرّا به روی تمام کسانی که در عرصه علم و فرهنگ، حرفی برای گفتن داشتند، باز بود. او امور مملکت را به دستان ابن ابی - دُعَادِ و مُحَمَّدِ ابْنِ عَبْدِ الْمَلِکِ اَزْیَاتِ سپرد و جنگ و جدالی نیز به راه نینداخت. به این ترتیب، مُعْتَزَلَه به نحو مستحکم سنگر گرفتند. واثق بخصوص در یک زمینه از پدرش تقلید کرد؛ یعنی بر تعداد ملازمان و سربازان تُرک‌تبار خود افزود. اما با مرگ واثق، تمامی آنچه که در دور عباسیان خوب و مفید و زیبا می‌نمود نیز فانی گشت، و جلال و جمال آن در پس پرده تقدیر خزید.

#### الْمُتَوَكِّل (۸۶۱-۸۴۷)

جعفر، مُلقَّب به الْمُتَوَكِّلَ عَلَی اللَّهِ (کسی که به خدا توکل دارد) که در آگوست ۸۴۷ بر جای برادرش واثق نشست؛ "نرون"<sup>۴۱</sup> اعراب خوانده شده؛ عنوانی که به حق شایسته او است. تندروان و سُنّت‌گرایان او را تحسین و تمجید کرده‌اند، همان‌گونه که رفتار واثق را تقبیح و تکفیر نموده‌اند. مُتَوَكِّل، مُحَمَّدِ اَزْیَاتِ را به مرگ محکوم کرد، ابن ابی - دُعَادِ را به زندان افکند؛ بحث و گفت‌وگوی منطقی را مُلغی نمود و قدرت را به دست افرادی سبک‌مغز و کم‌عاطفه سپرد و نفرتی شدید نسبت به خاندان حضرت علی بروز داد. کنیه او در کلّ کارهایش انعکاس می‌یافت. از جمله به دستور او، مرقد امام حُسَین شهید را با خاک یکسان کردند؛ سپس زمینش

<sup>۴۱</sup> نرون کلاودیوس کایسار آوگوستوس گرمانیکوس یکی از امپراتوران روم بود که از سال ۵۴ تا ۶۸ میلادی بر این سرزمین فرمان راند... او پس از مسموم کردن برادر ناتنی خود بریتانیکوس در سال ۵۵ میلادی، به دست‌یاری مادرش که او را نیز در سال ۵۹ میلادی به قتل رساند، حرکات جنون‌آمیز را به حد اعلا رسانید... نرون با آتش زدن بخش‌هایی از شهر که نتیجه بیماری جنون‌قصری است، مورد اتهام قرار گرفت. نرون برای رد این اتهام، مسیحیان را عاملین آتش‌سوزی شناسایی نمود و دستور به کشتار فجیع آنان داد. سرانجام در سال ۶۴ میلادی شهر رم را به هوس ابلهانه‌ای در آتش سوزاند... (سایت ویکی‌پدیای فارسی - م)

را شخم زدند و آب رودخانه را به آن برگرداندند و از ورود زائران کربلا ممانعت کردند. در دربارش، دلقکی یک بالش بزرگ به شکم خود می‌بست و با تکبر و به نحوی مضحک، در اطراف کاخ راه می‌رفت و تظاهر می‌کرد که علی، اولین امام و چهارمین خلیفه است؛ و این نهایت انحطاطی بود که مُتَوَكَّل به آن رسیده بود و این همان مردی است که قشربون به سبب ایمان و خدماتش به دین، ستایشش کرده‌اند. مُتَوَكَّل، به غیر مسلمانان، اعم از یهودیان، مسیحیان، صائبان و زرتشتیان نیز به طور یکسان، ضربات مهلکی وارد کرد. تمامی آنان از مناصبی که قبلاً داشتند خلع شدند و مجبور گشتند به طرق مختلف، از جمله پوشیدن البسه مشخص و نصب علامات معین خود را از دیگران متمایز سازند. عبادت‌گاه‌ها و اماکن مقدسه آنان نیز تماماً تخطئه و تخریب شد.

مُتَوَكَّل در دسامبر ۸۶۱، به اشاره ژنرال تُرک تبارش بوقا، کشته شد و با مرگ او، قدرت مؤثر عباسیان نیز زایل گشت. خلیفه فقط گه‌گاهی شبه اقتداری نشان می‌داد و می‌رفت. قدرت واقعی در دستانی دیگر بود. ترکان که حالا دیگر طعم قدرت و موفقیت را چشیده بودند، مقامات و مناصبی را که به دست آورده بودند، به نحو صلح‌آمیز رها نمی‌کردند و خُلفا را یکی بعد از دیگری به قتل می‌رساندند. شخصیت خلیفه دیگر تقدس و احترامی نداشت. رقبا کسب قدرت، در جهت وصول به اهدافشان او را وسیله قرار می‌دادند. لهذا امپراطوری به سرعت تضعیف شد و سلطان‌نشینان و امیرنشینان و اقالیم مستقله در درون آن تکثر یافت. در اختتام این فصل اشاره می‌نماییم که امام دهم علی النقی در سال ۸۶۸ میلادی وفات یافت و پسرش، حَسَن دَوَم، مشهور به العسگری<sup>۴۱</sup> جانشین او شد.

\*\*\*

---

<sup>۴۱</sup> این لقب از این واقعیت نشأت می‌گیرد که امام حَسَن دَوَم، تمامی حیاتش را در شهر سامرا که در واقع یک سربازخانه بود به سر برد. عسگر به معنی "ارتش" است. بقاع مزارهای او و پدرش در جوار هم در سامرا قرار داد.

## فصل بیست و چهارم- انشقاق در اندیشه و عقیده

امام حَسَن الْعَسْكَرِي زادهٔ خاندان رسول الله، (۲۵۴) در سال ۲۶۰ هجری قمری<sup>۱</sup> در زمان حکومت مُعْتَمِد<sup>۲</sup> دار فانی را وداع کرد. بعد از وفاتش، امامت به محمد، مشهور به اَلْمَهْدِي (هدایت شده)، آخرین امام شیعیان رسید. داستان امامان خاندان حضرت محمد بسی تأسّف برانگیز است. مُتَوَكَّلِ ستمگر، پدر حَسَن الْعَسْكَرِي را از مدینه به سامرا تبعید و محبوس کرد تا این که در همان جا وفات یافت. حسادت جانشینان مُتَوَكَّلِ، حَسَن را نیز گرفتار حبس و اسارت نمود و پسر صغیر او که به زحمت پنج سال داشت، دلتنگ پدر شد و در جستجوی او به مغاره‌ای نه چندان دور از محل سکونتشان داخل گشت و هرگز از آن جا باز نگشت. حالت رقت‌انگیز ناشی از این واقعه ناگوار به گونه امید و انتظاری بروز یافت که قلوب پیروان حَسَن را سرشار ساخت. آنان به این امید دل بستند که آن کودک باز خواهد گشت و دنیای غم‌زده و گناه‌آلوده را از بار سنگین معاصی و مظالمش رهایی خواهد بخشید. حتی تا قرن چهاردهم، زمانی که ابن خَلْدُون مشغول نوشتن کار بزرگ خود بود، شیعیان عادت داشتند عصرها در مدخل آن مغاره جمع شوند و از آن کودک گم شده استدعا کنند نزد آنان بازگردد؛ اما بعد از مدتی مدید استغاثه و انتظار، مایوس و مغموم به منازل خود مراجعت می‌کردند. ابن خَلْدُون می‌گوید این روایی روزانه بوده است. وقتی به آنان گفته می‌شد زنده ماندن آن طفل در آن شرایط بعید می‌نماید؛ جواب می‌دادند، وقتی خضر نبی زنده مانده است؛ چرا امام آنان نباید زنده بماند؟ بعد از این، ابن خَلْدُون خود اظهار می‌دارد که اعتقاد به زنده بودن خضر خرافه و موهومی بیش نیست. به این ترتیب، آن امام مُتَنظَر (مورد انتظار)، حُجَّت (دلیل و برهان) و قائم (زنده و پاینده) خوانده شد.»

نویسندهٔ سطور مذکور در فوق که از کتاب "تاریخی مختصر از سرسینز" (انگلیسی) (ص ۲۹۵) نقل شده‌اند، (۲۵۵) سید امیرعلی، برجسته‌ترین و آگاه‌ترین شیعهٔ هندی در ازمئهٔ اخیر است. او که عضو کمیتهٔ قضایی انجمن رایزنان پادشاه انگلستان بود، در سال ۱۹۲۸ میلادی بدرود حیات گفت. اما هر کسی که یک شیعهٔ درست‌آئین (orthodox) محسوب شود، قضیهٔ امام دوازدهم را این‌گونه عنوان نمی‌کند.

<sup>۱</sup> مطابق با ۸۷۳ میلادی (H.M.B.)

<sup>۲</sup> الْمُعْتَمِدِ عَلِي اللَّهِ (۸۹۲-۸۷۰)، پانزدهمین خلیفهٔ عباسی (H.M.B.)

نظریه دیگری، که همین قدر از دیدگاه رسمی به دور بوده، اخیراً مطرح شده است، چنین می‌گوید:

"بعد از وفات امام یازدهم، پسرش جانشین او شد. امام دوازدهم القاب متفاوتی دارد که از آن جمله است عنوان عربی امام زمان؛ یعنی امام تمام زمان‌ها. مطابق عقیده شیعیان، امام دوازدهم که در سال ۲۵۵ هجری قمری (۸۶۹ میلادی) متولد شد، هنوز زنده، اما از دیدگان پنهان است. همان‌گونه که پیامبر و دیگران پیش‌بینی نموده‌اند، وقتی ظلم و جور زمین را فراگیرد، او ظاهر خواهد شد و جهان را پر از عدل و داد خواهد کرد.

بعد از این که او امام شد دریافت که خلیفه نقشه قتلش را کشیده است، لهذا ناپدید گشت. این ناپیدی، "غیبت" گفته می‌شود که برای امام زمان دوبار (یا در دو مرحله- م) رخ داده است؛ غیبت صغری و غیبت کبری. به مدت شصت و نه سال امام دوازدهم در خفا به سر برد و در طی این مدت، از طریق چهار نفر از شیعیان برجسته با مردم در ارتباط بود و آنان را هدایت می‌کرد و به پرسش‌هایشان پاسخ می‌داد. از آن‌جا که این دوره ارتباط کوتاه بود، غیبت صغری خوانده شد. کسانی که امام به واسطه آنان با مردم ارتباط می‌یافت، سفرا (ambassadors) یا نمایندگان مُنتَخَبِ مخصوص (یا نواب با مفرد: نایب- م) گفته می‌شدند. در طول این مدت، چهار نفر سِمَتِ نیابت یافتند و شیعیان را هدایت می‌کردند؛ اما این، چهارمین نماینده بود که موظف شد به واسطه نامه‌ای صادر از ناحیه خود امام، خبر مرگ جسمانی او را به مردم بدهد. امام در این نامه فرموده بود بعد از مرگ جسمانی دیگر کسی نایب او نخواهد بود و یک دوره طولانی غیبت آغاز می‌شود و سپس این حادثه رخ داد.<sup>۳</sup>

هنگامی که امام یازدهم، حَسَنَ الْعَسْكَرِ، وفات یافت، مسلم و معلوم بود که فرزندی از خود برجا نگذاشته است. برادر او جعفر، که شیعیان کذابش خوانده‌اند؛ اظهار داشت که امام بی‌فرزند از دنیا رفته است. یکی از کنیزان امام، به نام صَيْقَلِ ادَّعا کرد از امام باردار است. خلیفه عباسی او را به قصر خود فراخواند تا تحت نظر دقیق قرار گیرد.

همسران خلیفه و قاضی القضاة او، ابن اَبِشِ شَوَّارِبِ، (۲۵۶) مأمور مراقبت از او گشتند و پس از مدتی متوجه شدند که ادعای او وهم و خیالی بیش نبوده است؛ با این حال، جناح‌های مختلف، سال‌ها بر سر وضعیت این زن بیچاره به جنگ و جدل مشغول شدند. جعفر که از همان ابتدا صحت داعیه او را زیر سؤال برده بود، با آزار و اذیت وی به صور گوناگون، اوضاع

<sup>۳</sup> کتاب "شیعه"، نوشته محمود شهابی، دانشگاه طهران، ص ۲۰۱، برگرفته از "اسلام، راه راستین" (انگلیسی)، اسلام به تفسیر مسلمین، ویرایش کینث دلبیو مرگان (Kenneth W. Morgan)، شرکت انتشاراتی رونالد، نیویورک.

را حتی بدتر کرد و زمانی که یعقوب لیث صفار، مدعی حکومت بر سرزمین‌های مرتفع ایران، با سپاهی عظیم به بغداد نزدیک می‌شد، صیقل را از درون کاخ مُعْتَمِدِ خَلِيفَه ربودند. یعقوب سلطنتی مستقل را بر سرتاسر ایران مستقر کرده بود و مبرهن است که تمایلات شیعی داشته است.

در همین اثنی، بر سر اموال و دارایی‌های امام یازدهم مشاجره دیگری بین جعفر و مادر امام در گرفته بود. بعد از یک دادرسی مفصل که هفت سال به درازا کشید، و هنگامی که خلیفه مطمئن شد امام العسکری فرزندی نداشته که وارث او شود، رأی داد که برادر و مادر امام حسن العسکری، هر دو باید وارث امام راحل شناخته شوند. بیش از بیست و پنج سال بعد، بحث و جدل راجع به صیقل هنوز آن‌چنان شدید بود که معتضد خلیفه، برادرزاده و جانشین مُعْتَمِد، دستور داد یک بار دیگر او را تحت محافظت و مراقبت بگیرند. او به نحو رقت‌باری در قصر به زندگی ادامه داد تا این که در زمان حکومت الْمُقْتَدِر، خلیفه بعدی که خود تمایلات شیعی داشت و وزرایش در زمره پیروان یا حامیان خاندان حضرت علی بودند، وفات یافت. این مسئله که نام این زن صیقل بوده است یا نه، جای تردید دارد. اهمیت نام او از این واقعیت ناشی می‌شود که جمعیت شیعیان، یعنی دوازده‌امامیان، بر این باورند که او، مادر امام دوازدهم، محمد، پسر امام حسن العسکری بوده است و ریحانه و سوزان و نرجس نیز اسامی معروف دیگر او هستند.

یک افسانه نیز می‌گوید نرجس دختر یکی از امپراطوران بیزانس بوده است. قابل توجه است که در آن زمان، داد و ستد بردگان یونانی، چه رجال و چه نساء، در ممالک اسلامی رواج داشته است؛ مثلاً مادر واثق خلیفه، یونانی بوده است. اکنون به زمان وفات امام یازدهم باز می‌گردیم. با وفات او، صفوف پیروانش دچار سرگردانی شدند. صاحب‌نظران توافق دارند که آنان به چهار گروه مختلف تقسیم شدند. مورخ دقیق و مورد اعتمادی چون مسعود که به فاصله نه چندان دور از این جریان، در قرن دهم میلادی، مطلب نوشته است؛ تعداد آن‌ها را بیست گروه ذکر کرده است. اما فقط دو گروه از آن‌ها مستلزم ملاحظه‌اند؛ یک گروه به سبب فتنه و آشوبی که بر پا کردند، و گروه دیگر به علت اصول عقایدی که تنظیم نمودند؛ (۲۵۷) عقایدی که رفته رفته میدان یافت و به باور رسمی اکثریت وسیع قائلان به اصل امامت بدل شد.

گفته شده که جعفر خود نیز ادعای امامت کرد. این که آیا او پیروان زیادی داشته یا نه، معرض حدس و گمان است. این موضوع نیز که آیا او اصلاً فکر می‌کرده که مدعایش جدی گرفته

<sup>۴</sup> که در فاصله ۸۶۷ تا ۸۷۹ حکومت کرد.

خواهد شد، مسئله‌ساز شده است. هیچ مدرکی دالّ بر این که برادرش (امام یازدهم) او را نامزد پوشیدن رِدای امامت کرده باشد، وجود ندارد. امروزه در میان تودهٔ شیعیان حتی یک نفر هم یافت نمی‌شود که جعفر را امام دوازدهم بداند. امّا مشاجرهٔ سرسختانهٔ جعفر با آن جناحی از شیعیان که می‌گفتند امام دوازدهم پنهان از دید مردمان به زندگی خود ادامه می‌دهد، مدّعی او را نسبت به مقام روحانی و اموال دنیوی برادرش تحت‌الشّعاع قرار داد؛ ولی علی‌رغم همهٔ این مشکلات، او هم چنان اصرار می‌کرد که برادرش بدون فرزند دارفانی را وداع گفته است. با این حال، یکی از پیروان برجستهٔ امام یازدهم، ابوعمّر عثمان ابن سعید العمّری مدّعی بود محمّد، پسر پنج سالهٔ امام متوفّی، اراده کرده از منظر خلق خارج شود و این اختیار به شخص او تفویض شده که به عنوان نماینده، ارتباط میان امام صغیر دوازدهم و جامعهٔ مؤمنان را برقرار نماید. او اظهار داشت که تواقیع امام غایب به واسطهٔ شخص او به مردم منتقل می‌شود. به خوبی می‌توان تحیّر و سرگردانی شیعیان را تصوّر کرد. پس از ابوعمّر عثمان، پسرش ابو جعفر محمّد جای او را گرفت. او سرسختانه از این نظریهٔ حمایت کرد که منصب "نمایندگی" (یا نیابت- م) مصوّب امام بوده و او به طرّقی که نمی‌تواند و نباید افشا کند، با او در ارتباط است. این پدر و پسر، به عنوان نمایندهٔ امام غایب، نزدیک به چهل و پنج سال نفوذ خود را بر مؤمنین حفظ کردند؛ مدّتی که در خلال آن، مباحثات و مجادلات هم چنان ادامه داشت.

اکنون خِلافَت عبّاسی به حَضِیض انحطاط ساقط شده بود. اَلْمُقْتَدِر خَلِیْفَه که در سال ۹۰۸ بر تخت نشست، هم موافق شیعیان و هم به نحو اسف‌باری ضعیف و ناتوان بود. بعضی وزرایش شیعه بودند و دربارش نیز پیوسته پر از شیعیان شاخص بود. سوّمین نمایندهٔ امام غایب، ابوالقاسم حُسَین ابن روح، از یک خانوادهٔ برجستهٔ ایرانی به نام خاندان نویختی که اعضایش در دفاتر دولتی و علمی نفوذ فراوانی داشتند، آمده بود. در سال‌های نخستین خِلافَت اَلْمُقْتَدِر، او به عنوان یکی از اشخاص محترم پایتخت عبّاسیان بغداد، در حالی که شاگردانش اطرافش را گرفته بودند، در رفاه و آسایش زندگی می‌کرد؛ امّا پس از آن، با او چون یک پناهنده و سپس یک زندانی مواجه می‌شویم. واژگونی بخت و اقبال، در این حدّ و اندازه، رسم و شیوهٔ آن دوران بوده است. (۲۵۸) بدون تردید هوس‌های عجیب و غریب و سرشت متلون مُقْتَدِر که علاقه داشت هرگاه و بی‌گاه تمام وزرا و درباریان را تغییر دهد، مُسَبّب مسجونیت حُسَین ابن روح بوده است. فرض بر این است که او متهم به امتناع و طفره‌روی از پرداخت بعضی عوارض دولتی بوده است؛ امّا در آن دوران این اتهامی معمولی بوده که پیوسته علیه مقاماتی مطرح می‌شده که مغضوب حاکمان واقع می‌گشته‌اند.

اکنون راجع به شخص معینی می‌خوانیم به نام ابوجعفر محمد ابن علی، اهل روستای شلمغان واقع در منطقه واسط که به همین دلیل شلمغانی شناخته می‌شود. از لابلاهای گزارش‌های متعصبانه و حملات خصمانه راجع به شخصیت و شهرت او، چنین برمی‌آید که شلمغانی دوست نزدیک حسین ابن روح، و در دوره گوشه‌گیری اجباری شخص اخیر، واسطه ارتباط او با مردمش بوده است. ظاهراً در همین دوره، شلمغانی حمایت خود را از سومین نماینده امام غایب قطع می‌کند و عقیده‌ای را ترویج می‌نماید که محقق نمودن آن غیر ممکن است؛ مگر با توسل به یک واقعیت، و آن این که او دیگر برای این عقیده که طفل امام یازدهم، در کالبد جسمانی و به دور از دید مردم زندگی می‌کند، اعتباری قائل نبوده است. در نتیجه، حتی مفسران و مورخان مورد اعتماد، صرف‌نظر از آنانی که او مستقیماً به رویارویی‌شان می‌طلبیده، اتهاماتی به او وارد کرده‌اند که هر عقل سلیمی از باورش ابا دارد. چنین القا شده که شلمغانی ادعای الوهیت کرده، و نیز جامعه زنان، این طایفه مطلوب دیرینه برای مقاصد افترازان، در فهرست انحرافات شدید منسوب به حامیان او جای گرفته‌اند. به استناد آنچه از سوابق شلمغانی می‌دانیم، قبول آنچه درباره او گفته شده، غیر ممکن می‌نماید؛ مگر این که برای انسان محرز شود که او کلاً مشاعرش را از دست داده بوده است. شلمغانی همان کسی است که شیعیان دوازده‌امامی برای آگاهی از عقاید خود و یادگیری نحوه دفاع از آن‌ها، کتاب‌هایش را می‌خواندند. رقبای او، نزد فقهای سنی، مخالفان قسم خورده خودشان، او را متهم و محکوم می‌کردند تا وسیله تخریب و تباہیش را فراهم آورند. شلمغانی مدتی نیز تحت حمایت امیر ناصرالدوله، حاکم حمدانی موصل (حیات، ۹۶۹-۹۲۹) درآمد، اما بعضی از مزاحمت‌ها، به بغدادش راند؛ جایی که در آن، شناسایی و دستگیر شد. عاقبت در زمان خلافت الراضی (حکومت، ۹۴۰-۹۳۴)، شلمغانی و یکی از حامیان اصلیش، ابراهیم ابن ابی-عون، به مرگ محکوم شدند و اجسادشان به آتش کشیده شد.

"منحرف" دیگری که در همین دوره، با سومین نماینده امام به مقابله برخاست و دوازده‌امامیان حذفش کردند، (۲۵۹) شخص خوش‌نام یا بدنام (بسته به نقطه نظر خواننده)، حسین ابن منصور الحلاج است که در عصری بعد منعت صوفیان شد. حلاج اهل بیضا واقع در استان فارس و از اخلاف پارسیان (مجوسان) بود. همه روایات او را شیعه‌ای مؤمن و متقی معرفی می‌کند. در مورد او نیز با اموری مبهم مواجه می‌شویم؛ به نحوی که تمیز واقعیت از وهم، تقریباً غیر ممکن است. در عین حال، یقین است که حلاج نسبت به نظریات غالب، موضعی متفاوت اتخاذ کرد؛ نیز یقین است که انحراف او در واقع، گزینش طریق "عرفان و باطن" بود. برای

اطلاعاتی بیش از این، باید به حدس و گمان متوسل شد؛ زیرا تناقضات بسیار زیاد است. رهبران و شاعران صوفی مسلک که در سالیان بعد، زبان به ستایش او گشودند، مسئله امامت و نیابت را به کلی فراموش کردند؛ موضوعی که علمای شیعه تمامی طیف محکومیت خود از حلاج را مبتنی بر آن نمودند.

این کلمات حلاج: "أَنَا الْحَقُّ" من حق، یعنی خدا هستم، در امتداد قرون طنین افکنده، بعضی با جذبات شوقیه تکرارش کرده و بعضی دیگر با وحشت بی اندازه مذکورش داشته‌اند. حافظ، بزرگ‌ترین قصیده‌سرای ایران، بیش از چهارصد سال بعد، حلاج را این‌گونه از اتهام مُبراً داشته:

گفت آن یار کز وگشت سردار بلند جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد.

مشاهیر شعرای صوفی، از جمله شاخص‌ترین آنان جلال‌الدین رومی<sup>۵</sup> (قرن سیزدهم)، بی‌وقفه زبان به ستایشش گشوده‌اند. بر اساس بعضی روایات، حلاج فاقد علم و دانش و خیلی هم خودستا بوده است؛ با این وصف، یقیناً امنیت و تمامیت دوازده‌امامیان را تهدید می‌کرده است؛ در غیر این صورت نمی‌بایست به چنین شدت و حدتی تقبیح و تکفیرش می‌کردند. همان‌گونه که ذکر شد، سومین نماینده امام غایب عضوی از خاندان شهیر و شیعه نوبختی بود. نوبختیان برای چندین نسل خود را وقف خدمت به خُلفای عباسی نمودند. آنان بسیار عاقل و محتاط بودند، و فروتنانه به بسیاری از هم‌باوران خود کمک می‌کردند تا در دربار مقامات مطمئن به دست آورند؛ و اکنون حلاج این روند آرام را که ده‌ها سال ادامه داشت، تهدید می‌کرد. مقابله او با سومین نماینده امام غایب، چالشی بود برای خاندان نوبختی و این نیز به سهم خود خطری بود برای امنیت اخوت شیعی؛ گروه کوچکی از حق‌به‌جانانی که مغلوب و مُحاط به قدرت توده وسیع مسلمانانی بودند که به برتری حضرت علی و امامان خاندانش باور نداشتند. (۲۶۰) شیعیان، علی‌رغم گستره نفوذشان، در محاکم فقهی و قانونی هیچ جایگاهی نداشتند. در این عرصه‌ها، فقط چهار مکتب فقهی جاری بود و لاغیر، که عبارت بودند از حنفی، شافعی، مالکی و حنبلی که ارکان مذهب تسنن را تشکیل می‌دهند.<sup>۶</sup> حوالی زمانی که

<sup>۵</sup> او اهل بلخ بود و در آسیای صغیر (روم شرقی یا سرزمین آناتولی - م) زندگی می‌کرد (و به همین جهت رومی لقب گرفته) و سخت مورد احترام حاکمان سلجوقی بود. کار بزرگ او موسوم به مثنوی، از لحاظ کیفیت، وسعت، حجم، تأثیر، عمق، و جذبه بی‌مثل و مانند است.

<sup>۶</sup> اختلاف بین چهار مکتب فقهی سنی، ریشه در درجه تأکید متفاوتی دارد که آنها بر منابع چهارگانه قانون می‌گذارند. این منابع عبارتند از متن مقدس (یعنی قرآن مجید) که در تمام ازمه اقدم و اعلی است؛ سنت (اعمال و آداب منسوب به پیامبر)؛ اجماع امت (اتفاق نظر مؤمنان)؛ و قیاس (شباهت). مکتب حنفی عراق، در مناطقی تسلط

دوازده‌امامیان با مسئله غیبت امام دوازدهم مواجه بودند، یک نفر از فقهای اصفهان به نام ابوبکر محمد ابن داوود، مکتب پنجمی را طراحی کرد موسوم به ظاهری (یا ظاهرگرایان). فقهای دوازده‌امامی و نیز فقهایی که این مکتب پنجم فقهی را پذیرفتند با هم توافق کردند و این امکان را برای دوازده‌امامیان فراهم نمودند که آن را به اجرا درآوردند و تا حدودی شناسایی رسمی کسب کنند.

این یک واقعیت است که رهبر مکتب ظاهری، علیه حلاج در درس‌ساز، فتوایی صادر و او را به مرگ محکوم کرد. آیا این دوازده‌امامیان بودند که دست به دامان ابوبکر محمد ابن داود شدند و او را برانگیختند علیه حلاج فتوی دهد؟ به احتمال قوی بله. به هر حال، ابوسهل یکی از اعضای برجسته خاندان نویختی که حلاج ناموفقانه کوشیده بود او را هم‌فکر و هم‌راه خود کند، با وزیر مشهور مقتدر خلیفه، ابن الفرات که خود نیز حائز تمایلات شیعی بود، روابط دوستانه داشت و به این ترتیب، سرنوشت حلاج رقم زده شد. او به اهواز در جنوب غربی ایران گریخت، اما مأموران خلیفه ردیابی و دستگیرش کردند و بعد از هشت سال اسارت در زندان بغداد، او را به محاکمه‌ای طولانی و کش‌دار کشیدند و عاقبت نیز به مرگ محکوم کردند؛ و به این ترتیب، حسین ابن منصور الحلاج، یکی از نام‌آورترین شهیدان تمامی دوران شد. (۲۶۱) آیا او یک شیاد بی‌سواد بود؟ آیا صرفاً یک ماجراجو بود؟ آیا یک عارف روشن ضمیر بود؟ آیا قربانی شرایطی غیر قابل کنترل شد؟ چه کسی می‌داند؟

چهارمین و آخرین نماینده امام غایب، ابوالحسین علی ابن محمد السامری بود که فقط سه سال در این سیمت زیست و در سال ۹۴۱ وفات یافت. او جانشینی برای خود تعیین نکرد و اظهار داشت آخرین نماینده امام بوده و بعد از مرگ او، دیگر هیچ‌گونه ارتباط مستقیمی میان امام و مردمش میسر نیست؛ و نیز گفت مرگ او آغازگر دوره غیبت کبری است که مدت‌ش را هیچ کس حدس و برآورد نتواند و در امتداد آن، جهان از هدایت مستقیم شخص امام محروم خواهد بود و در آخر الزمان، محمد، پسر حسن العسکری (امام یازدهم) ظاهر خواهد شد تا

---

یافت که عاقبت قلمرو امپراطوری عثمانی را شکل داد و نیز در هندوستان و آسیای میانه رایج شد. مکتب مالکی مدینه، در شمال آفریقا، بخصوص مراکش گسترش یافت. مکتب تندرو حنفی در عربستان مرکزی نفوذ نمود، جایی که در ازمنه اخیره سنگرگاه وهابیان شد. مکتب شافعی مصر، در مصر سفلی، فلسطین، نواحی غربی و جنوبی عربستان، بخش‌هایی از هندوستان و مجمع‌الجزایر اندونزی رونق گرفت. امروزه تخمین زده می‌شود که ۱۸۰ میلیون حنفی، ۱۰۵ میلیون شافعی، ۵۰ میلیون مالکی، و ۵ میلیون حنبلی وجود دارد.

عالم را تجدید حیات نماید و راستی و درستی را به آن بازگرداند. او قائم (به پا خیزنده) و مَهْدی (هدایت شده) خواهد بود؛ کسی که پیامبر ظهورش را پیش‌بینی فرموده است.

اکنون، برای مدتی کوتاه، پرده بر دوازده‌امامیان بسته می‌شود.

از نواحی ساحلی دریای کاسپین (مازندران- م)، منزل و مخفای دیلمیان، خانواده بویه (بویه) که شیعه دوازده‌امامی بودند، پا به صحنه نهادند. در ایران، سه برادر از این خاندان، علی، حسن و احمد بر ویرانه‌های قلمرو صفاریان (حکومت، ۹۰۰-۸۷۳) و سامانیان (حکومت، ۹۹۹-۸۷۵) یک سلطان‌نشین مستقل مستقر کردند. دو دودمان اخیر از تبار ایرانی، حکومت مستقیم خلیفه را بر فلات ایران خاتمه داده بودند. برادر کوچک‌تر، احمد، سپاه به سمت بغداد راند و در سال ۹۴۵ میلادی وارد پایتخت عباسیان شد. خلیفه، المُستَکفی، بیست و دومین نفر از دودمانش، عاجز از مقابله بود، و گرچه به دیلمانی فاتح لقب مُعزالدوله (کسی که به دولت قدرت می‌بخشد) داد و هیچ تلاشی نیز در دفاع از اقتدار خود ننمود، اما به زودی از حکومت خلع شد.<sup>۷</sup> با این وصف، گرچه دیلمیان شیعه بودند و به هیچ وجه اجباری در تبعیت از یک خلیفه سنی نداشتند، فرد دیگری از خاندان عباس می‌بایست بر مسند خلافت می‌نشست. واقعیت محض این بود که اکثر مسلمانان نمی‌توانستند مؤسسه‌ای را فراموش کنند که در همان فردای وفات پیامبر استقرار یافته بود؛ و دستگاه امامتی نیز که شیعیان دوازده‌امامی باور داشتند در نهانخانه غیبت کبرای امام دوازدهم قرار یافته بود. (۲۶۲) حکومت شیعه موفقی هم که در شمال آفریقا نضج گرفت و قصد تسخیر مصر را نمود، از دید دوازده‌امامیان کفرآمیز می‌نمود؛ زیرا تکیه بر این عقیده داشت که اسماعیل و اولادش ارجحیت و مرجعیت را از جعفر صادق، امام ششم به ارث برده‌اند. خاندان بویه هم احتمالاً نمی‌توانستند خلفای فاطمی شمال آفریقا را به رسمیت بشناسند؛ بنابراین، عالم اسلام از مرزهای مصر تا آسیای مرکزی تحت لوای یک خلیفه سنی قرار داشت؛ مقامی که به انتخاب یا اجبار یا اصطبار، طالب بیعت و تبعیت خوانین و اربابان قدرتمند شیعی بود.

به مدت یکصد سال، آل‌بویه بر بغداد تسلط داشتند و خلیفه جز عروسکی در دست آنان نبود. محمود بزرگ غزنوی (حکومت، ۱۰۳۰-۹۹۸)، سلطانی که به حکومت سامانیان در خراسان خاتمه داد و اسلام را با شمشیر به هندوستان بُرد، بر آل‌بویه در ری غلبه یافت؛ اما بغداد هم‌چنان در دست آنان باقی ماند. سلطان محمود، ترک‌تبار و از اخلاف یک برده بود. پدرش

<sup>۷</sup> در همین زمان به علی، بزرگ‌ترین برادر، لقب عمادالدوله (تکیه‌گاه دولت) و به برادر دیگر نیز کنیه رکن‌الدوله (ستون دولت) داده شد.

در دستگاه سامانیان به مقامات عالی رسیده و وفادارانه به آنان خدمت کرده بود. تحت حمایت محمود، شعر و ادب فارسی رونق گرفت. فردوسی، شاعر حماسه‌سرای ایران، کار شهیر و بی‌نظیر خود شاهنامه را به او تقدیم کرد؛ اما بعدها از سلطان محمود بُرید و تا حدی به سبب پاداش محقرانه اهدایی سلطان و بیش‌تر به علت تعصب و تنگ‌نظری او<sup>۸</sup>، به سختی هجوش نمود. محمود یک سنی سخت متعصب بود و در عین این که همچون سلاطین مسیحی قرون وسطی که نسبت به پاپ اعظم رم کرنش می‌کردند، به دستگاه خلافت عباسی ابراز انقیاد می‌نمود؛ هیچ اقدامی در جهت اعاده قدرت دنیوی خاندان عباسی به عمل نیاورد. محمود اگر لازم می‌دید خلیفه را ساقط کند و کس دیگری را که با اهدافش موافق باشد به جای او بنشانند، هرگز در این کار درنگ نمی‌کرد؛ اما او در معرض این آزمون وفاداری قرار نگرفت؛ گرچه یک‌بار بر سر اعطای یک عنوان از جانب خلیفه، دلخوری خود را بروز داد.

بعد از غزنویان (حکومت، ۱۱۸۶-۹۷۷)، سلجوقیان (حکومت، ۱۱۹۴-۱۰۳۸) که نیز تُرک و سنیان متعصبی بودند، روی کار آمدند. امپراطوری آنان از ماوراءالنهر تا قلب آسیای صغیر گسترش داشت. در اواسط قرن یازدهم، سلجوقیان با شکست دادن آل‌بویه در بغداد، به پارادوکس حضور یک امیرالمؤمنین سنی در ظلّ جناح یک قدرتمدار شیعی خاتمه دادند؛ و به این ترتیب، تا حدی اعتبار از دست‌رفته مقام خلافت را اعاده کردند و در عین حال، نشان دادند که قدرت در دست آنان است و قصد دارند به میل خود به کارش برند.

با افول آل‌بویه، فرصت کوتاه دوازده‌امامیان نیز پایان پذیرفت. از این پس، گمنامی کامل آنان را فراگرفت تا زمانی که حدود پانصد سال بعد، صفویان [سلاطین (Sophy)] مورد علاقه اطرافیان الیزابت اول از انگلستان] در ایران به قدرت رسیدند. درست است که گه‌گاهی امیرنشینان و گروه‌ها و افرادی از این نِحله خودی نشان می‌دادند؛ اما به استثنای مواردی معدود، حوزه نفوذ آنان در فرایند حکومت ناچیز بود، و روال عمومی عمل کرد دوازده‌امامیان صرفاً منحصر به تقیه (کتمان عاقلانه عقیده) می‌شد.

در مصر، اما، ستاره فاطمیان نورافشان بود. آنان یکی از درخشان‌ترین نظام‌هایی را که جهان تاکنون شناخته است، به وجود آوردند؛ و اسماعیلیان یا هفت‌امامیان هم یکی از بدنام‌ترین گروه‌های انسانی را شکل دادند.

\*\*\*

<sup>۸</sup> دانشمند بزرگ، ابوریحان بیرونی، با سلطان محمود ماند و به او خدمت کرد و در سفر هندوستان همراهش نمود؛ اما ابوعلی سینا، با همان مقام و منزلت علمی، تحمل تنگ‌نظری سلطان محمود را ننمود و از دربار او دوری کرد.

## فصل بیست و پنجم - ستاره درخشان فاطمیان

در سال‌های اخیر که بیداری ناگهانی نسبت به مصرف حشیش هیجان عمومی را به بار آورد، (۲۶۴) و رسانه‌های جمعی در جهت تأمین اطلاعات در این مورد (گاهی نیمه صحیح و گاهی اشتباه) به رقابت با یکدیگر پرداختند، شنیده شد دو نفر انگلیسی که در زمینه مطالعات خود شاخص بوده‌اند، نفی این ماده را مستند به "اعمال زشت" اَسَسینز (Assassins) نموده‌اند. معلوم است که واژه اَسَسین (Assassin)، تغییر یافته عبارت عربی حَشِیشین (به معنی مصرف کنندگان حشیش) است؛ ماده‌ای که مخالفان اسماعیلیان تمامی آنان را متهم به استفاده از آن می‌کرده‌اند. امروزه این دروغ آشکار، بی‌شرمانه در جهان غرب تکرار می‌شود! روزگاری بود که اسماعیلیان قلوب دشمنانشان را از ترس به لرزه افکنده بودند؛ اما اعمال و اقدامات آنان وقیح‌تر از کارهای مردمان پیرامونشان، اعم از مسلمان و مسیحی نبود. اگر آنان به عمل نکوهیده حذف رقیبان و مخالفانشان مبادرت می‌کردند، دشمنانشان نیز حین کار برد قدرت، مخالفان خود را می‌کشتند و نابود می‌نمودند. صلیبونی که به دست تابعان "پیر کوهستان" صدمه می‌دیدند، صرفاً ثمره کار خود را دریافت می‌کردند. علاوه بر این، در بیان تعداد کسانی که طعمه خنجر حشیشین شدند شدیداً غلو شده است. بنابراین باید بین افراطیونی که به قرامطه یا کارماتیان معروفند و سایر هفت امامیان، تمایز بارزی قائل شد.

همان‌گونه که دیدیم، تعداد قابل توجهی از پیروان امام ششم، جعفر صادق، از پذیرش امامت پسرش، موسی خودداری کردند و به نحو استوار اظهار داشتند که امام برحق، محمد، پسر اسماعیل است؛ کسی که بزرگ‌ترین فرزند امام ششم بوده، قبل از پدر وفات یافته بود. عقیده راسخ و استقامت محکم آنان منجر به ظهور نظام اسماعیلی شد و با گذشت زمان مهم‌ترین و مؤثرترین انشقاق را در جناح تشیع اسلام، یا بزرگ‌ترین تنه آن، ایجاد کرد. تا این جای کار گزارش‌های تاریخی روشن و متقن است؛ اما از این پس، با اسطوره و افسانه و جعلیات رو به رو می‌شویم.

نظام‌الملک مشهور، (۲۶۵) وزیر ملک شاه سلجوقی اظهار می‌دارد که جنبش اسماعیلیه هیچ ربطی به اخلاف حضرت محمد نداشت، و تماماً محصول ترفندهای یک شخص اهوازی به نام عبدالله ابن میمون و حرص و طمع برده آزاد شده محمد ابن اسماعیل موسوم به مبارک بوده است. نظام‌الملک هم چنین می‌گوید این مبارک خطاطی ماهر و در شیوه‌ای که مَقْرَمَط خوانده شده، استاد بوده و لهذا لقب مَقْرَمَطویه را گرفته است. بنابراین، نام قَرَمَطی (جمع: قَرَامَطه) و وجه غربی آن کارماتین، از نام آن سبک خوشنویسی که مبارک در آن زمان به کار می‌برده،

گرفته شده است.<sup>۹</sup> مطابق نظر نظام الملک، بعد از مرگ محمد ابن اسماعیل، آن شیاد اهوازی، این باور را به ذهن مبارک القاء می‌کند که ارباب او، اسرار و عقاید مخفی خود را به وی (ابن میمون) بخشیده است. به این ترتیب، این دو نفر (عبدالله و مبارک) بدعت جدیدی را بنیان نهادند. نظام الملک، بعد از این نقطه آغازین، داستانی عجیب برای جانشینان این دو به هم می‌بافد و گزارشی اعجاب‌انگیز از شکست‌ها و پیروزی‌های آنان ارائه می‌نماید و عاقبت می‌گوید یک بخش از اسماعیلیان در ماوراءالنهر و خراسان و قلمرو چاره‌ناپذیر دیلم فعال شدند و بخشی دیگر به سوریه و مصر توجه کردند. اما نظام الملک بزرگ نیز گه‌گاهی مایوسانه مسائل را در هم می‌آمیزد. او می‌گوید کسی که در شمال آفریقا در اقلیم اغلیبیدیان ظاهر شد و خود را عبدالله ابن الحسین خواند در واقع، سعید، نواده همان حیل‌گر اهوازی، عبدالله ابن میمون اَلْقَدَاح (مرزگرا) بوده است.

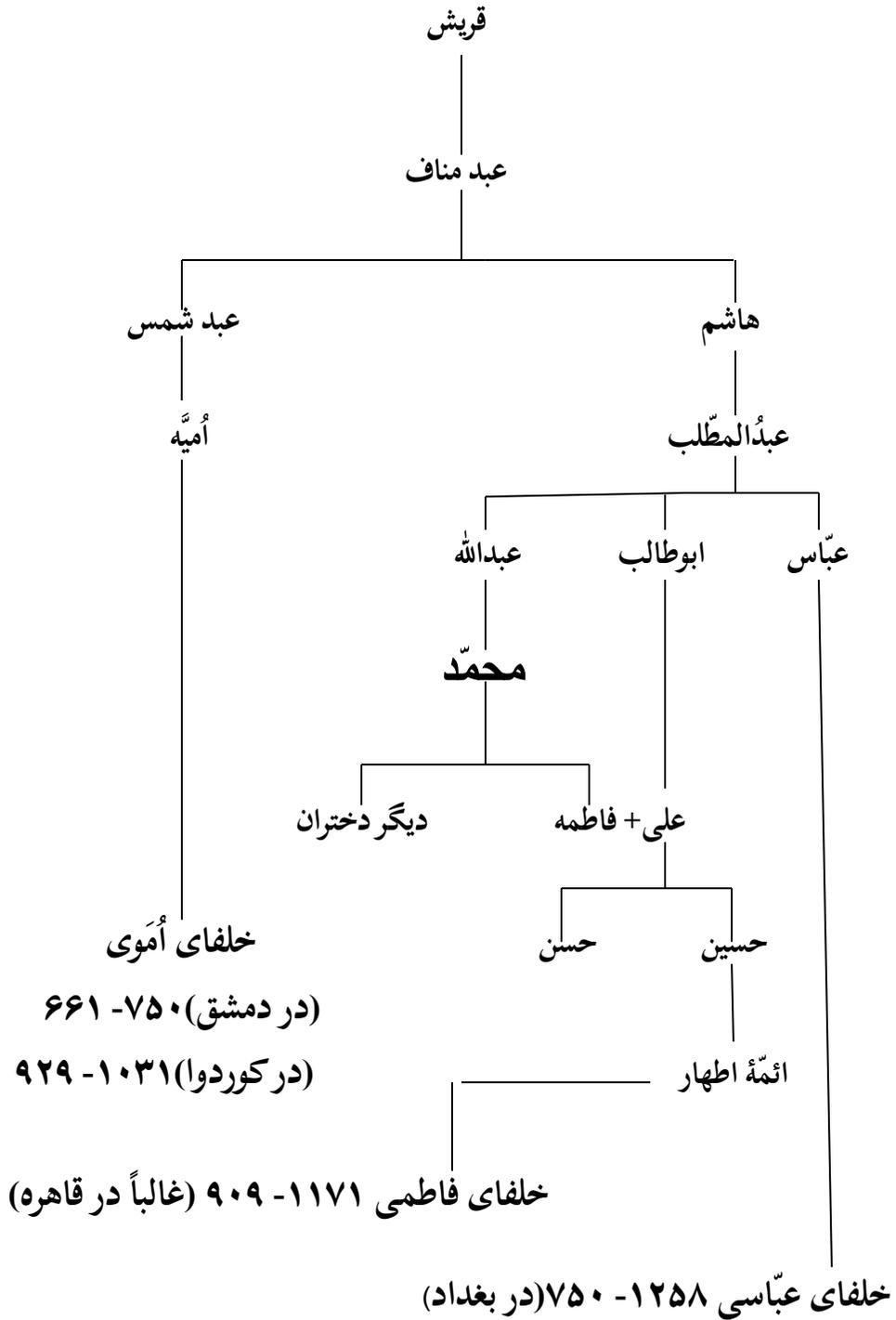
نظام الملک، معاصر حسن صباح سهمگین و درگیر مبارزه‌ای بی‌امان با او بود. داستان این حسن که گفته شده روزگاری هم‌شاگردی نظام الملک (که نام او نیز حسن بود) و عمر خیام بوده است، در جایی، تصور خیال‌انگیز غربی را به خود جلب نموده است. این سه نفر، گرچه باهوش و موفق، اما فقیر و بی‌پول بوده‌اند و با هم قرار می‌گذارند اگر یکی از آنان به مقام و ثروتی دست یافت دو دیگر را نیز در منافع آن سهیم سازد. داستان جذابی است؛ اما مهم‌ل محض است، و عاقبت به این جا می‌رسد که ابوعلی حسن ابن علی، (۲۶۶) وقتی نظام الملک پرنفوذ و قدرتمند شد و در دستگاه سلجوقی بزرگ، آلپ ارسلان و پسرش ملک شاه به مقامات عالیه رسید، دوستان دوران جوانیش را به یاد آورد. عمر که دانشمند و شاعری شکاک و گوشه‌گیر بود به آنچه زندگی حد متوسطش را کفایت می‌کرد رضایت داشت؛ اما حسن به نحو عجیبی جاه‌طلب می‌نمود. بنابراین، در دربار به او جایگاهی داده شد؛ اما او طمع عالی‌ترین مسند قدرت را در سر داشت و با نمک‌نشناسی، به نظام الملک خیانت کرد و از دربار فرار نمود و علم طغیان و تمرّد برافراخت. عاقبت حسن صباح که مسلک اسماعیلی داشت، قدرت سلجوقیان سنی را به چالش کشید و درون تنگه‌ها و فراز ارتفاعات کوه‌های البرز، قلمرو و پناه‌گاهی برپا کرد و با شبیخون‌هایش، بیش‌ترین صدمه را به اعتبار و اتحاد امپراطوری سلجوقی وارد نمود. اما نظام الملک هم یک سنی بسیار متعصب و سرسخت بود. حتی بیش‌تر از این، او یک آشعری بود؛ یک مؤمن به نظام فکری ابوالحسن الاشعری؛ کسی که نقش او را در توسعه

<sup>۹</sup> دیگران واژه قَرْمَط را برگرفته از نام حمدان ابن الاشعث می‌دانند؛ کسی که به علت قامت و ساق‌هایی کوتاه، چنینه خوانده می‌شده. حمدان یکی از افسران عبدالله ابن میمون بوده است.

علم کلام اسلامی کاملاً بررسی خواهیم کرد. فعلاً کافی است اشاره شود که اَلْأَشْعَرِي صُلَيْبِتِ فِکَر و عقیده‌ای را در جامعه اسلامی وارد کرد که ذهن و روح، هر دو را به تباهی کشید. نِظَامُ الْمُلْکِ خدمتگزاری بزرگ و توانا و عاقل برای حکومت بود، (۲۶۷) اما نمی‌توانست خود را از چنگال تعصباتش رها سازد. آنچه تعجب‌آور است این است که مستشرقین معروف، بعضی از داستان‌هایی را که راجع به خیزش‌گاه اسماعیلیان و خُلَفای فاطمی به هم بافته شده به آسانی پذیرفته‌اند. فاطمیان به اصول مذهب اسماعیلیه اعتقاد داشتند و برای إعلاء و انتشار آن تلاش می‌کردند.

در سال ۹۰۹ میلادی، مردی که خود را عُبَیْدُ اللَّهِ اَلْمَهْدِي می‌خواند، از سوریه به شمال آفریقا رفت و اعلان کرد از اخلاف محمد ابن اسماعیل، نوّه امام ششم است. این همان کسی است که نِظَامُ الْمُلْکِ اشتباهاً به نام سعید و به عنوان نواده عبدالله ابن میمون اهوازی از او یاد کرده است. او با تضمین داعیش (مبلاغش)، ابو عبدالله اَلشَّیْعِي، مبنی بر این که زمان برای ورودش مساعد است، به مصر سفر کرد. در این زمینه، اسماعیلیان تقریباً از همان الگویی استفاده می‌کردند که عَبّاسیان حدود دویست سال قبل رایج کرده بودند؛ زمانی که داعیان یا دُعَاة، پیوسته از ناحیه‌ای به ناحیه دیگر می‌رفتند و مخفیانه مردم را به قیام و حمایت از خاندان حضرت علی فرامی‌خواندند. اکنون چالش اسماعیلیان تَفُوقُ یک خَلِيفَةُ سَنِي بود؛ زیرا عَبّاسیان تقریباً تمامی قدرت صوری خود را از دست داده بودند؛ اما نفوذ روحانی آنان چنان تمکن یافته بود که حتی آل بویه اقلیم دیلم نیز گرچه دوازده امامی بودند، گریزی از آن نداشتند. ترکان که به عنوان سربازان و افسران خدمتگذار عَبّاسیان، خَلِيفَةُ بَغْدَاد را به ذلت افکنده بودند، عنصر عَصَبِيَّتِ سرسختانه را نیز به درون دستگاه حکومت تزریق نموده بودند. البته طاغیان و بدعت‌گذاران و مدعیانی نیز که در گذشته تلاش کرده بودند عَبّاسیان را سرنگون سازند، شدیداً متعصب بودند؛ اما تعصب آنان از نوع دیگری، یعنی ناشی از یأس و درماندگی، بود. نوع تعصبی که حکومت و جامعه اسلامی را آلوده کرد و شخصیتی چون نِظَامُ الْمُلْکِ در آثار خود چشم بر آن فرو بسته، از منش جنگ‌جویان بزرگ و قاطعی نشأت می‌گرفت که از اقلیم ماورای رود اَمُوِي (جیحون) به بغداد سرازیر شده بودند. این، از همان نوع تعصبی بود که پاپ اعظم را برانگیخت مسیحیان را به عمل فراخواند، اروپا را به هیجان دیوانه‌وار کشاند، زائران مسیحی را به فلاکت افکند، و بهانه به دست پسران جوان تر اربابان فتودال و سلحشوران فقرزده فرانسه و ایتالیا بدهد تا تحت لوای ایمانی جوشان و خلل‌ناپذیر برای آزادسازی عروج‌گاه مسیح و بیرون آوردن آن از چنگال بی‌دینان و کافران، در جستجوی ثروت و شهرت برآیند. نه اعراب در اوج

روابط نسبی خلفای اسلامی با یکدیگر



نژاد گراییشان، و نه ایرانیان در ساعت انتقام کشیدنشان، نوع تعصبی را که ترکان اکنون به جامعه اسلامی تحمیل می‌کردند، نشناخته و اعمال نکرده بودند.

عَبْدُ اللَّهِ الْمَهْدِيُّ، (۲۶۸) در همان سال ۹۰۹، تمامیت همبستگی اُخُوْتِ تَسَنُّنِ را که بر سراسر قلمرو اسلامی احاطه داشت، به چالش کشید. از آن‌جا که دوازده‌امامیان او را مُرْتَدِّ می‌دانستند، برایشان مهم نبود که آیا از خاندان حضرت علی، یعنی یک فاطمی، هست یا نه. علاوه بر این، شیعیان در دربار خُلَفَای عَبَّاسی نفوذ و اعتبار یافته، موجودیت متزلزل خود را حفظ کرده، و حتی زیر سایه حمایت حاصل، رشد و نمو نموده بودند؛ و این در حالی بود که محققان و مدافعان آنان، مرگ هر یک از امامان، از ششمین تا یازدهمین، و نیز علت غیبت صغری دوازدهمین، را به حُبِّ و کینه همان حاکمان نسبت می‌دادند.

در جوی اسلامی که تحت نظام مذهب تسَنُّنِ شکل گرفته و سامان یافته بود، شورش مسلحانه اسماعیلیان فقط می‌توانست به جامعه و حکومت سنی صدمه وارد کند؛ بنابراین، واکنش خشونت‌بار نسبت به اعمال و افکار عَبْدُ اللَّهِ الْمَهْدِيِّ صرفاً از ناحیه سُنَّیان انتظار می‌رفت. با وجود این، نباید تصور رود که دوازده‌امامیان سهمی در تقبیح و تکفیر او نداشتند. نیز گرچه اکنون اعتبار و اشتیاق خَوَارجِ اَوَّلِیِّهِ فروکش کرده بود؛ اَمَّا تَأْثِیرِ خَوَارجِ رُسْتَمِیِّ (Rustamids) از منطقه تَاهَرْتِ، واقع در شمال آفریقا هنوز موجود بود. برای آنان اهمیتی نداشت که این تازه وارد به قاره آنان از اخلاف امام ششم هست یا نه؛ زیرا آنان مدت‌ها قبل، حضرت علی، نیای همه امامان را مردود انگاشته بودند. اِدرِیسیان فِرْ را نیز که به نوعی شیعه محسوب می‌شدند، باید در نظر داشت؛ که البته هیچ نقش و تأثیری در امور اسلامی نداشتند.

أُمویان الأَنْدَلُسِ و عَبَّاسیان بغداد اعلان کردند که اصل و نَسَبِ عَبْدُ اللَّهِ الْمَهْدِيِّ را تحقیق و بررسی نموده و قانع شده‌اند که ادعایش دروغ است. از نظر آنان او صرفاً یکی از اخلاف عَبْدُ اللَّهِ ابنِ مِیمون، چشم پزشکی اهوازی بود. مورخین شرقی و غربی، از این پس اظهارات خُلَفَای سَنِّیِ الأَنْدَلُسِ و بغداد را ملاک قرار داده‌اند. حتی ابن خَلْدُونِ که صَحَّتِ مُدَّعَای عَبْدُ اللَّهِ را پذیرفته، دودمانی را که او بنیان نهاد، به جای فاطمیون که نشان از اولاد دختر پیامبر دارد، عبیدیون ذکر کرده است. گفته شده است که عَضُدُ الدَّوْلَةِ (حکومت، ۹۸۳-۹۴۹) پسر مُعزُّ الدَّوْلَةِ و بزرگ‌ترین شخصیت آل‌بویه نیز در کار عَبْدُ اللَّهِ تحقیقاتی به عمل آورد و به همان

نتایجی رسید که خُلفای سنی رسیده بودند. (۲۶۹) اَمَّا عَضُدُ الدَّوْلَةِ یَک دوازدهامی بود، و لهذا تبار و نَسَب اَلْمَهْدِی نمی توانست در خطّ مشی او تغییری ایجاد کند.<sup>۱۰</sup> به هر حال، عُبَیدُالله بر عقَلبَیدیان و رُستمیان غلبه یافت و ادریسیان را نیز تابع و دست‌نشانده خود کرد.

علل سرسختی سنیان نسبت به فاطمیان را نیز باید در زمینه دیگری ملحوظ داشت؛ زمینه‌ای که به شرایط و وقایع قبل از ورود عُبَیدُالله به افریقا برمی‌گردد، و این موضوعی است که باید توجه کافی به آن معطوف داریم.

در سال ۸۶۹ میلادی، سیاه‌پوستانی که برای کار در معدن سنگ نمک، واقع در جوار فُرات، از شرق آفریقا به عراق گسیل‌گشته بودند، سر به شورش خونین برداشتند. مردی به نام علی ابن محمد از تباری نامعلوم که مدعی بود علوی، یعنی از اخلاف اوّلین امام است، رهبر آنان بود. اما چیزی نگذشت که او آشکارا برخی تمایلات خَوارج را نمایان کرد و به اسم صاحبُ الزّنج معروف شد. (زنج مَعْرَب واژه فارسی زنگی، یعنی سیاه آفریقایی است) این سیاهان به مدت چهارده سال، با موفقیت، حملات سپاهیان خُلفای عَبّاسی را مقاومت کردند. اخراج آنان از اراضی باتلاقی منطقه میسر نمی‌شد. آنان که بی‌رحمانه و بی‌تمایز آدم می‌کشتند، حتی تا اهواز و واسط هم پیش تاخند و هر دو شهر و نیز بصره را تاراج و ویران کردند. عاقبت اَلْمَوْفِق، برادر اَلْمُعْتَمِد خَلِیفَه پا به میدان گذاشت و صاحبُ الزّنج را شکست داد.

در قرن نهم میلادی، در ساحل ایرانی خلیج فارس، جایی که امروزه بندر گناوه، در نزدیکی بندر بوشهر قرار دارد، شهری به نام جَنّاب وجود داشت. در سال ۸۹۹، شخصی از اهالی این شهر به نام اَبوسَعْد حَسَن اَلجَنّابی که آسیابان بود، در طرف دیگر خلیج فارس، امارتی برپا کرد و اَلْاَحْسَاء را نیز پایتخت خود قرار داد. او در همان زمان روابط نزدیکی با حَمْدان قَرَمَط داشت؛ کسی که جانشین عبدُالله ابن مِیمون شد و روایت شده که عبارت قَرَمَطی یا کارماتین از لقب او گرفته شده است. تأسیس فرقه باطنی که صرفاً نام دیگری برای اسماعیلیان است، (۲۷۰) نیز به حَمْدان نسبت داده شده است. فرض بر این است که قَرَمَطیان از باطنیان انشعاب یافته‌اند. اَلجَنّابی و حامیانش بعضی روابطی نیز با سیاهان طاغی فُرات سُلَی و رهبر اسرارآمیز

---

<sup>۱۰</sup> هیچ‌کس تا کنون نتوانسته به طور قاطع، مُدعیات فاطمیان را ردّ نماید. تلاش‌های مخالفان آنان که عمداً تحت اسامی فراوان ظاهر شده‌اند، وضعیتی مبهم را حتی پیچیده‌تر کرده است. نیز لازم به ذکر است که فاطمیان هم نتوانسته‌اند اسناد و شواهدی کافی برای اثبات ادعای خود، به نحو تردیدناپذیر، اقامه کنند. این مسئله نیز مطرح است که آیا اصلاً برای آنان امکان ارائه چنین اسنادی موجود بوده است یا خیر.



### مسجد ابن طولون در قاهره

ساخته شده در (۸۷۹-۸۷۶) میلادی. نخستین نمونه‌های طاق چشمه‌ای وسیعاً در آن به کار رفته است؛ شیوه‌ای که معماران گوتیک تقریباً سه قرن بعد، از آن استفاده کردند.



### مسجد دانشگاه آلا زهر

این مسجد حدود سال ۹۷۰ میلادی، در زمان حکومت چهارمین خلیفه فاطمی، در قاهره بنا شد؛ و با وجود اضافات بعدی، نمونه‌ای نخستین و تاریخی از شیوه معماری مصری محسوب است.

آنان داشتند. اما الجَنّابی و تابعانش هر کس که بوده‌اند و مقام و موقف او به عنوان یک مرّبی و هادی مذهبی هر چه که بوده؛ یقیناً گسل وسیعی آنان را از اسماعیلیان که در شمال آفریقا برتری یافتند و خلافت فاطمیان را تأسیس نمودند، جدا می‌سازد. ولی آیا اصلاً می‌توان قَرامطه را مسلمان خواند، وقتی این حقیقتی محض است که آنان، تحت رهبری أبوطاهر سلیمان، پسر الجَنّابی، در سال ۹۳۰ بر مکه تاختند و حجرالأسود، یا سنگ سیاه را از ساختمان کعبه جدا ساختند؟ هر فرقه و نَحله مسلمانانی حجرالأسود را محترم و معزز داشته است. برای چند دهه،

قَرَمَطِيان که در بَحْرَيْن و سواحل عربي خلیج فارس مستقر شده بودند، قلمرو اسلام را حتی تا اقلیم خراسان، به وحشت انداختند و همانند خَوَارِج نسل‌های گذشته و سپاهان فُرات سُفلی در چندین دهه قبل، کورکورانه و بی‌رحمانه، دست به کشتار زدند. پروفیسور هیتی می‌نویسد: «جنبش قَرَامِطَه با تمایلات اشتراکی و انقلابی، به یکی از وخیم‌ترین عُدّه‌های سرطانی در نظام و جامعه اسلامی مبدل شد»<sup>۱۱</sup>.

ناصرخسرو (قرن یازدهم) که یکی از بزرگ‌ترین بزرگان شعر کلاسیک فارسی شناخته شده است، اهل بلخ بود و در مَرُو تحت حکومت سلجوقیان مَنْصَبِ محقّری داشت. او که از زندگی راضی نبود و در رؤیایی حضرت محمّد را زیارت کرده بود، شغل خود را رها نمود و به حجّ مکه شتافت و بعد هم تصمیم گرفت در ممالک اسلامی به سیر و سفر پردازد. او قصد داشت قَرَمَطِيان را در اُتراق‌گاه‌های مخفی‌شان ملاقات کند و آنان را به سبب دور کردن مردم از اسلام سرزنش نماید؛ اما ابتدا از مصر دیدن کرد. در آن زمان، جَوْهَر، ژنرال فاطمی، در سال ۹۶۹، فُسطاط را فتح کرده و آخرین فرمانروای اِخشیدیان، حاکمان ترک نژاد مصر را خلع نموده بود؛ کسانی که خود در سال ۹۳۵، تولونیان را سرنگون کرده بودند. بانی دودمان تولونی، احمد ابن تولون نیز تُرک بود. او که مسجد با شکوهش همچنان زینت‌بخش پایتخت مصر است، در خلال سال‌های مصیبت‌بار قیام صاحبُ الزّنج، خود را از وابستگی به بغداد رها نموده بود. فاطمیان در زمان تسلّطشان به ولایت افریقا، برای خود پایتختی بنا کرده و آن را اَلْمَهْدِیّه نامیده بودند؛ اما زمانی که فرمانروای تمامی سرزمین مصر شدند، (۲۷۱) پایتخت جدیدی به نام اَلْقَاهِرَه (پیروز بر همگان) بنیان نهادند؛ شهری با شهرت جهانی که اکنون مختصراً قَاهِرَه نامیده می‌شود.

دیدار ناصرخسرو از قَاهِرَه و آنچه در آن‌جا مشاهده کرد، این شاعر فهیم و حسّاس ایرانی را با شور و شوق به تحسین عقاید اسماعیلیّه واداشت؛ شور و شوقی که به زودی او را (در مقامات اسماعیلیّه-م) تا رده حُجَّت (دلیل) خراسان ارتقا داد. سلسله‌مراتب اسماعیلی درجات متعدّدی داشت. یک داعی از خود گذشته، زیر نظر یک حُجَّت خدمت می‌کرد. خوشبختانه، توصیفات ناصرخسرو در سفرنامه‌اش باقی مانده و حائز اهمیت فراوان است. او که در زمان حکومت اَلْمُسْتَنْصِر<sup>۱۲</sup>، هشتمین خَلِیفَه فاطمی در قَاهِرَه بوده، با کشوری مواجه می‌شود که در قلمرو خود و نیز با تمام جهان در صلح و آرامش به سر می‌برده است.

<sup>۱۱</sup> "تاریخ اعراب" (انگلیسی)، ص ۴۴۵.

<sup>۱۲</sup> اَلْمُسْتَنْصِر از ۱۰۳۶ تا ۱۰۹۴، به مدّتی طولانی حکومت کرد.

ناصرخسرو به زبانی روان و جذّاب به شرح و وصف اوضاع مصر می‌پردازد. او بخصوص، تحت تأثیر انتظام امور و رفاه مردم قرار می‌گیرد. او در می‌یابد که ارتش، متشکل از ربع میلیون سربازان ورزیده از ملل و نژادهای مختلف، اعمّ از عرب و ایرانی و ترک و غیره بوده، هر گروه سلاح‌ها و فرماندهان مخصوص به خود را داشته، همه، چه سربازان و چه افسران به حقوق خود قانع بوده، هرگز مطالبه‌ای را به مردم تحمیل نمی‌کرده‌اند. شاهزادگانی از گرجستان و دیلمان و ترکستان و نیز شعرا و فقّها و دانشمندان و هنرمندان پیوسته به دربار رفت و آمد می‌کرده، هر کدام سهم مشخص خود را از خزانه دریافت می‌داشته‌اند. تُجّار بازار به اعداد و ارقام دروغ متوسّل نمی‌شده و مشتریانشان به آنان اعتماد کامل داشته‌اند. اگر کسی هم زیاده طلبی می‌کرده، او را به پشت‌اشتری می‌بسته و در شوارع می‌گردانده و هم‌زمان زنگی را به صدا در می‌آورده و اعلان می‌کرده‌اند که او مقرّرات بازار را نقض نموده و سزاوار خِفّت و رسوایی است. ناصرخسرو ادامه می‌دهد و می‌گوید مردم مصر می‌دانستند سلطان‌شان طمعی به اموال آنان ندارد، و گوش به سخن مفتریان نیز نمی‌سپارد. او می‌نویسد: «سپس یک مسیحی را دیدم که در زمرهٔ متمول‌ترین افراد مصر بود و گفته می‌شد که ارزش کشتی‌ها و دارایی‌هایش از حدّ و حساب خارج است. یک سال آب نیل فروکش کرد و قیمت غلّات بالا رفت. وزیر، این مسیحی را فراخواند و گفت: "سال بدی است و سلطان نگران اوضاع مردم است. تو به نقد یا نسیه، (۲۷۲) چه مقدار غلّات به ما می‌توانی بدهی؟" فرد مسیحی جواب داد: "اقبال سلطان و وزیر بلند باد، من آن قدر غلّه دارم که نان شش سال مردم مصر را تأمین می‌کند." در این زمان جمعیت مصر پنج برابر جمعیت نیشابور (یا نیشاپور) بود و هر کس با اعداد و ارقام آشنا باشد می‌فهمد که دارایی این مرد باید چقدر عظیم بوده باشد تا این همه غلّات در اختیار داشته باشد. امنیت چقدر فراوان و سلطان چقدر عادل باید بوده باشد که چنین ثروت‌هایی فراهم شده باشد. نه حاکم، ستم می‌ورزید و خواست خود را بر خلق تحمیل می‌کرد و نه رعیت، چیزی را مخفی و مکتوم می‌نمود.»

ناصرخسرو به یاد می‌آورد که از قبل، عظمت دربار سلاطین مقتدری چون محمود غزنوی و پسرش مسعود را دیده بوده و آرزو می‌کرده دربار المَسْتَنْصِر را هم ببیند. یکی از مقامات، در آخرین روز رمضان، ماه صیام، او را به دربار می‌برد تا تدارکی را که برای روز بعد، عید فطر دیده می‌شده مشاهده کند و او توصیفی بس درخشان از مشاهدات خود ارائه می‌دهد.

ناصرخسرو، به سمت جنوب، تا سرحدّات نوبیا سفر کرد و سپس به جانب دریای سرخ توجّه نمود، و به قصد دیدار از عربستان به کشتی نشست و یک بار دیگر به زیارت کعبه شتافت و از

آنجا به سوی سواحل دورتر متعلق به قلمرو قَرَمَطیان حرکت کرد. اینان نسبت به او ابراز انزجار کردند. سپس بعد از گشت و گذارهایی بیش‌تر، به خانه بازگشت. اَسْفار او هفت سال به دراز کشید و او اکنون به یکی از مقامات عالیه در صفوف رؤسای اسماعیلیّه نائل شده بود. اما دیری نپایید که با مصائبی چنان صعب مواجه گشت که مجبور شد نخست به مازندران و سپس به تُخارستان و بدخشان، در نواحی رود جیحون متواری و پناهنده شود. امیر بدخشان، اَبوالمعالی علی ابن اَسَد ابن اَلْحَارِث، که خود نیز شاعر و دانشمند بود، پیرو مکتب اسماعیلی شد و به حُجَّت پناهنده به خراسان، اَمّان و اسکان بخشید و او در آنجا، ایام باقی عمرش را در آرامش سپری کرد.

مورخ فرانسوی، گویارد (Guyard) می‌نویسد: «اصول و عقاید (اسماعیلیّه) علناً در دانشگاه‌های قاهره تعلیم داده می‌شد، دانشگاه‌هایی که مجهز به کتاب‌خانه‌هایی غنی و وسیع بودند و جمعیت، برای شنیدن سخنان اساتید برجسته در آن‌ها حضور می‌یافتند. یکی از اصول فرقه این بود که مردم باید با تشویق و ترغیب به آن بگروند؛ لهذا بیش‌ترین حدّ تحمل و بردباری نسبت به فرّق و نَحْل دیگر مراعات می‌شد. مُعَزّ (چهارمین خَلیفه فاطمی که از ۹۵۲ تا ۹۷۵ حکومت کرد) به مسیحیان اجازه داد آشکارا با علمای او مباحثه کنند؛ کاری که پیش از آن سابقه نداشت و سِوروس (Severus) اُسقف معروف اوشمونین، (۲۷۳) از این فرصت استفاده می‌کرد. مُعَزّ از محلّ خزانه دولت، کلیسای ویران مرکوریوسِ قَدیس را در فسطاط بازسازی کرد؛ کاری که مسیحیان قبل از آن هرگز مأذون به انجام دادنش نبودند. بعضی مسلمانان متعصب تلاش می‌کردند از این کار جلوگیری کنند و حتی در روزی که اولین سنگ بنا مستقر شد، یک شیخ خود را در شالوده پی افکند و قسم یاد نمود حاضر است بمیرد تا این که شاهد نوسازی کلیسا نباشد. مُعَزّ با شنیدن خبر واقعه، تصمیم گرفت آن مرد را در زیر سنگ‌های همان پی دفن کند؛ اقدامی که با وساطت سَرأسقف، اِفرم (Ephrem) صورت نگرفت، و آن مرد جان سالم به در برد...»<sup>۱۳</sup>

مورخ دیگر فرانسوی، رنه دوساد (Renee Dussaud) در کتابش (پاریس، ۱۹۰۰) اظهار می‌دارد: «... زوال فاطمیان که مذهب اسماعیلیّه را در مصر مستقر کردند، مصادف با پایان دوره‌ای از عظمت و سعادت و بُردباری بود که مشرق‌زمین دیگر هرگز از آن نصیب نبرد.»<sup>۱۴</sup>

<sup>۱۳</sup> منقول توسط براون، "تاریخ ادبیات ایران" (انگلیسی)، جلد اول، ص ۳۹۹. زیر نویس از "Un grand Maitre des Assassins"

<sup>۱۴</sup> همان، ص ۳۹۵، ترجمه (از فرانسه به انگلیسی) توسط براون.

گوستاو ای. وُن گرانام (Gustave E. von Grunebaum) می‌نویسد: «اسناد یافت شده در جنیزه، "آرشیو" کنیسه‌ای یهودی در قاهره، که بیش‌تر مربوط به قرون نهم تا دوازدهم بوده، غنی‌ترین مجموعه از نوع خود راجع به اسلام میانه است، تصویر واضحی از فعالیت‌های اقتصادی زمان ارائه می‌دهد و نیز پرتویی روشن بر اوضاع جامعه یهودی می‌افکند؛ کسانی که تحت حکومت فاطمیان، مطلوب‌ترین موقعیت را در تمامی طول هزاره اول تاریخ اسلامی داشتند.» وُن گرانام سپس این نظر عجیب را نیز عنوان می‌نماید که: «رفتار آنان بسیار فراتر از صرف بردباری بود، و تا حدودی از بی‌تفاوتی دوایر داخلی اسماعیلیان نسبت به ظواهر ادیان ناشی می‌شد؛ نگرشی که تبلیغات خارجی آنان را در حوزه‌های غیر اسلامی تسهیل کرد و فضای روانی مناسب را برای صلح حاصل در سال ۱۰۴۰ با امپراطوری بیزانس، فراهم نمود.»<sup>۱۵</sup>

این حقیقتی مسلم است که الحکیم، ششمین خلیفه فاطمی (حکومت از ۹۹۶ تا ۱۰۲۱)، ادعاهای اغراق آمیزی داشت. گفته شده که او تجسم خداوند بوده است. منشاء وجودی دروزیان<sup>۱۶</sup> به او باز می‌گردد و مفروض است که این فرقه او را خدا می‌دانند. اما در این جا وارد عرصه حدس و گمان می‌شویم. الحکیم فرمانروای چندان خوبی نبود. مسیحیان و یهودیان به دست او معذب بودند و این در حالی است که تحت حکومت پیشینیانش، آنان مقامات و مناصب بالایی داشتند. (۲۷۴) با این وصف، او در کارنامه‌اش توفیقات درخشانی نیز داشت که از جمله آن، تأسیس یک کتابخانه عظیم بود.

سی. ای. بسورث (C. E. Bosworth) می‌گوید: «مصر و قاهره، تحت حاکمیت فاطمیان، از چنان رفاه اقتصادی و شکوفایی فرهنگی بهره‌مند بودند که اوضاع معاصر عراق و بغداد را تحت الشعاع قرار می‌داد. روابط تجاری با دنیای غیر اسلامی، از جمله هندوستان و ممالک مسیحی مدیترانه مستحکم بود... نیز، از کارگاه‌های مصر این دوران بوده که بعضی نفیس‌ترین آثار هنری اسلامی سربرآورده است.»<sup>۱۷</sup>

<sup>۱۵</sup> "اسلام کلاسیک" (انگلیسی)، ص ۱۴۷.

<sup>۱۶</sup> دروز یک فرقه مذهبی بر پایه علوم خفیه و یکتاپرستی است که سکونت‌گاه اصلی پیروان آن در سوریه، لبنان، فلسطین و اردن است. دروزها در سده ۱۱ میلادی از اسماعیلیان منشعب شدند و از مکاتب گنوسی و فلسفه نوافلاطونی و فلسفه‌های دیگر تاثیر پذیرفته‌اند. دروزیان خود را اهل التوحید یا الموحدين می‌نامند... این مذهب معتقد به الوهیت (الحاکم بامرالله) و حتی خلفای سابق فاطمی از القائم به بعد بودند. (سایت ویکی‌پدیا-م)

<sup>۱۷</sup> "دودمان‌های اسلامی" (انگلیسی)، ص ۴۸.

این، فاطمیان بودند که دانشگاه الهیات الازهر را در قاهره بنیان نهادند، که هنوز هم به حیات خود ادامه می‌دهد. از همین دانشگاه بود که داعیانِ تعلیم‌دیده، به سایر سرزمین‌های اسلامی اعزام می‌شدند. فاطمیان، اصرار نداشتند عقاید خود را به مردم مصر که کلاً سنی بودند، تحمیل نمایند. زمان‌هایی می‌رسید که معیارهای فراوان فرهنگی قاهره، بغداد را پشت سر می‌گذاشت. هرگز هیچ تمایزی بین ادیان مختلف و اقوام گوناگون (به جز دوره حکومت الحکیم) در تحقیق عرصه‌های علم، و توسعهٔ افق‌های دانش وجود نداشت. آن‌گیر و گرفتاری افراط‌گونه که در حوزه‌های شرقی قلمرو اسلامی، گه‌گاه می‌کوشید علم و اندیشه را به بند کشد، در عرصهٔ حکومت فاطمیان مصر اصلاً وجود نداشت؛ جریان نیرومندی که نفوذ خود را تا فلسطین و سوریه نیز گسترده بود.

سپس، بعد از حکومت طولانی المُستَنصِر، شکافی جدی در جامعه اسماعیلی پدیدار شد. او پسر بزرگ‌تر خود، نزار را جانشین خود قرار داده بود؛ اما ارتش، پسر بعدی او، المُستَعَلی را بر تخت نشاند و نزار در زندان فوت کرد. مسئلهٔ نزار در بیرون از خاک مصر، بخصوص در ایران و سوریه حامیانی یافت. حَسَن صَبَّاح که در سال ۱۰۹۰ قلعهٔ اَلْموت، واقع در قلب سلسله جبال البرز را فتح کرده و یک امیرنشین مستقل اسماعیلی بر پا داشته و از جمیع جهات محصور به قلمروهای سلجوقی بود، یکی از حامیان نزار بود. زمانی که المُستَنصِر از دنیا رفت، ممالک فاطمی در شمال مصر، تا حدود اَسْکُلُن (یا عَسْقَلان) عقب‌نشینی کرده و شهر اورشلیم نیز به دست تُرکان افتاده بود.

\*\*\*

## فصل بیست و ششم - صوفیان و صوفی‌گری

درباره عرفای اسلامی مطالب فراوانی گفته و نوشته شده است؛ از جمله، (۲۷۵) آنان صوفی خوانده شده‌اند؛ عنوانی که کاملاً بی‌معنی است. از میان اقوام گوناگون در درون جامعه اسلامی، ایرانیان عاقبت در اظهار و انتشار اصول صوفی‌گری از دیگران سبقت گرفتند؛ البته اعراب هم در ایام اولیه و هم اخیراً، هم‌چنین ترکان در دوره‌های بعدی، صوفیان به نامی داشتند. در دوران تجدّد، بعضی اصلاح‌طلبان و سنت‌شکنان ایرانی برای هرگونه فلاکتی که گریبان‌گیر سرزمین و فرهنگشان شده است، در مسیر بیهوده سرزنش صوفیان و اندیشه صوفیانه افتاده‌اند. برعکس، در دنیای غرب که زیر بار ماده‌گرایی افراطی کمر خم کرده، نفوس مشتاق و گرفتار، هر چیز و ناچیزی را که برچسب صوفی داشته، جوهر حکمت و روحانیت پنداشته‌اند. شاعرانی با فصاحت بی‌مانند چون سعدی (قرن سیزدهم) و حافظ (قرن چهاردهم)، به خطا صوفی معرفی شده‌اند و حتی عجیب‌تر از این، تلاش شده از عمر خیّام یک "مُرشد" صوفی ساخته شود. البته چنین اندیشه‌ای می‌بایست این ریاضی‌دان و اخترشناس همه‌فن‌حریف نیشابوری را سخت سرگرم کرده باشد. اما متأسفانه صوفی‌گری هرگز آن چیزی نیست که بسیاری از مُریدان غربی آن تصوّر کرده‌اند.

نخستین پژوهش‌گران غربی، در توضیح نام این عارفان، فرضیه‌های خیال‌پردازانه‌ای عنوان کرده‌اند که هیچ یک پذیرفتنی نیست. اکنون محرز شده که کلمه "صوفی" از واژه "صوف" گرفته شده که در لسان عربی به معنی "پشم" است. جانشینان بلافصل پیامبر که حیات فقیرانه‌ای داشتند، البسه‌ای بافته از پشم زبر می‌پوشیدند. یوحنا مُعمدانی هم به همین دلیل، "جامه‌ای از موی شتر" بر تن می‌کرد. عمر ابن الخطّاب، دوّمین خلیفه، بخصوص از نظر خشن بودن جامه، شهرت دارد. جامی (قرن پانزدهم) آخرین نفر از شاعران برجسته صوفی‌گرای ایرانی، می‌گوید کلمه "صوفی" نخستین بار در قرن هشتم به شخصی سوری (اهل سوریه)، موسوم به ابوهاشم اطلاق شد. اما این که چرا اختصاصاً او صوفی خوانده شده، معلوم نیست. آیا سخت‌دیندار بودن و از عالم و عالمیان گسستن، (۲۷۶) معادل صوفی بودن است؟ چنین می‌نماید که فریدالدین عطار، شاعر و صوفی بزرگ، در اثر مشهورش "تذکره‌الاولیاء" (یادواره قدّیسان)، به نحو سرپیسته می‌نمایاند که در مجموعه برگزیدگانش، نفوس حائز دیدگاه بسیار متفاوت جایگاهی ویژه دارند؛ نفوسی مثل اویس که به خاطر حضرت علی، اولین امام و چهارمین خلیفه، در نبرد صفین جنگید و جان داد؛ و حسن البصری که هیچ حمایتی از حضرت علی به عمل نیاورد و شاگردش واصل ابن عطاء که مکتب معتزله را بنیان نهاد و جعفر صادق،

ششمین امام و احمد ابن حنبل که سخت‌ترین نظام حقوقی را در میان انظمه چهارگانه سنی داراست و به نابردباری شهرت دارد. تردیدی نیست که عطار خود یک عارف بود و بسیاری از "قدیسان" نیز بی شک شارحان سبیل عرفان بودند. اما آیا نمی‌توان چنین اندیشید که فریدالدین عطار با افکندن چنین توری گسترده، کاری نکرده جز این که از بین فهرستی طولانی از اسامی کسانی که حیاتشان نمونه ملحوظ گشته و افکار و عقایدشان متعالی انگاشته شده، قدیسان خود را گزینش نموده است؟ با این وصف، صوفی‌گری، چه اسماً و چه عملاً، متعلق به عصر بعدی است.

صوفیه یا آن‌گونه که بدایتاً خوانده می‌شد، تصوف، مطمئناً آغازی داشته که قابل احصاء نیست. تأثیرات و تأثراتی که اندیشه عرفای اولیه مسلمان را شکل داده، هر چه که بوده؛ کسانی که پیشتازان فرایند تصوف محسوبند، تعدادی از مردان و یک زن بسیار برجسته بودند که از دنیاگرایی حاکم بر مردمان مرقه وازده شده بودند. آنان انسان‌هایی آرام و شریف و از خودگذشته بودند و نه آتش‌افروزی مانند خوارج. برای مردی چون سفیان الثاوری (مرگ، ۷۷۷) جلال و شکوه و تجملات اُمویان و عباسیان مطرود و مذموم می‌نمود. او عزلت اختیار کرد تا به دعا و تفکر پردازد، و نه این که مکتب جدیدی راه اندازد، و قوانین تازه‌ای وضع نماید. کلمه صوفی یک واژه همگانی شده است؛ اما تمام صوفیان از یک قماش نبوده‌اند. عرصه‌ای که آن زن برجسته، رابعه (قرن ششم) را از عارفی چون بایزید بسطامی (قرن نهم) جدا می‌کند بسیار وسیع است. رابعه چنین دعا می‌کرد: «ای خدا، اگر تو را به خاطر ترس از دوزخ عبادت می‌کنم، مرا به همان دوزخ فروافکن، و اگر تو را در انتظار رفتن به بهشت می‌پرستم، آن بهشت را از من دریغ دار. اما اگر تو را به خاطر خودت می‌پرستم، جمال جاودانیت را به من بنما.» و این بایزید است که فریاد می‌زند: «به راستی من خدا هستم، هیچ خدایی جز من نیست.» تضادی مشابه موجود است بین فضیل ابن عیاض که در میانه قرن هشتم، (۲۷۷) چنین اندیشه‌هایی را مطرح می‌کرد: «هر کس از خدا بترسد، همه چیز از او می‌ترسد؛ و کسی که از خدا نمی‌ترسد، از همه چیز می‌ترسد.» و حلاج که می‌گفت: «من حق (خدا) هستم.»

باید تأکید شود که پیامبر زهد و ریاضت‌کشی را آن‌گونه که راهبان مسیحی عمل می‌کردند، مردود نموده بود. همه به این بیان حضرت محمد که فرموده است «در اسلام ریاضت‌کشی وجود ندارد»، باور دارند. اما کشتن نفس و گسستن از دنیا به یک معنی نیستند. نفوس هم طراز ابراهیم ادهم و سفیان الثاوری، همسان راهبان مسیحی عمل نکردند؛ کسانی که یک بار تب آن جهانی چنان اخذشان نمود که همه سر به صحرا گذاشتند. آنان، مسلمانانی مؤمن بودند و

هیچ روش عبادت و یا شیوه رفتاری غیر از آن که دیگران انجام می دادند نداشتند. آنان، مدعی عقایدی مخفی نبودند و سعی نمی کردند قواعد جدیدی وضع کنند، راه و رسم زندگی متفاوتی تنظیم نمایند، یا نظریاتی مخالف آنچه مطرح بوده ارائه کنند. حَسَنُ الْبَصْرِيُّ یک معلم بود و شاگردان و پیروانی داشت؛ اما سِوای کلمات حکمت آموزی که به او نسبت داده شده، هیچ چیزی که دال بر نوآوری باشد از او بر جای نمانده. با این وصف، نحوه ای که واصل ابن عطاء از جرگه او خارج شد، نشان می دهد که حَسَنُ نظریات متعارفی مطرح می کرده است. کسانی را که کم تر به امور بی ارزش عالم فکر می کردند و حیاتی آرام و اندیشمندانه را ترجیح می دادند، نمی توان راهب و گوشه نشین خواند. هیچ صومعه ای اسلامی هرگز وجود نداشته است، و زمانی نیز که عزلت کده ها و خلوت خانه ها به وجود آمدند، شباهت اندکی به صومعه های مسیحی داشتند. حد تأثیرگذاری عرفان مسیحی بر شیوه اسلامی، اگر اصلاً واقعیت داشته، چقدر بوده است؟ این، عرصه ای وسیع و نامطمئن برای گمانه زنی است.

در زمانی نه چندان مشخص، جمعیت هایی ظاهر شدند و خود را " پیروان طریقت " خواندند و شیوه متمایزی را برگزیدند به نام تصوف و قواعد و روال های معینی را ایجاد و ابقاء نمودند. هیچ کس نمی تواند تاریخ مشخصی را برای این جریان ارائه دهد و بگوید دقیقاً در چه زمانی ظاهر شد. این پدیده، فرایندی تدریجی و غیر قابل برآورد بوده است. گرچه صوفیان کوشیده اند آئین خود را تا زمان پیامبر به عقب برده و به شخص ایشان نسبت دهند؛ اما این نظریه آشکارا اثبات ناشدنی است. جدای از مسلمان بودن، تنها مقصد مشترک آغازگران طریقه صوفیه، هدف واسع خداجویی بود. آنان هرگز جمعیتی همبسته نبودند و نمی توانستند باشند و در ازمنه مختلف و به روش های متفاوت به شرایط و فضای فکری محیط زندگی خود واکنش نشان می دادند. نظر غالب در مغرب زمین در میان حامیان و عاملان عرفان، (۲۷۸) مبنی بر این که صوفیان، جمعیتی متراکم و بزرگ از مسلمانان روشن فکر را تشکیل می دادند، هنوز به تحقیق و تفحص در نیامده است.

آن نفوس بلند نظر و خداترسی که در خلال دو قرن بعد از وفات پیامبر از امور دنیای پیرامون بُریدند، طریقی فردی خود را می پویدند. آنان قطعاً از نگرشی که نسبت به قرآن و نیز رفتار و گفتار و افکار پیامبر داشتند آسایش و آرامش می یافتند. اما این توجیه گر این مُدعا نیست که حضرت محمد خود، مکتب صوفی گری را بنیان نهاد. مالک دینار (اسم فرد است- م) و ابراهیم ادهم و سُفیان الثَّوْرِيُّ چنین ادعایی نداشته اند. برای آنان کلمه صوفی مطلقاً بی معنی بود. اما زمانی که بندهای سنت سست شد و اندیشه های آزادی خواهانه در اجتماع اسلامی نفوذ نمود،

تأثیرات افکار بیگانگان هم، از جمله وحدت وجود (pantheism) هندی و نوافلاطونی (Neo-Platonism) یونانی، پدیدار گشت. همان‌گونه که تا کنون دیده‌ایم، زنادقه، یعنی مانویان و مارکیون‌ها و طرفداران نظریات بردسن (ابن دیصان) هم فعال بودند. عقاید آنان اگر مقبول عامه نبوده، اما اذهان آماده را می‌ربوده. بعضی از شرق‌شناسان، بخصوص ادوارد براون که در سال‌های نخستین کار و اشتغال برجسته‌اش، نسبت به امور مربوط به هند آشکارا ابراز انزجار می‌نمود، این نظریه را که در دوره شکل‌گیری تمدن اسلامی، تفکر هندی در اذهان مسلمانان نفوذ نموده، مردود انگاشته‌اند. اینان اشاره می‌کنند تنها در حوالی قرن یازدهم بود که دانشمند بزرگ، ابوریحان بیرونی<sup>۱۸</sup>، درباره هندوستان و مردمش مطالعه‌ای دقیق و طاقت‌فرسا به عمل آورد تا کتاب مشهور خود را پیرامون اوضاع آن شبه قاره بنویسد. اما تا همان زمان، عقاید صوفیان به خوبی تنظیم شده و تحکیم یافته بود؛ لهذا این استدلال چندان اعتباری ندارد. ورود اسلام به صحنه، تبادل و مرابطه میان ایران و هندوستان را که همواره در مجاری متعدّد جریان داشته، سد نموده بود.

نظر دیگری که پروفیسور زهنر (Zaehner)، مطرح کرده و در طی آن، سرسختانه اصرار ورزیده که در مورد "تصوّف طبیعی" و "تصوّف روحانی" و عارفان طبیعت‌گرا (monistic) و عارفان خداگرا (theistic) تعاریف مشخص و متمایز دقیقی وجود دارد، قابل بحث و بررسی است<sup>۱۹</sup>. در آن ایام، در دیگ جوشان اندیشه، مسیحی و مسلمان و بسیاری اجزاء و موارد دیگر در هم آمیخته بودند. (۲۷۹) البته آن‌گونه که پروفیسور زهنر قدرتمندانه انجام داده، این امکان هست که یکی از خطوط تجربه عرفانی تنها مسیر صحیح تلقی شود، و تمامی دیگر مسیرها ناصحیح و غیرمطمئن انگاشته گردد، بخصوص وقتی در تحقیقات فروید (Freud) و یونگ (Jung) هم مطالب محکمی در حمایت از آن یافت شود. بعضی پژوهشگران به محیط و فضای فکری و نیز شرایط سیاسی و اجتماعی موجود در اطراف کسانی که رؤیاهای غریب می‌بینند و جذبات عجیب تجربه می‌نمایند، حال چه مقدّس تلقی شود و چه کفرآمیز، توجه کافی مبذول نمی‌کنند. این احتمال هم هست که در این راستا، انسان، گرفتار تله حتمیت‌گرایی اقتصادی

<sup>۱۸</sup> این نامی است که هموطنانش، ایرانیان به کار می‌برند. اعراب او را به اسم ابوریحان محمد ابن احمد بیرونی می‌شناسند.

<sup>۱۹</sup> پروفیسور ار. سی. زهنر، در کتاب "تصوّف، تقدّس و تکفیر" (انگلیسی)، (از انتشارات دانشگاه آکسفورد، ۱۹۵۷) بینش عظیم و دانش وسیع خود را به کار گرفته تا نظریه آلدوس هاکسلی (Aldous Huxley) را که در کتاب "دروازه ادراک" (انگلیسی) مطرح نموده، ردّ نماید. او گویی چکش عظیمی را به کار برده تا هسته ناچیزی را خرد کند.

مارکسیست‌ها بشود و با تپی آتشین به تفوّهات اقتصاددانان پُراشتیاق و نظریّات جامعه‌شناسان خیال‌پرداز، تن در دهد.

عجیب است گفته‌آید که اگر کسی با زیبایی‌های طبیعت هماهنگ شود، و حقیقتاً خدا را در آن مشاهده کند، تجربه‌ او نه این که یک احساس روحانی واقعی، که صرفاً یک "عرفان طبیعی" خواهد بود. شاعر شهیر، سعّدی شیرازی- که افراطیون (متصوّفه)، برحسب صوفی‌گری به او زده‌اند، اما او همانقدر صوفی بوده که لرد بایرون (Lord Byron) بوده است- می‌سراید:

برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقش دفتری است معرفت‌کردگار  
واکنش عرفای اوّلیّه مسلمان، کسانی چون ابراهیم آدهم و احمد ابن خضراوه و ذوالنون مصری، همان‌طور که قبلاً اشاره شد، علیه آن تجمل‌پرستی و دنیاگرایی ای بود که به طور طبیعی از بطن یک امپراطوری ثروتمند بیرون می‌آید. اما زمانی که اوج نفوذ معتزله سپری شد و آنان دچار اختلاف و انشقاق گشتند، وقتی نابردباری حنبلی و تعصّب‌گرایی اشعری به خفه‌کردن افکار و خفیف‌نمودن عواطف آغاز نمود؛ وقتی تُرکانِ خشن و بی‌نزاکت میراث هارون و مأمون را به سُخریه گرفتند؛ وقتی برای خلیفه خشک‌مغزی چون مُتوکل سرود ستایش خوانده می‌شد؛ زمان مناسب برای واکنشی دیگر فراهم گشت. در عرصه تفکر منطقی، إخوان‌الصفا (برادران پاک) ظاهر شدند تا اعتدال ازدست‌رفته را بازگردانند و در حوزه فراطبیعت نیز صوفیان قیام کردند تا جذبه و نشاط ایمان را اعاده نمایند.

اوّلین شاعر برجسته ایرانی که ابیاتی عارفانه سرود ابوسعید ابن ابوالخیر بود. او در قرن یازدهم در خراسان می‌زیست. بایزید بسطامی (که پدربزرگش زرتشتی بود) و جنید بغدادی، هر دو ایرانی، در حلال قرن قبل، (۲۸۰) بعضی قواعد تصوّف را تدوین نموده بودند. بایزید علناً از ألوهیت سخن گفته و کلماتی بر زبان رانده بود که می‌توان آن‌ها را از فحواي افسانه‌های بریافته در قرون بعدی، به طرق گوناگون استنباط کرد. اما نکته لازم به توجه این است که عرفای اوّلیّه، تسلیم و رضا را شعار خود کرده بودند؛ در حالی که جانشینانشان جذبه و خلسه را موضوع خود برگزیده بودند، و مقصد آنان این بود که از صعوبت و سختی عارض بر جامعه اسلامی بگریزند. نیازی به تأکید نیست که علی‌رغم زیاده‌گویی‌های غلوآمیزی که در حلال قرون، به نام اندیشه و عمل صوفی جریان یافته، ستارگان درخشان آسمان تصوّف، کسانی چون سنایی (قرن دوازدهم)، اوّلین فرد از شعرای بزرگ عارف مسلک ایرانی؛ فریدالدین عطار (مرگ، ۱۲۳۰ میلادی)؛ شاعر مشهور عرب، عمّر ابن الفارض (مرگ، ۱۲۳۵) از مصر؛ آندلوسی نامدار، مُحیی‌الدین العربی (مرگ، ۱۲۴۰)؛ و جلال‌الدین رومی بی‌همتا (مرگ، ۱۲۷۳)، هرگز از

اصول و مبادی اسلامی انحراف نیافتند. روایت شده مولوی روزی، در حلقهٔ شاگردانش سوار بر اسب، در شهری می‌گشت که با یک مسیحی یونانی مواجه شد. شخص یونانی که سخت مبهوت هیأت و هیبت رومی شده بود، بر خاک افتاد و به تواضع جبین بر زمین نهاد. رومی نیز بی‌درنگ از اسب فرود آمد و همان عمل را انجام داد. مرد مسیحی که اعجابش افزون شده بود، یک بار دیگر سر بر خاک گذاشت و رومی هم عملش را تکرار نمود. یکی از شاگردانش پرسید چرا مردی با مقام و منزلت او باید خود را چنان کوچک کند که در برابر یک مسیحی سر بر زمین گذارد؟ و رومی پاسخ داد اگر یک مسلمان تواضع و فروتنی آن مرد مسیحی را عیناً نشان نمی‌داد، حضرت محمد در مقابل حضرت مسیح شرمسار می‌شد.

اولین اثر فارسی راجع به تصوف که به دست ما رسیده است، کشف‌المحجوب، کار علی ابن عثمان الجولابی الهجویری است که پروفیسور رینولد نیکلسون (Reynold Nicholson) در سال ۱۹۱۱ آن را به زیبایی به انگلیسی برگردانده و در مقدمهٔ آن نوشته است: «حدس می‌زنم که مؤلف، جایی بین سال‌های ۶۵ تا ۶۹ هجری قمری (۱۰۷۳-۱۰۷۰ میلادی) درگذشته باشد. او باید در آخرین دههٔ قرن دهم یا اولین دههٔ قرن یازدهم متولد شده باشد، و زمانی که سلطان محمود در سال ۴۲۱ قمری (۱۰۳۰ میلادی) وفات یافت، او باید در عنفوان جوانی بوده باشد.»

بنابراین، مصادف با مرگ سلطان محمود متعصب و سنت‌گرا، مکتب تصوف آن چنان مستقر و مستحکم شده و اَسْمَاء و اوصافش چنان جا افتاده بود که نوشتن یک کتاب کامل به زبان جدید فارسی دربارهٔ آن، ممکن و مقتضی می‌نموده؛ زبانی که خود جوان بوده، (۲۸۱) به سرعت مسیر کمال را می‌پیموده است. شایسته است هر کسی، بخصوص کسانی که به تحول تصوف در جامعهٔ اسلامی علاقه‌مندند، کتاب هجویری را با دقت و شکیبایی مطالعه کنند (البته با التفات به این که مطالعهٔ آن، مثل خواندن یک متن معمولی ساده نیست) و مجلدات متعددی را که در این زمینه در مغرب‌زمین نوشته شده کنار بگذارند. متأسفانه دربارهٔ موضوع صوفی‌گری، سیلابی از ادبیات گمراه‌کننده و بی‌فایده و حتی خطرناک آن ممالک را فراگرفته است. البته این بدان معنی نیست که کارهای محققان برجسته‌ای چون رینولد نیکلسون، ای. جی. آبربی و پدِر سپیرین رایس (Cyprian Rice) را زیر سؤال ببریم.

خدمت برجستهٔ دیگری که رینولد آلین نیکلسون به فرایند درک و فهم صحیح تصوف اسلامی نمود (کاری که در طیف وسیع مطالعات شرق‌شناسی بی‌مانند است) اصلاح و ویرایش متن مثنوی تاریخی جلال‌الدین رومی و ترجمهٔ آن به زبان انگلیسی است؛ کاری که او چند دهه از

زندگیش را صرف انجام دادن آن نمود و «اوقات محدودی از شب‌ها و روزهایش را، هنگامی که سکوت فضای کمبریج فقط با صدای زنگ ساعت دیواری شکسته می‌شد، به آن اشتغال ورزید.»<sup>۲۰</sup> رومی به حق، بزرگ‌ترین شاعر عارف همه‌ا زمنه خوانده شده. ای. جی. آربری که شاگرد رینولد نیکلسن بوده، به نوبه خود، سهم ارزشمندی در مطالعه تصوف اسلامی ایفا کرده است، بخصوص ترجمه او از چکامه‌های عرفانی ابن الفارض، تحسین برانگیز است.

درج فقراتی از کتاب هجویری که نیکلسن ترجمه کرده، بسیاری از سوء تفاهمات را زایل می‌کند و نشان می‌دهد که تصوف در سال‌های شکوفاییش در نظر یک هواخواه، چگونه جلوه می‌کرده است. حتی زمانی که هجویری کتابش را می‌نوشته، این افسانه مطرح بوده که تولد و توسعه تصوف با ظهور و رشد اسلام هم‌زمان و هم‌عنان بوده است.

" برای کسی که به سن بلوغ رسیده و معقول می‌اندیشد، معرفت ذات الهی مستلزم درک این حقیقت است که خداوند بالذات موجود است؛ که او لایتناهی بوده، محدود به حدی نیست؛ که ذاتش منزّه از شرّ و فساد است؛ که مبراً از مشابهت به مخلوقاتش است؛ که همسر و فرزندی ندارد؛ و خالق و حافظ هر آن چیزی است که به تصور و تعقل درآید." (ص ۱۴) <sup>۲۱</sup> "عرفان صفت الهی، مستلزم این است که بدانی صفات خداوند نه خدا هستند و نه جزیی از خدا؛ اما با او هستند و با او باقی اند؛ صفاتی چون علم، قدرت، حیات، اراده، شنیدن، دیدن، سخن‌گفتن و غیره." (ص ۱۴) «معرفت اعمال الهی شناخت این است که خداوند خالق نوع بشر و تمامی اعمال آنان است؛ که او عالم هستی را از عدم به وجود آورد؛ که او خیر و شر را مقدر می‌فرماید؛ و همه آنچه را مفید و مضر است می‌آفریند.» (ص ۱۵-۱۴)

«معرفت قانون الهی، شناخت تو از این است که خداوند رسولان را با معجزاتی خارق‌العاده برای ما فرستاد؛ که رسول ما محمد، پیامبری راستین است، و معجزاتی فراوان انجام داد و هر چه راجع به غیب و شهود گفته است، تماماً راست است.» (ص ۱۵) «محمد ابن فضل البلیخی می‌گوید: "علم بر سه نوع است، از خداوند، با خداوند، متعلق به خداوند." علم متعلق به خداوند، علم معرفت است که به واسطه آن خداوند به کلّ انبیاء و قدیسینش شناسانده می‌شود. با ابزار عادی نمی‌توان این علم را کسب کرد؛ چون نتیجه هدایت و القاء الهی است. علم از خداوند، علم به قانون مقدّس (علم شریعت) است که خدا فرمان داده و کسب آن بر ما واجب است. علم با خداوند، علم "مقامات" و "طریق" و مدارج قدیسی است. عرفان (Gnosis)

<sup>۲۰</sup> آربری، "مقالات شرقی" (انگلیسی)، صص ۲۴-۲۵.

<sup>۲۱</sup> صفحه‌گذاری‌های این قسمت مربوط به متن انگلیسی کتاب هجویری است - م.

بدون قبول شریعت صحیح نیست؛ و شریعت نیز مُجری نیست مگر "مقامات" ظاهر شود. اَبوعلی تقفی (اهل نیشابور و متوفی به سال ۳۲۸ هجری قمری) می‌گوید: "علم، حیات قلب است و آن را از مرگِ جهالت حاصل می‌کند؛ و نور عین ایمان است که آن را از ظلمت کفر نجات می‌دهد." (صص ۱۶-۱۷)

و نیکلسون نیز این نظریات روشنگرانه را مطرح می‌کند:

"وقتی راجع به نظریه‌های گوناگون جاری و مربوط به منشاء تصوّف صحبت می‌کردیم، گفتیم به عقیده من همه آن‌ها بخشی از حقیقت را شاملند. هیچ علت و عامل واحدی نمی‌تواند سبب بروز پدیده‌ای چنین گسترده با جلوه‌هایی چنین متنوع باشد. تصوّف همواره کاملاً التقاطی بوده است و هر "نور خاموشی" را که بر سر راهش قرار گرفته جذب کرده و تبدیل نموده است؛ نتیجه این که از نفوس با عقاید متفاوت و متضاد- خداپرستان، قائلان به وحدت وجود، معتزلیان، جزماندیشان، فلاسفه و روحانیون- پیروانی به دست آورده است. دیده‌ایم که تصوّف چه دینی به یونان دارد؛ اما عناصر ایرانی- هندی را هم نباید نادیده گرفت. گرچه این نظریه "که تصوّف باید واکنش ذهن آریایی در مقابل دین تحمیلی سامی ملحوظ گردد" پذیرفتنی نیست- مثلاً ذوالنون یک قطبی یا نویین (Nubian) بود-، اما این واقعیت مطرح است که در زمانی یک واکنش ضدسامی نیرومندی موجود بوده و کم و بیش آگاهانه خود را در لباس تصوّف نژاد ایرانی ظاهر نموده است. هم‌چنین قبل از سال ۱۰۰۰، همان‌گونه که هر کسی می‌تواند با رجوع به صفحات کتاب "فهرست" دریابد، (۲۸۳) تأثیر ادبیات هندی بر تفکر اسلامی، در مقایسه با ادبیات یونانی، بسیار اندک بوده است. اندیشه‌های مذهبی هندی باید در دوره‌ای بسیار متقدم، در خراسان و شرق ایران نفوذ کرده باشد."<sup>۲۲</sup>

در پایان، این نظر پدر سپیرین رایس را نیز باید ملحوظ داشت: «جنبش صوفیه به خودی خود یک نظام فکری یا فرقه مذهبی نیست. مبتنی بر اصول و ایده‌های تصوّف، جمعیت‌های همبسته برادری بسیار در طول زمان شکل گرفته و در مواردی، گرچه اوضاع روزگار علیه آنان بوده است، هنوز باقی و برقرارند.»<sup>۲۳</sup>

دیدیم که چگونه معتزلیان، در اوج اقتدارشان، از مبادی شریف خود عدول کردند؛ از قدرتشان سوء استفاده نمودند؛ و تشویق و ترغیب را با زور و توحش جایگزین ساختند و مشاهده کردیم که چگونه در مقابل نابرداری لجوجانه، انسان‌های متحمل و صبور به آدم‌های متعصب و جسور

<sup>۲۲</sup> "تاریخ ادبیات عرب" (انگلیسی)، صص ۳۸۹-۹۰.

<sup>۲۳</sup> "صوفیان ایران" (انگلیسی)، ص ۱۹.

بدل شدند. امام احمد ابن حنبل را تا پای مرگ شکنجه کردند که عقاید مُعْتَزَلَه را بپذیرد و هنگامی که حکومت کوتاه اَلْوَاتِق، که سپیده روشن آزادی را بشارت داده بود، در سال ۸۴۷ پایان یافت، با بر تخت نشستن اَلْمُتَوَكِّل، روزهای تاریک واکنش سُنَّت‌گرایان فرا رسید و مُعْتَزَلِیان کَفَّارَه افراط‌گراییشان را پس دادند و نفوذشان پیوسته رو به زوال نهاد؛ اَمَّا حَقَّت و ذَلَّت بیش‌تر هم‌چنان در انتظارشان بود. حَنَبَلِیان که اکنون یکه‌تاز میدان شده بودند، زندگی در بغداد را تحمل‌ناپذیر کرده بودند. آنان تا آن‌جا پیش رفتند که حَتَّى تَدْفِین اَلطَّبَّرِی را مطابق شعائر اسلامی منع کردند؛ اَمَّا عاقبت این، اَلْأَشْعَرِی بود که با رَدِّ و تَقْضِیح عقاید مُعْتَزَلَه و نیز حملات شدیدی که علیه آنان صورت داده بود، وخیم‌ترین ضربات را به پیکرشان وارد ساخت.

أَبُو‌الْحَسَنِ عَلِی ابْنِ اِسْمَاعِیلِ اَلْأَشْعَرِی (حیات، ۴- ۸۷۳ تا ۶- ۹۳۵) یکی از اعقاب همان اَبُو‌مُوسَى ای بود که در قضیهٔ داوری بین حضرت علی و مُعَاوِیَه، عَمْرُ ابْنِ اَلْعَاصِ فریض داد. او شخصیتی جدل‌برانگیز داشت، و تا چهل سالگی یکی از مریدان رهبر مُعْتَزَلِی، اَلْجَبَّاء (مرگ، ۹۱۵) بود؛ سپس از او جدا شد و از فراز مَنَبَرِ مَسْجِدِی در بَصْرَه اعلام کرد که قصد دارد بطلان عقاید مُعْتَزَلَه را اثبات و اعلان نماید و با تمام قوا به اجرای این کار پرداخت و براهین جدلی فراوانی در محکومیت معتقدات مُعْتَزَلَه ارائه نمود. او اظهار داشت که قرآن قدیم و همواره با خداوند، ندیم بوده است؛ نظری که بخصوص پیروان احمد ابن حنبل را خشنود نمود. اصرار قاطع اَلْأَشْعَرِی در این مورد که آیات نمادین (متشابه) قرآن معنای ظاهری دارند، و باید بلاکیف (بدون چون‌وچرا) پذیرفته شوند، (۲۸۴) مانعی قطعی بود در مسیر تفکر و تتبع آزاد. گرچه نظریهٔ مَدْرَسِی مکتبِ اَشْعَرِی بر دیدگاه مُعْتَزَلِی غلبه یافت، اَمَّا نباید تصور رود که بلافاصله با اقبال عمومی مواجه شد. فِرْقِ مَخْتَلَفِ تَشْبِیحِ قاطعانه با سُنَّت‌گرایی (orthodoxy) اَلْأَشْعَرِی به مخالفت برخاستند و در جناح مُعْتَزَلَه نیز هنوز بقایای قدرتمند و کانون‌های مقاومت موجود بود. ابن‌الاثیر نقل می‌کند که حتی تا زمان مؤخر ۴۵۶ هجری قمری (۴- ۱۰۶۳ میلادی) عَمِیدُ‌المَلِکِ اَلْکُنْدُورِی، وزیر اَلْپُ اَرْسُلان سلجوقی، با اجازهٔ سلطان مقرر کرد که رافضیان (شیعیان) و نیز اَشْعَرِیان باید علناً از فراز منابر مساجد خراسان تقبیح و تکفیر شوند. به همین دلیل اَشْعَرِیان برجسته‌ای چون اَبُو‌القاسم اَلْقَشِیرِی و امام‌الْحَرَمِینِ اَبُو‌المعالی اَلْجَوَینِی از آن ولایت مهاجرت کردند. با این وصف، وزیر بعدی سلجوقی، نِظَامُ‌المَلِکِ مشهور، یک اَشْعَرِی مؤمن و بی‌رحم بود و بخصوص با اسماعیلیان خصومت می‌ورزید. به قصد تقویت و توسعهٔ مکتب اَشْعَرِی بود که نِظَامُ‌المَلِکِ مدرسهٔ مشهور نظامیهٔ بغداد را تأسیس کرد.

مقاومت در برابر فقه حنبلی و معتقدات اشعری، در میانه قرن دهم میلادی، به شکل‌گیری نوعی همبستگی برادری به نام إخوان الصفا، به معنی برادران خلوص و پاکی، منتهی شد. این جمعیت در بصره پا گرفت و بعد شعبه‌ای از آن در بغداد نیز مستقر شد. این برادران، متبحر در گردآوری اطلاعات و تهیه رسالات بودند و مجموعاً پنجاه و دو رساله در زمینه‌های متنوع، اعم از اخلاقیات، ریاضیات، نجوم، جغرافیا، فلسفه و موسیقی فراهم آوردند که تماماً در زمره ملزومات علم و آگاهی برای اهل دانش و فرهنگ بود. پنجاه و دومین رساله، اندیشه‌ها و اهداف و مقاصد پنجاه و یک رساله قبلی را جمع‌بندی می‌کند. با وجود این، حال و روز این برادران هنوز در هاله‌ای از اسرار باقی مانده است. آنان چه کسانی بودند؟ آنچه معلوم است این که آنان نسبت به حالات و نظریات جاری، اعم از معتزلی، شیعی (بخصوص اسماعیلی)، آزاداندیشی، و شاید مانوی و حتی انواع دیگر زندیقی، نظر و موضع خوبی نداشتند. به عنوان دو شخص برجسته که سنت‌گرایان به سختی محکومشان کرده و کافرشان پنداشته‌اند، از ابوحیان التوحیدی و مشهورترین شاعر سوری ابوالعلا المَعْرِي، نام برده شده است. اسامی افرادی با رتبه پایین‌تر هم به عنوان مؤلفین آن رسالات به ما رسیده، که عبارتند از: زید ابن رفاعه، ابوالحسن علی ابن هارون الزنجانی، (۲۸۵) ابوسلیمان محمد ابن نصر البُستی معروف به المقدسی، و ابوحامد المِهْرَنْجانی.

اما چیزی نگذشت که قیام آل‌بویه عرصه اندیشه را تغییر داد و یا لاقلاً تعدیل کرد؛ و از پی آن نیز نه چندان دیر، محمود غزنوی قدرتمدار میدان گشت؛ کسی که حامی سرسخت سنت‌گرایی افراطی بود. در همین اوان، علی‌رغم دسیسه‌های محمود، ابن‌سینا ماهرانه خود را از مسیر و مشت سلطان غزنوی بیرون کشید؛ اما دانشمند بزرگ دیگر، ابوریحان بیرونی، خدمت تحت حکومت او را پذیرا شد.

ابوالقاسم مُسَلِم ابن محمد المَجْرِطِي (مرگ، ۵- ۱۰۰۴) از اهالی شهر مادرید، آثار و اندیشه‌های إخوان الصفا را به الأندلس (اسپانیا) معرفی کرد که از آن‌جا به مغرب‌زمین نفوذ و سرایت یافت.

عاقبت اگر تأثیر روحانی بزرگ‌مردی چون ابوحامد محمد الغزالی طوسی (حیات، ۱۱۱۱-۱۰۵۸)، کسی که غربیان به نام الگَزَل (Algazel) می‌شناسندش، نبود، نظریات افراطی ابوالحسن الأشعری اسلام را در قالبی سفت و سخت محصور می‌نمود. گرچه الغزالی مخالفان و نیز منتقدان متعادل و مطلع خود را داشت، اما راجع به مقام و منزلتی که در مسیر تجمیع

زمینه‌های گوناگون تفکر دینی اسلامی و ایجاد الگویی وسیع و عمومی و پذیرفتنی، کسب کرد و هنوز هم داراست، نمی‌توان بیش از حدّ مبالغه کرد.

الغزالی در اعتقادات و الهیات مدرّسی عمیق و دقیق بود. او به گزینش و دعوت شخص نظام‌الملک در مدرسه نظامیه بغداد تدریس می‌کرد. بعلاوه، او با آثار فلاسفه مسلمان که اندیشه‌های ارسطویی و نوافلاطونی را شامل می‌شدند، آشنا بود و اطلاعاتش از نصوص مقدسه مسیحی در حدّی بود که یک بار ردیه‌ای بر انجیل یوحنا قیدیس نگاشت. او به مدّت چهار سال به تدریس و تعلیم پرداخت، اما با گذشت زمان قرار و آرامش از دست رفت. معتقدات کلامی دیگر روح تشنه او را اقناع نمی‌کرد تا جایی که در شرح احوال درخشان خود، "مُنْقَدُ مِنَ الضَّلَالِ" (رهایی از گمراهی)، اثری که از بعضی جهات به اعترافات آگوستین قیدیس شباهت دارد، می‌نویسد:

«از زمانی که کم‌تر از بیست سال داشتم (اکنون بیش از پنجاه سال دارم) در تحقیق و تفحص در هر مرام و مسلکی کوشا بوده‌ام. در طول زندگی، مقابل نشدم با هیچ فرد باطنی، مگر آن‌که مشتاق تحقیق اسرارش شدم و نه با هیچ فرد ظاهری (معتقد به مرام ظاهریه) مگر آن‌که کسب لب ادبیاتش را آرزو کردم و نه با هیچ فیلسوفی<sup>۲۴</sup>، مگر آن‌که دانستن جوهر فلسفه‌اش را تمنا نمودم؛ و نه با هیچ متکلمی (معتقد به الهیات جدلی) مگر آن‌که طالب تحقیق دلایل و عقایدش گشتم و نه با هیچ صوفی‌ای مگر آن‌که کشف عمق اسرارش را آرزو کردم و نه با هیچ عارفی، مگر آن‌که تعمق در سرمنشاء عرفانش را طلب نمودم؛ و نه با هیچ زندیق مُلحدی، مگر آن‌که به دنبال علل الحاد جسورانه‌اش گشتم. (۲۸۶) از همان ایام اولیه جوانی، چُنین بود عطش تسکین‌ناپذیر روح من برای تحقیق و تجسس؛ خصلت و استعدادی که بدون اراده و اختیار خودم، خداوند در وجودم ودیعه نهاده است.»<sup>۲۵</sup>

الغزالی تقریباً ایمانش را از دست داد. در منظر او همه عرصه‌ها را ظلمت فراگرفته و هیچ فروغی در آن‌ها نمی‌تابید و الهیات و فلسفه به اندازه هم نازاینده؛ مهارت‌های کلامی و استدلال‌ات ذهنی به میزان هم بی‌فایده و مباحثات و احتجاجات منطقی به قدر هم بیهوده بودند. او منصب خود در بغداد را رها کرد و با روح و ذهن و جسمی معذب، آواره دیار شد. سپس به عرفان و به حیات و اعمال صوفیان روی آورد و در آن‌جا روحش آرامش یافت. عاقبت، بعد از غیبتی طولانی به بغداد بازگشت و به کتابت آثار تاریخی‌اش "احیاء علوم الدین" (تجدید حیات دانش

<sup>۲۴</sup> فیلسوف نوافلاطونی (P. K. Hitti)

<sup>۲۵</sup> مذکور توسط هیتی در "تاریخ اعراب" (انگلیسی)، صص ۲-۴۳۱.

دینی) به زبان عربی، و "کیمیای سعادت" به زبان فارسی مشغول شد. علاوه بر این‌ها، آثار دیگری چون "مَقاصِدُ الفَلاسِفَه"، "تَهافتُ الفَلاسِفَه" (ناسازگاری فلاسفه) و "الْاقتصاد فی الاعتقاد" (ابزاری زرین در عقیده) را به رشته تحریر درآورد. اَلْغزالی شریعت (قانون دینی) و طریقت (مسیر عرفان) را با هم آشتی داد؛ گرایش فلسفی را با اعتقاد دینی هماهنگ کرد و صلابت و سخت‌گیری عقاید اشعری و حنبلی را زایل ساخت. به این ترتیب، طریق صوفی از اغراق و مبالغه زدوده و قابل احترام شد و فلسفه برای الهیون قابل تحمل گشت و فقه و کلام نیز در جایگاه صحیح خود قرار گرفت. ترجمه آثار اَلْغزالی به لاتین تأثیر عمیقی بر اندیشه اروپایی نهاد، تا جایی که ادعا شده توماس آکویناس (St. Thomas Aquinas) هم از آن‌ها بهره برده است.

\*\*\*

## فصل بیست و هفتم - تمدن اسلامی

پروفسور فیلیپ هیتی می‌نویسد: «زمانی که شارلمانی<sup>۲۶</sup> و لردهایش تازه داشتند یاد می‌گرفتند اسم خود را بنویسند، (۲۸۷) محققان عرب به مطالعه آثار ارسطو مشغول بودند؛ و هنگامی که در دانشگاه آکسفورد شستشوی بدن کاری خطرناک تلقی می‌شد، دانشمندان کوردوا، با هفده کتاب‌خانه بزرگ که فقط یکی از آنها ۴۰۰۰۰۰ جلد کتاب را شامل می‌شد، از حمام‌های مجلل استفاده می‌کردند.»<sup>۲۷</sup>

در باره نام صحیح تمدنی که بعد از استقرار دیانت حضرت محمد رشد و نمو نمود، مشاجرات مفصلی صورت گرفته است. زمانی تمدن عربی و هنگامی تمدن اسلامی خوانده شده است. ایرانیان به این مباهات کرده‌اند که اعراب را متمدن نمودند و مسیر عصری جدید را بگشودند. حتی نحویان و زبان‌شناسان و واژه‌نگاران که به اعراب آموختند زبان‌شان چیست، چگونه شکل گرفته است، امکاناتش چقدر است، و توان انتقال چه چیزی را داراست، ایرانیان بودند؛ واقعیتی که هموطنان آن بزرگ‌مردان آگاه، هنوز هم پیروزمندانه اعلان می‌دارند. تُرکان که دهه‌هایی بعد وارد عرصه اسلام شدند، در لحظاتی که تب ناسیونالیستی عنان‌گسیخته‌شان غلیان می‌کرد، مدعی بودند تمامی آنچه جلوه و جمالی داشته (از جمله حضرت زرتشت) متعلق به آنان است. لازم به ذکر است که الفارابی، یکی از برجسته‌ترین و بزرگ‌ترین شخصیت‌های متعلق به دنیای پیشتازان، تُرک بود؛ اما چنین می‌نماید که او، در آن ایام اولیه، گوشه‌نشین بوده است. بنابراین، افتخار رهاسازی آن قوه و تحرکی که برای برپا داشتن یک مدنیّت جدید لازم است، یقیناً باید به اعراب داده شود و به همین صورت است تأمین زبانی که توفیقاتی بس غنی داشته، و توانسته است مردمانی از ملل مختلف و زمینه‌های متنوع را در مقاصد و اهداف مشترک و تفاهم متقابل، به هم ربط دهد. مجدداً به قول پروفسور فیلیپ هیتی: «کم‌تر مردمانی در تاریخ دیده می‌شوند که به اندازه اعراب تحت تأثیر کلمه، چه گفتاری و چه نوشتاری، قرار گرفته باشند؛ کسانی که خود را "ابناء عرب"، عنوانی مطلوب که برای خود برگزیدند، می‌خوانند. (۲۸۸) اهالی عربستان پیش از اسلام فقط در ابراز کلامی و تبیین لفظی تشخص یافتند. میزان موفقیت آنان در توسعه و تکامل زبان‌شان حیرت‌آور است؛ فرایندی که ابعادی بس فراتر از توسعه مؤسسات سیاسی و اجتماعی و اقتصادی آنان داراست. این که چگونه

<sup>۲۶</sup> امپراطور روم در سال ۸۰۰ میلادی

<sup>۲۷</sup> کتاب "اعراب" (انگلیسی)، ص ۲.

شترپورانی بی سواد، فاقد یک سیاست وحدت‌بخش و مقیم قبایل و طوایفی متعدّد و متفرّق، توانستند یک چنین ابزار بیانی غنی و ظریفی ایجاد کنند، هم‌چنان یک راز باقی مانده است.»<sup>۲۸</sup>

اما اعراب نباید فراموش کنند که این "عربیت" نبود که به هر طریق، تمدن اسلامی را قالب‌بندی کرد و شکل و شمایل بخشید. ایرانیان نیز نباید از خاطر ببرند که وقتی اعراب آنان را مسخره می‌کردند و عطیّه اسلام را برایشان آوردند، آنان رو به زوال داشتند و از لحاظ فرهنگی درمانده و از نظر اجتماعی بردگان جامعه‌ای طبقاتی بودند؛ جامعه‌ای که دودمان ساسانی دیگر توان فرمانروایی بر آن را از دست داده بود؛ نیز نباید از یاد ببرند که بسیاری از آنان (در سال‌های اولیه) هم‌چنان برای آسایش و راحتی، به گذشته‌ای برپادرفته می‌نگریستند و بعضی از آنان نیز بی‌جهت می‌کوشیدند ویران سازند تا بنا و آباد نمایند.

لاف‌زنی‌ها و تمایلات مدرن به کنار، نخوت و نژادگرایی اعراب، در نقطه اوج خود، زمانی که امویان حکم می‌راندند؛ منجر به ظهور جنبشی اکثرآ ادبی شد که تحقیر اعراب و تمجید غیر اعراب، به خصوص ایرانیان را هدف داشت. کسانی که در این خط حرکت کردند "شعوبیه" خوانده شدند، نامی که از آیه قرآنی گرفتند: «يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَأُنْثَىٰ وَجَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا وَقَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَاكُمْ إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ خَبِيرٌ» (الْحَجُّرَات، آیه ۱۳) (قمشه‌ای: ای مردم، ما همه شما را نخست از مرد و زن آفریدیم و آن‌گاه شعبه‌های بسیار و فرق مختلف گردانیدیم تا یکدیگر را بشناسید، همانا بزرگوارترین و با افتخارترین شما نزد خدا با تقواترین شماست؛ همانا خدا کاملاً دانا و آگاه است.) "شعوب" جمع "شعب" است و اعراب امروزی آن را به معنای "ملت" به کار می‌برند. عقیده بر این بود که واژه "قبائل" به اعراب و "شعوب" به سایرین اشاره دارد. البته در آن زمان، واژه "ملت" (به معنای امروزی- م) وجود نداشت.

هاشم خلیفه به افراش امر کرد اسماعیل ابن یاسار را در حوض آب بیندازند، زیرا او در یک شعر به اجدادش افتخار کرده بود. در سوی دیگر طیف، شاعری دیگر به نام ابوتمام قرار دارد که وزیر به علت تشبیه کردن خلیفه به حاتم (که به بخشش شهرت دارد) او را تویخ کرد و گفت: «چطور جرأت می‌کنی امیرالمؤمنین را با آن عرب‌های زمخت مقایسه کنی؟» و ابودلف الایجلی، یکی از درباریان امامون و المعتصم، (۲۸۹) آشکارا شیوه مدیریت خود را روش ستوده خسروی (شبهه روش خسرو، امپراطور ساسانی) اعلان کرد. از آن‌جا که اعراب به سبب

<sup>۲۸</sup> کتاب "اسلام، طریقی برای زندگی" (انگلیسی)، ص ۲۵.

مهمان‌نوازی، مشهور و مورد تحسین بودند؛ کتاب‌هایی به منصفه ظهور رسید که حسنت و گدامنشی را تمجید می‌کردند. این‌گونه آثار را "الکتابُ البُخَلَا" (کتاب خسیسان) می‌گفتند. یکی از این نوع کتاب‌ها را کتابداری که در خدمت مأمون بود نوشت و کتابی دیگر را، الجاحیض معروف (مرگ، ۸۳۹)، که استاد نثرنویسی عربی و نیز یک مُعْتَزَلِی برجسته بود، به رشته تحریر درآورد. از طرف دیگر، زَمَخْشَرِی (مرگ، ۱۱۴۴)، آخرین مُعْتَزَلِی نامدار که خود ایرانی بوده و به واسطه نوشتن تفسیر مشهور بر قرآن شهرت دارد، در مقدمه کار بزرگش خدا را شکر می‌کند که او را از تمایلات افراطی شُعوْبیان محفوظ داشته است. نیز مورخین طراز اولی چون اَلْبَلَاذُورِی (مرگ، ۸۹۲) و ابن قُطَیْبَه، که معاصر بلاذوری ولی از تبار ایرانی بود، از شُعوْبیه جدا شدند؛ در حالی که شخص موفقی مثل اَلْبِیرونی (مرگ، ۱۰۴۸) که بزرگ‌ترین دانشمند زمان خود شناخته شده، به آنان گرایش یافت. فیلسوفان شُعوْبی تا آن‌جا پیش رفتند که قدرت عربی را به چالش کشیدند. حَمَزَه اصفهانی (مرگ، حدود ۹۶۱)، مورخ آگاه که خدمتش به عالم علم انکار ناپذیر است، نابغه‌ای کودک‌صفت بود و در زمانی در صدد یافتن ریشه لغات عربی در زبان فارسی برآمد. ریشه‌شناسی بی‌ربط او همان قدر ناپخته می‌نمود که خیال‌پردازی‌های میرزا آقا خان کرمانی<sup>۲۹</sup>، کسی که در قرن نوزدهم، ادعا می‌کرد ریشه واژه فرانسوی *histoire*، کلمه فارسی "استوار" به معنای "محکم" است. مکتب شُعوْبیه، در قرون اولیه، هرگز به یک نیروی سیاسی مبدل نشد؛ اما به صور گوناگون تداوم یافت و تا آزمان بعدی هم جریان داشت.

تمدن اسلامی، نه عربی، نه ایرانی و نه سوری است؛ بلکه تمام این عناصر و بسیاری دیگر مثل: مصری- قبطی، هندی، یونانی، اسپانیولی، بربری و ترکی را در خود جای داده است. یهودیان، مسیحیان، مسلمانان، زرتشتیان و حتی بت‌پرستان، به اندازه هم مباحات کرده‌اند که متحمل بارش بوده و متولّی ساختارش گشته‌اند. پیش از آن، هرگز تجربه بشری تفکر توحیدی و اندیشه الحادی را همزیست و دمساز با یکدیگر نیافته بود؛ آن هم به نحوی که به حقوق یکدیگر تعدی نمایند؛ به حریم همدیگر تجاوز نکنند، و در صدد جذب و تحلیل یکدیگر برنمایند. قرن‌ها بعد، هنگامی که اندیشه الحادی یونان باستان، به واسطه فرهنگ اسلامی و ترجمه از عربی، آهسته آهسته به مغرب‌زمین بازگشت، اولین واکنش کلیسا، (۲۹۰) طرد و تقبیح آن بود. بعد، نبوغ و منطق توماس آکویناسِ قدیس، مکتبی را به بار آورد که فلسفه اسکولاستیک (فلسفه اصحاب مدرسه) خوانده شد؛ فلسفه‌ای که علی‌رغم شایستگی‌های

<sup>۲۹</sup> او در جولای ۱۸۹۶، در تبریز اعدام شد.

تردید ناپذیر عظیمش، یک نقص را نیز با خود همراه کرد و آن این که از تأیید و تصویب کلیسا بهره‌مند گشت، و لهذا معرفت و مکتبی از کار درآمد که می‌بایست متحمل ضربات خشونت‌بار زمان می‌شد. به همین دلیل، قضایای ارسطویی و فیثاغورسی در قالبی سفت و تغییرناپذیر گرفتار آمد و به همین سبب روجر باکن (Roger bacon) مغضوب گشت، کوپرنیک (Copernicus) مردود، و گاليله (Galileo) هم معدوم شد. از جانب دیگر، در سال‌های انحطاط ممالک اسلامی، زمانی که علوم جدید گرفتار تیغ تکفیر شدند؛ مقصر اصلی آمیزه‌ای از اساطیر و خرافات معرفتی گشت و نه آن سیستم ارسطویی کلیسایی که رسماً مبارک و مقبول قلمداد شده بود.

أمویان، با وجود تنفّری که از عنصر غیر عربِ مقیم در اجتماع اسلامی بروز می‌دادند، به بهانه عقیده و آیین، تبعیض روا نمی‌داشتند. مسیحیان و یهودیان صاحب استعداد برجسته، تحت تسلط خلفا، البته نه در عرصه حکومت، مناصب و مقاماتی به دست می‌آوردند. آنان اکثراً جذب علوم و هنرها می‌شدند. در آن سالیان نخستین، هنر، صرفاً شاعری و علم نیز غالباً طبابت بود. اما این رشته‌ها، کاربردی مقرراتی و فوری و عملی داشتند. اشعار، عاشقانه و ستایش‌آمیز بودند و خلفا و درباریانشان را خشنود می‌کردند؛ اما گاهی نیز حکم شمشیر دو لبه را به خود می‌گرفتند. شعر عرب از مفاهیم مجرد نسبتاً تهی است؛ ولی در عوض، روح بذله‌گویی نیشی سخت‌گزنده دارد.

از قول پیامبر نقل شده که فرمود علم دو جنبه دارد: علم ادیان و علم ابدان؛ و دومی البته همان طبابت است که جالینوس (Galen) و بقراط (Hippocrates) به عالی‌ترین مدارج آن دست یافتند. شیعیان و معتزلیان، همان‌گونه که مشاهده شد، پیشتازان عرصه الهیات مدرسی بودند. شفا و مداوا به واسطه طبابت همواره مورد نیاز بوده و هست؛ لهذا طبیبان، شاگردان جالینوس، بدون توجه به افکار و عقایدشان، به خوبی پذیرفته می‌شدند. اما جستجوی افقهای جدید، چه در علم شفا و مداوا و چه در زمینه‌های دیگر، از ویژگی‌های دوران حکومت امویان نبود. در آن زمان، استدلال‌های اعتقادی، تازه داشت تحرک و رونق می‌گرفت، و استقرار تشکیلات حکومتی از اهمیت درجه اول برخوردار بود.

در همان سال‌های نخستین ظهور اسلام، اعراب طیب شاخصی چون الحارث ابن کلدّه داشتند؛ کسی که "پزشک اهالی عربستان" عنوان گرفته بود. الحارث که تا ایام عمر، دومی خلیفه، زندگی کرد، آموزه‌های خود را در ایران دریافت داشته بود. او با خواهر آمنه مادر پیامبر، ازدواج کرد و لهذا پسرش که نیز طبیبی شایسته بود، (۲۹۱) خاله‌زاده حضرت محمد محسوب

می‌شد. در طول حکومت مروان اول، یک یهودی ایرانی به نام ماسرجویه کتابی را در علم طب، از سریانی به عربی ترجمه کرد. این اقدام، اولین مورد از خط ممتد ترجمه‌هایی بود که راه را برای ظهور تمدن اسلامی بازگشود و تابش و تئلولوی به آن بخشید.

گرچه بسیاری از مترجمان برجسته، غیر مسلمان بودند؛ اما آنان که دل به فراگیری این هنر سپردند، به عنوان هدایت و الهام، کلمات پیامبر را در ذهن داشتند. آن‌جا که روشن و صریح و قاطع می‌فرمایند: «از گهواره تا گور در جستجوی دانش باش.» و نیز «جوهر قلم دانشمند ارزشمندتر از خون شهید است.» و نیز «کسی که در جستجوی دانش، وطن خود را ترک می‌کند، در سبیل الهی گام برمی‌دارد.» قرآن مجید هم اعلان می‌دارد: «هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ» (زمر، بخشی از آیه ۹) (قمشه‌ای: آیا آنان که اهل علم و دانشند با مردم جاهل نادان یکسانند؟)

زمانی که مأمون خلیفه، خانه خرد (بیت الحکمه) خود را برپا داشت، بغداد قبله‌گاه دانشمندان شد. مردمان به این شهر می‌آمدند تا از آزادمنشی خلیفه بهره برند و درباره مسائل مطلوبشان گفت‌وگو کنند. منجمان مأمون محیط زمین را محاسبه کردند و نتیجه گرفتند که آن گروهی است. اما سال‌ها قبل از آن‌که مأمون دربار خود را به روی دانش پژوهان بگشاید، به گفت‌وگوهایشان گوش بسپارد، و در مباحثاتشان شرکت کند، خردمندان به بغداد رسیده و از حمایت خلیفه بر خوردار گشته بودند. یکی از واردین نخستین، جرجیس ابن بختیشو، یک مسیحی نستوری بود که مسئولیت بیمارستان جندی‌شاپور (یا گندی‌شاپور) را به عهده داشت. زمانی که نستوریان اجرای احکام دینی خود را در بیزانس دشوار دیدند، خسرو اول، شاهنشاه ساسانی که با جوستینین بسی زورآزمایی کرده بود، به آنان پناه داد و یک دانشگاه طب و فلسفه در جندی‌شاپور (واقع در استان خوزستان) برپا کرد و تعدادی از آگاهان نستوری را بر کار آن گمارد. الحارث ابن کلدّه در همین دانشگاه تحصیل کرده بود.

منصور خلیفه، در سال ۷۶۵، زمانی که مبتلای مرض گشته و طبیبانش در علاج درمانده بودند، جرجیس را به بغداد فراخواند و او در حالی که هم‌چنان یک نستوری بود، مقیم پایتخت عباسیان شد. پس او، بختیشو و پسر این یکی، جبرائیل، تحت حکومت جانشینان منصور بسیار برجسته شدند و در واقع، (۲۹۲) به مدت دوپست و پنجاه سال، اولاد و اعقاب مستعد جرجیس ابن بختیشو، بر عرصه طب بغداد استیلا یافتند.

حدود شش سال بعد از آمدن جرجیس از جندی‌شاپور، شخصی هندی با کتابی راجع به نجوم، به نام سیدذانتا (که به عربی، سیندیند خوانده می‌شود) وارد بغداد شد. خلیفه اظهار تمایل کرد

که آن کتاب ترجمه شود. محمد ابن ابراهیم الفزّاری متعهد این کار شد و امتیاز اولین منجم عالم اسلام را کسب کرد. دانشمند شهیر، محمد ابن موسی الخوارزمی، به فرمان مأمون کار الفزّاری را گسترش داد، شیوه ستاره‌شناسی یونانی و هندی را ترکیب کرد و بر پایه اثر الفزّاری، لوحه‌های اخترشناسی موسوم به زیچ را که شهرت عظیم کسب کرد، به وجود آورد. أبو عبد الله محمد ابن جابر ابن سینان البتّانی (مرگ، ۹۲۹)، که در غرب به عنوان البتّانیوس (Albatagnius) شناخته شده است، لوحه‌های ستاره‌شناسی دیگری تألیف کرد که ترجمه‌ای از آن‌ها به لاتین، برای چندین قرن، زیربنای ستاره‌شناسی اروپایی قرار گرفت. بر کار برجسته و پیشتازانه و نیز اهمیت مساهمت و مساعدت الخوارزمی نمی‌توان ارزش گذاشت. او ایرانی و مقیم بغداد بود، و گرچه نقشش در توسعه علم نجوم اهمیت فراوان داشت؛ اما اثرش در زمینه ریاضیات حائز اهمیت بیش‌تری بود. هم او بود که اعداد هندی را اقتباس کرد و کاربرد صفر را رایج نمود؛ کاری که محاسبات را در حدی بی‌سابقه، آسان نمود و راه را برای پیشرفت‌های عظیم آینده بازگشود. کلمه زرو (Zero)، از واژه عربی "صفر" به معنی تهی گرفته شده است. به احتمال بسیار زیاد هم او، یا دانشمندان دیگری در حوزه تمدن اسلامی، مفهوم صفر را بسط دادند. زمانی که سیستم اعداد هندی به دنیای مغرب رسید و سیستم رومی را از میدان بدر کرد، آن‌ها تدریجاً به عنوان "اعداد عربی" شناخته شدند. الخوارزمی هم چنین مبدع و مبتکر علم جبر نیز بود؛ علمی که در عرصه مدنیّت اسلامی، به دست نابغه برجسته، عمر خیّام، به بالاترین درجات تکامل رسید. الجبرا (Aljebra) از کلمه عربی "الجبر"، به معنی نوسازی چیزی در هم شکسته، اخذ شده است. مثلثات، چه سطحی و چه کروی، نیز رشته دیگری از علم ریاضیات است که به دست دانشمندان اسلامی ابداع شد. کلمه ساین (sine) [لاتین آن، سینوس (sinus)] که در مثلثات به کار می‌رود، ترجمه به لاتین کلمه عربی "جیب"، به معنی "حفره یا شکاف" است.

به عنوان نمونه‌ای کوچک، فهرست زیر، شامل اسامی نجوم و عناوین علوم، (۲۹۳) کافی است تا میزان دین تمدن غربی را به مدنیّت اسلامی نشان دهد:

در نجوم: بتلگیوس (Betelgeuse) = بیت الجوزا؛ الّتیر (Altair) = الطّیر (پرنده)؛ فرکد (Pherkad) = فرقد (گوساله)؛ اکرب (Acraab) = عقرب؛ الجدی (Aljedi) = الجدی (بزغاله).

در علوم: المبیکز (Alembics) = الّانیق؛ الّکلی (Alkali) = الّقیلی؛ آرسنیک (Arsenic) = زرنیخ؛ آزیموت (Azimuth) = الّسموت؛ ندیر (Nadir) = نظیر؛ زنیث (Zenith) = سمت الرأس.

الخوارزمی، که نامش در اروپا به شکل الگوریسم (Algorism) یا الگوریتم (Algorithm)، به نشانهٔ اعداد دهدهی؛ ظاهر شد؛ بدایتاً از منابع هندی استفاده کرد. اما در آن زمان، منابع یونانی به وفور به عربی ترجمه می‌شد و در دسترس محققان قرار می‌گرفت. به مدت یکصد سال، مترجمان، جواهر علم و فلسفهٔ یونان را به زبان عربی، به دنیای اسلام انتقال می‌دادند؛ اقدامی که اروپای مسیحی نه تنها از آن غافل شده بود، بلکه مردوش می‌شمرد. بسیاری از این آثار، ابتدا به سریانی و سپس به عربی برگردانده می‌شد، و مترجمان برجستهٔ آن‌ها نیز غالباً دو گروه بودند: مسیحیان نستوری و بت‌پرستان اهل حرّان (کسانی که عاقبت مدّعی شدند از صابئین و اهل کتاب هستند). مسیحیان فرقهٔ یعقوبیه نیز در این کار مشارکت داشتند و نیز یهودیان و مسلمانان.

از حنین ابن‌اسحاق (حیات، ۷۳-۸۰۹)، که غریبان با نام جوآنیتیوس (Joannitius) می‌شناسندش، به عنوان پیش‌کسوت آن گروه مترجمان برجسته یاد شده است. او یک نستوری و از اهالی حیره بود و در بغداد زیر نظر طیب شهیر، جبرائیل ابن بختیشو خدمت می‌کرد و سرانجام در حرفهٔ طبابت به چنان درجه‌ای رسید که پزشک ویژهٔ خلیفه شد. اما پیش از آن‌که اَلْمَتَوَكَّلُ چنان مقام رشک‌برانگیزی را نصیب حنین کند، او تحت حکومت اَلْمَأْمُونِ، مدیر دارالعلم خلیفه و وظایفش از جمله، ترجمهٔ متون بود. او به زبان سریانی می‌نوشت و سپس پدرش، اسحاق که مهارت بیش‌تری در زبان داشت، نوشته‌های او را به عربی برمی‌گرداند. حنین، دستیاران توانای دیگری هم داشت که از آن جمله برادر (یا خواهر) زاده‌اش حبیب بود. حنین بعد از این که در حرفه‌اش به مقام و مهارت بالایی رسید، توجهش بخصوص به آثار جالینوس و بقراط معطوف شد. سوای این، او کتاب "جمهوریت"، اثر افلاطون و نیز دو کتاب "مقولات" و "علم فیزیک" از آثار ارسطو را هم ترجمه کرد. نُسَخِ اصْلِیِ هَفْتِ کِتَابِ جالینوس، دربارهٔ کالبدشناسی (Anatomy)، به نحو غیر قابل بازیافتی از دست رفته است؛ اما ترجمه‌های حنین آن‌ها را از فقدان کامل نجات داده است. باعث تأسف است گفته شود به علت این که اُسْقَفُ تئودوسیوس او را از کلیسا طرد نمود، دست به خودکشی زد. اما کسی از اهالی کافران حرّان که در این میدان جولان می‌داد، ثابت ابن قره (حیات، ۹۰۱-۸۳۶) بود، که حتی ترجمهٔ حنین از اقلیدس (Euclid) را هم اصلاح و اکمال نمود. (۲۹۴) سینان پسر ثابت نیز همانند پدر، مترجمی مستعد و توانا بود و این رسم عالی در خانوادهٔ ثابت ابن قره ادامه یافت. دو نفر از نوه‌های او، یکی همنام خودش و دیگری موسوم به ابراهیم، هر دو به عنوان مترجم و دانشمند و نیز یکی از نیروهایش به نام ابوالفرج، همه نقش برجسته‌ای در این شغل

شریف داشتند. قُسطا ابن لوقا [کوستا (Costa)، پسر لوقا (Luke)]، مرگ [۹۲۲]، یکی از مسیحیان بعلبک نیز مترجم متبحر و موفقی بود.

کار پیشتازانه حُنین ابن اسحاق در عرصه ترجمه هر چقدر هم که مهم و متعالی و مؤثر بوده باشد، نباید موقف او را به عنوان یک طبیب و مساعدت‌های نخستین او را به علم و دانش، بخصوص در حوزه طبابت نادیده گرفت. گفته شده که او قریب یکصد جلد کتاب، اکثراً در رشته مورد علاقه خود نوشته است. مقالات ده‌گانه او راجع به چشم، قدیمی‌ترین کار سیستماتیک باقی مانده در چشم‌پزشکی است. او هم‌چنین مؤلف مجموعه "سؤالاتی راجع به چشم" است. حُنین، به شیوه علمی ساختمان چشم و مغز و رابطه آن‌ها را با هم تشریح کرد؛ و نیز توصیفی دقیق از بیماری‌های غالب چشم و نحوه مداوای آن‌ها ارائه نمود.

همان‌گونه که ملاحظه شد، یهودیان و مسیحیان، اولین کسانی بودند که در رشته طبابت تشخص یافتند. اما دیری نپایید که مسلمانان نیز به همان مقام و منزلت نائل شدند. علی ابن سهل ربان الطبری، یکی از مسیحیان سواحل دریای کاسپین (مازندران)، در زمان خلافت الممتوکل اسلام آورد و پس از وصول به دربار خلیفه، در سال ۸۵۰، دائرةالمعارفی نوشت و آن را فردوس الحکمة (بهشت دانایی) نامید. موضوع اصلی کار علی الطبری علم طبابت بوده؛ اما در آن کتاب به نجوم و فلسفه نیز توجه کرده است. تمرکز دانشمندان دنیای اسلام بر روی علم طبابت و هنر مداوا اعجاب‌انگیز بود؛ تمرکزی که برای چندین قرن حفظش نمودند و به واسطه ترجمه آثار آنان به لاتین و نیز استقرار مؤسساتی بر اساس الگوی کار آنان، در مغرب‌زمین باز هم استحکام و استمرار بیش‌تر یافت.

هر کس که وارد نمازخانه دانشگاه پرینستون (Princeton) شود، نباید تعجب کند از این که در پنجره یک پنل، تصویر شخصی را با سر بند شرقی می‌بیند که طوماری را با بعضی حروف عربی حک شده بر آن، در دست گرفته است. این تصویر، معرف ابوبکر محمد ابن زکریا الرازی (حیات، ۹۲۵-۸۶۵)، یک ایرانی از اهالی شهر ری است که در غرب به نام رازس (Rhazes) شناخته می‌شود؛ کسی که به عقیده غالب صاحب‌نظران، (۲۹۵) برتر و بزرگ‌تر از تمامی طبیبان تمدن اسلامی بوده است. حروف حک شده روی کاغذ پوستی در دست او "کتاب الحاوی"، نام اثری از اوست که عنوان ترجمه به لاتین آن "continens"، به معنی محتوی تمامیت علم طب است. هم‌چنین در سرسرای بزرگ دانشکده پزشکی دانشگاه پاریس، در میان تصاویر بزرگان این علم، شماییلی از رازی و نیز ابوعلی ابن سینا (حیات، ۱۰۳۷-۹۸۰) دیده می‌شود؛ کسی که در غرب با نام اویسنا (Avicenna) مشهور بوده، یکی

دیگر از شخصیت‌های برجسته تمدن اسلامی محسوب است. ابن سینا نیز ایرانی و از اهالی بلخ بود. این تصاویر در دل مؤسسه‌ای قدیمی جای گرفته که خود بسی شاخص و معزز بوده، در زمره مراکز معتبر اسلام‌شناسی است و به توجه و احترام والایی دلالت دارد که مغرب‌زمین برای خادمان عالم انسانی قائل است.

الرازی، کتاب جامع دیگری نیز در ده مجلد تألیف کرد و آن را به افتخار امیر منصور ابن اسحاق سامانی "کتاب الطب المنصوری" (کتاب منصوری در علم پزشکی) نامید. لیبِر الَمَنْصُورِیس (Liber Almansoris) عنوان ترجمه لاتین آن است که در نیمه دوم قرن پانزدهم در میلان به چاپ رسید. حتی در سال‌های اخیر نیز برگردان بخش‌هایی از کتاب الَمَنْصُورِیس به زبان فرانسه و آلمانی پدیدار شده است. تشخص ویژه الرازی در این است که او، نخستین طیبی است که توصیف بالینی دقیقی از بیماری‌های آبله و سرخک ارائه داده است. رساله او در این مورد به نام "الْجُدْرِي وَالْحَصْبَه" توسط دلبیو. ای. گرین هیل (W. A. Greenhill) به انگلیسی ترجمه شده و در سال ۱۸۴۸، در لندن به چاپ رسیده است.

الرازی فیلسوفی آگاه و شیمی‌دانی توانا نیز بود. کارهای او در این علم، اساس و پایه شیمی جدید محسوب است. "سر الاسرار" [که به لاتین سِکِرْتُوم سِکِرْتُوم (Secretum Secretorum) گفته می‌شود]، کتاب او در علم شیمی، حائز این وجه برجسته است که خیال و افسانه را کنار گذاشته و مسائل را مبتنی بر فنون آزمایشگاهی و تجزیه و تحلیل دقیق علمی مطرح نموده است. او ابزار و روش‌هایی به کار می‌برده که قبلاً ناشناخته بوده‌اند. در این زمینه، جابر ابن حیان [به قول غربیان، جِبْرِ (Geber)] مقدم بر الرازی است. گرچه جابر بدایتاً یک شیمی‌دان بود، اما هم اوست که برای نخستین بار، مرزهای تاریک ترفندهای پیشینیان را پشت سر گذاشت و به روشنایی تفحص و تدقیق علمی واصل گشت. جابر اهل طوس بود و در بغداد به شهرت رسید. او در آنجا تحت حمایت خاندان برمک در آمد و پیرو امام ششم، جعفر صادق شد؛ اما پس از سقوط برمکیان اجباراً بغداد را ترک کرد و به کوفه رفت. (۲۹۶) باور بر این است که او، در سال ۸۱۵ در زادگاه خود درگذشت. کلمات زیادی به جابر ابن حیان نسبت داده شده است؛ اما تحقیقات جدید نشان می‌دهد که دانشمندان اسماعیلی دوره بعدی، در ترکیب و تنظیم آن‌ها دست داشته‌اند. وقتی آثار جابر به لاتین ترجمه شد، در مغرب‌زمین طرفداران فراوانی یافت و حتی بر کتاب اسرار الرازی، ترجیح داده شد.

در مباحث بعدی به بررسی مقامات و توفیقات رازی و ابن سینا، به عنوان دو متفکر و فیلسوف شهیر باز خواهیم گشت. اما با وجود دستاوردهای درخشان الرازی در زمینه طب، این کتاب

"القانون فی الطب"، اثر دانشنامه‌گونه ابن سینا بود که برای چندین قرن، معیار و مرجع علم پزشکی در شرق و غرب عالم شناخته می‌شد. در خلال سه دههٔ اخیر قرن پانزدهم، ترجمهٔ کتاب قانون ابن سینا به لاتین، در پنج جلد، پانزده مرتبه تجدید چاپ شد و در قرن هفدهم نیز هم‌چنان در دانشگاه‌های مغرب‌زمین مورد استفاده بود.

نبوغ شیخ‌الرئیس ابوعلی ابن سینا یک پدیدهٔ نادر بود. او در سن هیجده سالگی بر تمامی علم و دانش زمان تسلط یافت و هنوز بیست سال نداشت که مریضان را شفا می‌داد، مقالات متنوع می‌نگاشت و شاگرد تربیت می‌کرد. سنایی شاعر برجستهٔ صوفی‌مسلك ایرانی در قرن دوازدهم، از خدا می‌خواهد در تمام آزمون، چنان علم و حکمتی به او عطا فرماید که رشک و حسد ابوعلی سینا را برانگیزد و شاعری که چنین ادعا کرده، خود از چنان مقام و احترامی برخوردار بوده که بزرگ‌مردی چون جلال‌الدین رومی می‌نویسد: «عطار<sup>۳۰</sup> نور، و سنایی دو چشمش بود؛ و ما به دنبال آن‌ها ره می‌سپریم.»

ابن سینا حتی به مقام وزیری سلطان<sup>۳۱</sup> هم رسید. او، روزها به امور حکومت می‌پرداخت و شب‌ها تدریس و ترقیم می‌کرد. او، بزرگ‌ترین آثارش را بدون مراجعه به کتب و یادداشت‌برداری، و تماماً به نحو ارتجالی می‌نوشت؛ آثاری که از لحاظ کثرت و وسعت حیرت‌انگیز است. او، راجع به تمامی شاخه‌های علوم، اعم از موسیقی، منطق، فراطبیعت، عرفان، فلسفه و عروض، مطلب نوشته است.

همان‌گونه که ملاحظه شد، پیامبر نیز به هنر مداوا توجه داشته است. تعصب کور بیزانسیان که در سال ۴۸۹، بسته شدن مدرسهٔ نستوریان در ادسا (Edessa) را سبب شد و در سال ۵۲۹، جوستینین (Justinian) را واداشت مدرسهٔ فیلسوفان نوافلاطونی آتن را مسدود کند، (۲۹۷) به سود ساسانیان تمام شد و به غنای دانشکده‌ها و مؤسسات آنان در جندی‌شاپور منتهی گشت؛ مؤسساتی که از مسیحیان تبعید شده و وطن‌گریز، با آغوش باز استقبال کردند. این مؤسسات و تأسیسات روبه‌رشد، در گوشهٔ جنوب غربی ایران، در سرزمین باستانی ایلام و گاهوارهٔ هخامنشیان که خیلی سریع بخشی از قلمرو اسلام شد، مطالعات و اجراءات مسلمانان در زمینهٔ علم طب را وسیعاً رونق بخشیدند. سپس قیام شاگردان برجستهٔ هنر شفا در قلمرو اسلام، چه یهودی، مسیحی، زرتشتی و یا مسلمان، شرایط مطلوبی را ایجاد کرد برای توسعه و گسترش سریع مؤسساتی که در آن‌ها وسایل و ابزار مداوا با کیفیت بالا تأمین و استفاده می‌شد. زمانی که

<sup>۳۰</sup> فریدالدین عطار، به صفحهٔ ۲۹۲ مراجعه شود.

<sup>۳۱</sup> شمس‌الدوله، حاکم آل بویه همدان.

در باخترزمین، علم و عمل طب هنوز بدوی بود؛ در ممالک اسلامی مؤسساتی که نام ایرانی آن‌ها "بیمارستان" (خانهٔ بیماران) است، یکی پس از دیگری پدیدار می‌گشتند، و به نحو مرتب و منظم نیز اداره می‌شدند.

برای حفظ و نگهداری این بیمارستان‌ها، موقوفات و هدایای قابل توجهی اعطا می‌شد. بیمارستان بغداد یکی از بزرگ‌ترین آن‌ها بود که به افتخار بانی و خیرش، عَضُدُالدَّوْلَه، مشهورترین فرمانروای آل بویه، الْعَضُدی خوانده می‌شد. بیمارستان "العتیق" قاهره را نیز، صلاح‌الدین ایوبی معروف [به قول غریبان، سالادین (Saladin)] بنیان‌گذاری کرد. این بزرگ‌مرد برجسته که روح بخشندگی و آزادمنشی اش هرگز نقصان نمی‌پذیرفت، در بحبوحهٔ جنگ‌ها و مشغله‌های فراوانش، فرصت این را هم یافت که بر تأسیس یک بیمارستان نظارت داشته باشد. این بیمارستان بخش‌های مختلفی برای رشته‌های گوناگون طب مثل امراض داخلی، چشم پزشکی و شکسته‌بندی و نیز قسمت‌هایی برای بیماری‌های ویژه مثل تب، اسهال و ناهنجاری‌های مختلف ذهنی- روانی داشت. علاوه بر این، بیمارستان‌ها مجهز به داروخانه‌هایی با سرپرستان کارآمد بودند تا انواع نیازهای دارویی بیماران را رفع نمایند. آزادی و حریتی که طبیبان برای انجام دادن تجارب مفید از آن بهره می‌بردند، کاملاً چشمگیر بود. پزشکان، گزارش مشاهدات بالینی و نتایج آزمایش‌های خود را ثبت می‌کردند و آن‌ها را در دسترس عموم قرار می‌دادند.

هنر مداوا همراه است با دانش داروها، کشف مواد جدید شفابخش و اجرای آزمایش‌های لازم، فرایندی که به آن داروشناسی گفته می‌شود. این رشته علمی نیز مجدداً پی‌گیری می‌شد و ثمرات عالی‌ه هم به بار می‌آورد. در این رابطه لازم است از اثر اَبُورِیحان بیرونی، موسوم به "کتابُ الصَّیْدَلِ فی الطَّبِّ" (کتاب داروها در طب)، یاد گردد، اثری که یک راهنمای کامل دارویی بوده، پیشرفت‌های حاصل در این زمینه با دقت در آن ثبت شده است. طبیعتاً، (۲۹۸) بسیاری از مواد مذکور در کتاب اَبُورِیحان، در ادوار بعد جایگزین شدند؛ اما این قضیه، هرگز از ارزش کار آن داروشناس نخستین عرصهٔ اسلام نمی‌کاهد.

اَبُورِیحان خود توفیقات درخشانی داشت. او که با زبان‌های سانسکریت، سریانی و عبرانی آشنا بود به منابع متنوعی دسترسی داشت که مطالعات دقیق و عمیقش را در علوم طبیعی غنا می‌بخشید. او در سه مجلد پرمحتوا تقویم‌های قرون گذشته را بررسی کرد، دوران زمین را حول محورش تفحص نمود، طول و عرض‌های جغرافیایی را محاسبه کرد و تمامی آنچه را که تا آن زمان در رشته‌های مختلف ریاضیات و ستاره‌شناسی و طالع‌بینی شناخته شده بود، مدون و منظم

نمود. نیز با فاتح غزنوی هند (سلطان محمود- م) همراه شد، محبت روح آن سرزمین را به دل گرفت، و با تمديد اقامت خود، اولين كتاب جامع را درباره هندوستان نوشت.

همانگونه كه اشاره شد، يكي از كمك‌هاي مهم دانشمندان تمدن اسلامي به پيشرفت علم، كاربرد فنون آزمائشگاهي و اختراع ابزار و وسايلي بود كه كار محاسبه و اندازه‌گيري را آسان مي‌ساخت. سه پسر موسي ابن شاكِر، محمد، احمد و حسن در منزل خود در بغداد، رصدخانه‌اي برپا كردند كه با رصدخانه‌اي كه مأمون خليفه در پايتهخت خود ساخته بود، برابري مي‌كرد. اين مردان شجاع و مبتكر، مترجم جوان، حنين ابن اسحاق را زير بال خود گرفتند و او را براي جستجوي دست‌نويس آثار يونان باستان، به سرزمين‌هاي ديگر فرستادند. المأمون نيز به همين منظور، مأموران خود را براي يافتن چنين نسخه‌هايي به اطراف گسيل داشت. پسران دانشمند موسي ابن شاكِر، هم‌چنين با فرض گرويّت زمين، در عمليات ظريف و مهم اشاره شده كه هدفش محاسبه و تعيين حجم زمين و محيط آن بود، مشاركت كردند. دانشگاه جندي شاپور اين امتياز اضافي را نيز كسب كرده بود كه براي اندازه‌گيري‌هاي مربوط به زمين و ستارگان، صاحب نخستين رصدخانه‌اي باشد كه آخرين ابزار كارآمد را در اختيار داشت. سپس اين افتخار نصيب المأمون شد كه عرصه مشاهدات آسماني را گسترش دهد؛ و لهذا در جوار بيت الحكمة (خانه خرد) خود در بغداد، نخستين رصدخانه آن شهر را بنا نمود. بعدها، اين خليفه روشن‌اندیش، رصدخانه ديگري نيز بر بالاي تپه‌اي نزديك دمشق، تاسيس كرد. حاكمان آل بويه نيز در همين حد، علاقه‌مند به توسعه مطالعات نجومی بودند. ركن الدوله در رى و شرف الدوله در بغداد از منجمين مشهور حمايت مي‌كردند و رصدخانه‌هايي را براي آنان فراهم مي‌آوردند. (۲۹۹) در زمره خدمات ارزشمندی كه در سراسر عالم اسلام، حتی در شهرهاي دوردستي چون شيراز و سمرقند، به دانش ستاره‌شناسي ارائه شد، بخصوص بايد از كارهاي البتاني (كه قبلاً به آن اشاره شد) و عمر خيام نام برد. البتاني از حران- شهر بت پرستاني كه تظاهر مي‌كردند در زمره صابئين هستند- آمده بود. او نيز ابتدا به آئين صابئين باور داشت، اما بعداً به اسلام گرويد و دهه‌هاي پاياني قرن نهم و دهه‌هاي آغازين قرن دهم را تحت نفوذ خود گرفت. او كارهاي بطلميوس را ارتقا بخشيد و بعضي محاسبات او را اصلاح كرد. عمر خيام كه ادوارد فيتسجيرالد (Edward fitzgerald) با ترجمه درخشان رباعيات او، جاودانه‌اش نمود؛ بسيار بيش‌تر از آنچه يك شاعر شناخته مي‌شود، يك رياضي‌دان و يك منجم بود. كل رباعيات خيام، كه تعدادش نيز نامعلوم است، در مقابل كارهاي علمي اين حكيم نيشابوري، بسي ناچيز جلوه مي‌كند. تحت حمايت جلال‌الدین ملك‌شاه سلجوقي و وزير بسيار توانا و

ورزیده‌اش، نظام‌الملک، خیام، به کمک سایر منجمینی که در رصدخانه مهیاشده برایشان کار می‌کردند، تقویم جدیدی ابداع کرد که هنوز هم ایرانیان رسماً از آن استفاده می‌کنند. این تقویم که به افتخار سلطان سلجوقی، "جلالی" نامیده شده، بسیار دقیق‌تر از تقویم گریگوری است. تقویم اخیر در هر ۳۳۳۰ سال یک روز خطا دارد؛ در حالی که تقویم خیام در هر ۵۰۰۰ سال همین قدر خطا می‌کند.

دانشمندان عالم اسلام، در علوم بصری نیز که رابطه تنگاتنگی با ستاره‌شناسی دارد، مطالعات و تحقیقات ساعیان‌های داشتند. شاخص‌ترین نام در این زمینه، ابن الهیثم [الْهَیْثَم (Alhazen) در مغرب‌زمین] است. گفته شده که الرّازی، ابونصر الفارابی، ابوعلی سینا و ابن الهیثم چهار ستون بنای عظیم مدنیّت اسلامی اند. الرّازی و ابن سینا، همان‌طور که دیدیم، ایرانی بودند و الفارابی ترک و ابن الهیثم (حسن ابن الهیثم) یک عرب بصری بود. اما از کار پیشتانزه و فوق‌العاده مهم ابویوسف یعقوب ابن اسحاق الکیندی (حیات، ۷۳-۸۰۱) نیز که "فیلسوف اعراب" خوانده شده، نباید غافل شد. (۳۰۰) به قول پروفیسور هیتی: «هماهنگ‌سازی فلسفه یونان با اسلام با الکیندی که یک عرب بود آغاز شد و الفارابی که یک ترک بود آن را ادامه داد و ابن سینای ایرانی آن را تکمیل کرد.»<sup>۳۲</sup>

به برکت زحمات جرارد (Gerard) (حیات، ۸۷-۱۱۱۴) از اهالی کرمونا (Cremona)، پرکارترین و دقیق‌ترین فرد در گروه مترجمان آثار عربی به لاتین، اکثر ترجمه‌های لاتینی کارهای الکیندی، برعکس بسیاری از نسخ عربی آن‌ها، باقی مانده است. کتاب الکیندی درباره علوم بصری که تحت نام De aspectibus به لاتین ترجمه شده، و بی‌شک روجر باکن (۹۴-۱۲۱۴) را تحت تأثیر قرار داده است، شامل آخرین نظریات راجع به این موضوع بوده است؛ البته تا زمانی که ابن الهیثم به تحقیق و تجربه در این زمینه پرداخت و راجع به نور و خواص آن مطالبی نوشت. مجدداً به تلاش‌ها و توفیقات الکیندی، الفارابی و ابن سینا، سه نفری که بیش از هر کس دیگری در جهت پیش‌برد علم و فن موسیقی کار کردند، باز خواهیم گشت. این دانشمندان مسلمان، موسیقی را شاخه‌ای از ریاضیات به حساب می‌آوردند.

ابن الهیثم در همان اوائل، با شکستی مواجه شد که نزدیک بود به قیمت جاننش تمام شود. الحکیم (حکومت، ۱۰۲۱-۹۹۶)، خلیفه فاطمی که الهیثم را به خدمت گرفته بود، او را مأمور کرد دستگاهی اختراع نماید که بتواند میزان بالا آمدن سالیانه آب رود نیل را کنترل کند. او از عهده این کار بر نیامد و لهذا جاننش را برداشت و فرار کرد.

<sup>۳۲</sup> "تاریخ اعراب" (انگلیسی)، ص ۳۷۱.

ابن الهیثم را می‌توان به حق، مبتکر هنر عکاسی و نهایتاً سینما دانست؛ زیرا برای نخستین بار، در جریان یک خورشیدگرفتگی (eclipse)، توانست اصلِ اتاق یا جعبهٔ تاریک را نشان دهد. اما سه قرن سپری شد تا یک دانشمند دیگر مسلمان، کمال‌الدین فارسی، این اصل و کاربردش را یک مرحله جلوتر برد. کار ابن الهیثم راجع به علم و ابزار بصری، نمونهٔ زندهٔ دیگری است از توجهی که دانشمندان مَدَنیّت اسلامی نسبت به مشاهده و تجربه مبذول می‌داشتند. او عدسی‌ها و آینه‌های متنوعی را برای مطالعه و آزمایش شکست نور به کار می‌برد. بررسی او از شکست اتمسفری نور قادرش ساخت ضخامت اتمسفر را اندازه‌گیری کند. اثر او به نام "کتاب المناظر" (کتاب علم و نور و بصر) تأثیر وسیعی بر دانشمندان غربی داشت.

نمونه‌ای دیگر از موفقیت‌های قابل توجه دانش پژوهان مسلمان در ایجاد ابزار جدید و کسب دانش و بینش تازه با کاربرد آن‌ها، اقدام اَبوریحان بیرونی است در تعیین وزن مخصوص تعدادی از اجسام.

راجع به سه پسر خستگی‌ناپذیر موسی ابن شاکر نیز می‌شنویم که در سال ۸۶۰، (۳۰۱) اولین کتاب راجع به علم مکانیک را نوشتند؛ کتابی که شامل توضیحاتی دربارهٔ وسایل گوناگون مورد استفادهٔ عامه بود. بعضی اقلام توصیف شده در این کتاب، فاقد اهمیت ویژه هستند؛ اما بعضی دیگر، برای تجربهٔ بشری تازه و بسیار مفید و مؤثر بوده‌اند.

گرچه تأسیس کتاب‌خانه‌هایی که به روی محققان باز باشد، اقدامی مختص مَدَنیّت اسلامی نبود و در دورهٔ یونان‌مداری و ازمنهٔ پیش از آن نیز سابقه داشته، اما وسعت و تنوع و تعداد کتاب‌خانه‌های قلمرو اسلام، به عظمت این مَدَنیّت بسی افزود.

بیت الحکمة الأمّون، مصدر بیش‌ترین پیشرفت‌های این تمدن بود، و کتاب‌خانهٔ متصل به آن نیز مؤسسه‌ای نمونه محسوب می‌شد. الْمُعْتَصِدُ شانزدهمین خلیفهٔ خاندان عباس، در قصر نوسازش مدرسه‌ای بنا کرد و آن را به انواع کتب و وسایل یادگیری و نیز مربیان کارآمد مجهز نمود، به نحوی که تمامی نیازهای تلامیذ را مرتفع می‌کرد. جالب این‌که، رئیس ادارهٔ ارتش خلیفه یک فرد مسیحی بود. در بغداد اشخاص متمول و دوستانداران و جستجوگران کتاب با خلیفه رقابت می‌کردند و در تأمین امکانات رفاهی دانش‌آموزان و استادان آن مدرسه تلاش می‌نمودند.

زمانی که ابن‌سینا بر بالین امیر سامانی، نوح دوم، که سخت بر بستر بیماری افتاده بود، فراخوانده شد، اجازه یافت آزادانه از کتاب‌خانهٔ امیر استفاده کند. او در شرح مختصر زندگی خود می‌نویسد: «وارد ساختمانی شدم که حجره‌های زیادی داشت. در هر حجره صندوق‌های پر از کتاب روی هم گذاشته شده بود. در یک اتاق کتاب‌های شعر و ادبیات قرار داشت و در

اتاق دیگر کتاب‌های فقه و احکام و امثال آن. به فهرست کتاب‌های یونانی نگاه کردم و آن‌ها را طلبیدم. کتاب‌هایی نیز یافتیم که اغلب مردم حتی اسم آن‌ها را نشنیده بودند و تألیفاتی مشاهده کردم که هرگز ندیده بودم. آن کتاب‌ها را خواندم و مقام و موقف مؤلف هر یک را در رشته‌های مختلف علوم دانستم. به این ترتیب، وقتی به سن هیجده سالگی رسیدم، در جمیع آن علوم استاد شدم. در آن زمان حافظه‌ای بهتر داشتم و اکنون تجربه‌ای افزون‌تر دارم. آنچه می‌دانم دقیقاً همان است که در آن ایام آموختم.» اما آن کتاب‌خانه بی‌نظیر حاکم سامانی سرنوشت غم‌انگیزی داشت. سپاهیان شورشی او، آن را به آتش کشیدند و دشمنان ابن‌سینا هم اغتنام فرصت کرده، او را مسئول این عمل ننگین معرفی کردند و گفتند چون می‌خواستید دیگران را از دسترسی به مجموعه کتاب‌های امیر محروم نمایید، چنین کرده است.

شهر موصل هم صاحب دارالعلمی (خانه دانشی) بود که اهالی آن برپا کرده بودند و کتاب‌خانه نفیسی داشت و دانشمندان و محققان در آن به طور رایگان مطالعه می‌کردند. (۳۰۲) حاکم آل‌بویه، عَضُدُالدَّوْلَه در شیراز یک خزانه کتب تأسیس کرد که به خوبی نظم و ترتیب یافته و بسیار مشهور بود. شهر ری نیز افتخار داشت "بیت‌الکتبی" دارد که فقط فهرست کتاب‌های موجود در آن، ده مجلد است. الْحَکِیْم، خَلِیْفَةُ فَاطِمِی، کتاب‌خانه "دَارُالْحَکْمَةِ" را در قاهره بر پا داشت که به سبب غنای محتوا و وفور امکانات و نیز وسعت سخاوت خیرخواهان، از جمیع کتاب‌خانه‌های دیگر پیشی می‌گرفت. نه تنها کتاب‌داران مطلع و متبحر آن که در خدمت عموم بودند حمایت مالی می‌شدند؛ بلکه کسانی نیز که علاقه‌مند بودند در یک رشته بخصوص مطالعه و تحقیق کنند، از یک مقرری ثابت برخوردار می‌شدند تا بتوانند قوای خود را متمرکز بر کارشان سازند. بدین ترتیب، از بخارا و مرو و خوارزم در یک سوی قلمرو اسلام گرفته تا قاهره و فسطاط و قیروان و مؤسّسات باشکوه مغربیان اسپانیا، در سوی دیگر آن، مطالعات و تحقیقات کتاب‌خانه‌محور تشویق و ترغیب می‌شد؛ فرایند خجسته‌ای که گل سرسبد آن، کتاب‌خانه عظیم کوردوا بود که خَلِیْفَةُ اُمَوِی، الْحَکَم دَوْم (حکومت، ۷۶-۹۶۱) تأسیس نمود و حدود ۴۰۰۰۰۰ مجلد کتاب را شامل می‌شد، و فهرست کتاب‌هایش به تنهایی چهل و چهار جلد کتاب را در بر می‌گرفت.

## الاندلس

اسپانیای مغربی (اشاره به سلطه مسلمانان اهل مغرب در سرزمین اسپانیا است-م) درخشان‌ترین مثال برای قدرت تمدن‌ساز اسلام است. بر صحرای تهی و بیسیگوتی (Visigothic) که آمیخته

کینه و نفرت و حسد بود، مسلمانان سرزمینی پر از صلح و سعادت ساختند؛ انصاف و دادگری و تحمل و بردباری را بر آن حاکم کردند، و در دیار زیبای آل‌اندلس مشعلی از فرهنگ فرهیختگی برافروختند که تمامی اروپا را منور کرد. و حتی هنگامی که ساختار سیاسی‌شان دچار تنش‌های پیچیده شد، آن مشعلِ فروزان درخشان‌تر گشت و بر ظلمت اغتشاش و آشوب درونی فایق آمد. اما زمانی که رجعت مسیحیت تکمیل شد و فقط شاهکارهای معماری آل‌اندلس باقی ماند، دوباره تعصب و تعدی بر اسپانیا استیلا یافت و فاتحان مسیحی سرمست از بادۀ پیروزی، در جستجوی اِل‌دورادوی خود، سفینه بر سینۀ آتلانتیک راندند، تمدن‌های کهن را ویران کردند، یک امپراطوری برپا کردند و ثروت‌های بسیار اندوختند؛ اما اسپانیا دیگر هرگز به مقام و منزلتی که تحت حکومت مسلمانان کسب کرده بود، ارتقاء نیافت؛ و افول و غروبش در قرون بعدی، درسی شد عبرت‌آموز برای همگان.

ما داستان اسپانیای مغربی را وقتی رها کردیم که عبدالرحمن، فرزندی از اُمویان دِمَشْق، از حمّام خون عباسیان گریخت و توانست بر آل‌اندلس استیلا یابد. (۳۰۳) امارتی که او برپا کرد، گر چه طبیعتاً مستقلّ از کسانی بود که خانواده‌اش را قلع و قمع کرده بودند، اما رقیبی برای حکمرانی آنان به حساب نمی‌آمد. عبدالرحمن داعیۀ خلافت نداشت. مادر او یک بربر بود و لهذا حمایت قلبی بومیان شمال آفریقا را برایش تضمین کرد (اکثریت مسلمانان آل‌اندلس بربر بودند). جمعیت اعراب چندان زیاد نبود، اما هم آنان زمام قدرت را در دست داشتند. مسلمانان دو جناح بودند؛ یمنیان یا حمیریان و قیسیان یا موضریان. گروه اخیر به مخالفت با عبدالرحمن برخاستند، اما حمیریان به او پیوستند. برای مؤلّدون، یعنی مسلمانان اسپانیایی، فرقی نمی‌کرد که حاکم جدیدشان چه کسی و با چه ادّعایی باشد. امیر اُموی آل‌اندلس بر خلاف آخرین اعضای خانواده‌اش، که در دِمَشْق مسند قدرت را اشغال کرده بودند، مردی عاقل و صبور و کاردان بود و در بوتۀ بلایا سخت آزموده و آبدیده شده بود.

عبدالرحمن از ۷۵۶ تا ۷۸۸ بر آل‌اندلس فرمان راند و مرگش در همین سال، اساسی را که مستقر کرده بود، متزلزل نساخت، و هنگامی که در سال ۸۲۲ عبدالرحمن دوم بر تخت نشست، امارت اُموی به خوبی استحکام یافته بود<sup>۳۳</sup>. او به مدّت سی سال بر سرزمینی آرام و مرفّه حکم راند، اما در شش دهۀ بعدی، اوضاع آل‌اندلس دچار آشوب و بلوا گشت. سه امیری که جانشین عبدالرحمن دوم شدند، ضعیف و ناتوان بودند و حداقل یکی از آنان، عبدالله

<sup>۳۳</sup> هاشم اول (حکومت، ۹۶-۷۸۸) که پسرش الحکم اول (حکومت، ۸۲۲-۷۹۶)، پدر عبدالرحمن دوم بود، جانشین عبدالرحمن اول شد.

(حکومت، ۹۱۲-۸۸۸)، نسبتاً مطیع فقهای مالکی بود. اکنون بسیاری از مشاهیر، سرکش شده بودند که خطرناک‌ترین و قدرتمندترینشان ابن حفصون، یک مسلمان اسپانیایی، از جناح مؤلّدون بود؛ کسی که گرچه زمانی آماده پذیرش برتری خلفای فاطمی بود، اما عاقبت به اردوی مسیحیان پیوست. اعراض او بسیاری را از اطرافش پراکنده کرد؛ با این وصف، او و پسرانش برای سال‌ها نیرویی خطرناک و غیر قابل اغماض و دردسری جدی برای حکومت از کار درآمدند. اما در آن دهه‌های بی‌ثباتی و ناآرامی نیز حیات فرهنگی آل‌اندلس نه تنها تدنی نیافت، بلکه برعکس، اقتدار و اعتلای بیش‌تری هم حاصل کرد. در همان اوان، موسیقی‌دان معروف، زریاب از بغداد به آل‌اندلس وارد شد و به ترویج سبک هنری مؤثر خود پرداخت. شاعر توانا، ابن عبدالرّبه (حیات، ۹۴۰-۸۶۰) نیز که شهرت عظیمش به خاطر تألیف دانشنامه واقعیث "الاعقد ألفرید" (گردنبند بی‌همتا) است، (۳۰۴) در همان دوران بالیدن گرفت.

عبدالرحمن سوم (حکومت، ۶۱-۹۱۲)، نوه عبدالله در سن بیست و یک سالگی، جانشین او شد. حکومت طولانی او و نیز حکومت کوتاه‌تر پسرش، الحکم دوم، که بیش‌ترین بخش قرن دهم را در بر می‌گرفت، شاهد اوج اقتدار امویان اسپانیا و حلول عصر زرّین آل‌اندلس بود. این پدر و پسر هر دو حامی علم و دانش بودند و دانشمندان و شاعران و هنرمندان، با استعدادات و قابلیت‌های فراوان، رو به دربار آنان می‌آوردند و از آفتاب آزادمندی و عدالت‌پروریشان گرمی می‌گرفتند. الحکم دوم، که بزرگ‌ترین کتاب‌خانه عالم اسلام را در کوردووا تأسیس کرد، خود اهل تحقیق و حائز علم عمیق بود. در دوران این پدر و پسر، آل‌اندلس مفتخر به داشتن چهارصد شهر و شهرک آباد، هفده دانشگاه و دانشکده و هفتاد کتاب‌خانه مجهّز و معتبر بوده، فقط شهر کوردووا، ششصد مسجد، نهصد حمام عمومی و هشتاد مدرسه داشته است.

عبدالرحمن سوم با تهدید قدرت روبه‌فزونی فاطمیان مواجه شد؛ قدرتی که به تمامیت شمال آفریقا استیلا یافته، تا حوالی اسپانیا پیش آمده بود و زمانی فرا رسید که از تملکات عبدالرحمن در شمال آفریقا، فقط دو شهر سئوتا (Ceuta) و تنگیر (Tangier) باقی ماند. اما وقتی که فاطمیان متوجه مشرق شدند تا مصر را تصرف نمایند و بعد هم رو به جنوب نهادند، فشارشان بر شمال آفریقا تا حدّ زیادی کاسته شد و جانشینان عبدالرحمن توانستند بسیاری از سرزمین‌های از دست رفته را باز پس بگیرند. عاقبت عبدالرحمن سوم برای تثبیت موقعیت خود در آل‌اندلس در سال ۹۲۹، خود را خلیفه و امیرالمؤمنین (فرمانروای باورمندان) خواند و لقب "الناصر لدین الله" (یاور دین خدا) را برای خود برگزید. در این زمان از خلافت عباسی جز شبحی باقی نمانده بود،

و عبد الرحمن سوم، با برپا داشتن یک خلافت سنی دیگر، در واقع دژی مستحکم برای خود بنا نمود تا از حملات فاطمیان در امان ماند.

وقتی الحکم وفات یافت، پسرش هشام کودکی بیش نبود و به زودی تحریک و توطئه، اطراف او را فراگرفت. در نبرد قدرتی که پیش آمد، شخصی به نام ابن ابی عامر، پیروز میدان شد و به نام خلیفه صغیر عاقلانه حکومت کرد و لقب المنصور (پیروزمند) را برای خود انتخاب نمود. بعد از او پسرش عبد الملک، ملقب به المظفر، با همان حکمت و درایت حاکمان قبلی، زمام خلافت امویان (اسپانیا) را در دست گرفت. متأسفانه او فقط شش سال به اداره امور پرداخت و در سال ۱۰۰۸ در شرایطی که هم چنان مبهم و مکتوم مانده، (۳۰۵) وفات یافت. برادر جوان تر او، عبد الرحمن، ملقب به المأمون، که جانشینش شد، نادان و بیش از حد جاه طلب بود و هشام را مجبور کرد خلافت را به او منتقل نماید. این قضیه سبب طغیان امویان شد و شش نفر از آنان سریعاً یکی پس از دیگری بر تخت نشستند. هم چنین سه نفر از اعضای یک خانواده نیمه بربر هم که حمودید خوانده می شدند، در کسوت خلافت درآمدند. سرانجام در سال ۱۰۳۱، چراغ خلافت خاموش و هرج و مرج کامل بر آندلس احاطه یافت. رفته رفته از درون این اغتشاش و آشفتگی، سلطان نشینان کوچکی بیرون آمدند که برجسته ترینشان سلطنت سویل (Seville) بود و شخصی به نام قاضی محمد ابن عبّاد آن را بنیان نهاد. عجیب این که در این ورطه، هنرها هنوز شکوفایی داشت و زبان ادب هم چنان نوآوری می کرد. پسر قاضی، المعتضد و نوه اش المعتمد، هر دو از سلاطین سویل، در زمره شاعران فصیح البیان بودند.

به سلطان نشینان کوچکی که از تلاشی آندلس بیرون آمده بودند، سه گروه قومی حکومت می کرد؛ بربرها، آندلسی ها (ترکیبی از اعراب و اسپانیایی ها) و صقالیه، یعنی بردگان (گروهی مرکب از تازه واردان به آندلس). تجزیه آندلس متحد، میدان و فرصت مناسبی برای امیرنشینان مسیحی کستیل (Castile) و لئون (Leon)، آراگون (Aragon) و ناواره (Navarre) که در مخفی گاه های کوهستانی شمال اسپانیا رشد و نمو یافته بودند، فراهم کرد تا تاخت و تازهای بیش تری را به قلمروهای اسلامی صورت دهند و در همین زمان بود که افسانه ال سید (El Cid) متولد شد. سید (Cid)، همان سید در زبان عربی است که به معنی سرور یا آقا است. سید مشهور، یعنی رودریگو دیاز د ویوار (Rodrigo Diaz de Vivar) یکی از اشراف زادگان کستیل بود که در اطراف سال ۱۰۸۱ از آلفونسو (Alfonso) ششم، فرمانروای کستیل جدا شد و در خدمت حاکمان مسلمان ساراگوسا (Saragossa) درآمد. پادشاه او حکومت بر ولنسیا (Valencia) بود؛ شهری که تمامی سکنه اش مسلمان بودند. در سال ۱۰۸۵، همین آلفونسو

مرکز بسیار مهم تولدو (Toledo) را از دست مسلمانان بیرون آورد و این شهر که بس محبوب و ممدوح بود، دیگر هرگز اعاده نگشت. وضع چنان بود که الْمُعْتَمِد، حاکم سویل مجبور شد برای جلوگیری از پیشروی مسیحیان، از بربرهای شمال آفریقا کمک بطلبد.

در این هنگام شمال آفریقا تحت سُلْطَةُ "الْمُرَابِطُونَ"، مجموعه‌ای از قبایل بربر صنهاجه بود. رئیس صنهاجگان از شخصی به نام عبدالله ابن یاسین که در یکی از جزیره‌های رود نیجر عزلت گزیده و در آنجا شاگردانی حولش حلقه زده بودند، دعوت کرده بود بیاید و به مردمش آموزش دهد و با مخالفانش ملاقات کند. عاقبت از رباط (صومعه) همین شخص، یک جریان تجدید حیات دینی بیرون آمد. به همین جهت به جمعیت شاگردان او، نام الْمُرَابِطُونَ داده شد که در اَلْسِنَةُ اروپایی به صورت الْمُرَاوِدِین ظاهر شده است. (۳۰۶) وقتی تقاضای کمک الْمُعْتَمِد به شمال آفریقا رسید مردی موسوم به یوسف ابن تاشوفین امیر الْمُرَابِطُونَ بود. او که بنیان‌گذار شهر معروف مَرَاکِش است، به استمداد الْمُعْتَمِد پاسخ داد و جنگ‌جویانش را به سمت اسپانیا هدایت کرد و در زَلَّافَه (نزدیک بَدَجُوز) اَلْفُونَسُو را به سختی شکست داد و به شمال آفریقا بازگشت. اما تفرقه مَزْمَن عارض بر اَلْأَنْدَلُس، به اَلْفُونَسُو اجازه داد موقعیت خود را اعاده کند. چندی نباید که فُقَهَائِی مَالِکِی که بر اَلْأَنْدَلُس تسلط داشتند، و نیز الْمُعْتَمِد و سایر قدرتمندان، از یوسف درخواست کردند دوباره بازگردد. این بار، او پس از عقب راندن اَلْفُونَسُو، در اَلْأَنْدَلُس باقی ماند و سلطان‌نشینان کوچک را یکی بعد از دیگری تسخیر کرد و پس از زمانی کوتاه، الْمُعْتَمِد، سلطان شاعر پیشه سویل، زندانی یوسف از کار درآمد. اَلْأَنْدَلُس، از ۱۰۹۰ تا ۱۱۴۵ سه حاکم الْمُرَاوِدِی داشت (که مُلَقَّب به امیرالمؤمنین بودند) و در سال اخیر، سلطان‌نشین اَلْمُرَاوِدِین متلاشی شد. ورق وقتی برگشت که ساراگوسا در سال ۱۱۱۸<sup>۳۴</sup> به دست اَلْفُونَسُو اول از آراگون افتاد. سپس، در سال ۱۱۳۳، اَلْفُونَسُو هفتم از کسبتیله فرصت را مغتنم شمرد و سر به شورش برداشت. سرانجام نارضایتی عمومی که مدتی بود غرّش می‌کرد، در سال ۱۱۴۴ به شورش علنی تبدیل شد و مهر نابودی را بر سرنوشت الْمُرَاوِدِین زد.

در همین اوان، تجدید حیات دینی دیگری به نام اَلْمُوَحِّدُونَ [در اصطلاح غریبان، اَلْمَحْدِین (Almohads)]، شمال آفریقا را فراگرفت. بانیان این نگرش جدید مذهبی، گروه مَصْمُودَه از قبایل بربر بودند. مُوَحِّدُونَ متمایل به مکتب ظاهری بودند و به همین سبب فُقَهَائِی مَالِکِی که بر اَلْأَنْدَلُس غلبه داشتند، از آنان بیزاری می‌جستند. اوضاع حتی از این هم بدتر شد؛ هنگامی که

<sup>۳۴</sup> جالب است گفته شود این سالی است که در آن، مطابق پیش‌بینی منجمین، بسیاری از فرمانروایان وفات یافتند. به صفحات ۳۴۰-۳۳۹ رجوع شود.

ابن تومرت، سرکرده جنبش جدید، در حدود سال ۱۱۲۱ مدعی شد که همان مهدی موعود و منجی است. در نهایت، مُرابطون گرچه مالکیان از آنان حمایت می‌کردند، اما به سرعت رو به زوال نهادند؛ و موحّدون در سال ۱۱۴۷ شهر مراکش را تصرف نمودند و دیری نپایید که بر آل‌اندلس هم مسلط شدند.

ابن تومرت در ۱۱۳۰ در میدان نبرد وفات یافت. او قبل از مرگ، حکمرانی بر مردمش را به عبدالمؤمن، برجسته‌ترین سردار خود سپرده بود. عبدالمؤمن قصد تهاجم به آل‌اندلس را نمود. اما عبور از دریا به این منظور به عهده پسرش ابویعقوب یوسف اول محول گشت که در سال ۱۱۶۳ جانشین او شد. (۳۰۷) ابویعقوب تا آنجا پیش رفت که شهر دور دست تولدو را هم به محاصره درآورد؛ اقدامی که متهورانه، اما ناموفق بود. او که هم‌چنان به مبارزات خود علیه مسیحیان ادامه می‌داد، زمانی که درژی را در نزدیکی لیسبون (Lisbon) در محاصره داشت، به شدت زخمی شد. مرگ او در سال ۱۱۸۴ فقدان بزرگی بود؛ زیرا او، هم حاکمی دادگر و هم سرداری توانا و کارآمد بود. پسر او، ابویوسف یعقوب مجبور شد عملیات نظامی در آل‌اندلس را متوقف کند؛ زیرا در الجزیره امور لازمه‌ای پیش آمده و توجه او را به خود جلب کرده بود. اما زمانی که، این سومین خلیفه الموحّدین (الموحّدون)، دوباره به نبردهای تقریباً لاینقطع خود علیه مسیحیان بازگشت، توانست در سال ۱۱۹۵، آلفونسوی هشتم از کستیله را در آلاکوس (Alarcos)، واقع در میانه راه تولدو و کوردووا، به سختی شکست دهد. ابویوسف یعقوب، حدود چهار سال بعد از این فتح نمایان، وفات یافت؛ و پسرش محمد (ملقب به ناصر) که در حد و اندازه مسئولیت‌های مهم محوله نبود، جانشین او شد. از سوی دیگر، اردوگاه مسیحیان که از ضربه مهلک وارد در آلاکوس رنج می‌برد، سخت پریشان حال و فعال گشته بود. روحانیون، قضیه را جدی گرفتند، حکم به جهاد دادند، و به ایجاد صلح و آشتی در بین امیرنشینان مسیحی مبادرت نمودند. برای بازگرداندن موج، کاری کمرشکن لازم بود. عاقبت تلاش‌ها به ثمر نشست و امیرنشینان کستیله و لئون و ناواره و آراگون که اکنون هدف مشترکی یافته بودند، در سال ۱۲۱۲، در لاس‌ناواس د تولوسا (Las Navas de Tolosa)، سپاه محمد الناصر را در هم شکستند؛ شکستی که قریب اختتام حکومت الموحّدون بر آل‌اندلس را اعلان کرد. ابویعقوب یوسف دوم، یک سال بعد، در سن پانزده سالگی جانشین پدر شد و به مدت ده سال حکومتی متزلزل را ادامه داد؛ و در سال ۱۲۲۳ وفات یافت؛ و با مرگ او، قدرت الموحّدون هم زائل شد.

سپس، لئون و گستیلِه، در سال ۱۲۳۰ متحد شدند و فردیناند (ferdinand) سوم از گستیلِه، قدرتمندانه، خواسته‌های خود را بر مسلمانان تقریباً بی‌رهبر و در هم شکسته، تحمیل کرد. او در ۱۲۳۶ کوردووا و در ۱۲۴۸ نیز سویل را تصرف نمود. در این وقت، چنین می‌نمود که پایان حکومت مسلمانان بر اسپانیا فرا رسیده است، اما چنین نبود؛ زیرا مردی از اعقاب مدنیان، محمد ابن یوسف ابن نصر، در سال ۱۲۳۵ اطراف شهر گرانادا (Granada) سلطان‌نشین کوچکی برای خود دست و پا کرده بود که تا پایان قرن پانزدهم باقی و برقرار ماند.

نیروی حیاتی اعجاب‌انگیز تمدن اسلامی در آلدنکس با این حقیقت اثبات می‌شود که علی‌رغم فشارهای سخت ناشی از تعدیات بیرونی و اغتشاشات درونی، نه تنها افسرده و پژمرده نگشت، بلکه بارورتر و شکوفاتر هم شد. آن شور زندگی که در آن دهه‌های ظلمت زده، آثار شاعران و ادیبانی چون ابن حزم (حیات، ۱۰۶۴-۹۹۴)، ابن زیدون (حیات، ۷۰-۱۰۰۳) و ابن خفاجه (۱۱۳۹-۱۰۵۰) را سرشار ساخته است، (۳۰۸) حقیقتاً باورنکردنی است. ابن حزم که کتاب عاشقانه خود، حلقه کبوتر (طوق الحمامه) را نگاشت، یک عالم الهیات بود. این نابغه مسلمان، هنگامی که محصور قلمرو بسته گرانادا بود، چشم به شگفتی و زیبایی الحماراء، کاخ سُرخ‌فام، می‌دوخت و معترضانة ذهنش به زایش می‌آمد. سه نفر از درخشان‌ترین اندیشمندان تمامی دوران، متعلق به این زمان هستند: ابن رشد (۹۸-۱۱۲۸) که غریبان به اوروئس (Averroes) می‌شناسندش، و بزرگ‌ترین فیلسوف عالم اسلام شناخته شده؛ و مُحیی‌الدین ابن العربی (۱۲۴۰-۱۱۶۵)، که شاید بزرگ‌ترین عارف مسلمان باشد؛ و ابن خلدون (۱۴۰۶-۱۳۳۲)، که در میان تمامی مورخین عالم اسلام، تواناترین است.

ابن طفیل، یا ابوبصیر (Abubacer) در غرب، یکی دیگر از فلاسفه مشهور آلدنکس بود. هم او بود که با ابن رشد طرح دوستی ریخت و او را به دربار ابویعقوب یوسف برد. ابن طفیل، طبیب مخصوص ابن یعقوب بود و عاقبت نیز در زمره وزرای او درآمد. کتابی که شهرت ابن طفیل ناشی از آن است، داستان‌واره "حیّ ابن یقظان" (پسر زنده، فرزند بیداری) است. ابن سینا نیز مقاله‌مانندی با همین نام دارد.<sup>۳۵</sup> در حالی که فیلسوف تمام عیار، ابن سینا، در مقاله خود مضمونی عرفانی را پروراند است؛ ابن طفیل در داستان تمثیلی حیّ، یک موضوع فلسفی را باز نموده است. حیّ که در جزیره‌ای متروک، پرورده یک غزال است، بر اساس تفکر و تعمق خود و نه متکی بر آموزش انسانی، از دنیای پیرامون خود و قوانین حاکم بر طبیعت آگاهی می‌یابد و سرانجام به خداوند، خالق همه چیزها، ایمان می‌آورد. جوان دیگری که قصد ترک

<sup>۳۵</sup> او این مقاله را در خلال یک دوره مسجونیت کوتاه نوشته است.

دنیا و صرف اوقات خود به تفکر و تأمل نموده است، به جزیره متروک حای می رود. آنان با هم دیدار و گفت‌وگو می‌کنند و درمی‌یابند که موافق یکدیگر بوده، از مسیرهای متفاوت به یک نتیجه رسیده‌اند. ترجمه لاتین<sup>۳۶</sup> تمثیل ابن طفیل، تحت عنوان *Philosophus Autodidactus*، تأثیر عمیقی بر مغرب زمین داشته است. درست است گفته‌آید که دانیل دفو (Daniel Defoe)، در نوشتن *Robinson Crusoe* از کتاب ابن طفیل الهام گرفته است. رساله حای ابن یقظان، بارها به زبان‌های اصلی اروپایی ترجمه شده است.

تأثیر آثار فلاسفه اسلامی بر اذهان اروپاییان چندان بوده است که دانته (Dante) ابن سینا، ابن رشد، و صلاح‌الدین را در جهان مردگان (Hades) قرار نداده؛ بلکه در برزخ (Limbo) جایشان بخشیده است.

پروفسور آربری در مقدمه‌ای که بر ترجمه‌اش از مقاله آلرازی راجع بر تسلط بر نفس، (۳۰۹) به نام "طبابت‌های روحانی رازس" (*The Spiritual Physick of Rhazes*)<sup>۳۷</sup> نوشته است، می‌گوید در عرصه علوم طبیعی تأثیری که آثار آلرازی بر باختر زمین گذاشت شاید بی‌نظیر باشد؛ اما در حوزه فلسفه، نظریات او غالباً ناشنیده ماند؛ زیرا کفرآمیز ملحوظ می‌شد. حتی ابوریحان بیرونی که شرحی بر آثار آلرازی نوشته است و ۱۶۴ کتاب را فهرست کرده، از فلسفه او سخت انتقاد نموده است. ابن حزم نیز در زمره کسانی است که در رد و نفی نظریات آلرازی مطلب نوشته است.

همان‌گونه که قبلاً اشاره شد، سه شخصیت بزرگی که نظام فلسفه اسلامی را شکل دادند آلکیندی، الفارابی و ابن سینا هستند که به ترتیب عرب، ترک و فارس بودند که هر سه، افرادی همه‌چیزدان یا همه‌فن‌حریف (Polymaths) بوده، در تمامی رشته‌ها و زمینه‌ها از جمله طب و ریاضیات تبخر و تسلط داشتند. از آن‌جا که اذهان اینان پرورده فلسفه یونانیان بود، همچون فلاسفه آن دیار، موسیقی را شاخه‌ای از ریاضیات دانسته، روشنگرانه و استادانه درباره آن مطلب نوشته‌اند. دست کم یک نفر از آنان ابونصر الفارابی خود نیز نوازنده‌ای چیره دست بوده، مشهور است که سازهای جدیدی نیز اختراع کرده است. آنان نظریه‌های خود راجع به موسیقی و صوت را تا ورای کشفیات یونانیان پیش بردند و واژه "میوزیکی (Musiqi)" را به گونه "موسیقی (music)"، از آنان وام گرفتند. متأسفانه اکثر آنچه آلکیندی نوشته، از دست رفته است؛ البته به جز بعضی نوشته‌هایی که راجع به موسیقی است. مشهورترین اثر الفارابی نیز

<sup>۳۶</sup> در نیمه دوم قرن پانزدهم.

<sup>۳۷</sup> سری "حکمت شرق" (انگلیسی)، [لندن، جان موری (John Murray)]

"کتاب المیوزیکا الکبیر" (کتاب بزرگ موسیقی) است. ابن سینا هم بخش‌هایی طولانی از اثر دانشنامه‌گونه‌اش "الشفاء" (مداوا) را به موسیقی اختصاص داده است.

با این که در تمامی متن قرآن شریف، حتی یک آیه در محکومیت موسیقی موجود نیست؛ هر چهار مکتب فقهی سنی آن را منع نموده‌اند؛ معنی که وسیعاً نادیده انگاشته شد. خُلُفاً، چه اُموی و چه عباسی، راه را برای بقای سُنّت و سبک موسیقی عرب (غنا) بازگذاشتند. "کتاب الأغانی" (ترانه‌ها) که ابوالفرج اصفهانی (حیات، حدود ۹۶۷-۸۹۷) آن را در بیست و یک جلد نوشته است، به خوبی نشان می‌دهد که آن سُنّت چقدر غنی و سرشار بوده است. در این کتاب، راجع به آخرین دستاوردها و ماهرترین نوازندگان می‌خوانیم؛ کسانی چون ابراهیم الموصیلی و پسرش اسحاق هر دو ایرانی تبار، که دربار عباسیان را از ایام هارون الرشید تا روزگار المَتَوَكَّل مَتَرَم می‌کردند؛ و نیز شاگرد شایسته‌شان، زریاب، که به الأندلس رفت و اثری محوناشدنی بر فرهنگ اسپانیا باقی گذاشت. میراث موسیقی ایرانی و هندی، (۳۱۰) هر دو بسیار وزین و غنی، صرف نظر از مساهمت‌های یونانیان که فلاسفه بزرگ کشف و بسطش دادند، بر قدرت نافذ و جمال جاذب نعومات عرب افزود و منجر به کشف اشکال جدید و ابداع آلات بدیعه شد. گفته شده که قدرت موسیقی ابونصر الفارابی قلوب مستمعینش را به لرزه در می‌آورده؛ در یک لحظه، اشک بر دیدگان آنان می‌نشانده و در لحظه‌ای دیگر، از سرور و نشاط پروازشان می‌داده؛ او می‌توانسته آنان را به خواب فرورد و یا از شعف به آسمان برافرازد. حکایتی هست که مکرراً درباره فصیح‌ترین شاعر پیشتاز ادب فارسی، رودکی ناپینا (مرگ، ۹۴۰) و امیر سامانی، نصر ابن احمد (حکومت، ۴۳-۹۱۴) نقل می‌شود. پایتخت امیر در شهر بخارا بوده است و او عادت داشته تابستان‌ها را در جایی دیگر و زمستان‌ها را در پایتخت بگذراند. یک سال او به هرات سفر می‌کند و چنان مجذوب جمال و نَعْمای طَبِیْعَت آن حدود می‌شود که اقامتش تا زمستان و حتی بعد از آن، به درازا می‌کشد. ملازمانش که در هجران از خانه و خانواده بی‌تاب شده بودند، از شاعر ناپینا که نوازنده‌ای توانا نیز بوده است؛ خواهش می‌کنند به نحوی میل مراجعت به بخارا را در دل امیر برانگیزد. در یک صبح‌گاه، رودکی چنگ خود را بر می‌دارد و در حضور امیر به این آواز آغاز می‌نماید:

بوی جوی مولیان آید همی / یاد یار مهربان آید همی

ریگ اُموی و درشتی راه او / زیر پایم پرنیان آید همی

آب جیحون از نشاط روی دوست / خنگ ما را تا میان آید همی

ای بخارا شاد باش و دیر زی / میرزی تو شادمان آید همی

میر ماه است و بخارا آسمان / ماه سوی آسمان آید همی

میر سرو است و بخارا بوستان / سرو سوی بوستان آید همی

نصر ابن احمد چنان به هیجان می آید که حتی درنگ نمی کند چکمه هایش را بیاورند و بر اسب جهیده، رو به سوی بخارا می نهد و توقف نمی کند تا به آن جا می رسد. سنت گرایان در نفی و دفع چنین نشاط و انبساطی کاملاً شکست خوردند، و هنگامی که صوفیان نه تنها بر آن صحه نهادند، (۳۱۱) بلکه تقویت و تشویقش نیز می نمودند؛ پیروزی مدافعان موسیقی حتمی شد. صوفی نامدار مصری، ذوالنون که خود نمونه دین داری بود، اعلان کرد وقتی کسی با گوش روح مستمع موسیقی شود، به خدا نزدیک تر می گردد؛ اما هنگامی که صرفاً با حواس ظاهره به آن گوش سپارد، به خبط و خطا می افتد. و بالاخره، حکم بزرگمردی چون ابوحامد محمد الغزالی هیچ تردیدی باقی نمی گذارد که عقیده فقها را توان مقابله و غلبه بر این واقعیت نبوده است.

در زمانی که نواحی شرقی قلمرو اسلام معرض تنش های تحمل ناپذیر ناشی از جنگ های جهادی بود و می رفت که به زودی با تهاجمات مغولان با خاک یکسان شود؛ آلاندلس، علی رغم بی ثباتی سیاسی، تن به فلاکت نسپرد. برعکس، آن سرزمین مسیر و مجرای شد برای انتقال مواهب درخشان مدنیت اسلامی به اروپایی که هم چنان در تاریک اندیشی قرون وسطی به سر می برد. هنوز مانند گذشته، دانش آموزان و دانش پژوهان مغرب زمین به دانشگاه های معروف آلاندلس می آمدند و کسب علم و معرفت می کردند. یکی از این محققان، گِرِبرت (Gerbert)، که یک فرانسوی برجسته از اهالی اوریلاک (Aurillac) بود، در سال ۹۹۹ به عنوان سیلوستر (Sylvester) دوم، بر مسند پاپ جالس شد. همین دانشگاه های شکوفنده آلاندلس بودند که الگوی دانشگاه های بزرگی واقع شدند که مقدر بود در دنیای مسیحیت، در شهرهایی چون پِیسا (Pisa)، پاریس و آکسفورد برپا گردد. حتی آن حاکمان مسیحی که برای باز پس گیری اسپانیا نبرد می کردند، زبان به تحسین رُشد فرهنگ اسلامی می گشودند. آلفونسوی پنجم، پادشاه کستیل و لئون، که مفتون آن فرهنگ شده بود، امر کرد داستان مشهور کلیله و دمنه به زبان اسپانیولی ترجمه گردد. به یاد می آید این همان کتابی است که استاد ایرانی ترفند و تردستی (stratagem)، عبدالله ابن المَقَفَّع، کوشید به واسطه ترجمه آن، ظریفانه، عقاید مزدکی خود را اشاعه دهد.

دو سبک جدید شاعری نیز که به ظن قوی، در نواحی شرقی قلمرو اسلامی از آواهای معمولی مردمی نشأت گرفته بودند، در آلاندلس رتبه ادبی یافتند و به کمال رسیدند. این دو سبک،

مُوشَه و زَجَل (موجد شادی) گفته می‌شدند که مورد اخیر بخصوص حال و هوای اَلْأَنْدَلُسِ داشت. ابن‌کوزمان [در غرب، اَبِنْ‌گوزمن (Abenguzman)] که تا نیمهٔ دوم قرن دوازدهم زندگی کرد، نمایندهٔ سبک زَجَل شد و چون نوازنده هم بود و مرتب همراه با آوازهایش، از جایی به جای دیگر می‌رفت، ترانه‌هایش به دل مسیحیان اسپانیولی زبان می‌نشست و به همین جهت، سبک زَجَل شهرت فراوان یافت. منظومه‌های زَجَل، شیوهٔ معمول کاستیلی، ویلنچیکو (villancico) را سخت متأثر ساخت و از آن‌جا که منظومه‌های کاستیلی، بخش شاخص سروده‌های کریسمس را تشکیل می‌دهد، سبک زَجَل اثر و نشانی جاویدان بر حیات اسپانیا بر جا گذاشته است. (۳۱۲) سپس فرانسه نیز تحت تأثیر این سبک قرار گرفت که به ظهور سبک شعرسرای پروونکال (Provençal) منتهی گشت. شاعران و نقالان دوره‌گرد عرب نیز که از شیوهٔ عمل ابن‌کوزمان پیروی می‌کردند، از اسپانیا به فرانسه و سپس به ایتالیا راه یافتند و تنوعی از آلات جدید موسیقایی را با خود به این ممالک بردند. بخصوص دو مورد از این آلات، یعنی عود و رِبک به پیشرفت موسیقی مغرب‌زمین کمک شایانی نمود. رِبک آلتی زهدار بوده، صورتِ اوَلِیَهٔ ویول (Viol) به حساب می‌آید. شاعران آوازه‌خوان و دوره‌گرد فرانسوی و ایتالیایی، هنر خود را از مُطربان و زَجَل‌خوانان عرب می‌آموختند و از آنان تقلید می‌نمودند.

## شش مرد بزرگ

### اَلْکِیْنَدِی

ابو یوسف یعقوب ابن اَلْکِیْنَدِی "فیلسوف اعراب"، از خاندانی اشرافی و از اخلاف اَشْعَث ابن قیس بود، همان رئیس حِمیاری که در نبرد صِقین، حضرت علی، چهارمین خلیفه را تنها گذاشت. او که مردی توانگر بود، بعضی تواناترین افراد را استخدام می‌کرد تا در تحقیقات و مطالعاتش یاریش دهند.

باید تأکید گردد آن ارسطویی که دانشمندان عرصهٔ اسلام می‌شناختند، ارسطوی یونانی نبود؛ بلکه ارسطوی عصر یونان‌گرایی بود که در کَفَن فلسفهٔ نوافلاطونی پُرفِری (Porphyry) سوری<sup>۳۸</sup> پیچیده شده بود.

<sup>۳۸</sup> فیلسوفی نوافلاطونی (۳۰۵-۲۳۴ بعد از میلاد) که در شهر بندری تایره (Tyre) از قلمرو امپراطوری رُم به دنیا آمد و آثار فراوانی در فلسفه و منطق از خود بر جای گذاشت. (سایت ویکی‌پدیا-م)

نوشته‌های مُعْتَزَلِی آن‌چنان انباشته از تفکر یونانی بود که ال‌کیندی را به طرف ارسطو و مقوله فلسفه سوق داد. او به این نتیجه رسید که فلسفه، جامع کلّ بوده، تمامی شاخه‌های دانش را شامل است و نیز این‌که دین و فلسفه رقیب و نقیض یکدیگر نیستند. دین که محصول ظهور پیامبران است با ایمان قلبی شناخته می‌شود؛ در حالی که فلسفه با استدلال عقلی درک می‌گردد. اما برخی مسائل مهمّ هم‌چنان لاینحل ماند که یکی از آن‌ها موضوع رستاخیز بود. مسلمان و مسیحی هر دو معتقد بودند که رستاخیز امری جسمانی است؛ اما پیروان مکتب نوافلاطونی باور داشتند که قیامت پدیده‌ای روحانی است. ال‌کیندی سعی در ایجاد یک سنتز یا هم‌نهاد<sup>۳۹</sup> نکرد؛ اما با ارسطو هم موافق نبود که ماده و زمان، قدیم (بی‌آغاز) هستند. سرانجام، او در مسیر مُعْتَزَلَه قرار گرفت؛ کسانی که می‌گفتند بعضی آیات قرآنی تمثیلی است، و نباید به معنای ظاهری گرفته شود. کار پیش‌تازانه ال‌کیندی تمدن اسلامی را با فلسفه یونانی هماهنگ و دمساز کرد.

### ال‌رازی

همان‌گونه که دیدیم، دیگر فیلسوف برجسته، ال‌رازی راه دیگری در پیش گرفت؛ راهی متفاوت که او را از فضای اندیشه جاری بیرون راند. او چون تمامیت موضوع ظهور یا تجلی رسولی (prophetic Revelation) را انکار کرد، منزوی شد. گرچه سخن او به عنوان دانشمند و طیب، تأثیر وفیری داشت؛ اما به عنوان یک فیلسوف، یا تقبیح و سرزنش کردند و یا به کلی نادیده‌اش انگاشتند.

### الفارابی

ابونصر الفارابی، یک صوفی ترک‌نژاد بود و در دربار سیف‌الدوله علی ابن حمدان، حاکم شیعی حلب خدمت می‌کرد. معلومات او چنان وسیع و توفیقاتش چنان کثیر بود که لقب "معلم ثانی" را به او دادند. معلم اول لقب ارسطو بود. گرچه به اقرار ابن سینا، توضیحات و تفسیرات الفارابی بوده که او را کمک کرده پیچیدگی‌های "ماوراء‌الطبیعه"ی ارسطو را بفهمد، اما او بخش اعظم تفکرات فلسفی خود را به امور اجتماعی و هنرکشورداری اختصاص داد. او با "رسالة فی آراء اهل المدینة الفاضله" (رساله‌ای در آراء اهالی مدینه فاضله) و "السیاسة المدنیة" (سیاست‌های مدنیّت) شهرت یافت که اولی به سیاق "جمهوریّت"

<sup>۳۹</sup> در اینجا «کل همبسته‌ای که از ترکیب مفاهیم متنوع جزئی تر حاصل شود.» (ترجمه: دیکشنری وبستر-م)

(Republics) افلاطون، و دومی به سبک "سیاسیات" (Politics) ارسطو نوشته شده است. نیازی به یادآوری نیست که "مدینه الفاضله" (شهر برتر یا شهر فضیلت‌ها) همان آرمان‌شهر (Utopia) است. مطابق اصل فیض صدوری (Emanation) که در اساس، نوافلاطونی است؛ عالم هستی دارای سلسله مراتبی است. یک وجود متعالی که کمال مطلق است، در رأس عالم وجود است و مراتب مادون از او سرچشمه می‌گیرد یا صادر می‌شود که آن‌ها نیز به نوبه خود، به طبقات پایین‌تر حیات می‌بخشند. این فرایند، ادامه می‌یابد تا به ادنی مرتبه وجود می‌رسد. آلفارابی آرمان‌شهر خود را نیز به همین صورت سازماندهی می‌کند. در رأس آن، کسی قرار دارد که هیچ کس فرمانش نتواند و نخواهد داد و در قعر آن نیز کسی که به هیچ کس فرمان ندهد. صفات و خصوصیات این شخص صدرنشین، طوری است که از او تقریباً یک انسان برتر (Superman) یا به عبارت دیگر یک سلطان فیلسوف می‌سازد؛ همان کسی که هنری جان (Henry John) قدیس، ویسکونت بولینگ‌بروک (Viscount Bolingbroke)، در انگلستان قرن هیجدهم، در خیال خود می‌پروراند. آلفارابی هم چنین شرایطی را پیش‌بینی می‌کند که در آن هیچ شخص منفردی حائز کلیه کمالات لازمه نخواهد بود؛ اما دو نفر یا بیش‌تر به طور جمعی دارای آن خواهند بود، و به این ترتیب، میسر است که هیئت رئیسه عاقله‌ای موجود باشد که بر مدینه فاضله یا آبرشهر فرمان راند و اگر "حکمت" (خرد یا فلسفه) از آن هیئت سلب شود، آرمان‌شهر از رهبری راستین محروم خواهد شد. آلفارابی در هیچ طریقی، لزوم و اعتبار تجلی رسولی را انکار ننموده است؛ برعکس، نیاز به آن را تأکید کرده است. آلفارابی تفسیری نیز به ارغنون (Orgun) ارسطو نگاشته است؛ کاری که به زعم روجر باکن بسیار مفید است.

#### ابن سینا

اکنون به شخصیت عظیم دیگری می‌رسیم به نام شیخ‌الرئیس ابو علی حسین ابن سینا یک ایرانی که بدایتاً مقیم بلخ بود و سی سال بعد از وفات آلفارابی تورانی (ترک‌تبار) به دنیا آمد. پدر او، یک اسماعیلی، در دستگاه سلاطین سامانی صاحب منصب بود؛ اما عقاید اسماعیلی برای پسر چندان چشم‌گیر نمی‌نمود. قبلاً با نبوغ پیش‌رس، حافظه اعجاب‌انگیز و معلومات وسیع و آثار فراوان او آشنا شدیم. ابن سینا، هم در عرصه علم طب و هم در حوزه فلسفه، همگان را تحت الشعاع قرار داد. سیستم یا سازمان فلسفی او، نه ارسطویی بود و نه افلاطونی، نه مشائی بود و نه نوافلاطونی، و به تدریج بر اندیشه شرقی تسلط یافت و تأثیری آشکار نیز بر

متفکران غربی، بخصوص محققان برجسته‌ای چون آلبرتوس مگنوس (Albertus Magnus) و توماس آکویناس برجا گذاشت. ابن سینا نمی‌توانست بر هیچ یک از مکاتب یونانی به نحو مجزا صحه بگذارد؛ لهذا با دقت، جنبه‌هایی از ایده‌های یونانی را برگزید که تلفیق و ترکیب آن‌ها با رشته‌های گوناگون اندیشه در حوزه‌های اسلامی برایش میسر می‌نمود. او، در حینی که با نظر ارسطو راجع به این‌که ماده ازلی و ابدی است موافق بود؛ مفهوم فیض صدور را از نوافلاطونی اخذ کرد. او به معتزلیان نیز تمایل داشت و می‌گفت انسان حائز اراده آزاد است و سرنوشت محتوم را مردود می‌انگاشت. او هم‌چنین بر عقیده قیامت و قیام جسمانی خط بطلان کشید و خشم علماء را علیه خود برانگیخت. موضوع محوری اندیشه او، ضرورت وجود خداوند بود؛ به این معنا که تنها موجود الزامی و ازلی خداوند است؛ که متعالی و منفرد بوده، هر موجود دیگری از علم و اراده فراگیر او نشأت می‌گیرد، و ممکن‌الوجود است و نه لازم‌الوجود. رتبه تجلی رسولی نیز ضروری است، تا امور آدمیان را سامان دهد و رفاه و راحتی ملت و دولت را تأمین نماید. نقشی که فیلسوف بر عهده دارد بعد از نقش پیامبر قرار می‌گیرد. ابن سینا خود، علی‌رغم بینش فلسفی عمیق و دانش وسیع و دقیقش، به عنوان یک مدیر و سیاست‌مدار، بارها اشتباه کرد و توفیقاتی ناکافی به دست آورد. او به سلطان فیلسوف باور نداشت، زیرا زبان و کلام فیلسوف را برای اکثریت مردم درک‌ناشدنی می‌دانست؛ هم‌چنین معتقد بود که لازم است فرامین و مفاهیم دینی با عباراتی نمادین بیان و عیان شود.

به نوعی ناهنجار می‌نماید که ابن سینا به اثر دائرةالمعارف‌گونه‌اش راجع به علم طب، (۳۱۵) عنوان "القانون" <sup>۴۰</sup>، و به کار دانشنامه‌مانندش درباره فلسفه، که تمام شاخه‌های علوم از جمله موسیقی را در بر می‌گیرد، عنوان "الشفاء" (مداوا) داده است. او نسخه‌ای کوتاه‌تر و متأخرتری از همین اثر را "النجاح" (رهایی) نامیده است. ابن سینا، در اثری دیگر به نام "الاشارات والتنبیها" (هدایت‌ها و اخطارها)، مستقل از داستان‌واره گفته شده "حی ابن یقظان"، به موضوع عرفان و حیات درونی، یعنی حیات روح می‌پردازد و در طریق عرفان سه مرحله تشخیص می‌دهد، اول مرحله "زاهد" (ریاضت‌کش)، بعد مرحله "عابد" (پرستنده)، و بالاخره مرحله "عارف" (شناسنده).

<sup>۴۰</sup> جالب توجه است که سه قرن قبل از کشف گردش روی خون در اروپا، ابوالحسن علی ابن النفیس (مرگ، ۱۲۲۸)، رئیس بیمارستانی که حاکم مملوکی، قلاوون در قاهره برپا کرده بود، این فرایند حیاتی را در تفسیری که بر القانون ابن سینا نوشت، تشریح نمود.

تأملات فلسفی شرقی با ابن سینا به اوج خود رسید. متفکران بعدی یا از نظریات او تغذیه کردند و یا شرح و بسط‌هایی بر آن افزودند. از جمله اینان، شهاب‌الدین یحیی السهروردی، معروف به شیخ اشراق بود که به سبب ابراز اندیشه‌های وحدت وجودی، در سال ۱۱۹۱، به دستور الملک الظاهر ایوبی، پسر صلاح‌الدین [به غربی، صل‌الدین (Saladin)] در حلب به قتل رسید. او مبتنی بر بیانات ابن سینا راجع به "اشراق"، فلسفه خود را پروراند و نام آن را "حکمة الاشراق" (فلسفه روشنگری یا روشنایی) نهاد؛ عقیده‌ای که ریشه در اندیشه نوافلاطونی دارد.

### ابن رشد

در آندلس، اما ستاره ابن رشد در آستانه طلوع بود. ابوالولید محمد ابن احمد ابن رشد از اهالی کوردووا، به خانواده‌ای مشهور از فقها و علماء تعلق داشت. پدر و جد او هر دو قاضی بودند. او به فراگیری طب و فقه همت گماشت و همچون پدر و پدربزرگ خود، به موازات طبابت، به خدمت دولت هم اشتغال داشت. همان‌طور که دیدیم، ابن طفیل بود که او را به ابویعقوب یوسف اول، حاکم موحّدی معرفی کرد. در سال ۱۱۸۲ و بعد از مرگ ابن طفیل، مقام پزشک دربار به او محوّل شد. سلطان هم چنین او را ابتدا به سیمت قاضی القضاة سیویل و بعد کوردووا منصوب کرد و نیز اظهار تمایل نمود که او رساله‌ای درباره فلسفه بنگارد. مساعدت‌های درباری در دوره فرمانروایی المنصور، پسر ابویعقوب یوسف، هم چنان ادامه یافت. (۳۱۶) اما در سال ۱۱۹۴ به تحریک علمای مالکی که هم چنان بر اوضاع تسلط داشتند و سلطان هم سخت به حمایت آنان نیاز داشت، ابن رشد شصت ساله، منصب خود را از دست داد و به تبعید گسیل گشت و کتاب‌هایش هم طعمه آتش شد. گرچه چندی نپایید که المنصور جبران مافات کرد، و او را قاضی شمال آفریقا تعیین نمود؛ اما ضربه‌ای که به حیثیت او وارد شده بود، جبران‌ناپذیر می‌نمود و او، چند سال بعد، در هفته‌های پایانی سال ۱۱۹۸، حین انجام وظیفه جان سپرد، و بعد از چندی بقایای جسدش به کوردووا منتقل گشت.

ابن رشد آخرین و شاید بزرگ‌ترین فرد از شخصیت‌های برجسته‌ای بود که در قلمرو اسلامی، عرصه فلسفه را درنوردیدند. او سی و هشت تفسیر بر فلسفه نوشت که از آن جمله بیست و هشت موردش به عربی باقی مانده؛ اما تعداد بیش‌تری از ترجمه‌های آن‌ها به السینه عبرانی (Hebrew) و لاتین موجود است. او، علاوه بر کارهای علمی‌اش که مشهورترین آن‌ها "الکلیات فی الطب" (همه چیز در علم پزشکی) است؛ کتابی نیز در معقولات نگاشت تا

نشان دهد که دین و فلسفه تناقضی با هم نداشته و ندارند و میان آنها نوعی هماهنگی و سازگاری موجود است، و نام این اثر را "فصل المقال" (گفتار قاطع) گذاشت. وقتی ابن رشد مأموریت واصل از جانب سلطان را دریافت نمود، به بررسی منابع موجود پرداخت و خیلی زود دریافت ارسطویی که به شناخت محققان عالم اسلام درآمده، آن فیلسوف راستین عصر یونان نیست؛ و لهذا اقدام به زدودن ابهاماتی کرد که مکتب نوافلاطونی در این مورد ایجاد نموده بود. بدین ترتیب، برای نخستین بار، ارسطو همان گونه‌ای که بوده، ظاهر گشت و زمانی که تفاسیر و نظریات ابن رشد به لاتین ترجمه شد، تازه مغرب‌زمین ارسطوی واقعی را بازشناخت و تأثیر عمیق این اکتشاف در آثار و اندیشه‌های توماس آکویناس قدیس نیز انعکاس یافت.

ابن رشد هم، مثل ابن سینا، معتقد بود که ماده قدیم و ابدی است، نیز رستخیز جسمانی و تقدیر ازلی (Predestination) وجود ندارد. او، اما بر خلاف ابن سینا، به سبک افلاطون، تصویری واضح از سلطان فیلسوف داشت؛ اما به تئوری فیض صدوری (Emanation) واقعی ننهاد. او، آفرینش را فرایندی پیوسته و بی پایان می‌دید و ساختار حیات اجتماعی را مخلوق تجلی‌گری و قانون‌گذاری پیامبر می‌دانست. او خود به عنوان یک قاضی و یک فقیه، سابقه توفیق‌آمیزی داشت، و لهذا می‌توانست بر مسئله مشارکت فیلسوف در فرایند حکومت صحه بگذارد. او نمی‌توانست اجازه دهد انتقادات تند الغزالی از فیلسوفان بی جواب بماند؛ لهذا با کاربرد همان واژه‌ای که الغزالی در ایراداتش از آن استفاده کرده بود، "التَّهَافُ التَّهَافُ" (ناسازگاری ناسازگاری) را نوشت تا اعتراضات الغزالی را نکته به نکته پاسخ گوید، (۳۱۷) و نشان دهد موقف حقیقی فیلسوف در کجا قرار دارد.

مکتب ابن رشد نخست با اقبال عمومی مغرب‌زمین مواجه شد و راه خود را به درون دانشگاه‌های آن دیار باز گشود؛ اما چیزی نگذشت که کلیسا به وحشت افتاد و فریاد کفر و الحاد بالا گرفت و در سال ۱۲۳۱، پاپ گرگوری (Gregory) نهم، آراء او را محکوم و مردود شمرد. با وجود این، این مکتب، در اروپایی که تازه از بستر غفلت برخاسته بود، ریشه دوانیده و لهذا حذف آن دیگر میسر نبود. نام و نشان آن ممکن است با گذشت قرون فراموش شده باشد، اما تأثیر و نفوذ رهایی‌بخشش همچنان باقی مانده است.

ابن خلدون

قبل از پایان بخشیدن به شرح و بسط توفیقات درخشان قلمرو اسلام، باید نگاهی، هر چند گذرا، به اثر یکی دیگر از نفوس برجسته آل‌اندلس بیفکنیم. عبدالرحمن ابن الخلدون (حیات، ۱۴۰۶-۱۳۳۲) زاده و پروده سرزمین تونس بود، اما سرچشمه اندیشه‌اش را آل‌اندلس شکل می‌داد. خانه معنوی و منبع الهام او، فرهنگ فروزان این دیار بود.

ابن خلدون، سالیان درازی را در فاس و گرانا‌دا و قاهره، در خدمت حاکمان متعدد به سر برد و به همین جهت، در اداره امور مردمان، تجارب ارزنده‌ای کسب کرد. او به نمایندگی گرانا‌دا با حاکمان کستیلِه مذاکره کرد و از جانب مصر با تیمور لنگ- یا عذاب الهی- دیدار نمود و این فاتح قدرتمند، با نهایت احترام با او برخورد کرد. ابن خلدون به درستی، به سبب صفات و خصوصیاتِ چون حکمت و بصیرت و فهم و قضاوت، معروف و محترم است. او نخستین مورّخی است که در صدد یافتن نیروهای شکل دهنده تاریخ برآمد و همین اقدام، او را به عنوان اولین جامعه‌شناس جهان شهرت بخشیده است. تاریخ او درباره اعراب و ایرانیان و بربرها، به عربی، نامی طولانی دارد<sup>۴۱</sup>. فرنز روزنتال (Franz Rosenthal) در سه جلد حجیم و با ترجمه‌ای روان و زیبا، پیشگفتار این کتاب را که به "مقدمه" معروف است، به انگلیسی برگردانده است<sup>۴۲</sup>. در این مقدمه، ابن خلدون ساعیان و ژرف‌اندیشانه، فرایندهای تاریخ را ملحوظ می‌دارد و هشیارانه، عواملی چون آب و هوا، جغرافیا و ارزش‌های قومی و اخلاقی و روحانی را در نظر می‌گیرد و دید استادانه فراگیری را عرضه می‌دارد که به راستی عالی و تحسین‌برانگیز است. ابن خلدون بی‌تردید بزرگ‌ترین مورّخ عالم اسلام و یکی از بزرگ‌ترین متفکران کلّ تاریخ بشر است.

\*\*\*

---

<sup>۴۱</sup> "الکتاب الإبار و دیوان المبتدا و الخبر فی ایام العرب و العجم و البربر" (کتاب نمونه‌های آگاهنده و دفتر حال و آینده راجع به تاریخ اعراب و ایرانیان و بربرها)

<sup>۴۲</sup> منتشر شده توسط رتلیج و کگان پُل (Routledge and Kegan Paul)، لندن، ۱۹۵۸.

## فصل بیست و هشتم - جنگ‌های صلیبی

سلجوقیان تا حد زیادی سُلطه و برتری امپراطوری اسلامی را اعاده کردند. (۳۱۸) آنان خُلَفای سنی عَبّاسی بغداد را از چنگال ضعیف بویگان (آلبویه) شیعه رهانیدند؛ کسانی که مانند بسیاری دودمان‌های دیگر، به سرعت راه زوال پویدند. آلپ اَرسلان، در سال ۱۰۷۱، بیزانسیان را در نبرد مَنزیکرت (ملاذکرت) در هم شکست و امپراطور رومانوس دیوجنس (Romanus Diogenes) به دست او اسیر شد؛ در نتیجه نه تنها از آن پس تهاجمات بیزانس به قلمرو اسلام متوقف گشت؛ بلکه اراضی مرتفع آسیای صغیر هم به روی سلجوقیان باز شد. مَلِک شاه، پسر آلپ اَرسلان، حکومت درخشانی داشت؛ اما در سال ۱۰۹۲، در سنّ سی و هفت سالگی وفات یافت و کینه و حسد موجود در حلقه خانواده‌اش، امپراطوری سلجوقی را متلاشی کرد؛ کینه‌ای که او، به کمک هدایات حکیمانه نظام‌الملک تا آن زمان توانسته بود مهارش نماید. نظام‌الملک نیز اکنون از منصب عالی خود که سالیانی متمادی با درایت و توانایی حفظش کرده بود؛ ساقط شد و اندکی بعد نیز با خنجر یک اسماعیلی پیرو حَسَن صَبّاح<sup>۱</sup>، از پای درآمد. چند هفته بعد از ترور او، مَلِک شاه هم دارفانی را وداع کرد.

ممالکی که مَلِک شاه سلجوقی بر آن‌ها حکم می‌راند، وسیع و پراکنده بود. زمانی که سپاهیان او از رود جیحون گذشتند تا تسخیر ترکستان را تمام کنند، قایق‌دارانی که افرادش را به آن طرف رود منتقل کرده بودند، شکایت به او بردند که وزیرش دست‌مزد آنان را از مالیات‌های مأخوذه اِنْتاکیّه (Antioch)، پرداخت کرده است. نظام‌الملک در پاسخ به اعتراضات سلطان گفت چُنین کرده تا وسعت امپراطوری او را اثبات نماید. گیبون می‌گوید: «اما چُنین توصیفی از حدود و ثغور ممالک سلطان سلجوقی ناعادلانه و تنگ‌نظرانه بود. او در ورای جیحون، شهرهای بخارا و خوارزم و سمرقند را هم مطیع خود ساخت و هر بنده یاغی و ارباب سرکشی را که جرأت مقاومت نمود، سرکوب کرد. (۳۱۹) او از رود سیحون، آخرین سرحد تمدن ایرانی هم گذشت و اربابان ترکستان به برتری اش گردن نهادند و نامش بر سگه‌ها نقش بست و در ادعیه اهل کاشغر<sup>۲</sup>، یک سلطان‌نشین تارتار مستقر بر مرزهای چین، ظاهر شد. او به فوریت نظام فتودالی (ارباب و رعیتی) و رویه قضایی خود را بر نواحی غربی و جنوبی، تا کوهستان‌های گرجستان و مجاورت استانبول و شهر مقدس اورشلیم و بیشه زارهای معطر فلیکس (Felix)

<sup>۱</sup> حسن صَبّاح در سال ۱۱۲۴ وفات یافت.

<sup>۲</sup> یا کاشغر، که در حال حاضر جزئی از استان سین کیانگ چین است.

عربستان<sup>۳</sup>، مسلط کرد.<sup>۴</sup> گیبون هم چنین داستان دیدار ملک شاه را از بقعه امام رضا در طوس، در آستانه کارزاری که قصد داشت با برادر یاغی خود داشته باشد، نقل می‌کند و می‌نویسد: «هنگامی که سلطان سر از خاک برداشت، از وزیرش نظام که کنار او زانو زده بود، پرسید تقاضای قلبیش از امام چه بوده است. پاسخ حکیمانه و به احتمال زیاد خالصانه وزیر این بود "که سپاهیان شما مفتخر به پیروزی شوند." ملک بلند نظر گفت، "اما من از ربّ الجنود خواستم که اگر برادرم برای حکومت به مسلمین از من شایسته‌تر است، حیات و تاج و تخت را از من بگیرد."<sup>۵</sup> و چنین بود استواری و پایمردی این ترک‌مرد مؤمن؛ و نیز چنین بود شدت جاه‌طلبی بازماندگان سلطان سلجوقی، این ترک‌جاه‌طلب، که بعد از مرگش، امپراطوری عظیمی که به دست جانشینانش سپرد، دیگر نتوانست تنش‌های شدید درونی را تحمل کند. آنچه بخصوص در خاندان سلجوقی از پی درآمد داستان تأسّف‌بار تشّت و تفرقه، امیرنشینان زوال‌یابنده، تحریکات مأیوسانه، توطئه‌های برادرکشانه، و تحرکات و تهاجمات وحشیانه تازه از ناحیه مشرق بود. در همین اوان، صلیبیان غربی نیز که در خشونت و بدویّت دست کمی از مهاجمان شرقی نداشتند؛ سرحدات باختری را تهدید کردند؛ کسانی که معدودی از آنان ایمان راستین داشته، قلوبشان از محبت مسیح سرشار بود؛ اما بسیاری دیگرشان حریص و طماع بوده، رحم و شفقت نمی‌شناختند. و عاقبت هم سقوط اورشلیم به دست فرانک‌ها در ۱۵ جولای ۱۰۹۹ چهره شوق و غرب را به کلی دگرگون کرد.

صلیبیون در ۷ جون ۱۰۹۹ به اورشلیم رسیدند. برج و باروها و استحکامات آن، یک تهاجم فوری را منتفی کرد. افتخارالدوله، حاکم مسلمان درون مدینه می‌دانست که منطقی نمی‌تواند انتظار عملیات نجاتی از جانب امیرنشین‌های مسلمان منطقه داشته باشد. (۳۲۰) تا همان وقت، صلیبیون ایتالیّه و اِدسا را تصرف کرده بودند. اولین شهر، به دست بوهمونند (Bohemond)، یک ارباب نرمن از جنوب ایتالیا و دومین شهر، توسط بالدوین (Baldwin) از بولوگنه (Boulogne) سقوط کرده بود. رهبران صلیبیون که عبارت بودند از گادفری د بویلون (Godfrey de Bouillon)، دوک لوور لورین (Lower Lorraine)؛<sup>۶</sup> بوهمونند<sup>۷</sup> از تاراننتو

<sup>۳</sup> فلیکس عربی نامی لاتینی است که جغرافی دانان قدیم برای توصیف بخش غربی شبه جزیره عربستان، یا یمن به کار می‌برند. (سایت ویکی‌پدیا-م)

<sup>۴</sup> گیبون، "تاریخ افول و سقوط امپراطوری رم" (انگلیسی)، جلد ششم، ص ۲۶۲.

<sup>۵</sup> همان، صص ۲-۲۶۱.

<sup>۶</sup> او بعد از سقوط اورشلیم، حاکم این منطقه شد و برای خود لقب "مدافع فداکار مرقد مقدّس" را برگزید. او در ۱۸ جولای ۱۱۰۰ وفات یافت.

(Taranto)؛ برادرزاده‌اش تنسرد (Tancred)<sup>۸</sup>؛ بالدوین از بولوگنه<sup>۹</sup>؛ و ریموند (Raymond) از سن گیلِس (Gilles)، کنتِ تولوز (Toulouse)؛ با یکدیگر اختلاف داشتند و حتی به جنگ و جدال با هم مشغول بودند. امپراطور بیزانس الکسیوس (Alexius)، به هیچ کدام از آنان اطمینان نداشت، و سخت می‌کوشید آنان را از تملک دائم شهرهایی مثل نیکائه (Nicaea) و آیکنیوم (Iconium)<sup>۱۰</sup> که در آسیای صغیر از سلجوقیان پس گرفته بودند، بازدارد. حاکمان امیرنشینان مسلمان نیز با هم سر جنگ داشتند و صفوفشان متزلزل و متلاشی شده بود. وقتی صلیبیون، آماده می‌شدند به نیکائه بتازند، قیلیچ آرسلان اول سلجوقی (حکومت ۱۱۰۷-۱۰۹۲) به جنگ امیر قاضی گوموشتیگین (حکومت، ۱۱۳۴-۱۰۸۴)، شاهزاده خاندان دانشمندی از آناتولی شرقی رفت. سلجوقی دیگر، توتوش، برادر ملک شاه، بر حلب و دمشق تسلط داشت و گرفتار مسائل و مشکلات خود بود. اما در نخستین روزهای ماه جولای، صلیبیون با خبر شدند که مصر نیرویی را برای نبرد با آنان گسیل داشته است. لهذا فرصت باید مغتنم شمرده می‌شد.

حلقه‌ای تنگ همراه با برج‌ها<sup>۱۱</sup> و منجنیق‌های مخصوص محاصره، اطراف اورشلیم را فرا گرفت و شب ۱۳ تا ۱۴ جولای، برای یک حمله گسترده و درهم شکستن مقاومت مدافعین شهر مقدس در نظر گرفته شد. نبردی سخت و خشونت بار در گرفت. مهاجمان تلفات سنگینی دادند و مدافعان نیز در آغاز، موقعیت خود را به خوبی حفظ کردند. بهتر است تصویرپردازی اورشلیم را در آن شب هنگام میانه ماه جولای ۱۰۹۹، از قلم توانای سِر استون رونسیمَن (Sir Steven Runciman) بخوانیم:

«... در عصر روز چهاردهم، افراد ریموند موفق شده بودند برج خود را از روی خندق حرکت داده، به کنار دیوار برسانند. اما مقاومت شدید بود. انگار افتخار (فرمانده مدافعین - م) خودش در آن بخش از استحکامات فرماندهی می‌کرد، و ریموند نتوانست موقعیت محکمی در بالای دیوار به دست آورد. صبح روز بعد، برج گادفری در نزدیکی دروازه گل‌ها، به دیوار شمالی نزدیک شد. او و برادرش اوستاسه (Eustace) از بولوگنه، از بالای برج فرماندهی می‌کردند.

<sup>۷</sup> پرنس (شاهزاده) ایتاکیه.

<sup>۸</sup> پرنس جلیل، نایب السلطنه ایتاکیه.

<sup>۹</sup> کنت ادسا، که جانشین گادفری د بویلون به عنوان پادشاه اورشلیم شد. او به عنوان پادشاه بالدوین اول شناخته می‌شد.

<sup>۱۰</sup> همان شهر قونیّه، که امروزه کونیا (Konia) گفته می‌شود.

<sup>۱۱</sup> یک ساختار چوبی قابل حمل بلند که از آن برای بالا رفتن از دیوارهای بلند قلعه‌ها استفاده می‌کرده‌اند - م

حوالی ظهر، (۳۲۱) آنان موفق شدند از برج به بالای دیوار پُلی بزنند؛ بعد دو نفر از سلحشوران (knights) فلیمیسی (Flemish)، لیتولد (Litold) و گیلبرت (Gilbert) از تورنای (Tournai)، پیشتاز عبور سربازان از روی پُل شدند و گادفری خودش هم بعد از آنان از روی پُل گذشت. وقتی بخشی از دیوار تصرف شد، تعداد بیش‌تری از مهاجمان از نردبان‌های متکی به دیوار بالا رفته، وارد شهر شدند. در حالی که گادفری بالای دیوار مانده، تازه واردین را تشویق می‌کرد و افراد را برای باز کردن دروازه به روی تنه اصلی سپاه گسیل می‌داشت، تَسرِد و سربازانش که بلافاصله پشت سر لورینرها (Lorrainers) قرار داشتند، به داخل خیابان‌های شهر نفوذ کردند. مسلمانان که خطوط دفاعی خود را متلاشی می‌دیدند، به سمتِ محوطهٔ حَرَم شریف<sup>۱۲</sup>، جایی که بَقْعَةُ الصَّخْرَه و مسجدالاقصی قرار دارد، عقب نشینی کردند و تصمیم گرفتند آخرین خط دفاعی خود را در آن‌جا مستقر سازند؛ اما فرصت کافی برای این کار نیافتند، و زمانی که داخل صحن و بالای بام آن، تجمع کرده بودند؛ تَسرِد بالای سرشان ظاهر شد. آنان شتابزده تسلیم شدند و تعهد کردند خون‌بهای هنگفتی بپردازند و پرچم او را نیز بر فرار مسجد برافرازند. تَسرِد تا همان وقت، گنبد صخره را غارت و بی‌حرمت کرده بود. در این احوال، سکنه شهر سراسیمه به بخش جنوبی، جایی که افتخار هنوز در برابر قوای ریموند مقاومت می‌کرد، پناه بردند. اما در اطراف عصر، او متوجه شد که همه چیز از دست رفته است، و به طرف برج داوود عقب نشینی نمود و قصد کرد آن را همراه با یک گنجینهٔ عظیم و ارزشمند، به ازاء جان خود و محافظانش، تحویل ریموند بدهد. ریموند قرار را پذیرفت و برج را اشغال نمود. افتخار و ملازمانش به سلامت از شهر خارج شدند و اجازه یافتند به پادگان مسلمانان در آسکلون بپیوندند.

آنان تنها مسلمانانی از اورشلیم بودند که جان سالم به در بردند. صلیبیون که پس از تحمّل سختی‌های زیاد، از چُنین پیروزی بزرگی حالت جنون یافته بودند، به خیابان‌ها و خانه‌ها و مساجد هجوم بردند و مرد و زن و کودک را از دم شمشیر گذراندند. در تمام طول آن بعد از ظهر و تا پاسی از شب، کشتار ادامه یافت. پرچم تَسرِد هم برای پناه‌برندگان به مسجدالاقصی امنیتی تأمین نکرد. سحرگاه روز بعد، گروهی از صلیبیون به زور وارد مسجد شدند و همهٔ آنان را کشتند. وقتی ریموند از آگولرز (Aguilers) ساعتی بعد در همان بامداد، از محوطهٔ مَعْبَد بازدید کرد، مجبور بود از میان جنازه‌ها و خونی که تا زانوهایش می‌رسید، راه خود را پیدا کند. یهودیان اورشلیم نیز همه به کنیسهٔ اعظم خود پناه بردند، اما چون متهم به مساعدت از مسلمین شدند، رحم و شفقتی ندیدند. کنیسه به آتش کشیده شد و همهٔ آنان سوختند و خاکستر شدند.

<sup>۱۲</sup> حَرَم الشَّرِيف (صحنی که مقدّس و متبرک شمرده می‌شود).

قتل عام اورشلیم تمام جهان را متأثر ساخت. (۳۲۲) هیچ کس نمی‌تواند بگوید که قربانیان چند نفر بودند؛ اما هر چقدر که بودند، اورشلیم از سکنهٔ مسلمان و یهودی تهی شد. حتی بسیاری از مسیحیان از آنچه واقع شده بود به وحشت افتادند؛ و در بین مسلمانان، کسانی که تا همان وقت، آمادگی یافته بودند فرانک‌ها را به عنوان عاملی دیگر در سیاست‌های درهم‌تیدهٔ زمان بپذیرند، از آن پس، به وضوح مصمم شدند آنان را از اورشلیم بیرون کنند. همین تعصب خون‌آلود مسیحی بود که تعصب‌گرایی اسلامی را تجدید کرد. زمانی که بعدها، لاتین‌گرایان عاقل‌تر شرقی تلاش کردند مبنایی بیابند که بر اساس آن، مسیحیان و مسلمانان بتوانند همکاری کنند، کشتار اورشلیم همواره مانعی بر سر راهشان ظاهر می‌شد.<sup>۱۳</sup>

قدرت فاطمیان نیز اکنون در حال زوال بود. این خُلَفای اسماعیلی قاهره، نیم قرن دیگر درجات مختلفی از سُلطه را اعمال کردند؛ و وزیرانشان نیز به تدریج قدرتمندتر و متفردتر شدند؛ و در حالی که صلیبیون، در سال‌های آغازین قرن دوازدهم، با تصرف شهرهای بیش‌تری از قلمرو اسلام موقعیت خود را مستحکم می‌کردند؛ تزلزل و بی‌ثباتی بر مقدرات سلطان‌نشینان مسلمان نواحی مجاور استیلا داشت. اوضاع چنین بود تا این‌که عاقبت زنگیان موصل قدم به صحنه نهادند. در جولای سال ۱۱۰۴ تا ۱۱۱۰ هم حیفا به دست تنسرد و دایمبرت (Daimbert) از پیسا (Pisa) افتاد و در همین سال، کسارثا (Caesarea) نیز فتح شد؛ و در سال‌های ۱۱۰۴ تا ۱۱۱۰ هم به ترتیب، عکا (Acre)<sup>۱۴</sup> و بیروت به تصرف شاه بالدوین درآمدند. تریپولی نیز در سال ۱۱۰۹، پس از یک محاصرهٔ طولانی به دست فرانک‌ها افتاده بود. کنت ریموند از سن‌جیلِس (Saint- Gilles) (کسی که اعراب سنجیل یا ابن‌سنجیلش می‌خواندند)، یکی از جدی‌ترین و جاه‌طلب‌ترین رهبران صلیبیون که آن محاصره را سازمان دهی کرده بود، چندان نزیست که شاهد تحقق آرزویش باشد. دو برادر سلجوقی، رضوان و دوقاق، پسران توتوش، به ترتیب هم‌چنان بر دمشق و حلب تسلط داشتند. این دو نیز دچار اختلافات شدید شدند و منازعاتشان منتهی به افول قدرت سلجوقیان در سوریه شد. سلجوقیان روم (آسیای صغیر) نیز در همین اوان، در برابر مسیحیتی احیا شده، احساس ضعف و زبونی می‌کردند. در این احوال، آلکسیوس اول، امپراتور بیزانس نیز سخت مراقب و گوش به زنگ بود، و سعی می‌کرد هر چه بیش‌تر تملکات مسلمانان و صلیبیان هر دو را از دست آنان درآورد. در سال ۱۱۱۷ پدیدهٔ خسوف (ماه گرفتگی) دو مرتبه، یک بار در ماه جون و دیگر بار در ماه دسامبر دیده شد، و در

<sup>۱۳</sup> تاریخ جنگ‌های صلیبی " (انگلیسی)، جلد اول، صص ۷-۲۸۵. (انتشارات پنگوئن)

<sup>۱۴</sup> نیز سن جان داکر (St. Jean d'Acre)

شانزدهم دسامبر نیز شفق شمالی در فلسطین مشاهده گشت. گفته می‌شد که این علاماتِ نحسِ آسمان، نشانهٔ مرگ حاکمان است؛ پیش‌نگرشی که درست درآمد؛ و بسیاری از آنان، (۳۲۳) از جمله پاپ پاسکال (Paschal) دوم از رونا (Ravenna) (۲۱ ژانویه)؛ شاه بالدوین اول (۲ آوریل)؛ سلطان محمد، حاکم سلجوقی ایران (۵ آوریل)؛ المَسْتَظْهَر، خَلِيفَةُ عَبَّاسِي (۶ آگوست)؛ و امپراتور الکسیوس (۱۵ آگوست) در همین سال وفات یافتند. وضع ضعیف و نابسامان سلجوقیان، و برپا شدن امیرنشینان جدید در مناطقی به دوری خوارزم، فارس، آذربایجان و موصل، همه تحت حکومت قدرت‌مندانی تُرک‌تبار، عُمَری دوباره به عباسیان بغداد بخشید، گرچه طالعشان دیری نپایید. سلطان سَنَجَر (حکومت، ۵۷-۱۱۱۸)، جوان‌ترین پسر مَلِک شاه، چند صَباحی سلطنت روبه‌زوال سلجوقیان ایران را تجدید کرد؛ اما عاقبت به فلاکت کامل افتاد؛ زیرا به دست ترکمن‌های بی‌فرهنگ قوز (Ghuzz) گرفتار شد و چهار سال در اسارت آنان به سر برد. سپس بر ویرانه‌های حکومت سلجوقیان، خوارزمشاهیان ماوراءالنهر سلطنت دیگری برپا کردند که بخش اعظم فلات ایران و نیز مناطقی از شمال کشور هندوستان را در بر می‌گرفت؛ سلطنتی که ادامه یافت تا این‌که سپاهیان چنگیزخان مغول بر آن تاختند و نابودش کردند.

در نواحی غربی قلمرو اسلامی نیز قیام زنگیان، برای اولین بار، تهدیدی جدی برای صلیبیان که تا آن زمان بر همه جا تسلط یافته بودند، به وجود آورد. در سال ۱۱۲۷، سلطان محمد دوم، حاکم عراق، عمادالدین زنگی را به حکومت موصل منصوب کرد. منصب اتابکی نیز که محافظت از پسران سلطان بود، به او محوّل گشت. این اتابکان که فرمانروایان بعدی سلجوقی، به دنبال درگیری‌های درونی خود، مقامات بلندی به آنان می‌بخشیدند، عاقبت اربابانی توانمند شدند و در ممالک سلجوقی، برای خود حکومت محلی برپا کردند. از آن میان، عمادالدین در موصل خیلی زود قدرتی به هم زد و در محاسبات سیاسی مداخلت یافت. او مناطق تحت کنترل خود را گسترش داد و حلب را تصرف کرد و علیه بیزانسیان و فرانک‌ها هر دو وارد جنگ شد و در سال ۱۱۴۴، اِدِسا (الروحا) را از کنت جوسیلین (Jocelyn) دوم پس گرفت. از دست رفتن اِدِسا، منجر به دومین لشکرکشی صلیبی شد که در رأس آن لوئیس (Louis) هفتم از فرانسه و کُنراد (Conrad) سوم از آلمان قرار داشتند. دِمَشْق در محاصره افتاد، اما علی‌رغم حملهٔ برق‌آسای صلیبیان، مسخر نشد؛ و رفته رفته جنگ صلیبی دوم نیز فروکش کرد. عمادالدین زنگی هم در سال ۱۱۴۶ ترور شد و قلمرو گسترش یافته‌اش بین پسرانش تقسیم گشت. سیف‌الدین قاضی، بر اِمارت اصلی (عراق) حاکم شد و نورالدین

محمود هم بر بخش سوری آن، به پایتختی حَلَب، دست یافت. نورالدین حاکمی بسیار تواناتر از پدرش بود. او دِمَشْق را هم تصرف کرد و کلّ اِمَارَتِ اِدِسّا را نیز از دست صلیبیان بیرون آورد و حتی بر اِمَارَتِ اِنْتَاکِیّه نیز چنگ انداخت. (۳۲۴) بوهوموند سوم از اِنْتَاکِیّه و ریموند سوم از طرابلس<sup>۱۵</sup>، هر دو اسیر شدند. فرد اخیر نُه سال زندانی نورالدین بود؛ اما عاقبت، هر دوی این حاکمان فرانکی، با پرداخت مبالغی هنگفت آزاد شدند.

نورالدین جنگ جویی کُردنژاد در خدمت داشت به نام شیرکوه که به ترغیب اربابش، به مصر رفت؛ جایی که خَلِیْفَةُ فاطمی بر بستر مرگ افتاده بود. او در آنجا، پس از کسب پیروزی‌های چشمگیر، چه در میادین نبرد و چه در عرصه سیاست، به عنوان وزیر خَلِیْفَةُ ناتوان، اَلْعَاضِد (حکومت، ۱۱۷۱-۱۱۶۰) انتخاب شد. وزیر قبلی خَلِیْفَةُ، شاور، با شاه آمالریک (Amalric) از اورشلیم، جانشین شاه بالدوین سوم (حکومت، ۱۱۶۲-۱۱۳۱)، علیه شیرکوه تبانی کرده بود. در دعوایی که پیش آمد، حریف کُردنژاد پیروز شد؛ اما در همان سال وفات یافت. برادرزاده‌اش اَلْمَلِکُ اَلنّاصِر<sup>۱۶</sup> صلاح الدین (صلدین)، پسر ایوب، بر جای عمویش نشست. او در ظرف کم‌تر از دو سال، حکومت فاطمیان را پایان داد و مصر را مجدداً تحت عُرْفِ سنیان و تبعیت از عباسیان بغداد درآورد. کردها همواره سنیانی ثابت قدم بوده‌اند، و به ندرت کسانی از بین آنان التفاتی به مسئله تشیع داشته‌اند. بدین ترتیب، در سال ۱۱۷۱، یکی از آزادمنشانه‌ترین و روشنگرانه‌ترین نظام‌هایی که عالم اسلام به خود دیده بود به عدم پیوست.

در سال ۱۱۷۴، نورالدین محمود پُرصَلابَت و شاه آمالریک هر دو وفات یافتند. پس از آن صلاح‌الدین (مخفف صلاح الدین-م) از زنگیان گسست و در صدد اخذ سوریه از آنان برآمد. او نیاز داشت سوریه را تحت کنترل درآورد تا بتواند به حکومت صلیبیان بر اورشلیم خاتمه دهد، کاری که پس از نابودی بدعتِ (Heterodoxy) فاطمی، مقصد اصلیش بود. لهذا او بر آن شد که پسر یازده ساله نورالدین، اسماعیل را از میراث خود محروم کند. اسماعیل در سال ۱۱۸۱ فوت کرد. در خلال دوره تسلط ایوبیان بر سوریه، توران شاه، یکی از برادران صلاح‌الدین بریمن تاخت و فرمان صلاح‌الدین تا دو شهر مقدّس عربستان نیز جاری شد؛ و چندی نگذشت که قلمرو او تا مرزهای ایران هم گسترش یافت. اما در طول قرن دوازدهم، در سوریه و اطراف آن، حضور نیروی موثر و پیش‌رو دیگری نیز، گرچه از پایگاهی محدود و مهجور عمل می‌کرد، محسوس بود. این نیرو همان بازوی افراشته اسماعیلیان آلموت بود؛ کسانی که در قلب کوهستان‌های

<sup>۱۵</sup> منظور طرابلس شام یا شرق است که بندری بوده واقع در شمال بیروت در کشور لبنان. (نوزده هزار لغت-م)

<sup>۱۶</sup> این عنوان اشعار می‌دارد که پادشاه حتماً پیروز است.

شمال سوریه، (۳۲۵) قلمروی کوچک، اما کاملاً مستحکم برای خود ایجاد کرده بودند. مسلمانان و فرانک‌ها هر دو قبلاً ضرباتی از آن نیرو را تجربه کرده بودند. نه فقط خلیفه فاطمی ال‌امیر، در سال ۱۱۳۰ با خنجر یک اسماعیلی جان داد؛ بلکه ریموند دوم از طرابلس نیز، در سال ۱۱۵۲ به همین سرنوشت دچار شد. به جان نورالدین نیز یک بار و به جان صلاح‌الدین هم سه بار سوء قصد شد. به همین سبب، صلاح‌الدین تصمیم گرفت آن بدعت را با یک ضربت ریشه کن کند. رشیدالدین سینان که لقب "پیر کوهستان" (شیخ‌الجبل) را کسب کرده بود، در سال ۱۱۷۶، در سنگرگاه خود، مصیاد، به محاصره سپاه صلاح‌الدین درآمد. سینان موفق شد خود را از قیومت اربابان الموت آزاد کند و توانست به ابتکار خود، با صلاح‌الدین به توافق برسد. او به سلطان آیبوی قول داد که دیگر بر سر راه او ظاهر نشود، قولی که به آن وفادار ماند و صلاح‌الدین هم محاصره را پایان داد.

شاه بالدوین چهارم از اورشلیم که در سن پانزده سالگی جانشین پدرش شده بود، بسیار شجاع و جسور بود؛ اما از بیماری هولناک جذام که پیشرفت آن روز به روز ضعیف‌ترش می‌کرد، رنج می‌برد. او در نوامبر سال ۱۱۷۷، در حوالی رمله، شکست سختی را به صلاح‌الدین تحمیل کرد و سلطان آیبوی را وادار به فرار به مصر نمود. شش سال بعد، وضع بالدوین رو به وخامت گذاشت. مصائب جسمانیاش به کنار، مادر و خواهرش سیبلا (Sibylla) و شوهر خواهرش، گای (Guy) از لوسیگنان (Lusignan) (که تازه از اروپا وارد شده بودند)، زندگی را بر او سخت‌تر کردند. بی‌نظمی و آشفتگی، پادشاه بسترزده را احاطه کرد. او که تقریباً نابینا شده و دست‌ها و پاهایش فاسد و ناکارآمد گشته بود، در آخرین سال‌های عمرش به بلیه دیگری نیز گرفتار گشت؛ اطرافیانش دست به نافرمانی و حتی طغیان و شورش زدند. از جمله گای که اکنون از جوار پادشاه رانده شده و در اسکُنن مقیم گشته بود، بنای نافرمانی گذاشت.

عاقبت، پادشاه در ماه می ۱۱۸۰، با صلاح‌الدین قرارداد صلحی دوساله بست؛ اما رفتار خائنانه ری‌نالد (reynald) از چاتیلون (Chatillon) که پرنس انتاکیه و لرد فرآردن (ناحیه‌ای در آن سوی بحرالمیت و رود اردن با پایتختش در کرک)، به نقض قرارداد صلح منتهی شد. ری‌نالد کسی بود که هیچ توجهی به مصالحه و قول و قرار نداشت. او هر وقت به هر جایی که می‌خواست تهاجم می‌کرد و حتی نقشه‌هایی برای حمله به مکه و مدینه در سر داشت. او بارها نیز در دریای سرخ دست به دزدی و چپاول زده بود. او کشتی‌های مسلمانان را که مال التجاره‌های با ارزش حمل می‌کردند، تصاحب می‌کرد. یک بار نیز پیش از حمله او به یک کشتی حامل زائران، کشتی با

تمام سرنشینان غرق شد. در نتیجه این اعمال، صلاح‌دین قسم یاد کرد که او را به دست خود هلاک کند.

در ۱۱ ماه می ۱۱۸۲، صلاح‌دین برای آخرین بار با سپاهیان از مصر خارج شد. (۳۲۶) همان‌طور که ناظری پیش‌بینی کرده بود، او دیگر هرگز به سرزمینی که مایهٔ اولیهٔ قدرت را به او بخشیده بود، باز نمی‌گشت. اما صلاح‌دین هنوز آمادگی لازم برای تسخیر ضربتی اورشلیم را نداشت. صفوف مسیحیان متشتت بود؛ و صفوف مسلمانان نیز به همین صورت؛ و هریک نیز متحدینی در اردوگاه طرف مقابل داشتند. برای تصرف اورشلیم هم‌چنان لازم بود ابتدا حلب تسخیر شود و شاه بالدوین هم هنوز میدان را در اختیار داشت. او حتی در اواخر سال ۱۱۸۲ قصد فتح دمشق را نمود. اما چیزی نگذشت که دیگر نتوانست از بسترش بلند شود و در حالی که بیش از بیست و چهار سال نداشت، وفات یافت. او پیش از مرگ، برادرزاده‌اش را که کودکی بیش نبود، جانشین خود تعیین نمود. کنت ریموند از طرابلس، گرچه بدایتاً تمایلی نداشت، اما بعد، نیابت سلطنت را پذیرفت. در همین زمان بالدوین پنجم که فقط هشت سال داشت، در آگوست ۱۱۸۵ در عکا جان سپرد و در نتیجه، سرانجام پادشاهی اورشلیم به گای از لوسیگنان رسید که مردی متکبر و نادان بود. در خلال آن چند سال، صلاح‌دین موقعیت خود را در سوریه و مناطق هم‌جوار آن به خوبی مستحکم کرد و از جمله حلب را از دست عمادالدین زنگی بیرون آورد و بر قدرتمندانی دیگر، چه مسلمان و چه مسیحی غلبه یافت. بوهموند سوم از اِنِتاکیه و ریموند سوم از طرابلس صلح با صلاح‌دین را تجدید کردند و شاه گای هم آن را پذیرفت، اما یک بار دیگر رینالد از چاتیلون دخالت کرد و آن را برهم زد.

و اکنون صلاح‌دین، آماده بود که با یک حملهٔ برق‌آسا سلطان‌نشین اورشلیم را ساقط کند. چند مایل دورتر از تیرپاس و دریای جلیل ارتفاعاتی قرار دارد که به شاخ‌های حطین یا حیطین معروفند. محاسبات اشتباه یا اشتیاق به حفظ تیرپاس، گذر شاه گای و سپاهش را به آن ارتفاعات کشاند. آنان که توان ادامهٔ راه را نداشتند، مجبور شدند شب ۳ جولای ۱۱۸۷ را در آن‌جا بگذرانند. اما در آن‌جا نه جایی برای پناه یافتن از تابش آفتاب یافت می‌شد و نه آبی برای نوشیدن، و صلاح‌دین نیز در دامنه‌ها مراقب آنان بود و مردانش هم، از آب و آسایش و سایه برخوردار بودند؛ در حالی که مسیحیان را تشنگی و خستگی و آفتاب‌زدگی در احاطه داشت. سربازان صلاح‌دین در ۴ جولای، همه جا را در احاطه گرفتند. تعداد کمی از مسیحیان گریختند؛ اما پادشاه و شاهزادگان و سلحشوران و بارون‌ها و سربازان، همه اسیر شدند. رینالد هم در میان آنان بود و صلاح‌دین بعد از یادآوری اعمال ننگینش به او، با یک ضربهٔ شمشیر

سر او، یعنی همان لُرد منطقه فرأردن، را از تن جدا کرد تا به سوگند خود وفا کرده باشد. بر عکس، با شاه گای با احترام رفتار شد؛ چون صلاح‌دین معتقد بود که یک پادشاه، پادشاه دیگر را نمی‌کشد. روز بعد، تیبرپاس سقوط کرد و عکا نیز در ۱۰ جولای، دروازه‌هایش را به روی سپاه صلاح‌دین باز کرد و اورشلیم هم در ۲ اکتبر به تصرف درآمد. صلاح‌دین پس از پیروزی‌های درخشانش بیش‌ترین حد بخشش را از خود بروز می‌داد و به همین دلیل، شاه گای، شاهزادگان، (۳۲۷) سلحشوران و بارون‌ها [به جز صومعه‌نشینان (Templers) و راهبان مداواگر (Hospitallers)]<sup>۱۷</sup> و هزاران نفر سربازان اسیر را آزاد کرد. ایساک انجلوس (Isaac Angelus) امپراتور بیزانس، نماینده‌ای فرستاد تا پیروزی صلاح‌دین را تبریک بگوید و از او تقاضا کند نگهداری مقبره مقدس<sup>۱۸</sup> به کلیسای ارتدوکس یونانی اعاده گردد. او با خواسته امپراتور موافقت کرد؛ نیز نه تنها آزادی مسیحیان را به آنان بازگرداند، بلکه یهودیان را هم تشویق نمود (بعد از گذشت تقریباً یک قرن) به اورشلیم بازگردند و در آن‌جا ساکن شوند.

اخبار از دست رفتن اورشلیم، اروپا را به اقدام برانگیخت و آنان برای سومین جنگ صلیبی (۱۱۹۲-۱۱۸۹) به حرکت آمدند. شاهان و شاهزادگان در حال جنگ، موقتاً اختلافات را کنار نهادند و سپاه به سوی مشرق راندند. فردریک بارباروسا (Fredrick barbarossa) از آلمان، طلایه‌دار سپاهیان بود؛ اما هنگام گذر از رود سیلیسیا (Cilicia) غرق شد و تعداد زیادی از سربازانش نیز از ادامه پیشروی خودداری کردند، و راه اروپا را در پیش گرفتند. سپس نوبت به ریچارد شیردل (Richard Coeur-de-Lion) از انگلستان و فیلیپ آگوستوس (Philip Augustus) از فرانسه رسید؛ کسانی که همان‌گاه دشمن یکدیگر بودند. ریچارد در همان آغاز کار و پیش از قدم نهادن بر اراضی مقدسه، با فتح قبرس برای مسیحیت، توفیق عظیمی کسب کرد.

در همین زمان، صلاح‌دین به طور منظم، یکی پس از دیگری، سنگرهای فرانک‌ها را تصرف می‌کرد. او، این سنگرها را، از لاذقیه (برای غربیان، لائودیسی یا لاتاکیا) در شمال، تا صفد و کرک در جنوب، درو کرد. در پایان سال ۱۱۸۹، آنچه که برای صلیبیون باقی ماند (به غیر از دژهایی دور افتاده و چند شهر کوچک) تأیر (Tyre)، طرابلس و انتاکیه بود. اگر صلاح‌دین در سال ۱۱۸۷، مستقیماً از عکا به سمت تأیر می‌رفت، افتخار تصرف آن‌ها را نیز کسب می‌کرد.

<sup>۱۷</sup> اینان به دم شمشیر سپرده شدند، به جز سرپرست معبد که نجات یافت.

<sup>۱۸</sup> مقبره مقدس اشاره به جایی دارد که پیکر حضرت مسیح بعد از به صلیب کشیدن، در آن قرار داده شد. (سایت [www.newadvent.org](http://www.newadvent.org)، دائرةالمعارف کاتولیک-م)

اما بعدها، وقتی به دیوارهای تأیر رسید، تغییرات زیادی رخ داده بود. از جمله کُنراد از مونت‌فِرَت (Montferrat)، از اروپا وارد شده بود تا از شهر دفاع کند. صلاح‌الدین مأمور فرستاد که پدر پیر کُنراد، مارکوئیس (Marquis) را از دِمَشق بیاورند و به او نشان دهند و تهدید کرد اگر تأیر تسلیم نشود، او را خواهد کشت. حس احترام و اشتیاق کُنراد نسبت به وظیفه‌اش بر او غلبه کرد، و از تسلیم شدن خودداری نمود. حس احترام صلاح‌الدین نیز او را برانگیخت همسنگ و همسان استقامت عالی کُنراد عمل کند و از اعدام پدر پیر او صرف نظر نمود. تلاش و تقلائی ثانی صلاح‌الدین برای درهم شکستن مقاومت تأیر فاجعه به بار آورد. او کشتی‌هایش را از دست داد و سپاهیان‌ش خسته و کوفته از جنگ، و در نیاز مبرم برای استراحت و تجدید قوا، دست از نبرد کشیدند.

فرانک‌ها که با مردان تحت رهبری باریاروسا تقویت شدند و با ورود ارتش مجهز فیلیپ آگوستوس نیرومندتر هم گشتند، (۳۲۸) فرصت را مغتنم شمردند که عکا را از دست صلاح‌الدین بازپس گیرند. شاه‌گای که هنگام رهایی قول داده بود به اروپا بازگردد و دیگر هرگز با صلاح‌الدین درنیاویزد، در رأس قوای محاصره‌کننده ظاهر شد. او با ریچارد از انگلستان متحد شده بود؛ کسی که درباره‌اش گفته شده: «پسری بد، همسری بد، پادشاهی بد، اما سربازی شجاع و بی‌نظیر بود.»<sup>۱۹</sup> او که روح سلحشوری و حس رومانتیک را یک‌جا در خود داشت، خیال ازدواج‌هایی را در سر می‌پروراند که خاندان خودش را با خاندان صلاح‌الدین مرتبط سازد. او و صلاح‌الدین حتی هدایایی را مبادله کردند؛ اما هرگز با هم ملاقات ننمودند. محاصره عکا سخت و طولانی شد. مسیحیان دریافتند که عبور از استحکامات آن دژ شهر میسر نیست، و صلاح‌الدین نیز از اعزام کمکی کارآمد برای مسلمانان محصور شده ناتوان بود. محاصره از ۲۷ آگوست ۱۱۸۹ تا ۱۲ جولای ۱۱۹۱ ادامه یافت و عاقبت، مدافعان دلیر عکا مجبور به تسلیم شدند. صلاح‌الدین گرچه سخت متأثر و متأسف شد، اما قولی را که از جانب او در جوار پادگان عکا داده شده بود، فراموش نمی‌کرد. بعد از آن، جنگ‌ها و درگیری‌های بیش‌تری در امتداد ساحل مدیترانه رخ داد که در خلال آن‌ها، جَفَه (جافا) چندین مرتبه دست به دست شد؛ اما معلوم بود که با استقرار سلطنت فرانکی دیگری بر سرزمین مقدس (سلطنتی که مقدر بود یک قرن ادامه یابد)، سومین جنگ صلیبی هم رو به پایان می‌رود. اما منازعات جدیدی بین خود فاتحان و مدافعان آن دیار آغاز شد. مثلاً فیلیپ آگوستوس نبرد برای صلیب را رها کرد؛ اقدامی که از دید ریچارد خیانت به حساب می‌آمد. او پس از قول به ریچارد که بر تملکات او دست درازی

<sup>۱۹</sup> رونسیمن، "تاریخ جنگ‌های صلیبی" (انگلیسی)، جلد ۳، ص ۷۵. (چاپ زرکوب)

نخواهد کرد، به فرانسه بازگشت؛ اما هنگامی که به آنجا رسید، بلافاصله زیر قول و قرار خود زد.

پادشاه انگلستان نیز که مدت مدیدی از کشورش دور بود، بروز مشکلاتی حاد، بازگشت سریعش را الزام می نمود. او که هنوز رؤیاهای رومانیتیکش (آرزوی وصلت با خاندان صلاح‌الدین - م) را در سر داشت، به یکی از پسران الملک العادل، برادر دیگر صلاح‌الدین، نشان شوالیه اعطا نمود. سپس کُنراد از مونت‌فِرْت، به احتمال زیاد به دستور مستقیم سینان، پیرکوهستان، در عکا ترور شد. گای از لوسیگنان نیز که طمع سلطنت عکا را داشت، محروم ماند و به جای او، هنری از چمپگنه (Champagne)، برادر (یا خواهر) زاده ریچارد و پادشاه فرانسه هردو، حاکم آن سلطان‌نشین جدید شد. ریچارد ترتیباتی داد که قبرس نیز به عنوان هدیه‌ای تسکین‌بخش تحت فرمان گای، این شاه معزول اورشلیم درآید. گای عاقبت از اراضی مقدسه خارج شد و از این بابت خشنود نیز بود. سرانجام، بعد از مذاکراتی طولانی در سپتامبر ۱۱۹۲، پیمان صلحی بین ریچارد و صلاح‌الدین امضا شد و مطابق آن، شهرهای ساحلی، (۳۲۹) از عکا تا جافا، همه آن چیزی بود که سومین جنگ صلیبی، نصیب صلیب نمود. ریچارد بالاخره با کشتی ارض مقدس را ترک کرد و در راه، دچار سانحه شد و به اسارت دوک لئوپولد (Leopold) از اطیش درآمد؛ کسی که او را مسئول قتل کُنراد می دانست و نفرتش را به دل داشت. صلاح‌الدین که چند ماهی از حیاتش باقی نبود، اکنون قصد نداشت محافظت از مقبره مقدس را به کلیسای یونان بسپارد. او مصمم بود این مسئولیت را میان کلیساهای رُم و یونان و نیز سایر فرق مسیحی به نحوی تقسیم کند که هیچ یک بر دیگران تفوق نیابد. بعد از سالها جنگ و جدال، صلاح‌الدین کاملاً خسته و فرسوده شده بود و پیش از رفتن به دمشق که مقرر بود پایتختش باشد، از اورشلیم به بیروت رفت تا با بوهموند قرارداد صلح امضا کند. سپس به دمشق رفت و در ۳ مارس ۱۱۹۳ در سن پنجاه و چهار سالگی در آنجا وفات یافت؛ و امروزه مقبره پُرأبّهت و محترم‌ش در همانجا قرار دارد. الملک النَّاصِرِ صَلَاحُ الدِّینِ، یکی از برجسته‌ترین رهبران انسانی در تمام طول تاریخ بشریت بوده، شرافت شخصیت و سخاوت روحش بی‌مثل و مانند است.

\*\*\*

## فصل بیست و نهم - اسلام در تنگنا

تیموجین، (۳۳۰) پسریکی از خوانین بی‌اهمیت مغول، هیجده ساله بود که پدرش وفات یافت. او در طی سال‌ها، به جهت حفظ و حراست میراث خود، مجبور به جنگ و درگیری شده بود؛ اما به مرور، توفیقات بیش‌تری یافت و توانست قبایل مغولستان را زیر فرمان خود درآورد. در سال ۱۲۰۶، تیموجین با شادی و هلهله عمومی، خود را چنگیزخان<sup>۲۰</sup> نامید. سپس در صدد برآمد امپراطوری خود را در جهت مشرق گسترش دهد و عاقبت، چین شمالی<sup>۲۱</sup> را به تصرف درآورد. در این هنگام (۱۲۱۵)، او تقریباً پنجاه سال داشت - تولد او ۱۱۶۷ بوده است - و از پانزده سالگی به جنگ و جدال مشغول بود. در مغرب قلمرو او، سلاطین خوارزم، موسوم به خوارزمشاهیان قرار داشتند.

در زمانی در ماوراءالنهر، سلطنت قراخطایی و یا گورخانیه، همراه با سلطان‌نشین کوچک‌تر عالی خاقان یا عالی آفراسیاب (مستقر در سمرقند) حکومت‌های سپرگونه‌ای تشکیل داده بودند که قلمرو چنگیزخان را از کشور خوارزمشاهیان جدا می‌کرد. حاکمان ترک این نواحی، به عدالت و دادگری و صیانت از علم و شاعری شهرت داشتند؛ اما سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاهی، بی‌جهت حکومت آنان را متلاشی کرد و در نتیجه، قلمرو خود را با ممالک مغولان هم‌مرز نمود.

چنگیزخان، سلطان علاءالدین محمد را از این واقعیت آگاه نمود که سرزمین چین را درنور دیده و اکنون از جنگ و ستیز خسته شده و می‌خواهد با همسایه غربیش در صلح و صفا باشد، و ابراز امیدواری کرد که تجارت بین مردمش و اهالی خوارزم رونق گیرد. علاءالدین، گرچه از این‌که چنگیزخان او را پسر خود خوانده بود، عصبانی شد؛ اما به پیام دوستانه او پاسخ مثبت داد. (۳۳۱) با این وصف، زمانی که چهار بازرگان مسلمان از مغولستان به اوترار، شهرکی مرزی وارد شدند، حاکم حریص آن‌جا که چشم طمع به اموال آنان داشت، متهم به جاسوسی‌شان نمود و به زندانشان افکند و دارایشان را تصاحب نمود و برای تکمیل جنایت خود، به مرگ محکومشان کرد. چنگیز طبیعتاً به خشم آمد، اما آرامش خود را حفظ نمود و به جهت جبران ضرر و زیان، هیئتی را به دربار خوارزمشاه گسیل داشت. سلطان محمد متکبر، با اعدام رئیس

---

<sup>۲۰</sup> که در زبان انگلیسی مکرراً به دو صورت، یکی با حرف (J) (Jenghiz) و دیگری با حرف (G) (Genghiz)، و به معنی "جنگجوی کامل" ثبت شده است.

<sup>۲۱</sup> امپراطوری چین جنوبی، که به سونگ (Sung) معروف بود، در سال ۱۲۷۹ میلادی، در زمان فرمانروایی قویلی قآن فتح شد.

هیئت نمایندگی و بازگرداندن بقیه نزد چنگیزخان با ریش‌های تراشیده، به نحوی احمقانه و وقیحانه پاسخ داد. چنگیز به فوریت تصمیم گرفت از خون آن افراد بی‌گناه و نیز توهینی که چنان بی‌خردانه علیه شخص خودش روا داشته شده بود، انتقام بگیرد و به همین دلیل، سپاهیان او، بدون هیچ رحم و شفقتی، به قلمرو اسلامی سرازیر شدند.

نخستین کسی که طعم خشم چنگیز را چشید، حاکم اوتار بود که به طمع نقره و طلا، آن بازرگانان بی‌زیان را به قتل رسانده بود. مغولان نقره مذاب در گلویش ریختند.

مورخ برجسته عرب، ابن‌الآتیر (مرگ، ۱۲۳۴) که شاهد وحشت حاصل از تاخت و تاز مغولان بوده، هنگامی که تاریخ بزرگ خود، "الکامل‌التواریخ" را می‌نوشته، در آغاز نتوانسته خود را با ثبت حادثه سازگار سازد.

او نوشته است: «سال‌ها از ثبت واقعه طفره می‌رفتم. کشتار چنان هول‌انگیز بود که طاقت نگارشش را نداشتم. هرگاه یک گام به جلو می‌نهادم، وحشت موجود یک گام به عقبم می‌برد... ای کاش هرگز به دنیا نیامده بودم و یا پیش از فاجعه از دنیا رفته بودم و هیچ نشانی از من باقی نمانده بود. با این وصف، دوستانم ترغیب می‌کردند که از ثبت حادثه باز نمانم. من درنگ کردم؛ اما کم‌کم فهمیدم نانوشته‌ماندن آن، کار درستی نیست. باید بگویم آنچه در پی می‌آید، وصف ترسناک‌ترین و فاجعه‌بارترین بلایایی است که بر بشریت و بخصوص بر مسلمانان وارد شده است. اگر کسی ادعا کند از زمانی که خداوند انسان را خلق کرد تا به حال چشم عالم هرگز مصیبتی با چنین ابعاد را ندیده است، حقیقت محض را می‌گوید.»

چنین بود واکنش مورخی مشهور و معتبر به وسعت مصیبتی که ممالک اسلامی را فرا گرفت. یاقوت الحموی (مرگ، ۱۲۲۰)، بزرگ‌ترین جغرافی‌دان مسلمان، که زاده والدینی یونانی بود، در شهر مرو، گرفتار هجوم مغولان شد و زیرکانه از مهلکه گریخت. مطابق نظر ال‌آتیر، (۳۲۲) فقط در این شهر ۷۰۰۰۰۰ نفر نابود شدند؛ اما عطا ملک جوینی<sup>۲۲</sup> (مرگ، ۱۲۸۳) تعداد کشته شدگان را ۱۳۰۰۰۰۰ نفر ذکر کرده است. یاقوت صدمات زیادی متحمل شد تا این‌که به شهر موصل رسید و در آن‌جا، این سطور را خطاب به وزیر<sup>۲۳</sup> حاکم حلب نوشت:

«فراوان بودند نفوس مؤمن آن شهر که در شرافت و عزت از همگنان پیشی می‌گرفتند. بسیار بودند فقه‌های آن دیار که اعمالشان حفاظی بود برای اتحاد اسلام. علائم علم و معرفت اهل مرو

<sup>۲۲</sup> مؤلف "تاریخ جهانگشا" که آندره بویل (Andrew Boyle) آن را تحت عنوان "تاریخ فاتح جهان" به انگلیسی ترجمه کرده است. عطا ملک جوینی یکی از صاحب منصبان عالی‌رتبه در حکومت بازماندگان چنگیزخان بود.

<sup>۲۳</sup> جمال‌الدین علی‌الشیبانی القفقی

بر دفتر زمان ثبت شده است. برتری نویسندگان عزت دین و دنیا بود و آثارشان به اقصی نقاط جهان رسیده است. هیچ رأی صائب و علم فائقی نیست، مگر آن‌که چون خورشید از افق خراسان تابیده است؛ هیچ صاحب حقیقت و کمالی نیست، مگر آن‌که آن دیار را برگزیده است تا ستاره‌سان، سالی را در خاکش بنشیند و از مردمانش محسوب گردد. اطفالشان به مردان شجاع و جوانانشان به قهرمانان و شیوخشان به نخبگان جهان می‌مانند. دلایل توفیقاتشان معروف همه، و شواهد عظمتشان مشهور کل است. لهذا جای بسی شگفتی است که فرمانروای چُنین سرزمینی، با چُنین شهرها و مردمانی، به آنان پشت کرد و به حال خود رهایشان نمود.»

رفتار علاءالدین محمد خوارزمشاه به راستی توجیه‌ناپذیر بود. او به شدیدترین وجه ممکن، به چنگیزخان توهین نمود و آشد خشم و غضب را در فرمانروای مغول برانگیخت و بعد هم نه فقط از دفاع از نواحی سرراه سواران مغول غفلت کرد؛ بلکه شهر به شهر و دیار به دیار پا به فرار گذاشت؛ و در حالی که ملازمان و فرماندهانش ترکش کردند؛ در جزیره کوچکی در دریای کاسپین پناه گرفت و یک امپراطوری از هم گسیخته را که روزگاری از کوه‌های اورال تا خلیج فارس، و از رود ایندوس (سند)<sup>۲۴</sup> تا نهر فرات گسترده بود، برای پسر شجاع و برومند، اما بداقبال خود، جلال‌الدین رها کرد.

ممکن است فصاحت و اندوه یاقوت و نیز یادآوری سختی‌ها و محرومیت‌های خودش، او را اندکی از واقعیت دور کرده باشد؛ اما حقیقت این است که آن مناطق شرقی، اعم از ماوراءالنهر و خراسان و افغانستان امروزی، منطقه‌ای پُرجمعیت بوده، با شهرهایی شهیر و آبادی چون سمرقند، بخارا، گرگانج، طوس، نیشابور، ترمید، مرو، بلخ، بامیان و هرات. در همین منطقه بود که زبان امروزی فارسی شکل گرفت. (۳۳۳) از این دیار بود که مردانی چون ابومسلم، فردوسی، ابوعلی ابن سینا، فارابی، خیام، غزالی، فریدالدین عطار و جلال‌الدین رومی به پا خاستند.

چنگیز شهرهای آباد را نابود نمود، و میلیون‌ها نفر را قتل عام کرد. سکنه شهر هرات تماماً به شمشیر سپرده شدند و کار قتل عام مردم آن چندین روز ادامه داشت. وسعت ویرانی حاصل از تهاجم مغولان به نواحی شرقی قلمرو اسلامی را می‌توان از داستان‌واره فشرده‌ای که فردی پنهان‌شده در مناره مسجدی بیان داشته، درک کرد. هنگامی که مهاجمان، شهر ویران و ماتم‌زده را ترک می‌کردند، او فقط توانسته بر زبان‌راند: «آمدند، کشتند، سوزاندند و رفتند.»

<sup>۲۴</sup> رود سند یا ایندوس رودخانه بزرگی است که از فلات تبت سرچشمه گرفته و پس از عبور از منطقه جامو و کشمیر، بخش میانی پاکستان را پیموده و در نزدیکی بندر کراچی به دریای عرب می‌پیوندد. (سایت ویکی‌پدیا-م)

جلال‌الدین، آخرین سلطان خوارزمشاهیان در جوار رود سند بوده که چنگیز، در رأس لشکریانش به او نزدیک می‌شود. مادر و همسر سلطان فراری، ترسان از اسارت در چنگ مغولان، از او می‌خواهند آنان را در رودخانه بیفکند. جلال‌الدین ابتدا از چنین عملی موحش ابا می‌کند؛ اما عاقبت به آن تن در می‌دهد، و سپس به سومین اسب خود سوار شده (دو اسب پیشینش کشته شده بودند)، از ارتفاعی بلند به درون آب‌های موج رودخانه می‌جهد و به امنیت ساحل مقابل پناه می‌برد. چنگیز که با تحسین و تحیر، شاهد آن همه شجاعت و تهور بوده، به مردانش امر می‌کند از تعقیب آخرین سلطان خوارزمشاهی خودداری کنند؛ اما او، از فرزندان جوان جلال‌الدین در نمی‌گذرد، و حتی نوزادی را که همراه آنان بوده به قتل می‌رساند.

جلال‌الدین در هندوستان با مخالفت حاکم سند و نیز شمس‌الدین ایلتیمش، حاکم دهلی مواجه شد؛ اما بر آنان غلبه یافت و سپس به فلات ایران بازگشت و برای مدتی در برابر مغولان ایستادگی کرد؛ اما حالا دیگر شهرهای ری و همدان هم با خاک یکسان شده بودند. به شهر باستانی ری [در غرب، رگس (Rhages)] چنان ضربه‌ای وارد شد که برای همیشه از نقشه جغرافیا محو گشت.<sup>۲۵</sup> تعجب‌آور این‌که قوای عباسیان در مرز عراق، موج پیشتازی مغولان را متوقف نمود. در این اوان، چنگیزخان خود به مغولستان برگشت و در سال ۱۲۲۸ وفات یافت. سپاهیان او تا همان زمان مقاومت روس‌ها را هم درهم شکسته بودند، گرچه تا عمق خاک آنان نفوذ نموده بودند. فتوحات محدود و موقت جلال‌الدین بدقبال، سواران تازه نفسی را از مغولستان به میدان کشید و آنان تا نواحی قفقاز پیش تاختند و بر گرجستان هجوم بردند. جلال‌الدین که از پیش آنان و نیز از دست هم‌کیشان مسلمان خود، آیبویان درگریز بود؛ بر فراز کوهستانی دور افتاده، به دست شخصی گردن‌زاد که کینه دیرینه او را به دل داشت کشته شد. سرانجام به استثنای استان فارس، (۳۳۴) تمامی فلات ایران تحت حکومت وارثان چنگیزخان درآمد، و اگرچه استقامت عباسیان مدتی دوام یافت، اما اکنون اسلام، سخت در تنگنا قرار گرفته بود.

در این احوال، فرانک‌ها نیز به حرکت آمدند؛ البته نه در طئی نبردی سخت و پیچیده، بلکه به عنوان نتیجه منازعات داخلی آیبویان. اَلْمَلِکُ الْکَامِلُ ناصِرُ الدِّین (حکومت، ۱۲۳۸-۱۲۲۸) حاکم مصر، اورشلیم و بیت‌الحم و باریکه‌ای از ساحل دریا را که این دو شهر را به هم مرتبط می‌کرد، به امپراطور، فردریک دوم واگذار کرد. درست در همین زمان (۱۲۲۹) پاپ گریگوری نهم، امپراطور هوهنستاین (Hohenstaufen) را، ظاهراً به سبب این‌که قبلاً برای مشارکت در

<sup>۲۵</sup> در سال‌های اخیر شهرکی در جوار طهران به نام شهر ری ایجاد شده که البته آن شهر باستانی نیست.

یکی از جنگ‌های صلیبی به کشتی نشست‌ه بود، طرد نمود. اکنون مسلمانان، مغموم و مشوش و مسیحیان نیز نگران و ناراحت بودند. مسلمانان گرچه نسبت به حرم شریف<sup>۲۶</sup> هم چنان اختیار کامل داشتند؛ اما در نظر آنان، واگذاری اورشلیم خیانتی علنی محسوب می‌شد. برای مسیحیان نیز کاملاً غیر قابل قبول بود که یک امپراطور مطرود بر شهر مقدس مسلط شود و این در حالی بود که بسیاری از آنان از پاپ تبعیت نمی‌کردند. اما امور و اوضاع آیبیان مسلمان و حاکمان سلجوقی و نیز فرانک‌های اوترمر (Outremer)<sup>۲۷</sup> و دیگر مسیحیان شرقی، آن چنان مشوش و متناقض بود که زد و بند نهانی سلطان مصر و امپراطور هوهنستافن چندان هم بی‌مورد به نظر نمی‌رسید. دیری نگذشت که الملک الکامل وفات یافت و فردریک هم بخشیده شد و مورد لطف و مرحمت قرار گرفت و اوضاع و احوال جدیدی نمودار گشت. از این پس، جریان‌های مخالف عجیب، اتحادهای بیهوده و ضد اتحادهای مخرب، جنگ مسلمان با مسلمان و مسیحی با مسیحی تا سال ۱۲۴۴ ادامه یافت؛ زمانی که سپاه خوارزمیان که با مرگ غم‌انگیز سلطان جلال‌الدین بی‌رهبر هم شده بود، و در نواحی شمالی عراق و سوریه تاخت و تاز می‌کرد و به غارت و چپاول مشغول بود، به سمت دمشق هجوم برد و هنگامی که تصرف آنجا را مشکل دید به سوی تیرپاس و نابلوس چرخید و طوفان‌وار به اورشلیم تاخت؛ جایی که مسیحیان هیچ رحم و شفقتی از دست آنان ندیدند. این سربازان بی‌رهبر، از روی یأس و ناامیدی، خود را در اختیار بهترین و برترین پیشنهاددهنده قرار می‌دادند و زمانی که دیدند الملک الصالح نجم‌الدین (حکومت، ۱۲۴۹-۱۲۴۰)، حاکم آیبی مصر، خدماتی را که به او کرده بودند سپاس نمی‌دارد و از ورود به مصر منعشان می‌کند، تغییر موضع دادند و حملات خود را متوجه دمشق کردند؛ اما عاقبت در مجاورت بعلبک، مغلوب سپاه الملک الصالح شدند؛ سپاهی که به جهت شکستن محاصره این شهر اعزام شده بود. (۳۳۵) اما آنان مستحق سرنوشت بهتری بودند، زیرا اورشلیم را از چنگ فرانک‌ها بیرون آورده بودند؛ کسانی که دیگر هرگز به شهر مقدس دست نیافتند. برعکس، این سپاهیان سرگردان به هیچ جایی راه نیافتند و متفرق و پراکنده گشتند و بقایایشان به مشرق بازگشتند و تحت لوای مغولان درآمدند؛ و این،

<sup>۲۶</sup> به صفحه ۲۱۷ رجوع شود.

<sup>۲۷</sup> اوترمر به زبان آلمانی به معنی ماوراءالبحار (overseas) بوده، نامی عمومی است برای اشاره به حکومتی که بعد از جنگ صلیبی اول در اراضی مقدسه مستقر شدند و عبارتند از ادسا، انتاکیه، تریپولی، و اورشلیم. (سایت ویکی‌پدیا-م) (به تصویر صفحه بعد نگاه شود).

پایان غم‌انگیزی بود برای سلحشورانی که روزگاری تحت رهبری جلال‌الدین دلاور، پیشتازی می‌کردند.



نقشه شرق نزدیک در سال ۱۱۳۵ میلادی که اوترور، یعنی مجموعه دولت‌های صلیبی را نشان می‌دهد. این سرزمین‌ها با (+) قرمز مشخص شده‌اند.

مغولان، هنگامی که خواستند میراث چنگیزخان را به بررسی و سهم‌بندی بگذارند، مجبور شدند تهاجمات خود را موقتاً متوقف سازند. چنگیز، در قضیه جانشینی، پسر اول خود جوچی (Juchi)<sup>۲۸</sup>، که اتفاقاً قبل از خودش از دنیا رفت و پسر دومش چغتای (Chaghatay)<sup>۲۹</sup> را کنار زد؛ و پسر سومش اوکتای (Uktay)<sup>۳۰</sup> را در نظر گرفت که فرمانروای عالی امپراطوریش باشد؛ آن امپراطوری که اکنون از آب‌های اقیانوس آرام تا سرچشمه‌های رود دجله و نیز از اقیانوس هند تا اقیانوس منجمد شمالی گسترده شده بود.

<sup>۲۸</sup> که توشی و جوچی هم خوانده شده است.

<sup>۲۹</sup> که جگتای هم گفته شده است.

<sup>۳۰</sup> اوگیتی و اوگودای و اوگیدی هم آورده شده است.

در مجلس شور اشراف مغول (کوریلنای) که بدون هیچ دردسری، خیلی زود تشکیل شد؛ اوکتای اعلان کرد که آماده است به نفع برادر بزرگ‌ترش کنار برود؛ اما کوریلنای بر آن بود که خواسته چنگیزخان باید محترم شمرده شود. برادران چنگیز، دیگر پسرانش و نیز پسران جوجی که همه، تملکات و اماراتی متعلق به خود داشتند؛ متفقاً به فرماندهی عالی اوکتای گردن نهادند و عنوان افتخار آمیز "قآن" را به او دادند. اوکتای قآن نشان داد که فرمانروایی عادل و خیر خواه است و تلاش کرد زیان و اندوه فراوانی را که پدرش بر نواحی وسیعی از سیاره زمین وارد کرده بود، جبران نماید. پس از مرگ او در سال ۱۲۴۱، و پس از وقفه‌ای پنج ساله، پسر او گویوک به مقام فرمانروایی ارتقا یافت؛ اما فقط پس از سه سال حکومت، در سال ۱۲۴۹ وفات یافت؛ و یک دوره دیگر نیابت حکومت از پی درآمد و پس از آن، بر اساس تصمیم شورای اشراف، فرمانروایی به فرزندان تولوی، چهارمین پسر چنگیزخان منتقل شد. مینگو، پسر تولوی، حاکم برجسته‌ای بود. او نیز چون پدر بزرگش که حکومت سرزمین‌های مختلف را به اعضای خانواده‌اش سپرده بود، دریافت که امپراطوری وسیع مغولان نمی‌تواند از یک نقطه مرکزی کنترل شود و در عین حال، به وجود یک فرمانروای قدرت‌مند نیز که حکومت جدا افتاده امپراطوری نهایتاً مطیع او باشند، باور داشت. در همان مجلسی که او را به فرمانروایی عالی منصوب کرد، مینگو، برادرانش هولاکو و قوییلای<sup>۳۱</sup> (کسی که عاقبت در سال ۱۲۶۰ جانشین او شد) را مأمور تکمیل تصرف ایران و چین و تحکیم قدرت مغول در آن نواحی نمود. بدین ترتیب، (۳۳۶) هولاکو رهسپار ایران و قوییلای هم راهی چین شد.

در ایران، سلسله مغولان تا حدی به سستی گراییده بود؛ با این حال، به هولاکو بخصوص امر شد که قدرت اسماعیلیان<sup>۳۲</sup> را در هم شکند و خلفای عباسی بغداد را به زانو درآورد. اما او هنگامی که در رأس سپاهی بزرگ وارد ایران شد، دریافت که اوضاع به کلی دگرگون گشته است. اعقاب چنگیزخان متوجه و مجذوب مواهب مدنیّت شده بودند. حتی قره‌قوروم (مقر امپراطوری مغولان) در خود مغولستان که سه یا چهار دهه قبل، محلی منزوی و ناشناخته برای تجمع قبایل بود، اکنون مقری شاه‌نشین شده، علماء و دانشمندان و شاعران و هنرمندان از عرصه‌های گوناگون را به خود جذب می‌کرد.

هولاکو خطاب به شاه‌نشین‌ها و امیرنشین‌ها، آنان که مثل زنگیان فارس استقلال خود را حفظ کرده بودند، نامه نوشت و اعلان کرد قصد دارد به استحکامات اسماعیلیان حمله کند و از آنان

<sup>۳۱</sup> کوبلاخان موجود در شعر معروف کلریج (Coleridge)

<sup>۳۲</sup> اسماعیلیان مسبب قتل چغتای، دومین پسر چنگیزخان بودند.

خواست با او همکاری نمایند. اتابک ابوبکر از فارس، پسر و جانشین خود، سعد را فرستاد تا با شاهزاده مغول ملاقات کند و مراتب اطاعت و حمایت خود را بیان دارد. سلطان عزالدین و سلطان رکن‌الدین، حاکمان رقیب و مسلمان آناتولی نیز اعلان تسلیم و حمایت کردند. هولاکو به آسانی، مرحله به مرحله پیش رفت و قبل از رسیدن به خراسان، کیت بوقا، فرمانده مشهور نستوری او، در میدان نبرد قرار گرفته بود. گردکوه، سنگر معروف اسماعیلی در قوهستان (کوهستان)، با موفقیت در مقابل حمله مغولان مقاومت کرد؛ اما شهر تون (فردوس کنونی - م) در خراسان تسلیم شد و سکنه‌اش قتل عام گشتند. اکنون تابستان سال ۱۲۵۶ بود، و هولاکو باب مذاکره را با "سرور اعظم" اسماعیلی، رکن‌الدین خورشاه، باز نمود. انتظار بر این بود که رهبر اسماعیلی خود را در اختیار مغولان قرار دهد. خورشاه، در سنگر نفوذناپذیر خود، میموندیز، تعدادی از اشخاص مطلع و محترم غیر اسماعیلی را در زندان خود داشت که برجسته‌ترین آنان، خواجه نصیرالدین طوسی، فیلسوف و دانشمند معروف، با توفیقات عالی و گرایش اثنی‌عشری (دوازده‌امامی) بود. این افراد توصیه کردند که خورشاه، به نشانه تسلیم، یکی از برادرانش را به اردوگاه هولاکو بفرستد. بر همین اساس، شاهنشاه اعزام شد و هولاکو، گرچه اصلاً قانع نشده بود؛ اما با احترام او را پذیرفت. هدف اصلی او تخلیه کلیه استحکامات اسماعیلی بود. رکن‌الدین خورشاه، (۳۳۷) از قدرت مغولان آگاهی داشت و می‌دانست که قادر نیست در فضای باز با آنان مقابل شود و یا یک محاصره طولانی را تاب بیاورد. او وحشت داشت که اگر قلاع و برج و باروهایش از دست بروند آینده خودش و افرادش در خطر خواهد افتاد؛ مسئله‌ای که چندان هم بی‌مورد نبود؛ لهذا دست به وقت‌گشی زد. او در حالی که مجذانه قول به تسلیم شدن به فرمانروای قره‌قوروم می‌داد، تقاضای مهلت هم می‌نمود. آیا او می‌توانست قبل از سقوط استحکامات میموندیز، یکسالی فرصت بگیرد؟ آیا هولاکو موافقت می‌کرد از قلعه‌های الموت و لنبس چشم بپوشد؟ هولاکو اکنون می‌خواست که خورشاه شخصاً نزد او بیاید؛ و این در حالی بود که قوای او بی‌رحمانه به میموندیز نزدیک‌تر می‌شدند. سرانجام، قلعه شهیدیز در آستانه سقوط قرار گرفت و دژ میموندیز نیز تحت محاصره و حمله درآمد؛ لهذا خورشاه تن به تقدیر سپرد و با این تضمین که خود و خانواده‌اش در امان خواهند بود، قلعه مستحکم خود را ترک نمود؛ و به این ترتیب، قدرت اسماعیلیه، در نوامبر سال ۱۲۵۶، در هم شکسته شد.

هولاکو بر سر قول خود ماند و مادامی که رکن‌الدین خورشاه، زندانی محترم و عالی مقام او بود، می‌توانست با وساطت او، تمامی دیگر قلاع اسماعیلی را ترغیب به تسلیم نماید. الموت و

لَنْبَسَرِ اَنْدَكِي مَقَاوَمَت كَرْدَنْد، اَمَّا خِيَلِي زُوْد مَسْخَرُ شَدَنْد. عَطَا مَلِكِ جَوِيْنِي تَوَاَنْسَت بَخْشِي اَز كِتَابْ خَاْنَهٗ بَزْرِك و بَعْضِي اَبْرَار و اَلَات نَجُوْمِي مَوْجُوْد دَر قَلْعَهٗ اَلْمُوْت رَا نَجَات دَهْد. بَه مَحْضِ اَيْنِ كِه قِلَاعِ اِسْمَاعِيْلِي سَقُوْط كَرْدَنْد، هَوْلَاگو بَه رُكْنُ الدِّيْنِ خُوْرشَاه اَجَاْزَه دَاد بَه قَرَهٗ قُوْرُوْم بَرُوْد، اَمَّا اَيْنِ سَفْرِي طَوْلَانِي و بِي فَايْدَه بُوْد؛ زِيْرَا فَرْمَانْرُوْاي بَزْرِك تَاب تَحْمَلِ اَوْ رَا نَدَاْشْت. عَاقِبْت اَوْ و تَمَامِ اَعْضَايِ خَاْنَوَادَهْ اَش دَر جَايِي كَشْتَه شَدَنْد و هَمَهٗ اِسْمَاعِيْلِيَانِ اَسِيْر بَه دَسْت مَغْوَلَانِ نِيْز بَه قَتْل رَسِيْدَنْد و چُوْنِيْن بُوْد پَايَان تَأْسَفْ بَار مَصْنُوْع اَعْجَابْ اَنْگِيْزِي كِه حَسَنَ صَبَّاحِ، اَنْ شَخْصِ مَتَعَهَّد و مَصْمَمَ بَه وُجُوْد اَوْرَد.

هَوْلَاگو، سَرْمَسْت اَز پِيْرُوْزي، اَكْتُوْن تَوَجَّه خُوْد رَا مَعْطُوْف بَه دُوْمِيْن هَدْفِي نَمُوْد كِه بَرَادَرْش بَه عَهْدَهْ اَش كِذَاْشْتَه بُوْد؛ يَعْْنِي سَرَنْگُوْنِي عَبَّاسِيَان. حَتِّي قَبْل اَز سَقُوْط لَنْبَسَرِ، سِپَاهِيَانِ اَوْ مَسِيْر مَغْرِب رَا دَر پِيْش كَرْفْتَه بُوْدَنْد. اَوْ، مِشَاوْرِي شَخْصِي چُوْنِ نَصِيْرُ الدِّيْنِ طُوْسِي رَا دَر كِنَار خُوْد دَاْشْت؛ كَسِي كِه اِسْمَاعِيْلِيَانِ بَه اَجْبَار نَزْد خُوْد نِگَاْهَش دَاْشْتَه بُوْدَنْد تَا اَز ذَخِيْرَهٗ عِلْمِ و دَاَنْشَش بَهْرَه بَرَنْد. نَصِيْرُ الدِّيْنِ كِه يَك شِيْعَهٗ اِثْنِي عَشْرِي بُوْد و دَل خُوْشِي اَز اِسْمَاعِيْلِيَانِ و خُلَفَايِ سَنِّي هَر دُو، نَدَاْشْت؛ بَا دَلَايِلِ قَاْطِعِ و بَرَاهِيْنِ مَنْطَقِي تَمَامِي اَشَارَاتِ حَوْلِ اَيْنِ قَضِيْه رَا كِه حَمْلَه بَه بَغْدَادِ و كِنَار زَدْنِ خُلَفَايِ عَبَّاسِيِ عَمَلِي مَنَحُوْسِ و مَخَاْطِرَهٗ اَمِيْز اَسْت، مَرْدُوْد نَمُوْد. بَه هَوْلَاگو كِغْتَه شَدَه بُوْد، (۳۳۸) چُوْنِيْن اَقْدَامِي سَبَبِ نَزْوَلِ بَلَايَايِ طَبِيْعِي خَوَاْهْد شَد. دَر پَاْسَخِ بَه نِگْرَانِيْ هَايِ هَوْلَاگوْخَاْنِ، نَصِيْرُ الدِّيْنِ بِيَانِ دَاْشْت هِيْچ چِيْزِي جَز اَيْنِ كِه اَوْ جَاَنْشِيْنِ خَلِيْفَهٗ و حَاكِمِ بَغْدَادِ خَوَاْهْد شَد، رِخِ نَخَوَاْهْد دَاد.

اَلْمُسْتَعْصِمِ بِاللّٰهِ، سِي و هَفْتَمِيْنِ خَلِيْفَهٗ بَنِي عَبَّاسِ، دَر سَالِ ۱۲۴۲ بَه خِلَافَتِ رَسِيْدَه بُوْد. اَوْ بَرِ خِلَافِ پَدْرِ جَدِّ پُرْصَلَابْتَشِ، اَلْنَّاصِرُ لَدِّيْنِ اللّٰهِ (حَكُوْمَتِ، ۱۲۲۵-۱۱۸۰) كِه دَر دَوْرَهٗ خِلَافَتِ خُوْدِ، تَا حُدِّي قَدْرَتِ رَا بَه مُؤَسَّسَهٗ خِلَافَتِ بَارْگَرْدَانْدَهٗ و تَوَانِ مَادِّي حَكُوْمَتِ رَا بَسِيَارِ اَفْزُوْدَه بُوْد، مَرْدِي ضَعِيْفِ و سَسْتِ اَرَادَهٗ بُوْد. زَمَانِي كِه هَوْلَاگو دَر نَبْرَدَشِ عَلِيَهٗ اِسْمَاعِيْلِيَانِ اَز مُسْتَعْصِمِ كَمَكِ خَوَاْسْت، گَر چِه اَوْ مِي بَايَسْت اَز اَيْنِ اَقْدَامِ اسْتَقْبَالِ مِي كَرْد؛ اَمَّا وَاكَنْشِي نِشَانِ نَدَادِ و تَقَاْضَاْهَايِ اَوْ رَا نَاْشِيْدَهٗ اَنْگَاْشْتِ و بَا عِبَارَاتِي تَحْقِيْرِ اَمِيْزِ پَاْسَخِ دَاد. هَوْلَاگو اَمِيْدُوَارِ بُوْد بَتَوَاَنْدِ بَا مُسْتَعْصِمِ هَمِ هَمَانِ مَعَاْمَلَهٗ اِي رَا بَكَنْدِ كِه بَا اَخْرِيْنِ حَاكِمِ اِسْمَاعِيْلِيِ كَرْدَهٗ بُوْد؛ يَعْْنِي بَه نَوْعِي اَز دَرُوْنِ بَغْدَادِ بِيْرُوْنَشِ بَكَشْد. اَمَّا مُسْتَعْصِمِ زِيْرِ بَارِ نَرَفْتِ و يَكِ بَارِ دِيْگَرِ هَوْلَاگو رَا نَصِيْحَتِ نَمُوْد اَز هَمَانِ رَاهِي كِه اَمْدَهٗ اَسْت بَارْگَرْدَد. حَتِّي اَخْبَارِ سَقُوْطِ كَرْمَانْشَاهِ و قَتْلِ عَامِ سَاكَنْاَنْشِ و پَسِ اَز اَنْ، سَرَاْزِيْرِ شَدْنِ مَغْوَلَانِ اَز فِلَاتِ اِيْرَانِ بَه سُوِي دَشْتِ هَايِ عِرَاقِ هَمِ خَلِيْفَهٗ رَا نِگْرَانِ نَكْرَد.

مغولان پیش رفتند و با تخریب یک سد، آب بر اراضی مسطح افکندند.<sup>۳۳</sup> در نتیجه، سپاه خلیفه منهدم شد و بغداد به محاصره درآمد و زیر حمله گرفته شد. در این وقت، مُسْتَعَصِم متوجه شد که چاره‌ای ندارد جز آن‌که راجع به قرارداد تسلیم وارد مذاکره شود. ادعا شده که وزیر مُسْتَعَصِم، ابن اَلْأَلَمَى، که چون نصیرالدین طوسی پیرو فرقه اثنی عشری بود، خلیفه را اغفال و به او خیانت نمود. نیز دلایلی اقامه شده که هولاکو، منصبی را که اَلْأَلَمَى در حکومت مُسْتَعَصِم دارا بود، به او اعاده نمود. در ۱۰ فوریه ۱۲۵۸، مُسْتَعَصِم و سه پسرش وارد اردوگاه هولاکو شدند که با احترام از آنان استقبال به عمل آمد. به فرمان هولاکو، خلیفه مخلوع به مردم بغداد پیغام فرستاد که درگیری را رها کنند و از سنگرهایشان بیرون آیند. آنان چنین کردند؛ اما بلافاصله طعمه شمشیر مغولان شدند. برای هفت شبانه روز، بغداد، مدینه شهره منصور و هارون و مأمون، دستخوش کشتار و غارت شد. سپس هولاکو، از دارالسلام (منزل‌گاه صلح و آرامش) تحقیر و تدمیر شده، (۳۳۹) به روستایی در راه ایران عقب نشست و در آنجا مُسْتَعَصِم را به مرگ محکوم کرد. گرچه در گذشته خلفای دیگری نیز به قتل رسیده بودند، ولی برای بسیاری از افرادی که در خدمت ایلخان<sup>۳۴</sup> بودند، صرف ریختن خون خلیفه، بدیمن و هولناک می‌نمود. اما این‌که که هولاکو از این قضیه دغدغه‌ای به دل داشته، مورد تردید است. نحوه مرگ مُسْتَعَصِم خود هراس‌انگیز است؛ چون برای اجتناب از ریختن خونس، او را در درون یک قالی پیچیدند و آن قدر دورانش دادند و ضربه به آن زدند تا جان سپرد. بی‌تردید خبر این واقعه، قلمرو اسلام را به لرزه درآورد. در شهر دوردستی چون شیراز، جایی که هنوز پای مغولان بدان نرسیده بود، شاعر شهیر، سعدی، از سقوط خاندان عباسی به ناله و ندبه نشست و گفت: آسمان حق دارد سرشک خونین بر زمین بارد؛ و خطاب به پیامبر عرض کرد قیامت را تا روز قیامت به تأخیر نیفکند؛ بلکه هم اکنون به پا خیزد و مشاهده کند مصیبتی را که به عالم احاطه یافته است. و این، در حالی بود که اتابک ابوبکر سلجوقی، که این شاعر برجسته تحت حمایتش بود و با غزلیات خود دربارش را می‌آراست، شتابان راه مراغه<sup>۳۵</sup> در آذربایجان را در پیش گرفت تا قول تسلیم خود را تجدید نماید و انتصارات هولاکو را تبریک گوید و از توفیقات درخشان سپاهیان مغول ابراز سرور نماید. هم‌چنین کردند سلطان رکن‌الدین قلیچ ارسلان چهارم، حاکم سلجوقی روم (آناتولی) و نیز بدرالدین لؤلؤ حاکم موصل که نودمین سال عمرش

<sup>۳۳</sup> مغولان سیستم آبیاری عراق را که قرن‌ها دست نخورده بود، ویران کردند.

<sup>۳۴</sup> عنوانی که به هولاکو خان و جانشینانش داده شده است.

<sup>۳۵</sup> هلاکو مراغه را پایتخت قرار داده بود و نصیرالدین طوسی در آنجا یک رصدخانه برپا کرد که شهرت فراوان یافت.

را می‌گذرانند، کسی که در سال ۱۲۲۲ قدرت را از بازماندگان عمادالدین اخذ کرده بود و قبلاً نیز وفادارانه، برتری و سروری هولاکوخان را پذیرفته بود. ابوبکر از فارس و بدرالدین از موصل هیچکدام چندان نزیستند. اولی در سال ۱۲۶۰ و دومی نیز یک سال بعد، وفات نمودند. پسر ابوبکر، سعد هم، در راه بازگشت از اردوگاه هولاکو بیمار شد و دوازده روز بعد از مرگ پدرش فوت کرد. پسر سعد، محمد نیز در سن کودکی، از بام فرو افتاد و جان سپرد. سلجوق شاه یکی از برادرزادگان اتابک ابوبکر، نیز نشان داد که حاکمی کلاهش و ناتوان است و با برانگیختن خشم هولاکوخان تخت و تاج و زندگی خود را از دست داد، و آخرین فرد از سلجوقیان، دختر سعد بود که به ازدواج یکی از پسران هولاکو درآمد؛ و به این ترتیب، آخرین سلطان نشین مستقل ایران هم به دست مغولان افتاد. در موصل، صالح، پسر بدرالدین نیز موجب غضب هولاکو شد و جان خود را از دست داد، و بدینسان تمامی نواحی شمالی عراق هم در زمره قلمرو مغولان درآمد.

گرچه تسخیر سوریه نیز هدفی بود که هولاکو بدایتاً محقق کرد؛ اما زمانی نگذشت که کل این انتصارات متهورانه رو به قهقرا نهاد. زمانی که مغولان عباسیان را سرنگون کردند، (۳۴۰) ایوبیان هنوز بر دمشق و حلب فرمان می‌راندند، اما در مصر ترکان مملوک، خائنانه توران شاه ایوبی را به قتل رساندند و حکومت بازماندگان صلاح‌الدین را خاتمه دادند.

در سپتامبر سال ۱۲۵۹، هولاکوخان به طرف مغرب به حرکت آمد. هم‌چنان که او و سردارانش به سمت سوریه می‌رفتند، شهرهای مشهوری چون دیاربکر، میافارقین، آمید، ادسا، نصیبین و حران یکی پس از دیگری به تصرف آنان در می‌آمد. گردها، بلاکشان اصلی این پیشروی ارتش مغولان بودند، تا این‌که چشم انداز حلب نمودار شد. شاه هزوم (Hethoum) از ارمنستان صغیر (که شخصاً به قره‌قوروم رفته بود تا مراتب بندگی خود را بیان کند) و دامادش، بوهوموند ششم از انتاکیه و طرابلس، در محاصره حلب به هولاکوخان پیوستند. شهر پس از شش روز تسخیر شد و در شش روز بعدی هم قتل و غارت تداوم یافت. پادشاه ارمنی به دست خود حلب را به آتش کشید. الملک الناصر صلاح‌الدین یوسف، به سمت مصر گریخت، اما مغولان دستگیرش کردند و دمشق هم بدون مقاومت تسلیم شد. مغولان که تا غزه پیش رفته بودند، آماده می‌شدند به مصر هجوم برند که هولاکو باخبر شد اوکتای قاآن فوت کرده است. او تصمیم گرفت فوراً به ایران بازگردد؛ اما قبل از حرکت، مأموری نزد سیف‌الدین قوتوز، حاکم مملوک مصر فرستاد و از او خواست تسلیم قدرت برتر مغولان شود. قوتوز قبلاً آیبک، اولین حاکم مملوکیان را به قتل رسانده و تخت و تاج را تصاحب کرده بود و اکنون نیز مأمور هولاکوخان را کشت. در حالی که

فرانک‌های اِنْتَاکِیَه و ارمنیان، دور هولاکو جمع شده و حتی احتمالاً او را تشویق کرده بودند به سوریه بتازد و اورشلیم را به مسیحیان بازگرداند؛ فرانک‌های عکا و سایر شهرهای ساحلی به سپاهیان مملوک اجازه دادند، بدون هیچ مانعی از منطقه آنان عبور کنند؛ و حتی برای آنان آب و آذوقه فراهم کردند. آنان لاتین تبار بودند و فرمانده مغول، کیت بوقای معروف نیز یک نستوری بود<sup>۳۶</sup>. علاوه بر این، آنان از تکبر و توحش مغولان آگاهی داشتند و مسلمانان را بر آنان ترجیح می‌دادند؛ با این وصف، چندی نگذشت که از وحشیگری مملوکیان نیز مطلع شدند.

در ۳ سپتامبر ۱۲۶۰، سپاه مغول در عین جالوت (حوض‌های غول)، نزدیک ناصره، در هم شکسته شد. کیت بوقا، نستوری شجاع، تا آخرین نفس جنگید؛ اما عاقبت دستگیر و سر از تنش جدا شد. رُکن‌الدین بَیْبَرز، سردار پیروز مملوک، بعد از این فتح نمایان، قوتوز، سلطان خود را به قتل رساند و بر جای او نشست و سوریه را از وجود مغولان پاک کرد.

چنین می‌نماید که بازگشت هولاکو به ایران بی‌مورد بوده است. (۳۴۱) اگر او در پی تصاحب فرمانروایی اعظم بوده، برادرش قویلای تا همان وقت بر آن تسلط یافته و پس از فتح تمامی چین جنوبی، با انتقال پایتخت از قره‌قوروم به خان‌بالتق، شهر خوانین (یا پکن)، اعمال قدرت نیز نموده بود. فاصله فراوان بین پایتخت امپراطوری و آسیای غربی، به سستی کنترل بر فرزندان هولاکو در ایران کمک کرد؛ کسانی که علم استقلال برافراشتند و به ایلخانیان معروف شدند. بعلاوه، در حالی که مغولان آسیای غربی، اسلام آوردند؛ مغولان در خود مغولستان و چین بودایی شدند. بازماندگان قویلای خان تا سال ۱۲۶۸ بر چین به عنوان دودمان یوآن، حکومت کردند و رفته رفته در علائق و اهداف، چینی از آب درآمدند.

هولاکو در تبریز بود که از بلایی که در عین جالوت بر سر سپاهش آمده بود، اطلاع یافت. او تازه حکومت بر دمشق را به اَلْمَلِکِ النَّاصِرِ اَیُّوبی که شادی و خشنودی خود را از خدمت به مغولان نشان داده بود، محوّل کرده بود. هولاکو که نسبت به او گمان خیانت بُرد، نیروی کوچکی را به تعقیب اَلْمَلِکِ النَّاصِرِ که اکنون در راه سوریه بود، فرستاد و حاکم اَیُّوبی و تمام همراهان و تابعانش کشته شدند. بَقِیَّةُ السَّیْفِ اَیْنِ عَدَّه، فقط ستاره‌شناس، مُحِیِّ الدِّینِ اَلْمَغْرِبِیِ بود که به سبب دانش‌ها و دستاوردهایش محترمش می‌داشتند. هولاکو یک بار دیگر تلاش کرد سوریه را تصرف کند که این بار هم با شکست مواجه شد. مغولان در حالی که هولاکو همراهشان نبود، تا حِمص پیش رفتند؛ اما در ۱۰ دسامبر، به دست مملوکیان به سختی شکست خوردند. به این ترتیب، دست مغولان از سوریه کوتاه گشت و پیشروی آنان به سمت سرزمین‌های غربی

<sup>۳۶</sup> مادر هولاکو و نیز نامادری آباقا، پسر و جانشین هولاکو، نستوریان مؤمنی بودند.

اسلامی، به کلی مسدود گشت. فرانک‌ها، که قبلاً به مملوکیان روی خوش نشان داده بودند، به زودی خود را زیر ضربات پتک رُکن‌الدین بیبرز یافتند و در جستجوی رهایی برآمدند. هولاگو نیز اکنون با مسئله‌ای مهم‌تر از تمهیدِ تهاجمِ سوم به سوریه، مواجه گشته بود. ایل‌طلایی (Golden Horde) که مورخین مسلمان آنان را قِپچاق<sup>۳۷</sup> خوانده‌اند، از قفقاز، حدود شمالی امپراطوریش را تهدید می‌کردند. فرمانروای آنان، برکه، عموزاده هولاگوخان و یکی از بازماندگان بزرگ‌ترین پسر چنگیزخان بود. برکه قبلاً مسلمان شده بود؛ و چنین ادعا شده که حمله هولاگو به بغداد و مرگ مُستعصِم سبب کینه او گشته بود. از جانب دیگر، این واقعیت نیز مطرح است که شاهزادگان خاندان جوچی در ایران به قتل رسیده بودند. (۳۴۲) دلایل این منازعات داخلی هر چه بوده، برکه موضعی تهدیدآمیز به خود گرفته بود. هولاگو در ابتدا بر ایل‌طلایی غلبه یافت، اما برکه خود، سپاهی را که تحت فرماندهی پسر هولاگو، آباقا به تعقیب او فرستاده شده بود، تار و مار کرد؛ و آباقا فقط توانست جان خود را بردارد و از مهلکه بگریزد. هولاگو مغموم و مضطرب به تبریز بازگشت و در سنّ قریب پنجاه سالگی، در فوریه سال ۱۲۶۵، در ساحل دریاچه ارومیه جان سپرد. اما جنگ با ایل‌طلایی، به دوران حکومت آباقا هم کشیده شد. وی، هم‌چنین مجبور بود با بازماندگان چغتای، دومین پسر چنگیزخان نیز که بر سرحدات شمال شرقی قلمروش تهاجم می‌کردند، مقابله نماید.

دوره حکومت آباقا (۱۲۸۲-۱۲۶۵) سراسر با جنگ و ستیز گذشت. مرگ برکه که چندی بعد از وفات هولاگو رخ داد، جنگ با ایل‌طلایی را خاتمه داد. یورش‌های معمول از ناحیه ماوراءالنهر هم سرانجام تحت کنترل درآمد؛ اما بعد از این‌که سواران آباقا به بخارا تاختند و به کلی ویرانش نمودند؛ و این سرنوشت تلخی بود برای شهری شهیر که نیم قرن قبل از دست پدر جدّ این مهاجمان جدید نیز به سختی مصیبت دیده بود. براق از خاندان چغتای هم همین بلا را بر سر نیشابور در خراسان آورد؛ شهری که نیز چند دهه قبل، به دست سپاهیان چنگیزخان کاملاً تخریب و ویران گشته بود.

دژ مشهور گردکوه هم سرانجام، بعد از محاصره‌ای هیجده ساله، در سال ۱۲۷۱ دروازه‌هایش را به روی مغولان باز کرد. این حادثه برای لشکریان مغول پیروزی مهمی محسوب نمی‌شد؛ اما نشان از اضمحلال نهایی قدرت اسماعیلیان در ایران داشت. دیدیم که سلجوقیان روم (سرزمین آناطولی) به برتری مغول گردن نهادند و استقلال خود را گرچه پادگانی مغولی همچنان در آناطولی مستقر گشته بود، حفظ کردند. اما مزاحمت‌ها و درگیری‌های داخلی، کیکاووس

<sup>۳۷</sup> مغولان شرقی، مقیم دره رود ولگا (Volga).

دوم، یکی از سلاطین رقیب سلجوقی را مجبور به ترک محل نمود. سلطان دیگر، قیلچ آرسلان چهارم، به دست وزیرش، مُعینُ الدین پروانه به مرگ محکوم شد. بیزیز مملوکی، در تبانی با این وزیر غاصب، در سال ۱۲۷۷، بر آناتولی تاخت، مغولان را قتل عام نمود و سریعاً به مصر بازگشت. آقبا که به پیمان شکنی اهل آناتولی پی برد، به آنجا هجوم برد و بسیاری را از دم شمشیر گذراند و دستور اعدام مُعینُ الدین پروانه را (که محاکمه و محکوم شد) صادر کرد؛ و قصد ورود به سوریه از شمال نمود، اما شروع زمستان مانع از آن شد. آقبا امیدوار بود حمایت فرانک‌ها و حاکمان مسیحی اروپا را برای جنگ با مملوکیان مصر کسب کند؛ درست همان‌گونه که مسیحیان در صدد جلب حمایت مغولان بودند برای مقابله با این مسلمانان. اما تمهیدات او برای حمله به سوریه، به دلیل تعدی دیگری به قلمرو اش، کاملاً به هم خورد. این بار، (۳۴۳) پسران عمویش چغتای، از ناحیه فارس و کرمان در جنوب شرقی، خیزش کرده بودند. آقبا بعد از تصفیه حساب با این شورشیان و مایوس شدن از کمک سلاطین اروپا، یک سپاه چهل هزار نفره را برای حمله به سوریه تجهیز کرد و فرماندهی آن را به برادر جوانش، منگو تیمور، که تجربه چندانی برای این کار نداشت، سپرد. گرجیان و ارمنیان هم به حمایت او آمدند. اما دیگر بار، نفوذ به درون سوریه و حفظ موقعیت، با شکست مواجه گشت؛ و سپاه مغول، در اکتبر ۱۲۸۱، در حوالی حمص متلاشی شد. اکنون دیگر ایام اوترمر رو به پایان بود.

و حالا باید چندین سال به عقب بازگردیم تا تصویری از اوضاع اوترمر، نگرش‌ها و ذهنیات فاتحان مغول، سرنوشت جنگ‌های بی حاصل صلیبی و گرفتاری‌ها و تفرقه‌های اروپای مسیحی حاصل نماییم و ببینیم که چگونه این عوامل، به ازدیاد و استحکام قدرت مملوکیان، تضعیف تلاش‌های مسیحیان، شکست در ایجاد اتحادی کارآمد بین مغولان و مسیحیان غرب، و نهایتاً به اضمحلال کامل اوترمر در خاتمه قرن سیزدهم، مساعدت کرد.

\*\*\*

## فصل سی ام - اعتلای اسلام

پرفسور فیلیپ هیتی می نویسد:

«اسلام در نیمه نخستین قرن سیزدهم، (۳۴۴) از شرق، گرفتار سواران کمانکش مغولان وحشی و از غرب، هدف سلحشوران زرهپوشیده صلیبیون بود و چنین می نمود که تحت فشار شدید این دو جناح متناقض، برای همیشه نابود و مفقود خواهد شد؛ و چقدر متفاوت گشت اوضاع در نیمه پسین همین قرن؛ زمانی که آخرین صلیبی به کام دریا فرو رفت و هفتمین ایلخان هم در حالی که بسیاری از آنان با مسیحیان دلربایی می کردند، عاقبت اسلام را به عنوان دین رسمی حکومت خود پذیرفت؛ حادثه‌ای که پیروزی درخشانی برای دیانت حضرت محمد محسوب می شد. درست مثل مورد سلجوقیان، دین مسلمانان در همان جایی که سلاح‌هایشان فرو افتاد، علم فتح و ظفر برافراخت. کم‌تر از نیم قرن بعد از تلاش بی‌رحمانه هولاکو برای نابودی فرهنگ اسلامی، نبره‌اش غازان<sup>۱</sup>، به عنوان مسلمانی مؤمن، وقت و توان خود را به احیاء و اعتلای همان فرهنگ اختصاص داد.»<sup>۲</sup>

هنگامی که صلاح‌الدین، در سال ۱۱۹۳ قدری زود هنگام، در سن پنجاه و چهار سالگی وفات یافت، اتحادی نیز که میان مسلمانان آسیای غربی و مصر ایجاد کرده بود، متلاشی شد. او پسران دسیسه‌چین و نادان فراوانی داشت که پیوسته مشغول توطئه و ضدتوطئه بودند و برخلاف پدرشان که هرگز قول خود را نمی شکست، عهد اتحادی که می بستند فقط برای این بود که در زمانی مناسب نقضش نمایند. «... مصیبت اسلام قرون میانه، فقدان مؤسساتی پایدار بود که بتوانند پس از مرگ هر رهبری، قدرت و اختیار او را استمرار دهند. خلافت تنها دستگاهی بود که موجودیتی ورای هستی باورمندان داشت؛ اما اکنون خلیفه قدرت و نفوذ سیاسی خود را از دست داده بود و صلاح‌الدین هم که خلیفه نبود. او شخصی کردنزاد و از یک خانواده معمولی بود که فقط با نفوذ شخصیت خود، (۳۴۵) عالم اسلام را به اطاعت واداشته بود.»<sup>۳</sup> و اکنون این، شخصیت برادر صلاح‌الدین، الملک العادل صفی‌الدین<sup>۴</sup> (۱۲۱۸-۱۲۰۰) بود که وحدت میراث او را محفوظ می داشت. اگر آیبویان عرض اندامی می نمودند، سلجوقیان روم (آسیای صغیر) و فرانک‌های اوترمر و ارمنیان سیلیسیا نیز همین کار را می کردند. اوضاع در بیزانس نیز

<sup>۱</sup> غازان به اسلام گروید و نام محمد را برای خود برگزید. در فصل بعدی به زندگی او خواهیم پرداخت.

<sup>۲</sup> «تاریخ اعراب» (انگلیسی)، ص ۴۸۸.

<sup>۳</sup> رانسیمن، «تاریخ جنگ‌های صلیبی» (انگلیسی)، جلد سوم، صص ۷۹-۷۸. (چاپ زرکوب)

<sup>۴</sup> غریبان اسم او را به صورت (Safadin) یا (Saphadin) می نویسند و سفدین می خوانند.

بهتر از این نبود؛ جایی که امپراطور، ایساک آنجلوس از حکومت خلع و نابینا گشت و همراه پسرش، آلکسیوس جوان، به زندان افکنده شد و برادرش که او نیز آلکسیوس نام داشت، به عنوان امپراطور آلکسیوس سوم جای او را گرفت. در سال ۱۲۰۱ پسر امپراطور مخلوع از زندان گریخت و در اروپا به دربار شوهر خواهرش، دوک فیلیپ از سوایا (Swabia) پناه برد.

در اروپا، پاپ اینوسنت (Innocent) سوم (۱۲۱۶-۱۱۹۸)، شیپور جنگ صلیبی دیگری را می‌نواخت. تا زمانی که هنری ششم، امپراطور هوهنستافن و پسر باربادوسا، زنده بود، سلسلتین (Celestine) سوم، پاپ پیش از اینوسنت، در مورد راه انداختن چهارمین جنگ صلیبی احتیاط می‌کرد؛ زیرا به درستی می‌ترسید که هنری بر آن مسلط شود. هنری در صدد بود که قدرتمندترین فرمانروای دنیای مسیحیت شود، و این به مذاق رئیس رُم خوش نمی‌آمد. هنری، تا همان زمان، سربازان آلمانی را به ارض مقدس اعزام کرده بود، وضعیتی که به ابهام و سردرگمی موجود در روابط متلون اوترمر و آیبویان و سلجوقیان افزود. واقعیت این است که فرانک‌ها در شرق (منظور فرانک‌های مستقر در اراضی مقدسه است-م) اوضاع خوب و احوال خوشی داشتند و موافق ورود گروه‌های بزرگی از شهسواران (شوالیه‌ها) (Knights) و جنگ‌جویان اروپایی نبودند.

هنری در سپتامبر ۱۱۹۷، در سنّ سی و دو سالگی فوت کرد و صلیبیون آلمانی با شنیدن خبر مرگ امپراطور خود، به وطن بازگشتند. آنان، اما بیروت را از چنگ فرد مسلمانی که منفور همگان بود و میراث یا مؤسسه شهسواران (شوالیه‌های) آلمانی را بر جای گذاشت، بیرون آورده بودند. با ظهور شوالیه‌های مَعْبُد (Knights Templars)<sup>۵</sup> و نیز شوالیه‌های شفاخانه (Knights Hospitallers)<sup>۶</sup> این وضعیت درهم و برهم، حتی پیچیده‌تر و پیش‌بینی‌ناپذیرتر هم شد. یک عامل بازدارنده در این میان، انزجار این دو نظام از یکدیگر بود. گرچه آنان به کلیسای لاتین وفادار بودند؛ اما پیمان‌ها و جانب‌داری‌هایشان پیوسته تغییر می‌کرد. شوالیه‌های شفاخانه حتی با اسماعیلیان و پیر کوهستان هم متحد بودند. از طرف دیگر، شوالیه‌های آلمانی، همواره می‌توانستند به خدمت اصحاب هوهنستافن درآیند، حتی اگر در مخالفت با رُم بوده باشد.

<sup>۵</sup> معروف به سلحشوران مسیح و معبد سلیمان؛ یک سلسله مراتب نظامی بود که در زمان صلیبیون شکل گرفت و الگویی شد برای سایر سیستم‌های نظامی که بدایتاً برای محافظت از زائران مسیحی به ارض مقدس به وجود آمد؛ اما در قرن دوازدهم، وظایف نظامی بزرگ‌تری را هم به عهده گرفت. (سایت دانشنامه بریتانیکا-م)

<sup>۶</sup> نظام شفاگران، یا سلحشوران شفاخانه... محتملاً به عنوان گروهی از افرادی که با بیمارستان آرنالفیتان در یکی از نواحی شهر اورشلیم مرتبط بودند، حوالی سال ۱۰۲۳، به نام یحیای تعمیردهنده و برای محافظت از بیماران و فقیران و زخمیانی که به زیارت ارض مقدس می‌آمدند، تأسیس شد. (سایت ویکی‌پدیا-م)

با آغاز قرن جدید، (۳۴۶) مساعی پاپ برای راه‌اندازی یک جنگ صلیبی دیگر رفته رفته به نتیجه رسید. در بدایت، شخصیت درجه اول جنگ صلیبی چهارم تیبالد (Tibald) از چمپگنه در نظر گرفته شد؛ اما او، در مارس ۱۲۰۱ جان سپرد؛ و رهبری به دست بونیفیس (Boniface) از مونت‌فرت، نجیب زاده‌ای از اهالی ایتالیا شمالی که دوست و حامی هوهنستافن بود، افتاد. آلکسیوس جوان با موفقیت تلاش کرد از طریق دوک فیلیپ، شوهر خواهرش و برادر امپراتور هنری ششم، حمایت بونیفیس را جلب کند. در این میان مذاکرات پاپ سلیستین با بیزانس هم به برقراری اتحاد منجر نشد. اکنون آلکسیوس قول داد که اگر صلیبیون به او کمک کنند عمویش را از قدرت خلع کند، به اختلاف و انشقاق پایان خواهد بخشید، کلیسای یونانی را با کلیسای رُم آشتی خواهد داد و مساعدت‌های صلیبیون را جبران خواهد نمود.

ریچارد شیردل که در سال ۱۱۹۹ کشته شد، گفته بود صلیبیان باید اول مصر را مسخر سازند تا بتوانند مسیری مطمئن به سوی ارض مقدس بگشایند و حالا، تصمیم بر آن شد که به توصیه او عمل شود. صلیبیان غیر از آنچه دریانوردان ایتالیایی در اختیارشان می‌گذاشتند، وسایل حمل و نقل دریایی دیگری در اختیار نداشتند. ونیس (Venice) می‌توانست کشتی‌های لازم را برای آنان مهیا کند؛ اما از آن‌جا که روابط تجاری نزدیک و سودمندی با مصر داشت، به هیچ وجه حاضر نبود در حمله به آن کشور که در قلمرو آیبیان بود، مشارکت نماید. عاقبت، صلیبیان در ونیس گرد آمدند تا به سوی مصر حرکت کنند؛ اما مبالغی را که رهبرانشان توافق کرده بودند به کشتی‌داران ونیسی پردازند، در اختیار نداشتند. بی‌کاری اجباری صلیبیان، و قروض فزاینده آنان و مطالبات مستمر ونیسی‌ها، آزارنده گشته و کاسه صبر آنان را لبریز کرده بود. بالاخره بونیفیس و رئیس ونیس دخالت کردند و مشکل را رفع نمودند.

بونیفیس زمستان قبل را در دربار دوک فیلیپ گذرانده بود؛ جایی که آلکسیوس جوان در آن تمرین ماهی‌گیری می‌کرد. هوهنستافنی‌ها بیش‌تر به این جهت که تحمل رقیب را نداشتند، از بیزانس بیزار بودند؛ نفرتی که بخصوص انریکو داندولو (Enrico Dandolo)، رئیس سال‌خورده ونیس، از آنان به دل گرفته بود. او و بونیفیس با هم قول و قرارهایی گذاشتند و آن‌ها را از دیگران مخفی نمودند. بالاخره به صلیبیان کشتی داده شد؛ اما ملاحان ونیسی به جای حرکت به سوی مصر، دریای آدریاتیک را طی کردند و به شهر زارا (Zara) واقع در ساحل دالماتین (Dalmatian) رسیدند. این شهر، گرچه به پادشاه کاتولیک مجارستان تعلق داشت، اما تسخیر و غارت شد؛ حادثه‌ای که مهر تأیید بر ترس و وحشت اینوسنت سوم نهاد. اما او دیگر قادر نبود مسیری را که رهبران چهارمین جنگ صلیبی در پیش گرفته بودند، تغییر دهد، لهذا تمامی آنان

را طرد کرد؛ اما بعدها وقتی فهمید که ونیسیان، صلیبیان را فریب داده بودند، نرماش نشان داد؛ و فقط ونیس هم چنان تحت تحریم باقی ماند. (۳۴۷) ولی رئیس حریص ونیس التفتاتی به این قضایا نداشت؛ چون نیرویی که مصمم شده بود برای جلال صلیب، اورشلیم را فتح کند؛ در آن سوی آدریاتیک، جای پای محکمی برای او ایجاد کرده بود؛ امری که از هر جهت سبب خشنودی او بود. او حتی به هدف والاتری می‌اندیشید و آن، لشکرکشی به بیزانس بود. سُرانجام، اَلکسیوس جوان، با صلیبیان متحد شد و آنان در جولای ۱۲۰۳، به استانبول تاختند و آن را تصرف نمودند.

اَلکسیوس سوّم به تراسه (Thrace) گریخت. اسحاق (Isaac) نابینا، از زندان بیرون آمد و در حکومت، شریک پسرش شد؛ کسی که لقب امپراطور اَلکسیوس چهارم را برای خود برگزید. اما به زودی معلوم شد که اَلکسیوس جوان یا چهارم، قادر به انجام دادن وعده‌های خود نیست، و این در حالی بود که ونیسی‌ها در خواسته‌های گزاف خود اصرار می‌ورزیدند. عاقبت اهالی استانبول سر به شورش برداشتند و اَلکسیوس چهارم را به دار زدند و پدرش نیز چند روز بعد وفات یافت و سپس اَلکسیوس مورزو فلوس (Murzuphlus) یکی از دامادهای اَلکسیوس سوّم، به عنوان امپراطور اَلکسیوس پنجم پذیرفته شد. تندیس آتنا (Athena)، کاری از فیدياس (Phidias)، چهره‌ای غمگین و کنجکاو به خود گرفته بود و گروهی از اهالی خشمگین استانبول آن را خرد کردند؛ زیرا به نظرشان می‌رسید با آن حالت، دارد از فرانک‌ها دعوت می‌کند به آن مدینه سلطنتی وارد شوند.

اَلکسیوس پنجم فرد توانایی بود و می‌توانست به خوبی حکومت کند. اما صلیبیان (و بخصوص ونیسیان) مصمم بودند آن امپراطوری با خصلت یونانی را براندازند و یک نظام لاتینی را به جای آن مستقر سازند. ولی این امپراطور خوشبخت لاتینی چه کسی می‌توانست باشد؟ فیلیپ از سوایا که به فاصله نصف قاره دورتر زندگی می‌کرد و سوای این، جاه طلبی‌ها و گرفتاری‌های خودش را داشت. بونیفیس از مونت‌فرت هم که جنگ صلیبی را به مسخره کشیده بود، گزینه ونیسیان نبود، گرچه رئیس آنان، به دلیل روابط حسنه‌ای که با اهالی جنوا داشت، متمایل به حمایت از نامزدی او بود.

رقابت شدید بین دولت شهرهای ایتالیا- ونیس، جنوا و پسا عامل موثری بود در جهت تقویت شانس فرانک‌های اوترمر و کینه ورزی‌های شدید و خونریزی‌های فراوان به دنبال داشت. شش نفر از ونیسیان و شش نفر از صلیبیان موظف شدند یک امپراطور لاتینی انتخاب کنند. سپس سرزمین بیزانس بین این امپراطور و ونیسیان و شهسواران صلیبی تقسیم شد؛ و از این میان،

بخش اصلی به فاتحان اختصاص یافت. بیزانسیان مبهوت از وضع اسف‌بار خود، برای آخرین بار دست به تلاشی مذبح‌خانه زدند؛ اما شکست خوردند؛ زیرا جرأت و جسارت سربازانشان دیگر از دست رفته بود. آلکسیوس پنجم به تراسه فرار کرد و به پدر زنش پیوست و یکی دیگر از دامادهای آلکسیوس سوم، تئودور لاسکاریس (Theodore Iasaris) نیز، همراه با سرآسقف و دیگر آسقف‌ها و نجیب‌زادگانش، به سرزمین اصلی آسیا گریخت و در آن‌جا، مستقر در نیکائیه، یک امپراطوری بیزانسی حقیقی برپا کرد.

آنچه صلیبیان، (۳۴۸) بعد از اشغال استانبول بر سر شهر آوردند، بربریت بی‌شرمانه و جنایت‌جنون‌آمیز بود. این شهر سرفراز کنستانتین‌کبیر، در طول قریب هزار سال، نفیس‌ترین آثار هنری و عالی‌ترین دستاوردهای فرهنگی و علمی را در خود گردآورده بود؛ و اکنون که فرانک‌ها غلبه یافتند؛ استانبول دست‌خوش هرج و مرج و قتل و غارت عنان‌گسیخته شد. هیچ چیز و هیچ کس مستثنی نبود. حرمت همه چیز، چه مقدس و چه غیر آن، شکسته شد. صلیبیان به راهبه‌ها تجاوز کردند؛ کلیساها را غارت نمودند؛ سربازان مست و مدهوش، در تالار کلیسای سوفیای قدیس به میگساری و عیاشی پرداختند؛ کتاب‌خانه‌ها را چپاول کردند و خانه‌ها را ویران ساختند. ونیسیان متمددن که از ارزش اشیای گرانبهای غارت شده آگاه بودند، آن‌ها را با ملاحظه به شهر خود بردند؛ جایی که امروزه هر کسی می‌تواند تماشاگرشان باشد؛ اما دیگرانی که نادان و بی‌فرهنگ بودند، فقط به شکستن و لگدمال کردن تندیس‌ها و تابلوها و تصاویر و دست‌نوشته‌ها مشغول شدند.

سپس، بالدوین نهم، کنت فلاندرز و هاینالت (Flanders and Hainault)، امپراطور رمانی لاتینی شد؛ اما حکومتش دوامی نیافت. یک سال بعد، در نبرد آدرنه (Adrianople)، بلغاریان و یونانیان او را شکست دادند و به اسارت گرفتند. بعد، برادرش هنری جای او را گرفت. این سلطنت بی‌خاصیت، تا سال ۱۲۶۱ به حیات متزلزل خود ادامه داد؛ زمانی که به دست امپراطور نیکائیه منقرض گشت. امپراطوری یونانی دیگری نیز، مستقر در طرابوزان (Trebizond)، واقع در شمال آناتولی و سواحل دریای سیاه، برپا شد که دو بیست و پنجاه سال تداوم یافت. مؤسس آن، یکی دیگر از شاهزادگان بیزانس، به نام آلکسیوس کومننوس (Comnenus) بود. در بالکان نیز فرزند دیگری از امپراطوران بیزانس، در اپیروس (Epirus) به قدرت رسید، و سلطان‌نشین تسالونیکا (Thessalonica) را که بونیفیس از مونت‌فرت برای خود و وارثینش حفظ کرده بود، منهدم نمود. ونیسیان نیز جزایر کرت (Crete) و کورفو (Corfu) و یک یا دو تا از بندرهای یونان را تصرف کردند. کلیسای یونان هم با کلیسای رُم اتحاد مجدد

برقرار نکرد. فرمان پاپ نیز صلیبیان را از پی‌گیری هدف اولیه خود منع نمود. هیچ کمکی هم، به جز دسته‌هایی کم اهمیت که از ماجرای بیزانس خود را کنار کشیده بودند، به او ترمز نرسید.

پاپ اینوسنت سوم سخت شرمسار شد؛ چون به راستی هیولایی را برانگیخت که عذابی الیم برای مسیحیان شد. با این وصف، چیزی نگذشت که او در صدد برپاکردن پنجمین جنگ صلیبی برآمد. در این عرصه، به داستان غم‌انگیز نوجوانان صلیبی هم باید توجه کرد. هزاران نفر از آنان، از فرانسه و آلمان، برای مشارکت در جنگ، رهسپار بندرها شدند؛ تا با کشتی به ارض مقدس بروند. اما تعداد بسیار کمی از آنان توانستند به خانه‌های خود بازگردند. صدها نفرشان در راهپیمایی سخت به سمت ساحل دریا جان باختند و آنانی هم که به بندر ماریسی (Marseilles) رسیدند و بر کشتی‌ها سوار شدند، (۳۴۹) کشتی‌داران به مصرشان بردند و به عنوان برده به فروششان رساندند. مشهور است که ال‌ملک الکامل، تعدادی از آنان را خرید تا به عنوان معلم زبان و مترجم و منشی به او خدمت کنند؛ اما آنان را مجبور نکرد مسلمان شوند. کسی که آن نوجوانان را اغفال کرده بود، فرد جوانی بود به نام نیکولاس (Nicolas). در آلمان، والدین داغدار و خشمگین نوجوانان، به عنوان انتقام، پدر نیکولاس را به دار آویختند.

در اروپا، ستاره فردریک دوم از هوهنستاufen رو به درخشش داشت و اینوسنت سوم نیز در سال ۱۲۱۶ وفات یافت. جانشین او هنوریوس (Honorius) سوم، نسبت به فردریک یک محبت خاصی داشت؛ چون امپراطور، روزگاری شاگرد او بود. همان قدر که اینوست عبوس و خشمگین بود، هنوریوس حلیم و مهربان می‌نمود. او هنگامی که برای به حرکت درآوردن پنجمین جنگ صلیبی، مجدداً کارهای پاپ قبلی را بررسی می‌کرد، در این زمینه به فردریک اختیار کامل داد.

اکنون اوضاع هر دو اردوگاه مسیحیان و مسلمانان بسیار مغشوش بود. سردرگمی‌های آنان از حوادث واقع حول سلطان‌نشین ایتاکیه به خوبی معلوم است. در سال ۱۲۰۶، شاه لئو (Leo) از ارمنستان صغیر، به منطقه‌ای تهاجم نمود که بوهموند چهارم از ایتاکیه ادعای مالکیتش را داشت. در همین زمان، آیوبیان مصر به عنوان واکنشی تند و سریع به اقدامات کینه‌توزانه‌ای که شهسواران (شوالیه‌های) شفاخانه انجام می‌دادند، به طرابلس لشکر کشیدند. بوهموند نیز از سلجوقیان روم (آسیای صغیر) خواست در تنبیه ارمنیان به او کمک کنند. پاپ اینوسنت هم از آیوبیان حذب تقاضا کرد ایتاکیه را از تهاجم و تاراج یونانیان نجات دهند. هفت سال بعد، ریموند پسر هیجده ساله بوهموند چهارم به دست اسماعیلیان سوریه که با شوالیه‌های شفاخانه متحد بودند، ترور شد. سراسقف اورشلیم، آلبرت (Albert) هم منفور شفاخانه واقع شد و به

دست اسماعیلیان حذف گشت؛ و بوهوموند که شوالیه‌های مَعْبَد از او حمایت می‌کردند، یکی از دژهای اسماعیلی را محاصره نمود. دشمنان قسم خوردهٔ آیوبیان سنی، یعنی اسماعیلیان نیز از سلطان آیوبی حَب، الْمَلِک الظَّاهِر کمک طلبیدند و او نیز به نوبهٔ خود دست به دامان عمویش الْعادل از مصر شد.

الْمَلِک الْعادل سَيْفُ الدِّین اکنون پیر و ناتوان بود و تمایلی به رویارویی با هیچ مخالف و معاندی، چه مسلمان و چه مسیحی، نداشت. او مدّت مدیدی بود که با سلطان‌نشین اَکْرَه (Acre)<sup>۷</sup> در صلح و آشتی به سر می‌برد و با دریانوردان اروپایی، بخصوص ونیزیان نیز روابطی دوستانه داشت. تعداد زیادی از ایتالیایی‌ها در مصر زندگی می‌کردند و به تجارت مشغول بودند، جایی که الْعادل با صبر و بردباری و روشنگری حکومت می‌کرد. فرانک‌های اوترمر نیز با جنگ‌هایی که ممکن بود در آینده تحت لوای صلیب صورت گیرد، موافق نبودند. (۳۵۰) اما اینوست سوّم ندا به یک جنگ صلیبی جدید بلند کرد و اکنون پاپ هنروریوس، علی‌رغم طفره‌روی‌های (tergiversations) شاگرد پیشینش که می‌خواست قبل از مبادرت به یک ماجراجویی و رادریایی (ماوراءالبحار)، موقعیت خود را مستحکم و مطمئن سازد، فریاد جنگ افروزیش بلند بود.

شاه اندره (Andrew) از مجارستان و دوک لئوپولد ششم از اطریش، هر دو به صلیبیان پیوستند و هنگامی که سپاهیانشان در تابستان ۱۲۱۷، به اسپالاتو (Spalato) در دالماشیا (Dalmatia) رسیدند، با همان مشکلی مواجه شدند که قبلاً شکیب صلیبیان را آزموده و وحشت در دل‌هایشان افکنده بود، یعنی کمبود کشتی. آندره و لئوپولد، انبوه سربازان خود را در اسپالاتو رها کردند و در پاییز به عَکّا وارد شدند و شاه هوگ (Hugh) از قبرس نیز در آن‌جا به آنان پیوست. آنان یک نقشه یا برنامهٔ جامع و فراگیر نداشتند. شاه جان (John) از عَکّا عقیده داشت که باید دژ و پادگان الْعادل را که بالای کوه تابور (Tabor) قرار داشت، تصرف کنند. جنگ جویان مسلمان موجود در آن‌جا خیلی نزدیک به آنان و لهذا در دسر ساز بودند. دیگران به کوهی که ادّعا می‌شد محلّ تبدیل هیئت (Transfiguration) (حضرت مسیح - م) بوده است، علاقه‌ای نداشتند. سربازان عَکّا، حتی با کمک شوالیه‌های مَعْبَد، نتوانستند آن دژ را تصرف کنند؛ اما کمی بعد، الْعادل خود دستور تخلیهٔ آن‌جا را صادر کرد. یک دژ در بالای کوه تابور عملاً فایده‌ای برای او نداشت.

<sup>۷</sup> شهر عَکّا (Akka) در مغرب زمین به این نام خوانده می‌شد.

شاه اندره، بعد از به دست آوردن بعضی اشیای متبرکه از جمله سر استفن (Stephen) قدیس، و بعد از هلاک شدن تعدادی از افرادش در برف و بوران کوه‌های لبنان، حس کرد که هنگام مراجعه به خانه فرا رسیده است و همین کار را هم کرد. او سپاهش را به سمت سیلیسیا حرکت داد و تحت حمایت سلجوقیان روم، به استانبول رسید. دوک لئوپولد که در مضیقه شدید مالی قرار داشت، همان‌جا باقی ماند. او و شاه جان از عکا، همراه با اساتید بزرگ معبد و شفاخانه و ژرمن‌ها، سوار بر کشتی‌های فریسی (Frisian)، در ماه می ۱۲۱۸ در رأس قوای متحدشان، راهی مصر شدند. به این ترتیب، سفارش ریچارد شیردل، کاملاً رعایت شد. آنان بدایتاً موفق شدند قلعه دمیته (Damietta) [یا دیمیط (Dimyat)] را تصرف کنند.

الملک اعدال در دمشق بود که خبر تلفات سپاهش در مصر، به گوشش رسید. پسر جوان‌ترش قبلاً کاسارئا (Caesarea) را از چنگ فرانک‌ها بیرون آورده بود، اما این، حادثه مصر را جبران نمی‌کرد. در اواخر آگوست، اعدال غمگین، همانند برادر مشهورش، صلاح‌الدین (صلدین) در دمشق جان سپرد؛ و پسر بزرگش، الملک الکامل ناصرالدین، بر مصر مسلط شد و پسر جوان‌ترش، الملک المعظم شریف‌الدین نیز بر سوریه استیلا یافت. کشتی‌های فریسی به وطن بازگشتند؛ اما کشتی‌های دیگری، دسته‌هایی از اروپاییان، (۳۵۱) از جمله کنت‌ها و اسقف‌های فرانسوی و لردهای انگلیسی - کنت‌های چستر (Chester)، آرونل (Arundel)، دربی (Derby) و وینچستر (Winchester) - را به اراضی مقدسه آوردند. ولی به زودی معلوم شد که حضور بزرگ‌ترین شخصیت در میان تازه‌واردین، کاردینال اسپانیایی پلاگیوس (Pelagius)، نماینده پاپ، هیچ نشانی از تبرک در بر ندارد و اکنون که اندره مجاری رفته بود، و هوگ قبرسی هم مرده بود، شاه جان مدعی بود که فرمانده کل قوا است؛ اما کاردینال پلاگیوس این را نمی‌پذیرفت؛ و می‌گفت به عنوان نماینده هنوریوس، او باید فرمانده کل باشد. از شانس صلیبیان، الکامل با مشکلاتی حاد و نافرمانی‌هایی جدی مواجه بود که می‌بایست با آنها مقابله می‌کرد. عاقبت او عقب‌نشینی کرد و اعدالیه به دست صلیبیان افتاد. گرچه برادرش، المعظم در ابتدا، قصدی برای مساعدت نداشت؛ ولی سرانجام برای تقویت موضع مسلمین، او نیز وارد معرکه شد. صلیبیان دژ دامیته را هم اشغال کردند؛ اما شهر دامیته هم‌چنان تحت کنترل مسلمانان بود. با این وصف، موضع آنان روز به روز ضعیف‌تر و دفاع از شهر هم سست‌تر می‌گشت. از طرف دیگر، صلیبیان نیز رفته رفته مأیوس‌تر می‌شدند؛ زیرا استاد بزرگ معبد کشته شد، و دوک لئوپولد هم خسته و درمانده به وطن بازگشت و بسیاری دیگر نیز همین

کار را کردند. اما شاه جان و کاردینال پلاگیوس به مبارزه ادامه دادند، و این در حالی بود که از امپراطور فردریک هم هنوز خبری نبود.

اکنون سال ۱۲۱۹ بود. فرانسیس (Francis) قدیس از آسیسی (Assisi) برای برآورد اوضاع جنگ وارد مصر شد و کاردینال به او اجازه داد با حاکم مملکت ملاقات کند. ال‌کامل با او آن‌گونه که شایسته احترام به یک قدیس بود، رفتار کرد و بعد از ملاقات هم دستور داد او را تا اردوگاه مسیحیان بدرقه کنند. بعد از آن، سپاه صلیبیان تقریباً متلاشی شد و صلحی موقت برقرار گشت. ال‌کامل و برادرش هر دو از ضعف موضع خود آگاه بودند و پیشنهاد صلح دادند. آنان حاضر بودند در صورتی که صلیبیان از مصر عقب‌نشینی کنند، اورشلیم و بیت‌ال‌لحم (Bethlehem) و ناصره (Nazareth) را به آنان واگذار نمایند. شاه جان پذیرش این پیشنهاد را مطرح کرد و اشراف اوترمر، فرانسه و آلمان و انگلستان، نیز از او حمایت کردند. اما کاردینال پلاگیوس متعصب، از صلح با کفار امتناع ورزید و شوالیه‌های مَعْبَد و شفاخانه و سلحشوران ژرمنی نیز با پیمان صلح و خاتمه جنگ مخالفت کردند؛ اما اعتراض آنان نه این‌که عقیدتی، بلکه عملیاتی بود. از نظر آنان بدون در اختیار داشتن دژهای فرأردن (Oultrejourdain)، دفاع از اورشلیم امکان پذیر نبود. بنابراین، بن بست تا فلاکت زمستانی دیگر ادامه یافت. سرانجام، صلیبیان دمیتّه را که فقط چند هزار گرسنه در آستانه مرگ در آن باقی مانده بود، تصرف کردند و بعد هم بر سر تقسیم غنائم فراوان حاصل، منازعات سختی میانشان درگرفت. ایتالیایی‌ها شورش کردند، و شوالیه‌های مَعْبَد مجبور به سرکوبی آنان شدند. (۳۵۲) در این زمان، افسانه پرستر جان (Prester John)، پادشاه غیور و شجاع و جنگاور مسیحی که در آسیای میانه ایستاده بود تا به یاری صلیبیان بیاید؛ سخت به دل‌ها نشسته بود. اما آسیای میانه نه پرستر جان، که چنگیزخان را برانگیخت.

در این حین، شاه جان به عکا بازگشت؛ اما در سال ۱۲۲۱، با حالتی رقت‌انگیز به مصر مراجعت نمود و امپراطور فردریک هم بالاخره حرکتی کرد. او، دوک لوئیس (Louis) از باواریا (Bavaria) را با سپاهی نسبتاً بزرگ به معرکه فرستاد. کاردینال، خشنود از حرکت قریب‌الوقوع فردریک از اروپا، یک بار دیگر پیشنهاد صلح ال‌کامل را رد کرد، و بدون توجه به نظر صائب شاه جان، در زمانی که آب رود نیل بالا می‌آمد، نیروهای خود را به داخل خاک مصر راند. دنباله داستان به زودی خواهد آمد. فردریک پیدایش نشد و آب گرفتگی هم درهم‌ریختگی سپاه صلیبیان را کامل کرد و در سپتامبر ۱۲۲۱ پلاگیوس تن به تسلیم مشروط (capitulate) داد و همراه با شاه جان، به عنوان گروگان، دست از مقاومت کشید. جان به عکا بازگشت، اما

پلاگیوس آن‌گونه که قول داده بود، به اروپا مراجعت نکرد، بلکه به انتاکیه و ارمنستان صغیر رفت؛ اما از عهده رفع درگیری‌هایی که بین مسیحیان و بوهیونند چهارم طردشده، پیش آمده بود برنیامد. پیامدهای پنجمین جنگ صلیبی برای مسیحیان مصر فاجعه‌بار بود. حتی روح بخشندگی الکامل هم نتوانست آنان را از خشم مسلمانان در امان دارد، و هنگامی که قرار شد صلیب حقیقی به نماینده پاپ تحویل داده شود، هیچ کس نمی‌دانست در کجا قرار دارد (شاید این جمله کنایه از کشتار فجیع مسیحیان به دست مسلمانان باشد- م)

هنوریوس سوم در سال ۱۲۲۷ وفات یافت و گرگوری نهم، که انضباط‌گرایی سرسخت بود، به عنوان پاپ، جانشین او شد. او به امپراتور فردریک محبت خاصی نداشت و متحمل هیچ‌گونه سخن بیهوده‌ای هم نبود. او امپراتور را درست هنگامی که قصد داشت سوگندهای خود را محترم شمارد، طرد کرد و این عمل را یک بار دیگر هم هنگامی که او بدون اجازه وارد اراضی مقدسه شد، تکرار نمود. وضع مضحکی پیش آمده بود و (همان‌گونه که در فصل قبلی مشاهده کردیم)، گرچه فردریک، اورشلیم و بیت‌الحم را برای مسیحیان پس گرفته بود، اما در عین حال، تلاش می‌کرد در قبرس و اوترمر با برانگیختن آشوب و اغتشاش، این پایگاه‌های فرانکی در آسیای غربی را سخت متزلزل سازد.

شاه جان از عکا، در سال ۱۲۱۰، در نتیجه ازدواج با ملکه ماریا (Maria)، حاکم سلطان‌نشین عکا، موقعیت و عنوان خود را حفظ کرد. ماریا بعد از به دنیا آوردن دختری به نام ایزابلا (Isabella)، اما مشهور به یولاندا (Yolanda)، وفات یافت. گرچه جان عنوان خود را محفوظ داشت، اما او در واقع نایب‌السلطنه دخترش بود. یولاندا در پایان پنجمین جنگ صلیبی، به سن و سالی نزدیک می‌شد که می‌توانست شخصاً حکومت کند، و ضرورت داشت برای او همسر مناسبی یافت شود. جان از برینه (Brienne)، (همان شاه جان-م) یک فرانسوی گم‌نام، (۳۵۳) به کمک شاه فیلیپ آگوستوس همسر ملکه ماریا شده بود؛ و حالا او به همراه کاردینال پلاگیوس، در جستجوی همسری برای دخترش به اروپا می‌رفت. پاپ شادمانه، ازدواج امپراتور فردریک با یولاندا را تأیید نمود. پادشاه فرانسه در مورد پیامدهای این ازدواج، به هیچ وجه خشنود نبود، ولی قبل از مراسم ازدواج، در سال ۱۲۲۵ وفات یافت. به محض این‌که یولاندا ازواج کرد، امپراتور این نکته را برای پدرزنش "شاه جان" روشن کرد که دیگر برای او جایی در اوترمر وجود ندارد. علی‌رغم تقاضای جان، پاپ هنوریوس هم نتوانست برای این پادشاه مخلوع کاری بکند، جز این‌که سیمتی در توسکانی (Tuscany) به او بدهد. اما چیزی نگذشت که برای جان از برینه، مقامی بسیار جالب‌تر و مهم‌تر فراهم شد. کودک‌امپراتور

رومانی، بالدوین دوم، یک نایب‌السلطنه نیاز داشت و جان برای این پست در نظر گرفته شد. در این موقع، از عمر او حدود هشتاد سال می‌گذشت؛ و دختر چهار ساله‌اش موسوم به ماریا (از همسر ارمنیش<sup>۱</sup>)، به نحو نمادین، به همسری این کودک امپراتور درآمد. به این ترتیب، جان اطمینان یافت که بدون توجه به وقوعات آینده، تا زمان مرگش حائز عنوان "امپراتور" خواهد بود. او تا سال ۱۲۳۷ به حیات خود ادامه داد.

در آوریل ۱۲۲۸، یولاندا پسری به دنیا آورد؛ و یک هفته بعد، در سن فقط هفده سالگی بدرود حیات گفت. اکنون این نوزاد که کنراد (Conrad) نام داشت، حاکم برحق عکا بود و پدرش، امپراتور، دقیقاً همان سمتی را حائز شد که جان از برینه، در دوران کودکی یولاندا داشت. در این موقع، فردریک با جدیت تمام قصد عزیمت به ارض مقدس نمود. او شناس آورد که خبر مرگ ملکه به او ترمیر نرسیده بود؛ چون اگر رسیده بود، اشراف عکا، محتملاً نایب‌السلطنه دیگری انتخاب می‌کردند.

سرانجام، مجادلات و مناقشات تند و منازعات مسیحیان و مسلمانان در آسیای غربی و مصر، زمینه مناسب را برای عمل‌کرد نبوغ شیطانی امپراتور فردریک مهیا کرد. توانایی‌های او به راستی درخشان بود؛ به چندین زبان از جمله عربی به خوبی تکلم می‌کرد؛ اما عبوس و حساب‌گر، و خائن و ستم‌گر بود.

سلجوقیان و آیبویان، مثل همیشه دست برگریبان یکدیگر داشتند و مسیحیان هم در منازعات بین خود، از یکی از این دو کمک می‌طلبیدند. در سال ۱۲۲۶، بوهموند چهارم از انتاکیه از کیقباد، سلطان سلجوقی تقاضا کرد با حمله به سیلیسیا، او را در مقابله با ارمنیان مساعدت کند. در صفوف آیبویان نیز نشانه‌هایی از تفرقه جدی مشاهده می‌شد. الملک المعظم به برادرش، الکامل کمک کرد صلیبیان را شکست دهد، اما وقتی خطر برطرف شد، روابط آنان متشنج گشت؛ لهذا، الکامل، قبل از این‌که امپراتور فردریک به سمت شرق بادبان برافرازد، مخفیانه با او وارد مذاکره شد. فردریک فردی تعهدناپذیر و محافظه‌کار بود. المعظم از موافقت با واگذاری اورشلیم به مسیحیان سرباز زد؛ پیش‌نهادی که خود او، در خلال پنجمین جنگ صلیبی، دو بار مطرح کرده بود. اما المعظم در سال ۱۲۲۷ از دنیا رفت و برادرانش، الکامل و الاشرف، بعد از برخی مشاجرات با هم متحد شدند تا برادر (یا خواهر) زاده خود، الملک الناصر صلاح‌الدین داوود را از میراث خود محروم سازند.

<sup>۱</sup> این همسر نیز در سال ۱۲۲۵ وفات یافت. شایع بوده که او کوشیده بود یولاندا را مسموم نماید و جان، بعد از کشف ماجرا، آن چنان او را کتک زد که منجر به مرگش شد.

الْمَلِكِ الْكَامِلِ سَرَانْجَامِ در موقعیتی قرار گرفت که بتواند اورشلیم را به امپراطور فِرْدِرِیک واکذار نماید. قرارداد صلحی امضا شد که (همان‌گونه که دیدیم) هیچ کس جز نویسندگان را راضی نمی‌کرد؛ و فِرْدِرِیک در ۱۷ مارس ۱۲۲۹ وارد اورشلیم شد. مسلمانان به نشانه احترام به او، تصمیم گرفته بودند حین حضورش در شهر، مؤذن به ادای نماز فرا نخواند؛ اما فِرْدِرِیک گفت آمده است تا اذان را بشنود. وقتی وارد حرم شریف شد، دید یک راهب مسیحی هم به دنبالش در حرکت است. دوان دوان راهب بیچاره را از آن‌جا بیرون راند، و بلافاصله اعلان کرد هر فرد مسیحی که بدون اجازه مسلمانان وارد اماکن مقدسه آنان شود باید اعدام گردد.

فِرْدِرِیک علی‌رغم همه موفقیت‌هایش، گویی لانه زنبور را دست‌کاری کرد. او غیر از شوالیه‌های ژرمن، در اوترِمِر، حامیان اندکی به دست آورد. شوالیه‌های مَعْبُد مخصوصاً با او عناد داشتند. امپراطور بر آن شد که با تسخیر اتلیت (Athlit)، سنگرگاه آنان که در کنار دریا و اطراف جاده منتهی به کوه کرمل قرار داشت، تنبیهشان نماید؛ اما آن‌جا استحکامات زیادی داشت و به خوبی از آن دفاع می‌شد. علاقه فِرْدِرِیک به اهالی پیسا، مردم ونیس و جنوا را به خشم آورده بود و رفتارشان نسبت به خانواده آیلین (Ibelin) به آزار و اذیتی دیوانه‌وار منتهی گشت. رئیس این خانواده، فردی به نام جان، ارباب بیروت و یکی از قدرتمندترین و محترم‌ترین شخصیت‌های اوترِمِر بود. هنگامی که امپراطور به قصد سوار شدن بر کشتی و رفتن به قبرس (Cyprus)، عکا را ترک می‌کرد و از خیابان قصاب‌ها، به طرف بندرگاه در حال حرکت بود، مردم و مغازه‌داران، همراه با فحش و ناسزا، به سویش آشغال گوشت پرت می‌کردند. او، در اواخر بهار ۱۲۲۹، تازه به اروپا رسیده بود که قبرس، در نتیجه مستقیم سیاست‌هایش، گرفتار جنگ داخلی شد. سرزمین اصلی اروپا نیز از گرفتاری و ابتلا به دور نماند، بخصوص بعد از این که مارشال فیلنگری (Filangieri) در سال ۱۲۳۱، به عنوان نماینده پادشاه و در رأس سپاهی نیرومند به آن‌جا وارد شد. در همین احوال، فِرْدِرِیک در سال ۱۲۳۰ با پاپ به توافق رسید و صلح با گرگوری نهم نیز تا حد زیادی، موقعیت او را در اوترِمِر تحکیم بخشید، و شوالیه‌های مَعْبُد و شفاخانه هم دیگر قادر به مخالفت با او نبودند. (۳۵۵) اما درگیری با آیلین‌ها و دیگران، ادامه یافت؛ و متدرجاً موقعیت مسیحیان را تضعیف نمود.

اگر مسیحیان وسیعاً به خود صدمه می‌زدند، مسلمانان نیز همین کار را می‌کردند. جلال‌الدین، آخرین سلطان خوارزمشاهی در مقابل الْمَلِكِ الْأَشْرَفِ آیبوی، تن به شکست داد و آیبویان نیز بعد از مرگ الْكَامِلِ در سال ۱۲۳۸، منازعات خود را از سر گرفتند و هنگامی که به جنگ با یکدیگر مشغول بودند، پیمان صلح الْكَامِلِ با فِرْدِرِیک هم مُلغی شد. پاپ گرگوری هم راه

پاپ‌های پیشین را پیمود و شروع به موعظه برای یک جنگ صلیبی دیگر نمود؛ اما فردریک آلمانی دیگر، آمادهٔ عودت به ارض مقدّس نبود. پادشاهان فرانسه و انگلستان هم قصد درگیری دیگری را نداشتند؛ بنابراین، قرعه به نام تیبالد (Tibald)، شاهِ ناوره (Navarre) افتاد که سرکردگی قشون صلیبی را به عهده گیرد. بسیاری از اشراف زادگان هم در همین زمان، دست به صلیب شدند. این نبرد صلیبی نیز خالی از وقایع مضحک نبود. مثلاً فردریک کاری به کار آن نداشت؛ و کنراد که به عنوان نایبُ السُّلْطَنَة پدرش به امور اوترِم مشغول بود، این بی‌تفاوتی را گستاخی بزرگی به حساب آورد و تیبالد نیز در عکّا با آراء متشّت مواجه گشت. بالاخره تصمیم صلیبیان بر آن شد که به مصر حمله کنند؛ اما حسادت و رقابت بی‌فایده، در حوالی گازا (Gaza)، آنان را به اقدامی احمقانه واداشت. سپاه آنان چنان در هم ریخته بود که مجبور شدند به عکّا بازگردند. در این موقع، الناصر آیوبی از کرک (Karak)، به تلافی حمله‌ای که کنت بریتانی (Brittany)، به یک کاروان متعلق به مسلمانان نموده و گلهٔ بزرگی از گوسفندان آنان را ربوده بود، علیه اورشلیم وارد عمل شد و تمامی استحکامات آن شهر را منهدم ساخت و به کرک مراجعت نمود. سپس امیر آیوبی همّه (Hama)، از صلیبیان استمداد طلبید تا مانع اقدامات بستگان خودش در حَلَب و حِمص گردند. بعد شاهزادهٔ آیوبی دِمَشَق به علّت ترس از توطئه‌های افراد خاندان خودش در مصر و کرک، موافقت کرد که به ازاء دریافت کمک، دژهای صَفَد و بوفورت را به مسیحیان واگذار نماید. مسلمانانی که در بوفورت بودند از تحویل آن امتناع ورزیدند و الْمَلِکُ الْأَصَالِحُ عِمَادُ الدِّینِ مجبور شد خودش از دِمَشَق بیاید و آنان را بیرون کند. دلاوران (شوالیه‌های) مَعْبُد، دژ صَفَد را تملک کردند و این قضیه برای دلاوران شفاخانه گران آمد. بنابراین، با الْمَلِکُ الْأَصَالِحُ نَجْمُ الدِّینِ آیوب از مصر همداستان شدند و به عنوان پاداش، اَسْکَلون را به قلمرو خود افزودند. تیبالد نیز بر این صف‌آرایی که نجبای سلطان‌نشین عکّا را مبهوت و مشمز کرد، صحّه نهاد؛ لهذا فشار بر او چنان سخت شد که دیگر توان تحملش را نداشت و با کشتی عکّا را ترک کرد.

رهبری جنگ صلیبی بعدی به عهدهٔ یک قدیس فرانسوی به نام لوئیس نُهَم، که مورد تأیید کلیسای رُم بود نهاده شد. شاه لوئیس در سال ۱۲۴۹ به مصر رسید. (۳۵۶) در خلال دههٔ بین جنگ صلیبی تیبالد و ورود لوئیس، فرانک‌های اوترِم و آیوبیان مصر و سوریه به جنگ‌های وحشیانه و مخرب خود ادامه دادند و سپاه خوارزمشاهی هم اورشلیم را پس گرفت. در تمام آن سال‌ها، کنراد، حاکم برحق سلطان‌نشین عکّا، هرگز از اوترِم دیدن نکرد. او وارث پدرش، امپراطور فردریک نیز بود؛ و البته ماترک او در اروپا جدّابیت خیلی بیش‌تری داشت. نفرت

فردریک از فرانک‌های شرق (اراضی مقدسه- م) به کنار، او به وجود پسرش در اروپا نیاز داشت؛ کسی که تا همان‌گاه، حکومت آلمان را به او بخشیده بود. خصلت‌های شاه لوئیس حقیقتاً قدیس‌مآبانه بود؛ اما او، دو برادر شرور و گستاخ هم داشت؛ یکی روبرت (Robert) از آرتویس (Artois) و دیگری چارلز (Charles) که هردو، صدمات جبران‌ناپذیری به اقبال و اعتبار لوئیس، به عنوان سرباز صلیب، وارد کردند.

اخبار تهاجم مغولان به قلمروهای اسلامی سبب شادی اروپاییان شد؛ اما به زودی زمانی رسید که شادی آنان به ترس و نگرانی بدل گشت. در سال ۱۲۴۰، مغولان به اوکراین تاختند و کیف (Kief) را تصرف کرده، سکنه‌اش را قتل عام نمودند، و میراث هنریش را نابود ساختند. زمانی که آنان به لهستان و مجارستان و سیلیسیا (Silesia) نیز نفوذ نمودند و به دریای آدریاتیک رسیدند، پاپ گرگوری دست به دامان امپراتور فردریک و شاهان فرانسه و انگلستان شد تا قوای خود را متحد کنند و مغولان را متوقف نمایند. اما در همین اوان، مرگ اوکتای قآن واقع شد و مغولان سپاهیان خود را از اروپا عقب کشیدند. بعد از مرگ گرگوری نهم در سال ۱۲۴۱، جانشین او، اینوسنت چهارم، امید فراوان داشت که حمایت مغولان را جلب کرده، علیه پیروان حضرت محمد به کارشان گیرد. یک بار دیگر افسانه پرستِ جان بر سر زبان‌ها افتاد و به باور تب‌آلود مردم درآمد. پاپ اینوست، در سال ۱۲۴۵، نمایندگان به دربار خان بزرگ مغول گسیل داشت. آنان به خوبی از عهده مأموریتشان برآمدند و گویوک که تازه به مقام خان بزرگ مغولان ارتقا یافته بود، با مهربانی با آنان رفتار کرد. در آن زمان مکتب نستوری بر مسیحیت آسیای میانه غلبه داشت و تعداد زیادی صاحب‌منصبان و مشاوران نستوری به خان بزرگ خدمت می‌کردند. گویوک به پاپ نوشت که او و تمامی شاهزادگان اروپا باید به خدمت او بیایند و او را به عنوان حاکم برتر جهان به رسمیت بشناسند.

اکنون، هنگامی که شاه لوئیس، در سال ۱۲۴۸ به قبرس رسید، دو نفر نستوری هم به نمایندگی از یک فرمانده مغول، وارد نیکوزیا (پایتخت قبرس- م) شدند. لوئیس سریعاً به آنان پاسخ داد. یک هیئت نمایندگی دومینیکی<sup>۹</sup>، با هدایای مناسب، برای بررسی و عقد قرارداد اتحاد علیه مسلمانان مصر و سوریه، حرکت کرد. آنان بر این گمان بودند که خان بزرگ مغول، (۳۵۷) آماده است به دیانت مسیحی اقبال کند؛ لهذا یک کلیسای قابل حمل با تمامی متعلقاتش را

---

<sup>۹</sup> دومینیک‌ها یک نظام مذهبی از مبلغان کاتولیک بودند که توسط کشیش اسپانیایی، دومینیک د گوزمن (Dominic de Guzman)، در فرانسه بنیادگذاری شد و پاپ هنریوس سوم (۲۷-۱۲۱۶) آن را به رسمیت شناخت. (سایت ویکی‌پدیا- م)

نیز در مجموعه هدایای خود گنجانیدند، و زمانی که به قره‌قوروم رسیدند، گویوک وفات کرده و بیوه‌اش نایب‌السلطنه شده بود. او، هدایای شاه لوئیس را به عنوان پیش‌کش‌های یک حاکم باج‌گزار پذیرفت؛ اما در آن اوقات، اوضاع امپراطوری مغول اجازه نمی‌داد نیروی کارآمدی را برای کمک به این باج‌گزار خود اعزام کند؛ فقط از او خواسته شد هر سال، هم‌چنان هدایایی ارسال نماید.

شاه لوئیس در قبرس با مسئله لاینحل کشتی‌رانی مواجه شد. مثل گذشته، ونیسیان مایل نبودند برای حمله به مصر کشتی در اختیار او بگذارند. لوئیس به اهالی جنوا روی آورد تا کشتی‌های مورد نیازش را تأمین کند؛ اما در همان زمان، جنوا و پيسا در امتداد ساحل سوریه، درگیر جنگ با هم بودند، و لهذا رؤسای جنوا، برای کشتی‌ها، کرایه سنگینی تقاضا نمودند. مشکلات لوئیس متعدّد و متنوّع بود. حق‌طلبان و مددخواهان از سرزمین اصلی اروپا برای کمک نزد او می‌آمدند. از جمله آنان ماریا از برینه بود که اکنون مقام ملکه (امپراتریس) رومانی را داشت. او به سبب موضع تهدیدآمیز امپراطور نیکائیه از لوئیس کمک می‌خواست. اما شاه لوئیس (به نظر خودش - م) برای جنگ با کفار آمده بود، نه این‌که از یک پادشاه مسیحی در مقابل پادشاه مسیحی دیگر، حمایت کند.

اکنون الْمَلِكُ الصَّالِحُ نَجْمُ الدِّينِ أَيُّوبُ در حالی که تقریباً، در شرف موت بود، از سوریه به مصر شتافت؛ و شاه لوئیس برای تصرف دامیته با مشکل چندانی مواجه نشد و نیز هنگامی که آب نیل فروکش کرد، به قاهره لشکر کشید. نجم‌الدین ایوب در منصوره (شهر پیروز) مقیم شد؛ شهری که الکامل به نشانه پیروزی خود و شکست پنجمین جنگ صلیبی بنا کرده بود؛ (او را درازکشیده بر روی یک تخت به آن‌جا منتقل کردند و در همان‌جا وفات یافت). خطر به سختی تهدید می‌کرد، چون وارث سلطان، الْمَلِكُ الْمُعْظَمُ، توران شاه، در سرزمین دوردست جزیره به سر می‌برد. شَجَرَةُ الدَّوْر، بیوه نجم‌الدین ایوب، موفق شد خبر مرگ همسرش را مکتوم دارد و وحدت کشور را حفظ کند تا این‌که در فوریه ۱۲۵۰، توران شاه به مصر بازگشت. در همین احوال، شاه لوئیس از کانالی که سپاهش را از اردوی مصریان در منصوره جدا می‌کرد، عبور نموده بود؛ اما شتابزدگی و بی‌احتیاطی روبرت از آرتوئیس در صدور فرمانی ناپخته برای تصرف منصوره (که به قیمت جان‌ش تمام شد)، تا حدّ زیادی موقعیت لوئیس را تضعیف نمود<sup>۱۰</sup>. او در مقابل منصوره متوقف شد؛ کشتی‌های حامل آذوقه‌اش از حرکت بازماندند و کمبود غذا و

<sup>۱۰</sup> روبرت، از دستورات برادرش سرپیچی کرده و توصیه‌های صحیح دلاوران شفاخانه و نیز فرماندهان انگلیسی را نادیده گرفته بود.

نامساعد بودن هوا و شیوع بیماری‌ها تلفات سنگینی به سپاهش وارد کرد. لوئیس دریافت که هیچ امیدی به پیشروی بیش‌تر نیست و تمام آنچه می‌توانست انجام دهد تمهید راهی بود برای عقب‌نشینی منظم و مطمئن به دامپتّه. از بداقبالی، (۳۵۸) شاه بیمار شد و حملات پیاپی نیز سپاه در حال عقب‌نشینش را به ستوه آورد؛ خیانت نیز سرکریهش را برافراشت؛ و نهایتاً کل ارتش، به سبب فرامین دروغین، به نحو مشروط تسلیم شد. در نتیجه، لوئیس به اسارت افتاد و به منصوره منتقل و به غل و زنجیر گرفتار گشت، و مصیبت عارض بر مسیحیان تکمیل و تضمین شد. اما اکنون، شخصیت فردریک، تا حدی آسایش را به اردوگاه صلیبیان مغلوب بازگرداند. فرمانروای مصر خواستار اعاده تمامی سرزمین‌هایی شد که فرانک‌ها در سوریه تحت اشغال داشتند و شاه لوئیس پاسخ داد قادر نیست آنچه را که به او تعلق ندارد ببخشد؛ آن اقالیم متعلق به کنراد، پسر امپراتور فردریک بود. به این ترتیب، از این خواسته برای همیشه صرف نظر شد. مذاکرات برای اعاده دامپتّه و خون‌بهای لازم تقریباً کامل شده بود که کیفر اعمال، توران شاه متکبر را که عملاً آخرین سلطان ایوبی مصر بود، احاطه کرد. او که از این پیروزی غیرمنتظره مغرور شده بود، به نامادری خود که تحت سلطنت را برایش حفظ کرده بود، اهانت نمود و از مملوکیان، سپاهیان برگزیده و وفادارش که از اعقاب بردگان ترک سرکاسی (Circassian) بودند، به زشتی یاد کرد. در روز دوم ماه می ۱۲۵۰، رکن‌الدین بیبرز که مقدر بود در سالیان آتی نقشی اساسی در امور اسلامی بازی کند، او را به قتل رساند. توران شاه فقط چند ماه حکومت کرد. اگر او معتدلانه‌تر عمل می‌نمود، می‌توانست حکومت درخشانی داشته باشد؛ اما همان‌گونه که ذکر شد، او سرانجام مهر فنا را بر خاندان صلاح‌الدین کبیر نهاد.

بر اساس رضایت مشترک مملوکیان، یکی از آنان، عزالدین آیبک نیابت سلطنت را به عهده گرفت و با شجره‌الدور ازدواج کرد. نوزادی به نام موسی نیز که برادر زاده توران شاه بود، سهمیم در امر حکومت اعلان شد؛ اما هیچ کس نمی‌داند عاقبت او به کجا کشید. در این اوضاع آشفته، شاه لوئیس هم‌چنان در رنج و آلم زندان به سر می‌برد، و هنگامی نیز که رهایی یافت به وطنش فرانسه باز نگشت. او اجازه داد هر کس که می‌خواهد برود؛ اما خودش در اوترمر باقی ماند؛ زیرا حضورش برای کمک به بهبود اوضاع آن‌جا لازم بود. ارتش خود او که از میان رفته بود؛ ولی مسئله جدی‌تر این بود که منابع نظامی اوترمر هم به پایان رسیده بود. همان قدر که فردریک خشن و سرسخت بود، لوئیس عاقل و متحمل بود. کم‌کم برادرانش و نیز اشراف فرانسوی او را ترک کردند؛ قضیه‌ای که به احتمال قوی، به تلاش‌های او برای صلح و آشتی کمک کرد. او امنیت و آرامش قابل توجهی را به قلمروهای شرقی فرانک‌ها بازگرداند؛ گرچه

بعد از مراجعتش به فرانسه، دوباره جنگ بین دریانوردان ایتالیایی شعله‌ور گشت. عزالدین آیبک مملوک از مصر، (۳۵۹) و الملیک الناصر صلاح‌الدین یوسف دوم آیبوی از دمشق کاملاً از تهدید مطروح از ناحیه مغولان آگاه بودند. اینان و نیز اسماعیلیان سوریه بر آن شدند که با شاه لوئیس پیمان صلح ببندند. علاوه بر این، مملوکیان و آیبویان گرچه دشمن خونی یکدیگر بودند، اما به تقاضای خلیفه عباسی پاسخ دادند و تصمیم گرفتند با هم از در صلح و آشتی درآیند.

در اروپا امپراتور فردریک مجدداً موفق شد خود را تحت فرمان پاپ درآورد. حملات او به قلمرو پاپ در ایتالیا، اینوسنت چهارم را مجبور کرده بود طردش کند و از رُم اخراجش نماید. زندگی طوفانی فردریک در دسامبر ۱۲۵۰ خاتمه یافت. کُنراد هم که جانشین او شد، پس از حکومتی کوتاه و در حالی که پسرش کُنرادین (Conradin)، شیرخواری بیش نبود، در ماه می ۱۲۵۴ از دنیا رفت. سرانجام، اوضاع فرانسه برای شاه لوئیس چاره‌ای باقی نگذاشت جز این‌که در آوریل ۱۲۵۴ به وطن بازگردد. در سال ۱۲۵۶ بر سر تملک صومعه ساباس (Sabas) قدیس در عکا، جنگی علنی بین جنوایی‌ها و ونیسی‌ها درگرفت. پیسایی‌ها از جنوایی‌ها حمایت کردند و در تأییر نیز فیلیپ از مونت‌فرت علیه ونیسی‌ها وارد عمل شد. شوالیه‌های ژرمن و معبد به پشتیبانی ونیسی‌ها درآمدند و شوالیه‌های شفاخانه کنار جنوایی‌ها ایستادند. تمامی اوترمر به عرصه منازعه خشونت‌بار ایتالیایی‌ها تبدیل شد، و با طرح مسئله حق ملکه پلازنس (Plaisance) از قبرس، به عنوان نایب‌السلطنه کُنرادین، ابعاد بسیار وسیع‌تری به خود گرفت. پسر خود پلازنس، شاه هوگ، فقط پنج سال داشت؛ یعنی حدوداً هم سال کُنرادین بود. ملکه، خواهر بوهموند ششم از اِنِتاکیه و طرابلس بود؛ کسی که گرچه متمایل به ونیسی‌ها بود، اما خود را از ماجرا کنار کشید. او، خواهر خود را به عکا همراهی کرد و به ناچار وارد منازعه شد. عاقبت، همه دست به دامان پاپ آلكساندر (Alexander) چهارم شدند؛ کسی که بعد از مرگ اینوسنت چهارم در سال ۱۲۵۴، جانشین او شده بود. الکساندر، نمایندگان دولت شهرهای ایتالیایی را فرا خواند تا حکمش را مبنی بر آتش‌بس فوری و تنظیم یک قرارداد صلح جامع، استماع نمایند. اما قبل از این‌که قرارداد به مرحله اجرا درآید، جنوایی‌ها در یک نبرد شدید دریایی در سواحل عکا، به سختی شکست خوردند و مجبور به ترک آن جا شدند.

در سال ۱۲۵۹ پاپ هیئتی را به اوترمر اعزام کرد تا برای درگیری‌هایی که تمامی دستاوردهای شاه لوئیس را به باد داده بود، راه حلی بیابد. توافق بر این شد که جنوایی‌ها از عکا بیرون بروند و جامعه و حکومت خود را در تأییر بر پا دارند؛ و پیسایی‌ها و ونیسی‌ها هم در عکا مستقر شوند. جنوایی‌ها که از شکست رنجور بودند، با قرارداد ناوگان کشتی‌ها و خدمات خود، تحت

اختیار میشل پلئولوگوس (Michael Palaeologus)، امپراتور نیکائو از حریفان خود انتقام گرفتند. به کمک آنان بود که در سال ۱۲۶۱، استانبول تسخیر شد و رومانی نیز از میان رفت. در خلال سال‌ها، شاه لوئیس از فاصله دور، اوضاع غم‌انگیز اوترمر را که مدام رو به فقیرا می‌رفت، زیر نظر داشت و هرگز از اندیشه تلاشی دیگر برای رهایی اورشلیم عدول نکرد. در سال ۱۲۷۰، تمهیدات او برای یک جنگ صلیبی دیگر مهیا بود. این‌که آیا او موفق می‌شد و از اشتباهات گذشته اجتناب می‌کرد یا نه، معرض حدس و گمان بود. واقعیت این است که او بی‌خردانه اجازه داد برادرش چارلز از آنجو (Anju) به نحو اسف‌باری گمراهش کند و در مصیبتی دیگر گرفتارش سازد. چارلز دقیقاً نقطه مقابل شاه لوئیس بود. به قدرت رسیدن او ریشه در دشمنی سنتی دستگاه پاپ و خاندان هوهنستافن داشت. چهار سال بعد از مرگ کُنراد، برادر ناتنی او، مَنفرد (Manfred)، سیسیل را که هِبِه (apanage) پاپ بود، تصرف نمود. پاپ اِرَبِن (Urban) چهارم، که در سال ۱۲۶۱ جانشین الکساندر چهارم شد، به جستجو در اطراف پرداخت تا شاهزاده‌ای بیابد که سیسیل را از مَنفرد پس بگیرد. شاه لوئیس به این باور رسیده بود که جلوس یک هوهنستافن بر تخت سلطنت سیسیل مانع از جنگ صلیبی دیگری بود که به آن دل بستگی داشت. گزینش پاپ اِرَبِن، چارلز از آنجو بود. در برخورد این دو، مَنفرد شکست خورد و کشته شد و اکنون چارلز مقاصد اصلی خود را بروز داد. جاه طلبی‌های او حد و مرزی نمی‌شناخت، آن‌چنان که کِلِمِنِت (Clement) چهارم را که در سال ۱۲۶۵ جای اِرَبِن نشست، به وحشت انداخت. کُنرادین بیچاره هم که در او ان کودکی از او خلع ید شده بود، کوشید بخش‌هایی از ایتالیا را که پدر بزرگش تصرف کرده بود، باز پس گیرد؛ اما در نبرد با چارلز از آنجو شکست خورد و به دست او اسیر گشت و سر از تنش جدا شد. او فقط شانزده سال سن داشت، و با مرگش، خاندان هوهنستافن هم افول نمود.

چارلز اکنون هوای تسلط بر اروپا را در سر داشت. او از بیزانسیان متنفر بود و فکر می‌کرد بازپس‌گیری استانبول به بازپس‌گیری اورشلیم ارجحیت تام دارد. به گمان او نیرویی که برادرش فراهم آورده بود، اهداف او را به خوبی محقق می‌کرد. او این خیال باطل را به ذهن برادرش افکند که امیر تونس در آستانه اقبال به مسیحیت است، و یک فراخوان در آن‌جا برای حرکت به سوی ارض مقدس، کار را یک‌سره خواهد کرد. اما فرمانروای تونس تمایلی به تغییر دین خود نداشت و سپاه فرانسوی که به زودی گرفتار یک بیماری مسری نیز شد، توان نبرد را نیز از دست داد و شاه لوئیس نیز عاقبت در ۲۵ آگوست ۱۲۰۷ در تونس جان داد و در جوار ویرانه‌های کارتاژ (Carthage) به خاک سپرده شد.

ملاحظه کردیم که شاه لوئیس آرزومند اتحاد با مغولان بر علیه مسلمانان بود؛ اما غرور و نخوت مغولان اتحاد آنان را با پادشاهان اروپا غیر ممکن می‌کرد. (۳۶۱) همان‌طور که دیدیم حتی پاپ به مغولستان فرا خوانده شد تا مراتب تکریم و تعظیم خود را به خان بزرگ تقدیم دارد. اما قضیه برای حاکمان مسیحی مثل هتوم (Hethoum) از ارمنستان صغیر فرق می‌کرد. در مورد آنان، قبول برتری مغول به معنی کسر شأن خودشان نبود، و حمایت مغولان امنیتی را که نیاز داشتند برایشان تأمین می‌کرد. به همین دلیل هتوم رهسپار قرقه‌قوروم شد؛ اما فرانک‌ها در حالی که با احساس خطر، شاهد نمایش قدرت و شقاوت بیبرز از مصر بودند، در مورد اعتماد به مغولان نیز سوءظن داشتند. بیبرز اکنون در سوریه تاخت و تاز می‌کرد. او در سال ۱۲۶۳ ناصره را تصرف نمود و کلیسای مریم باکره را ویران کرد و در سال ۱۲۶۵ نیز کاسارثا و حیفا را همراه با دژهایشان مسخر و معدوم ساخت. آن گروه از سکنه حیفا که نتوانستند از مهلکه بگریزند، طعمه شمشیر شدند. در سال ۱۲۶۶ هم نوبت به شهرهای صفد و ترون (Toron) رسید. علی‌رغم قول به امن و امان، شوالیه‌های شفاخانه هم کشته شدند. سپس، بیبرز هر فرد مسیحی را که در مسیرش مشاهده می‌کرد به قتل رساند و تاخت تا به دروازه‌های عکا رسید. در همان سال، یک نیروی مملوک دیگر به سیلیسیا هجوم برد و سلطان‌نشین ارمنستان را تقریباً از میان برداشت؛ و به همین صورت قدرت نمایی دیگری نیز در سال ۱۲۶۷ در خارج عکا رخ داد و در سال بعد هم انتاکیه و بتوفورت (Beaufort) سقوط کردند. انتاکیه قدیمی‌ترین سلطان‌نشین صلیبیان بود و مسیحیان بیش از یک قرن و نیم بر آن حکومت کرده بودند و لهذا فقدانش ضربه مهلکی بود بر فرانک‌های اوترمر. رفتار فاتحان در انتاکیه هولناک بود و نشان از آینده‌ای وخیم داشت. درست است گفته آید که این قتل عام و انهدام، این شهر زیبا و شکوفنده را به نابودی و فراموشی کامل کشاند؛ فاجعه‌ای که انتاکیه دیگر هرگز از آن سر بر نیاورد.

با مرگ شاه لوئیس آرمان‌های اوترمر نیز بر باد رفت. چارلز از آنجو، چشم به اهدافی دیگر داشت و روابط خوبی با رکن‌الدین بیبرز برقرار کرد. ونیسی‌ها و جنوایی‌ها هم با مملوکیان درآمیخته بودند؛ وضعیتی که ادوارد، پسر و وارث شاه هنری سوم از انگلستان را وقتی در ماه می ۱۲۷۱ به ارض مقدس گام نهاد، متحیر و مبهوت کرد. ادوارد از انگلستان آمده بود تا به شاه لوئیس پیوندد، و اگر چه مرگ شخص اخیر و به تبع آن، خروج ارتش فرانسویان از جنگ صلیبی نومیدکننده بود؛ اما او تصمیم گرفته بود به ارض مقدس وارد شود. (۳۶۲) نیروی اندکی که تحت فرمان ادوارد بود و نیز کمبود شدیدی که بر منابع اوترمر سایه افکنده بود، هیچ‌گونه خطری را متوجه بیبرز نمی‌نمود. فقط زمان کوتاهی پیش از ورود ادوارد به عکا، مصریان

بالاخره، دژ کرک را که در گذشته با موفقیت هجماتی را پس زده بود، مسخر ساختند. ادوارد سخت محتاج حمایت و پشتیبانی بود، چه از ناحیه اروپاییان یا از طرف مغولان. او سه نفر انگلیسی را - رجینالد راسل (Reginald Russel)، گادفری ولس (Godfrey Welles) و جان پارکر (John Parker) - به نمایندگی نزد آقبا (خان بزرگ مغول- م) اعزام کرد و ایلخان قول مساعدت داد؛ اما از آن جا که او به دفع حملات بعضی بستگان خود مشغول بود، همه آنچه که توانست انجام دهد اعزام ده هزار سرباز از آناتولی بود تا با مملوکیان سوریه شمالی درگیر شوند. بیبرز با سپاهی بزرگ در دمشق اقامت داشت، و سپاه کوچک اعزامی مغول حریفی برای او به حساب نمی آمد. بیبرز، علاوه بر دارا بودن قابلیت نظامی، سیاستمداری متبحر و موفق هم بود. او نه فقط روابطی دوستانه با چارلز از آنجو برقرار کرد، بلکه نیز با جیمز (James) از آراگون (Aragon) و آلفونسو از سویل نیز به توافق رسید و در آسیا هم ایل طلایی و بیزانس تازه اعاده شده را به جانب خود کشاند. در استانبول، میشل پلئولوگوس، مسجدی را که فرانک ها تخریب کرده بودند، نوسازی کرد و ملاحان ایتالیایی هم همچنان به تجارت سودمند خود با مصر ادامه دادند.

پرنس ادوارد خیلی زود به این نتیجه رسید که اقامتش در اوترمر بی فایده است. در ماه می ۱۲۷۲، در کاسارنا قرارداد صلحی با بیبرز امضا شد که ده سال و ده ماه دیگر حیات اوترمر را تضمین کرد. به تحریک بیبرز، درست در لحظه ای که ادوارد در شرف حرکت به طرف انگلستان بود با ضربه یک خنجر زهرآلود زخمی شد، و این در حالی بود که سلطان مملوک خود را از آن عمل تبرئه کرد و آن را به حشیشین (پیروان حسن صباح- م) نسبت داد؛ و هنگامی که ادوارد به وطن رسید، هنری سوم وفات یافته بود.

اکنون چارلز از آنجو یکی از فرمانروایان قدرتمند اروپا بود و تحریکات او به مدت چهار سال انتخاب جانشین پاپ کلمنت چهارم را با بن بست مواجه کرده بود. در سال ۱۲۷۲، هنگامی که گرگوری پنجم بر مسند پطرس قدیس (St. Peter) نشست، به بررسی امکان سازماندهی یک جنگ صلیبی دیگر آغاز نمود. با وجود فقدان شور و شوق اروپاییان برای یک جنگ مقدس و نیز گزارش های یأس آوری که گرگوری از منابع مطلع دریافت می کرد، در سال ۱۲۷۴ شورایی در لیون (Lyon) تشکیل داد تا به بررسی موقعیت و طراحی نقشه عمل پردازند؛ نقشه ای که چارلز از آنجو سهمی در آن نداشت. اما امپراطور بیزانس چون از توطئه چارلز به شدت وحشت داشت، نمایندگان خود را به شورا اعزام نمود. شاه فیلیپ سوم از فرانسه که در تونس تا سر حد مرگ بیمار بود، و شاه ادوارد اول که اخیراً از اوترمر مراجعت کرده بود، نیز

هیچکدام در شورا حضور نیافتند. (۳۶۳) گرگوری پنجم هم دو سال بعد وفات یافت و شورایش نیز بدون هیچ نتیجه‌ای منحل گشت.

و اکنون نوبت آقا با بود که گر چه بیهوده، از پادشاهان اروپا کمک بطلبد. او نمایندگانی به شورای لیون فرستاد و با ادوارد از انگلستان و فیلیپ از فرانسه هم مکاتبه نمود؛ اما پاسخ صریحی از هیچ کدام دریافت نکرد. چارلز از آنجو از مغولان کینه به دل گرفته بود، چون اینان روابط دوستانه‌ای با بیزانسیان داشتند. او که توان فشار آوردن بر کوریا (Curia) را داشت، رسیدن هر گونه کمکی را به آباقا مسدود نمود. سپس همان‌گونه که ملاحظه کردیم، ایلخان به تنهایی اقدام به تسخیر سوریه نمود و شکست خورد و کمی بعد در سال ۱۲۸۲ از دنیا رفت.

در این زمان، رُکنُ الدِّین بَیبرز، بلای جان اوترمر نیز در جولای ۱۲۷۷ فوت کرده بود. پسر او آدم ضعیفُ النَّفسی بود و فقط سه سال بعد، زمانی که سیفُ الدِّین قلائون از سوریه به مصر آمد و زمام حکومت را در دست گرفت، مملوکیان تحرکات خود را از سر گرفتند. در ایران تکودار، برادر آباقا که بعد از مسیحی شدن نام نیکولاس را برای خود انتخاب کرده بود، جانشین او شد؛ اما هنگامی که بر مسند حکومت نشست، به اسلام گروید و اسم احمد را بر خود برگزید. ولی مغولان هنوز آمادگی آن را نداشتند که یک مسلمان را به عنوان فرمانروای خود تاب بیاورند و بنابراین، بعد از دو سال، آرغون، پسر آباقا، شورش کرد و عموی خود را از حکومت خلع نمود و او را به قتل رساند. تکودار کوشیده بود با مملوکیان روابط مسالمت آمیز برقرار کند؛ اما هنگامی که آرغون بر تخت نشست، دشمنی‌ها از سر گرفته شد. او سعی کرد کمک و حمایت پاپ و پادشاهان اروپا را جلب کند، ولی هر بار با شکست مواجه گشت.

در همان سالی که آباقا وفات یافت، در دریای مدیترانه حادثه‌ای با اهمیت زیاد رخ داد که از آن به عنوان دعای شامگاهی سیسیلی یاد می‌شود. مردم سیسیلی که از تکبر و توهین اربابان فرانسوی خود به سختی احساس حقارت و عصبانیت می‌کردند، سر به طغیان برداشتند و تمام آنان را بی‌رحمانه کشتند و سلطنت را به پتر (Peter) از آراگون سپردند؛ کسی که همسرش، کنستانس (Constance)، دختر منفرد از هوهنستافن بود. به این ترتیب، چارلز از آنجو، پایگاه قدرت خود را از دست داد و تلاش‌هایی هم که برای إعادة آن نمود، نتیجه نبخشید. بیزانس (که محرک آن شورش بود) اکنون عمیقاً احساس آرامش می‌کرد؛ زیرا نگرانی‌های شدیدی که از زمان تولد دوباره‌اش بر او احاطه داشت، زایل شده بود. مملوکیان مصر نیز گرچه با شاه چارلز روابط حسنه‌ای داشتند، اما بدشان نمی‌آمد جاه طلبی‌های بی‌حد و حصر این مرد متکبر و

مغرور، قدری تخفیف یابد؛ و البته نابودی یک سلطنتِ قدرتمند مسیحی در شمال قلمرو آنان، مراتب رضایتشان را نیز فراهم می‌کرد.

سقوط سیسیل و کنترل آن به دست آراگونی‌ها، پاپ مارتین (Martin) چهارم از فرانسه (۱۲۸۵-۱۲۸۱) را سخت به خشم آورد؛ (۳۶۴) کسی که به شدت به سرزمین خود و خاندان سلطنتیش می‌بالید و معلم و مُراد چارلز از آنجو بود. این پاپ، پیترو شاه از آراگون، امپراطور استانبول (کسی که به هر حال دیگر خود را ملزم به رعایت احترام پاپ نمی‌دانست)، مردم سیسیل، و ایتالیایی‌های ضدآنجو را طرد کرد و علیه آراگونی‌ها اعلان جنگ مقدس نمود. شاه فیلیپ از فرانسه که به عمویش تعلق خاطر داشت، در حالی که شوق و تمایل چندانی برای یک جنگ صلیبی و نجات ارض مقدس نشان نداده بود، در تدارک حمله به آراگون برآمد. باید خاطر نشان شود که پاپ مارتین مقام خود را مدیون مانورهای چارلز از آنجو بود. مساعی مکرر برای اعاده اوضاع در سیسیل توفیقی نیافت؛ اما دستگاه پاپ خود را قویاً متعهد به امور آنجو می‌دید. اکنون سلامتی شکننده شاه چارلز رو به قهقرا می‌رفت؛ پسر و وارثش، چارلز از سالرنو (Salerno) دستگیر شده بود و حرکت برای به تسلیم واداشتن آراگون پیش‌رفت چندانی نداشت؛ و این در حالی بود که شاه فیلیپ، نیروی قابل توجهی را برای این منظور فراهم آورده بود. آن‌گاه عزرائیل وارد عمل شد، و قهرمانان داستان را یکی پس از دیگری از صحنه زدود. چارلز از آنجو در ژانویه ۱۲۸۵، و پاپ مارتین چهارم (که چنان مجدانه جریان آنجو را ارتقا بخشید و در نتیجه به اعتبار مقام رفیع خود صدمه وارد کرد) در ماه مارس، و فیلیپ از فرانسه در ماه اکتبر و پیترو از آراگون هم در ماه نوامبر بدرود حیات گفتند. اما سیسیل هم چنان برای چندین دهه، رنگ صلح و آرامش به خود ندید.

سَيْفُ الدِّينِ قَلَاتُونِ از مصر چندان نزیست تا نابودی کامل اوْتُرْمِر را شاهد باشد. اما هم او بود که این روند را تسریع کرد و هنگامی که در سال ۱۲۹۰ قصد داشت آخرین ضربه را بر آن وارد کند، وفات یافت. سلطانی که آرزو داشت اوْتُرْمِر را نجات دهد و حتی اورشلیم را به مسیحیان بازگرداند، آرغون، ایلخان ایران بود. اما او می‌دانست که بدون کمک اروپاییان قادر به این کار نیست. همان زمان که حسادت‌ها و رقابت‌ها اوْتُرْمِر را ویران کرد و جریان آنجو نیز جادوی پُربلای خود را به جان پاپ و کوریا انداخت؛ آرغون خان هم جریانی از نامه و نماینده و کارگزار را به سوی اروپا برقرار کرد تا علیه مملوکیان از آنان کمک بطلبد. اگر ادوارد از انگلستان هم حقیقتاً نیتی برای بازگشت به ارض مقدس داشت، اکنون تصرف ویلز (Wales) و اسکاتلند از اولویتهای اهداف او محسوب بود.

پادشاهان فرانسه، فیلیپ سوم (Phillipe le Hardi) و پسرش فیلیپ چهارم (Phillipe le Bel) (مرگ، ۱۳۱۴) نیز سخت گرفتار امور دیگر بودند و پاپ‌ها، هنوریوس چهارم (۱۲۸۷-۱۲۸۵) و نیکلاس چهارم (۱۲۹۲-۱۲۸۸) هم به پروژه‌های شکست‌خورده پاپ‌های پیش از خود مشغول بودند.

شمس‌الدین جوینی، صاحب دیوان، (۳۶۵) (برادر تاریخ‌نگار، عطا ملک جوینی) که خدمتش به مغولان با خدمت نظام‌الملک به سلجوقیان قیاس شده است؛ در سومین ماه حکومت آرغون به مرگ محکوم شده بود. شمس‌الدین به راستی، به نحو برجسته و با وفاداری بی‌شائبه، به هولانگو و آباقا خدمت کرده بود. آرغون، یک طبیب یهودی مشهور به نام سدیدالدوله از ابهر را به عنوان وزیر در خدمت داشت و شخص دیگری که به ایلخان بسیار نزدیک و مشاور او بود، یک کاتولیکوس (Catholicus)<sup>۱۱</sup> نستوری، موسوم به مار یهب‌هالا (Mar Yahbhalla) از اهالی ترکستان چین بود. این کاتولیکوس ترک، آرغون را برانگیخت اورشلیم را از ظلم مملوکان ترک رهایی بخشد. در همین جهت، آرغون با پاپ هنوریوس مکاتبه کرد که جوابی دریافت نمود. دو سال بعد، ۱۲۸۷، ربان سائوما (Rabban Sauma) یک کشیش نستوری چینی به دربارهای اروپا اعزام شد. امپراتور بیزانس، اندرونیکوس (Andronicus)، گرچه استقبال با شکوهی از او به عمل آورد، اما کار خاصی از دستش بر نیامد. در رُم هنوریس وفات یافته و پاپ بعدی هم انتخاب نشده بود. کاردینال‌ها، نماینده نستوری را به مباحثات عقیدتی کشاندند که صبر او را به سر آوردند. در فرانسه، فیلیپ چهارم جوان، از او شاهانه استقبال کرد و گوبرت دهلویله (Gobert d, Helleville) را برگزید تا او را در بازگشت به ایران همراهی کند. ادوارد از انگلستان نیز با گرمی بسیار او را در بورداکس (Bordeaux) پذیرا شد و هنگامی که به رُم بازگشت، نیکلاس چهارم به مقام پاپی ارتقا یافته بود. ربان سائوما، افتخار این را یافت که در حضور مجمع کاردینال‌ها در مراسم عشاء ربانی شرکت کند و از شخص پاپ دعای خیر دریافت دارد. نیکولاس، کاتولیکوس نستوری را سراسقف مشرق‌زمین اعلان کرد و هدایای پر ارزشی، از جمله بعضی اشیای مقدسه، همراه او نمود. اما با وجود افتخارات و احتراماتی که نصیب نماینده چینی شد، او با دلی پُردرد به دربار ایلخان بازگشت؛ زیرا هیچ قول و قرار مشخصی از حمایت و مساعدتی عملی همراه نداشت که تقدیم آرغون خان نماید. با این وصف، ایلخان از تلاش برای ترغیب پادشاهان مسیحی برای جنگ به خاطر صلیب دست

<sup>۱۱</sup> که در عربی، جاثلیق گفته می‌شود. (پیرو کلیساهای شرقی، بخصوص کلیساهای ارمنی یا نستوری) (دیکشنری

برنداشت. مجدداً در سال ۱۲۸۹ بوسکارل (Buscarel) از گیسولف (Gisolf)، یک جنوایی که مدت‌ها مقیم قلمرو مغولان بود، به دربارهای اروپا گسیل گشت؛ و سال بعد نیز همین شخص به همراه دو نفر مغول مسیحی به آن سمت اعزام شدند، اما تمام این تلاش‌ها بی‌فایده بود. هیچ‌کمی از اروپا نرسید، و آرغون خان هم در سال ۱۲۹۱، یعنی همان سالی که اوترمر به فنا راجع شد، دارفانی را وداع گفت.

اکنون حکومت بر سلطان‌نشین عکا، به پادشاهان قبرس که به نحو اعجاب‌انگیزی خوش‌سینما بودند، رسیده بود. اما آنان، به دلیل این‌که پایگاهشان قبرس بود و نمی‌توانستند مقیم دائمی عکا باشند، (۳۶۶) در اداره امور آن سخت ناتوان بودند؛ و لهذا اصالت و برتری‌شان در اوترمر دوام چندانی نیافت. علاوه بر این، تعداد طرفداران شاه چارلز در عکا زیاد و دسته‌های شوالیه‌گری نیز متزلزل و متشتت بود. در همین اوان، شاه هوگ در سال ۱۲۸۳ به عکا آمد و مدعی تخت و تاج آن شد، اما با فلاکت و بدبختی مواجه گشت و اشراف و اعیانش به قبرس بازگشتند و خودش هم در ماه مارس ۱۲۸۴، در تأییر جان سپرد. وارث او، جان، یک جوان هفده ساله مریض‌احوال بود که فقط یک سال دیگر زندگی کرد. بعد از او پسر دیگر شاه هوگ، هنری که فقط چهارده سال داشت و آخرین حاکم مسیحی عکا محسوب است، بر تخت نشست. در این بین، سیف‌الدین قلائون سنگر مرقب را از دست شوالیه‌های شفاخانه بیرون آورده و قرارداد صلح قبلی را نیز با عکا برای ده سال دیگر تمدید نموده بود. در سال ۱۲۸۶، شاه هنری که اکنون پانزده سال داشت، همراه با جشن و شادی مردم، و البته بعضی مخالفت‌ها، وارد عکا شد. اما اقامت او در اوترمر کوتاه بود. بعد از مراجعت او به قبرس، میان ملاحان جنوا و پیسا جنگ درگرفت و صدمات زیادی به اقبال رو به افول اوترمر وارد شد. یک فاجعه طبیعی نیز که در سال ۱۲۸۷ واقع شد، شانس بقای اوترمر را بیش از پیش کاهش داد. در لاتاکیه (لاذقیه) زلزله آمد و برج و باروهای آن تا حد زیادی آسیب دید و در نتیجه قلائون توانست آن بندر را به راحتی تسخیر کند. سپس در اوضاعی که پیش آمد، طرابلس هم در سال ۱۲۸۹ به دست او افتاد. بعضی از ونیسی‌ها از او دعوت کرده بودند در آن‌جا علیه جنوایی‌ها وارد عمل شود؛ اما در آخرین لحظه، ونیسی‌ها و جنوایی‌ها هر دو، با کشتی‌هایشان محل را ترک کرده بودند. آملریک (Amalric) برادر شاه هنری و کنتس لوشیا (Lucia)، خواهر بوهی‌موند هفتم از انتاکیه نیز همین کار را کردند. این، زدویندهای لوشیا با جنوایی‌ها بود که خشم ونیسی‌ها را برانگیخته بود. به این ترتیب، طرابلس به دست قلائون کاملاً ویران شد و سکنه‌اش

تماماً قتل عام گشتند. مقدر چنان بود که همانند انتاکیه، در آینده طرابلس دیگری، البته با وسعت و اهمیت کم‌تر، به جای آن مستقر گردد.

قلائون، به مدت ده سال پیمان صلح خود با شاه هنری را محترم شمرد و عکّا دوره‌ای از آرامش توأم با شادی و شکوفایی را طی کرد. هر روز بازرگانان و کشاورزان در بازارش گرد هم می‌آمدند و به دادوستد می‌پرداختند. سپس، گروهی از صلیبیان ایتالیایی که همه بی‌نزاکت و غارت‌گر بودند، وارد صحنه شدند. یک روز در یک دعوی ناشی از مستی و لاشعوری، آنان بر سر دسته‌ای از زائران مسلمان ریختند و با این گمان که هر که ریش دارد مسلمان است، همه را کشتند؛ در این ماجرا، بسیاری از مسیحیان نیز به قتل رسیدند. حیرت و وحشت بر مردم عکّا مستولی شد. خشم و غضب، قلائون را اخذ کرد. اگر حکومت عکّا به حدّ کافی خردمندی به خرج داده و مقصّرین حادثه را که به زندانشان افکنده بود، تحویل قلائون داده بود، احتمالاً او آرام می‌شد؛ اما چنین نکرد؛ و قلائون در نوامبر ۱۲۹۰، از قاهره به راه افتاد تا فرانک‌های اوتریم را ریشه کن سازد. (۳۶۷) او پس از چند روز فوت کرد؛ ولی قبل از وفات، ردای حکومت را بر دوش پسرش، خلیل افکنده و از او خواسته بود مقصدش را محقق سازد. اَلْمَلِکُ الْأَشْرَفُ صَلَاحُ الدِّینِ خَلِیل، قبل از خروج از قاهره، در مارس ۱۲۹۱ از مذاکره با نمایندگانی که از عکّا آمده بودند، امتناع ورزید و آنان را به زندان افکند که در همان‌جا وفات یافتند. خلیل در روز ۵ آوریل، در مقابل عکّا اردو زد. شاه هنری ابتدا برادر خود، اَمَلْرِیک را فرستاد و بعد هم خودش از قبرس با سپاهی که به طور تأسّف‌باری کوچک و در حقیقت همه آنچه بود که می‌توانست فراهم کند، به یاری مسیحیان شتافت. در پاسخ به تقاضای عاجل اینان، بعضی افراد نیز از اروپا آمدند؛ اما تعدادشان بسیار قلیل بود. ادوارد اول هم دسته کوچکی از انگلستان گسیل داشت. اما در طرف دیگر، سپاه اَلْمَلِکُ الْأَشْرَفُ خَلِیل بسیار عظیم و مهیب بود. جنگ جویان عکّا، علی‌رغم موانع و مشکلات غریبی که در برابرشان بود شجاعانه جنگیدند. هنری و اَمَلْرِیک که زنان و کودکان و مستان را به قبرس فرستاده بودند، تا آخرین لحظات ایستادگی کردند؛ اما هر چه باشد، هنری پادشاه قبرس بود و لهذا، متأسّفانه این پادشاه جوان و شجاع که بیش از بیست سال نداشت، همراه اَمَلْرِیک با کشتی از مهلکه گریخت.

در هیجدهم ماه می، عکّا به دست مملوکیان افتاد و کشتار سکنه آن ادامه یافت. هیچ کس نمی‌داند چه تعداد کشته شدند، و یا جوانان فراوانی که به بردگی برده شدند چند نفر بودند. دژ شوالیه‌های مَعْبَد که در جنوب غربی دماغه عکّا تا درون دریا ادامه داشت، ده روز دیگر مقاومت کرد، و اگر سربازان مملوک برای تصاحب زنان و نوجوانان عنان اختیار از کف نداده بودند،

مراسم تسلیم آن، به نحو صلح‌جویانه خاتمه می‌یافت؛ اما متأسفانه چنین نشد، و لهذا آن گروه از شوالیه‌ها که از دژ بیرون آمده بودند، بازگشتند و تمام سربازان را کشتند و آخرین صحنه آن پایانِ وقیح و خونبار این بود که سر از تن پیتراز سوری (Severy)، فرمانده شوالیه‌ها و تعدادی دیگر که به شرطِ امنیّت، به خیمهٔ الْمَلِکِ الْأَشْرَفِ رفته بودند، جدا شد. اجساد دو هزار نفر از مملوکیانِ مهاجم همراه با جنازه‌های مدافعان دژ، همه زیر مخروبهٔ دیوارهای عظیم قلعه که در بحبوحهٔ جنگ ویران شده بودند، مدفون گشت. به این ترتیب، الْمَلِکِ الْأَشْرَفِ، وصیت پدرش را در انتقام کشیدن از آخرین بقایای صلیبیان، به نحو احسن انجام داد.

شهر بعدی که در سی‌ام جولای ساقط و اشغال شد، حیفا بود. صومعه‌های کوه کرمل به آتش کشیده شدند و راهبان‌شان هم از دم شمشیر گذشتند. سپس تأیرو سیدون و بیروت نیز به آسانی



ابریق برنزی قرن ۱۲ میلادی مربوط به ایران- خراسان از جنس برنج،  
 قالب‌گیری، حکاکی، منبت‌کاری با نقره و ترکیب سیاه و سفید.



استرلاب (یا اسطرلاب) در حوزه فرهنگ ایرانی و اسلامی به کار گرفته می شده  
و در فرهنگ یونانی جایگاهی ندارد و اروپاییان در اندلس مسلمان  
قرن یازدهم با آن آشنا شدند.



### مقبره اولجایتو (یا گنبد سلطانیه)

بنایی هشت‌ظلعی که گنبدی عظیم را بر بالای خود دارد و در سال‌های (۱۳۱۳ - ۱۳۰۵) میلادی ساخته شد تا نمادی باشد برای شهر سلطانیه. امروزه این بنا همچنان تنها و یکتا در چمن‌زارهای نزدیک شهر زنجان سربرافراشته است.

تسخیر گشتند؛ زیرا مدافعان آن‌ها با کشتی به تورتوسا (Tortosa) و قبرس گریختند. سکنه آن‌ها نیز تا آن‌جا که می‌توانستند به کوهستان‌های اطراف پناه بردند تا در میان مسیحیان بومی آن مناطق در ذلت و عُسرت زندگی کنند؛ گرچه فاتحان، نسبت به این بومیان نیز رحم و شفقتی نداشتند. اکنون تحمل و بردباری فاطمیان و آیویان، (۳۶۸) صرفاً خاطره‌ای متعلق به گذشته شده بود. برای مدتی مدید، در طول ساحل سوریه، شهرهای غارت و ویران شده و روستاهای مخروبه، شاهی بود بر شقاوت و بی‌رحمی مملوکیان فاتح و نموداری بود بر ورشکستگی تجربه‌ای (منظور تجربه اوترمر است- م) که گرچه تصور شرافتمندانه‌ای از آن موجود بود، و به مدت دو بیست سال تداوم یافت، اما آغاز و پایانش هردو توأم شد با ظلم و جور که به باور نمی‌آید. این تجربه، همزمان دین‌داری بی‌شائبه و رسوایی بی‌وقفه، ایمان و اعتقاد عظیم و

حرص و طمع و خیم را به نمایش نهاد؛ نیز مردمانی با تنوع فرهنگی فراوان را به درون قلمرو خود کشید؛ مردمانی که از لحاظ اهداف و مقاصد و مصائب مشترک، به خوبی با هم سازش داشتند؛ اما از نظر فکری و فرهنگی، به تلخی با هم بیگانه بودند؛ و هم‌چنین بوده و هست عاقبت طرح‌ها و برنامه‌های قدرتمندان، هنگامی که انحراف و سرسختی، آن را فراگیرد و خودخواهی و نفع‌پرستی، آن را بیالاید.

در زمانی که اَلْمَلِکُ الْأَشْرَفُ، برای نابودی اوتُرُمِر درصدد خروج از قاهره بود، سلطانی که می‌توانست آن را نجات دهد، بر بستر مرگ خفته بود. آرغون در ۱۰ مارس ۱۲۹۱، در اوایل سی سالگی درگذشت و برادرش گیخاتو جای او را گرفت. پیش از آن، در سواحل رود فرات، زد و خورد مختصری بین ارتش‌های دو برادر در گرفت؛ اما هیچ‌یک از طرفین، جرأت آن را نداشت که وارد یک کارزار تمام عیار شود. گیخاتو اگر اِسراف‌کار و ولخرج نبود و با برادرزاده‌اش، بایدو، رفتار خشونت باری نداشت، دوره حکومتش می‌توانست طولانی‌تر و صلح‌آمیزتر باشد. سدیدالدوله وزیر عاقل و معتدل آرغون شاه به همان سرنوشتی دچار شد که شمس‌الدین جوینی به آن گرفتار آمده بود. او در نتیجه دسیسه‌های گروهی حيله‌گر به قتل رسید. ایلخان جوان، بازپچه تحریکات تعدادی امیر خائن و طاغی بود؛ کسانی که از عفو و اغماض فوق‌العاده‌اش سوء استفاده می‌کردند، و عاقبت هم به طرفداری از بایدو، در مارس ۱۲۹۵، گیخاتو را در حالی که فقط بیست و چهار سال داشت، دستگیر و به دار آویختند. بایدو که در توطئه‌های منتهی به مرگ عمویش دست نداشت؛ فقط چند ماه از حکومتش گذشته بود که غازان پسر آرغون، برای تصاحب تاج و تخت با او به مبارزه برخاست و پیروز شد. غازان، قبل از این پیروزی، به تشویق امیر نوروز، یک اشراف زاده قدرتمند مغول، خود را مسلمان خوانده بود. این حادثه که نقطه عطفی برجسته در تاریخ اسلام محسوب است، در ۱۹ ماه جون ۱۲۹۵ در دره زیبای لار، واقع در قلب سلسله جبال البرز رخ داد. در ماه اکتبر، غازان به تبریز که پایتخت اجدادش بود وارد شد و با دست‌های پاک بر تخت نشست؛ زیرا به دستور او نبود که بایدو اعدام شده بود.

فرمانروای جدید ایران، نام جدید محمد را برای خود برگزید تا نشان دهد که به دیانت پیامبر عربی ایمان دارد.

\*\*\*

## فصل سی و یکم - سیمای متغیر جامعه اسلامی

سرانجام اوترمر زوال یافت و می‌بایست پنج قرن می‌گذشت تا دیگر بار، (۳۶۹) مردم اروپا درگیر در امور قلمرو اسلامی می‌شدند. اما مطمئناً نباید تصور رود که رفت و آمد بین اروپا و دنیای اسلام با مرگ اوترمر متوقف گشت. در خلال همان سال‌هایی که برخوردهای خونین میان مسیحیت و اسلام جریان داشت، محققانی مانند جرارد (Gerard) از کرمونا (Cremona) (حیات، ۸۷-۱۱۱۴) به آرامی، از طریق ترجمه‌هایی متعدد از آثار برجسته‌ای که مدنیّت اسلامی به وجود آورده بود، به انتقال علم و دانش دنیای اسلام به مسیحیت مغرب‌زمین اشتغال داشتند. این روند بدون این‌که جریان و جابجایی جنگ‌های مختلف آسیبی به آن برساند، تا قرن چهاردهم میلادی ادامه داشت. جالب است گفته‌آید در حالی‌که اسپانیای مسلمان، مسیر اصلی تبادل و تعاطی فرهنگی، پیوسته تجزیه می‌شد و تحت فشار مسیحیت تحلیل می‌رفت؛ جریان دانش اسلامی به باخترزمین، پیوسته تسریع می‌گشت.

یورش آباقا به آناتولی در سال ۱۲۷۷، حکومت سلجوقیان روم (آسیای صغیر) را منقرض کرد، اگر چه تا سال ۱۳۰۷، سلجوقیان هم‌چنان بر تخت بودند و به نامشان سکه زده می‌شد. در پایان قرن سیزدهم، یک فرمانده ترک به نام عثمان، پسر ایرطوغرل، در آناتولی سر به سروری برداشت. از اصل و نسب این جنگاور برجسته، که به زودی برای خود تکیه‌گاه قدرتی فراهم کرد، اطلاعات چندانی در دست نیست. فقط می‌دانیم که جانشینش، اورخان (حکومت، ۱۳۶۰-۱۳۲۴) به خوبی در پایتخت خود بروسا (بوسرا) مستقر بود. عثمان و اورخان برای بسط قلمرو خود، با بیزانسیان جنگ‌های فراوانی داشتند؛ و همین بود مراحل آغازین توسعه امپراطوری عظیم عثمانی در سالیان بعدی. در سال ۱۳۵۷، اورخان شجاعانه کانال داردانل (Dardanelles) در گالی‌پولی (Gallipoli) را پشت سر نهاد و در زمان مراد اول (حکومت، ۱۳۸۹-۱۳۶۰) نیز ادرنه، واقع در سرزمین اصلی اروپا، پایتخت دولت عثمانی شد؛ امری که توفیق درخشانی محسوب می‌گشت.

اقبال غازان به اسلام، (۳۷۰) علل دشمنی میان مملوکیان و مغولان را برطرف نکرد و این کینه و عناد، مادامی‌که ایلخان بر مسند قدرت بود و ابزار و عوامل حفظ آن را در اختیار داشت، تداوم یافت. غازان، طبیعتی متحمل و صبور داشت، و خیلی زود به تندروی‌های متعصبانی که حکم به تخریب عبادت‌گاه‌های بوداییان و یهودیان و مسیحیان نموده بودند، خاتمه داد. این اقدام، عمیقاً و خصوصاً به دل بوداییان نشست؛ زیرا از اقامت آنان در اقلیمی بیگانه چندان زمانی نمی‌گذشت. مدت‌های مدید بود که دین بودایی از فلات ایران کاملاً محو شده بود، تا این که

مغولان اشکال متنوعی از آن را با خود آوردند. اما هنگامی که اشرافیت مغول کلاً به اسلام گروید، خیلی زود دوباره ناپدید گشت. در این زمان، یهودیان و مسیحیان متحمل مصائب فراوان بودند، اما نفس این دو دین، از آنجا که فطری و بومی بودند؛ به حیات خود ادامه دادند. عاقبت غازان تا آنجا پیش رفت که فرمان به تنبیه کسانی داد که به کلیسای مسیحیان تبریز تهاجم کرده بودند. احتمالاً یکی از دلایل رجعت مشتاقانه غازان به خصلت مدارای ذاتیش نسبت به ادیان غیر از دین خود، رسوایی امیر نوروز و سقوط او از قدرت بود؛ جریانی که منجر به اعدام او شد. نوروز به خوبی به غازان کمک کرده بود به سلطنت برسد؛ اما تکبر او و نیز برملا شدن مکاتبات خائنه‌اش با مملوکیان در زمان حکومت بایدو، او و خانواده‌اش را به باد داد. گرچه صحیح است که او از مملوکیان خواسته بود بیایند و ایلخان را سرنگون سازند؛ اما بسیاری از شواهد دیگری که علیه او اقامه گشت، جعلی و تقلبی بود.

غازان حکومت صلح‌آمیزی نداشت. او مجبور بود با یاغیانی که اغلب برانگیخته اعضای خانواده خود بودند، و نیز با اقدامات خائنه و رفتار ناشایسته بلندپایگان دولتش، که گاهی نیز به سختی گوشمالیشان می‌داد، و نیز با ناخوشی‌های مداوم خود، مقابله نماید. او گرچه جوان بود، اما از بیماری رنج می‌برد، و بالاخره دشمنی آتشین میان او و مملوکیان، ناگزیر به حمله و حرب منتهی شد. او هم‌چنین قلدرانه، در امور سلطان‌نشین سلجوقی روم (آسیای صغیر) مداخله کرد و حاکم دست‌نشانده آنجا را عزل نمود و حاکمی دیگر بر جایش نشانده؛ کسی که خیلی زود راه حاکم قبلی را در پیش گرفت.

این‌که اقبال غازان به اسلام او را متمایل به تشریک مساعی با سایر سلاطین مسلمان بر علیه مسیحیت نکرد، از نامه‌ای که خطاب به پاپ نوشت و نیز از استقبال گرمی که از نماینده امپراتور بیزانس به عمل آورد، معلوم و مشخص است. غازان در آوریل ۱۳۰۳، خطاب به پاپ بونیفیس هشتم (۱۳۰۳-۱۲۹۴) نوشت که مشغول تمهید "کار بزرگ"ی<sup>۱</sup> است که "یگانه مقصد" زندگی‌اش است، (۳۷۱) و پاپ نیز همراه با سایر فرمانروایان اروپا باید همین کار را بکنند، "و از قول و قرار خود نیز عدول ننمایند"<sup>۲</sup> در اواخر همین سال، نماینده‌ای از طرف امپراتور آندرونیکوس دوم، نزد او آمد تا مساعدتش را علیه عثمانیان طلب نماید. اما او یک مسلمان مؤمن بود و در خلال جنگ‌ها و جولان‌هایش در طول و عرض امپراطوریش، از بقعه حسین، سومین امام در کربلا و نیز از مقابر حامیان حضرت علی، اولین امام و چهارمین خلیفه،

<sup>۱</sup> جنگ با مملوکیان

<sup>۲</sup> مذکور در "تاریخ ایران از کمبریج" (انگلیسی)، جلد ۵، ص ۳۹۱.

کسانی که در نبرد صَفین شهید شده بودند، دیدار می‌کرد. او و بزرگان دربارش، کلاه‌های مغولی خود را که به سبب لبه بلندشان، مانع از ادای صلات روزانه بودند؛ کنار گذاشتند و به جای آن، عمامه بر سر نهادند.

در دوره حکومت غازان، مغولان سه مرتبه به سوریه تاختند و او، برای چهارمین بار، هادی سپاهش به آن جهت بود که در سال ۱۳۰۴ تن به مرگ سپرد. در اولین تهاجم او، سپاهش سوریه را از مملوکیان پاک کرد (یا چنین گفته شده است) و در آخرین روز سال ۱۲۹۹، در چمنزارهای مَرَج راهیط، دِمَشق از او استقبال نمود؛ جایی که بیش از ششصد سال قبل، مروان اولِ اُموی در آن، طرفداران عبدالله ابن اَلزُّبیر را تار و مار کرده بودند. غازان به محض این که تهاجم اولش به سوریه را تکمیل کرد، به عراق بازگشت و فرمانده خود، قوتلوغ‌شاه را به آنجا اعزام کرد. اما در دوّمین تلاش او در سال ۱۳۰۰، باران و سیلاب هر دو لشکر را از تحرک بازداشت، و در همین اوضاع غازان از سلطان مملوک، اَلْمَلِک اَلنَّاصِر ناصِرُالدِّین خواست به برتری و سروری او تن دهد که مملوک هم طبیعتاً نپذیرفت. در سوّمین تهاجم، غازان خود شرکت نداشت و فرماندهی سپاه را به عهده قوتلوغ‌شاه گذاشت. اما این ژنرال که در نظر غازان از احترام بالایی برخوردار بود، و به نحو برجسته به او خدمت کرده بود، به سختی شکست خورد و عجلولانه پا به فرار گذاشت و این قضیه ایلخان را چنان به خشم آورد که آن مبارزکار کشته را از حضور خود دفع کرد.

غازان در سنّ سی و سه سالگی در حوالی قزوین جان سپرد. او خود مرد دانشمندی بود و دیگران را نیز به کسب علم و دانش تشویق می‌کرد. گفته شده که او به چند زبان، از جمله یکی از زبان‌های اروپایی، که احتمالاً لاتین بوده است، تکلم می‌کرده است. به دستور این سلطان، وزیر شهیر، خواجه رشیدالدین فضل‌الله، یک یهودی مسلمان شده، دانشنامه‌گونه خود، جامع‌التواریخ را تألیف کرد. حکومت غازان آغازگر نوعی تجدید حیات فرهنگی بود که ابتدا چندان به نظر نمی‌آمد؛ اما هنگامی که گسترش یافت، آثار ممتازی در نقاشی و معماری به وجود آورد.

جانشین غازان، (۳۷۲) برادرش اولجایتو بود که وقتی مسیحی شد، نام نیکلاس (Nicholas) و هنگامی هم که اسلام آورد، اسم محمد را برای خود برگزید. او در تاریخ ایران به عنوان سلطان محمد خدابنده<sup>۳</sup> (یا خربنده)<sup>۴</sup> شناخته می‌شود. گفته شده که او در گزینش یکی از دو مکتب

<sup>۳</sup> تأکید در بندگی خدا دارد.

<sup>۴</sup> کَلّه خَران

فقهی حنفی و شافعی مردّد مانده بود، و لهذا نمایندگان برجسته هر یک از آنان را فرا خواند تا با هم به بحث و مذاکره بپردازند و او از این طریق اطلاعات افزون‌تری به دست آورد. مباحثات آنان چنان خصومت و اهانتی به خود می‌گیرد که ایلخان و ملازمانش را منزجر می‌سازد تا جایی که ملازمان، سلطان را ترغیب می‌کنند دین اسلام را ترک کرده و به دین اجداد خود بازگردد. چنین به نظر می‌رسد که آن مؤمنان جدید هنوز متزلزل بوده‌اند؛ اما نه خود اولجایتو. سرانجام او مذهب تشیع را انتخاب می‌نماید و بعد از بویگان (آلبویه)، نخستین حاکم شیعه ایران از کار در می‌آید.

اولجایتو، همان قدر که در ایمانش محکم بود، در ادامه نبرد با مملوکیان نیز مصمم بود. او همانند برادر و پدرش، به قصد جلب حمایت حاکمان مسیحی، مکاتبه با آنان را ادامه داد. او یک نامه بلند بالا خطاب به فیلیپ چهارم در فرانسه نوشت؛ اما نشانی از این که پادشاه فرانسه آن را دریافت داشته یا پاسخ گفته باشد، وجود ندارد. ولی نامه اولجایتو به ادوارد اول از انگلستان را پسرش ادوارد دوم جواب داد. پادشاه انگلیسی از این که ایلخان تصمیم گرفته بود "فرقه شیعی محومت (Mahomet)"<sup>۵</sup> را نابود کند ابراز سرور نمود. اما ادوارد می‌بایست برای رسیدن به ارض مقدّس، راهی طولانی را طی می‌کرد و علاوه بر این، با مشکلات دیگری هم مواجه بود [اسکات‌ها (Scots) هنوز سرکشی می‌کردند و او در صدد نبرد بنوک‌برن (Bannockburn) هم بود] پاسخ پاپ کلمنت چهارم (حکومت، ۱۳۱۴-۱۳۰۵) از همه جدی‌تر بود. او خطاب به ایلخان نوشت در زمان مناسب، او و سایر حاکمان اروپا سپاهی را گسیل خواهند کرد و قضیه را به موقع اطلاع خواهد داد؛ اما چنین اطلاعی هرگز واصل نشد و مغولان یک بار دیگر تلاش کردند دست تنها، مملوکیان را از سوریه بیرون کنند. آنان که از گزارش‌های رسیده راجع به نارضایتی بعضی امیران مملوک جرأت یافته بودند، از فرات گذشتند و رَحْبَةُ الشَّام را محاصره کردند. فصل زمستان بود و کار تأمین آذوقه مشکل و تلفات فراوان؛ بنابراین، چاره‌ای جز عقب‌نشینی باقی نماند و بدین ترتیب، در ژانویه ۱۳۱۳ آخرین مجاهده مغولان به قصد شکست مملوکیان نیز عقیم ماند.

ولایت گیلان در ساحل دریای کاسپین همواره در مقابل مغولان ایستادگی کرده بود. اولجایتو تصمیم گرفت گیلکیان را به تسلیم وادارد. (۳۷۳) بدایتاً موفقیت‌هایی به دست آمد، اما جنگل‌های انبوه و باتلاق‌های عمیق، پیشروی ارتش مغول را متوقف کرد، و قوتلوغ‌شاه که

<sup>۵</sup> همان، ص ۴۰۲. (مخالفان غربی برای تحقیر، نام حضرت محمد را این‌گونه ذکر می‌کرده‌اند- م)

مجدداً جایگاه خود را بازیافته بود، زندگی اش را از دست داد و مرگ او، امیرچویان (یا چویان) را به میدان آورد؛ کسی که مقدر بود نقشی اساسی در امور ایلخانیان به عهده گیرد.

مدت‌ها بود که از پکن دوردست، کنترل بر امپراطوری وسیع چنگیزخان از میان رفته بود. همان‌گونه که دیدیم، اولاد و احفاد چنگیز به جنگ و ستیز با یکدیگر مشغول شدند. در طول حکومت اولجایتو، به ابتکار امپراطور مقیم چین (خان بزرگ مغول)، به قصد ایجاد اتحاد میان آنان، پیمان صلحی برقرار شد، اما دیری نپایید. تحولات درونی این قلمروها که اعضای خاندان چنگیز بر آن‌ها فرمان می‌راندند، مسیرهای متفاوتی را در پیش گرفت، و تا آن‌جا که به ایلخانیان (مغولان حاکم بر ایران-م) مربوط می‌شد، ستاره اقبالشان تقریباً رو به افول بود.

یادواره اولجایتو، مقبره عظیمش است که علی‌رغم وضع ویرانش، تحسین و اعجاب را برمی‌انگیزد. در چمن‌زارهای سرسبز دشت‌های واقع در گوشه شمال غربی عراق عجم، نزدیک شهر زنجان، آرغون خان ساختن شهری را آغاز کرده بود که پسرش، اولجایتو آن را کامل کرد و پایتخت خود قرار داد و نامش را سلطانیه نهاد. از آن شهر دیگر خبری نیست؛ اما آن مقبره باشکوه، باقی مانده و تنها و یکتا بر آن پهن دشت جلوه‌گری می‌کند.

اولجایتو همانند برادرش در جوانی درگذشت. هنگامی که در دسامبر ۱۳۱۶ حیاتش پایان یافت، فقط سی و شش سال داشت. پسر و وارثش ابوسعید، کودکی دوازده ساله و در زمان مرگ اولجایتو، بسیار دور از پایتخت بود. دو نفر از امیران، برای ستم سرپرستی او، به رقابت و مبارزه برخاستند. اما پدرش عملاً مراقبت از او را به امیر چویان سپرده بود؛ کسی که تدریجاً مقتدرترین شخص مملکت شد، تا آن‌جا که ابوسعید تصمیم به حذفش گرفت. در این زمان، شخص مطلع و با تجربه، رشیدالدین فضل‌الله داوطلبانه از خدمات دولتی کنار کشیده بود. چویان او را احضار کرد و ترغیبش نمود بار دیگر مقام و منصب خود را بازیابد؛ و اکنون دشمنان این مرد برجسته، برای نابودیش توطئه کردند. شایع شد که اولجایتو مسموم شده است و رشیدالدین متهم به این کار شد و چویان که او را از کناره‌گیری بیرون آورده بود، هیچ اقدامی برای حمایتش به عمل نیاورد و رشیدالدین و پسر شانزده ساله‌اش، عزالدین که پیشخدمت اولجایتو بود، به اتهاماتی واهی، اعدام شدند. سر بریده او را در خیابان‌های تبریز به گردش درآوردند و به عنوان یک یهودی، لعن و ناسزایش گفتند.

وقتی ابوسعید بزرگ شد، هوشمندانه آگاهی یافت که تمامی قدرت عملاً در دست چویان است؛ وضعی که طبیعتاً منفور او بود. اما طغیان‌هایی بود که می‌بایست سرکوب می‌شد و نیز تهاجمی از ناحیه ایل طلائی که می‌بایست دفع می‌گشت و امیر هر دو مورد را به طور مؤثر

مدیریت کرد و سلطان جوان نیز در کشاکش نبرد چنان شجاعتی بروز داد که لقب "بهادر" به او داده شد. تیمورتاش، یکی از پسران چویان نایب‌السلطنه روم (آسیای صغیر) بود. او نیز سر به شورش برداشت و حتی ادعا کرد که مهدی موعود است. چویان خود برای تنبیه او لشکر کشید که تیمورتاش تسلیم و بخشیده شد. تیمورتاش در مقابله با بیزانسیان و عثمانیان بسیار موفق عمل کرده بود؛ و بعداً زمانی که پدرش از قدرت خلع شد، او به مصر گریخت. الملک الناصر ناصرالدین از او به گرمی استقبال کرد اما در نهایت، به قصد حفظ روابط دوستانه با ایلخان، او را به مرگ محکوم نمود. حالا دیگر زمانه واقعاً تغییر کرده بود.

اولین نفر از خانواده چویان که معرض خشم ایلخان واقع شد، یکی دیگر از پسرانش به نام دِمَشْقُ خواجه، حاکم آذربایجان بود که از قبل به عنوان وزیر اعظم خدمت کرده بود. او متهم شد که با همکاری همسر اولجایتو، در یک توطئه دست داشته است. قتل او، پدرش را به طغیان کشاند که او نیز به نوبه خود معدوم گشت؛ حادثه‌ای که در سال ۱۳۲۷ رخ داد. هشت سال بعد، هنگامی که ایلخان سی ساله، برای دفع تهاجم ایل طلایی در راه بود، به احتمال قوی، به وسیله سم به هلاکت رسید. ابوسعید بهادر، سلطان مستعد و دلیری بود؛ اما سلطه امیرچویان و روابط او تأثیری منفی بر کارش داشت. شایسته ذکر است که بعد از حذف دِمَشْقُ خواجه، ابوسعید، غیاث‌الدین یکی از پسران رشیدالدین را به وزارت منصوب کرد؛ اما آن مرد باذل و بلندنظر، هیچ اقدامی علیه کسانی که مسئول قتل پدرش بودند، صورت نداد. برعکس، تمام آنان را مشمول بذل و بخشش خود قرار داد.

ابوسعید نیز همچون نیاکان خود، نسبت به پیروان ادیان و مذاهب دیگر، بسیار متحمل و بردبار بود. مثلاً اجازه نمی‌داد کسی به ارمنیان آسیب برساند. در دومین سال حکومت ابوسعید، پاپ جان بیست و دوم (زعامت، ۱۳۳۴-۱۳۱۶) منصب سراسقفی را در سلطانیه تأسیس کرد و آن را به فرانکو دِ پروس (Franco de Perouse) محول نمود؛ منصبی که تمام فلات ایران حوزه مأموریت آن بود. در همین زمان رُم، اسقف‌هایی نیز برای شهرهای ازمیر و سیواس اعزام کرد. این موارد، بُردباری و تحمّلی را که نسبت به مسیحیان مراعات می‌شد، به خوبی نشان می‌دهد. ویلیام آدام (William Adam) [یا گویلام (Guillaume)]، (۳۷۵) اسقف ازمیر، دومین سراسقف سلطانیه شد. چنین اقداماتی از جانب کلیسای رُم تداوم یافت؛ اما دوره پُراشوبی نیز در پیش رو بود.

یک سال پس از مرگ ابوسعید که هیچ وارث مشخصی نداشت، قلمرو ایلخانیان متلاشی شد. شیخ حسن کوچک، پسر تیمورتاش و شیخ حسن بزرگ دو حریف اصلی بودند که برای کسب قدرت در ممالک ایلخانی به رقابت برخاستند. نفر اخیر، در حکومت ابوسعید کارش به رسوایی کشیده بود؛ اما وقتی بی‌گناهی‌اش ثابت شد، مورد مرحمت قرار گرفت و به عنوان نایب‌السلطنه به روم (آسیای صغیر) اعزام گشت. حسن کوچک و حسن بزرگ هر دو، با یک سری از حاکمان دست‌نشانده از اعقاب چنگیزخان درگیری داشتند، که البته بعد از چندی آن‌ها را رها کردند. در میانه قرن چهاردهم، سرزمین‌های وسیع موجود بین سرحدات هندوکش تا مرزهای سوریه، میان ملوک کورت از هرات، سرداران از خراسان، مظفریان از شیراز و اصفهان و کرمان (اخلاف مبرزالدین محمد)، چوپانیان از آذربایجان (اخلاف شیخ حسن کوچک) و جلایریان از عراق (اخلاف شیخ حسن بزرگ) تقسیم شده بود.

اکنون برای نخستین بار در تمامی این قلمرو گسترده اسلامی، هیچ سلطنت یا امارتی که حائز قدرت فراگیر شناخته شود، وجود نداشت؛ و نیز جدای از بنی‌الاحمر یا ناصریان گرانا‌دا که خراج‌گزاران سلطان کستیل بودند؛ هیچ خاندان و دودمان عربی هم در هیچ جایی موجود نبود که بر بخش قابل توجهی از این سرزمین‌های وسیع کنترل داشته باشد. حال چنین می‌نمود که با قدرت روبه فزونی عثمانیان و نیز موقعیت مسلط مملوکیان، مسیر تقدیر بر آن بود که زمام قدرت و اختیار عالی را در ممالک اسلامی به دست تُرکان بسپارد. اکنون مردی از عرصه حادثه سر برآورد که کریستوفر مارلو (Christopher Marlowe) به درستی او را "تازیانه تنبیه الهی" نامیده است و او نیز یک تُرک از اهالی تاتارستان بود.

امیر تیمور گورکان یا آن‌گونه که عموماً غریبان می‌نامندش، تَمِرلین (Tamerlane)، از ماوراءالنهر برخاست. کیش یا شهر سبز، زادگاهش بود. او که در یکی از نبردهایش زخمی و برای همیشه لنگ شده بود، تیمور لنگ شهرت گرفت که به مرور زمان، در زبان انگلیسی به صورت تَمِرلین ظاهر گشت. او در همان سالی که ابوسعید بهادر، آخرین ایلخان قدرتمند، وفات یافت، به دنیا آمد. سالیان اولیه تیمور شبیه سال‌های نخستین چنگیزخان است. پدرش زمانی که او جوان بود وفات یافت و ماوراءالنهر نیز همانند مغولستان گرفتار آشوب و اغتشاش بود. سلطنت چغتاییان در حال زوال بود و زمانی که توغلوک تیمور، برای تسخیر ماوراءالنهر از جته وارد شد، (۳۷۶) خوانین آن حدود، نیروهای خود را متحد کردند که به مقاومت برخیزند؛ اما در آخرین لحظات،

حاجی برلاس، عموی تیمور، متوجه شد کاری از دستش بر نمی آید و به خراسان پناهنده شد. تیمور جوان، به جای جنگ با توغلوک متجاوز، نزد او رفت و خود را تسلیم کرد؛ کاری که به پاداش آن، حکومت ماوراءالنهر به او داده شد. اما اوضاع آن حدود کلاً بی ثبات بود، و افراد زیادی در طمع قدرت رقابت می کردند. تیمور بدشانسی آورد، وضعیتی که چندین سال ادامه یافت؛ در یک زمان آواره بیابان شد و در جستجوی دوست و هم پیمان برآمد و گهگاهی نیز دوستان مفروض در برابرش ایستادند. حتی عمویش از خراسان بازگشت تا با او مقابله نماید. برادر همسرش، امیر حسین، که زمانی در بیابانگردی‌های ماوراءالنهر هم‌راه او بود، تلاش کرد از فرصت حاصل استفاده نماید. اما تیمور نیز درست مانند چنگیز، عاقبت بر تمامی مشکلات و اختلافات غلبه یافت و در سال ۱۳۶۹، فرمانروای کل ماوراءالنهر شد. سپس برای تصرف سرزمین‌های جته در شرق، و خوارزم در غرب، و بدخشان در جنوب، به حرکت آمد و در سال ۱۳۸۱ شهر زیبای هرات را تسخیر کرد.

پژوهش‌گران، دو کتاب خاطرات (ملفوظات) و مؤسّسات [تزوک (Tazuk)] را که اثر قلم خود او تلقی شده است، جعلی دانسته و رد نموده‌اند. با این وصف، هر دو اثر، حتی اگر کس دیگری آن‌ها را نوشته باشد، جنبه‌ای از حقیقت را حائزند و نشان می‌دهند که تیمور مردی شجاع و پُراستقامت و ژنرالی توانا بوده، و هیچ باکی از خطر نداشته است. اما علی‌رغم این صفات پسندیده، او بسیار ستمگر و خون‌ریز و کینه‌توز هم بوده است. پرفسور آرنولد توثینی درباره او چنین می‌نویسد: «تیمور، سوای از دست دادن آنچه که ارض موعود گفته می‌شد، وطن خود را نیز نه تنها رهایی نبخشید، بلکه آن را تباه ساخت. اما او، مخرب‌ترین کار را در مورد خودش انجام داد. او موفق شد، به قیمت محو کردن خاطره همه اعمالی که می‌توانست با آن‌ها به نیکی یاد شود، نام خود را جاودانه سازد. امروزه برای چقدر از مردم قلمروهای مسیحی یا مسلمان، نام تیمور، تصویر قهرمانی را تداعی می‌کند که به خاطر مدنیّت، علیه بربریت جنگید؟ آیا می‌توان او را کسی دانست که در جریان یک نبرد نوزده ساله برای استقلال، علماء و مردم سرزمینش را به یک پیروزی پُرزحمت رهنمون شد؟ اگر اسم تیمور برای تمام کسانی که آن را می‌شنوند اصلاً معنایی داشته باشد؛ آن، خاطره جنگ‌جویی است که در فاصله بیست و چهار سال، (۳۷۷) همان‌قدر ترس و وحشت ایجاد کرد که پادشاهان متوالی آشوری، از

<sup>۶</sup> این قضیه، اشاره به حوادث دهه‌های آینده دارد. (H. M. B.)

تیگلات پیلسر (Tiglath-Pileser) سوم گرفته تا آشورینی پال (Assurbanipal)، در مدت یک قرن به وجود آوردند. ما به هیولایی می‌اندیشیم که در سال ۱۳۸۱ اسفراین را با خاک یکسان کرد؛ در سال ۱۳۸۳ در سبزواری دو هزار نفر اسیر را زنده زنده روی هم انباشت و با گل و آجر رویشان را پوشاند؛ در همان سال در زیره (Zirih) (شاید منظور زواره است- م) با سر پنج هزار نفر مناره ساخت؛ در سال ۱۳۸۶، زندانیان لر را از صخره به پایین افکند؛ در سال ۱۳۸۷ هفتاد هزار نفر را در اصفهان قتل عام کرد و با سرهای کشته‌شدگان مناره ساخت؛ در سال ۱۳۹۳ تمام افراد پادگان تکریت را کشت و از سرهایشان مناره برپا کرد؛ در سال ۱۳۹۸ یک صد هزار نفر اسیر را در دهلی قصابی نمود؛ در سال ۱۴۰۰، بعد از تسلیم شدن چهار هزار نفر سربازان مسیحی پادگان سیواس، تمام آنان را زنده به گور نمود؛ در سال‌های ۱۴۰۰ و ۱۴۰۱ از مجموعه‌های سوریان (اهالی سوریه) بیست برج برپا کرد؛<sup>۷</sup> در سال ۱۴۰۱ با بغداد همان کاری را کرد که چهارده سال قبل با اصفهان کرده بود. تیمور خود سبب شده است اذهانی که او را فقط از طریق این اعمال می‌شناسند، با غول‌های آدمخوار استپ‌ها، کسانی چون چنگیز و آتایلا و امثال آن، اشتباهش بگیرند. او بهترین نیمه عمرش را صرف جنگ مقدس علیه آنان نمود. جنون خودبزرگ‌بینی یک دیوانه آدم‌کش، که فقط به فکر این است تا با قدرت نظامی خود و کاربرد شیخ آن، تصوّر بشریت را تسخیر کند، به نحو درخشان توسط مبالغه‌های شاعر انگلیسی، مارلو در دهان تیمور لنگ گذاشته شده است:

من سرنوشت را سخت به زنجیر آهنین کشیده‌ام،

و با دست خود چرخ اقبال مردمان را می‌چرخانم،

و خورشید از مقرش فرو خواهد افتاد،

پیش از آن‌که تیمور کشته یا مغلوب گردد...

خدای جنگ خانه‌اش را به من می‌دهد، به این قصد که سپاه‌دار عالم کند؛

ژوپیتر با دیدن زره و جوشنم رنگ باخته،

و می‌ترسد که قدرتم از تخت پائینش کشد...<sup>۸</sup>

<sup>۷</sup> تیمور در همین سال، دمشق را تصرف نمود. (H. M. B.)

<sup>۸</sup> کتاب "مطالعه تاریخ" (انگلیسی)، جلد ۴، صص ۵۰۱-۵۰۰.

توئینی به این دلیل تیمور را این سان شایسته و بی‌رحمانه سرزنش می‌کند که معتقد است او قربانی میلیتاریزم شد، و به جای این‌که با خروج از سرزمین قیچاق تمام استپ‌های اروسیا<sup>۹</sup> را تسخیر و کنترل نماید و یک «امپراطوری اسلامی اروسیا متحده» برپا کند، به قلمرو اسلام تاخت و آن را به وحشت و تخریب و کشتار کلی مبتلا ساخت. در اینجا ما با آنچه می‌بایست واقع می‌شده و نشده، (۳۷۸) بخصوص با نظریات پرفسور توئینی کاری نداریم. نقل قول بلند فوق ذکر شد، چون تصویر و تصویری واضح از جنایت‌ها و شناخت‌هایی ارائه می‌دهد که تیمور لنگ مرتکب گشت. تأمل درباره مصیباتی که حملات خونین او بر سر هم‌کشانش آورد تنبّه‌انگیز است. اما چندان از مرگ این فاتح بزرگ نگذشته بود که چادرنشینان استپ‌های اروسیا، به سوی خوارزم و بعد هم ماوراءالنهر سرازیر شدند و وارثان او را از میراث خود محروم کردند. پرفسور توئینی حتی اظهار می‌دارد که اگر تیمور لنگ فاتحانه، مرزهای قلمرو خود را به سمت شمال گسترش داده بود، امروزه یک امپراطوری با مرکزیت سمرقند وجود می‌داشت، که حتی مسکو را کنترل می‌کرد؛ نه این‌که عکس آن رخ دهد.

در حالی که تیمور در سرحدات شرقی قلمرو اسلامی به کارزار مشغول بود، عثمانیان پیوسته در عرصه‌های مسیحی پیشروی می‌کردند. سوفیه (Sofia) در سال ۱۳۸۲ به تصرف آنان درآمد و کل بلغارستان هم در سال ۱۳۹۳. آنان در سال ۱۳۹۰، تمامی بیزانسیان را از آسیای صغیر بیرون رانده بودند. در سال ۱۳۸۹ مراد اول ترور شد و بایزید اول یا همان بجزت (Bajazet) کریستوفر مارلو و دیگر نویسندگان غربی، بر جایش نشست. در همین سال نیز عثمانیان، سرب‌ها را به سختی شکست دادند؛ نیز در سال ۱۳۹۶، بایزید در نیکوپولیس (Nicopolis) بر سپاه مسیحیان غلبه یافت و در ۱۴۰۰، امپراطور منوئل (Manuel) به فرانسه و انگلستان سفر کرد تا برای مقابله با بایزید از آنان کمک بطلبد. در این احوال، مملوکیان نیز به تکاپو افتادند و در سال ۱۳۷۵، سلطان‌نشین ارمنستان صغیر (سیسیل) را اشغال کردند. تا سال ۱۳۸۲ حاکمان مملوک ترک بودند. اجداد آنان اکثراً از سرزمین قیچاق آمده بودند، و در زمان استیلای آیویان، زیست‌گاهشان جزیره‌ای در رود نیل بود و به همین سبب به بحرین معروفند. اما شاخه دیگر مملوکیان که تماماً (به استثنای دو مورد) سِرکاسی بودند، به بُرجیان (مردان برج) شناخته می‌شوند؛ چون بدایتاً پادگان‌هایشان درون درها بوده است.

<sup>۹</sup> علفزارهای وسیع و بی‌درخت جنوب شرقی اروپا و شمال غربی آسیا. (دیکشنری وبستر-م)

تیمور نمایندگان به دربار الْمَلِكِ الظَّاهِرِ سَيْفِ الدِّينِ بَرْقُوقِ فرستاد؛ اما این حاکم بُرْجی، بی جهت تمام آنان را، گرچه مأموریتشان کاملاً بی‌غرضانه بود، به مرگ محکوم کرد. به گفته پرفسور هیتی: «تیمور در سال ۱۴۰۰، همانند گردبادی گردان بر سوریه شمالی تاخت. حَلَب به مدت سه روز، دست‌خوش چپاول شد و از سرهای بیش از بیست هزار نفر سکنهٔ مسلمان آن، در حالی که صورت‌های همه رو به بیرون بود، تپه‌ای ساخته شد با ده ذراع ارتفاع (هر ذراع برابر با ۴۵ تا ۵۴ سانتی متر) و بیست ذراع قطر تحتانی. مکاتب و مساجد ارزشمند شهر که یادگار دوران نوریان و آیبویان بودند، چنان ویران شدند که دیگر هرگز پا نگرفتند. سپس حَماه، حِمص و بَعْلَبک سقوط کردند. نیروهای مجهز مصری، (۳۷۹) تحت فرماندهی سلطان فَرَج، تار و مار شدند و دِمَشق به تصرف درآمد (فوریهٔ ۱۴۰۱). در حالی که شهر به غارت می‌رفت، آتش نیز شعله ور گردید... از مسجد اُمویان چیزی جز دیوارهایش باقی نماند. تیمور، دانشمندان دِمَشقی و نیز استادان و صنعتگران ماهر آن را با خود به پایتختش سمرقند برد تا علوم و هنرهای اسلامی را که در پایتخت سوریان نابود شده بود، دوباره برپا دارند. ابن خَلْدُون<sup>۱۰</sup> فرج را از حین حرکت از قاهره هم‌راهی کرده بود که به عنوان رئیس هیئت دِمَشقی برای مذاکره صلح با تیمور عمل نمود.»<sup>۱۱</sup>

تیمور که از فتح سوریه به وجد آمده بود، بار دیگر به بغداد تاخت تا با شمشیر انتقام یک بی‌عدالتی واقع را جبران نماید و بعد هم به نبرد با عثمانیان شتافت. او در جنگ آنقوره (آنکارای امروزی)، واقع در ۱۴۰۲، عثمانیان را در هم شکست، و بایزید را به اسارت گرفت؛ کسی که در سال بعد در اسارت درگذشت و سلیمان اول جانشینش شد. تیمور نیز در سال ۱۴۰۵ در اوتار وفات یافت. مقبرهٔ او در سمرقند به نام گورامیر، سازه‌ای مجلل است که هم‌چنان به خوبی برجا مانده است. با مرگ تیمور، امپراطوری وسیعش که از قلمرو چنگیزخان نیز بزرگ‌تر بود، رو به تجزّی نهاد. منازعات برادرکشانه در بین اولاد او، بقای آن امپراطوری را غیر ممکن ساخت؛ بعلاوه، تیمور خود، پیوسته به فتوحاتش می‌افزود و گرچه مردان توانمندی در اطرافش بودند که ادارهٔ امور ممالک مسخّره را در دست گیرند؛ اما او به استحکام امور فتوحاتش التفاتی نداشت.

<sup>۱۰</sup> دانشمند و مورّخ نامی

<sup>۱۱</sup> "تاریخ اعراب" (انگلیسی)، ص ۷۰۱.

فرزندان تیمور (به استثنای یک نفر از آنان)، حاکمان موفق نبودند؛ اما قرائح درخشانان، کج خلقی و خودویرانگری و دعوای احمقانه‌شان را به خوبی جبران می‌کرد. حمایت‌هایشان از علم و هنر که با توفیقات و فتوحات خودشان همراه بود، آن دهه‌های معدود را به دوره‌ای شکوهمند از تجدید حیات فرهنگی تبدیل کرد. تواناترین و موفق‌ترین بازماندگان تیمور (که در برابر امپراطوران مغول هند که زمان و داستان دیگری دارند، ایستاد) شاهرخ، چهارمین پسر این فاتح بزرگ بود. بزرگ‌ترین پسر او جهانگیر نام داشت و تیمور، پیر محمد، پسر جهانگیر را نامزد جانشینی خود کرده بود؛ اما او هرگز بر تخت و تاج پدر دست نیافت؛ بلکه میرانشاه دیگر پسر او، بخش اعظم فلات ایران را تحت فرمان خود گرفت، و خلیل سلطان پسر میرانشاه نیز به ماوراءالنهر مسلط شد و شاهرخ هم به خوبی در خراسان مستقر گشت. در آذربایجان و عراق و تا آناتولی نیز دو جناح ترکمن که مغلوب تیمور شده بودند، (۳۸۰) یعنی آق‌قویونلو (گوسفند سفید) و قره‌قویونلو (گوسفند سیاه)، برای کسب برتری با هم درگیر بودند. سپس در خلال چهار سال بعد از وفات تیمور فاتح، شاهرخ به عنوان رئیس خاندان پدرش شناخته شد و همه از او تبعیت کردند (گرچه بعضی سرکشی‌ها هم موجود بود). او، قره‌وسف از طایفه قره‌قویونلو را شکست داد و عقب راند و پس از آن هم اسکندر و جهانشاه، پسران قره‌وسف را به تسلیم واداشت.

شاهرخ همسر گوهرشاد بود، بانویی که با مسجد باشکوهش در مشهد که جزئی از مجموعه آرامگاه امام هشتم است و نیز با مدرسه دینی و مقبره موجود در هرات که علی‌رغم وضع ویرانشان، هم چنان زیبا و درخشان می‌نمایند، نامش جاودانه شده است. در این ابنیه، معماری و کاشی‌کاری اسلامی به عالی‌ترین درجه خود رسیده است. بایسنقر و اولوغ‌بیگ پسران شاهرخ و گوهرشاد بودند. نفر اول در هرات می‌زیست و نفر دوم را پدرش نایب‌السلطنه خود در ماوراءالنهر کرده بود. اولوغ‌بیگ یک منجم مطلع بود. او در سمرقند رصدخانه‌ای برپا کرد و منجمین مستعد و علاقه‌مند همچون خودش را در آنجا گردآورد. لوحه‌های نجومی که اولوغ‌بیگ درست کرده، به عنوان «دقیق‌ترین و کامل‌ترین لوحه‌هایی که شرق به غرب بخشیده»<sup>۱۲</sup> توصیف شده است. جان گریوس (John Greaves)، پرفسور ساویل (Savilian) ستاره‌شناسی در آکسفورد، در سال ۱۶۶۵، لوحه‌های اولوغ‌بیگ را به زبان لاتین منتشر کرد و دانشمندان غربی

<sup>۱۲</sup> سایکس (Sykes)، "تاریخ ایران" (انگلیسی)، جلد ۲، ص ۱۳۸.

را عمیقاً تحت تأثیر قرار داد. بایسْتَقْرُ نیز در هنرها، بخصوص خطاطی که رشته اختصاصی او بود، پیشرفت داشت. نمونه کار او روی کاشی‌های کار شده در مسجد مادرش (گوهرشاد) دیده می‌شود.

یک سیّاح انگلیسی که روزی گذارش بر حیاط مسجد گوهرشاد افتاده، نوشته است:

"از درون بازار نیمه تاریک شتابان گذشتم و ناگهان چشمم به یک گنبد افتاد. به طرف چپ پیچیدم و وقتی وارد حیاط شدم، چنان جلوه‌ای از نور و رنگ مشاهده کردم که متوقف شده، خیره به تماشا ایستادم. انگار کسی خورشید دیگری را تابان نموده بود. تمام دیوارهای چهارگوش، گلستانی را می‌مانست پر از گل‌های فیروزه‌ای، صورتی، قرمز و آبی تند، با رگه‌هایی از رنگ‌های بنفش، سبز و زرد در لابلای آجرهای روشن نخودی رنگ. خط‌نگاره‌های درشت و سفید عربی به قوس‌های ایوان پیچیده و بالا رفته بود. رواق‌ها خود به دشتستانی می‌مانست پر از لاله‌های واژگون در سایه روشن. مناره‌های بلند موجود در کنار حَرَم، از روی پایه‌هایی برافراشته شده بود که با خطوط کوفی به اندازه قد یک پسر بچه احاطه شده و با شبکه‌ای از اشکال هندسی جواهرنشان زینت یافته بود. (۳۸۱) گنبد آبی دریاسان، با نقش‌های پیچک‌گونه زردرنگ تزئین شده بود. در طرف مقابل، نوک یک مناره طلابی برق می‌زد. اما در درون این تنوع دل‌انگیز، دو متن بزرگ، اصل وحدت و هماهنگی را که حیات‌بخش تمامی آن صحنه سحرانگیز بود، نمایان می‌کرد: یکی کتیبه‌گونه‌ای از خط ثلث که در زمینه‌ای آبی‌رنگ تا لبه بالایی تمامی چهار دیوار می‌رسید و دیگری حاشیه‌ای از همان خط به رنگ‌های سفید و زرد، در زمینه‌ای آبی روشن که لبه داخلی را خطوط کوفی فیروزه‌ای پوشانیده و کل مجموعه، به شکل سطوحی سه وجهی، رواق اصلی بین مناره‌ها را احاطه کرده بود. خطوط اخیر اعلان می‌کرد، نوشته شد توسط "بایسْتَقْرُ، پسر شاهرخ، پسر تیمور گورکانی، به امید رحمت الهی، در سال ۸۲۱ قمری" (معادل ۱۴۱۸ میلادی). بایسْتَقْرُ، خطاطی مشهور بود و برای تجلیل از شاهکاری که به نام مادرش، گوهرشاد ساخته شده، این کاشی نوشته را بر آن نقش نموده است؛ نوشته‌ای که همواره نشان از آن احساسی دارد که مسلمانان را بر می‌انگیخته بر شاهکارهای معماری خود چنین سطوری بنگارند."<sup>۱۳</sup>

<sup>۱۳</sup> بایرون (Byron)، "ره به سوی اوکسیانا (Oxiana)" (انگلیسی)، صص ۴-۲۴۳. (چاپ جلد شمیز)



### مشهد گورشاد در مشهد

این بنای عظیم که در سال‌های (۱۴۱۸-۱۴۰۵) ساخته شده، از لحاظ کاشی‌کاری و خط‌نگاری بسی درخشان بوده، نمونه‌ای برجسته از هنر بَدَل چینی و معماری اسلامی بوده، بخشی از مجموعه مرقده امام هشتم است.

بایسنقر خطاطان و نقاشان برجسته را در هرات دور هم جمع کرد و شخصاً به تعلیم و هدایت آنان پرداخت تا به تجلید و تذهیب کتب و نیز نویسندگی و نقاشی مشغول شوند و آثاری با زیبایی بی‌سابقه به وجود آورند. دربار بایسنقر، شاعران و نوازندگان را نیز جستجو می‌کرد و به آنان جایگاه احترام‌آمیزی می‌بخشید. او در زمان حیات پدرش، به سبب زیاده‌روی در می‌گساری جان سپرد. اولوغ‌بیگ هم در سال ۱۴۴۷ جان‌نشین پدر شد؛ اما حکومتش کوتاه بود، چون پسرِ ناهل و بیمارگونه‌اش، عبداللطیف، سبب مرگش شد. شش ماه بعد، عبداللطیف هم به سزای عملش رسید و ترور شد. پس از آن، اقبال‌خاندان تیمور، به جز سلطان حسین میرزا بايقرا که از ۱۴۷۰ تا ۱۵۰۶ در خراسان حکومتی طولانی داشت، به سرعت رو به زوال نهاد. یک بار دیگر هرات قبله‌گاهی شد برای شاعرانی چون جامی، آخرین شاعر بزرگ کلاسیک سُرایی فارسی و یکی از معاریف مکتب صوفی؛ و نقاشانی چون هنرمند بی‌مانند بهزاد؛ و نویسندگانی چون

میرخوند، مورخ کوشا و مؤلف کتاب "روضه‌الصفاء"<sup>۱۴</sup>؛ و ملاحسین واعظ کاشفی، (۳۸۲) مؤلف "انوار سهیلی" که وجه جدیدی از کلیله و دمنه (افسانه‌های بیدپای) است. وزیر سلطان حسین، امیر علی شیرنویسی، نیز مرد برجسته‌ای بود و حمایت خود را از تمام کسانی که شایستگی آن را داشتند دریغ نمی‌داشت، و بخصوص به عنوان نویسندگانی مستعد و موفق در زبان ترکی، و مدافع و مروج این زبان، شهرت دارد.

تأسف آور است گفته آید که به سبب درگیری‌های برادرکشانه در میان تیموریان، ابوسعّد، یکی از نبیره‌های تیمور، گوهرشاد را در حالی که بیش از هشتاد سال داشت، به مرگ محکوم کرد. ابوسعّد، پدربزرگ بابور، بنیان‌گذار امپراطوری مغول در هندوستان بود. او، تا سال ۱۴۶۹ بر ماوراءالنهر و خراسان حکم راند و در این تاریخ، حسن بیگ (اوزون حسن) از طایفه آق‌قویونلو، او را شکست داد و به دست میرزا یادگار محمد، نوه بایسنقر سپرد که او نیز بی‌درنگ حکم اعدامش را صادر کرد.

حسن بیگ که مقرر حکومتش دیاربکر در آناتولی بود، بر جهانشاه غلبه یافت و قدرت قوه‌قویونلو را از میان برد. جهانشاه برای مدتی، دامنه حکومتش را تا نواحی جنوبی ایران نیز گسترش داده بود؛ اما اکنون این ستاره بخت آق‌قویونلو بود که رو به صعود داشت. آنان به مدّت تقریباً پنجاه سال بر تمام عرصه ایران (به جز خراسان) و عراق و نیز بخشی از آناتولی شرقی تسلط داشتند. در همین احوال، عثمانیان، سرزمین‌های از دست رفته خود را بازپس گرفتند و سرانجام نیز آن فتح و ظفری را که برای هشتصد سال مسلمانان را اغوا کرده بود، تحقق بخشیدند. در سال ۱۴۵۳ سلطان محمد دوم، که به فاتح مشهور است؛ استانبول را تصرف کرد و یک رؤیای دیرینه را محقق ساخت. بی‌زانس سقوط کرد و دیگر هرگز قد علم ننمود. کلیسای بزرگ سوفیای قدّیس به مسجد آیاصوفیه تبدیل شد؛ سازه‌ای که امروزه یک موزه است. عثمانیان، پس از نیم قرن که تیمور خفت و حقارتشان داد و تقریباً مضمحلشان نمود، همه آنچه را که در اروپا و آسیا از دست داده بودند اعاده کردند، و شهر سرکش استانبول را مغلوب ساختند، و خیزش خیره‌کننده خود را به سمت تأسیس یک امپراطوری مقتدر آغاز کردند.

<sup>۱۴</sup> این اثر هفت جلدی، بی‌اعتبار قلمداد شده و نظر پرفسور آربری در این مورد که «تأثیر کاملاً زیانباری داشته است» [ادبیات کلاسیک ایران] (انگلیسی)، آلن و اونوین (Allen & Aunwin)، ۱۹۵۸، ص ۱۳۹۰، صحیح نیست. در قرن نوزدهم، رضاقلی خان هدایت، در سه جلد، تکلمه‌ای بر آن نوشته که به روضه‌الصفای ناصری معروف است.

حالا با شروع سال‌های نخستین قرن شانزدهم، سلسله حوادثی در شرف وقوع بود که سبب می‌شد نقطهٔ اتکاء مَدَنیّت و مرکز اعتدال جامعهٔ بشریّت، پیوسته به سوی مغرب و به دور از حوزهٔ مدیترانه که به مدّت دو هزاره، مرکز اصلی حوادث عالم بود، سوق یابد؛ جریانی که آسیا را در مُحاق قرار می‌داد و آن را در ظلماتی نفوذناپذیر، همانند روزگار بربریت، فرو می‌برد و این عرصهٔ وسیع عالم را از جریان‌های مهم حیاتِ متمدّن جدا می‌افکند و شکافی عمیق بر قلمرو اسلامی، آن‌چنان که قبلاً هرگز تجربه نکرده بود، عارض می‌کرد.

در ژانویهٔ ۱۴۹۲، اقدامات فردیناند و ایزابلا از کَسْتِیلِه و آراگون، آخرین بقایای حضور مسلمانان در اسپانیا را که روزگاری چنان قدرتمندانه و کریمانه حکم می‌راندند، زدودند. ابو عبد الله [به قول نویسندگان و تاریخ‌نگاران غربی، بو عبدیل (Boabdil)] حاکم ناتوان و حيله‌گر بنی‌احمر، سلطهٔ شکنندهٔ خود بر گرانادا را از دست داد. در اکتبر همین سال، کریستوفر کلمبوس (Christopher Columbus)، کسی که همین پادشاهان اسپانیایی حمایت و تجهیزش کرده بودند، در دریای آنتیل، به جزیره‌ای رسید که تصوّر نمود هندوستان است و آن را سن سالوادور نامید؛ و بدین سان، اروپاییان در دروازهٔ دنیای جدید ایستادند. در سال ۱۴۸۸ نیز، بارتولومو دیاز (Bartholomew Diaz)، دماغهٔ امیدنیک را دور زد؛ و در سال ۱۴۹۸ هم واسکو دا گاما (Vasco da Gama)، کشتی‌هایش را در کلکتهٔ هند لنگر انداخت؛ و جان کابوت (John Cabot)، لابرادور (Labrador) را کشف کرد، و کلمبوس نیز گام بر آمریکای جنوبی نهاد. در سال ۱۴۹۹ نیز، پسرکی سیزده ساله به نام اسماعیل، از اعقاب شیخ صفی‌الدین، یک مُرشد صوفی، به پا خاست تا در آذربایجان برای خود قلمرویی برقرار سازد، و در سال ۱۵۰۵ اُزبک‌ها در ماوراءالنّهر سروری یافتند.

در فصلِ آتی، این تحولات را پی‌گیری خواهیم کرد، و تأثیرات آن‌ها را بر قلمرو اسلامی بررسی خواهیم نمود.

\*\*\*

## فصل سی و دوم- انشاقات نهایی

رشد سریع قدرت عثمانی منطقاً احساس خطر و اعجاب غریبان را برانگیخت. همان‌گونه که ذکر شد، (۳۸۴) امپراطور بیزانس به فرانسه و انگلستان سفر کرد تا حمایت آنان را جلب نماید. مغرب‌زمین که خطر بالقوه را حس کرده بود، چشم به مشرق داشت تا شاید علیه عثمانیان هم‌پیمانی بیابد. اوضاع تقریباً شبیه ایام صلیبیان بود؛ زمانی که غریبان دست به دامان اولاد چنگیزخان شدند و به پرسترجان که باور داشتند از قلب آسیا سر برمی‌آورد، امید بستند. اما اکنون این تیمور بود که ترک‌تازی می‌کرد و داستان هول‌انگیزش حتماً به گوش حاکمان اروپا هم رسیده بود. هنری سوم از کستیل، داماد جان از گانت (Gaunt)، هیئتیی به دربار تیمور فرستاد. دو نفر از مأموران او شاهد شکست و اسارت بایزید بودند. تیمور خود نیز با هنری چهارم از انگلستان، برادر زن (یا شوهر خواهر) پادشاه شجاع کستیل، به قصد برقراری روابط تجاری مکاتبه کرده بود. پادشاه انگلیسی به سبب پیروزی تیمور بر عثمانیان به او تبریک گفت. اما با وجود دوستی تیمور با حکمرانان غربی، او شوالیه‌های یوحنای قدیس را از سمیرنا (Smyrna) اخراج کرد.

تیمور اندکی بعد از پیرویش در آسیای صغیر وفات یافت و عثمانیان به زودی بازگشتند و اروپا را تهدید کردند. ونیس به خصوص در معرض خطر بود. این شهر قبلاً توانسته بود با حاکمان مصر، چه ایوبی و چه مملوکی، به توافق برسد. اما کنار آمدن با عثمانیانی که پیوسته به پیشروی و توسعه قلمروهای خود ادامه می‌دادند، کار آسانی نبود. در نیمه دوم قرن پانزدهم، ونیس قدرت دریایی برتر مدیترانه شده؛ جنوا را به زانو درآورده، و تجارتی انحصاری با بیروت و اسکندریه راه انداخته بود. نمایندگان سیاسی- تجاری ونیس در دمشق، حلب، طرابلس و بیروت مستقر بودند. کاروان‌های تجاری از شرق به دمشق می‌آمد و از آنجا به بندر بیروت فرستاده می‌شد که کالاهایی چون ادویه‌جات، سنگ‌های قیمتی، صمغ‌های ایرانی و ابریشم را شامل می‌شد. این کالاها در مغرب‌زمین ارزش زیادی داشت. (۳۸۵) اسکندریه به عنوان یک مرکز تجاری مهم، به خصوص در مورد انواع ادویه و فلفل که اروپا برای مطبوع کردن اغذیه خود سخت به آنها نیاز داشت، با بیروت برابری می‌کرد. ونیس مایوسانه کوشید قدرت‌های غربی را جمع کند و علیه عثمانیان جبهه واحدی تشکیل دهد؛ اما پاسخ چندانی دریافت نکرد. بنابراین، وقتی حسن بیگ از طایفه سفیدمیشان (آق‌قویونلو) به ونیس گرایش یافت، داج (Doge) و شورای تحت رهبری مشعوف شدند. قبلاً حسن‌دراز (Uzun) از شاهزاده کارامانیا (سیلیسیا) (Karamania) پشتیبانی کرده بود و به همین جهت مورد غضب عثمانیان قرار گرفت. او

می دانست که محتاج کمک دریایی است و به همین دلیل به ونیس روی آورد. رهبران ونیس هم تصمیم گرفتند با اعزام هیئتی به دیاربکر پاسخ دهند. حسن بیگ با تئودورا (Theodora)، دختر امپراطور طرابوزان ازدواج کرد. خواهر تئودورا نیز همسر دوک آرچیپلاگو (Archipelago) بود. کاترینو زنو (Caterino Zeno)، یکی از تاجران ثروتمند ونیسی که همسرش دختر دوک بود، انتخاب شد که به دیدار حسن بیگ برود و او را ترغیب کند به سلطان محمد فاتح حمله نماید. عثمانیان تا همان وقت، در سال ۱۴۶۱، امپراطوری طرابوزان را منقرض کرده و در سال ۱۴۷۰ نیز نگروپونته (Negroponte) را از دست ونیسی‌ها بیرون آورده بودند.

حسن بیگ به راحتی پذیرفت، و قرار شد در حالی که نیروی دریایی ونیس از ساحل سیلیسیا با عثمانیان درگیر می‌شود، او نیز از پشت سر به آنان حمله نماید. اما تهاجمات و تدافعات سفیدمیشان و عثمانیان به اندازه هم بی نتیجه بود، و جنگ بین ونیس و عثمانیان نیز که در سال ۱۴۶۳ شروع شده بود، تا سال ۱۴۷۹ ادامه یافت و با تسخیر لمونوس (Lemnos) و تملکات ونیسی‌ها در آلبانی، پایان پذیرفت. در سال ۱۴۷۳ نیز در خلال یک درگیری مختصر میان نیروهای محمد فاتح و حسن بیگ، ونیسی‌ها بر قبرس تسلط یافتند. اکنون کاترینو زنو به نمایندگی حسن بیگ به دیدار حاکمان اروپا شتافت تا حمایت آنان را علیه عثمانیان جلب نماید؛ اما مأموریتش بی نتیجه ماند و حاکم سفیدمیشان عاقلانه تصمیم گرفت بیش از آن درگیر ماجرا نشود. با این وصف، در دهه‌های بعدی، شرق و غرب هر دو، به جلب هم‌پیمانانی از مناطق یکدیگر ادامه دادند.

ثمره این تماس‌ها، استقرار تعدادی از آهنگران ایرانی در ونیس بود. مهارت‌ها و روش‌های استادانه این صنعتگران، این رشته هنری را در اروپا عمیقاً متحول کرد و از راه آلمان به انگلستان هم سرایت نمود. طرح‌ها و دستاوردهای زرگران دوره حکومت ملکه الیزابت، تأثیرات حضور ایرانیان مقیم ونیس را به خوبی منعکس می‌سازد.

سرانجام، این سلطه عثمانیان نبود که تجارت ونیسی‌ها را ویران کرد؛ بلکه آرزوی کلمبوس برای رسیدن به هندوستان و سفر موفقیت‌آمیز واسکو دا گاما به کلکته بود که چنین نمود. چند سالی پیش نگذشت که در انبارهای بیروت و اسکندریه، (۳۸۶) دیگر فلفل و ادویه کافی برای کشتی‌های ونیسی وجود نداشت تا به اروپا حمل کنند؛ و این در حالی بود که در سال ۱۴۹۸، در اسکندریه، آنقدر فلفل موجود بود که ونیسی‌ها پول نقد کافی برای خریداری همه آنها را نداشتند؛ اما چهار سال بعد، آنان مجبور شدند به دنبال تاجر فروشنده آن بگردند و در بیروت هم به جز چهار عدل (لنگه) از آن را نیافتند. اکنون پرتغالی‌ها بودند که این کالاها را از منبع

اصلی آن می‌خریدند و بدون پرداخت عوارض مرزی یا مواجهه با هرگونه مانعی دیگر، آن‌ها را به اروپا حمل می‌کردند. سفر زمینی از محل اصلی این کالاها تا بنادر مدیترانه بسیار طولانی و مالیات‌هایی هم که اخذ می‌شد زیاد بود؛ به خصوص این که عثمانیان نیز در خلال دو دهه، بر مصر و سوریه تسلط یافتند. رفته رفته، کشف مسیرهای دریایی به جنوب و شرق و غرب، ظهور قدرت‌های دریایی جدیدی مثل اسپانیایی‌ها، آلمانی‌ها و انگلیسی‌ها را سبب گشت.

## خیزش صفویان

و اکنون باید به داستان شکست‌انگیز آن پسرک سیزده ساله بازگردیم؛ کسی که تغییرات ناباورانه حاصل به دست او، مسیر تاریخ را دگرگون کرد. او در اموری توفیق یافت که پدر و جدش هر دو، نه تنها در اجرای آن‌ها درمانده؛ بلکه جان خود را نیز بر سر آن‌ها گذاشته بودند. این پسرک همانی است که در سنوات بعدی، به عنوان شاه اسماعیل صفوی شهرت یافت. او قصور و عیوب فراوانی داشت؛ اما در عین حال، صفات شجاعت و قاطعیت نیز تمام طول زندگی‌اش را تابان می‌کرد. توفیقات او در خلال یک زندگی سی و شش ساله، گواهی است بر آنچه که یک انسان مصمم می‌تواند در زمینه تغییر امور عالم انسانی و در جهاتی که جو اجتماعی و اقتصادی دنیای امروز نه تضمین می‌کند و نه حتی می‌طلبد، انجام دهد؛ عواملی که بسیاری از مورخین، به ویژه آنان که معتقد به قطعیت امور اقتصادی هستند، معمولاً به آن‌ها اولویت و ارجحیت می‌بخشند.

گفته شده که شاه اسماعیل نماینده خیزش روح ملی‌گرایی ایران بود. این نظریه‌ای کاملاً اشتباه است. اسماعیل خود به ترکی تکلم می‌کرد و عادتاً به ترکی می‌نوشت؛ در حالی که دشمن قهارش سلیم، فرمانروای عثمانی، به فارسی می‌نوشت و شعر پارسی می‌سرود. حامیان اصلی اسماعیل هفت طایفه ترک افشار، قاجار، تکلو، روملو، شاملو، استاجلو و ذوالقدر بودند که عموماً قزل‌باش (دارای سرپوش سرخ) خوانده می‌شدند؛ نامی که برای مدتی طولانی، نمودار قدرت صفویه بود. مورخی معاصر که دشمن سرسخت شاه اسماعیل و سیاستش است، (۳۸۷) از "ترکمن‌های قزل‌باش" به زشتی یاد می‌کند. ایران برای چندین قرن، حاکمانی متوالی چون غزنویان، سلجوقیان، خوارزمشاهیان، اتابکان فارس و آذربایجان، ایلخانان، تیموریان (گورکانیان)، سیاه‌میشان و سفیدمیشان داشته است که همه فاتحان بیگانه بوده‌اند؛ اما چنان جامع و کامل جذب (فرهنگ ایرانی - م) شده‌اند که هیچ کس نمی‌تواند جدای از بومیان این

سرزمین تصوّرشان کند. ترکمن‌های سفیدمیش (آق‌قویونلو)، کسانی که به دست شاه اسماعیل منقرض شدند، حتی از او هم ایرانی‌تر بودند.

نظریه دیگری که تشیع را (مکتبی که شاه اسماعیل چنان مؤدبانه و متعصبانه تبلیغش می‌کرد و بر مردمی که با آن مخالفت می‌کردند، تحمیلش می‌نمود) تجسم آرمان‌های ایرانیان تلقی می‌کند نیز مبتنی بر واقعیات نیست. مدّت‌ها پیش از آن که ندا به نام خاندان پیامبر بلند شود، مردم ایران فراموش شده بودند. در آن ایام، تبعیضات نژادی اُمویان منفور، سخت بر وجدان ایرانیان سنگینی می‌کرد و ابو مسلم، علم سیاه خود را در خراسان برافراشته بود تا با قدرت آنان به مبارزه برخیزد. در قرن پانزدهم میلادی، خراسان به تمامه سنی مذهب بود.

امیر علی شیرنوبی، وزیر سلطان حسین بایقراي تیموری، علی‌رغم تمایلات شیعی خود، سلطان را ترغیب نمود اعتقادش را علنی ننماید. اولجایتو عقاید تشیع را قابل قبول‌تر یافته بود؛ زیرا استدلال‌های علمای تسنن، او را چنان بیزار نموده بود که کلاً قصد ترک اسلام کرده بود؛ با وجود این از اجبار دیگران به همگامی با خود احتراز نموده بود. در تبریز که شاه اسماعیل پایتخت خود قرارش داد، روحانیون شیعه در آستانه تاجگذاریش، حتی از او تقاضا کردند با اجبار مردم به قبول عقاید شیعی موقعیت خود را به خطر نیندازند؛ زیرا دو سوم از سکنه تبریز سنی مذهب بودند؛ اما شاه اسماعیل به تقاضای آنان وقعی ننهاد. البته این نظر نیز یقیناً صحیح است که مردم ایالات ساحل دریای کاسپین در ورای رشته کوه‌های البرز و به خصوص ولایت دیلمان، چون همواره و متوالیاً با خلفای دمشق و بغداد، مخالفت می‌کرده‌اند، لهذا گرایش‌های شیعی داشته‌اند. اما زمانی که شاه اسماعیل در صحنه ظاهر شد، مراکز اصلی مذهب تشیع، حله در عراق، جبل عامل در سوریه، بحرین و الحصاص (al-Hasa) بودند. علمای شیعه در ایران چنان قلیل بودند که شاه اسماعیل تعداد زیادی از آنان را از سوریه به ایران آورد، و هم زمان فقهای برجسته سنی ایرانی را به قتل رساند. از جمله، سیف‌الدین احمد تفتازانی، شیخ الاسلام هرات، (۳۸۸) و نبیره فقیه و مؤلف شهیر، سعدالدین تفتازانی، به همین سرنوشت دچار شد؛ و در کازرون از استان فارس، تعدادی از روحانیون سنی به پرداخت جرائم سنگین محکوم شدند. از قیام و اقدام اسماعیل جوان فقط در قم و کاشان استقبال به عمل آمد، چون اکثریت جمعیت این دو شهر شیعه بودند. شاه اسماعیل با اعمال اراده آهنین خود، فضای مذهبی ایران را به کلی دگرگون کرد. پروفیسور آرنولد توئینی می‌گوید تأثیر تفرقه‌افکنانه سیاست‌های شاه اسماعیل روی (جامعه نوپای ایرانی) (که بعد از مرگ خلفای عباسی متولد شده بود)، چنان بود که نیمه دیگر نیرومند و سنی‌مانده آن، که عثمانیان علم‌داریش می‌کردند، به سمت جامعه خواهر

اسلامی خود (اعراب- م) عقب نشینی کرد و جذب آن شد؛ پدیده‌ای که توثیبی آن را (جامعه نوپای عربی) خوانده است. بنابراین، (جامعه ایرانی) از میان شکاف برداشت و (جامعه قدیم عربی) نیز تباه شد (منظور نفوذ فرهنگ عثمانیان در آن است- م). به نظر توثیبی، تا زمانی که شاه اسماعیل در نقش یک نظامی شکاف‌افکن ظاهر نشده بود، عثمانیان در فکر توسعه قلمرو خود به سمت جنوب و شرق نیفتاده بودند، و هدف آنان صرفاً این بود که سرزمین‌هایی را که در نتیجه شکست از تیمور از دست داده بودند، بازپس‌گیرند و بعد هم به سمت غرب، در عمق بیش‌تری از ممالک مسیحی نفوذ نمایند. جوهر نظر توثیبی این است که ستیزه‌جویی و تجاوزگری شاه اسماعیل، همین صفات سبعی را در سلطان سلیم برانگیخت.

حالا بهتر است به آغاز ماجرا بازگردیم و بینیم اجداد شاه اسماعیل چه کسانی بودند و دریابیم آن چه چیزی بود که پسرکی سیزده ساله را به سوی چنین سرنوشتی بحرانی و چنین حیاتی طوفانی سوق داد.

باید ماجرا را از شیخ صفی‌الدین معروف آغاز کنیم؛ کسی که در زمان زندگیش، اوترمر هنوز باقی بود و ایلخانان کافریا بودایی، بر ایران حکمرانی داشتند. او در سال ۱۳۳۴ یک سال قبل از مرگ ابوسعید بهادر خان، آخرین ایلخان بزرگ و نیز یک سال پیش از تولد تیمور وفات یافت. نمی‌توانیم بیش از شیخ صفی‌الدین اسحاق به عقب برگردیم چون کسانی که به عنوان اجداد او نام برده شده‌اند، هیچ نقش و نشانی از خود در روند تاریخ به جا نگذاشته‌اند و بخصوص چون اکنون می‌دانیم که شجره‌النسب شیخ صفی‌الدین تقلبی است. شاه اسماعیل مدعی بود از اعقاب موسی کاظم، هفتمین امام شیعیان دوازده‌امامی است و همین امر موقعیت او را به عنوان مدافع و مبلغ حقوق خاندان پیامبر، تحکیم بخشید. تحقیقات جدید، بدون هیچ شک و شبهه‌ای نشان داده است که علی‌رغم نظر مؤلف<sup>۱</sup> "سلسله‌النسب الصَفَوِیّه" (نصب‌شناسی صَفَوِیان) و دیگر مورّخین دوره صَفَوِیّه، (۳۸۹) شاه اسماعیل از اخلاف پیامبر نبوده و شیخ صفی‌الدین نیز گرد و سنی مذهب و زعیم سلسله‌ای از صوفیان بوده است. این که شیخ صفی‌الدین شخصی محترم و معظم بوده است، به ویژه از نامه‌ای معلوم است که وزیر اعظم غازان و اولجایتو، رشیدالدین فضل‌الله، به پسرش که حاکم اردبیل بوده، نوشته و او را موظف کرده آن‌گونه که سبب رضایت و خشنودی شیخ عالی‌مقام باشد عمل نماید.

جانشین شیخ صفی‌الدین، صدرالدین محمد، کار برجسته و قابل توجهی انجام نداد؛ اما پسر او، خواجه علی که معاصر تیمور بود، شایسته‌اعتنا است؛ چون او، قطعاً نخستین فرد از

<sup>۱</sup> شیخ حسن ابن شیخ عبدالزاهدی

خاندانش بود که از پیروی عقاید تسنن اعراض کرد و به اصول تشیع اقبال نمود؛ و نیز از چنان تشخیصی برخوردار بود که توانست برای رهایی اُسرای که تیمور از آناتولی آورده بود، وساطت نماید. و به همین سبب، این اُسرا و اولاد و احفادشان تعلق خاطری پرشور نسبت به خاندان شیخ صفی‌الدین یافتند. خواجه علی در سوریه درگذشت و پسرش شیخ ابراهیم که به اسم شیخ شاه معروف تر است، جانشین او شد. شیخ شاه نیز غیر از امور مادی کاری صورت نداد، و به نوبه خود ردای رهبری را بر دوش جوان‌ترین پسرش، شیخ جنید افکند. در این زمان، پیروان صفویان بسیار افزون شده و فعالیت‌هایشان جنبه نظامی هم به خود گرفته بود. حسن بیگ معروف (اوزون حسن) از سفیدمیشان، خواهر خود خدیجه را به عقد جنید درآورد؛ اتحادی که تا حد زیادی بر منزلت و ارشدیت صفویان افزود. امیرجهانشاه از سیاهمیشان نیز که بر آذربایجان و عراق حکم می‌راند، گرچه نگرانش از قدرت شیخ جنید رو به فزونی داشت؛ اما به طرف شیروان در قفقاز توجه کرد و در خلال جنگی که پیش آمد، جان سپرد. شیخ حیدر، پسر جنید از حمایت داییش، حاکم سفیدمیشان برخوردار بود و حسن بیگ دختر خود را به همسری او درآورد. این خانم که مادرش دسپینا (Despina) خاتون، دختر کلو آیونیوس (Kalo Ioanneus) آخرین امپراتور یونانی طرابوزان بود، با نام‌های متعددی مثل مارتا، حلیمه، بکی آغا و علم شاه بگم (بگم) خوانده شده است؛ و اسماعیل، دومین پسر این ازدواج فرخنده بود. اروپاییان معاصر، درباره او گفته‌اند که بسیار زیبا و خوش سیما بوده، و موهایی سرخ رنگ داشته است.

شیخ حیدر حتی از پدرش نیز جنگ‌جو تر بود، خصلتی که اسماعیل و برادر بزرگ‌ترش، سلطان علی، کاملاً از او به ارث بردند. این شیخ حیدر بود که برای پیروان مؤمن خود، (۳۹۰) کلاهی ترسناک و مشهور با دوازده شاخ و به رنگ قرمز ابداع کرد. زمانی که اسماعیل یک‌ساله بود، حیدر در نبرد با شیروان شاه (حاکم شیروان) کشته شد. هنگامی که پدر بزرگ اسماعیل، حسن بیگ وفات یافت، عمویش سلطان یعقوب، او و برادرانش را برای نگهداری نزد حاکم فارس فرستاد. اکنون حاکم سفیدمیشان هم‌چون آخرین حاکم سیاهمیشان، از قدرت روبه‌فزونی قزل‌باش به شدت احساس خطر می‌کرد و به همین دلیل ترتیبی داد که خواهرزادگانش، سه پسر شیخ حیدر، در دژی در فارس محافظت شوند. بعد از او، درگیری‌های خانوادگی سفیدمیشان منجر به مرگ سلطان علی در میدان جنگ و فرار اسماعیل و برادر کوچک‌ترش به استان گیلان واقع در ساحل دریای کاسپین شد؛ جایی که کارکیا میرزا علی، حاکم لاهیجان به دلیل روابط دوستانه با خانواده او، به آنان پناه داد. در همین استان بود که شیخ صفی‌الدین مرشد خود، تاج‌الدین احمد، یک گُرد موسوم به شیخ زاهد گیلانی را یافت و

با دختر او ازدواج کرد و بعد از او هم وارث رهبری سلسله‌ای از صفویان شد که تحت هدایت او بودند. در آن ایام، قیادت و هدایت این شیوخ صرفاً روحانی بود؛ اما پس از آن‌که سه قائد متوالی این سلسله در جنگ کشته شدند، خون‌خواهی آنان، آرمانی سوزان گشت و روح نظامی‌گری القاء شده به کلاه سرخ‌ها (قزل‌باش‌ها)، برادری صوفیانه پیشین را به نیرویی قابل توجه، متشکل از جنگ‌جویانی کارآموده مبدل کرد که در صدد فرصت مناسب برای انتقام بودند. وقتی اسماعیل در سن سیزده سالگی، از مقر امن خود در لاهیجان بیرون آمد، فقط هفت نفر همراهیش می‌کردند؛ اما هنگامی که به اردبیل، مولد و مدفن پدرانش رسید، ملازمانش بسی افزون گشته بودند. با این وصف، او هنوز در موقعیت مناسب برای نبرد نبود؛ و وقتی از او خواسته شد اردبیل را ترک کند، مخفیانه به سواحل کاسپین رفت و یک سال بعد (۱۵۰۰ میلادی) با سپاهی آماده به جنگ بازگشت. نخستین اقدام او تهاجم به شیروان بود تا انتقام خون پدر و پدر بزرگش را بگیرد. فرخ‌یسار، سلطان شیروان کشته شد و دودمان طولانی شیروانیان که مدعی بودند از اعقاب خسرو اول ساسانی هستند، همراه با هول و هراس منقرض گشت. سپس شاه اسماعیل آلوند میرزا از طایفه سفیدمیشان را شکست داد و تبریز را به تصرف درآورد و در همان‌جا تاجگذاری کرد. سلطان مراد، پسر سلطان یعقوب و عموزاده اسماعیل نیز که بر نواحی مرکزی ایران حکم می‌راند، در نبرد با او شکست خورد.

حاکم عثمانی، بایزید دوم، پسر فاتح استانبول، مردی صلح طلب بود؛ و نمی‌خواست بهانه به دست شاه اسماعیل بدهد و حمله خشونت بار او را به ستیان سبب شود. (۳۹۱) او در تلاش برای حفظ صلح، حتی سفیری همراه با هدایای فراوان به حضور او فرستاد تا پیروزی‌هایش را تبریک بگوید. شاه اسماعیل واکنش مثبتی بروز داد؛ اما بعد، با فتح عراق و اخلط و دیاربکر، تا مرزهای قلمرو عثمانی پیشروی کرد. تسلط و تملک او بر کربلا و نجف و سایر شهرهایی که به خصوص مورد احترام شیعیان بود، عزت و افتخار عظیمی برایش به بار آورد. در این زمان، ارتش عثمانی دیگر از بایزید ملایم و صلح‌جو به تنگ آمده بود؛ لهذا او از تخت به زیر کشیده شد و پسرش سلیم، به جای او نشست؛ و سرانجام، شاه اسماعیل صفوی با حریف اصلی خود روبرو گشت.

حادثه‌ای که جرعه جنگ بین عثمانیان و صفویان را فراهم کرد، شورش شیعیان آناتولی بود که در سال ۱۵۱۴، به رهبری فردی به نام شاه‌قلی [شخصیت محبوب (Trechelles) کریستوفر مارلوا] رخ داد؛ این که شاه اسماعیل نیز در این شورش دست داشته یا نه معلوم نیست. ابتدا یاغیان تصرفاتی داشتند؛ اما بدون کمک فعال سلطان صفوی، شکست آنان قطعی بود؛

کمکی که البته در دسترسشان هم نبود. عاقبت سلیم با خشونت تمام شیعیان را سرکوب و آنان را قتل عام نمود. شورشیان تُرک‌نژاد بودند و نه ایرانی، و احتمالاً حدود چهل هزار نفر می‌شدند که تماماً کشته شدند. رقم شصت هزار نفر نیز ذکر شده است. هیچ کس تعداد دقیق آنان را نمی‌داند؛ چون وقایع نگاران و تاریخ‌نویسان، چه سنی و چه شیعی، به دلیل گرایش‌های فرقه‌ای از ثبت و ضبط واقعیات مربوط به این شورش یا قتل عام، خودداری کرده‌اند. سلیم که اکنون از عناصر مزاحم و دردسرساز آناتولی راحت شده بود، تمام توجه خود را معطوف به اسماعیل نمود. او، در نامه‌ای که به تاریخ ۱۵۱۴ نوشته شده، با لحنی بسیار زشت و زننده از سلطان صَفَوی می‌خواهد توبه کند و از مذهب خود برگردد؛ و الا طوفان تنبیه بر او وزیدن خواهد گرفت. سلیم که از آن مکتوب موهن راضی نبود، نامه‌ای حتی اهانت‌آمیزتر از مورد قبلی نگاشت و در آن امر کرد ممالک صَفَوی به او واگذار گردد. در همین اوان شاه اسماعیل با الْمَلِک الْأَشْرَف قانصوح الْغَاوَری (۱۵۱۷-۱۵۰۱)، سلطان مملوک (مصر) مخفیانه پیمان بسته بود. قانصوح همانقدر سنی ثابت قدمی بود که سلیم بود؛ اما از قدرت نظامی سلیم بیم به دل داشت. از طرف دیگر اسماعیل فکر نمی‌کرد بتواند قانصوح را به پذیرش تشیع ترغیب کند؛ لهذا این، اوضاع سیاسی و نظامی موجود بود که او را به هم‌پیمانی با مملوک کشانده بود. همان‌طور که خواهیم دید، اسماعیل قبلاً، با اجبار شاهزاده تیموری، ظهیرالدین بابر در ماوراءالنهر، به قبول عقاید شیعی در ازاء حمایت نظامی، او را به بدبختی کشیده بود. (۳۹۲) قانصوح این بینش را داشت که دریابد تا وقتی سلیم کنترل نشود و پرتقالی‌ها از اقیانوس هند اخراج نشوند، مصر در خطر شدید خواهد بود. بنابراین او، آماده اقدامات جدید شد. در خلال قرون گذشته، مصر و ایران همواره در دو اردوگاه متضاد قرار داشتند؛ اما اکنون آن‌ها می‌بایست آشتی می‌کردند. در گذشته، ناوگان کشتی‌رانی ونیزی به خوبی به مصر کمک کرده بود؛ اما اکنون مبادلات تجاری مصر پایان یافته و ونیس هم ضعیف و ناتوان گشته بود. پرتقالی‌ها مصریان را از سود سرشار حاصل از تجارت با ونیزی‌ها محروم کرده بودند. قانصوح نگهبان (متولی) مکه و مدینه بود، و چشم به سواحل عربستان داشت تا با برپا کردن پایگاهی دریایی، در مقابل پرتقالی‌ها بایستد و آنان را از این عمل باز دارد. اما سلیم به قول خود عمل کرد و به ایران لشکر کشید. ارتش‌های عثمانیان و صَفَویان در ۲۲ آگوست ۱۵۱۴ در محلی به نام چالدوران در حدود ۶۰ مایلی تبریز با هم مقابل گشتند. دلاوری اسماعیل اعجاب‌انگیز بود و گرچه تلفات سلیم بیش‌تر از تلفات او بود، اما توپخانه سلیم غلبه یافت. اسماعیل تدمیر و تحقیر شد (که گفته شده دیگر هرگز شور زندگی بازنگشت) و مجبور شد عقب‌نشینی کند و اجازه دهد پایتخت محبوبش به دست

دشمن منفورش بیفتد. سلیم در اشاعهٔ خبر پیروزیش به دور و نزدیک درنگ نکرد؛ اما از عهدهٔ حفظ دستاوردهش هم برنیامد. جان‌نثارانش<sup>۲</sup> که اسکلت اصلی سپاهش را تشکیل می‌دادند، به شرایط آب و هوای شمال غرب ایران عادت نداشتند و برای بازگشت به جنوب شرق اروپا دلتنگی می‌کردند. بنابراین، سلطان سلیم اجباراً عقب نشست و شاهزاده بدیع‌الزمان میرزا، پسر سلطان حسین بایقرا، آخرین حاکم تیموری هرات را هم که به سلطان صفوی پناه آورده بود با خود برد. در طول چند هفته شاه اسماعیل شکست خورده، به تبریز بازگشت. اکنون نوبت قانصوح مملوکی بود که به حرکت آید. او در حالی که قاضیان (فقهها) و المتوکل، عباسی بی‌خاصیت، همراهیش می‌کردند، ظاهراً برای میانجی‌گری بین سلیم و اسماعیل، اما در حقیقت به جهت مساعدت اسماعیل علیه سلیم، از مصر خارج شد. اما حاکم عثمانی از مقاصد سلطان مملوک آگاهی داشت؛ زیرا جاسوسانش کارشان را خوب انجام داده بودند. سپاهیان عثمانی و مملوکی در ۲۴ آگوست ۱۵۱۶ در محلی به نام مَرَج دابق، واقع در شمال حلب برخورد کردند. خائربیگ، حاکم حلب به قانصوح خیانت کرد و او به قتل رسید و سلیم پیروز میدان شد. نبرد مَرَج دابق مَهر فنا را بر اقبال مملوکیان و نیز خُلَفای شام نهاد و سلیم، در ژانویه ۱۵۱۷ پیروزمندانه وارد قاهره شد. (۳۹۳) غلبهٔ او بر مملوکیان به معنی تملک شهرهای مقدس مکه و مدینه نیز بود؛ قضیه‌ای که او را به عالی‌ترین مقام در قلمرو اسلام ارتقاء می‌بخشید. المتوکل نگون‌بخت نیز متهم به اختلاس و به استانبول منتقل شد.

بعد از این که هولاکوخان خلافت بغداد را برانداخت، رُکن‌الدین بیبرز یک نفر از عباسیان را به حکومت قاهره گماشت و به او لقب المُستَنصِر داد؛ اما زمانی که شخص اخیر احمقانه کوشید بغداد را به چنگ آورد، بیبرز به خلیفهٔ دست‌نشاندهٔ خود، کمک چندانی نکرد؛ در نتیجه، المُستَنصِر کشته شد و بیبرز، عباسی دیگری را به جای او نشانده. در طول سال‌ها مقام و موقف این عباسیان قاهره هیچ ارتباطی با واقعیات حیات جامعه نداشت. آنان گرچه در قلمرو تسنن، رؤسای والا مقام می‌نمودند؛ اما همگی گمنام و فاقد قدرت و مرجعیت بودند. ادعا شده سلیم، المتوکل را مجبور کرد خلافت را به او منتقل نماید؛ اما هیچ سندی دال بر صحت این مدعا موجود نیست. به هر صورت، سلطان سلیم نیازمند تأیید رسمی مرد مفلوکی نبود که قدرتی نداشت تا اعمال یا افاضه نماید؛ او هر آنچه را که می‌خواست به دست آورده بود؛ یعنی

<sup>۲</sup> اینان مسیحیانی اروپایی بودند که در زمانی قبل، اجباراً اسلام آورده و رفته رفته به یک واحد برگزیدهٔ نظامی تبدیل شدند. اما با گذشت زمان، از لحاظ اخلاقی فاسد شده، سرکشی نمودند و به تهدیدی برای امپراطوری بدل گشتند. عاقبت سلطان محمد دوم (۳۹-۱۸۰۸) متوجه شد که چاره‌ای جز حذف آنان ندارد.

فرمانروایی و سروری سوریه، مصر، شمال آفریقا و شبه جزیره عربستان و برتر از همه، شهرهای مقدّس مکه و مدینه. سلیم پس از قریب نه سال حکومت، در سال ۱۵۲۰ درگذشت. او در این مدّت قلیل، شیعه‌گری را از ممالک خود زدود و شکست پراوازه‌ای بر شاه اسماعیل "این توله‌سگِ شرور و نجس و عاصی و رسوا و شنیع و خونخوار صفوی"<sup>۳</sup> (عین کلمات خود سلیم) وارد کرد؛ اوضاعی که اعتماد به نفس صفویان را درهم شکست، و فتحی مقدّس را برای عثمانیان حاصل نمود، و به طور کامل، آنچه را که پروفسور آرنولد توئینی "جامعه عربی" خوانده است، محو و نابود نمود.

### پیشروی‌های شرقی

اکنون باید به داستان ماوراءالنهر و به حوادثی که در سرزمین‌های شرقی قلمرو اسلامی رخ داد پردازیم. پروفسور توئینی بر سرنوشت غم‌انگیز ماوراءالنهر تأسف می‌خورد و تیمور را مسئول آن معرفی می‌کند. آنچه عاقبت به سر آن ناحیه از ممالک اسلامی آمد، به راستی تأثر برانگیز است؛ اما آیا تیمور می‌توانست از آنچه قریب یک قرن بعد از مرگش واقع می‌شد خبر و منظری داشته باشد؟

شییان نوّه چنگیزخان بود. این جوان‌ترین پسر جوجی (جوجی) جدّ اعلای مردمی است که به نام اوزبکیان (یا اوزبگیان) می‌شناسیم. خان‌های گیری (Giray) از کریمه (Crimea) نیز که تا سال ۱۷۸۳، در آن‌جا حکمرانی کردند، از اخلاف جوجی بودند. با این وصف، مردم شییان که عاقبت به شییانی معروف شدند، در سیرری غربی باقی ماندند و به انزوای نسبی خود ادامه دادند. (۳۹۴) این شییانیان سرانجام از تیموریان در ماوراءالنهر خلع ید کردند. تیمور با توفتامیش، کسی که ایل سفید (White Horde) و ایل طلایی، هر دو از اعقاب چنگیزخان، را متحد نموده بود، در افتاد و به قصد تنبیه او به سبب نقص قول و قرار و تقلّب در شأن و مقام، از پایتختش واقع در کنار رود وُلگا اخراجش نمود، و مجبورش کرد از لیتوانی (Lithuania) طلب پناهندگی نماید. مطابق نظر شرف‌الدین علی یزدی در کتابش به نام "ظفرنامه"، تیمور در تعقیب توفتامیش، آن‌قدر در نواحی دوردست شمالی پیش رفت تا به جایی رسید که در آن،

<sup>۳</sup> نقل توسط براون در "تاریخ ادبیات ایران" (انگلیسی)، جلد ۴، صص ۷۴-۷۳.

طلوع و غروب آفتاب بر هم منطبق بود<sup>۴</sup>. تیمور تمامی سرزمین‌های وسیع قیچاق را درنوردید، دیگر چه می‌توانست بکند؟

پروفسور توئینی معتقد است او می‌بایست رام‌کردن چادرنشینان استپ‌های اوروسیا را کامل می‌کرد. البته تیمور آنان را به تسلیم واداشت؛ اما شاید به جای راه مغرب در پیش گرفتن و به تسخیر شیراز و بغداد و دمشق و آنکارا پرداختن، بهتر بود به حکومت بر استپ‌نشینان بسنده می‌کرد. اما این فرضی بیش نیست؛ واقعیت این است که امپراطوری تیمور بعد از مرگش فروپاشید و جنگ‌های داخلی خاندانش فرایند تجزیه را تسریع کرد و استپ‌نشینان به سوی ماوراءالنهر محبوبش سرازیر گشتند و عاقبت همه آنچه از میراث او باقی ماند، خراسان و فقط بخشی از ماوراءالنهر بود.

ابوالخیر شیبانی در سال ۱۴۴۷ خوارزم را مسخر کرد و نوه‌اش محمدخان نیز که به شییک‌خان شناخته می‌شود، در آغاز قرن جدید، تیموریان را به تمامه از ماوراءالنهر بیرون راند. توئینی می‌نویسد: «این تاخت و تاز جدید در دنیای اسلام، آن هم توسط یک ایل‌نشین اروسیایی و کم‌تر از یک قرن بعد از مرگ تیمور لنگ، دلیل قاطعی بود بر محو کامل آنچه او در طول یک عمر حاصل کرده بود.»<sup>۵</sup>

شییک‌خان سپس در سال ۱۵۰۶ به خراسان هجوم برد و بدیع‌الزمان میرزا، پسر سلطان حسین بایقرا می‌شهور، به دربار شاه اسماعیل گریخت. فاتح شیبانی متکبر و سُلطه‌جو بود؛ صفاتی که در نامه‌اش خطاب به سلطان صفوی بارز است. او هم چنین یک سنی ثابت قدم بود، و لهذا دیر یا زود برخورد بین این دو، قطعی می‌نمود. هنگامی که شییک‌خان به ولایت کرمان تاخت، شاه اسماعیل به مقابله با او شتافت. برخورد در دسامبر ۱۵۱۰، در طاهرآباد نزدیک شهر مرو رخ داد. اُزبک‌ها مغلوب شدند و شییک‌خان در میدان نبرد کشته شد. اسماعیل در کاسه سر شییک که به گونه جام درآمده و طلاکاری شده بود، شراب (آب) نوشید و سپس سر بریده را که با کاه پر شده بود، (۳۹۵) به عنوان هدیه برای بایزید دوم (سلطان عثمانی) فرستاد. یک هواخواه اسماعیل، یکی از دست‌های شییک را به مازندران برد و در فرصتی مناسب آن را بر

---

<sup>۴</sup> خورشید نیمه شب یک پدیده طبیعی است که در ماه‌های تابستانی در عرض‌های جغرافیایی شمالی مدار قطب شمال، و همچنین در زمستان در عرض‌های جغرافیایی جنوبی مدار قطب جنوب، رخ می‌دهد. در این رخداد طبیعی، ..... در آب و هوای مساعد و صاف، بیشتر مواقع خورشید به مدت ۲۴ ساعت به شکل پیوسته در شمال مدار قطب شمال و جنوب مدار قطب جنوب، پیدا و هویدا است. (سایت ویکی‌پدیا-م)

<sup>۵</sup> توئینی، "مطالعه‌ای بر تاریخ" (انگلیسی)، جلد اول، ص ۳۷۲.

دامن آقا رستم روزافزون، حاکم آن امیرنشین افکند. این اقدامی نمادین و چالش برانگیز بود؛ زیرا این رئیس مازندرانی، در زمانی از تسلیم شدن به شاه اسماعیل سرباز زده و با فریاد گفته بود: «دست من بر دامن شییک خان است»، و اکنون دست بریده حاکم شییبانی بر دامن او بود. گفته شده آقا رستم روزافزون، در اثر شوک حاصل از این تقابل جان باخت. سقوط این امیرنشین به زنجیره طولانی حاکمان و خوانین مستقل و نیمه مستقلی که بر سواحل دریای کاسپین (مازندران) مستقر بودند، خاتمه داد. اینان از ایام اولیّه اسلام بر این دیار حکم رانده و به خوبی در ورای سلسله جبال البرز محفوظ مانده بودند و مردان دیلمان و مازندران و طبرستان، در برابر فاتحان عرب مقاومت نموده و شیوه‌های پدرانشان را حفظ کرده بودند. هنگام مرگ شییک خان، ظهیرالدین بابور، تنها شاهزاده باقی مانده تیموری، سپاه قابل توجهی بیاراست تا به جنگ اُزبک‌ها برود و اقبال خود را بازیابد و به خصوص شهر زادگاه خود، فرغانه را که به آن سخت دلبستگی داشت، پس بگیرد. اما اُزبک‌ها هم چنان سهمگین می نمودند و بابور مجبور شد از شاه اسماعیل مدد بطلبد. صفویان اعطای کمک را موکول به آن کردند که وی آشکارا ایمان خود به اصول مکتب تشیع را اعتراف و اعلان نماید؛ و بابور به راحتی با خواسته اسماعیل موافقت کرد. این قضیه حمایت مورد نیاز او را فراهم نمود؛ اما پشتیبانی مردم ماوراءالنهر را از او سلب کرد. اینان گرچه تیموریان را به شییبانیان ترجیح می دادند؛ اما برای اعتقادات عمیق سنی خود، اهمیتی بیش از هر دو قائل بودند. بابور در اکتبر ۱۵۱۱، وارد سمرقند شد و بر تخت تیمور برنشست و بدین ترتیب، اُزبک‌ها از ماوراءالنهر بیرون رانده شدند. اما پیروزی او دیری نپایید؛ زیرا اُزبک‌ها سریعاً بازگشتند و بابور این بار شکست خورد و مجبور شد پس از فقط هشت ماه حکومت بر سمرقند، آن جا را ترک کند. او یکبار دیگر دست به دامن شاه اسماعیل شد. این دفعه، سردار شهیر، امیرکبیر نجم دوم مأمور شد با سپاهی بزرگ به یاری او بشتابد. آنان به شهر قرشی هجوم بردند و اهالی آن، از جمله شاعر مشهور بنّایی، را به قتل رساندند. اما ارتش قزلباش در غوجدووان مغلوب گشت و نجم کشته شد و بابور هم بار دیگر عقب‌نشینی کرد و عجلوانه به افغانستان گریخت. در این هنگام شاه اسماعیل که با تهدیدات سلطان سلیم عثمانی مواجه بود، جرأت نکرد خطر کند و دیگر بار به ماوراءالنهر لشکر کشد. در عوض، او در سال ۱۵۱۳ با عبیدالله خان شییبانی از در صلح درآمد و بابور که امید خود به بازگشت به وطن را برای همیشه از دست داد، (۳۹۶) در جستجوی یک قلمرو، راه مشرق و هندوستان را در پیش گرفت. گرچه درگیری میان ایرانیان و اُزبکان پایان نپذیرفت، اما همان‌گونه که پروفیسور توئینی اشاره کرده «... در این جبهه، عاقبت اوضاع اجتماعی چنان

سخت به توحش و بربریت بازگشت که هیچ یک از دو نیروی متخاصم قادر نبودند به جنگی رسمی، از آن نوعی که گه‌گاهی بین صفویان و عثمانیان رخ می‌داد، متوسل شوند.<sup>۶</sup> در این جا لازم است برای آخرین بار اظهار نظری کامل از پروفیسور توئینبی را هم‌چنان راجع به تغییراتی که در اثر ظهور قدرت صفوی ایجاد شد، درج نماییم:

«برجسته‌ترین تغییر محسوسی که نه موقت، بلکه پایدار هم بود؛ تجزیه و تقسیم وسیع و ناگهانی دنیای ایرانی بود به سه بخش مجزا. یک بخش ماوراءالنهر و یک قلمرو "استعماری" ایرانی در هند را شامل می‌شد؛ و دومین بخش سرزمین اصلی ایران بود؛ و سومین بخش نیز دیگر قلمرو "استعماری" ایران را که فاتحان ترک در عرصه مسیحیت ایجاد کردند، در بر می‌گرفت. این سه بخش از دنیای دیرین ایران با دو مرز جدید از هم جدا می‌شدند. یک مرز جدید، میان ایران و ماوراءالنهر قرار داشت که از جناح شمال غربی کوه‌های هندوکش و به طرف شمال تا صحرای قره‌قوم و بعضی زمان‌ها نیز تا گوشه جنوب شرقی دریای کاسپین ادامه داشت؛ و مرز جدید دیگر، ایران را از قلمرو عثمانی جدا می‌کرد که از جناح جنوبی قفقاز و به طرف جنوب تا صحرای سوریه و گاهی اوقات نیز تا رأس خلیج فارس تداوم می‌یافت.

به سخن دقیق‌تر، این دو مرز جدید نه برش‌های تازه، که زخم‌های دیرینه‌ای بودند که تحت فشار شدید تکان‌های اجتماعی سرباز کرده و در امتداد خود دوباره به خون نشسته بودند. حد و مرزی که اکنون امپراطوری عثمانی را از امپراطوری اُزبک جدا می‌کرد، در گذشته ایام نیز امپراطوری‌های سلوسید (Seleucid) و آرساسید (Arsacid) و ساسانیان و امویان در ایران را، به مدّت تقریباً یک هزار سال از قرن سوم پیش از میلاد مسیح تا قرن هشتم بعد از آن، از تعدادی سلطان‌نشینان بربر و یونانی مقیم آب‌گیر رودهای اموی و جیحون مجزا کرده بود. به همین صورت، حد و مرزی که اکنون امپراطوری صفوی را از امپراطوری عثمانی جدا می‌افکند، در روزگار باستان امپراطوری‌های آرساسید و ساسانی را به مدّتی حدود هفتصد سال، از آخرین قرن قبل از میلاد تا قرن هفتم میلادی، از امپراطوری رُم جدا کرده بود.<sup>۷</sup>

<sup>۶</sup> همان، ص ۳۹۰.

<sup>۷</sup> همان، صص ۹-۳۸۸.

## سُلیمانِ باشکوه (The Magnificent) و طَهْمَاسَبِ اَوَّل

سلیم و اسماعیل هر دو در جوانی مُردند: سلیم اَوَّل، یاووز "ترسناک"، در ۱۵۲۰، و اسماعیل در ۱۵۲۴؛ و جانشینان هر دو، (۳۹۷) حکومتی طولانی داشتند: سُلیمان دَوِّم قانونی (قانون دهنده)، که در اروپا "باشکوه" خوانده می‌شود تا سال ۱۵۶۶ و طَهْمَاسَبِ اَوَّل صَفْوِی تا سال ۱۵۷۶؛ و بالاخره ارتش‌های آنان برخورد کردند و عُثمَانیان عراق را از چنگ صَفْوِیان بیرون آوردند. در اروپا، الگوی قرون گذشته عودت کرد و چارلز، امپراتور هابسبرگ (Habsburg) و فرانسیس اَوَّل از فرانسه، دست به گریبان شدند و از هر فرصتی برای کسب برتری استفاده کردند و در نبرد پاویا (Pavia) در سال ۱۵۲۵، چارلز پیروزی قاطعی به دست آورد و فرانسیس را اسیر کرد. نیز عُثمَانیان بر دروازهٔ وین کوبیدند؛ فرانسه علاقه‌مند اتحاد با عُثمَانیان شد؛ و ایرانیان از هابسبرگ کمک طلبیدند.

سُلیمان اندکی بعد از جلوس طَهْمَاسَبِ برتخت نامه‌ای خطاب به او نوشت که بسیار دور از آشتی بود. شاه طَهْمَاسَبِ پاسخی نداد و در عوض، از امپراتور چارلز پنجم کمک طلبید و نیز پادشاه مجارستان را به یاری خواند. سپاهیان سُلیمان قلمروهای چارلز را سخت تحت فشار قرار داده بودند؛ از جمله در سال ۱۵۲۹ تُرکان، وین را محاصره کردند. سُلیمان که در تلاشش برای تسخیر وین ناکام ماند، و پس از این که با فردیناند از بوهیمیا صلح کرد، تمامی قدرت نظامی خود را متوجه طَهْمَاسَبِ بیچاره نمود؛ کسی که تعصّب پدر را به ارث برده، اما به نحو تأسّف باری فاقد بسیاری از خصلت‌های خوب او بود. تبریز در سال ۱۵۳۴ اشغال شد و سپس سُلیمان دور زد تا فتح عراق را کامل کند. سپاه قَزَل‌باش در همه جا ضعیف و ناتوان به نظر می‌رسید. در تمام طول حکومت طَهْمَاسَبِ، حتّی با تاخت و تازها و چپاول‌های اَزبکان در خراسان، با سستی و ناتوانی مقابله می‌شد. سقوط شهرهای مقدّس عراق باید برای شاه طَهْمَاسَبِ و رعایایش بسیار حقارت‌آمیز بوده باشد، به خصوص این که حمیّت شیعی نیز در مورد آن‌ها موجود بوده است. سُلیمان در سال ۱۵۳۸ یک بار دیگر به ایران تاخت و یک بار دیگر تبریز را اشغال نمود. نه سال بعد، القاص میرزا، یکی از برادران طَهْمَاسَبِ، طغیان کرد و برای کسب حمایت و مساعدت سُلیمان باشکوه، به دربار او گریخت. این بار ارتش عُثمَانی تا قلب ایران پیش‌روی کرد و حتّی اصفهان را نیز تسخیر نمود. طَهْمَاسَبِ که پی‌درپی شکست می‌خورد، در سال ۱۵۵۴ تقاضای صلح کرد؛ و امپراتور عُثمَانی که چارلز پنجم در اروپا پیش‌رویش را متوقّف کرده و ارتشش را در امتداد رود دانوب (Danube) عقب رانده بود، با تقاضای طَهْمَاسَبِ موافقت کرد و یک سال بعد صلح برقرار شد. چارلز پنجم علی‌رغم برتری

حریف، پیروز شده بود. فرانسه با وجود تسلیم خفت بار امپراطورش، فرانسیس، هم چنان سر ناسازگاری داشت. (۳۹۸) این تسلیم، دروازه‌های ایتالیا را به روی اطریشی‌ها بازگشود؛ کسانی که به مدت سه قرن به سلطه خود در آن جا ادامه دادند. دستگاه پاپ به این قضیه روی خوش نشان نداد و هنری هشتم و ادوارد ششم از انگلستان هم سرد و بازدارنده بودند. چارلز موفق شد خطر حاصل از اتحاد ناوگان جنگی سلیمان با کشتی‌های دزدان دریایی مسلمان از شمال آفریقا را دفع کند و تونس را اشغال نماید، و اگر اوضاع خارج از کنترل او مانع نشده بود، الجزیره را نیز فتح می‌کرد. در این میان، مجارستان در سال ۱۵۴۱ ضمیمه خاک ترکیه شد و تا سال ۱۶۸۸ به همین صورت باقی ماند.

سلیمان شاید بزرگ‌ترین حکمران عثمانی باشد؛ البته پدرش سلیم و محمد فاتح هم در این امپراطوری جایگاه والایی دارند. سلیمان نیز مانند آخرین حاکم مملوکی، خطر برتری پرتغالی‌ها را در اقیانوس هند حس کرد و کشتی‌هایش که در پایگاه‌های دریایی عربستان مستقر بودند، کوشیدند به فعالیت‌های آنان خاتمه دهند. برخلاف سلطان سلیمان، اقدامات شاه طهماسب صفوی جلوه چندانی نداشت. درست همان‌طور که القاص، برادر طهماسب به دربار حاکم عثمانی پناهنده شد، بایزید، یکی از پسران سلیمان نیز به قزوین، شهری که طهماسب به عنوان پایتختش برگزیده بود، پناه آورد. اما طهماسب با او بس ظالمانه و بی‌شرمانه رفتار کرد؛ یعنی بایزید و چهار پسر همراهش را به ازاء ۴۰۰۰۰۰ سکه طلا به دست مأموران ترک سپرد و همه به قتل رسیدند.

اما همین طهماسب از حاکم مغول [و یا به اشتباه مونگول (Mongol)] همایون، که یاغیان در سال ۱۵۴۰ خلعش کرده بودند و برای نجات خود از هند گریخته بود، به گرمی استقبال کرد. همایون زمانی که پدرش ظهیرالدین بابر در سال ۱۵۳۰ وفات یافته بود، جانشین او شده بود. گرچه در ستایش رفتار سخاوتمندانه و مساعدتی که او برای اعاده تاج و تخت خود از شاه طهماسب دریافت داشت، سخن فراوان گفته شده؛ اما حقیقت این است که سلطان صفوی توان اقدام و احسان چندانی نداشت، و تقریباً پانزده سال طول کشید تا همایون مجدداً در دهلی استقرار یافت.

داستان دیدار آنتونی جنکینسون (Anthony Jenkinson) انگلیسی از قزوین در سال ۱۵۶۱ پرتویی روشن بر تعصب و خشک‌مغزی شاه طهماسب [که جنکینسون او را شاتوماس (Shaw Thomas) نوشته است] می‌افکند. جنکینسون نماینده کمپانی موسکوی (Muscovy) بود که

در جستجوی فرصت‌های بیش‌تر تجاری به قزوین آمده بود. ایوانِ مخوف<sup>۸</sup> دستاوردهای او را چنان درخشان دید که برای یک مأموریت نزد اُزبکان بخارایش فرستاد و آنان با وجود تعصبِ شدیدِ سنی‌گری، هر نوع ملاحظه‌ای را در مورد او مُرعی داشتند. عبدالله خان، امیر شیروان نیز از جنکینسون با احترامات فائقه استقبال کرد. (۳۹۹) دست آخر همه آنچه که شاه طهماسب به جنکینسون گفت این بود که ایران به کافرانی چون او نه نیازی دارد و نه برای آنان جایی. جنکینسون خود در خاطراتش سخنان طهماسب را ذکر کرده است: «او خطاب به من گفت "ای کافر، ما نیازی به دوستی با کُفار نداریم"، و به این ترتیب، از من خواست بیرون بروم. من با خوشحالی برگشتم و در حالی که تعدادی از اشراف و درباریان همراهیم می‌کردند بیرون رفتم. یک فردی نیز به دنبال من آمد و در تمام مسیری که در قصر، از مقابل سید صفوی تا دم دروازه، راه پیمودم، جای پایم را با یک سُمباده (Basanet of sand) پاک می‌کرد.»<sup>۹</sup> وساطت امیر شیروان، جانِ جنکینسون را نجات داد، و الا او نیز به زودی، به نمایندگان امپراطوری عثمانی فروخته می‌شد.

نیسی‌ها که تهدیدات تُرک‌ها را حس می‌کردند و می‌ترسیدند قبرس سریعاً از دستشان خارج شود؛ نماینده‌ای به نام ویسنتیو ای. دِآلساندِری (Visentio A. d'Allesandri) را نزد شاه طهماسب فرستادند و از او کمک خواستند. اما طهماسب که سخت از عثمانیان ضربه دیده بود، جرأت چنین کاری را نداشت. و حکومت ننگین او این چنین پایان یافت. توصیفی که همین آلساندِری از خود برجا گذاشته، نشان می‌دهد که طهماسب تا چه حد از وظایف خود نسبت به رعایایش غافل بوده و مملکتش تا چه درجه ویران و مردمش تا چه اندازه مفلوک و بی‌سامان بوده‌اند.

دو شاه صفوی بعدی، اسماعیل دوم و محمد، پسران طهماسب هر دو فاقد لیاقت لازم برای حکومت بودند. نفر اول بسیار بی‌بندوبار بود و رفتاری بس ناهنجار داشت و به انتقام بیست و پنج سال حبس کشیدن در زمان حیات پدرش، تمام اعضای مذکر خانواده‌اش را نابود کرد؛ و عاقبت هم روزی او را در وضع و حالی یافتند که در خانه یکی از یاران موافقش، از شدت

<sup>۸</sup> ایوان چهارم واسیلیویچ، متولد ۲۵ اوت ۱۵۳۰ در مسکو، و متوفی در ۱۸ مارس ۱۵۸۴ میلادی در مسکو، یکی از تزاران امپراطوری روسیه بود. او به خاطر جنایات بی‌مانندش در کشور روسیه، به لقب "ایوان مخوف" ملقب گردیده است. ایوان چهارم، در سال ۱۵۴۷ میلادی و در سن ۱۶ سالگی به سلطنت رسید. (سایت ویکی‌پدیا، با اندکی دخل و تصرف-م)

<sup>۹</sup> گرفته شده از اثر ریچارد هکلویت (Hakluyt)، "اصول دریانوردی، اسفار، انتقالات و اکتشافات ملت انگلیس"



### میدان نقش جهان اصفهان

میدان نقش جهان (یا میدان شاه)، مرکز ابنیه باشکوهی است که تاج افتخار این شهر سلطان‌نشین بوده، توسط شاه عباس (۱۶۲۹-۱۵۸۷)، بزرگ‌ترین فرمانروای صفوی بنا شده است.

مستی در حال مرگ بود. این سخن را نیز در مقبولیت او باید گفت که بدگویی علنی به عایشه و سه "خلفای راشدین" اولیه را منع کرد. محمد، شاه بعدی که از قتل عام برادر جان سالم به در بُرد؛ تقریباً نابینا بود و عقل و اراده درستی نداشت. اما ستاره اقبال صفویان، با بر تخت نشستن پسر محمد، عباس اول که به حق "عباس کبیر" خوانده شده، دوباره درخشیدن گرفت، و ما، به زودی، داستان حکمرانی او را نقل خواهیم کرد.

در امپراطوری عثمانی بعد از سلیمان باشکوه منش و کنش تاجداران بعدی آن‌چنان سریع سیر قهقرایی یافت که باید تا قرن نوزدهم پیش برویم تا فرمانروایی دیگر با شخصیت و عمل‌کردی قابل ذکر بیابیم، و آن، سلطان محمد دوم (۱۸۳۹-۱۸۰۸) است؛ کسی که کوشید امپراطوریش را به عصر جدید واصل نماید.<sup>۱۰</sup> (۴۰۰) سلیم دوم که جانشین سلیمان باشکوه شد، همانند

---

<sup>۱۰</sup> سلیم سوم اولین کسی بود که روند اصلاحات را آغاز کرد.

اسماعیل دوم از ایران، یک شرابخواره بود. احمد اول (۱۶۱۷-۱۶۰۳) نیز تحت سلطه زنان حرمسرا به سر می‌برد. مصطفی اول جانشین احمد، رفتاری دیوانه‌وار داشت؛ و عثمان دوم (۱۶۲۲-۱۶۱۸) را هم جان‌نثارانش به قتل رساندند، چون قصد کرده و کوشیده بود دستی در اداره امور امپراطوری داشته باشد. مراد چهارم (۱۶۴۰-۱۶۲۳) آخرین حاکم عثمانی بود که پا به میدان جنگ نهاد؛ اما افراط او در شرابخواری سبب مرگ زودرسش شد. او در بستر مرگ دستور داد برادرش، ابراهیم را اعدام کنند تا از دودمان عثمان کسی به عنوان وارث تاج و تخت باقی نماند، و یکی از پاشاهای مورد علاقه او بتواند به راحتی بر تخت سلیمان باشکوه بنشیند. دستور مراد اجرا نشد؛ اما به دروغ، خبر مرگ ابراهیم را به او دادند. او در حالی که سگرات موت اخذش کرده بود، از شدت بغض می‌کوشید از بستر برخیزد تا جنازه برادر را ببیند، اما به اجبار آرامش داشتند تا این که وفات یافت. وقتی اهل خانواده سلطان رفتند تا ابراهیم را به عنوان فرمانروای جدید (۱۶۴۸-۱۶۴۰) اعلان کنند، وحشت چنان اخذش کرده بود که درب اتاق را نمی‌گشود. زیاده‌روی‌ها و ولخرجی‌های ابراهیم آن چنان گسترده بود که حتی مادرش که به عنوان سلطان والده (مادر سلطان) قدرت فراوان داشت، به خلعتش از قدرت رضایت داد. او عاقبت هم به قتل رسید و پسرش که کودکی بیش نبود و پدر سعی در قتلش نموده بود، سلطان اعلان شد. اما به زودی توطئه‌ای ترتیب یافت که سلیمان، پسر دیگر ابراهیم بر تخت بنشیند، ولی وقتی توطئه بر ملا گشت مادر پیر ابراهیم هم به قتل رسید و اوضاع به همین منوال ادامه یافت.

حفظ تحرک قدرت عثمانی نه به دست سلاطین، که به دست تعدادی افراد متعهد و توانا بود که به نام آنان اعمال قدرت می‌کردند. شاهزادگان عرصه خون، صرفاً در انزوای حرمسرا بزرگ می‌شدند و از دنیای بیرون و امور گونه‌گونش به دور می‌ماندند و هنگامی که ظاهر می‌شدند تا بر تخت حکومت بنشینند، در واقع پا به جهانی بیگانه می‌نهادند. سلیم سوم (۱۸۰۷-۱۷۶۹) نخستین سلطانی بود که از این وضع ناهنجار رهایی یافت. او با فرهنگ فرانسه آشنا شد، عشق آن را به دل گرفت، و سعی کرد هموطنانش را در مسیر اصلاحات قرار دهد. سلاطین نخستین عثمانی تا زمان سلیمان باشکوه، جنگاورانی مقتدر و متحرک بودند و آزادانه از مکانی به مکان دیگر می‌رفتند و همواره در حالت آماده باش بودند؛ اما از وقتی که حرمسرا برپا شد و دامنه‌اش گسترش یافت، فرمانروایان بعدی ترکیه اسیر و عبید آن شدند.

خانواده برجسته کوپریلی (یا کوپرولو)، پنج وزیر توانا را تقدیم امپراطوری عثمانی نمود. (۴۰۱) اولین آنان کوپریلی محمد در بخش نخستین حکومت محمد چهارم (۱۶۸۷-۱۶۴۸) زمام امور

را در دست گرفت. ترکیه در خلال جنگ‌های سی ساله، نتوانست از تشتت قدرت‌های اروپایی به نحو احسن استفاده کند. با این وصف، در سال ۱۶۸۳، وزیر اعظم، فرامصطفی مجدداً تلاش کرد وین را تسخیر کند. گرچه امپراتور هابسبرگ از میدان گریخت، اما جان (John) سوم، سویسکی (Sobieski) از لهستان، از پشت سر بر ارتش ترک تاخت و آنان را مجبور به عقب نشینی کرد. این موفقیت درخشان، اتحادی را علیه عثمانیان ایجاد کرد که متشکل بود از روسیه، لهستان، اتریش، دستگاه پاپ و مالتا. اکنون واپس روی بزرگ ترکان از قلب اروپا آغاز شده بود و مجارستان و ترانسیلوانیا (Transylvania)، سریعاً و متوالیاً از دست رفتند. عثمانیان از فرانسه کمک طلبیدند؛ اما ل روی سولیل (le Roi Soleil)<sup>۱۱</sup> در جای دیگری درگیر بود. هنگام حلول قرن هجدهم، اوضاع عثمانیان در اروپای جنوب شرقی، سخت گرفتار اوج و حضيض بود. تا دیرهنگام ۱۷۳۹، ترکیه، روسیه و اتریش هر دو را شکست داد؛ بلگراد دوباره به تصرف درآمد و روسیه متعهد گشت در دریای آزوف و دریای سیاه ناوگان جنگی مستقر نسازد و در خلال جنگ بر سر حق جانشینی در اتریش، این نوبت ترکیه بود که به تقاضاهای فرانسه وقعی نگذارد. اما در سال ۱۷۶۸ ادعای کاترین دوم نسبت به لهستان، ترکیه را درگیر جنگی با روسیه کرد که برای عثمانیان فاجعه به بار آورد. معاهده صلح کوچوک کینارجی در سال ۱۷۷۴ که ترکیه را به زانو درآورد، خود نشان از پایان یک عصر داشت.

## شاه عباس کبیر و جانشینان او

اکنون باید به زمان حکومت شاه عباس کبیر بازگردیم. مملکتی که عباس در سال ۱۵۸۷، زمامدار آن شد، اوضاع اسفباری داشت. برادر بزرگ‌تراو، حمزه میرزا در سن هجده سالگی ترور شده بود؛ پدرش محمد از سلطنت خلع گشته بود؛ فرماندهان قول‌باش با هم اختلاف داشتند؛ قحطی و گرسنگی کشور را فراگرفته بود؛ اُزبکان به تهاجم به خراسان ادامه می‌دادند؛ و سربازان عثمانی در تبریز بودند و لرستان و خوزستان را در اشغال داشتند و نهایتاً چنین می‌نمود که تمامی ساختار قدرت صفوی در حال تلاشی و تدنی است. سلطان جوان، کار را با تصفیة سرداران سرکش خود شروع کرد و سپس در سال ۱۵۹۰ با عثمانیان از در صلح درآمد. او چون در موقعیت ضعیفی قرار داشت، اجازه داد ترکان هم‌چنان بر تبریز و شیروان و گرجستان و لرستان تسلط داشته باشند. عباس، حذف تهدید اُزبکان را در اولویت قرار داد. شیبانان نیز تا

<sup>۱۱</sup> یا لویی (Louis) چهاردهم.

آن هنگام، در تمام زمینه‌ها توفیقات قابل توجهی کسب کرده بودند: آنان، کاشغرا را در شرق و بدخشان و بلخ و هرات را نیز در جنوب تصرف کرده بودند. (۴۰۲) قزلباش‌ها که به خوبی به شاه اسماعیل خدمت کرده بودند، غیر قابل کنترل و دردسرساز شده بودند و شاه عباس قبل از این که بتواند اوضاع مرزهایش را سامان بخشد، می‌بایست یک نیروی جنگی جدید سازمان می‌داد. او به این منظور، ارتشی متشکل از گرجیان و ارمنیان برپا کرد. این سپاه جدید، به استثنای نحوه عضوگیری برای آن، شبیه جان‌نثاران ترک بود. سپس شاه عباس افراد وفادار را از هر هفت طایفه ترک قزلباش به خدمت تحت لوای خود فراخواند و به این ترتیب، یک قبیله مرکب و متحد به نام شاه‌سون (به معنی دوستان شاه) شکل گرفت که هنوز هم موجودیت خود را حفظ کرده است. از بخت خوش، برادران معروف شرلی (Sherley)، سر روبرت (Sir Robert) و سر آنتونی (Sir Anthony) نیز همراه بیست و شش نفر از ملازمانشان، در سال ۱۵۹۸، وارد قزوین شدند. یک نفر از همراهان شرلی‌ها، توپ ساز ماهری بود و از مهارت و خدمت او نیز به نحو احسن استفاده شد. لازم به یادآوری است که علت برتری نظامی ترکان توپخانه آنان بود.

تهاجمات اُزبکان، با تصرف شهر مقدس مشهد و قتل عام اهالی آن به اوج خود رسید. مرقد امام هشتم غارت شد و گنجینه ذی‌قیمت آن که شامل هدایای مؤمنان در مدتی افزون بر هزار سال بود، ازدست رفت. سپس روزی فرارسید که شاه عباس آماده گوش مالی آنان گشت. در سال ۱۵۹۷ در حوالی هرات، او مهاجمان را به سختی شکست داد و اُزبکان به ماوراءالنهر عقب رانده شدند و از آن پس، خراسان برای سال‌های متمادی از صلح و امنیت برخوردار شد. بعد، شاه عباس به جهت ایجاد مانعی قدرتمند در برابر اُزبکان، تعداد زیادی از گُردها را در نواحی شمالی خراسان اسکان داد؛ جایی که اعقابشان هم‌چنان در آن زندگی می‌کنند.

شاه عباس قبل از مقابله با تجاوز عثمانیان، تلاش کرد حمایت پادشاهان اروپا را جلب کند. به این منظور او، سرآنتونی شرلی را به عنوان نماینده خود به دربارهای اروپا گسیل داشت؛ مأموریتی که توفیقی در بر نداشت و سرآنتونی هم به ایران باز نگشت؛ اما سر روبرت در کنار شاه صفوی باقی ماند و کاملاً هم مورد اعتماد او بود. او در ارتش شاه رتبه بالایی به دست آورد و در نبردهای او علیه عثمانیان نیز شرکت می‌کرد. این محاربات در سال ۱۶۰۲ آغاز شد و تقریباً به مدت ربع قرن ادامه یافت و در امتداد آن‌ها شاه عباس تمامی سرزمین‌هایی را که ترکان تسخیر کرده بودند، پس گرفت و مرزهای قلمرو خود را به موقف قبلیشان در ایام سلیم اول و اسماعیل اول بازگرداند. شاه عباس به خصوص راضی و خشنود بود از این که به تسلط

عثمانیان بر عراق و آذربایجان خاتمه داده و شهرهای مقدس عراق و نیز تبریز را بازپس گرفته است؛ (۴۰۳) اما گویی مقدر نبود که عراق برای مدتی طولانی در دست ایرانیان باقی بماند. شاه عباس - همانند تاجدار معاصرش امپراطور اکبر از مغولان هند که از شهرتی هم طراز خود او برخوردار بود- کاملاً برخلاف پدرش، طهماسب، از تعصب مذهبی عاری بود؛ به جز البته زمانی که به مصالح سیاسی، می‌توانست از آن علیه سنیان استفاده نماید. اما نسبت به فرق دیگر اسلامی که بدعت‌گذار محسوب می‌شدند، مثل نقطویان و حروفیان، سخت‌گیر بود. در حالی که گرملیان<sup>۱۲</sup> نه تنها تحمل می‌شدند، بلکه مورد استقبال هم بودند، صوفیان کم کم بادهای سرد مخالف را حس می‌کردند؛ و این واقعا عجیب می‌نمود؛ چون شیخ صفی‌الدین و اعقابش به عنوان سران مسلک صوفیه، اشتهار و اعتلاء یافته بودند. در زمره همراهان سرآنتونی شرلی در مأموریتش به اروپا، تعدادی ایرانی هم بودند که به مسیحیت گرویدند و در همان جا ماندند. یک نفر از اینان، اولوغبیگ بود، که نام دون ژوان (Don Juan) ایران را برای خود سرهم کرد. او در کتابی که راجع به وطنش نوشت، این فکر خطا را به متعصبین مسیحی القاء کرد که شاه عباس نیز مسیحیت را خواهد پذیرفت. گرملیان در سال ۱۶۰۷ وارد اصفهان، پایتخت جدید شاه عباس شدند و چندی بعد از آن پدر پُل سیمون (Paul Simon) خطاب به پاپ پُل پنجم (۱۶۲۱-۱۶۰۵) چنین نوشت: «همه آنچه که می‌توانم به آن جناب بگویم این است که شاه ایران بسیار قدرتمند است و دیگر به کمک شاهزادگان مسیحی نیازی ندارد.» پدر جان تادئوس (John Thaddeus) نیز بعداً نوشت: «راجع به شخصیت شاه باید به عرض برسانم که او قلباً یک مسلمان است و تمام آنچه که در گذشته انجام داده، تظاهر بوده است.»<sup>۱۳</sup> علی‌رغم این، تادئوس پذیرفت که به عنوان نماینده شاه عباس به دیدار تزار روس و پاپ و پادشاه لهستان برود. در آستراخان، روس‌ها که تصور می‌کردند پدر جان جاسوس است، او را زندانی کردند و اگر شاه عباس برای رهایی او اقدام عاجل نکرده بود، جانش از دست می‌رفت.

جلوه‌های شکوهمند پایتختی که شاه عباس کبیر در اصفهان ایجاد کرد، علی‌رغم زخم‌های عمیقی که دست‌های نامهربان برپیکر این شهر وارد آورد، هم‌چنان باقی و برقرار است و تحیر و تحسین هر کسی را برمی‌انگیزد. پروژه‌های وسیع ساختمانی شاه عباس منحصر به مساجد و

<sup>۱۲</sup> نظام برادران مریم باکره مقدس از کوه کرمل، یک نظام مذهبی رومن کاتولیک بود که احتمالاً در قرن دوازدهم میلادی بر کوه کرمل شکل گرفت و به همین دلیل به گرملیان معروف شد. (سایت ویکی‌پدیا-م)  
<sup>۱۳</sup> واترفیلد (Waterfield)، "مسیحیان در ایران" (انگلیسی)، ص ۶۵، برای هر دو نقل قول.

معابر درون اصفهان نبود؛ او در سراسر کشور تعداد زیادی کاروانسراهای زیبا و محکم، به خصوص در مسیرهای منتهی به مشهد مقدس، بنا نمود که بسیاری از آن‌ها از گزند زمان محفوظ مانده‌اند. در زمان او، هنرکاشی‌کاری در ایران به کمال خود رسید و به همین صورت، هنرهای خطاطی و نقاشی مینیاتور؛ و این در حالی بود که ایران در دوره صفویان، از لحاظ فرهنگی، به بیابانی تاریک و تهی تبدیل شد. (۴۰۴) ادبیات به پایین‌ترین حد خود رسید، اندیشه اصیل ممنوع گشت، و شعری چون عرفی از شیراز و صائب از اصفهان و طالب آملی، راه غربت پیش گرفتند و به دربارهای پذیرنده هندوستان پناه بردند. در این دوران، قدرت علمای روحانی بسیار افزون گشت و در حقیقت آنان بودند که بر جریان امور تسلط داشتند. دو عالم مجلسی، ملا محمد تقی پدر و ملا محمد باقر پسر، دست به تألیفات وسیعه زدند و عقیده و عمل تشیع را به خیالات و موهومات مضره آلودند. و عاقبت هم این علماء بودند که موجبات سقوط صفویان را فراهم کردند و البته خود شاه عباس هم با تجویز ادامه همین رسم و آیین، به همان اندازه، در فروپاشی نهایی امپراطوریش نقش داشت؛ رسم و آیینی که حتی شاهزادگان خون‌زاد ترکیه را آشفته و حیران نموده بود. تجربیات عباس از ایام کودکی و نوجوانی چنان تلخ و ناگوار بود و از دست سرداران سرکش خود آن قدر صدمه دیده بود که ستون اصلی سیاستش را حفظ درگیری مدام صاحبان قدرت و نفوذ با یکدیگر قرار داد.

گرچه تلاش‌های اولیه او در ایجاد روابط با قدرت‌های اروپایی موفقیت آمیز نبود؛ اما شاه عباس هم چنان علاقمند به داشتن رابطه با آنان، به خصوص در زمینه تجارت بود. او به همین قصد دو بار، در ۱۶۰۹ و ۱۶۲۳، سیر روبرت شرلی را به اروپا فرستاد؛ اما نتایج حاصله چندان رضایتبخش نبود. البته باید اوضاع و امور اروپا را در دهه‌های نخستین قرن هفدهم هم در نظر داشت. در آن اوان، کینه‌ها و درگیری‌های خونین جنگ‌های سی ساله، اروپای مرکزی را فراگرفته بود. جیمز (James) اول، بولهوسانه و متزلزلانه، بر بریتانیا حکومت می‌کرد. فرانسه که از جنگ‌های متوالی داخلی رنج می‌برد، پادشاهی جوان و بی‌تجربه به نام لوئی سیزدهم و مدیری مدبر به نام ریشلیو (Richelieu) داشت؛ کسی که منفور صاحبان قدرت بود و فیلیپ سوم از اسپانیا و پرتغال هم سخت درگیر امور هلند بود. و شاه عباس نیز می‌خواست پرتغالی‌ها را از جزیره هرمز واقع در گلوگاه خلیج فارس بیرون کند. او در سال ۱۶۲۱ به کمک کمپانی هند شرقی که طبعاً اشتیاق وافر به مساعدت داشت، موفق به این کار شد. این کمپانی، بر اساس حقوق ویژه سلطنتی، اندکی بعد از شکست آرمادای بزرگ (Great Armada) تأسیس شده بود. پرتغالی‌ها مغلوب و از هرمز اخراج شدند و موضعی جدید در مسقط اتخاذ کردند؛ اما امام

عمّان در سال ۱۶۵۰ از مسقط هم بیرونشان راند. تلاش‌های پرتغالی‌ها برای بازپس‌گیری هرمز ناکام ماند و برتری آنان در اقیانوس هند نیز به پایان رسید. مشارکت انگلستان در فتح هرمز تا حدّ زیادی به اهمّیت و اعتبار کمپانی هند شرقی افزود. (۴۰۵) آلمان‌ها هم که آمده بودند تا جای پرتغالی‌ها را بگیرند، گرچه به گفته چاردین (Chardin) هم چنان تا سال ۱۶۶۶، عمده تجارت ایران را در دست داشتند؛ اما در آن آب‌ها دیری نپاییدند و تمامی تملکاتشان به دست انگلیسی‌ها افتاد. افزایش قدرت انگلیسی‌ها در خلیج فارس و دریای عرب<sup>۱۴</sup>، مقدمه‌ای بود برای موفقیت‌های گسترده آنان در قرن هجدهم که سرانجام، گرچه به نحو غیرمنتظره، اما به استقرار یک امپراطوری در هندوستان منتهی گشت. ضمناً مدت‌ها قبل از آن که انگلیسی‌ها، بعد از شورش هندوستان در سال ۱۸۵۷، امپراطور مغول، بهادر شاه را، که مقامی تشریفاتی داشت، از صحنه بیرون کنند، اعقاب ظهیرالدین بابور تمامی قدرت را از دست داده و باج‌گزار ماهاراتاز (Mahratas) شده بودند.

شاه چارلز اول، سر دودمور کاتن (Sir Dodmore Cotton) را انتخاب کرد تا به عنوان اولین نماینده سیاسی بریتانیا، همراه سر روبرت شرلی وارد ایران بشود. سر دودمور و سر روبرت هر دو در یک سال در قزوین وفات یافتند و شاه عباس هم چندی بعد تن به گور سپرد. او شاهی بسیار موفق بود؛ اما ظنّ و گمان‌های تاریک و ترسناک که همه ناشی از مصیبات هولناک عارض بر خودش بود، سال‌های پایانی حیاتش را ملازم آلم و اندوه نمود. و اکنون قدرت و شوکت صفوی رو به انحطاط نهاد؛ داستانی که سِوای دوره حکومت عباس دوم (۱۶۶۶-۱۶۴۲)، نیره شاه عباس کبیر که کوشید جلوی تدنی و تباهی را بگیرد، یک توالی طولانی از فلاکت و بدبختی است. مراد چهارم، حاکم عثمانی، شخصاً پا به میدان نهاد، بغداد را تصرف و تبریز را اشغال کرد. همدان نیز به دست ترکان افتاد. ضرر و زیان وارد بر این دو شهر ایرانی عظیم بود؛ هیچ چیز از تطاول و تخریب مستثنی نشد، حتی درختان. مسجد کبود معروف تبریز با مداخله به موقع مفتی شهر که اشاره کرد آن بنای عظیم و باشکوه ساخته و پرداخته یک شخص سنی است، از تخریب نجات یافت. چنین بود ثمره سیاست‌های ناهنجار شاه اسماعیل. بعد از مرگ عباس دوم در سن سی و پنج سالگی، صفویان به سرعت در سرایشی سقوط افتادند. رقیبان حذف و دفع شدند؛ اخلاقیات ارتش فروکش کرد؛ خواجهگان حرم داوران سیاست و انتصابات حکومت شدند؛ و تعداد ملایان نادان و مدعی که مداوماً هم نفوذ و سلطه بیش‌تری می‌یافتند،

<sup>۱۴</sup> بخش شمالی اقیانوس هند، محصور بین جنوب شبه قاره هند و شاخ آفریقا، دریای عرب نامیده می‌شود. (سایت

ویکی‌پدیا-م)

به نحو اخطار آمیزی افزایش یافت. شاه سلطان حسین (۱۷۲۲-۱۶۹۴)، اَلْمُتَنای هنری ششم از انگلستان، قربانی تدبیر افراطی خود شد و عاقبت هم قدرت و اراده حکومت را کاملاً از کف داد. یک سپاه غیر مجهز افغانی، تحت فرماندهی محمود، یک رئیس غیلزایی (Ghilzai)<sup>۱۵</sup>، (۴۰۶) اصفهان را محاصره کرد و شاه سلطان حسین را مجبور به استعفا نمود؛ و این حادثه عملاً پایان حکومت صفویان بود. روسیه و ترکیه هم بر اساس یک قرارداد، بخش‌هایی از امپراطوری صفوی را میان خود تقسیم کردند.

تدنی و انحطاط صفویان با قیام برق‌آسای نادر شاه (۱۷۴۷-۱۷۳۶) از طایفه افشار، موقتاً متوقف شد. او افغان‌ها را بیرون راند و در سرزمین خودشان مغلوبشان نمود. روس‌ها محتاطانه عقب نشستند؛ اما عثمانیان برای حفظ تسلط خود بر سرزمین‌های اشغالی به جنگ پرداختند. نادر آنان را هم مغلوب کرد و به پیشروی تا محاصره بغداد و موصل ادامه داد. نادر در آغاز، در خدمت طهماسب دوم، پسر شاه سلطان حسین بود؛ کسی که افغان‌ها قبل از خروجش از اصفهان به قتلش رساندند. سپس در یک فرصت مناسب در سال ۱۷۳۲، نادر، طهماسب را برکنار نمود و خود را نایب‌السلطنه عباس سوم، پسر او اعلان کرد. سرانجام، وقتی عباس در سال ۱۷۳۶ درگذشت، او به مقام شاهی رسید و تلاش کرد شیعه‌گری افراطی شاه اسماعیل را از میان بردارد و پیشنهاد داد که ایران باید به جای آن، یک نظام فقهی جدید داشته باشد که با چهار مکتب فقهی سنی برابری کند و به تبع نام امام ششم، آن را فقه جعفری نامید. اما در آن زمان، دست‌آورد شاه اسماعیل، سخت تمکن یافته و تغییرناپذیر می‌نمود و عثمانیان نیز از پذیرش اعتبار یک مکتب فقهی پنجم سرباز زدند. توفیق درخشان نادرشاه تفوق او بر امپراطور مغول هند و اشغال دهلی بود. اما او که متوجه شد از پس اداره آن امپراطوری بر نمی‌آید، محمد شاه را در مقام خود ابقاء کرد؛ و تمامی سرزمین‌های سمت راست رود سند را تصاحب نمود و با مجموعه غنائمی به ارزش تخمینی بیش از هشتاد و هفت میلیون پوند، از جمله تخت طاووس و دو قطعه الماس با شهرت جهانی، به نام‌های کوه نور و دریای نور، به وطن بازگشت. امپراطوری مغول در همان وقت هم متزلزل بود و نادر آخرین ضربه را به آن وارد نمود. گرچه نادر اعلان کرد هرکس جرأت کند با محمد شاه (۱۷۴۸-۱۷۱۹) در افتد، با او طرف خواهد بود؛ اما این حمایت چندان ارزشی نداشت؛ چون امپراطوری گسترده خود نادر نیز از همان روز

---

<sup>۱۵</sup> غیلزایی‌ها بزرگترین بخش اتحادیه قبیله‌ای پشتون‌ها هستند که در ازمته‌ای بر افغانستان کنونی حکمرانی می‌کردند و امروزه در سراسر افغانستان و بخش‌هایی از پاکستان زندگی می‌کنند. آن‌ها در فاصله ۱۷۲۸-۱۷۲۲ بر شهر اصفهان مسلط گشتند. (سایت ویکی‌پدیا-م)

قتلش رو به تجزیه نهاد. ولی پیش از آن که بدگمانی‌ها و کینه‌ورزی‌های او منجر به قتلش شود؛ یک توفیق برجسته دیگر هم کسب کرد؛ و آن پیروزی بر اُزبکان و تسلط بر ماوراءالنهر بود؛ فتح و ظفری که او را هم طراز فاتحان قدرتمند گذشته قرار داد. (۴۰۷) اما در این‌جا نیز روح بخشندگی نادر نصیب مغلوبان شد و بخارا را به ابوالفضل خان اُزبک بازگرداند؛ ولی مرز امپراطوریش را سرحده قدیمی رود جیحون قرار داد. برعکس، او با البارس خان، حاکم اُزبک خیمه، سخت و بی‌رحمانه برخورد کرد، چون او نمایندگان نادر را به قتل رسانده بود. البارس و بیست نفر از فرماندهانش اعدام شدند. در این مرحله از عمر نادر (سال ۱۷۴۲) اخلاق و رفتار او به نحو اسف‌باری فاسد شد. واژگونی اوضاع در نواحی فوقانی قفقاز، سوء قصد به جان‌ش در جنگل‌های مازندران، تصاحب ثروتی که از هند آورده بود و شورش‌های پیاپی در ایران، همه دست به دست هم دادند و از او ستم‌گری حریص و شکاک و غیر قابل اعتماد ساختند. او امر کرد چشمان پسر خودش، رضاقلی میرزا را از حدقه درآورند؛ توطئه قتل افسران ایرانی‌ش را چید، و اعتماد روز افزون خود را متوجه خدمه افغان و اُزبک نمود. یک شب در سال ۱۷۴۷ تعدادی از افسران‌ش از جمله افرادی از طایفه خودش، به خیمه‌اش هجوم بردند و به قتلش رساندند. احمد خان دورانی، فرمانده سربازان افغانی و اُزبکی نادر، افرادش را فراخواند، غنائمی که نادر از هند آورده بود از جمله کوه نور را تصاحب کرد و با سپاهش به افغانستان بازگشت و یک پادشاهی مستقل، مستقر در قندهار برپا نمود؛ و ایران هم به فوریت در آشوب و اغتشاش غوطه ور گشت.

در این احوال، از بین مدعیان و مبارزان عرصه قدرت، یکی هم کریم خان، از قبیله غیر تُرک زند بود که برجستگی یافت. کریم خان سربازی ساده در ارتش نادر شاه بود. در سال ۱۷۵۰، او بر تمامی دیگر مدعیان غلبه یافت و به مدت بیست و نه سال بر ایران، به استثنای خراسان، حکومت کرد. این مرد بلندنظر که به نادرشاه خدمت کرده و "نان و نمکش" را خورده بود، نمی‌خواست به خراسان بتازد؛ چون نوه نادر، شاهرخ در آن‌جا حکومت می‌کرد. نیز او مایل نبود لقب شاه را به خود ببندد و به جای آن، خود را وکیل‌الرعا یا (نماینده مردم) خواند. او شیراز را پایتخت خود قرار داد و برای آن، به اجرای همان طرح‌هایی آغاز نمود که شاه عباس کبیر برای اصفهان انجام داده بود. تنها ماجراجویی خارجی او، حمله به بصره بود، که در طی آن، برادرش موفق شد آن شهر را از دست عثمانیان خارج کند. حکومت خیرخواهانه این مرد بزرگ که نه تنها از قتل مخالفانش چشم می‌پوشید؛ بلکه آنان را به عنوان مشاور به دربار خود می‌خواند؛ صلح و آرامشی را نصیب ایران کرد که دهه‌های متوالی از آن محروم بود. متأسفانه

جانشینان کریم خان به جان هم افتادند و یک بار دیگر ایران عرصه جدال و بی‌نظمی شد. لطفعلی خان، نوه برادر شجاع او، (۴۰۸) می‌توانست بخت زندیان را بازگرداند؛ اما به دلیل جوانی و بی‌تجربگی، مغلوب خواجه خونخوار، آقا محمد خان، سرکرده تیره‌ای از طایفه قاجار شد. پدر آقا محمد خان زمانی که درگیر زورآزمایی با بانی دودمان زند بود، خائنه کشته شد و کریم خان با فرزند او با بذل و بخشش فراوان رفتار کرد. اما شاه‌خواجه، با آخرین نفر از دودمان زندیان برخوردی وقیحانه داشت. او دستور داد ابتدا لطفعلی خان را کور کنند و بعد هم به قتل برسانند.

آقا محمد خان (۱۷۹۷-۱۷۷۹) ایران را از هرج و مرج و سردرگمی نجات داد و روس‌ها را از قفقاز عقب راند. در خلال حکومت برادر زاده او، فتحعلیشاه (۱۸۳۴-۱۷۹۷) که شدیداً زن‌دوست بود و ناپلئون بناپارت و انگلیسی‌ها سعی در جلب محبتش داشتند، ایرانیان متحمل چندین شکست پیاپی به دست روس‌ها شدند که به از دست رفتن تمامیت ناحیه قفقاز منتهی گشت. عهدنامه ترکمنچای (سال ۱۸۲۸) به آن جنگ‌ها خاتمه داد و تسلیم را به ایران تحمیل کرد و رود ارس را به عنوان مرز تعیین نمود و نیز مهر پایان را بر یک عصر مشخص وارد ساخت. به یاد می‌آید که عهدنامه کوچوک کینارجی (سال ۱۷۷۴) نیز ضربه‌ای مشابه به عثمانیان وارد کرد.

## مغولان هندوستان

در طول قرن هجدهم، بریتانیای کبیر و فرانسه گه‌گاهی با هم درگیر می‌شدند. این مناقشات و محاربات در نیمه اول این قرن، ناشی از جاه‌طلبی‌های لویی چهاردهم بود. سپس در خلال جنگ‌های مربوط به مسئله جانشینی در اتریش (۱۷۴۸-۱۷۴۴)، در هندوستان برخوردهایی بین بریتانیا و فرانسه رخ داد که گرچه قاطعانه و همراه با نتایج عظیمه نبود؛ اما بسیار بیمارگونه به نظر می‌رسید. بعد از حذف پرتغالی‌ها و آلمانی‌ها، به عنوان عوامل عمده تجاری، موقعیت کمپانی هند شرقی به خوبی تقویت شد. اما فرانسویان هم چنان در میدان بودند. بریتانیا و فرانسه هر دو، برای بقای سلطه، نیاز به دوستان و متحدانی از بین فرمانروایان هندوستان داشتند؛ و به این منظور تا حد زیادی به شیوه دنیای جدید، دست به دامان قبایل بومی هندی (Red Indian tribes) شدند. هندوستان هیچ وقت یک قلمرو یکپارچه نبوده است؛ تفاوت‌های قومی، زبانی، نژادی و مذهبی همواره از این امر ممانعت می‌نموده. اما در بعضی مواقع، اشخاص قدرتمند، درجاتی از نظم و همبستگی را بر بخش بزرگ‌تری از این شبه‌قاره حاکم می‌کرده‌اند.

امپراطوران مغول، دست کم در بخش شمالی هند، همین کار را کردند. اما امپراطوری مغول، گرچه بیش از دو قرن تداوم یافت، اساساً بی ثبات بود. (۴۰۹) بعد از کشمکش‌هایی که ظهیرالدین بابر برای تأسیس این امپراطوری داشت، همان‌گونه که دیدیم، پسرش همایون مجبور شد برای حفظ جان خود به شاه طهماسب در ایران پناه ببرد، و فقط پس از پانزده سال توانست به دهلی بازگردد. پسر او اکبر نیز برای حفظ تاج و تخت خود مجبور به مبارزه بود.

جلال‌الدین اکبر (۱۶۰۵ - ۱۵۵۶) یکی از برجسته‌ترین شاهان تمام زمان‌ها است که با فتح بخش اعظم شبه قاره هند، آن را تحت فرمان خود متحد کرد. اما به گفته لارنس بینون (Laurence Binyon)، «توفیق بزرگ‌تر او به عنوان یک حاکم این بود که توانست این ملغمه متشکل از دولت‌های متخالف، اقوام مختلف و ادیان متفاوت را به گونه یک کل متحد در هم آمیزد. سازمان‌دهی استادانه او- اکبر نبوغ فوق‌العاده‌ای برای توجه به جزئیات داشت- و بیش از این، سیاست قاطعی که رعایایش را از عدالت فرمانروا برخوردار می‌کرد، این امر را محقق ساخت. اکبر شاه در بین فاتحان آسیایی، تفکرآتی جدید داشت. او گرچه یک بیگانه بود؛ اما به زودی خود را با هندوستان تسخیر شده، تطبیق داد و بخش اعظم دستگاهی که مستقر کرد در طول زمان تداوم یافت. اصول و اقدامات اکبر شاه و وزیرانش، تا حدود زیادی برگرفته از شیوه حکومت در انگلستان بود.»<sup>۱۶</sup>

اکبر از نابردباری بیزار بود و آرزوی روزی را داشت که هندوان و مسلمانان برادروار با هم زندگی کنند. او حتی آرمانی والاتر داشت و آن تحقق دینی جهانی بود که تمام ادیان را در برگیرد. به این منظور، او خانه گفتمانی برپا کرد که زرتشتیان، جینان (Jain)<sup>۱۷</sup>، هندوان، مسیحیان و مسلمانان اعم از شیعه و سنی و صوفی، برای ارائه دیدگاه‌هایشان در آن حضور می‌یافتند. اکبر ساعت‌ها می‌نشست و به گفت‌وگوهای حاضران گوش می‌داد و گاهی هم خودش در مباحثات شرکت می‌کرد. به دعوت اکبر، ریدولفو آکوایویا (Ridolfo Aquaviva) یک ناپلی (اهل ناپل) و آنتونیو مونسرته (Antonio Monserrate) یک اسپانیایی، که هر دو، ژرژیت‌های<sup>۱۸</sup> مطلعی

<sup>۱۶</sup> کتاب "اکبر" (انگلیسی)، صص ۹-۸.

<sup>۱۷</sup> جینیزم یک مکتب یا مذهب باستانی هندی و قائل به این است که تمامی موجودات زنده در واقع ارواحی هستند که در کالبد جسمانی اسیر افتاده‌اند؛ ارواحی که با عدم خشونت و نیز کنترل نفسانی می‌توانند آزاد شده، به جاودانگی برسند؛ مسیری که ممکن است چندین بار برای یک روح تکرار شود و این همان اصل تناسخ است. (برگرفته از سایت ویکی‌پدیا-م)

<sup>۱۸</sup> ژرژیت‌ها، یسوعیان، (Jesuits) اعضای فرقه‌ای به نام "انجمن عیسی" هستند که در درون کلیسای کاتولیک رومی شکل گرفت. این جامعه که در سال ۱۵۴۰ میلادی به تأیید پاپ پل سوم رسید، شش سال جلوتر به وسیله

بودند، از گوا (Goa) برای شرکت در این جلسات، اعزام شده بودند. آنان آمدند نه فقط برای روشننگری ذهن امپراطور، بلکه قصد حقیقیشان این بود که او را به مذهب خود جذب کنند. اکبر با آنان همچون دوستان شخصی خود برخورد کرد و در قصر خویش اسکانشان داد. تندروان مذهبی شوکه شدند و حتی از او بیزاری جستند و از یک سوی امپراطوری تا سوی دیگرش، توطئه‌ای شکل گرفت تا مملکت را از شر این شاه خائن خلاص سازد. ژزوئیت‌ها هم هنگامی که نامه‌ای از ملکه الیزابت به دست اکبر شاه رسید، تعصبشان فوران کرد، و انگلیسی‌ها را کُفارِ شرور خواندند و اکبر را هم تکفیر نمودند. اکبر آنان را اطمینان بخشید که حضرت مسیح را محترم می‌دارد و امیدوار است که مسیحیان بیایند و در سرزمینش ساکن شوند و قول داد همان‌طور که به هندوان اجازه داده است معابد خود را بسازند، به آنان نیز اذن خواهد داد کلیساهای خود را برپا دارند. اما ژزوئیت‌ها از این که هم طراز کافران قلمداد شده بودند، رنجیده‌خاطر گشتند. (۴۱۰) چنین می‌نماید که دیانت پارسیان جذابیت ویژه‌ای برای اکبر داشته است. او به دنبال دستور<sup>۱۹</sup> دانایی که در گجارات دیده بود فرستاد تا بیاید و به او آموزش دهد. از آن پس، اکبر مقرر کرد در قصرش آتشی برافروخته شود که هرگز نیز خاموش نگردد و به رسمی هر روزه، به خورشید نیز احترامات فائقه مبذول می‌داشت.

توطئه‌گران خشمگین مسلمان، از محمد حکیم برادر اکبر که در کابل مستقر بود خواستند به حمایت از دینشان قیام کند. حتی شاه منصور، کسی که اکبر از دین پایگی ارتقائش بخشیده بود تا امور مالیش را اداره کند، به معترضان پیوست و نامه‌ای که خطاب به برادر اکبر نوشته بود، به دست امپراطور افتاد. شاه منصور با این که دو مرتبه بخشیده و در شغلش ابقاء شده بود، همچنان خائنانه، به مکاتبه خود با محمد حکیم ادامه داد تا این که برای اکبر چاره‌ای دیگر نماند جز آن که دستور دهد به دارش بیاویزند؛ و به این ترتیب، یکی از مدیران توانای امپراطوری مغول از دست رفت. این واقعیت نیز که بسیاری از دوایر مهم حکومت در دست هندوان بود، سنت‌گرایان مسلمان را عصبانی می‌کرد.

سه دوست بزرگ و مؤانس صمیمی اکبر عبارت بودند از ابوالفضل و فیضی، پسران شیخ مبارک - یک عالم آزادمنش که اکبر از او تعلیم و هدایت دریافت داشته بود- و بربال (Birbal)

---

ایگناتیوس لویولایی و شش تن ازدوستانش تاسیس شده بود. این انجمن دو هدف داشت: یکی دفاع از نظام پاپی و اصول فرقه کاتولیک در مقابل بدعت‌های رایج آن زمان به ویژه پروتستان‌ها و دیگری تبلیغ در میان کُفار. (سایت

www.bashgah.net - م)

<sup>۱۹</sup> لقب روحانیان زرتشتی.

یک شخص هندو مذهب. ابوالفضل دانشمندی بود که عاقبت وزیر و نیز تاریخ‌نگار رسمی اکبر شاه شد.<sup>۲۰</sup> فیضی هم شاعری توانا بود و ملک‌الشعرا امپراطور گشت. بربال، موسیقی‌دانی موفق بود که با هنرش امپراطور را مسرور می‌کرد. اما سنت‌گرایان متعصب، شیخ مبارک و پسرانش را ملحد و کافر می‌پنداشتند.

کینه و نفرت نسبت به نظریات آزادمنشانه فیضی چنان شدید بود که قضاوت زیر مندرج در نقل قول ادوارد براون، از مردی به نام فصیح درباره او مطرح شده است: «وقتی فیضی وفات یافت، فصیح همان‌گاه گفت "یک سگ کثیف سقط شد"».<sup>۲۱</sup>

ژروئیت‌ها سرانجام فهمیدند که اکبر مسیحی نخواهد شد، و این در حالی بود که اکبر، مایوس از مجادلاتی که گوشش را می‌آزرد (گرچه او هم چنان علاقه‌مند به استماع مباحثات و استدلال‌ات بود)، تصمیم گرفت یک مجموعه عقیده التقاطی طراحی کند که هندوان و مسلمانان هر دو را راضی نماید. او، این دستگاه اعتقادی را دین الهی نامید و به مردم معرفی نمود؛ اما پیروی پیدا نکرد، جز راجا بربال، دوست صمیمیش که آن را پذیرفت؛ ولی خیلی زود او و فیضی حین عمل (به فرائض این دین - م) کشته شدند و ابوالفضل هم به تحریک سلیم، بزرگ‌ترین پسر امپراطور، به دام افتاد و به قتل رسید. (۴۱۱) اکبر با قلبی اندوهگین، به طور ناگهانی شهر جدید و شکوهمند خود، فاتح پور-سیکری را ترک کرد؛ شهری که هنوز با همان جلال دیرینش به نحو متروکه باقی مانده است. هنگامی که اکبر بر بستر مرگ آرمیده بود، کل دنیا و مردمانش را از یاد برده بود و لبهایش آهسته و آرام نام خداوند را زمزمه می‌کرد.

سلیم از مادری راجپوت بود، و اکبر آرزو کرده بود شخصاً هندوان و مسلمانان را متحد نماید. اما قرار روزگار بر این منوال نبود؛ سلیم علیه پدر قیام نمود و بدترین ضربه‌ای که به او وارد کرد، همدستی در توطئه قتل دوست و مشاور مورد اعتمادش ابوالفضل بود. با وجود این، هنگامی که به عنوان امپراطور جهانگیر (۲۷-۱۶۰۵) جانشین پدر شد، همان سیاست‌های آزادمنشانه را در پیش گرفت و وحدت امپراطوریش را حفظ نمود. پسر او، شاه جهان (۵۸-۱۶۲۸) که نامش همراه شهرت جهانی تاج محل، جاودانه شده است، کوشید هندوستان و ماوراءالنهر را متحد کند و یک امپراطوری وسیع سنی به وجود آورد؛ تلاشی که بی‌ثمر ماند و امیدی که بر باد رفت. عاقبت ایام حیات او نیز با آسف و اندوه عمیق پایان یافت؛ و این هنگامی بود که اورنگ‌زیب، جوان‌ترین پسر سرکشش، از تخت به زیرش کشید و به زندانش افکند و بعد هم با یورش‌هایی

<sup>۲۰</sup> او کتابی به نام "اکبر نامه" به زبان فارسی نوشته است.

<sup>۲۱</sup> براون، "تاریخ ادبیات ایران" (انگلیسی)، جلد ۴، ص ۲۴۳.

متعدد، مرگ سه برادر بزرگتر خود و نیز برادرزادگانش را سبب شد و سپس خود بر تخت برنشست. برادرکشی در خاندان تیمور پدیده جدیدی نبود. صفویان و عثمانیان نیز مبتلا به آن بودند. مراد سوم (عثمانی) (۹۵-۱۵۷۴) پنج برادر کوچکتر خود را کشت و محمد سوم (عثمانی) (۱۶۰۳-۱۵۹۵) سابقه‌ای حتی وحشتناک‌تر از قتل و جنایت دارد؛ چون در بدایت حکومت خود، نوزده نفر از برادرانش را به هلاکت رساند. اورنگ‌زیب، حکومتی طولانی و پرماجرا داشت. او گرچه از اصول آزاداندیشی اجدادش عدول کرد؛ اما با وجود این، نه خود را از خدمات هندوان بی‌نیاز می‌دید و نه قادر بود قدرت روبه‌فزونی مرآثاها را متوقف سازد؛ قدرتی که در وجود حامی برجسته آنان، شیواجی جلوه‌گر بود. اورنگ‌زیب در سال ۱۷۰۷ وفات یافت و در حالی که شیواجی هم درگذشته بود، اتحادیه مرآثا قدرت یافت و امپراطوری مغول به سرعت رو به زوال نهاد. سپس سلطان‌نشین‌های مستقل هندو و مسلمان سر برآوردند، که بعضی خود را کاملاً از این امپراطوری جدا کردند و بعضی هم نوعی سروری رسمی و تشریفاتی آن را پذیرفتند. چندان از تهاجم نادرشاه نگذشته بود که یورش‌های مکرر احمد شاه دورانی پیش آمد. او سلطنتی مستحکم در افغانستان برپا کرده بود و تهاجماتش از ناحیه شمال، شانس بقای امپراطوری مغولان هند را بیش از پیش کاهش داد.

## تجدید تماس‌های شرق و غرب

شرکت انگلیسی هند شرقی که به عنوان یک شرکت تجاری مجاز کار خود را شروع کرد، (۴۱۲) فاقد اراضی و نیروی دریایی و به دور از مزاحمت‌های قدرت‌های سیاسی بود، و درگیری‌های شدید بریتانیا و فرانسه، راه را برای ترقی و برتری آن در هندوستان هموار نمود. عاقبت در ماه جون ۱۷۵۷، هنگامی که جنگ‌های هفت ساله در اروپا در جریان بود، پیروزی قاطع روبرت کلیو (Robert Clive) بر سراج‌الدوله<sup>۲۲</sup>، نواب بنگال، در جنگ پلالیسی، تضمین کرد که این انگلستان و نه فرانسه است، که امپراطوری دیگری در هند برپا خواهد نمود. تحت فرماندهی کلیو، سرگرد کوته (Coote)، فرانسویان را تا بنارس تعقیب کرد. امپراطور مغول، شاه عالم دوم که در سال ۱۷۶۵ رسماً بنگال و بیهار و اریسا را به انگلیسی‌ها تحویل داد، سرانجام مستمری‌بگیر کمپانی هند شرقی از کار درآمد. دستاوردها و موفقیت‌های این کمپانی،

<sup>۲۲</sup> او به ستم‌گری و زیاده‌روی شهرت داشت.

ویلیام پیت (William Pitt) را بر آن داشت که در سال ۱۷۸۴، آن را تحت نظارت انجمن پادشاهی انگلستان درآورد.

مجدداً در عرصهٔ جدیدی که خیزش سریع و انقلابی ناپلئون بناپارت ایجاد کرد، این انگلستان و فرانسه بودند که به نحو فزاینده، اروپا را به مداخله در امور مختلفهٔ قلمرو اسلامی کشانیدند. ناپلئون، برای این که انگلستان را به زانو درآورد، یک حملهٔ زمینی به هندوستان را تدارک دید. او در سال ۱۷۹۸ به مصر یورش برد و در جولای همان سال، در نبرد اهرام، قدرت مرادیگ، مملوک سرکاسی را- کسی که مصر را تحت سلطهٔ سلطان ترکیه قرار داده بود- در هم شکست، و در ۲۵ جولای، پیروزمندانه وارد قاهره شد. در خلال جنگ‌های صلیبی هیچ یک از حاکمان مسیحی نتوانسته بودند قاهره، شهر پیروزمند، را فتح کنند. سپس ناپلئون یک شورای حکومتی متشکل از مشاهیر عرب تشکیل داد و در حالی که جامه و سرپند مصری پوشیده بود، با آنان ملاقات کرد و راجع به آرمان‌های انقلاب فرانسه، یک سخنرانی موعظه‌گونه ایراد نمود. گزارش شده که بناپارت گفته است، در فرانسه یک مسیحی، و در مشرق‌زمین یک مسلمان است. او فقط با ارتشش نیامده بود؛ بلکه گروه بزرگی از مصلحان و دانشمندان برجسته، از جمله مهندسانی برای حفر کانال سوئز، و نیز جغرافی‌دانان، منجمان، ریاضی‌دانان، معدن‌شناسان، شیمی‌دانان، فیزیک‌دانان، جانورشناسان، باستان‌شناسان، شاعران، نقاشان، کتاب‌شناسان، و تاریخ‌دانان نیز او را همراهی می‌کردند. در بین آنان کسانی چون کمته کلاد لوئیس برتولت (Comte Claude-Louis Berthollet)، (۴۱۳) کاشف خواص کُلر و مُبدع روش کاربرد کربن برای تصفیهٔ آب؛ و بارون دومنیک- ویونت دنون (Baron Dominique-Vivent denon)، باستان‌شناس مشهور؛ و گاسپارد مونگ کمته پلوز (Gaspard Monge, Comte de Peluse)، یکی از بزرگ‌ترین ریاضی‌دانان جهان حضور داشتند. ناپلئون خود زیر نظر گاسپارد مونگ، سِمَتِ نائب رئیسِ شورای حاکمیت را به عهده گرفت. و اکنون، بعد از یک تعلیق افزون بر چهار صدساله، می‌رفت که تجدید تماس فرهنگی بین شرق و غرب، در حدی که ناپلئون پیش‌بینی نموده بود، ثمرات عالیّهٔ وسیعه به بار آورد. اما در حالی که در گذشته، فرایند انتقال و ارائه از تمدن اسلامی به سِمَتِ باختر (غرب) بود؛ اکنون، این فرایند، عمده‌تاً انتقال منافع مدنیّت بود از باختر به سوی قلمرو اسلامی.

در هندوستان نیز (به عنوان هدف ناپلئون) این فرایند با فعالیت‌ها و تماس‌هایی آغاز شد که مقدر بود در آینده وسعت و گسترش عظیم بیابد. ورن هاستینگز (Warren Hastings)، اولین حاکم کلّ هند انگلیسی‌شده (۱۷۸۵-۱۷۷۳)، یک دانشمند موفق ایرانی بود. او به هزینهٔ خود در

کلیته مدرسه یا دانشکده‌ای برای مطالعات و تعلیمات اسلامی تأسیس کرد و یک مؤسسه هندی نیز برای شهر لندن طراحی نمود. سر ویلیام جونز (Sir William Jones) (۱۷۹۴-۱۷۴۶) نیز که به حق، به عنوان "بانی" شرق‌شناسی جدید شناخته شده، و در آن زمان قاضی دادگاه عالی کلکته بود، در سال ۱۷۸۴ به کمک فعال حاکم کل، انجمن آسیایی بنگال را بنیان نهاد. مستخدمان کمپانی هند شرقی پیوسته تشویق می‌شدند بینش عمیق‌تری از فرهنگ مردم اطراف خود کسب کنند. شخص محترم، مونت استوارت ال‌فینستون (Mountstuart Elphinstone) (۱۸۵۹-۱۷۷۹) که در شانزده سالگی برای خدمت در کمپانی هند شرقی به آن کشور رفت، در اطراف بیست سالگی، می‌توانست اشعار بزرگان ادب فارسی، یعنی رومی (مولوی-م)، سعدی و حافظ را به خوبی بخواند و درک نماید.

ماجراجویی‌های ناپلئون در مصر چندان هم آرام و بی‌دردسر نبود. در اول ماه آگوست، نلسون (Nelson) فرمانده انگلیسی، ناوگان جنگی او را در ابوقیر نابود کرد<sup>۲۳</sup>. در سال بعد (۱۷۹۹) او به سوریه تاخت؛ اما سرپازخانه ترک‌ها در عکا که تحت فرماندهی سر سیدنی اسمیت (Sir Sidney Smith)، یکی از افسران نلسون بود، تهاجم او را برای تسخیر شهر با موفقیت سد نمود. بعد از یک محاصره دو ماهه، ناپلئون در ۲۰ ماه می، عجولانه سوریه را ترک کرد و در ۲۵ جولای در ابوقیر، نیروهای زمینی ترکان را به سختی شکست داد. مصطفی پاشا، فرمانده ترک دستگیر شد و تلفات سنگینی به ارتشش وارد گشت. اما در ۲۲ آگوست، ناپلئون سفینه به سمت فرانسه راند؛ چون اوضاع در آنجا تهدیدآمیز شده بود و کلب (Kleber) (فرمانده نیروهای فرانسوی-م)، برخلاف میل خود، در مصر باقی ماند. او تمایلی به تنها ماندن در مصر نداشت؛ با این وصف، در مارس ۱۸۰۰، سپاه مشترک ترکان و مملوکیان را در هلیوپولیس (Heliopolis) شکست داد. او قبلاً با ترکان و نیز سر سیدنی اسمیت که در آل‌عریش مستقر بود، وارد مذاکره شده و همه به این نتیجه معقول رسیده بودند که فرانسویان باید محترمانه مصر را تخلیه کنند. دولت انگلستان اما این توافق را رد کرد و مقرر داشت فرانسویان باید خلع سلاح شوند؛ قضیه‌ای که البته از نظر کلب مردود بود. در ماه جون ۱۸۰۰، کلب در قاهره ترور شد و فرماندهی نیروهای فرانسه به بیلارد (Beillard) محول گشت. در همین احوال، یک نیروی انگلیسی از هند وارد و در مصر پیاده شد. در این وقت، مرادیگ سرنوشت خود را به دست فرانسه سپرده بود و مشتاق مساعدت بیلارد بود؛ اما بیماری طاعون مجالش نداد. سپس مذاکرات با انگلیسی‌ها از سر گرفته شد و آنان پیشنهاد دادند برای تخلیه فرانسوی‌ها وسایل

<sup>۲۳</sup> این درگیری اشتهاً "نبرد نیل" نامیده شده است.

حمل و نقل مهیا کنند. در ۱۸ اکتبر، سربازان فرانسوی به سوی فرانسه حرکت کردند و ناوگان انگلیسی نیز که از هند آمده بود، راهی اروپا شد. ناگهان خلاء قدرتی در مصر پیش آمد و به محمد علی (بعداً پاشا)، یک افسر آلبانیایی که در ارتش تُرک، همان ارتشی که ناپلئون در ابوقیر تارومار کرد، خدمت کرده بود، فرصت داد در مصر مستقر شود و مملوکیان را برای همیشه نابود نماید، و عملاً از ترکیه مستقل شود. مقدر چنان بود که حیات او (۱۸۴۸-۱۸۰۵) و نیز جاه‌طلبی‌هایش در سال‌های آینده، منبع مؤثری شود برای برخورد بین بریتانیای کبیر و فرانسه.

بناپارت بعد از منحل کردن هیأت مدیره<sup>۲۴</sup> در فرانسه، قوا و اختیارات کنسول اول را از آن خود کرد، و روسیه را از ائتلاف دوّم جدا نمود، شکست قاطعی بر اطیشیان در مرنگو (Marengo) وارد کرد، ائتلاف دوّم را متلاشی نمود، و سپس یک‌بار دیگر نگاهی مشتاق به هندوستان افکند؛ اما این، ایران یا افغانستان (یا هر دو) بودند که مسیری مناسب برای حرکت ارتش فرانسه به آن سرزمین مطلوب را فراهم می‌نمودند. این احتمال نیز در افق سوسو می‌زد که قوای متحد آلمان و روسیه به هند هجوم بَرند. دولت هندوستان شدیداً احساس خطر کرد و حاکم کلّ، مارکویس (Marquis) از وِلسلی (Wellesley) (حیات، ۱۸۴۲-۱۷۶۰)<sup>۲۵</sup> اقداماتی سریع و جدّی انجام داد تا مانعی بازدارنده در برابر فرانسه ایجاد نماید. گفته می‌شود که روبرت کلیو هندوستان را به دست آورد، ورن‌هاسینگز قدرت بریتانیا را تحکیم بخشید؛ اما این وِلسلی بود که تفوق بریتانیا را به یک امپراطوری مبدل نمود. وِلسلی تحمّل وضع خسته‌کننده "بازرگانان خیابان لیدنهال (Leadenhall)" را که مافوق او بودند، نداشت؛ و با افراد جوان و توانایی که تحت فرمانش بودند، مقاصد خود را محقق می‌کرد؛ (۴۱۵) افرادی چون کاپیتان (بعدها کُنلِیل سِرجان) مَلکولم (Malcolm) (حیات، ۱۸۳۳-۱۷۶۹)، مونت استوارت اِل‌فینستون، چارلز تئوفیلوس (Theophilus) (بعدها، بارون) متکالفه (Metcalf) (حیات، ۱۸۴۶-۱۷۸۵)، و کُنلِیل (بعدها جنرال سِر) دیوید اوچترلونی (David Ochterlony) (حیات، ۱۸۱۵-۱۷۵۸).

مَلکولم که اثر او به نام "تاریخ ایران"<sup>۲۶</sup>، برای چندین دهه در این موضوع مرجعیت داشت، در سال ۱۸۰۰ به طهران اعزام شد؛ جایی که به نحو موقّبت آمیزی عهدنامه‌ای را با حاجی ابراهیم خان اعتمادالدوله وزیر فتحعلیشاه به امضا رساند. به عنوان ژستی متقابل، یک نماینده ایرانی به

<sup>۲۴</sup> گروهی پنج نفره، متشکل از مقامات رسمی که از سال ۱۷۹۵ تا ۱۷۹۹ بر فرانسه حکومت کردند. (دیکشنری ویستر-م)

<sup>۲۵</sup> او برادر دوک ولینگتن (Wellington) بود.

<sup>۲۶</sup> این کتاب در سال ۱۸۱۵، در دو جلد به چاپ رسید.

نام حاجی خلیل خان هم به بمبئی گسیل گشت<sup>۲۷</sup>. مأموریت ملکولم همه آنچه را که مورد نظر بود، حاصل کرد؛ اما حاجی ابراهیم خان وزیر که طرف مذاکره با او بود، مغضوب واقع شد و از قدرت خلع گردید. وقتی روس‌ها گرجستان را از ایران جدا کردند، هیچ کمکی از لندن نرسید؛ اما هنگامی که جنگ میان روسیه و فرانسه تجدید گشت، ناپلئون با فتحعلیشاه تماس گرفت و از او خواست جدیت بیش‌تری به خرج دهد. در سال ۱۸۰۷ پیمان نامه فینکُنشتین (Finkenstien) میان فرانسه و ایران امضاء شد و جنرال گاردان (Gardanne) همراه با هفتاد نفر افسر فرانسوی برای آموزش ارتش ایران وارد طهران شدند. سپس در همان سال بناپارت با آلکساندر (Alexander) اول (تزار روسیه) در تیلسیت (Tilsit) دیدار کرد و قول و قرارهای خود با ایران را فراموش نمود؛ هر چند او هنوز قصد داشت با انگلیسی‌ها در هند مقابله نماید. نیز در نظر داشت برادرش لوسین (Lucian) را به عنوان نماینده خود به ایران اعزام کند. فتحعلیشاه از قرارداد تیلسیت عصبانی شد و یک‌بار دیگر به انگلیسی‌ها گرایش یافت؛ کسانی که از توافق بین بناپارت و تزار بی‌مناک بودند. اکنون، ولسلی از هندوستان رفته بود؛ اما او تا همان‌گاه به کمک حاکمان هندی یا بر علیه آنان، برای تضمین حاکمیت بریتانیا کارهای زیادی انجام داده بود. جانشین او بارون (Baron) [بعدها اولین اِرل (Earl) از] مینتو (Minto) (حیات، ۱۸۲۴-۱۷۵۱) مأمور شد با هر حرکتی از جانب فرانسه مقابله نماید. ملکولم مجدداً در سال ۱۸۰۸ به ایران فرستاده شد و از بوشهر فراتر نرفت؛ چون مقامات ایرانی به او اطلاع دادند که با حسینعلی میرزا، فرمانفرما، یکی از پسران فتحعلیشاه و حاکم فارس مذاکره نماید. ملکولم فکر کرد به او توهین شده و بلافاصله به هندوستان بازگشت و (به دولت انگلیس - م) پیش‌نهاد داد جزیره خارگ در خلیج فارس و نزدیک به ساحل ایران سریعاً اشغال شود. گرچه پیش‌نهاد او پذیرفته شد؛ اما نظریات بهتری غالب گشت و در نتیجه، ملکولم به جهت سومین مأموریت خود در سال ۱۸۱۰ عازم ایران شد. در همین زمان دولت لندن نیز به این نتیجه رسید که آنان هم باید دست خود را در بازی سیاسی بیازمایند، و به همین منظور، سرهارفورد جونز (Sir Harford Jones) سریعاً خود را به طهران رساند. حضور پی‌درپی دو مأمور انگلیسی که آشکارا با هم سرخصومت نیز داشتند و هر کدام به دنبال منافع خاص خود بودند، هم سبب اعجاب، و هم سرگرمی ایرانیان شد. در این موقع، ناپلئون در حد کفایت به این باور رسیده بود که جنرال گاردان باید به خانه بازگردد. بالاخره عهدنامه‌ای با بریتانیای کبیر به امضاء رسید و

<sup>۲۷</sup> او حین دعوائی که بین خدمه‌اش و نگهبانان هندی رخ داد، به طور تصادفی کشته شد.

میرزا ابوالحسن خان که جیمز موریر (James Morier) او را میرزا فیروز<sup>۲۸</sup> توصیف کرده است، به لندن گسیل گشت. اما این عهدنامه هم ایرانیان را از شکست به دست روس‌ها نجات نداد. افغانستان که مونت‌استوارت ال‌فینستون در اکتبر ۱۸۰۸ به آنجا اعزام شد، اوضاعی آشفته داشت. اعضای خاندان احمدشاه دورانی دچار اختلاف درونی شدند. ال‌فینستون هیچ وقت تا جایی که به اندازه کابل دور باشد نرفته بود، با این وصف در پیشاور، با شاه شجاع که پناهنده‌ای از کابل بود، ملاقات کرد و قراردادی را که بعداً معلوم شد هیچ ارزشی ندارد، با شاه افغان به امضاء رساند. اما تا جایی که به تهدید فرانسه مربوط می‌شد، در پایان اولین دهه قرن محرز بود که چنین تهدیدی دیگر وجود ندارد. ملکولم راجع به "تاریخ ایران" کتاب ارزشمندی نوشت؛ و ال‌فینستون نیز اثری عالی در دو مجلد به نام "گزارشی از پادشاهی کابل" نگاشت. ناپلئون هم از قدرت به زیر افتاد و رفت، اما میراثش باقی ماند.

\*\*\*

---

<sup>۲۸</sup> کتاب کلاسیک موریر به نام "ماجراهای حاجی بابای اصفهانی" (انگلیسی)، نیز دنباله‌ای به همین عنوان دارد.

## مؤخره

میراث ناپلئون جنبه‌های گوناگون داشت و تأثیر و ابتکار او در عرصه فرهنگی بس قابل توجه بوده، (۴۱۷) به هیچ عنوان نباید نادیده انگاشته شود. اما به عنوان اهداف این مؤخره، ما بیش تر ناظر به تأثیر برخورد منافع و رقابت‌های قدرت‌های اروپایی، بر قلمرو اسلامی هستیم. عهدنامه کوچوک کینارجی، در سال ۱۷۷۴، تخم چیزی را کاشت که تدریجاً مسئله شرق شناخته شد؛ مسئله‌ای که مایه نفاق و دشمنی بین قدرت‌های بزرگ و عامل یأس و نومیدی بود. ترکیه که مجبور شد هر چقدر هم سست و ناچیز، حق حمایت از تبعه ارتدکس یونانی سلطان را به روسیه بدهد، آزادی حاکمیت مطلق در مملکت خود را از دست داد.

قرارداد ترکمنچای در سال ۱۸۲۸ نیز نه فقط آرمان‌های ایرانیان را نسبت به ناحیه‌ای که بیش از هزار سال جزئی جدایی‌ناپذیر از قلمرو اسلامی بود، بر باد داد؛ بلکه ننگ کاپیتولاسیون (capitulations)<sup>۲۹</sup> را هم بر ایران تحمیل نمود؛ امری که حق قضاوت را در حوزه مملکت به شدت محدود کرد و عاقبت هم به هر یک از قدرت‌های مسیحی اجازه داد در امور قضایی و موارد جنایی کشور مداخله کنند؛ اجازه‌ای که می‌توانستند از آن سوء استفاده نمایند و مکرراً نیز چنین می‌کردند.

جنگ‌های انگلیس و فرانسه، منتهی به استیلای انگلستان بر هندوستان و استقرار یک امپراطوری جدید در این شبه قاره شد؛ با نتیجه‌گیرناپذیر جدایی سرزمین‌های وسیعی از قلمرو اسلامی. نگرانی و ترسی که رؤیاها و نقشه‌های ناپلئون برای هند ایجاد کرده بود، با انقراض امپراطوری او از میان نرفت؛ بلکه در طرح‌های واقعی و خیالی روسیه، نفوذ و بروز تازه‌ای یافت و دولت‌های متوالی بریتانیا را هم مسحور و نگران نمود. کشمکش‌های بین بریتانیا و فرانسه نیز با زوال امپراطوری ناپلئون خاتمه نیافت؛ بلکه با حلول قرن نوزدهم بیش از پیش بارز و برجسته گشت. (۴۱۸) حوزه رقابت میان قدرت‌های قدیم و قدرت‌های نوخاسته در اروپا، عاقبت به سراسر شمال آفریقا هم گسترش یافت.

خلافت که حتی در وجوه سه‌گانه‌اش (امویان، عباسیان و فاطمیان) روزگاری نیروی تعیین‌کننده در قلمرو اسلامی بود، اکنون در دست عثمانیان قرار داشت؛ اما داعیه اینان نسبت به آن شدیداً مشکوک بود و تعلق اکثریت مسلمانان به خلافت ترکان مسلم به نظر نمی‌رسید و هنگامی که به

<sup>۲۹</sup> سیستمی از حقوق برون‌مرزی

محک درآمد، مردود گشت. عجیب این که این، عهدنامه ننگین کوچوک کینارجی بود که برای نخستین بار در عرصه سیاسی، به خلافت تُرکان رسمیت علنی بخشید.

جنبشی مهم در مذهب تسنن، که عمداً خلافت عثمانی را نادیده گرفت و حتی به مقابله با آن برخاست، خیزش وهابیّه بود، این جنبش در اواسط قرن هجدهم، درون شبه جزیره عربستان که به چندین امیرنشین تقسیم شده بود، ظاهر شد. محمد ابن عبدالوهاب (حیات، ۱۷۹۳-۱۷۰۳) از اهالی نجد، پس از سال‌ها مطالعه در بصره و دمشق و بعد از مشاهده اعمال هم‌کیشان خود در محیط‌های مختلف، به این نتیجه رسید که اسلام باید از ناخالصی‌ها پاک گردد. او در میان سالگی به نجد بازگشت و تطهیرگری یا پیرایش‌گرایی سختی را ترویج کرد که زهدمنشی و رگه‌هایی از عقاید خَوارج را به یاد می‌انداخت. او اعلان کرد که احترام به امکانه و اشیاء مقدسه و پرستش آن‌ها کفرآمیز است؛ و در حالی که مکتب فقهی حنبلی را پسندید، بخش بزرگی از احادیث و روایات موجوده را جعلی و ساختگی اعلان نمود. از میان تمامی امیرنشینان متفرق عربستان، فقط امیر محمد ابن سعود، که در دریه مستقر بود، به دعوت محمد ابن عبدالوهاب پاسخ مثبت داد.

محمد از دریه، در سال ۱۷۶۵ وفات یافت. تا این زمان، او سُلطه و نفوذ خانواده خود را بر نواحی مرکزی و شرقی شبه جزیره مستقر کرده بود. پسر او، عبدالعزیز آن سُلطه را تا ورای مرزهای نجد بسط داد و حمله به کاروان‌های زائران مکه را آغاز نمود. عثمانیان بی‌فایده می‌کوشیدند او را متوقف کنند؛ اما امیر عبدالعزیز، به راحتی حوزه عملیات خود را گسترش می‌داد. او در سال ۱۸۰۱، کربلا را غارت کرد و یک سال بعد هم مکه را اشغال نمود. مقبره‌ها و بقعه‌هایی که در هر دو شهر مورد احترام مؤمنین بودند، ویران شدند. سعود، پسر و جانشین عبدالعزیز، در سال ۱۸۰۴، مدینه را نیز به فتوحات وهابی افزود. دولت عثمانی اکنون کاملاً به پا خاست و به محمد علی پاشا، کسی که ولایت مصر را به او بخشیده بود، مأموریت داد موج وهابیت را فرو نشانند. در سال ۱۸۱۱، امیر سعود برای حمله به بغداد در حرکت بود که مطلع شد، توسون، پسر شانزده ساله حاکم آلبانی (از توابع عثمانی - م)، با نیرویی قابل توجه، به ساحل حجاز رسیده است. او سریعاً بازگشت و مصریان را سر جای خود نشانند و توسون جوان را هم شکست داد؛ اما از مکه و مدینه غافل گشت. بعد محمد علی شخصاً وارد میدان شد؛ اما او، حریف قابلی برای امیر سعود نبود. در سال ۱۸۱۴، توسون یک بار دیگر لشکر کشید و این مرتبه هم کاملاً مغلوب گشت؛ و این، آخرین پیروزی سعود بود؛ او در همان سال درگذشت.

و اکنون ابراهیم پاشای پُرسلاط (از امپراطوری عثمانی - م)، دیگر پسر محمّد علی پاشا، فرماندار سپاه مصریان شد. او به وسیله رشوه، تعدادی از قبایل را به طرف خود کشید و در طیّ محارباتی متعدّد، به نجد غلبه یافت؛ درّیه را محاصره کرد و در سپتامبر ۱۸۱۸ آن را وادار به تسلیم نمود و سپس به کُلّی نابودش کرد. امیر عبدُالله، پسر سعُود به نام زندانی به استانبول اعزام شد و در آنجا سر از تنش جدا گشت. اکنون جنبش وهّابی سرکوب شده بود؛ اما نه برای مدّتی مدید. تورکی، پسر عبدُالله، در سال ۱۸۲۴، به مبارزه با مصریان برخاست و پیروزمندانه دولت وهّابی را با پایتختش در ریاض مستقرّ نمود. ابراهیم پاشا که برای تسلّط بر سوریه، با ترکیه درگیر بود، مجبور شد بخش عمده سربازانش را از نجد فرا بخواند و به این ترتیب، بقای دولت جدید وهّابی تضمین گشت.

چهار مکتب فقهی سنی، حنفی، مالکی، شافعی و حنبلی همه عاری از نظام روحانیت هستند. مفتیان، فقیهان و قاضیان آنها، مردانی متبحّر در قانون بوده، مقام و مرتبه‌ای هم طراز قضات سکولار دارند. اما در جناح شیعی چُنین نیست. عالم شیعی (دوازده‌امامی) فتاوی و احکام خود را به نام امام غایب عیان و بیان می‌نماید؛ امامی که قائم مُنتظر بوده در آخر الزّمان، از غیبت کبری بیرون خواهد آمد. لهذا، قدرت عالم شیعی وسیع و عظیم است؛ قدرتی که بخصوص، با ظهور صفویان در ایران، به او تعلق گرفت. هیچ یک از "نُواب آریعه" ای امام دوازدهم، کسانی که شیعیان معتقد بودند در طول غیبت صغرای امام، واسطه بین او و تابعانش هستند، یک نظام اداری و روحانی که بعد از خودشان کار مخصوصی را انجام دهد، تأسیس نکردند. اما ضرورت زمان رفته رفته منجر به ظهور چُنین نظامی شد؛ ولی این که این نظام، در چه زمانی ظاهر شد و علماء دقیقاً از چه تاریخی شروع به صدور فتاوی کردند، قابل احصاء نیست.

از لحاظ نظری، (۴۲۰) هر فرد شیعه دوازده‌امامی یا مجتهد است یا مقلّد، مجتهد لفظاً به معنی "فردی که می‌کوشد"، کسی است که میزان تحصیلاتش او را واجد شرایط مرجعیّت علمی می‌نماید. چُنین فردی برای حصول درجه اجتهاد، باید از عالم دیگری که قبلاً به این رتبه نائل شده است، کسب اجازه کند. البته علمای بسیاری هم بوده‌اند که اذن (صدور فتوا) اجتهاد نداشته‌اند، اما هم‌چنان وظایفی مثل امامت نماز جماعت در مساجد و اجرای مراسم تزویج و تدفین، به عهده آنان بوده است. اختلاف نظرهای حادّ مجتهدین، حتّی در بین برخی از برجسته‌ترین آنها، امری ناشناخته نیست. اما مقلّد، که لفظاً به معنی سرمشق‌گیرنده است، هر کسی (و نه فقط هر شیعه دوازده‌امامی) است که مُلزم بوده (و یا به اختیار) یک نفر از علماء (مجتهدین) را به عنوان هادی و مرجع خود انتخاب نماید. در این عرصه نیز نظر و عمل عموماً

یکسان نبوده است. علاوه بر این، مبانی کلی اجتهاد هم بدون تغییر باقی نمانده است. ملا محمد امیر استرآبادی، که در زمان حکومت شاه عباس کبیر فوت کرد، وقتی قدرت رو به رشد علماء را مشاهده نمود، از روی ناخشنودی زبان به اعتراض گشود و طرز تفکری را بنیان نهاد که بعدها در مخالفت با مجتهدین یا اصولیان، به مکتب "آخباری" اشتها یافت. آخبار به معنی "روایات" است و اصول به مفهوم "بنیادها" است. آخباریان نظریات خود را صرفاً مبتنی بر احادیث و روایاتی که منسوب به پیامبر و ائمه بوده و مقبولیت عامه دارند می‌نمایند؛ در حالی که اصولیان که اکثریت دوازده‌امامیان را تشکیل می‌دهند، بر آنند که مجتهد به عنوان نماینده امام غایب، مُحَقِّق است اصول را از قرآن و نیز احادیث استنباط کند و به قیاس یا "تشابه"، حکمی موثق ابراز دارد. در قرون هفدهم و هجدهم، مکتب آخباری تا حدی برتری یافت؛ اما در آغاز حکومت قاجاریان در ایران، مجتهدین عموماً، و دو نفر از علماء، شیخ جعفر نجفی و آقا محمد باقر بهبهانی<sup>۳۰</sup> خصوصاً، در جهت تضعیف و تخفیف مکتب آخباری وارد عمل شدند و به خوبی هم موفق گشتند. کرمان، شهری که سنگر آخباریان بود، عاقبت تسلیم شیخیان (پیروان مکتب شیخیه) شد؛ کسانی که اگرچه نه کاملاً، (۴۲۱) به همان دلایل آخباریان، حریفان بعدی اصولیان بوده‌اند و اکنون به بررسی آنان خواهیم پرداخت. در طی قرن نوزدهم، مکتب آخباری به تدریج کم‌اهمیت شد؛ اما کاملاً زوال نیافت. اکنون قبل از پرداختن به مکتب شیخیه، تکرار داستان ناگفته میرزا محمد نیشابوری خالی از حُسن نیست.

میرزا محمد یک عالم آخباری و ساکن عراق بود. شیخ جعفر نجفی او را از آن‌جا بیرون کرد. او در ایران، زمانی که فتحعلیشاه زیر ضربات پی‌درپی روس‌ها تلوتلو می‌خورد، اعتماد شاه قاجار را به خود جلب کرد. در آن هنگام اعمال و رفتار ژنرال تسیتسیانوف (tsitsianoff)، یک بازرس گرجی در ارتش روس، سخت منفور ایرانیان بود. میرزا محمد به فتحعلیشاه گفت اگر او، یعنی عالم آخباری، بتواند آن ژنرال منفور را که ایرانیان ایشپوختور [یعنی اینسپکتور (inspector)] خطابش می‌کردند، ضایع و تباه نماید، شاه هم باید در عوض، مجتهدین را حذف کند و آخباریان را به جای آنان بگمارد. ظاهراً، فتحعلیشاه با این پیشنهاد موافقت کرد و میرزا محمد در صحن بقعه شاه عبدالعظیم (در نزدیکی پایتخت) انزوا گزید و به اجرای مراسمی مرموز که با جدا کردن سر مجسمه ایشپوختور پایان یافت، اشتغال ورزید و بعد هم اعلان کرد که

<sup>۳۰</sup> پسر آقا محمد باقر، موسوم به آقا محمد علی و معروف به کرمانشاهی، به سبب اقامت در آن شهر؛ بسته به این که اعمالش چگونه مشهود آید، به عنوان سرکوب‌گر صوفیان شهرت یافت. از جمله به فتوای او بود که نورعلیشاه، مرشد مشهور صوفی به قتل رسید.

سرِ بازرسِ گرجی ظرفِ چهل روز، در برابر شاه قرار داده خواهد شد و از قضا، همان طوری واقع گشت که میرزا محمد وعده داده بود. اما وزرای فتحعلیشاه تلاش کردند او را از اجرای قول خود بازدارند و به عالمِ اخباری اطلاع داده شد که ماندنش در ایران امن نیست. بنابراین، او به عراق بازگشت و مرگ خود را پیش‌بینی نمود. در کاظمین، گروهی از اوباش که مجتهدین تحریکشان کرده بودند، به منزل میرزا محمد ریختند و او را در حالی که مشغول قرائت قرآن بود به قتل رساندند.

بنیان‌گذار مکتب شیخیّه، شیخ احمد آحسائی (حیات، ۱۸۲۶-۱۷۴۳) از اهالی بحرین بود. او آلاحسائی خوانده شده، چون خانواده‌اش متعلق به قبیله قدیمی بنی صخر بوده‌اند که از آلاحسا واقع در سرزمین اصلی عربستان به بحرین مهاجرت کرده بودند. شیخ احمد در میان‌سالی به قصد شهرهای مقدس عراق و به منظور ترویج بعضی نظریات متفاوتی که حاصل نموده بود، جزیره وطنش را ترک کرد. او در کربلا مقیم گشت و گروهی مُرید را که تعدادشان به تدریج افزون می‌گشت، به خود جذب نمود. مجتهدین عراق بدون مخالفتی، او را در صفوف خود پذیرفتند. کم‌کم شهرت او ایران‌گیر گشت و فتحعلیشاه به طهران دعوتش نمود. اما شیخ احمد ترجیحاً راه جنوب را در پیش گرفت و از شیراز و یزد دیدن کرد و سپس به زیارت شهر مقدس مشهد رفت. (۴۲۲) او چندین سال در یزد اقامت گزید و اگرچه هیچ‌گاه خود را طرفدار یا حامی مکتب اخباری نخوانده بود، اما به این عنوان مورد حمله اصولیان قرار گرفت. بعدها او خصوصاً و جداً به عنوان یک اخباری توصیف و تقبیح گشت؛ هر چند نظریات قاطعش به هیچ یک از دو جناح اصولی و اخباری گرایش نداشت. حاجی ملا محمد تقی، یکی از علمای برجسته قزوین<sup>۳۱</sup> او را کافر خواند و از هم‌سفره شدن با او امتناع ورزید. اما فتحعلیشاه، احترام بالایی برای او قائل بود و در دعوت‌هایش آن‌قدر اصرار ورزید که شیخ عاقبت تسلیم شد و به طهران سفر کرد؛ جایی که با احترامات فائقه از او استقبال و پذیرایی به عمل آمد. سپس به همراه سید کاظم رشتی (حیات، ۱۸۴۳-۱۷۹۳) که پس از مرگ شیخ جانشین او شد، به کرمانشاه سفر کرد. رکن‌الدوله یکی از پسران فتحعلیشاه و حاکم آن شهر، از پدرش تقاضا کرده بود اجازه دهد شیخ احمد مهمان او باشد؛ اما مرگ زودرس او تداخل کرد و باعث شد شیخ احمد، بعد از یک غیبت چندین ساله، به عراق مراجعت نماید. بعداً در حالی که او به کهولت سن رسیده بود، عازم زیارت مکه و مدینه شد و در همان‌جا وفات یافت. شیخ احمد، بخصوص در مورد دو موضوع اساسی اعتقادی، با علمای اصولی درگیر شد. او قاطعانه امکان قیامت (یا قیام

<sup>۳۱</sup> او با عنوان شهید ثالث شناخته می‌شود.

جسمانی از قبور) را مردود انگاشت، نیز اظهار نمود که "معراج"، یا سفر شبانه پیامبر به آسمان، نه یک پدیده جسمانی، که یک تجربه روحانی بوده است. انکار این دو مؤلفه از اصول اعتقادی پذیرفته شده، جدای از هر امر دیگری، کافی بود تا لعن و نفرین سنت‌گرایان را علیه او برانگیزد. عاقبت علمای اصولی، شیخ احمد را، علی‌رغم ستاینده‌گانی قدرتمند که در میان مقامات کشوری داشت و حامیانی نیرومند که به نحو فزاینده در صفوف هموطنانش حضور می‌یافتند، به سختی به باد حمله و هجوم گرفتند؛ فریاد و فغانی که علیه منظر و مکتب او، در ایام جانشینش شدتی حتی افزون‌تر یافت.

دیدیم که صرف ضرورت، شیعیان دوازده‌امامی را مجبور کرد برای هدایت و حمایت خود یک نظام روحانیت ایجاد کنند. در تحول روحانیت‌گرایی دیانت مسیحی نیز فرایندی مشابه قابل تشخیص است. اما قبل از پرداختن به این موضوع، باید بگوییم که خصلت اجتهاد در جناح تشیع در جهت انعطاف و کاتولیک‌مآبی حرکت کرده و این در تضاد کامل است با صلابت ارتدکس‌گرایی بعضی مکاتب سنی مثل مالکی و حنبلی. مشابه این را در عرصه سکولار و در دو سیستم قانون‌گذاری متعارف و مشترک (Equity and Common) و مصوب و ملزم (Statutory) نیز می‌توان یافت. هم‌چنین باید توجه داشت که اصل اجماع (اتفاق نظر) که فقهای شیعه مردودش می‌دانند، (۴۲۳) عامل این بوده است که تمامی قلمرو اسلامی نسخه‌ای از قرآن را که خلیفه سوم منتشر کرده است بپذیرند. هیچ فرقه اسلامی هرگز موضعی مخالف این قضیه اتخاذ نکرده است<sup>۳۲</sup>؛ گرچه محرز است که نسخ دیگری نیز موجود بوده و عثمان آن‌ها را حذف کرده است. حجم عظیمی از احادیث و روایات نیز موجود است که به همین روش و روند (بر اساس اصل اجماع) مقبولیت عامه یافته‌اند.

زمانی که حضرت مسیح به صلیب کشیده شد، مسیحیان فقط در اورشلیم موجود بودند، و پطرس (Peter) هم رئیس حواریون بود. حضرت مسیح این‌گونه او را برگزیده بود:

«هنگامی که عیسی به ساحل کاسارنا فیلیپی (Caesarea Philippi) رسید، از حواریون پرسید "مردم مرا که پسر انسان هستم، چه می‌نامند؟" و آنان گفتند "بعضی می‌گویند تو یحیای تعمید دهنده هستی، بعضی دیگر می‌گویند الیاس (Elias) هستی، و دیگران هم می‌گویند جرمیا (Jeremias) یا یکی از انبیا هستی". و او خطاب به آنان گفت "شما فکر می‌کنید من که هستم؟" و سیمون (Simon) پطرس جواب داد و

<sup>۳۲</sup> درست است که بعضی دفاعیه‌نویسان شیعه ادعا کرده‌اند که برخی از آیات دال بر حضرت علی حذف شده است؛ اما هیچ شاهدهی وجود ندارد که خود حضرت علی یا هر یک از دیگران، از این داعیه حمایت کرده باشند.

گفت "تو مسیح هستی، پسر خدای زنده". آن‌گاه عیسی خطاب به او گفت "تو خجسته‌ای، ای سیمون بارجونا (Bar-jona)<sup>۳۳</sup>، زیرا گوشت و خون، این را به تو آشکار نمود، بلکه پدر من که در آسمان است، آشکار کرد؛ و من به تو می‌گویم که تو صخره‌ای هستی که بر آن کلیسایم را بنا خواهم کرد و دروازه‌های دوزخ بر آن غالب نخواهد شد و من کلیده‌های ملکوت آسمان را به تو خواهم داد و هر چه را تو در زمین پیوند دهی، در آسمان نیز پیوند داده خواهد شد؛ و هر چه را تو در زمین سست انگاری، در آسمان هم سست انگاشته خواهد شد."<sup>۳۴</sup> (ترجمه)

بعد حواریون، ماتئاس (Matthias) را به جای یهودای مطرود انتخاب کردند. اما این پطرس نبود که رئیس جامعه نصرانیان در اورشلیم شد؛ بلکه این افتخار، نصیب جیمز (James) برادر حضرت مسیح گشت. جیمز، در سال ۶۲ به دستور کاهن اعظم، آناس (Annas) به مرگ محکوم شد. سیمون، پسر مریم کلئوفاس (Cleophas) بر جای جیمز نشست. سیمون عمو (دایی، عمه یا خاله) زاده حضرت مسیح بود و او نیز در سال ۱۰۴ یا ۱۰۵ در زمان حکومت تراجان (Trajan) به صلیب کشیده شد. بین تاریخ شهادت او و سال ۱۳۳، (۲۴) از سیزده نفر دیگر به عنوان اُسقف‌های اورشلیم نام برده شده است. یهودیان، در همین سال ۱۳۳، تحت رهبری بارکوجبا (Bar-Kochba)، آخرین تلاش خود را برای اخراج رومیان و کسب آزادی انجام دادند، اما هاردیان (Hadrian)<sup>۳۵</sup> آنان را در هم کوبید؛ و اورشلیم کاملاً ویران گشت و جامعه ناصره هم تماماً از میان رفت.

نصرانیان هم چنان به دین یهودی وابسته بودند و وفادارانه قوانین آن را اجرا می‌کردند. وقتی شائول (Saul) از تارتوس (Tarsus)، با ایمان آتشی‌نی که به حضرت مسیح داشت، در صحنه ظاهر شد و قصد کرد اقبال کافران به حضرت منجی را آسان‌تر کند، با مقاومت سرسختانه نصرانیان مواجه گشت. برای جیمز و سیمون و احتمالاً بعضی از جانشینان آنان، واژه "اُسقف" [مأخوذ از کلمه یونانی اپیسکوپوس (episkopos)] که اکنون به مفهومی خاص در مورد آنان به کار می‌رفت، معنایی نداشت؛ مگر این‌که محتملاً مفهوم یا اشاره ضمنی "ناظر یا مباشر" از آن بر می‌آمده است. طبیعتاً، هنگامی که پولس قدیس (St. Paul) دروازه‌ها را باز کرد و کافران به

---

<sup>۳۳</sup> بار (Bar) در زبان آرامی به معنی "پسر" است و معادل "بن" در زبان عبری است، به این ترتیب، متوجه می‌شویم که نام پدر پطرس "جوننا" بوده است. (سایت [www.biblehub.com](http://www.biblehub.com) - م)

<sup>۳۴</sup> انجیل متی، باب ۱۶، آیات ۱۹-۱۳.

<sup>۳۵</sup> امپراطور رُم از سال ۱۱۷ تا سال ۱۳۸ میلادی - م

درون مسیحیت هجوم آوردند، عنصر یهودیت نصرانیان محو گشت و کلیساهای حواریون (Apostolic Churches) در شهرهای عمده، مثل رُم و اسکندریه مستقر گشت. اگر چه پطرس قدیس به عنوان اولین اُسقف رُم شناخته می شود، اما دستی که آن کلیسا را برافراشت و پروراند، دست پولس بود نه دست پطرس. کلیسای رُم نیز، مقام نخستین (Primus inter pares) را در بین سایر کلیساهای حواریون کسب کرد. این، خیزش اسلام و ظفر بازوی اعراب بود که شهرهایی چون اِنتاکیه و اسکندریه را از چنگ بیزانس بیرون آورد و لِهذا برتری را به رُم بخشید. در این زمان، نهادهای کلیسا [اِکلیسیا (ecclesia)]<sup>۳۶</sup> به خوبی توسعه یافته بودند و نیز چندین شورای عمومی (oecumenical councils) تشکیل شده بود، که اولین آن شورای نیکائیه<sup>۳۷</sup> در سال ۳۲۴، اصول عقاید را تنظیم کرد، و اصل (doctrine) تثلیث را [که نخستین بار ترتولین (Tertullian) آن را اعلان نمود، کسی که در سال ۲۲۰ از کلیسا گسست و به منتانیتها پیوست] اعلان نمود، و نظریات اُسقف آریوس (Arius) را محکوم کرد. بعد از شورای نیکائیه که نیز از آن، شکل و محتوای عهد جدید بیرون آمد؛ در سال ۳۸۱، امپراطور اسپانیا، ثئودوسیوس کبیر، شورای استانبول را تشکیل داد. این شورا بعد از سالها دعوا و درگیری با کنستانتینوس (Constantinus)، پسر کنستانتین کبیر، مَهر نهایی را بر اصول اعتقادی نهاد. کنستانتینوس طرفدار مکتب آریاگرایی (Arianism)<sup>۳۸</sup> بود و نفوسی چون آناناسیوس (Athanasius) از اسکندریه، هوسیوس (Hosius) از کوردوا، هیلاری (Hilary) از پویتیرس (Poitiers) و لیبریوس (Liberius) از رُم را به تبعید فرستاده بود. (۴۲۵) سپس در سال ۴۳۱، شورای اِفسوس (Ephesus)، نِستوریان را محکوم کرد و بیست سال بعد نیز شورای کالسدون (Chalcedon)، هم نِستوریان و هم منوفیزیتها (Monophysites) یا جاکوبیتها را طرد نمود و در سال ۵۵۳، دومی شورای استانبول هم موحّدین (Monothelites)<sup>۳۹</sup> را تخطئه کرد.

<sup>۳۶</sup> "اِکلیسیا"، بدایتاً نام مجمع عمومی شهروندان آتنی بوده است.

<sup>۳۷</sup> قبل از این تاریخ، در سال ۳۱۴، کنستانتین (Constantine)، برای رسیدگی به فعالیت‌های دوناتیست‌ها، شورایی در آرلس (Arles) تشکیل داده بود.

<sup>۳۸</sup> رفض و بدعتی که منکر الوهیت حضرت مسیح بود و کشیش آریوس (Arius) از اسکندریه بنیان‌گذاری کرده بود. این مکتب معتقد بود که خدا پسر انسان (حضرت مسیح- م) را خلق کرده و لِهذا این پسر، از لحاظ قدمت و ذاتیت متفاوت از پدر است. (سایت ویکی‌پدیا- م)

<sup>۳۹</sup> کسانی که عقیده‌اشان توسعه یافته همان نظر منوفیزیتها (Monophysites) در مباحثات مسیح‌شناسی است. اینان بر این باور بودند که سرشت مسیح تماماً الهی است و نه انسانی؛ حتی هنگامی که آن حضرت در ولادت و حیات و ممات، شکلی زمینی و پیکری انسانی به خود گرفت. (سایت ویکی‌پدیا و نیز دیکشنری ویستر- م)

شوراهای دیگری نیز در راه بودند که آیکونوکلاست‌ها (Iconoclasts)<sup>۴۰</sup> و بدعت‌هایی مشابه آن را محکوم نمایند.

نصرانیان اورشلیم، کورینتین‌ها (Corinthians)، کلوسیان‌ها (Colossians)، افسسین‌ها، فیلیپین‌ها (Philippians) و سایر جامعه‌های مسیحی که مخاطب رساله‌های پولس واقع شدند، گروه‌هایی از مؤمنین بودند که برایشان "أسقف‌ها" و "شماس‌ها"، صرفاً حکم "ناظران" و "سرپرستان" و "مدیران" را داشتند. آنان کشیشان (ریش سفیدان)، پیش‌گویان (کسانی که وقایع آینده را پیش‌بینی می‌کردند و عاقبت هم به سبب افراط‌گرایی‌های دیوانه‌وارشان حذف شدند) و موعظه‌گران خود را داشتند. هر جمعیتی از انسان‌ها در هر زمان و مکانی، محتاج پیران و سرپرستان است؛ اما این نیاز، بسیار مهجور و متفاوت است از داشتن اساقفه همه‌کاره و شوراهای تصمیم‌گیرنده. این، صرفاً ضرورت بوده است که چنین نفوس و مؤسساتی را به وجود آورده تا چون سپری در برابر اختلاف و اغتشاش عمل کنند و نیروهای معاند را از درون و برون، دفع نمایند. آیا صحیح نیست گفته‌آید که ادیان بزرگ و زنده عالم، به حکم ضرورت و به عنوان سدی تدافعی، دستگاه‌ها و نهادهایی را تشکیل و توسعه دادند که نه مد نظر بنیان‌گذارانشان و نه مؤمنین نخستینشان بود؟

ما داستان دیانت حضرت محمد، "پیامبر عربی" را در امتداد دوره‌ای که در آن، مسیحیت مغرب‌زمین به تجاوز علیه قلمرو اسلامی آغاز کرد و آن را به بخش‌های بزرگ تقسیم نمود تا بتواند تحت سلطه خود درش آورد، پی‌گیری کردیم و دیدیم که این خیزش و یورش، توانست سرنوشت آن قسمت‌هایی از این قلمرو را رقم زند که حکومت‌هایشان هر چه بیشتر، به هوس‌ها و درگیری‌ها و رقابت‌ها و ترس از قدرت‌های اروپایی وابسته شده بودند. از سواحل دوردست اقیانوس آرام گرفته تا کرانه‌های اقیانوس اطلس، قلمرو اسلام تحت تهاجم قرار گرفته بود، و به سرعت استقلال عمل خود را از دست می‌داد. اما در این جا باید درنگ کنیم؛ زیرا بررسی تحولات پُر آشوب بعدی که سرانجام در دهه‌های اخیر، منجر به معکوس شدن آن جریان شد، خود مطالعه وسیعی را می‌طلبد؛ مطالعه‌ای که باید هم‌چنین نگاهی دقیق به دو جنگ جهانی که اروپا را به ویرانی کشیدند، داشته باشد. البته اروپا هم چنان موجود است؛ اما از آن "قاره قدرت‌مندی" که روزگاری بر جهان تسلط داشت، دیگر خبری نیست.

---

<sup>۴۰</sup> کسانی که در مخالفت با تصاویر و شمایل مذهبی آن‌ها را از بین می‌بردند و نیز به عقاید و مؤسسات رایج می‌تاختند. (دیکشنری وبستر-م)